"یا لطیف"

#مقدمه

شده یک روز به خودت بیایی و دست خودت را بگیری و خودت را ببری و دنبال خانه ات بگردی. با خودت همراه شوی و همسفر!

بعد بترسی که دستت را به کسی دیگر بسپاری...خودت ،خودت را محکم بگیری تا مبادا گم شوی میان هجوم روزهای تنهایی.

و سالهای سال قد کشیدنت ترس خانه نداشتن با تو بزرگ شوند و باز تو ندانی خانه ات کجاست!

هر چه هم یار و مونس و همدم داشته باشی. ولی باز آن که دلت می خواهد را نداری.

من همان دختر در پی خانه و گذشته ام. یلدایی که در میان خانواده ثابت ها، چینی فرجامی هستم.

تفاوت من از همین اسم شروع شد و به گذشته شیرین ثابت و پسرش عطا پا گذاشتم.

همان یلدای دور از خورشید هستم. یلدایی که دست دختر پاییز را به زمستان سپید پوش پیوند زد.

همان یلدایی که پایان آخرین سقوط برگ جا مانده از دیروز را شاهد بود....

و یلدای امروز که آغاز سرمای دلچسب ، میان یک رنگی به خواب رفته زمستان را به چشم خواهد دید و باز دنبال خانه ایی که نمی دانم کجاست به بهار می رسم.

من یلدای به دور از جایی هستم که نمی دانم کجاست؟

با من همراه شوید تا کنار یلدا به چرای چینی فرجامی بودنش میان یک خانواده که همه ثابت هستند، برسیم.

"به نام خدای مهر و مهربانی"

سارا وسط اتاق، چمدانش را باز کرده بود و تمام لباس هایش را از همان کنار کمد، گلوله و سمت چمدان باز، پرت می کرد.

تمام هدف هایش هم، همه جا می خورد به غیر از همان چمدان بینوا.

موهای کوتاه پسرانه اش را به عادت پشت گوش می زد و مرا هم بی نصیب از نصیحت و حس مادرانه نمی گذاشت..

چشمم از روی بساط پهن شده سارا به فضای کوچک و دوست داشتنی اتاق چرخید...اگر می رفت و من هم می رفتم، دل تنگ اینجا و همین سارای شلخته و همکلاسی می شدم.

او هیجان برگشت به شهر و خانواده را داشت و من دلهره و نگران از رفتن و کنار خانواده بودن. سارا می رفت کنار برادرش، بعد از گذراندن طرح دو ساله، کار خود را شروع می کرد . با خنده هم اضافه می کرد، حال نداشتم در نهایت تزریقات می زنم.

من می رفتم برای چه و کنار چه کسانی؟ که از همین بلا تکلیف بودم و کلافه.

برادر سارا مخالف رشته دانشگاهی اش بود و من به انتخاب کس دیگری آمده و بودم و این همه سال دوری را انتخاب کرده بودم.

ولی هدف سارا بیشتر از کار، رفتن و عروس پسر عمه جان شدن بود. ذوق رفتن به خانه بخت با مدرک خشک و خالی در سارا بیداد می کرد.

بد جنس می شد و می گفت به اندازه ایی که چشم خواهران شوهرش را در بیاورد، مدرکم را نیاز دارم.

نگاه دوباره به من که زانو بغل کرده نگاهش می کردم، انداخت و گفت :

-پاشو دختره ی درمونده. اون وقاری بی نوا حلقش پاره شد از بس تو رو پیج کرد ، رحم به گوش ما هم بکنی بد نیست.

نچی کلافه کردم و پلک سنگینی بستم و باز کردم.

دست به کمر نزدیک تر به من ایستاد. برای دیدنش سرم را بالا آوردم.

-پاشو برو جواب اون خوشتیپ، عجول رو بده. من تو معذورات پسر عمه ام وگر نه خودم می رفتم. سوت و بلبل رو نمی شنوی دارن براش می زنن، الآنه که قاپش و بدزدن.

-می خواست نیاد.

دهانی برایم کج کرد و چشمی هم درشت :

-بلند شو.

نوک پایی هم پرت من، خم شد و از زیر تخت جعبه کفشش را بیرون کشید:

-نچسب خانم، اومده با عزت و احترام هیکل 75 کیلویی تو رو بذاره تو تاکسی، ببرتش 75کیلو رو با هواپیما سر خونه و زندگی. اونوقت قیافه کج می کنی برای من.

داشت چاق بودنم را به رویم می آورد. می دانست هفته پیش روی ترازوی بخش زنان، 69کیلو شدم و اذیت می کرد.

در اتاق ناگهان باز شد و خانم وقاری بدون ملاحظه سرش را داخل اتاق کرد. عصبانی بود و تند :

-شما رو صدا نزدم؟ چینی فرجامی!

سارا هل شده گفت:الآن شنید...داره میاد!

چشم غره ای آمد و با تکمیل عصبانیت، دستگیره را رها کرد :

-سریع خانم!

سارا که دید در نیمه باز رها شد، شال و مانتویی رو سرم پرت کرد:

-پاشو چینی خانم. برو به خودش از این اداها بیا.

بلند شدم و ناچار پوشیدم. اهمیت هم به پاچه های گشاد شلوارم ندادم. می دانستم بدش می آمد. ولی دوست داشتم

بدش بیاید. از قصد دمپایی های سبز و پلاستیکی اتاق بغلی مان را پوشیدم تا ببیند و دلش را بزنم و برود.

موهای پریشانم از زیر شال سرک می کشیدند. بهتر. لابد از موی باز هم بدش می آمد. شاید من شلخته را ببیند و برگردد.

دختر اتاق کناری و رشته ژنتیک، گلوله شد و به سویم پرتاب شد :

-یلدا اون پسره رو یه ساعت بیرون کاشتی همراهه توئه؟

بی حوصله بله ایی گفتم.

با من از پله های طبقه دوم همراه شد:

-رو نکردی چرا! برادرته یلدا؟ شوهر که نداشتی؟

وراجی می کرد. ظاهرش زیبا و باطنش فقط در فکر جذب خوشتیپ های دانشکده بود.

دست به سر و رویش کشید و دنبالم راه افتاد.

-ببین خوبم!

با دست کنارش زدم : لازم نکرده.

ایستاد و ناراحت گفت :

-خوب اگه برادرته ،بذار بیام.

خانم وقاری در اتاق نگهبانی نشسته بود روی صندلی با دیدنم چپ چپ نگاه کرد و رویش را سمت مانیتور و دوربین گرفت.

با وجود اینکه می خواستم اذیتش کنم باز ترسی مرا در بر گرفت .خودم را جمع و جور کردم. شال را سفت و موهایم را داخلش سر دادم و لب به دهانم کشیده و در را باز کردم.

پشت به در ایستاده بود.شانه های لاغر، قد بلندش، موهای تاب دار پشت گردنش و شلوار جین صاف و بدون چروک ،همه می گفت خودش هست.

برگشت و مرا دید. سرم را پایین انداختم و سلامش کردم.

چند قدم نزدیک و جلو آمد. سلام او صدای بلندی داشت. سر به همان زیر جوابش را دادم. نگاهش نمی کردم. از دیدن صورتش فراری بودم . درست مثل چند سال و چند ماه اخیر. می دانست نگاهش نمی کنم و نزدیکتر آمد.

دست خودم نبود وقتی نزدیکم که می شد قلبم تنگ می شد و فشرده .دلم لحظه ایی می گرفت و دستم مشت که چرا نمی توانم برانمش!

-چقدر طول می کشه جمع و جور کنی یلدا؟

چشمم کتانی های سفیدش را می دید :

-خودم می اومدم.

یک قدم دیگر جلوتر آمد.

-نمی خواد وسیله بیاری. همه رو بذار جا. خودت رو جمع و جور کن. نیم ساعت دیگه هم دم در باش.

-کارم طول می کشه.

دستوری و شمرده شمرده اینبار حرفش را زد:

-خودت رو بردار بیا بریم. کاوه هم دم در منتظره.

خودش کم بود، یک خوشمزه ی زبان باز را هم با خودش همراه کرده بود.

جواب محترم و شمرده اش را ندادم و برگشتم داخل. از نگهبانی رد شدم و چند نفری چشم گرد شده و خندان مرا رگبار حرفشان کردند.

-خدایی این کی بود یلدا!

بی توجه به اصرار دخترها، برای فهمیدن نسبتم با او، داخل اتاق شدم. شال را با حرص زمین کوبیدم. مانتو را نصفه از تنم

بیرون کشیدم. سارا چه خبرته دیوانه ایی گفت و من باز ناتوان از رو به رو نشدن با او خودم را ملامت می کردم.

دنبال چمدان خودم گشتم. سارا برایم آورد و گفت:

–خوبت شد. رفتی سر عقلت آورد.

سارا نمی دانست که من چه می خواهم و چرا نمی روم. از قفسه کنار تخت کتابهایم را داخل چمدان جا کردم.

سارا پرسید که وسایلم چی می شود؟

زیپ را کشیدم:

–فرمودن بمونه این جا.

سارا شاد شد و به عاشق دلبسته زنگ زد که وانت با خودش بیاورد. تا وسایل مرا هم با خودشان ببرد. چرا به نظرم سارا خوشبخت بود؟ لابد چون هم برادر نامزد هم داشت.

دم در چمدان به دست ایستادم. هر دو به دیوار مقابل تکیه زده بودند. جلوتر آمد که چمدان را بگیرد. محکم و سفت دسته اش را چسبیدم. ولی او زورش بیشتر از من بود. بازویش هم زور داشت. رفتارش هم زور بود.

کاوه جلو آمد. سیبیل گذاشته بود. کمی هم جدی به نظر می آمد. خنده ی بی پروای همیشگی اش، همان بود. چشم خندان و نگاه پر نفوذش که تا مغز استخوانم را می سوزاند و بر می گشت.

لبخندی پشت لبهای نقش بسته به سیبیل آمد:

-احوال خانم دکتر بعد از امروز. دیر تحویل می گیری دکتر جان!

خودش هم به حرف خودش خندید. نمی دانم چرا صدای گوش نوازش و حالت چشم زیبایش دل مرا بیشتر انباشته از نفرت می کرد؟ تا خوشی دیدارشان.

کنار من و کاوه جا گرفت.

کاوه با بی تفاوت به سکوت من گفت:

–چند تا شماره بهم دادن یلدا. ببین کدومشون خوش بر و روئه زنگ بزنم. الکی وقتم هدر نره.

چمدان سنگینم را می کشید:خفه شو کاوه.

کاوه بی تفاوت بود:

–باشه مثبت جان. خفه شده به ابراز علاقه طرفدارام سامون میدم.

–همون خف سامون بده.

شنیدن صدای فراموش شده هر دو حالم را خراب می کرد.

سر خیابان ایستادیم و خیلی زود ماشین گرفت و سمت فرودگاه رفتیم. خوب بود مسیر با هواپیما کم بود و من کمتر تحملشان می کردم.

حرف نمی زد و بیشتر کاوه ابراز وجودش زیاد بود. خودش همان نفس که می کشید مرا عذاب می داد. کنارش بودن هم ،چون نفسش عذاب آور بود.

تمام مسیر هوایی را خوابیدم. و باز هم در سکوت چمدانم را گرفت و راه آمد. دم در خروجی رو به کاوه کرد و گفت :

-خداحافظ . ما می ریم خونه. شما هم از همین جا برو..

کاوه شانه بالا انداخت و گفت :

-زیاد خوشحال نباش.خاله جونم پیام داد برسم با شما خدمتشون .

و در نهایت شور بختی کاوه را همراه او تا خانه هم تحمل کردم. کاوه هم قد و هم رنگ و هم شکل خودش بود و من با وجود همین شباهت چشم دیدن هیچ کدام را نداشتم.

پا به حیاط گذاشتیم.

دسته چمدان را به مونس داد و گفت ببرد اتاقم.

مونس خوشحال بود که خم شدم و بوسیدمش.

-الهی شکر که سلامت تموم شدی دخترم.

کاوه خندید و گفت، مگه خدمت سربازی بود که شکر می کنی. مونس جوابش را نداد.

محبت این زن همیشه بی دریغ و مادرانه بود. شاید هم مادر بود. ولی سن کمش گویای فکرم نبود.

پرسید: مامان کجاست مونس؟

مونس دست پشت کمرم گذاشت:

-داخل منتظر کاوه ست .می خوان برن دیدن شکوه.

کاوه بر پیشانی اش کوبید و داخل شد:

-آره خاله منو برای بردن می خواستی بیام؟

من کی از خاله شانس داشتم آخه.

شیرین مرا که پشت سر کاوه داخل شدم دید، از دور قربان و صدقه رفت. چند ماه بود که ندیده بودمش.

-یلدا جانم. برو یه آبی به دست و روی خودت بزن . لباساتم بریز همون حمام. دست نزن تا مونس بیاد بندازه بیرون. بیا بغلت کنم که دلم برای بغل کردنت تنگ شده.

کاوه قدمی جلو رفت که دستش را بالا برد و گفت :

-تو نیا کاوه . رو اون مبله بشین دم در .تا من یلدا رو خوب ببینم ،راه بیفتیم.

کاوه پوفی کرد و نشست:

–مگه بلا نسبت مامان بابا، سگ پاسبونم.

خندید و داشت سمت سرویس می رفت . او حرفه ایی بود. همان دم در لباسهای رویش را کنده بود. خندید و قبل از بستن در گفت :

–به دور از نسبتت. خیلی چسبید حرفت کاوه.

کاوه هم حرص رفتار و حرف آن دو را روی من خالی کرد :

–چیه؟ برو خودتو استریل کن ..از آب رد کن، بیا خاله جونم می خواد بوست کنه . خیلی دل تنگت بود.

چرخیدم و رفتم. حالم همان اول ورود از طی مراحل دلتنگی شیرین گرفته شد. کمی هم خرسند از داخل نیامدن این مرد جوان و مشابه آن یکی رفته در سرویس شدم.

از مسیر خط کشی شده توسط مونس رد شده و دست به دستگیره نبرده ،شیرین بلند گفت :

–مونس بعدا دستگیره رو هم آب بکش، یلدا دست زد ..

صدای کاوه به گوشم می رسید :

–خاله پس در و با چی باز کنه آخه..

–با هر چی کاوه. باید مونس آب بکشه. دستتون همه جا خورده بیرون.

بیچاره مونس.

داخل اتاق شدم. تمیز بود و چیزی فراتر از هر تمیزی.

بیچاره مونس.

داخل اتاقم شدم .تمیز بود و چیزی فراتر از هر تمیزی. باز آمدم این جا و شدم خانم دکتر آب کشیده و تمیز قبل. البته اینبار او هم مدام در خانه بود.

بی خیالی در دلم گفتم و مانتو و شالم را کنده و روی تخت مرتب و صاف انداختم .نمی دیدند که!

-یلدا ! لباست بره حموم .نه تو اتاق بمونه.

شیرین عزیزم این جا در اتاق یا چشم داشت یا دوربین گذاشته بود. به همان جان کاوه دم در نشسته و آن یکی که در سرویس بود.

شروع به انجام وسواس و مراحل تمیز کاری کردم. دوش سبکی گرفته و پیراهن دکمه دار کوتاه و شلوار گشادی پوشیدم. موهایم را با وسواس، همان طور که شیرین می خواست خشک کرده و بستم. شال را روی موهایم انداختم و بیرون رفتم.

کنار شیرین و در سالن بزرگ نشسته بود. شلوارک گشادی پوشیده و پاهایش را دراز کرده، و لم داده بود. بالا تنه اش را هم نگاه نکردم. من فقط چشمم آن لحظه خواست شیرین را ببیند..

چشم های زیبا و کشیده اش که برای من خیس بود و دست هایش از هم باز. با نگاه به من که از تمیز بودنم مطمئن شد، به آغوشش کشید..سرم را روی سینه اش گذاشت و دست

هایش را دورم حلقه کرد.. بوی یاس می داد تمام شیرین ، و من دلتنگ این عطر مادرانه اش با لذت نفس کشیدم ، عطر دلتنگی و دوری از شیرین و این محبت را.

صدایش مهر و محبتی شد که دلتنگترم کرد و در گوشم، نماهنگ دلنشین مادرانه ایی دیگر بود و شد.

-خسته نباشی مادر...اومدی و تموم شد دور ی و سختی، چند سال درست و حسابی نداشتمت، دخترم !

صدای دلتنگ و بغض دارش را با نفسی فرو خورد و ادامه داد:

-عطا رو فرستادم تا زود بیارتت. سختم بود تا خودت جمع و جور کنی و بیای. بسه دیگه شهر غریب، تک و تنها بودن.

خاص بود برای من، نگرانی های شیرین همیشه برای من گاهی از حد معمولی هم فراتر می رفت.. از مادرهایی که نگران دخترانشان بودند هم بیشتر بود. دستم را گرفت و کنارش نشاند..

کاوه که هنوز در تبعید گاه، دم در ورودی شیرین نشسته بود، گفت :

–ای داد بیداد، دختر هم نشدم ،مامان بابا ،این مدلی تحویلم بگیرن. شیرین جان، زن عموی عزیز...کمرم روی این صندلی خشک شد ،دهنم حالا به کنار...طول می کشه ماچ و بوسه ،بیام تو ..

شیرین بوسه ایی دوباره روی گونه ام کاشت و با عجله بلند شد.. کیفش را برداشت و شال را بی قید روی سرش انداخت.

-نه خاله اومدم. یلدا تو هم استراحت کن، شب بیاین خونه شکوه. همه جمع شدن اونجا.

چه کار سختی از من می خواست ،دست در هم پیچاندم و گفتم :

-می شه نیام.. استراحت کنم !

لبخندی روی لبش زد و دست روی دست های پیچانده در هم من گذاشت و نگاه به صورتم ،چشم های درشتش را به چشمم داد :

–چند ساعت مونده تا شب. برو بخواب. شب با عطا بلند شین بیاین .شکوه فهمیده اومدی ، سراغت رو می گرفت.

کاوه از تعلل شیرین غری دوباره زد :

–من بمونم استراحت ، عطا ببرتت شیرین!

عطا پاهای نیمه عریانش را روی هم انداخت :

–خودم هستم. شما لطفت دردسره.

با حرفش درباره کاوه موافق بودم. اما از کسی که این حرف از زبانش بیرون آمد ،دلگیر و دلخور و مخالف . از بودن با او در خانه و نفس کشیدن یک جا و یک خانه کمی بیشتر مخالف و نگران بودم.

شیرین را تا دم در همراهی کردم. کنارمن و شانه به شانه ام ایستاده بود . دست به جیب شلوارک گشادش به کاوه سپرد که مراقب باشد و مثل آدم رانندگی کند.

شیرین قبل بیرون رفتن رو کرد به عطا و گفت :

–مادر تو هم رعایت کن لباستو...یلدا معذب می شه .

شیرین با کاوه رفت بیرون و نشنید که گفت :

-دلم می خواد.

چرخیدم تا من هم دور شوم ،ولی خودش را به من رساند و کنار گوشم خم شد و گفت :

-حالم رو به هم می زنی یلدا !

و شال سرم را محکم کشید پایین. شال افتاده طناب داری شد دور گردنم. خودم سفت بسته بودم که با کشیدن او نفسم رفت و برگشت.

کنار گوشم حرف که می زد ...هر چند کوتاه، با باز دم و نفسش دلم چنگ می شد و فشرده می کوبید. شالم که افتاد ،موهایم بیرون آمد دوباره شنیدم .

صدایش کنار گوشم بود که می شنیدم :

-دلیل این جبهه گرفتنت رو به زودی می فهمم.

قدم سنگین شده ام را برداشتم تا برای دفعه هزارم تکرار نکند، تکرار چرایش را که دلیل بخواهد و بپرسد. سمت اتاقم رفتم.

-ساعت 8 حاضر باش یلدا . خسته هستم و نمیام هم نداریم. می ریم ، اونم درست سر ساعتی که گفتم..

حرفش را بی جواب پشت در گذاشتم و داخل اتاقم شدم. دستگیره هنوز دستم بود که کلید را در قفل چرخاندم. لگد به در زد و من چسبیدم بودم به پشت در ، برای اطمینان بود که صدایش بلند شد . بلندی شبیه به فریاد. دیگر خانه خالی بود و می تاخت...پس مونس کجا رفت؟

-باید بهم بگی این قفل چی می گه تو این خونه یلدا. روی من در قفل می کنی ..

لگد جاندار دیگری زد. جنس در هایمان و درهایشان اعلا بود که زور پاها و لگد های عطا را تاب می آورد.

-معنی کارات رو باید بفهمم . دزد و پلیس بازی دیگه تموم شد یلدا...برام روشن می کنی چی کارت کردم؟ هر چی

بخوای فرار کنی، من هستم دنبالت کنم. تا می تونی فرار کن. بهم می گی فرارت برای چیه؟!

و باز لگدش در را لگد مال کرد...افکار مرا هم با صدای لگد هایش زیر پا گذاشته بود و لگد می زد.

دستم را روی لبهایم فشار دادم تا علت فرارم را نشنود . چرا یادش نبود! عطا که فراموشکار نبود.

آن لحظه ی تاریک اتاق را کور نبود که نبیند. من سیزده ساله را . دختر در خواب رفته و بیدار را ، چطور خاطرش نبود. حتم دارم دیده بود و علت از من می خواست؟

چند سال از سیزده سالگی من می گذشت؟ همان می شد قدمت فرار من . مثل یک گنجینه تلخ تو را ، عطا خان درون صندوق سیزده سالگی ام پنهان کردم و کنارت گذاشتم. کلید صندوق را هم دور انداختم. خواستم گمش کنم. تا دیگر در آن صندوق بسته شده را باز نکنم.

به این اندازه بود و از سیزده سالگی من عطا جان که می خواستی بدانی و بگردی . فقط کافیست بروی در سیزده سالگی من چرخی بخوری.

دوستم مرجان وقتی حالم را شنید ، همان سالها برایم گفت که دور باشم از تو . خودش مرهم شد و تیمار کرد تمام زخم های پنهان و نامرئی تو را...دیده نمی شد زخم هایم و گر نه شیرین خودش مرهم می شد. همیشه برای من جان می داد ، شیرین زیبا رو و مهربان که همانندش نادر بود و دست نیافتنی.

از آن روزها، تو خواستی به اندازه ی دوری های من نزدیک باشی و من معکوس و وارونه دور شدم و عقب کشیدم. تو رفتی دانشگاه و من با تمام توان نوجوانی ام ،نشستم و خواندم تا دور بمانم. فارغ التحصیل و تمام شدی و برگشتی . چشم و لب های شیرین از آمدنت روشن و شاد شد. من قبول شدم و رفتم. چشم های شیرین باز خیس و نگران شد.

تو آمدی و به دلخواه خودت رشته انتخاب کنی،برای منی که سکوت کرده بودم و من برای فرار از تو شهر دوری انتخاب کردم ،آغوش شیرین را ترک کرده و دور شدم. تا فقط تو را نبینم. تو که خاطره ی سیزده سالگی تاریک برایم بودی.

درست فهمیده بودی ، عطا خان ثابت. من از تو فرار کردم . تشخیص این بیماری با تبحر و مهارت و دقیق بود. تو طبیب خوبی بودی. بیماری مرا بدون معاینه ، وقتی با چند سال برخورد توانستی حدس بزنی فهمیدم که پزشک کار کشته ایی شدی. هر چند نامربوط به تخصص تو بود. ولی دقیق بود.

من هم نمی گذاشتم تو برایم نسخه بپیچی و درمانم کنی. درمان من را فقط تو می توانستی دارو شوی . آن هم دور شدنت از تمام شعاع های اطراف من بود.

یا تو ، یا من . یکی باید می رفت تا من بهتر که نه ،آرام شوم. جای زخمت را هیچ دارویی جز مشاوره های پنهانی درمان نکرد.

مستأصل و درمانده گوشه تخت نشستم. رسیده بودم به شروع نقطه فرار . تمام شده بود بهانه هایم و من با این تمام شدن، حجم روشن اتاق برایم تاریک شد. نمی توانستم تو را حتی چند دیوار آن سوتر تحمل کنم.

من تو را تا این حد از خود می راندم در حالی که اطراف تو همه برایت احترام و علاقه ، آن هم به مقدار فراوان خرج می کردند.

چه داشتی مگر تو؟

فقط یک مرد جوان ، دکتر و خوش چهره بودی. البته دردانه تمام ثابت های فامیل. و من تمام تو را به جز اینها می دیدم و می دانستم تو یک ثابت منفور ،ثابت شده بودی برای من.

البته همراه آن کاوه زیادی نزدیک و شبیه به همه ی تو، عطا الله ثابت...

تا دید من در عقب ماشین را باز کردم و نشستم مجال نداد تا در را کامل ببندم. پا روی گاز گذاشت و ماشین از دم در کنده شد.

روی صندلی پرت شده و خودم را نباختم. در را سفت کردم که خودش قفل مرکزی را زد. چسبیده به در نشستم. کیفم را بغل کردم. بی حرف چشم به خیابانی که عطا با سرعت از آن می گذشت دادم..

می تاخت نه با اسب رونده در دشت و دمن. بلکه درون این آهن و چهار چرخ با سرعت خیابانهای شهر را پرواز می کرد.

مردم و ماشین ها نمی دانم پرواز زمینی دیده بودند یا نه؟ ولی کنار عطا این پرواز را تحربه می کردم که پرواز می کرد. مرا می خواست بترساند و خودش را آرام.

مرا ترساند، موفق هم شد..ولی خودش آرام نگرفت.

کابل گوشیش که به سیستم ماشین وصل بود، صدای کاوه، در ماشین پیچید :

-جونم عطا الله !

-اون ریموت وامونده ی در و بزن..

سر و صدا بود. میان خلوت ماشین هیاهوی آن سمت گوشی و خانه شکوه، کنار کاوه، پر ماشین شد همه بودند. تمام ثابت ها.

-یا خدا ، شیر ژیان بیشه غران اومد..

بدون جواب به کاوه ، قطع کرد و نگذاشت حرف‌های خنده آور کاوه را بالا بیاورم. با همان سرعت وارد حیاط شد و بدون توجه به من پیاده شد و در را کوبید به هم و بست و رفت .. پیاده شدم. دنبالش که نه ، پشت سرش از پله های خانه ویلایی خاله و زن عموی عطا، بالا رفتم و داخل شدم.

با وارد شدنم خنکی دلچسب ورودی سالن به استقبال التهاب روی صورتم آمد. گویی وارد بخشی از بیمارستان شده باشم. بیشتر دکتر های خانواده ثابت بودند. از کوچک تا بزرگشان.

دو تیم تقسیم شده امروزی و دیروزی خانواده، جوان تر ها که با دیدن عطا ، حلقه به دور این دردانه دوست داشتنی زدند. مسن ترها هم کناری نشسته بودند. بدون نگاه به سمت و جایی که عطا رفت و شور و اشتیاق به پا کرد، رو به نگاه گرم شیرین که تنها لبخند می زد پا به آن سمت کشیدم.

طبق معمول، شیرین بالای سالن عمارت شکوهمند ،شکوه نشسته بود. روی مبل مخصوص خودش. خواهرش شکوه اخلاق و وسواس فکری شیرین را می دانست.

لبخندی طبیعی، ماسک کشیدم بر صورت و لبهای بیرون و حال قبل داخل آمدنم و سلامی کوتاه به جمع حلقه زده دور هم دادم.

شکوه از دور برایم سر تکان داد. اول سمت او رفتم و خم شدم تا صورت مرا آن هم یک طرفش را ببوسد. خیلی منت سرم می گذاشت. مدل احوالپرسی اش بود. دوست هم نداشت کسی ببوسدش.

کامران خان هم عمو و هم شوهر خاله ی عطا، عینک روی چشمش را برداشت و پلکی باز و باز و بسته کرد. مدل او هم مانند شکوه جان خاص بود. مرد محترم و بمب آرامش بود.. برایم همیشه عجیب بود که کاوه و دخترشان ساره بچه های برعکس و متفاوت این دو بودند. زن و شوهر آرام و فرزندان پر شر و شور.

ثابت ها چهار چوب روابط خاصی داشتند. در خودشان و بین همدیگر راحت بودند.

شیرین لبخندی دیگر زد و نگاه به شوکت انداخت. نسبت او با همین ثابت ها به قدری پیچیده بود که من هنوز متوجه نشدم ،شوکت خاله است یا عمه. یا مادربزرگ کیست؟ سن و سالش به مادر بزرگ هم نمی خورد. فقط می دانستم شوکت هم یک ثابت هست.

نگاه تند شوکت را بعد چند ماه باز می دیدم، چشم های درشت و سیاهش که همیشه مرا خاص نگاه می کرد. هیچ نرمشی هم در کلامش نبود. از کسی بدش می آمد راحت حسش را می گفت و تا به حال هم ندیده بودم ،کسی را هم با محبت نگاه کند . فقط پسرش را خرج مدل خاص محبتش می کرد.

شیرین خواست به جمع جوان های ثابت ها بروم. آنجا که اگر امیر علی نبود ، دوست داشتم کنار همین کامران خان ،خدای جذابیت در کشیدن ویپ و ژست های خاص بنشینم و چند سوال پزشکی هم بکنم.

ولی وقتی از همان دور امیر علی صدایم کرد و همهمه کنار جمعشان خوابید:

–بیا این جا ببینم ، یلدای فراموش شده. بهار شد و تابستان نبودی. تو کجایی دختر زمستونی ما..

سر هایشان همه چرخید. فقط عطا خودش را روی کاناپه انداخته و پاهای بلندش را دراز کرد. جلوی راه مرا گرفته بود. از عمد بود یا نمی دانم شاید هنوز عصبانی بود.

ساره سری چرخاند و ابرویی کج کرد و گفت :

–این دو تا باز به هم خوردن .اه . اه..

تارا که کنار ساره نشسته بود، پا روی پایش انداخت. ابرویش هم بالا رفته بود :

–چکارشون داری .این دو تا یاد مون میارن خز هنوزم مده.

تارا و ساره دختر عمو و دایی عطا، صاف نشسته بود و تیر و کمان کلامش را نشانه می گرفت سمت من بی توجه به تیرهایش. البته سکوتم برایش فرقی نمی کرد .تلخ می گفت و سرد نگاهم می کرد. همیشه ی همیشه تارا و ساره همین بودند.

طاها اما برادرش ،آقا بود. ثابت لبریز از مهر و ادب...نگاهش که می کردم ، علاوه بر اینکه انرژی های مثبت برایم می فرستاد ، دوست داشتم یک روز مریض او می شدم. بروم و آرامش کلام و نگاهش را چند ساعت بگیرم به امانت، همیشه گفتم که خوش به حال بیمارانش .

سرش را خم کرد و سر پا لبخندش جمع شد و گفت: تبریک یلدا جان .خوش اومدی.

تنها توانستم لبخند به آرامش این پسر جوان بزنم.

قبل از رسیدن به امیر علی، توپید به همان عطا که پاهایش را از عمد جلوی من دراز کرده بود.

-جمع کن عطا.. یلدا بیا ببینم دختر...می دونی کی تا حالا ندیدمت؟!

بلند شده بود . برای من و به پای من. همیشه محبت امیر علی هم خاص بود و فرق داشت . یک لحظه با دیدنش ، نگاه جمع را فراموش کردم. کیفم را کنار میز رها کرده و قبل از رسیدن به دست های باز شده ی امیر علی، خبر دار پا کوبیدم و دست به کنار گوشم، جدی گفتم :

-سلام سرگرد جونم.

همان لحظه، کاوه که از پله ها، پایین می آمد. شنید آخر حرفم را و جون را کشدار کشید و من همان کلمه را می خواستم از جمله ام، بیرون بکشم.

که امیر علی شانه هایم را، سرم را در آغوش کشید. خجالت کشیدم. امیر علی هم یک مرد ثابت و راحت بود. در ابراز محبت به من راحت تر. تا به حال امیر علی من را این طور به سینه اش آن هم در جمع همه نگرفته بود. منی که امروز

غافل گیرم کرد. نگذاشت حسم هجوم بیاورد و کنار بکشم. اه، اه بقیه را شنیدم و نفس گرم امیر علی روی سرم و پیشانی ام نشست. دستم را فشرد و کنار خودش برایم جا باز کرد.

کاوه خندید :

_سرگرد جونش، شما چرا دست زدی به ناموس ما.

عطا بی حرف پاهایش را جمع کرد و خیز برداشت بلند شود، تارا با ناز صدای لطیفش، صدایش زد و نگذاشت :

-عطا بشین کارت دارم.

ساره هم تایید کرد: منم می خوام ازت سوال بپرسم.

عطا که خندید ،ندیدمش. صدای خنده اش را شنیدم. امیر علی نگاه گرم و چشمان سیاهش را در صورتم چرخاند:

-بی معرفت.

سرم پایین افتاد از حرف راست و درستش :

–می دونم.

صدایش آهسته کنار گوشم بود :

–زنگ که نمی زدی. خاموش بودی. نامه و کبوتر هم نفرستادی بدونم کجایی. خودم اومدم دیدنت، رفته بودی طرح روستایی.

مادرش و شوکت جان دید که پسرش چطور مرا کنارش نشانده بود، از آن سمت سالن چشم هایش دست کمی از چشم عقاب نداشت. صدای بلند و نیش کلامش را چون زهری کشنده در قلبم فرو کرد تفاوتم را به زبان نیاورد، ولی گفت :

–امیر علی یلدا بزرگ شده .

امیر دستم را رها کرد :

– می دونم مامان، ولی برای من همون یلدای دیروزی هستش.

عطا از باقی مانده حرص بیرونش میان حرف ساره آمد و گفت :

–اتفاقا جدید و به روز شده امیر.از قدیمش یک سلول هم نمونده.

ساره دلخور از قطع حرفش گفت :

–عطا قدیم و جدید رو بذار کنار. کی بیام برای تزریق؟

طعنه اش را می دانستم برای چند سال دوری من بود که زد و رو به تارا چشمش را داد.

امیر علی خم شد و داخل بشقاب شیرینی گذاشت و لب زد : بخور.

بشقاب را گرفتم . مهر امیر علی را دوست داشتم . گوش به بد و خوب نظر بقیه نداشت. امیر علی نگاهش یک ثابت، ثابت شده بود برای من.

عطا بلاخره پاسخ ساره را داد:

–تزریق رو باید بری ساره جان تزریقاتی.

خندید لوند و پر عشوه. صدای ملوس او که شاید دل عطا را لرزاند.

–عطا لوس نشو ...برا لبام گفتم.

دستش روی بشقاب شیرینی رفت و برداشت و دهانش گذاشت :

-که لباتو مثل شتر باد کنی چی بشه ساره.

ساره دلخور،اسمش را صدا زد. ناز این، دخترها چرا در عطا اثر نمی کرد!

تارا هم شاکی پایش را جمع تر کرد و گفت:

-یه مقدار عطا در شأن شغل و خانواده رفتار کن. شتر چیه!

عطا صاف نشست :

- چشم خواهر . یه چند دوره کلاس برام بذار. هم دندون هام پوسیده هم ادب و احترام یادم بده. شیرین کوتاهی کرده.

صدای زنگ بلند شد و در باز شد. دو گروه دیگر از ثابت ها هم رسید. من کنار دست امیر علی ماندم مادرش چشم غره رفت و امیر علی خواست تکان نخورم.

شیرین و شکوه خواهر، به پای کیوان و کاووس برادر بلند شدند و شیدا و شیوای خواهر شوهر را در آغوش گرفتند. با رسیدن این دو خانواده، دیگر کادر بیمارستانی بخش ثابت ها تکمیل ظرفیت شد.

همه در هم پیوند خورده ی ثابت ها شروع به حال و احوال کردند. حالا خوب بود که شیف و ساعت کاری اکثر شان با هم بود.

مرجان، دوستم همیشه با دیدن چند ثابت کنار هم می گفت، اولین خانواده ایی هستند که خواهر برادر ها با خواهر برادر های هم ازدواج کردند و جالبتر برای مرجان اجرای این سنت بود. همیشه با هم ،نسبت عمو زاده داشتند و هم نسبت دایی و خاله. من تا چند ساعت برای مرجان کنجکاو از نسبت ثابت ها، مسئله ریاضی استدلال ثابت را حل می کردم. آخر سر هم

می گفت فقط می دونم شیرین و شکوه خواهرهای کاووس و کیوان هستند.بعد هم شیوا و شیدا خواهر کامران و پدر عطا.

از نسبت پیچیده در همشان بود یا فرهنگ و رفتار اروپایی و آن سمت قاره ی ما که همه بی حجاب و بی قید کنار هم می نشستند.

حجاب برای ثابت ها همان بیرون از حریم خانه مفهوم داشت. والبته به جای حق مسلم بودن می توان گفت، چشم و دل پاک داشتند. عاری از هر ناامنی خاطر برای همدیگر .

من اما نمی توانستم خودم را زیاد با این قانون کنار بیاورم. آن سالها و یک لحظه تاریک در ذهنم هم بیشتر مرا ترغیب به هم رنگ نبودن کنارشان می کرد.

ثابت ها لباس های راحت و کمی باز برایشان عادی بود و من با نهایت دست و دلبازی شلوار و بلیزی کنارشان به تنم بود. شال و روسری هم همیشه موهای پر حجم مرا در آغوش می کشید. قبل ها که این شکلی لباس پوشیدم، هر چه شیرین برایم حرف زد، دلیل آورد. عطا مادرش را ملامت کرد تا درس علوم معارف را از سرم باز کند، من کار خودم را کردم.

مرجان برای توجیه کارم می گفت بهتر هست. کمتر خوشگلی های دخترانه ات را می بینند. مادرش او را اینگونه تربیت کرده بود. برادرش هم پیگیر اجرای حجاب مرجان بود. ولی شیرین و عطا درست عکس خانواده مرجان مرا پیگیر بودند. خودم، خودم را محافظت می کردم.

سمت و سوی نگاه و زبانم با عطا صاف نبود و گرنه یادش می آوردم و دلیل فریادش را برای تغییر دادنم تشریح می کردم. کالبد یک جسد زنده را می شکافتم و شرح مرگ احساسم به عطا را روی علامت سوالش پاسخ می دادم.

در این چند سال دور بودن، عطا را در حد چند ساعت و چند روز دیده بودم .یا او درگیر کارهای درس و دانشگاه و مدرکش بود. یا من خودم را فاصله دار از عطا و اغلب ثابت ها برای شیرین می آمدم و دوباره می رفتم سراغ درس و دانشگاه.

اینکه دختر بچه ایی خسته در خواب باشی و چشم که باز کنی اول کاوه را و بعد عطا را بالای کابوس وحشتناک سیزده ساله ات ببینی و تا چند ساعت از جای جای تن و روحت فقط جیغ بزنی و خودت را از خودت برانی که شاید لمس دست های

کثیف بروند و تو را راحت دو باره به خواب ببرند.اینها بود دلیل خودم از دور شدن خودم در خیال خودم.

خودم را از آن خاطره بیرون کشیدم و نگاهم به لبخند دختر کنارم افتاد. ثنای مو فرفری، لپ آویزان مرا گاز گرفت و خندید:بلاخره فصل خرخونی تموم شد یلدا!

سینا خواهرش را پس زد:

–آدم باش. لپ دختره کنده شد.

می دانست دست نمی دهم. می دانست اگر دستش را برایم جلو بیاورد ،عطا پوزخند خواهد زد.

خندان نگاهم کرد:

–من تازگی ندید فکر کرده بودم که از تو یک پرتره بذارم تو قاب و آتلیه رو جذاب کنم.

چشم های عسلی مرا می گفت که میان یک عالمه ثابت چشم و ابرو مشکی سبز شده بودم. صورت گرد و دو دندان کمی جلوتر و خرگوشی ام را سینا فقط به زبان می آورد که دوست دارم و خواهانش بود. می گفت که یک لبخند کوچک تو می تواند مدل زیبایی برای برنده شدنم در جشنواره عکاسی شود.از منظر نگاه هنری اش مرا توصیف می کرد .

دلیل نگاه هنری سینا هم، خانواده هنرمندشان بود. کیوان و شیدا با ثنا و سینایشان از خط دکتر های ثابت جدا شده بودند.

کیوان می کوبید و می ساخت. مادرشان خطاطی می کرد و آموزشگاه داشت، سینای هنرمند یک دوربین داشت و دنیایی از عکس و رنگ ثبت شده درون لنز دوربین و تاریک خانه اتاقش.

ثنا هم هنر می خواند..نمایش و هنوز در جدال با خودش تئاتر باشد یا گریم و طراح.

با این وجود تأثیر هنر و دور شدن از تمام خط فکری دیگر دکتر های ثابت، رفتارشان را هم خاص و مجزا کرده بود.

امیر علی که سر پا بود و احوالپرسی اش تمام شده نشست. دست مرا هم کشید و نشستم. بی توجه به گل مجلس و گرم شدن حرف همه با هم پرسید:

-چی شده یلدا؟

خودم را کنار امیر علی بزنم به آن راه می فهمد.بی شک و تردید.او سرگرد بود. قانون رفت و آمد را اجرا می کرد.نمی شد حاشیه رفت کنار امیر علی. امیر علی که نمی دانم چرا او را نمی شد از خودم مانند عطا و کاوه و طاها و سینا برانم .امیر علی جدای از اینها بود برایم.

-خسته ام یه کم.

-بعد خسته یه کم؟

خندیدم و سینا خودش را گوشه مبل امیر علی جا داد و گفت :

_جان من یلدا بیا یه خنده این مدلی بزن...نبودی چند وقت دو تا چین هم گوشه لبت افتاده بهتر هم شده.

چشمم گرد شد و لبخندم جمع تر:

-من پیر شدم سینا؟

صدایم گله مند بود با نازی خوابیده در سینا گفتنش.

-نه دیوونه ، هنری منظورمه..همکارام با فتو شاپ اون دو تا خط رو درست می کنن، تو بکری ، نمی خواد..

امیر علی با چشم غره اش، هنر جوانه زده ی سینا را ملامت می کرد:

–یه ذره غیرت داشته باش. یلدا بخنده تو عکس بذاری رو دیوار ،مشتری هات زیاد بشن. واقعا چی فکر کردی!

پس گردنی آرامی هم به سینا زد.

به حرف دلگرم امیر علی خندیدم و شاد شدم . سینارا با لذت نگاه کردم . پسرک چشم و ابرو مشکی و ثابت از من تعریف می کرد .

که یک لحظه دیدم برق نگاه یک ثابت چند سال دور شده، پشت نگاه سینا، نگاهم کرد . خنده ام را دیده بود و دیده بودم. لبخندم را نشد جمع کنم ...آن خرگوشی های به قول سینا را با روی هم گذاشتن لبهایم پنهانش کردم .

برق نگاه عطا را نمی شد ببینم و کنار امیر علی کنارش بزنم .. نه او و نه من ثانیه ایی نشد چشم بگیریم.

نفس پری کشیدم . کاش لغت نامه ی سارا را به همراهم داشتم تا معنا می کردمت عطا...خط پر رنگ چشم تو را برای خودم معنی اش را بازتر می کردم.

به راستی دیدمت بهانه شد و دیدنش ...صورت مردانه عطا را بعد از این همه سال فرار و فرار دیدم...مرد شده بود . رشید و جوان.. چشمش رنگ نگاه شیرین را داشت ...خط های طراحی شده عمو کامرانش روی چهره مردانه اش، مردانه جلوه می کرد.

بی خود نبود عمه شیوا و شیدایش صورت عطا را که بوسیدند بو کشیدند ، عطر برادر سالها رفته شان را با لذت به خود دلتنگشان هدیه دادند...

عطا برای تمام ثابت ها عطر و خاطره کیومرث سفر کرده ی ، شیرین را یادآوری می کرد..

پدر عطا، خودش رفته بود و عطا را جایش کپی کرده بود ، برای دلتنگی های شیرین و ثابت ها یادگار گذاشته بود.

ولی در لغت نامه یک صفحه ایی من، تو معنای دیگری داشتی عطا ثابت ...مثل دهخدا و معین پر بار نبود ...

یک جلد و یک صفحه و یک کلمه با فونت درشت و سیاه از تو با خط نبودن داشت.

لغت نامه من تو را با بغض نوشته بود که نبینمت ...

بیا و خودت معنا کن لحن نوشتن لغت نامه مرا تا خودت هم بدانی دلیلی اینکه چرا از تو فرار می کنم.

عطا چشم نگرفت و من پیش دستی کرده و به سمت صورت مات امیر علی برگشتم . امیر علی که دقیق شده روی ما دو نفر به حرف سینا جواب داد.

سر میز شام اعیانی شکوه، بار دیگر جلال و شوکت این خانواده به چشم آمد. کامران خان از کباب توی بشقابش کشید و کنار سالادش، با خنده گفت :

-چند وقتی هست رژیم گوشت دارم.. اگه فشارم بالا رفت، خدا برکت بده به دارو خانه مجهز کاووس!

شیرین نشسته کنارم، نگران قلب شکوت شد و امیر علی چپ چپ کامران خان را نگاه کرد که حواسش قلب به شوکت باشد.

شیوا برنج پر زعفرانی برای خودش کشید و کاوه خندید :

–جانم تغذیه و شعار سلامتت عمه جان. از عطا یه وقتی برای شکم تخت و چند لیتر چربی زدایی بگیریم.

و شکوه از طاها شاکی بود که این دوره تعیین نمره چشمش را درست و حسابی بررسی نکرده است.

کاوه باز مزه پراند و گفت :

_چون خودش هنوز کور تشریف داره مامان جان.

سر میز همگی برای تخصص یکی دیگر مشکل تراشی می کردند. این بین امیر علی را هم بی نصیب از پرداخت قبض جریمه و عبور از چراغ قرمز و جریمه و پارک دوبل نگذاشتند.

امیر علی رو به روی من و شیرین و کنار مادرش نشسته بود که ابروهای بلندش را بالا انداخت و دستمال گوشه ی لب هایش کشید :

-بی خود من رو اغفال نکنین. قانون باید اجرا بشه.

کاوه باز از اعمال قانون امیر علی دادش برآمد که چند روز با وجود امیر علی، ماشینش را پارکینگ برده و جریمه کرده بودند.

من تمام مدت کنار شیرین ، شنونده حرفهایشان بودم و یک کلمه بزرگ در مغزم چراغ قرمزش سالها بود که روشن مانده و هشدار می داد و چشمک زن مرا به دنبال فرجامی میانشان می فرستاد.

نسبت من که شیرین دخترش می خواند و همه با من فرجامی عادی رفتار می کردند، چه بود که فقط گاهی شوکت از نبود شیرین، مرا خطاب چشم های درشت شده اش می کرد و چند کلمه کوتاه گله و شکایت می کرد. شوکت که زیر لب می گفت، این دختر را تا کی شیرین چنان می کند؟ تا کی چنان کردی شیرین؟ تا کی می پرسید از منی که متعجب و مبهوت نگاهش می کردم.

این کلمه ها مرا دنبال فرجامی میان آنها می فرستاد که نبود؟ یک رد باریک هم نبود. همه ثابت بودند و دهان همه شان کنار من کلمه ایی از حرفی درباره فرجامی بسته و بسته می شد و من باز فرجامی بی نام و نشان در میانشان با اسم یدک یلدا بودم. دهانشان به قول مرجان از صندوق امانات بانک، مرکزی هم بیشتر ایمن بود.

با سؤال کاووس خان من هم به جمع بحث خوانده شدم . این مرد جدی که مرا همیشه با جدیت نگاه می کرد و چند کلمه بیشتر از کلامش لبریز می شدم و بس. همان چند کلمه هم جان می شد و می چسبید به من. آخر یک مرد ثابت بزرگتر و با صلابت بود :

-کارت رو از کجا قراره شروع کنی ،یلدا جان؟

لب باز کردم تا جواب بدهم، عطا پیش تر از من که تصمیم گرفته بود، پاسخ دایی اش را داد :

-کارش رو صحبت کردم بره انتقال خون.

بدون نگاه کردن به عطا، سر به پایین قاشق را روی بشقاب کشیدم.

کاووس خان متعجب پرسید :

-یلدا مگه زنان نبودی؟

هیچ جوابی به سوال بعدی کاووس خان ندادم . عطا با آرامش لیوان نوشیدنی اش را قلپ قلپ نوشید و رو به من و شیرین که نشسته بود و فقط صدایش را شنیدم و سرم پایین بود :

-چرا دایی زنان هست ! اونجا بهتره به نظرم . برای بعدها که می خوام کنار خودم کار کنه، لازمه از اونجا شروع کنه.

ساره شاکی به میان حرفشان آمد :

-عطا می خوای همکار یلدا بشی !

و کاوه خندید :

-یعنی اوضاع کاریت این همه کساده که رفتی تو کار زنان .

تارا دنباله حرف را گرفت :

-گوارش که بهتره عطا. بیا همکار خودمون بشو.

شیرین کنارم حرف زد و همه ساکت ماندند:

-مامان جان، یلدا که گفت می خواد کارش رو از کجا شروع کنه .

سرم را بلند کرده و عطا را نگاه کردم دیگر صورت چند سال به تبعید رفته اش را چشمان من دیده بود . عسل نگاهم سرد

و خاموش از تبعید برگشته نگاهش کرد. در حالی که خودم از سردی نگاهم لرزم می گرفت .

تکیه زد به صندلی اش و رو به شیرین جدی گفت :

–دوره براش ...سخته رفت و آمدش..چند سال اونجا مونده تموم می شه ...

ساره و تارا ساکت شدند. تیر شان از رانده شدن و دوری من به سنگ توجه عطا خورده بود . شیرین هم نفسی آسوده کنارم کشید از خاطر جمع شدن، نرفتنم و دستم را با دست نرمش فشرد ..

–بهتر که دیگه دور نمی شه.

چشم شیرین پر از اشک شد به آنی و همان جا کنار جمله اش نفس کوتاهی بیرون داد .

_طاقت دور شدن یلدا رو ندارم.

کاووس و کیوان نگاه غم گرفته ایی به خواهرشان انداختند. شیوا عزیزمی گفت و شیدا قاشق و چنگالش را روی بشقاب نیمه خالی گذاشت.

همین!

تکرار همین کار و حرف شیرین، همیشه به این سکوت ختم می شد. باز ماندم میان این سوال که چرا هر زمان اسم مرا با بغض و طاقت نداشته از دوری گفت و چشمان درشت و سیاه

شیرین خیس شد و لرزید، اینها سر به زیر می ماندند. بی تاب شیرین می شدند و بعد سکوت می کردند.

فقط هم خودشان علت را می دانستند و من باز مصمم شدم تا اینجا عطا و کاوه را تحمل کنم، ولی کشف کنم. بدانم چرا دور شدن با این همه سال تنها سودش پایان دوران تحصیلم بود. ولی فرجامی بودنم هنوز حل نشده و مانده بود.

سکوتم در برابر دخالت عطا بیشتر برای کار خودم بود تا فرجامی بودنم را کشف کنم و برسم به دلیل این همه سکوت.

❊❊❊

امیر علی تمام لحظات بعد از شام را با ابروهای گره خورده نشست و نتوانستم از شلوغ بودن و سر و صدای کاوه که

مجلس را دست گرفته بود، استفاده کنم و دلیل گره های امیر علی را بپرسم و باز کنم..

شک نداشتم برای من گره زده بود. یا شاید هم وقتی عطا به جایم حرف زد.البته پر شدن کاسه چشم شیرین بود که امیر سرش را پایین انداخت و غمگین شد.

زمان برگشت به خانه، سر پا بودم و مانتو را روی لباسم می پوشیدم که خم شد و در گوشم گفت :

-وسط هفته که شیفت نداشتم ،زنگت می زنم، ببینمت.

عطا کنارمان بود و شنید:

-یلدا از فردا دنبال کاراشه امیر علی. وقت نمی کنه.

و شیرین را صدا کرد و از پله های سنگی عمارت زیبای شکوه و کامران ثابت پایین رفت.

چرخیدم و امیر علی را دیدم .اژدهایی بی یال و کوپال بود. خشمش را داشت و آتش از سوراخ های بینی اش را نداشت.. اژدهای بی آتشی شد و ساکت ماند.

شوکت نگاهش به من بود که دور شدم و صورت شکوه را بوسیدم و درون ماشین عطا نشستم .این بار عقب نشستنم توجیه داشت.شیرین بود .البته حالا عطا از قوانین شیرین کلافه شده بود. زیر انداز و رو انداز و دستگیره به دستور

مادرش پاکسازی شد و شیرین دل نگران و آشفته از شرایط اطراف نشست و کیفش را بغل کرد .

وسواس ظاهری شیرین، هم نگران کننده بود. همه اذیت می شدیم ،عطا و من و مونس. من با چند سال دوری طولانی مدت از این خانه توانسته بودم فرار کنم . از ناخود آگاهی که دست شیرین نبود. سالها بود که دچار این بیماری بود و هرچه تلاش کرده بود و ثابت ها علم و تجربه بسیج کردند ،نشد که نشد . شیرین همان شیرین قبل به قول شوکت نشد.

همه کناره گیری کردند از آمدن و رفتن با شیرین و البته شهر پر دود و شلوغ شیرین را محدود و خانه نشین کرد . محدود به معاشرت با خود ثابت ها کرد.

مهمانی هم اگر بود ، سالی یکبار تمام خانه با وجود براقی و تمیزی بیش از حد ، قبل و بعد مهمانی تمیز و شسته تحویل نگاه نگران شیرین می شد.

ومن باز فکرم مشغول گذشته ی شیرین بود که قبل ترها معقول بود و وسواس فکری نداشت . چه بود که من هم با بودنم و آمدن اسمم ،چشمهایش از بغض یک خاطره یا اتفاق دکرگون می شد!

و مونس که یار شیرین بود. زن هم سن و سال شیرین که بیشتر دوست بودند تا عنوان خدمت کار و مستخدم و این بیشتر ذهن مرا برای یافتن هویت خودم و فرجامی درگیر می کرد . حدس می زدم مونس یک سمت دیگر گذشته بود.

من و عطا که با شیرین بودیم و بیشتر عادت های او را ، وسواسش را قبول داشتیم. ولی باز اذیت کننده بود و زندگی عادی نداشتیم.

با فکری در گیر تصمیم ها و اولویت کاری برای یافتن فرجامی، موهایم را شانه زدم و بافتم که در اتاق زده شد. مونس فقط می رفت و می آمد . البته من خیلی وقت بود که نبودم . اگر قانون عوض نشده باشد..

سرفه کوتاه عطا مرا به تقلا انداخت و دست و پایم لرزشان گرفت. اولین ملافه ایی که روی تخت بود دور خودم پیچیدم . شبیه مومیایی مصری ها شده بودم.

سر به پایین ایستادم. امروز یکبار آن هم از پشت نگاه سینا چهره ی فراموش شده دیده بودم .

باز هم بی محابا لباس پوشیده بود. شلوارک تا روی زانویش و پاهای داخل صندل انگشتی اش جلوی رویم بود.

ترس و حس وحشت نگذاشت تا بالا تر بروم. نگاهم روی پنگوئن های عروسکی شلوارکش بود. به یاد جلسات که خواسته بود نفس عمیق بکشم و فکرم را منحرف کنم.

مهمان بی دعوت اتاقم شده بود ...لحن و پوزخند عطا مرا مخاطب خودش کرد :

–فردا صبح زود بلند می شی ،می ریم سازمان ...من وقت عمل دارم ،زود بریم تو رو برسونم ..خودت می ری دفتر معاونت ،با آقای احمدی هماهنگ کردم ، کارات رو انجام می دی. تا به زودی هم مشغول بشی .

لب تر کردم و خود ملافه پیچم را کمی از انقباض حضورش آزادتر :

–من با شیرین جون صحبت کردم .می رم همون جا، راحت ترم.

چرخی زد و رفت سمت پنجره :

–شیرین جونت هم به حرف من گوش می کنه . شیراز فقط برای دانشگاه بود. بسه دیگه هر چی فرار کردی و نبودی یلدا ..

–بذارین خودم تصمیم بگیرم.

به تندی برگشت و نزدیکم شد و من برای دفاع از تندی عطا خودم را بیشتر بغل کردم.

–بذارین ! مسخره است یلدا. از کی برای تو شدم شما ، بذارین !برین !...هان ؟

ساکت شدم. نمی دانست. یادش نبود که می پرسید و متعجب می غرید.

پوفی بلند کشید و دست برد ملافه را از لبه بیرونی کنار دستم محکم کشید. ملافه تا نصفه باز شد ، از سرم و شانه هایم افتاد. بازو های نیمه بازم و موهای بافته شدم را دید و من به جای عطا چشم بستم. حجاب من برداشته شد او ولی ایستاد. سرش را نزدیکتر گوشم آورد و من شانه ام جمع شد:

-نیازی نمی بینم پتو و ملافه و موکت سرت کنی وقتی من هستم.

محکم لبه ی ملافه گرفتار انگشتش را انداخت:

-بمون و منتظر باش تا بفهمم چرا من رو تا این حد عقب گذاشتی یلدا.

چند گام تا در فقط عطا گام بلند برداشت و رفت. به حجاب من گفت ، پتو ،موکت. بی ملاحظه و بی ادب هم شده بود.

تقصیری هم نداشت وقتی دل و روده و سینه های زنان چاق و درشت هیکل را مدل می داد و حرمت مرا و کنارش بودن و محجوب به حیایم را پتو و موکت می خواند.

عطا بیرون رفت و در را هم پشت سرش از عصبانیت و در صد بالای حرص باز گذاشت.

من هم سر پا ملافه را از خودم باز کردم. زیر پایم سر خورد و افتاد. چشمم به در بود. نمی گذاشت عطا ،آن صحنه بیداری دلخراش ،نمی گذاشت تو را ببینم. همان لحظه نمی گذاشت اجازه بدهم که مرا تحقیر کنی. تحقیر در کلامت و رفتارت.

خودت رانده نمی شوی.خود تمام خاطرات کودکی هایم کنار خودت. همان نقشی که از دفتر نقاشی ذهنم پاک نمی شد. دور بودنم هم پاک و کم رنگت نکرده بود. کاش یادت می آمد و این همه خودت و خودم را اذیت نمی کردی.

لب های فرو رفته در هم من، بسته ماند. چشمم میان دیدن و نخواستن تو که کم هم نبودی ،هاله ایی کم رنگ میان میشی هایم کشید. دست بی رحم گذشته ام با تو گلویم را می فشرد و نمی گذاشت ندای مهر تو را پاسخ بدهم.

در را بستم و قفلش هم نکردم. خودم هم خسته شده بودم. استاد دروس روانشناختی مان می گفت برای تکرار رفتار ناشایست باید چاره اندیشید و راه کار داد. راست می گفت، تو

فقط آن شب مرا رنجاندی عطا. رنج که نه خشکاندی و دیگرهیچ وقت تکرار نشد. نه تو نه کاوه.

بی حس و پر از تردید و تردید به گوشه ی تخت خزیدم. گوشه ی گل زده ی موهای به رج بافته ام را تاب دادم و دنبال راههای کنار آمدن دیگری با تو درون دالان ذهنم پیاده قدم زدم. پاهایم لختی سرمای دالان را به ذهنم می رساند وقتی به تو فکر می کردم. تمام وجودم آن لحظه یخ می بست. باور کن عطا!

تو همیشه برایم محبت خواستی خرج کنی و ندانستم از روی مهر برادری ات بود یا پسر شیرین بودن . محبت انتخاب رشته ام را می گویم. تو انتخاب کردی، خودسر و آگاه و من خودخواه شدم و شیراز را انتخاب کردم. کیلومتر ها رفتم و

سالها دور شدم. حالا هم کیلومترها تمام شد و هم فاصله ها و من باز برگشتم سر نقطه ایی که رفته بودم. برای ندیدن تو از نقطه پر رنگ یاد تو شروع کردم و رفتم. حالا که برگشتم هم نقطه پر رنگ هست هم یاد تو. چیزی جز رفتن من و نبودنم عوض نشده بود. دست به چشمم گذاشتم و ندیدمت ولی دلم را دست هایم حریف نشد. نشد که بروم تو هم از من پاک شوی.

***

شیرین نشسته بود روی صندلی و با لذت نگاهم می کرد :

-دلم تنگ این بود دوباره کنار هم باشیم.

و دست از روی میز گذاشت روی دست مشت شده ی عطا. رد نگاهش را که دنبال کردم، دست دیگرش آمد و نشست روی دست من. شیرین اول صبح تابستانی ، به آفتاب سلام

کرده و ما را نگاه می کرد. چشمانش پف خواب داشت و خوشحال نگاه می کرد.

مثلث مهر و محبت می کشید اول صبح. و من از کسی که رأس این مثلث بود دور بودم. راس گرسنه که داشت کره و عسل نوش جانش می کرد.

در خودم به شیرین گفتم مرا از این دور کن و خودت و عطا باش ،یک مثلث بی یلدا. ولی شیرین به امید دوباره بودن،

با دعای خیرش بدرقه شدم.

عطا دزد گیر را زد و گفت:

– در های عقب قفلشون خرابه، لطف کن جلو بشین.

این یعنی از دیشب که ما در خواب بودیم خراب شده بود. سعی کردم بی تفاوت و محکم باشم. به خودم نهیب زدم که

سیزده سالم نیست که مثل آن سن رفتار کنم. فقط نگاه سردم را به چشمانم دادم در آن صبح کمی تب دار تیر ماه...خودش و عطر تند تنش را در ماشین گذاشت و راه افتاد.

مدارکم را داخل پوشه گذاشته بودم. مرتب و تکمیل ، تا بهانه دستش نباشد..ولی هنوز چشمم گیر کرده بود روی فرجامی داخل پوشه و مدارکم.

در سکوت رسیدیم و خیابان منتهی به ساختمان اصلی سازمان را دور زد و پارک کرد. سمتم چرخید و گفت:

–من نمی رسم همراهیت کنم ،برو به سلامت، کارت رو انجام بده.

مکث کرد تا من روزه سکوتم را برایش بشکنم. هنوز کاری انجام نداده بود که تشکر هم کنم. خودش برنامه چیده بود و داشت اجرایش می کرد. ممنون زیر لبی زمزمه کرده و پیاده شدم. در را آهسته بستم و به سمت در ورودی راه افتادم. می دانستم ایستاده و نرفته. نگاهش یا به من بود یا به سر در آفتاب خورده رو به رویش.

کارهایم برای شروع و آغاز راه برنامه ریزی شده ی عطا سریع و بدون مشکلی انجام شد .معاون خوش رو و مذهبی با شنیدن معرفم عطا نهایت عزت و احترام را در رفتارش به جا آورد و خاطر نشان کرد که بهترین مکان را برای شروع انتخاب نموده ام و من در خودم برای خودم سوال کردم ، من که نباید بیایم و به عنوان پزشک مراجعین را معاینه کند. مراجعین زایمان را نه. بلکه اهدا کننده ی خون را فشار بگیرد

و سوال بپرسد. عطا در فکرش چه ها فکر کرده و اندیشیده بود.

کارم که تمام شد ،خیابان وصال را پیاده و قدم زنان پیش رفتم. چند سالی می شد که گذرم این جا نیفتاده بود. شیراز که رفتم ،تهران را هم با عطا فراموش کرده بودم.

در حال گذشتن از مغازه ها و پیاده رو به سمت نسبتم با ثابت ها کشیده شدم . برای اثبات چه تفاوتی به خودم و ثابت ها ، رویشان دقیق شده بودم.

سالها بود که خط نگاه شیرین برایم خواندنی و نوشتنی نبود. من دلیل بودنم در مکتب شیرین و عطا و حتی پشت کلاس های درس و دانشگاه نیاموخته بودم.

در مغازه ی ریلی را کنار کشیده و داخل شدم. اول صبح خلوت بود. طبیعی هم بود، کسی نمی آمد گوشی برای تعمیر بدهد دست مرجان و افشین.

طبق انتظارم هر دو سر به کنار هم چسبانده و بوی نان تازه پیچیده در هوا، مشغول خوردن بودند. مرجان پشت به من و افشین رو به رویش که مرا دید.

لقمه ی بزرگ بربری را کنار لپش هل داد. لپش باد کرد. در حال سامان دادن به لقمه، چشمانش هم گرد شد و با انگشت اشاره مرا نشان داد.

لخندی روی لبم نشست که مرجان پرسید چی شده و برگشت. مرا که دید به آنی لبخندی بهاری روی لب هایش شکوفه زد و برق آسا از جایش جهید و مرا در آغوش کشید.

–خدای من ببین کی اول صبح راهش گم شده و اومده این جا.

افشین گویا لقمه اش را سامان داده بود، گفت:

–نمکدون چینی یه خبر بده و نزول اجلاس کن سر سفره. حالا هم صبحه. ما ظهرا نمکدون سر سفره می ذاریم.

خوشحال بودم از دیدنشان. خندیدم از حرف همیشه چینی دار افشین. خم شدم و تکه ایی بربری کنده و دهانم گذاشتم.

مرجان هیجان دیدنم را داشت و من هم حالم چون خودش بود. با دیدنش ستاره ایی کم سو تاریکی فکرم را روشن کرده بود.

-وای وای شیرین جون کجاست. بدون شستن دستات یلدا ! میکروب خوردی.

چای نصفه مرجان را هم سر کشیدم. تفاله اش روی زبانم بود که گفتم:

-بیخیال افشین جون. اونقدر پاستوریزه خوردم و گشتم که میکروب بدنم منقرض شده.

مرجان هنوز هیجانش ادامه داشت. شانه هایم را بغل کرد:

-بی معرفت دوست داشتنی.

چشمکی زدم و لیوان خالی را سمت افشین گرفتم :

-کدومش شدم الان، بی معرفت یا دوست داشتنی!

خم شدم و با قد کوتاهش دوباره گونه ام را بوسید:

-چاقاله بادوم، چقدر آب شدی!

خودم را الکی غمگین کردم. لپم آویزان شد:

–دیدی چقدر آب رفتم.

افشین لیوان را پر کرد و دستم داد:

–آب که رفتی، ولی زبونت طول و عرضش قد کشیده.

مرجان دسته کلید از روی آویز کنار پیشخوان برداشت و رو به افشین گفت:

–امروز خودت باش که من رفتم خونه.

دست مرا کشید .افشین صدایش شاکی بود که گفت :

–اومد نون و چایی رو تموم کرد و کار و کاسبی ما رو هم خراب. یلدای چین دار.

خانه شان هم زیاد دور نبود. طبقه بالای مغازه بود و افشین ناله از دوری عزیزش داشت.

مرجان برایم نوشیدنی خنک و خوش عطر، نارنج درست کرد. مانتو و شالم را روی مبل رها کردم و لیوان به دست ایستادم.

خانه شان سوئیت چهل متری کوچک و جمع و جور که مناسب یک زوج جوان بود. اندازه اش به قدری بود که فقط خودش و افشین جا می شد.

خم شد و از فریزر بسته ایی بیرون آورد و گذاشت داخل سینک تا یخش آب شود.

تکیه به تنها کابینت آشپز خانه نقلی اش زدم :

–هنوزم غذای فریزری. مرجان یا خودتو می کشی، یا این افشین معده اش فریز می شه.

دست به کناره های شلوارش کشید تا خیسی دستش را بگیرد. کوتاه نگاهم کرد :

– وقت می کنم یلدا ! همش پایین دنبال چند قرون پول کنار دست خودش نشستم.

جرعه ی آخر نوشیدنی را سر کشیدم و لیوان را توی دستم جابجا کردم. ته لیوان چند دانه ی تخم شربتی مانده بود:

–تا کی؟

بی حوصله خم شد و از کشو کنار پایش کاسه ای بیرون آورد :

–تا هر وقت تونستیم پول بانک رو از ده تومن بیشتر کنیم. بعد هم تا پایان قسط پیش مغازه. تا هر وقت که کم نیاوردیم..تا هر وقت که زنده اییم یلدا !

سه پیمانه برنج داخل کاسه ریخت و دل من برای پیمانه های صبر پر شده مرجان دردش آمد. آب روی برنج خشک گرفت و خیسشان کرد.

–برو بشین تا منم بیام. دلم تنگ شده بود . چه خوب که اومدی .

چند قدم عقب رفتم و روی تنها مبل دو نفره خانه مرجان نشستم. لیوان را کنار دستم روی میز گذاشتم.

–دیروز رسیدم. امروز هم اومده بودم این اطراف، کارم تموم شد گفتم بیام ببینمت.

خوش اومدی و دیر اومدی گفت و برگشت و چند لحظه با دقت نگاهم کرد.

چشمم را از نگاه مرجان برداشتم و دادم به انگشت های دستم.

مرجان من را و من او را می دانستم. یار دبستانی من و دختر ریزه و هم کلاسی سالهای درس و مشق و مدرسه ام، نگاهم می کرد .

چند لحظه بعد زیر پایم و روی زمین نشست و دست روی دستم گذاشت.

–چه خبر، خودت خوبی؟

نگاه به چشم ریز و سبز رنگش کردم و بغض چشمم را گرفتم و صدایم را در آغوش واژه هایش بیرون دادم:

–نه مرجان! حالم خوش نیست .

آهسته پرسید، می دانست و باز پرسید :

-چرا؟

دست بردم و از کیف شناسنامه ام را نشانش دادم :

-این حالمو خراب می کنه مرجان .

دستش را پیش آورد و گرفت و روی میز گذاشت:

-دیوانه و احمقی. یه فکر مثل خوره انداختی تو جونت و هی خودت کلیدش رو زدی تکرار که به چی برسی یلدا!

-به اینکه چینی ام یا یلدا !

-بعد اینکه فهمیدی !

تند نگاهش کردم :

-نرسم مرجان؟ ندونم چرا؟ فرقم رو باهاشون چیه؟ من حتی قیافه ام محض رضای دلخوشی یه ذره هم مثل اینا نیست.

بلند شد و من نشسته را بغل گرفت و قدش و دست هایش کوتاه بود و من را نصفه در آغوشش جا داد:

–چه فرقی، شیرین که این همه مادره برات.عطا هم برادر و پدر شده براتک

پوزخندی از برادری عطا زدم.

ادامه داد :

–الکی تهمت نزن یلدا ! تو ندیدی کی بود !گناه عطا رو چند ساله به گردن من و خودت گذاشتی، محکومش کردی. بعدش هم، این خانواده این همه تو رو حمایت کردن و می کنن. به من نگاه کن، پدر و مادر هم اسم و رسمم چی کردن برام . خرج بخور و نمیر دادن بین یه ایل بچه اونم تو خونه مستخدمی.

نصفه نیمه دانشگاه رو کنار گذاشتم، بابام نتونست حتی خرج رفت و آمد منو بده. دانشگاه دولتی هم نتونست من رو

بفرسته. تا هم یه شوهر پیدا کردم و اومدم این جا که اتاق خواب و پذیرایی مون یکیه.

افشین تموم روز و شب کنار من داره کار می کنه و همیشه هم شرمنده نگام می کنه. فقط زنده بودم و بزرگ شدم به اینجا رسیدم!

نفسی گرفت و از من جدا شد دو قدم دورتر به دیوار تکیه زد و نشست:

-اما تو چی یلدا خانم. بهترین امکانات جلوی دست و پات بود. بهترین خانواده.

به قول خودت شما ها رو جمع کنم کادر بیمارستان مجهزی می شین. از بس همه توش آدم حسابی دیدی ،فکر می کنی همه مثل شما هستن. دکتر و دکتر زاده

از گل نازکتر هم که بهت نگفتن .نگاه کن، من هم سن توام یلدا.

صورتم چین افتاده، تو اوج جوونی. دستام از بس ظرف شستم و لباس تو حموم چنگ زدم، خشکه زده. پوست پوست شده دستای نرمم.

اونوقت تو مثل مهتاب برق می زنی. تا حالا با دست لباس شستی جان من؟

اشک چشمم را پاک کردم و وسط حرفش گفتم:

-شیراز دو بار شستم.

از دیوار جدا شد و مشتی به پشتم زد:

-دختره ی دیوانه..اونجا هم که شیرین و همون عطای اخ شده از نظر خانم، برات اتاق اعیانی درست کردن.

گفتن تنهایی نری خونه جدا. خوابگاه خصوصی فرستادنت

با هواپیما رفتی و اومدی این چند سال رو. من تا حالا هر جا رفتم، سوار اتوبوس بودم. گرونترین بلیط من 60 تومن بود. اونم امسال برای مشهد.

نگرد یلدا! اگه چیزی گشتنی و پیدا شدنی بود تا حالا باید خودش پیدا می شد .

-مقایسه نکن، ناشکر، تنت سالمه و شوهرت خوب. دوست دارم بدونم مرجان. نگو این حرف رو، همش حس مهمون دارم..

_حس مهمون دارم تو خونه و زندگیشون. هر چی به روم نمی آرن.

-حالا خودت حدس بزن ببینم دنبال چی هستی؟ اصلا چی می دونی که

افتادی دو تا برگه گرفتی دستت می گی بذار ببینم کی ام ؟

-این دفعه از زبون یکی شون حرف بیرون بکشم می فهمم؟

-چی رو یلدا؟

-گذشته شیرین رو، همون که همشون سکوت می کنن، یه زمانهایی شیرین خیلی بی قرار می شه مرجان، بهش آرامبخش می زنیم تا قرار بیاد.

به کاووس خان هم می گه تو نذاشتی برم.

مرجان کنجکاو نشست و بر خلاف حرف ها و شعار های چند لحظه پیشش پرسید:

-می گم شیرین نکنه قبلا ازدواج کرده ،تو از اون باشی.

نچی کردم:

-چه جوری که عطا از من بزرگتره اونوقت!

-بعد اون خوب.

–نه فکر نکنم. ولی این مونس هم خیلی اوقات با هم تنهایی زبون محلی حرف می زنن.

–چی می گن.

–بلد نیستم، غلیظ و تند صحبت می کنن. خواهر برادراش هم چند بار شنیدم اون مدلی حرف بزنن. بیشتر هم شوکت رو دیدم این مدلی حرف بزنه.

عجیبی گفت و رفت تا برنج را دم بگذارد. خودش از من بیشتر کنجکاو بود تا بداند. بعد مرا ملامت می کرد برای دانستن.

دلم از تمام خواسته هایش میان حرفش به من، گرفت و فشرده شد .

راست می گفت حقیقت زندگی خودش همین نداشتن ها بود ..

سخت می گذشت به دوست رنج دیده من.

به این که روزی چند گوشی شکسته را تعمیر کند، تا قسط بانکش عقب نماند. چند گلس برای گوشی نصب کند تا گرسنه نماند. نو عروس چند ساله، ماه عسل نرفته ی من.

خرجشان همان بود و دخلشان هم همان.

به خانه که رسیدم ،مونس ملافه سفیدی وسط سالن پهن کرده و لباس ها را اتو می زد. خبر از وسواس ندادن به خشک شویی را داشت و مونس همه را با حوصله در خانه انجام می داد. دم در سلامش کرده و پرسیدم شیرین کجاست؟

خندید و گفت رفته خانه شیوا خانم.

خوشحال شده و کیفم را با آخ جونی بلند پرت کردم. چند متر دورتر از خودم.

خم شدم و بند کتانی را با دست باز کردم و درشان آوردم. با همان جوراب های درون کتانی، پا روی کفپوش سالن گذاشتم.

حریم خط کشی مونس را هم بیخیال شدم.

حس آزادی از بند زندان بگیر و ببند شیرین، واقعا شیرین شد.

مونس نگاهم می کرد و می خندید. چشم غره و دختر جان عیبه این کارهایش را هم دیدم و شنیدم و توجه نکردم.

شال را از سرم کندم و در حال باد زدن خودم پرسیدم، شیرین کی رفته و کی برمی گردد؟

مونس یقه لباس را صاف کرد و بادقت اتو رویش گذاشت و جوابم را داد:

–رفتن استخر شیوا خانم امروز آب استخر عوض شده بوده، شیرین خاطر جمع رفت. اومدنش رو نمی دونم.

دستم به دکمه مانتو رفت که عطا از اتاقش بیرون آمد. شال را به سرم برگرداندم و صاف ایستادم.

بدون توجه به کارم، نزدیکم شد. پیراهن و شلوار پوشیده بود و کت و کیفش را ساعد دستش گرفته بود.

خنده روی لبش بود که من چشم گرفتم.

–جشن هپل گرفتی شما؟

مونس خندید و من سلام دادم. سرم پایین و به دست خالی ام بود.

–وقت داری با من بیای کلینیک!

همینم مانده بود با عطا بروم. خم شدم و کیفم را برداشتم:

–نه .تازه رسیدم ،خسته ام.

کیف را زمین گذاشت و گوشی اش را باز کرد. سرش در گوشی دوباره گفت :

–یه چیزی بخور بریم، برات خوبه.

دکمه مانتو را سفت گرفتم:

–می دونم.. باشه برای یه وقت دیگه ..

حرفی نزد و من راهم را سمت اتاق کج کردم. گوشی را داخل جیب کتش سراند و گفت :

–شب تا بیام نخوابی یلدا. کارت دارم .

حرفی برای باشه و یا نه نزدم. داخل اتاق شدم و چه بد که برخوردهایم با عطا از چند ماه به چند ساعت رسیده بود.

چشم بستم و آرزو کردم که کاش آن شب عطا کنارم نبود. اگر نبود، حالا وضعیت من بهتر می شد. می رفتم و همراهش می شدم.

از نزدیک عمل کردن و تجربه کاری اش را من هم تجربه می کردم.

ولی حالا دوری خوب بود. خودم از دور بودن آرام می شدم. به یاد حرف مرجان و تنها بودن مونس، سریع از اتاق بیرون آمدم.

بساط اتو کشی را جمع کرده بود و آشپز خانه، می چرخید. داشت غذا می گذاشت.

ما که شام بخور نبودیم. عطا شب ها سالاد می خورد. شیرین هم لیوان شیر و خرمایی شام شبش بود. پس برای چه کسی غذا درست می کرد.

-اون طور نگاهم نکن دختر جان. برای فرداست. نمی تونم بیام.

صندلی را عقب کشیدم و نشستم:

-برادرزاده هات خوبن مونس؟

ذوق کرد و با لذت گفت:

-بزرگ شدن. عمه صدام می زنن..

-محلی عمه می گن.

خندید: عمه گفتن محلی و غیر نداره دختر.

-یه موقع هایی با شیرین حرف می زنی، گفتم شاید برا همونا هم محلی حرف بزنی..

عینک نزدیک بینش را از سر چشمش برداشت و هویج های خلالی را درون سبد ریخت و آبشان کشید:

-برای چی به زبون من کار داری.

-همین طوری پرسیدم مونس جون.

سبد را کنار گذاشت و رو به من چرخید و ایستاد:

-اونی که با شیرین حرف می زنم، کردیه ،زبون مادری مونه.

-چه جالب، آخه شیرین هم خوب صحبت می کنه.

دوباره برگشت سر کار خودش:

-اومدی این جا، برا من بازپرس شدی، بلند شو برو به کارت برس.

[05:09 24.07.20]

16

دوباره برگشت سر کار خودش:

–اومدی این جا، برا من بازپرس شدی ،بلند شو برو به کارت برس.

خندیدم برای شادی نبود خندیدنم، از دستگیر نشدن سر نخی از مونس حواس جمع:

-حالا یه زبون محلی لو دادی ها مونس جونم.

نزدیکم شد. با دقت نگاهم کرد. آن لحظه چشمان خودش رنگ عوض کرد و هاله مبهم غصه در خودش جا داد:

-به چی می خوای برسی مادر، اومدی زیر زبون من رو می کشی ؟!

نگاه از شرم حرف مونس به پایین دزدیدم:

–همین جوری، خواستم چند تا سوال بپرسم. همین!

ساکت شد. غمگین و ساکت برگشت سر کارش. سرعت دست مونس کم شد. با حرف من بود برای کنجکاوی یا آن نگاه گرفته و زل زده در صورتم که جانی در تف دادن هویج ها نداشت.

بی صدا کارش را انجام داد و من با چشم و ساکت دنبال مونس، چشم چرخاندم.

مونس یا نخواست و یا نمی دانست و حرفی نزد. ولی چشم لرزیده آخرش کمی تامل برانگیز بود.

از مونس نمی شد با این محکم بودن و لب بازنکردنش انتظار داشت. خودم می دانستم زبان کردی صحبت می کنند. مگر ما چند زبان محلی داشتیم. ترکی که سارا حرف می زد. عربی هم خودم دست و پا شکسته از مدرسه و کتاب ها می دانستم. می ماند همان کردی و لری.

ولی کردی صحبت کردن شان خاص بود. غلیظ و تند کلمه ها را ادا می کردند.

پوفی کشیدم از پیدا نشدن سرنخی و مرجان را با راهکارش صدا کردم و در دلم از راه و روش خاصش زبانی برایش در آوردم. همه جای فکرش لنگ می زد.

به راههای دوم و سوم مرجان بیشتر تمرکز کردم.

کاش یکی بود و تمام گزینه های مرا تند تند پاسخ می داد و مرا از سر در گمی نجات می داد.

گزینه های جلوی رویم را در ذهنم نگاه کرده و مونس را ضربدر بزرگی کشیدم.

عطا که خودش در اتهام شک و شبهه بود. شیرین عمرا، او هم خیلی زشت بود بروم و در برابر مادرانه هایش، سراغ از مادر و پدر نشسته در شناسنامه را بگیرم.

چرا هیچ وقت کسی نام رحمت فرجامی و صنم فرجامی را در این خانه نمی گفت؟ ممنوعه بودند یا نه ، چه بود که نامشان چند کلمه فقط نقش پدر و مادر پایین صفحه مرا داشتند.

فقط به یاد دارم که یکبار از شیرین خواستم از همان چند کلمه بگوید و او هم با سیلابی از اشک کنار عطا مرا در آغوش کشید. دختر سیزده ساله بودم. اصلا حالا که کمی بیشتر فکر می کنم، در سیزده سالگی من چه ورقی خورده بود تقدیرم. چهره مات و مبهم عطا و التماس شیرین برای نپرسیدن از آن دو اسم.

شیرین از همان سال مرا با تردید خیلی افکار ،بزرگم کرد. خط فاصله ایی بزرگ میان من و خودش جا داد. خطی که حس کردم، مادر نیست ولی مادرانه بود. نگاه تازه جوانه زده عطا هم مرا دور کرد که دیگر به زبانم نرانم و نیاورم نسبت ها را.

ولی من باید می فهمیدم چه بر سر خانواده چند کلمه ایی ام آمده. اگر خاص نبود، چرا شیرین نگفت تو دختر منی و خواهر عطا. وقتی هیچ نگفت و اشک ریخت و دل من را دچار تردید، چه کسی بودن کرد.

[05:09 24.07.20]

16_

شیرین بعد از خوردن همان خرما و شیر، داخل مبل فرو رفت و یک بند از شوکت گفت و برای عطا گله ی بی توجهی امیر علی را کرد.

-بلند شده یه کاره و تنها رفته خواستگاری بدون امیر.

عطا لپ تاپ را روی پایش باز کرد و خم شد روی میز گذاشت:

-مگه برای خودش می خواد زن بگیره. امیر هم این کاراشو می بینه مادر من که دل به دل مادرش نمی ده.

شیرین نگاهی کوتاه به من انداخت که گوشی دستم بود و عکس های سارا را می دیدم . با یار دلخسته اش کوه و کمر عکس گرفته بود. دلتنگش بودم.

اگر کنارش بودم این وقت شب، هر دو وسط اتاق دراز کش داشتیم یا فیلم می دیدیم یا تخمه می خوردیم و پوست هایش را فوت می کردیم.

-یلدا تو چی کار کردی امروز؟

گوشی را کنار گذاشتم و رو به شیرین گفتم:

-مدارک دادم، احتمالا بعد شنبه تماس بگیرن، برم اولین روز کاری.

با لبخند و خوشحالی به سلامتی گفت و با لذت دوباره شروع کرد رو به من از شوکت حرف زدن:

-دختره که شوکت رفته دیده، خیلی خوشگل بود یلدا.

لبخند روی لبم از شوق شیرین نشست.

-شما هم دیدین؟

-نه عکس گذاشته شوکت.

این حرف را گفت و گوشی خودش را روشن کرد و گفت:

-بیا ببین، شوکت تو گروه گذاشته.

عطا سرش را از لپ تاپ بلند کرد:

–شیرین گذاشتین برا رأی گیری تو گروه فامیل.

شیرن در حال باز کردن گروه عطا را مخاطب خودش کرد و گفت:

–چه عیبی داره، دخترا نوشتن امیر علی کج سلیقه.

و از حرف خودشان خندید .

–بیا ببینش یلدا، شکوه نوشته، ببین چند سالشه برا یکی از پسرا.

عطا نچی کرد:

–خاله رو نگاه . بگو حتما هم برا کاوه جونش می خواد.

نزدیک شیرین نشستم. عکس را مقابلم گرفت. دختر زیبایی بود . چشم روشن و مو های افشان در باد. لبخند نرمی هم دندان های سفیدش را به نمایش گذاشته بود.

خیلی خوب بود . خوب به قول شیرین و دخترا، خودشان زیبا بودند و چشم و ابرویشان نقاشی خدادادی بود و از زیبایی یکی دیگر به وجد آمده بودند.

گوشی را سمت شیرین گرفته و پرسیدم :

-امیر هم دیده دختره رو؟

گوشی را روی پایش گذاشت و عطا هم سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. شیرین جوابم را داد:

-نه اصلا، مجال نداده شوکت حرفش رو هم بزنه. در و کوبیده و رفته سر کار.

صدایش را کمی آهسته کرد: امروز و فردا هم برای اعتراض به کار شوکت شیفت برداشته.

خندیدم و از تصور قهر امیر علی، صورت جدی و چشم های نگرانش که مرا همیشه مراقبت می کرد:

– به امیر علی نمی اومد این کارا.

–خدا بگم این نسرین رو چی بشه...پسره رو گذاشت تو حسرت و بد بینی و خودش رفت سر خونه زندگیش.

عطا میان حرف ما آمد :

–امیر علی خودش فس فس کرد

.

-البته اینم هست...از شوکت بیشتر ترسید و پا عقب کشید...

[05:09 24.07.20]

#شب‌دورازخورشید

17

مویش را از کنار پیشانی به نرمی کنار زد و دوباره خیره به عکس گوشی گفت:

-فیلتر شوکت، صافیش خیلی ریزه یلدا.

و بلند جمله تایپ شده گوشی را خواند:

-شیدا نوشته ،دماغش رو که عمل کرده..

و بعد خواند: شیوا هم خواسته نشون عطا بده ببینه عمل کرده یا برا خودشه.

گوشی را دست من داد و بلند شد و تا آشپز خانه رفت و از من خواست برایش تایپ کنم.

- یلدا براش بنویس. حالا هر چی، فعلا که خوشگله دختر مردم. یه ایش هم براش بنویس یلدا.

باز خندیدم:

-ناراحت می شن شیرین جون.

-نه بابا همش خودمون دخترا هستیم.

عطا دیگر بیخیال کارش شد. قاطی حرف ما شده بود که پرسید:

-مردا نیستن تو گروه؟

شیرین برگشت و نشست. چینی به دماغ کشیده و استخوانی اش داد. گونه های پر و لپ آویزانش چین خورد:

-همین مونده کاووس و کیوان بیان نظر بدن. یا کامران برامون چشم غره بذاره همش.

در گوش من هم آهسته گفت:

-یه موقعی هم یلدا حرفای زشت می زنن این دخترا.

از تصور بی ادب شدن دخترها به گفته شیرین، خندیدم بلند و دندان هایم را شیرین دید و زیر لب قربان صدقه، خوش خنده ایی من رفت.

عطا دست به سینه ما را نگاه کرد. نگاه عطا برای حرف مادرش عادی نبود.

-شیرین جان ول کن در گوش یلدا رو. به نظرم امشب تو گروه دخترونه بالای پنجاه ساله، شما ما رو نفرستین خونه بخت، خوابتون نمی بره.

و مرا مخاطب باقی حرفش کرد:

-یلدا پاشو بیا این جا این ویدئو رو ببین.

مردد بودم. کاش شیرین حرف می زد و می گفت برایش دوباره تایپ کنم. ولی بر خلاف کاش و آرزویم دست برد و گوشی را از دستم گرفت.

شیدا در حال ارسال پیام صوتی بود. بلند شدم و عطا کنار خودش روی مبل، برایم جا باز کرد و من نشستم زیر پایش زمین.

با دست برایم روی صفحه فیلم را باز می کرد گفت:

-بیا بالا راحت تر بشین.

حرفی نزدم و فقط چشمم را به مانیتور دادم که صفحه را مقابل من چرخاند و گفت:

-عمل امروز صبحه، دو تا فک بالا و پایین بود.

ماگ سفیدش را که بوی قهوه اش پیچید و دلم خواست من هم بخورم برداشت و قلپی خورد. عطا همیشه چای و قهوه را عادت داشت سرد و ولرم بنوشد. تصویر جدیدی از عطا در حال جراحی که

خودش بود و جراح کناری را با گذاشتن انگشت روی صفحه نشانم داد:

–اونم دندان پزشکه. همزمان باید کنارم باشه تا برای مرحله پایانی پلاک و سیم بین دندونها رو تنظیم کنه.

لیوانش را روی میز گذاشت و اضافه کرد، البته دیگه همکارا اجازه نمی دن همکار دندان پزشک باشه ولی من خواستم مشکلی پیش نیاد. گوش کردم و همزمان تلاش عطا را با شوقی که با دقت کارش را تمام کرد، دیدم.

عطر تنش را نزدیک خودش به مشامم رساند. حالم عجیب بود و باز آن لحظه خاطره به یادم خط می کشید و ندایی

درون، حس ناشناسم برای عطر حضور عطا با ضربان قلبم کلمه به کلمه نبض می زد و نفس می کشید.

گونه هایم را حس می کردم که برای دلم و بی ملاحظه گی او گل انداخته و نام عطا را قلبم با ریتم می کوبید. خاطره را هم به تندی و کناری پرتش کردم. گوشه ایی از ذهنم که فراموشی نام داشت.

انتهای فیلم بود که شیرین با صدای بلند خندید و سرمان هر دو به سمتش برگشت و عطا شاکی صدایش زد: شیرین!

–وای، عطا ول کن. بذار یلدا بیای ببینه شیوا چی می گه، وسط ویس فرستادنش ،کاووس ماچش کرد.

از حرف شیرین،

خجالت زده خودم را بیشتر کنار عطا جمع کردم.

عطا دلخور پشت سر من گفت:

– مامان برو مسواک بزن، بخواب. بد آموزی دارن برات اعضای گروه دختراتون.

شیرین خنده اش جمع شده بود و داشت تایپ می کرد.

–زنشه خب ...نمی دونی که شیوا هم ماچ کردنی شده امشب با اون لباس نیم وجبیش.

خودش به حرف خودش گوشه لبش را به دندان گرفت:

–چشمم روشن، داداشم گفته صورتی همون لباسه بیشتر بهش میاد.

و من فکرم رفت سمت اینکه به مرجان بگویم مرا هم داخل گروه اینها بیاورد و ناشناس حرفهایشان را بخوانم...شاید ردی از فرجامی هم در گروه باشد.

-یلدا ببین هدست من کجاست، شیدا گفته جلو بچه ها گوش نکنم.

بلند شدم و از کنار طغیان حضور عطا، به اتاقش رفتم و برایش آوردم.

عطا بساط کارش را جمع کرد و گفت:

-بذار برای بعد ..مامان و دخترا نمی ذارن.

نفسی آسوده کشیدم و صدای شیرین باز بلند شد :

-چه بی ادب بودی تو شیدا ...شوکت الان حالتو می گیره ..

[05:09 24.07.20]

#شب_دور _ازخورشید

18

-یلدا ...یلدا ...

صدایی آرام بود که اسمم را زمزمه می کرد. به گوشم صدایش زیاد آشنا و نزدیک بود. غلتی زدم و چشم خواب آلودم را کمی باز کردم. صورت عطا نزدیک به من در خواب بود. تاریکی اتاق نمی گذاشت واضح ببینمش ...تا حلاجی بودنش را کنم و خودم را از خواب بیرون بکشم، دور شد :

-یلدا پاشو حاضر شو بریم ....

منگ و گیج خواب بودم ... به گمانم در رویای آمدن عطا بودم که در را باز کرد و دوباره به عقب چرخید ...عطا چرا تا این اندازه هل بود؟

-پاشو یلدا ...بیدار شدی؟!

دست به صورتم کشیدم.خواب نبودم چرا؟ و تازه با درک واقعیت، خودم را پیدا کردم و از جایم جهیدم:

-شیرین!

ترسیده اسمش را صدا زدم. دست روی لبش گذاشت:

-یواش تر خوابه..باید بریم بیمارستان. پاشو تو راه بهت می گم.

گفت و رفت بیرون از اتاق..نصف شب آمده بود برای چه برویم بیمارستان! آن هم وقتی که شیرین در خواب بود.

ساعت گوشی را روشن کرده و نورش چشمم را جمع کرد. از لای پلک بسته ام ساعت را دیدم 30/2دقیقه بود.

تقه دوباره به در، مرا از جا بلندم کرد و خواب آلود و مست خواب لباس پوشیدم. همراهش شدم و به آرامی ماشین را بیرون برد و من دم در سوار شدم و به سرعت سمت بیمارستان راند.

نگاهش کردم، دستی به موهای بهم ریخته اش کشید. خودش هم مانند من صورتش در خواب بود. چشمان سیاهش هم پف کرده و سرخ بود. صدای دو رگه و خش دارش در فضای ساکت ماشین پیچید:

– بیمار تازه عمل شده حساسیت دارویی داشته و با یه دوز تزریق، تمام بدنش واکنش نشون داده..

استرس شنیدن حرفش، یادم برد که در چه موقعیتی کنار عطا نشسته ام. گوشی که در دستم بود را میان مشتم فشردم.

ماشین را همان جلوی در پارک کرد و با سرعت از در نگهبانی داخل شدیم.

نگهبان درون کاناپه مچاله شده و نشسته و در خواب بود. صدای باز شدن در شیشه اتاقک از جایش پراند.

عطا سوئیچ را سمتش انداخت و با عجله در حال خارج شدن گفت، ماشین را بد جایی گذاشته است.

به سرعت حیاط را می دوید و من هم همراهش. از پله ها بدون معطلی بالا رفت و من هم دنبالش. نفس نفس می زد. طبقه سوم هر دو نفسمان صدایش تند بود. با دهان باز و سینه بالا پایین شده داخل بخش شدیم.

پرستار بخش با دیدن عطا به سرعت سمتش آمد و تند و بی وقفه از حال بیمار گفت :

–دکتر! دو ساعت پیش طبق دستور پرونده، آنتی بیوتیک تزریق شد و چند لحظه بعد همراهشون اطلاع دادن که صورت بیمار سرخ شده. خبرتون کردیم تا خودتون در جریان حالش باشید.

عطا مجال نداد، شماره اتاق را پرسید و با گفتن پرستار، سمت اتاق پا تند کرد.

در سکوت و استرس اتفاق پیش آمده دنبالش بودم. دیدن بیماری که صورتش ورم کرده بود، حالم را بدتر کرد. تا به حال حساسیت دارویی را ندیده بودم.

بیمار دختر جوانی بود که امروز فکش جراحی شده بود. دست ها و پاهایش هم کهیر های سرخ زده بود.

سرپرستار هم داخل اتاق شد و کنار عطا توضیح داد که چند دقیقه قبل مکمل دارو را به سرم بیمار تزریق کرده است.

عطا آسوده، سری تکان داد و پرونده را خواند. خودش مجدد وضعیت بیمار را چک کرد و آهسته گفت:

–خدا کمک کرد، از شوک دارو به کما نرفتی خانم.

همراه بیمار جوان، کناری رنگ پریده ایستاده بود. بریده و لرزان گفت که نمی دانستند دخترش به آنتی بیوتیک حساس هست. رو به من هم ادامه داد، تا به حال دخترش برای سرما خوردگی و عفونت، داروی گیاهی مصرف می کرده است.

عطا با فارغ شدن از حال رضایت بخش بیمار، از اتاق بیرون رفت و مرا هم صدا زد.

بیا یلدایی گفت و کنارش دوباره همراه شدم. دم در اتاق ایستاد و در را باز کرد. خودش داخل شد و کلید چراغ را زد.

–برو رو تخت دراز بکش. من باید بمونم تا وضعیتش رو دوباره چک کنم.

خودش هم سمت میز رفت و پشت میز روی صندلی نشست. بدون توجه به خواسته اش روی مبل نشستم. دست به صورتش کشید که از عجله آمدن به اینجا تی شرت پوشیده و بازو هایش را با سخاوت بیرون گذاشته بود.

سرش را خسته به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. من هم خاموش و ساکت به کارهایش نگاه می کردم. حتی نگاه چسبیده به صندلی در خوابش را هم نگذاشتم از چشمم دور باشد.

دلم هم گویا خواب مانده بود که نهیب بزند به عقلم و خاطره سیزده سالگیم را بیدار کند.

-من بر میگردم خونه، شیرین ...

چشم بسته به میان حرفم آمد و نگذاشت به بهانه نگرانی شیرین بروم.

-برو، رو تخت بخواب یلدا..منم اینجا چشمم ببندم.

حرفش به گوشم که تصمیم به فرار داشت، خوش نیامد. نه تنها نرفتم روی تخت بلکه صاف نشستم. مثل مجسمه ایی که فقط نفس می کشید. حتی چشم هم نبستم.

عطا یکی از چشم در خوابش را نیمه باز کرد و دست هایش را رویرسینه اش گره زد.

-پس بیدار نشستی، نیم ساعت دیگه صدام بزن، بیدار بشم.

و چند تکان به پشتی زیر سرش داد و چشم روی هم گذاشت.

نفسی عمیق از کارش کشیدم و بلند شدم تا سمت پنجره اتاق بروم.

چشم بسته لب زد:

-صدای پات نمی ذاره بخوابم یلدا.

[05:09 24.07.20]

19 _

پشت پنجره و به سوسوی چراغها چشم دادم که یکدفعه، از بلند شدن و نشستن عطا جا خوردم. برگشته و نگاهش کردم.

-حالا که خوابت نمی بره. بیا کمی حرف بزنیم.

سرم را پایین انداختم و دوباره روی صندلی برگشته و نشستم.خندید و گفت:

-حالا بهتر شد. تو هم نشسته مثل من بخواب.

به حالت قبلش برگشت و دوباره چشم بست. این بار لبش کش آمده و از بی حرفی من می خندید.

***

گوشی را کنار گوشم جا به جا کردم. نگاه به پشت سرم کرده و مطمئن شدم عطا هنوز داخل بود.

-ببین مرجان، فقط تو بهم بگو چه جوری انجامش بدم.

مرجان صدای خنده اش بلند شدو گفت:

-یلدا داری فکرهای خطر ناک می کنی.

دوباره به پشت سرم نگاه کرده و گفتم:

-خطر چی! چند تا خواهر و خواهر شوهر دارن چت می کنن، منم می خوام ببینم بین حرفاشون، از من و نسبتم حرفی می زنن یا نه، فقط همین!

–افشین می گه باهات نگردم. داری جنایی می شی.

صدایم را آهسته کردم. عطا داشت از پله ها پایین می آمد.

–اذیت نکن مرجان، فقط زود بهم بگو ، عطا اومد.

و گوشی را قطع کردم. عطا که رسیده بود، نگاه به گوشی دستم کرد و پرسید:

–مزاحم شدم؟

دست به گوشه شالم کشیدم: نه!

راه افتاد و کنارش همراه شدم. دیشب تا صبح من نشسته چرت زدم و او روی صندلی وا رفته و خوابید.

قد بلندش را از پشت سرش نگاه کردم. قامت عطا بلند و رشید بود. موهای تابدار پشت سرش را هم کوتاه نکرده بود. خواب روی صندلی هم بیشتر تابشان داده بود. همین طور نگاه به عطایی که بزرگ شده بود و من ندیده بودم عطای

این سنی را، که یکباره برگشت و نگاه من را بعد از این همه سال دوری، غافلگیر کرد.

ایستاد تا به خودش برسم. چشم از چشمش دزدیدم.

که لبخند گوشه ی لبش جمع شد:

–عوض نگاه کردن به پشت سرم، کنارم باش یلدا!

به ماشین رسید در را برایم باز کرد و آهسته تر و آرامتر حرفش را به درون قلب من نشانه گرفت. نشانه گیری اش خیلی دقیق شده بود، این چند زمان دور مانده از خودش بیشتر نشانه هایش در قلبم می نشست.

– بشین و مثل بچگی مون، تنها کسی باش که کنارم بود. همیشه یلدا..همیشه..

سر و نگاه به هر جا جز خودش، سوار شدم. در را بست و یک لحظه تا خودش برسد و کنارم و سمت دیگر جا بگیرد ،

چشمم پر شد. به یاد لحظه هایی که داشتیم و خیلی آرام یادم آورد ، یادش بود که آهسته به من خاطر نشان کرد...

هر چند دیدگاهم در حالت کلی به عطا کمی تغییر کرده بود. شاید کلامش که هنوز همان، مهر را داشت وقتی یلدا می گفت و چند بار یلدا روی زبانش را تکرار می کرد، شاید از حامی بودنش، حس کردم، همان عطا بود.

دیگر حرفی نزد و راه افتاد. من هم ساکت همراهش شدم. کم کم و لحظه به لحظه به نتیجه می رسیدم که شاید عطا را آن لحظه کنار کاوه توهم دیده باشم. توهم ترسیدن و تنهایی، عطا را برایم به تصویر نگاه گریانم و دل لرزانم کشیده بود.

اما آن لمس دردناک، تمام تنم چه بود، که مرا از خواب کودکانه بیدار کرد. دختر بچه ای که از عروسی و رقص خسته در خواب بود. یک لحظه غافلگیر نامردی شد.

خاطره تلخ را درون وجودم باز مرور کردم و باز رنجیده در خودم عذاب کشیدم...

بی حرف وارد خانه شدیم. شیرین نبود و هر دو تقلب کرده، بدون بگیر و ببند دم در، به اتاق خودمان رفتیم. لباس از تنم کندم و صبح زود یک روز تعطیل زیر ملافه خزیدم. چشم بستم و کمی خودم را به اینکه عطا چرا مرا با خود همراه کرد، سوال و جواب کردم..

فقط اینکه بدانم بیمارش شوک ندهد و عوارض آنتی بیوتیک تا صبح از بین برود، یعنی دلیل همراهی من بود؟!

....

در خواب و بیداری بودم که گوشه تختم بالا و پایین شد. یک آغوش خنک مرا در خودش بغل کرد. ترسیده برگشتم و صورت خندان مرجان روی سرم را بوسید.

-چطوری عشقم!

بهت بودنش نگذاشت بفهمم چه شده و یک لحظه مکان و زمان از دستم خارج شد.

-مسواک نزده بودی عشقم، خفه شدم.

با دست گذاشتن به سینه اش، عقب دادمش. صورت مرجان زیاد به من نزدیک بود.

-چه بد صبحی تو عشقم!

خندیدم و خودش را روی بالش انداخت. تخت کوچکم هر دو ما را به هم نزدیک کرده بود.

-مرجان پاشو، بزار پاشم.

سرش را فیکس کرد و طاق باز خوابید.

-یه ماچ اول صبح بده عشق جونم. دلم خوش بشه از این همه مرز و گذر شیرین جون به تنم بچسبه.

-کی اومدی؟

-یه نیم ساعت، تو سرویس و خدمت مونس جون بودن.

خندیدم.طفلک تمیز کاری هم شده بود.

-افشین کجاست؟

-گذاشتم یه لقمه ناهار درست کنه تا منم برسم خدمت خانم برای اجرای اوامرشون..

به این زودی خودش را با سرعت رسانده بود. بلند شدم و نگاهش کردم. نگاهم می کرد. حالت صورت مرجان جدی شد و من کمی ترسیده لب زدم:

-می شه مرجان؟

خیز برداشت و سرش را روی ساعدش گذاشت:

–شدنش که می شه یلدا..فقط باید حواست باشه.

کمی مکث کرد .مردد بود از گفتن حرفش. نگاهش کردم . چشمان ریز و هزار حرفش را نگاه کردم.

[05:09 24.07.20]

#شب_دور _از خورشید

20_

بد نمی گفت ولی من هم دلم می خواست و حق خودم که بدانم و ببفهمم هر چه در چند ساله ام بود.

–از من گفتن، افشین سپرد بهت بگم مراقب باشی. شاید اون چیزی که انتظار داری نبینی.

–بلاخره باید بدونم مرجان.دیشب عطا من رو با خودش برداشت برد کلینیک.

مرجان با شنیدن نگرانی ام دوباره گفت: _اون موقع بچه بودی و خواب آلود.

سرم را سردر گم تکان دادم و بلند شدم.

سنگین شده بودم. از حرف‌های مرجان و کاری که به یادم انداخت و خاطره ایی که خاطرم آورد.

با مرجان بیرون که آمدیم. گوشی شیرین را دیدم، کنار عسلی مبلی، که دیشب نشسته بود.

مرجان دنبال نگاهم را گرفت و چشم بست و چشمک زد. خودش هم دنبال شیرین سمت آشپز خانه راه افتاد.

شیرین پیراهن کوتاه و گل درشتی پوشیده بود. موهایش را که با تل گل بنفشی بالا داده بود، کنار زد و با لبخند رو به مرجان پرسید:

-افشین خان رو هم می آوردی عزیزم؟

مرجان لبش را نمایشی گزید و چشم ریز کرد و گفت:

-اول صبحی من خواب یلدا دیدم...اونو کجا بیارم شیرین جونم.

شیرین نگاه نگرانش را به من داد که شنونده بودم. دلم شور می زد و درون و مغزم آشوب به پا بود.

شیرین باز از مرجان پرسید:

-چه خوابی دخترم؟

مرجان روی صندلی جا به جا شد و گفت:

-دیشب یلدا تو یه باغ بزرگ و سر سبز داشت خرامان خرامان می رفت، میوه پر دست و دامنش بود...

خندیدم. مرجان توجهی نکرد و ادامه داد:

-اون دستش که میوه نداشت رو سمت من دراز کرده بود و شیرین جون داد می زد کمک ...کمک..

تند و ترسیده نگاهم به مرجان ماند. خنده ام خشک شد. دیوانه داشت راست و شوخی برای شیرین زبان درازی می کرد.

به سرفه افتادم تا بلکه مرجان ادامه ندهد.شیرین نگرانم شد و پرسید :

-یلدا! اتفاقی افتاده ؟!

سرفه ام را نمایشی قطع کردم و پشت به هر دو در یخچال را باز کردم و آهسته گفتم :

-مرجان خواسته از زیر کار و آشپزی کردن فرار کنه، من رو انداخته تو خواب و رویاش ...

پاکت شیر را برداشتم و در یخچال را بسته و برای خودم لیوانی شیر پر کردم. دستم می لرزید.

شیرین خیالش از نگرانی من آسوده شد و لبخندی برای مرجان روی لب هایش نقش بست و مرجان را با محبت نگاه کرد.

-دختر جان، گناه داره، یه روز جمعه می موندی بغل شوهرت و بیشتر می خوابیدی ..

مرجان شرمش شد از خیال شیرین و من به قیافه مرجان خندیدم.

-بله مرجان جونم، تا تو باشی من رو تو بهشت و خوابت نبینی.

مرجان نیشگونی از بازویم گرفت که آستینم بلند بود و گرنه جای کبودیش مشخص می شد.

-پس پاشم برم بغل افشین..

نیم خیز شد که دستش را کشیدم:

-حالا که این همه راه کوبیدی اومدی خدمتمون رسیدی و نگرانی بمون یه کم ..

خنده دندان نمایی زد. و نشست.

_باشه حالا و شالش را شل کرد و رو به شیرین که نگاهمان می کرد گفت:

–شیرین جون هنوزم از اون مرباهای ته انباری داری برام یه پیاله بیاری بخورم. هوس کردم و صبحانه نخوردم.

از دستور مرجان جا خوردم که شیرین با لذت و مهربانی بلند شد و گفت:

–گمونم ته شیشه ها مونده باشه ..

و رفت از انباری بغل آشپزخانه برای هوس مرجان مربا بیاورد.

همین که مطمئن شد از دور شدن شیرین تند شد و رو به من چرخید:

–پاشو دختره ی زبون دراز، اون گوشی رو بذار تو کیفم، من برم سراغ دردسر خانم ...

بی صدا بلند شدم که ادامه داد:

-آکلبند خانمه زبون دراز فقط سایلت بذارش کسی غافلگیرم نکنه تو دستشویی..گوشی خودت هم بذار کنارش ..از صبح سه کیلو عرق کردم یلدا از ترس و استرس ..

با آمدن صدای پای شیرین، ساکت شد. بلند شدم و خودم را به اتاقم رساندم.گوشی خودم را سایلنت کرده و داخل کیفش گذاشتم. کیف به دست سراغ گوشی شیرین رفتم.

خودم هم ترس از کاری که تا به حال نکرده را داشتم و دست و پا لرزان، خم شدم و گوشی را برداشتم. همان حالت خم تند دکمه بغل را فشار دادم و صدایش را قطع کردم. آن را هم درون کیف مرجان سر دادم.

بلند شدم تا صاف شوم صدای عطا پشت سرم آمد:

-یلدا ؟

[05:09 24.07.20]

پارت _21

-یلدا ؟

ترسیده و در جایم پریدم. کیف مرجان از دستم سر خورد و کنار پایم افتاد. دسته کیف را برداشتم و چرخیدم.

نگاه متعجب عطا، گوشه های چشمش کنجکاو و سوالی جمع شده بود.

-چیزی شده؟

خود دستپاچه ام را جمع کردم .عطا زرنگ بود:

-نه کیف مرجان رو ببرم بدم.

-ا..اینحاست؟

خنده روی لبش آمد و نگاه کنجکاوش رفت و دور شد. اشاره به بالا تنه ی با سخاوت بیرون آمده اش کرد و گفت:

-به نظرت مثل چند سال پیش می زنه تو سرم..

سرم را پایین انداختم:

-بزرگ شده ...خوب این طوری عیبه...

خندید:

-دختره دیوانه زد سرم باد کرد با اون کتاب چند کیلویی دستش، برای یه آستین حلقه ایی تنم.

و سرش را تکان تکان داد و سمت اتاقش برگشت. مرجان را می گفت که یک روز برای راحت چرخیدن عطا زده بود و ناکاراش کرده بود.

عطا صدایش را بلند کرد تا مرجان هم بشنود:

-صداش که عوض نشده، همون مرجان ته دریا هستش ..وراج و پر حرف... مگه نه یلدا!

توجهی به حرف عطا نکردم. که داشتم از ترس پس می افتادم. دوباره برگشتم آشپزخانه. مرجان داشت مرباهای رنگارنگ شیرین را قاشق قاشق و خالی می خورد.

شیرین با خنده به من نگاه کرد و گفت:

-یلدا ببر این مرجان رو یه ویزیت دوستانه بکن ...شاید خبریه ...

مرجان قاشق را داخل پیاله آلبالو گذاشت و پاهایش را جمع و جور به هم چسباند:

-نه شیرین جون ..هوس مربای شما کرده بودم فقط.

کیف مرجان را کنارش گذاشتم و برای عادی نشان دادن شرایط گفتم:

-برای اطمینان بریم اتاق ببینمت؟

مرجان باورش شده بود.ترسیده لب زد:

-نه ...

عطا داخل شد:

-یلدا نکنه دستگاه سونو تو اتاقت گذاشتی برای مرجان.

و مرجان تمام گونه هایش از شقیقه تا چانه رنگ گرفت. بلند شد و سر به زیر سلام کرد.

عطا حال مرجان را که دید خنده کنان نشست و گفت:

-باور کنم مرجان خانم شدی اونم این قدر!

شیرین شاکی عطا را صدا زد و من فقط حواسم داخل کیف مرجان بود. تا زودتر کارش را انجام بدهد و من باز نگران نگاهش کردم.

بلند شد و با برداشتن کیفش سمت سرویس رفت.عطا و شیرین هر دو خندیدند.

-اینکه ریزش هورمون داشت عزیزم.

و من شرمم شد از حرف مادر و پسر که به یادم آورد هر دو همه راههای علم پزشکی را طی کرده اند.

عطا نشست و لیوانی شیر گرم برایش ریختم. ناخودآگاه از عادت هایش خبر داشتم. نگاه به من دست دور لیوان شیر گره زد. چشم شیرین حس کردم پر شد و رنگش کمی پرید وقتی پودر کاکائو را دست بردم و روی میز گذاشتم و عطا لبخند زنان گفت: مثل همیشه بدون شکر می خورم.

[05:09 24.07.20]

22_

مرجان به قول خودش، عملیات دزدی گروه اینترنتی را به سرانجام رساند و تند و دستپاچه رفت.

گوشی مرا در اتاق خودم گذاشته بود و من هر لحظه منتظر بودم که شیرین و عطا بلند شوند و بروند سر کارشان تا من هم حمله کنم. غیر نظامی بروم و کنکاش خودم را آغار کنم.

-حواست کجاست یلدا؟

با شنیدن سؤال عطا شیرین را نگاه کردم.

–معذرت می خوام .بله؟

شیرین نگاه از عطا گرفت و رو به من گفت:

–برای تارا امشب خواستگار میاد. منم دعوت کردن. کارات بکن مادر تا عصری بریم.

چشمم به عطا افتاد که به صندلی تکیه زد و منتظر پاسخ من، چشمان براق شب رنگش را صبح جمعه به صورت من پیوند زد.

–من بمونم ...فردا اولین روز کاریمه.

عطا که شنید قصد و نیت من را، بلند شد و لیوان شیر خالی اش را برداشت. هم زمان هم رو به شیرین گفت:

–منم خونه می مونم. امروز آماده باشم ...مورد اورژانسی پیش بیاد، سریع برم.

شیرین تابی به سرش داد. نوک موهایش رقص کنان زیباییش را به نمایش گذاشت:

-بیای بهتره مادر ...حالا شیوا و کاووس دلشون بار میاد.

عطا از آشپزخانه خارج شد و من از پشت سر نگاهش کردم. چه خوب می شد همیشه در خانه این طور رعایت پوشش را می کرد.

-یلدا بمونه منم می مونم .بیاد منم میام ..

شیرین خندید و خم شد سمت من و آهسته گفت:

-می دونستم به دم یلدا وصلی تو .

و مرا مخاطب خنده زیبایش کرد:

-بریم مادر ...منم می خوام ببینم چه طور خواستگار دختر راه میندازن ...دختر دارم من آخه ..

سرم به پایین افتاد. از شرم حرف شیرین بود یا کلمه مهر دختر داشتن شیرین.

دست تا به چانه ام پیش آورد و آهسته تر زمزمه کرد:

-البته دختر من ناز و نگاهش رو هر کسی نمی ذارم بکشه..

بلند شد و همان چانه ام را بوسید. چشم های پر عشق و لب های لبخند نشسته رویش به چانه ام نشست و من چشم بستم. چشم از ندانستن و دانستن...شیرین چه مادرانه ایی را کم داشت که من به داشتنش شک داشتم...فقط چون شبیه خودش و عطا چشم ابرو مشکی نبودم...چانه و صورت کشیده آنها با گردی صورت من تفاوت داشت...همین تفاوت ظاهری به من اجازه داد بروم و بدانم دلیل و جواب این همه سوال ها را..

بوسید و من دلم طاقت مهر مادرانه شیرین را کم آورد و بیرون آمدم از بوسه و مهر شیرین.

عطا بیرون روی کاناپه دراز کشیده بود. کشف حجاب مردانه هم کرده و دراز کشیده بود. لپ تاپ را روی شکمش گذاشته و سرش کمی با وجود کوسن بالا بود.

بدون نگاه به من مخاطبش شدم:

-یلدا به مامان بگو دو بار گوشیش زنگ خورده .بگو شیوا بود.

و شیرین شنید و با شتاب و عجله سمت گوشی آمد.

من هم به فراموشی مرجان در دلم آرزو کردم که کاش کارش را حداقل درست تر تمام کند.مثل فراموشی سایلنت گوشی شیرین گل نکاشته باشد.

رفتم و ترسیده و لرزیده حس بالا رفتن از دیوار حریم خانه خواهر های ثابت را کنار زدم. تند و بی وقفه گروه را پیدا کردم. مرجان دست و دلباز تمام تلگرام و گروههای شیرین را برایم هک کرده بود.

و من با وجدانترین دزد مجازی فقط بار گناه گروه زنان ثابت را به دوش کشیدم.

عکس گروه دسته جمعی، از خودشان بود. همگی دور میز جمع شده و سلفی انداخته بودند.

شیرین و شوکت ...شیوا و شیدا ...شکوه باشکوه شیک و مجلسی عکس را با لبخند برای یادگاری از خودشان رنگ داده بودند.

به سراغ اولین پیام ها رفتم. اولین پیام هایشان تعریف و پز دادن غذاها و دسر هایشان بود .

شوکت هم گاهی از کدبانو گریشان تعریف کرده و قربان دست پخت همه شان رفته بود.

کمی پایین تر از دور همی شان و برنامه ریزی گپ زده بودند.

همه را نخوانده و سر سری با چشم تند رد می کردم.

شوکت درد و دل کرده بود که امیر علی اش تنهاست. شیرین از بالا رفتن سن ازدواج پسرهایشان نگران بود و شیوا معتقد بود بگذاریم خودشان حرف ازدواج بزنند و انتخاب خودشان باشد.

شیدا هم در تأیید حرف خواهرش ترسیده بود از ناکامی های بعد از ازدواج بدون علاقه.

شکوه هم نگران کاوه اش بود که سر و گوشش می جنبد و کمی بیشتر از دیگر پسرها سر خوش هست. می ترسید از بی تعهدی به ازدواج کاوه جانش.

پیام ها را رد کردم و انگشتم بی حس و خسته شد.

پیام هایشان زیاد بود و من می ترسیدم رد کنم و نکته ایی را نخوانده باشم.

تا اینکه از شیرین عکسی ارسال شده بود و چند لحظه گذشت که عکس باز شد.

[05:09 24.07.20]

23_

یک عکس سیاه و سفید باز شد

یک زن جوان و دو بچه در بغل و کنارش.

یکی در آغوش و دیگری دامن لباس زن را در مشتش گرفته بود.

چسبیده به زن که گویا مادرش باشد، ایستاده بود. کنار باغچه ی شبیه حیاط بود. حوض آبی هم کنارشان نصفه در عکس بود.

عکس را بزرگتر کردم. با دقت به چهره زن نگاه کرده و شیرین خیلی جوان را شناختم.

لباس محلی بلندی پوشیده بود. لبخند زیبایی روی لبش همان بود. چشم های بادامی و درشت و سیاهش، شیرین بود.

موهای بلندش از زیر سربند روی سرش، تا سینه اش آمده بود.

پسرک بغل دستی و چسبیده به دامنش لاغر و نا آشنا بود. شلوارک کوتاهی به پایش و جوراب های بلند تا زانویش.

پیراهن آستین کوتاه و چهره اش را نمی شناختم. دقت کردم و باز نشناختم.

و بچه ایی که در آغوش شیرین حدس زدم یک ساله یا بیشتر باشد. رو به عکاس می خندید و دندان هایش مشخص بود . موهای بلند بچه در آغوش شیرین فر بود و بلند . برای همین نتوانستم دختر و پسر بودنش را تشخیص بدهم.

عکس قدیمی بود و به احتمال زیاد از آلبوم بیرون کشیده و عکس انداخته شده بود. به قدری که شیرین خیلی در عکس جوان نشان داده می شد.

زیاد واضح نبود و تار می دیدمش.

پیام بعد عکس را هم شیرین تایپ کرده و نوشته بود:

"چند سال چشم انتظار دوباره به آغوش کشیدنشان باشم."

در حال حلاجی حرف شیرین بودم که آرزوی بغل کردن دوباره دو کودک را زیر حرفهایش نوشته بود و داشت.

دست مشت شده پسرک جلوی چشمم بود.

مادرش را، شیرین را سفت گرفته بود. کودک در آغوش شیرین هم بی شک بچه اش بود که لبخند رضایت بخش چند دندان کودک را بیرون داده بود و نگاه شیرین، مهربانتر بود.

دلم از این ندانستن و آرزوی شیرین فشرده شد و دستم گوشی را با نهایت کم توانی گرفت.

دلم از ندانستن ها خیلی تنگ شد. این عکس ، این کلمه های تایپ شده روی صفحه، نشان یک مادر دور افتاده بود. ولی آنچه مسلم بود، زمان و فاصله بود.

جوانی شیرین نشان می داد سالهاست گذشته و این دو کودک هم در این سالهای گذشته شده ،قد کشیده اند و رشید و بزرگ شده اند.

پس عطا کجاست؟ من کجا بودم؟ چرا من تا به حال این عکس و آرزوی در آغوش کشیدن شیرین را ندیده و نشنیده بودم؟

[05:09 24.07.20]

24_

با صدای تقه در که عطا بود، بیرون کشیدم تمام حدس و گمان های بی پایه و ندانسته ام را.

عطا من را لبه تخت نشسته دید و هل شدم و گوشی را از دکمه بغل خاموش کردم.

چشم عطا به دستم و گوشی ام بود.

-امیر علی اومده، بیا بیرون یلدا، می خواد ببینتت.

و دوباره مشکوک تر با ابروی بالا رفته به گوشی اشاره کرد:

-چیزی تو اون بود یلدا که رنگت پریده؟!

بلند شدم و سمت در رفتم. خودش را کنار کشید. آهسته گفتم:

-نه، پیام می خوندم.

بی حرف کنارم تا سالن آمد. امیر علی لباس نظامی آبی و سفید پوش، سر پا دم در ایستاده بود.

کنار تبعید گاه شیرین برای تازه واردها و داشت با شیرین حرف می زد. من را که دید حرفش را قطع کرد.

کلاهش میان مشتش بود. نگاهم به چشمان درشت و کمی زیاد زیبا برای یک مرد و امیر علی مضطرب بود، کردم . شیرین به دنبال نگاه امیر برگشت و مرا که دید، گفت:

–من برم آماده بشم بیام.

نزدیکش شدم. بدون سلام چشم در صورت و لباس من چرخاند. نگران چون نمی دانم، برادر، پدر، دوست، یا حامی همیشه کنارم گفت:

–تو هم حاضر شو بریم یلدا!

حرفش را برای همراه شدنش را عطای کنار من ایستاده نگذاشت جواب بدهم. باز این دو بعد این همه سال فاصله دور شدنم برای درس و دانشگاه به هم برخورد کردند و هر دو اظهار وجود برای به حق دانستن و تصمیم برای من حرفهایشان به مذاق هیچ کدام خوش نیامد.

البته من امیر را نمی دانم چرا قبولش داشتم. نه برای هیچ قصد و غرضی، برای آن خاطره که عطا را کنار گذاشتم و او کنار نمی رفت با وجود کناره گیری من عطا هنوز بود. حق به جانب هم بود.

-به یلدا چه ربطی داره خریت تارا خانم.

امیر علی با حرف عطا بود یا تی شرت و آستین های بی قید بیرون زده اش که ابرو های کمانی و بلندش را در هم کشید و گفت:

-بیا یلدا...خونه مون کارت هم دارم ...این هفته خیلی سرم شلوغ بود نتونستم ببینمت.

عطا کمی جلوتر از من دست به جیب شلوارکش سراند و گفت:

-شما مادر من رو ببر امیر علی جان...من و یلدا خودمون عصر می آییم. دلیلی نداره یلدا از اول صحنه ملامت و دادگاهی تارا جان باشه.

شیرین با شتاب رسید و لباس پوشیده کفشش را از کمد برداشت:

-معلوم نیست چه اتفاقی افتاده که آبرومون امشب جلوی افتخاری ها رفت؟ بریم امیر..

شیرین بدون توجه به گارد عطا و تندی نگاه امیر علی و من مانده میانشان بیرون رفت.

امیر علی کمی جابجا شد تا مرا که عطا زیادی جلوی دیدم بود، ببیند:

-اومدی خونه ما زبونت رو هم جا نذار یلدا. عطا خسته می شه همیشه به جای تو حرف هم بزنه.

و کلاهش را فشرد ..خشم خودش را به لبه های کلاه داد و بیرون رفت.

عطا روی پاشنه اش سمتم چرخید. چشم از بازو و صورتش گرفتم و به کنارش و جای خالی امیر علی دادم.

-برو کاراتو بکن . زیاد هم برای رفتن عجله نداشته باش...به حرف امیر هم زیاد توجه نکن. سر کار بوده مخش گرمش شده.

سری تکان دادم و سمت اتاقم تند و بی حرف در سکوت فشرده شده لبهایم برگشتم.

مرا برای چه از اتاق بیرون کشاند تا امیر علی را ببینم و چرا نگذاشت همراهشان بروم ؟ چرای کار عطا را در دلم بی پاسخ گذاشتم.

صدایش کمی بلند شد تا من هم بشنوم.

-یلدا مامان رفت، می خوام گوشت کباب کنم ..بیا کمکم.

صدایم لرز داشت. از ترس تنها شدنم با عطا و از شنیدن حرف امیر علی و تندی عطا با امیر ناراحت شده یا آن عکس قدیمی پر از تردید و تردید که گفتم:

-شیرین می فهمه، بوی دود می پیچه.

از پشت در اتاق بلند تر جواب داد:

-تو تراس درست می کنم ...تو نترس . برم دوش بگیرم ..تو هم بیا.

در را پشت سرم بستم و دستم رفت تا قفل را بچرخانم. نگاه محکم عطا در این چند روز میان ذهنم و چشمم خط کشید. دستم شل شد و دیگر قفل اطمینان را برای ترسم لمس نکردم.

دوباره روی تخت دو زانو نشستم و گروه را باز کردم صفحه سرنوشت سازی بود.

شیرین دیگر حرفی نزده بود. همه را شکوه و شیدا و شیوا با شوکت نوشته بودند. برایش صبوری آرزو داشتند. پس زنده بودند که آرزوی تحمل داشتند. خدای بزرگ و کرامتش را شیوا یاد شیرین انداخته بود و شوکت گفته بود، امسال شاید فرجی شد. نشانی پیدا کردی.

و آخر همه شیرین نوشته بود جز صبر راهی برای سینه دلتنگم ندارم.

باز برگشتم و عکس را نگاه کردم .

[05:09 24.07.20]

25_

هر چه دقت کردم جز بی خبری از این وجود این دو بچه و آه و حسرت های شیرین، نکته ایی دستگیرم نشد.

به پایین صفحه و چند پیام روز بعد رفته و خواندم. مطلب و حرف خاصی نزده بودند.

خیلی مشکوک بود.

چرا تا به حال عکسی از آن دوران ندیده بودم؟

راستی من چرا هیچ وقت کنجکاو و آلبوم را ندیده بودم؟

فرار و دور شدنم از عطا مرا از همه با خودش دور کرده بود.
در دلم نفرین کردم باز به سیزده سالگی در هاله و نامفهومی.

شاید مرجان درست می گفت که عطا را خطا دیده بودم ...

و باز آن کودک در آغوش شیرین مرا به دنیای حدس و گمان برد ...

آن ها هم چشم ابروی تیره و حالت شیرین و ثابت ها را داشتند..

شاید بچه در آغوش شیرین، خواهر باشد و عطا که شاید در بطن و شکم شیرین بود.

به من شباهت نداشتند هر چه نگاه کردم ...معمای عکس به قدری درگیرم کرد و در پیچ و واپیچ به خودم پیچیدم که صدای عطا را شنیدم و پاسخ ندادم.

دلم هم دستش نیامد هیچ گره ایی باز نشد.. بدتر کلاف شد و پیچید در هم ماند.

بلند شده و رو به پنجره ایستاده و دور دستها و گذشته را ندیدم ...گذشته ها برای من تار بود ...نامفهوم و سخت ...نفسم تنگش می شد میان ندانستن ها و بودنم.

در حالی که ذهن پرسشگر من بی جواب گوشه ایی ساکت نگاهم می کرد.

شاگرد تنبل مقابل معلم روزگار دور، سوالهای گذشته را بلد نبودم پاسخ بدهم.

من خبری از تاریخ خودم نخوانده بودم که بلد باشم ...چه را پاسخ چرایش می دادم؟

شیرین مهربان، ولی مادر با شک و شبهه را پاسخ می دادم در حالی که حتی من شیرین را مادر صدا نزدم بعد از پرسیدن نسبتم و او هم با بغض اعتراض نکرد.

مادرشان بود که دلش پرپر دوباره در کنارشان بودن را می زد ..لباس محلی اش همان زبانی که با مونس حرف می زدند.

عطا در را که باز کرد و من با نگاه در عمق چشمان سیاه عطا به دنبال این می گشتم که عطا هم می داند و من نمی دانم ...

یا او هم مثل من با دیدن این عکس چرا ها در ذهنش صف خواهد کشید؟

سری سرخوش تکان داد و لبش به خنده ایی کش آمده بود که گفت:

–من دودی شدم ...شیرین هم شب من رو تو همون تراس کبابم می کنه، اونوقت دختر خونه مون شیک و شاعرانه محو افق چشم به بیرون دوخته...خوبه والله..

فکرم را جا گذاشتم. از خیل سوالها بیرون کشیدم خود پر از سؤالم را و همراه عطا به تراس بردم ..

با سلیقه میز تراس را چیده بود. خانه هم بوی کباب گرفته بود. قبل از خوردن غذا تمام پنجره ها را باز کردیم تا بوی کباب پر چرب و اشتها بر انگیز عطا از بین برود .

شیرین از آن زمان که یادم هست از بوی کباب و دود حالت تهوع می گرفت هر چه به شیرین فکر کردم و می کنم، درون باتلاق مبهم گذشته بیشتر فرو می رفتم ...بیشتر و بیشتر می ترسیدم از نسبت خودم با شیرین و عطا و ثابت ها.

[05:09 24.07.20]

26_

خانه را از جرم کباب خوری مان با عطا پاکسازی کردیم.

عطا در آن چند ساعت کنارش که بودم، دیده بود من از خود عطایش کناره گیری می کنم، با به حرف گرفتنم سعی می کرد هسته ی کناره گیری و دوری مرا بشکافد .

موفق هم بود. دیگر نمی گفت چرا و چرا یلدا؟ ملایم تر شده بود. نگاهش روی شال سرم کمی می ماند و سکوت می کرد و به مخاطب جمعی که من میان هم صحبتی ام با عطا می بستم، فقط لبخند که نه کمی گوشه لبش جمع می شد.

هر بار هم که صدایم زد یلدا و من دلم نهیب زد که حتما عطا را این همه سال بی گناه به مسلخ خطا دار زده ام.

چرای نداشتن قد و قامت برافراشته اش، این همه سال نداشتن و همراهش نبودن.

غرور کنار عطا بودن را از خود تردید و پر ابهامم دریغ کرده بودم.

دلم و عقلم هر دو را ملامتم می کردند. بی گناهی عطا را کمی با صدای بلند در وجودم داد می زدند. بی گناهی و راندن عطا را درخودم، محکوم می کردم و کم کم قبولش داشتم.

اما همان دم در خانه شوکت ، با دیدن قامت عطایی کاوه تمام ملامت ها پشت پستوی خیال وجدانم سنگر گرفتند. عطا را هم باز به گناه همراه کاوه بودن محکوم کردم.

بیشتر ثابت ها در خانه ویلایی شوکت جمع بودند. حیاط خانه شوکت در تابستان صفایش به ایوان بلند و درخت های قدیمی و بلندش بود. خانه ایی که بیشترین خاطرات کودکی

را با دخترها و پسرهای ثابت کنار آجر های زرد و موزاییک های برجسته ثبت کردیم و شیرینی اش لبخند روی لبم نشاند.

در حال بزرگ و نیم طرح سنتی و پشتی و فرش های سرنه ایی دستباف و نیم دیگرش مبلمان کرم و طلایی رنگ نشسته بودند. این بار پریشان و ناراحت جمع شان، جمع شده بود.

کاوه فقط بین همه چهره های درهم، لبخندی عمیق داشت ولی زبانش بسته و چشمانش می خندید. سعی داشت همرنگ خاندان ثابت ها باشد، جان خودش.

تارای روی مبل زانو بغل گرفته من و عطا را که کنار هم دید، بیشتر اخم کرد و ابرو در هم کشید و صورتش را برگرداند.

در همان حال عطا کتش را به دست من سپرد و رو به تارا گفت:

–بسم الله ...من عطام تارا، نه اون بخت برگشته که قالش گذاشتی.

تارا به تندی صورتش را برگرداند:

–همون چون عطایی نخواستم ببینمت..

عطا بی تفاوت شانه ایی بالا انداخت و خم شد صورت شکوه را بوسید.

در همان حال احوالپرسی پرسید: جلسه مواخذه به کجا رسید؟

عمه شیدایش بغض داشت و شیوا چشمانش خیس بود. هر دو در آن حال اندوه شان از کار تارا، عطا را مشتاقانه و با لذت در آغوش کشیدند. من را هم شیدا جان بوسه ایی مهمان کرد. شیوا هم با سر سلامم را پاسخ داد.

همین بود نهایت لطف عمه های عطا به من. اگر من برایشان چون عطا بودم پس این همه تبعیض چه بود؟

با اظهار فضل کلام کاوه، خیال پر و بال گرفته کهنه و قدیمی رفتارها را گوشه ایی گذاشتم.

کاوه که با رسیدن عطا یار پایه و اساس شیطنتش بیشتر می شد، به پرواز بی پروایی اش میان آسمان ابری ثابت ها پر و بالی داد و گفت:

-منتظریم خانم نطق کنه، صورت جلسه اعلام کنیم.

شکوه دستم را فشرد و سری برایم تکان داد و هم زمان رو به کاوه گفت:

-کاوه اون زیپ دهنت رو یه امروز ببند.

عطا سمت کاوه رفت و دست روی شانه اش برای دلداری کاوه فشرد:

-بکش عزیز، میان می دوزنت به خشم اژدها ...

و تارا را با چشم نشان داد. تارایی که جواب سلام مرا هم نداد و باز صورتش را به تندی گرفت.

امیر علی از گوشه حال و نشسته روی مبل، صدایم زد و خواست کنار او بنشینم.

و من با دیدن امیر لبخندی کوتاه به لبم آمد و زود از نگاه جمع به خودم، جایی که امیر کنارش برایم باز کرده بود، رفتم.

کنارش نشستم و کیفم را هم بغل دستم گذاشتم. کت عطا را تا کرده و روی دسته مبل گذاشتم. عطر عطایی که پر بود میان من و امیر.

خودش دور بود و عطرش را گذاشته بود تا من و امیر داشته باشیم عطای کمی دوراز ما ابستاده بود. گوشی در کیفم بود و ترس دیده شدن آن صفحه هنوز مرا در خودم می ترساند.

امیر کنار گوشم پرسید:

-چقدر دیر آوردت جناب پزشک محترم؟

چشم از عطا که داشت دهان امیر را نگاه می کرد و من حتم داشتم، لب خوانی اش هم مثل گذشته خوب بود، گرفتم و

دست روی لبم گرفته و گفتم:

-کباب خوردیم، پاکسازیش معطلمون کرد.

صاف نشست و نوش جانی را که فقط گفت و من شنیدم.

[05:09 24.07.20]

27 _

کیوان رو به تارای سر به زانو و غمگین گفت:

-عمو جان چرا کاری که می شد با حرف و احترام انجامش داد، با قهر و نرفتن پیچش دادی..

تارا چشمان درشت و سیاهش پر اشک بود:

–من چند بار به مامان گفتم که نمی خوام.

–زشت بود، همکار بودن. محترمانه امروز که می اومدن رد می کردی.

شیوا تکانی از حرص به سرش داد و بلند شد و آن جا را ترک کرد.

کاووس دنبال قهر شیوایش را گرفت و گفت:

–باورم نمی شه نادونی کردی تارا!.مثل دختر بچه ها شدی. مادرت از صبح چقدر استرس کار تو رو کشید.

شوکت که باز من و امیر علی را کنار هم دید و چشم عقابش زل بود به چشم نگاه گریز من، بزرگتری مجلس را به میان آورد و از تارا پرسید:

–دختر جان، پای کسی دیگه در میونه که کلامت همش نه داره؟

تارا اشکش را با انگشت کشیده و ناخن های لاک زده و زیبایش پاک کرد و حرفی نزد.

کاوه اوضاع غم انگیز را دید و از کنار عطای ابرو در هم پیچیده گفت:

-بگو تارا ...اصل بده تا برم بیارمش برای بله دادنت.

عطا ساکت باشی گفت و سر پا به دیوار تکیه زد. شیرین که ساکت بود از جایش بلند شد و گفت:

-بیا مادر، بشین. من برم دنبال شیوا.

کاوه که جمع ساکت و در فکر را دید، با صدا و حرفش خواست فضا را تغییر دهد و گفت:

_صد بار گفتم جلسه هاتون مکان در خور جا شدن ما باشه.جا کمه تارا! قهر می کردی می رفتی خونه شیرین...خونه خودتون می موندی ما قهرمی کردیم می اومدیم . یا نه می

گفتی خودم میبردمت قهر خونه خودمون...شوکت جون خونه شون جا کم داره و کوچیکه ...ثابت ها همه جاشون نمی شه.

شوکت ساکت شو کاوه ایی گفت و ادامه داد:

-اگه خودت کسی رو دوست داری و منتظرشی اون فرق داره.. اما اینکه بلند شی و مراسم رو این طور بهم بزنی یه کمی بچگانه و لوس بود.

چرخی در جایش خورد و با نگاه کوتاه به امیر علی ادامه حرفش را گفت:

_هر چند دوست ندارم کس غریبه بیاد تو جمع دختر، پسرای خودمون.

امیر علی را می گفت که دلش یک غیر ثابت را خواست و دلش را همان سالها با عقیده شوکت خاک کرد میان فراموشی افکارش و پنهان کرد.

امیر علی توجهی به کنایه مادرش نکرد.

بلند شد و گفت:

-یلدا پاشو بیا یه لحظه.

با مکث بلند شدم. کیفم را برداشتم و دنبال امیر علی رفتم.

خانه شان را خیلی وقت بود ندیده بودم. هر چند که در خانه شان شوکت داشت و حرفهای چون زهر نیشدارش. ولی با وجود امیر، بهترین مکان بازی ها و پناهگاه بچه گی های من بود و عطا. همیشه تابستانها، همه با برنامه ریزی عطا یا طاها از خانه هایمان قهر می کردیم و می آمدیم مهمان شوکت تند خو ولی مهمان نواز می شدیم ...تارا هم بعد این همه سال قهرش را برداشته بود و آورده بود خانه شوکت.

راستی تابستان هم بود. چه وقت شناس بود تارای غصه دار ثابت های ما.

جالبتر اینکه بزرگتر ها می آمدند ما را ببرند خودشان هم چند روزی مهمان صفای خانه شوکت بودند....شاید چون مادر

بزرگ و پدربزرگی نبود و آنجا شده بود تمام بهشت ما بچه ها.

امیر مرا گوشه سالن کنار تراس برد.

صدای بحث و گریه های با اشک و آه تارای همیشه مغرور می آمد. همیشه برخوردم با تارا کم بود و همان کمترین ها هم با چشم و ابرو و طعنه و کنایه همراه می شد. برای همین بود که زیاد دلم برای گریه هایش نلرزید.

گوشه سالن روی صندلی نشستم و امیر علی با قد بلندش مقابل من ایستاد. پشتم به جمع بود.

-تا کی یلدا؟

از قامت بلندش چشم پایین تر دادم و انگشتم را در مشتم فشار. آهسته هم پاسخ چرای امیر را دادم:

-اتفاقی نیفتاده که!

کمی سرش سمت پایین و من خم شد:

–تو به این همه دخالت عطا می گی اتفاق نیفتاده. نگو این حرفو که به هوشت شک می کنم یلدا.

چشمم را بالا آورده و به چشمان زلال و سیاه امیر علی دادم. نگران چه بود که لبهایش را از حرص به هم می فشرد.

گفتم:

_بد من رو نخواسته که هیچ وقت.

–دلیل نمی شه یلدا بهت هر چی دیکته کرد تو هم همون رو انجام بدی.

باز گفتم :

–بدم رو نخواسته، برای خودم بوده امیر!

دست در جیب و با نگاه به پشت سرم صاف شد:

–نمی ذارم که بدت رو بخوان.

دوست داشتم برای اطمینان خاطر نگران امیر بگویم تا زمان فهمیدن خیلی سوالها سکوت می کنم ...در برابر عطا ساکت می شوم و اطاعتش می کنم ...می خواستم خیال نگران چشم امیر را آسوده ببینم ..ولی نشد.

با صدای عطا که پشت سرم شنیدم و نشد که خیال امیر جمع شود.

-چی بهش می گی امیر علی؟ همه دارن نگاتون می کنن.

من از تصور نگاه همه جمع تر نشستم. امیر سرد و یخ زده بود کلامش برای عطا:

-برو عطا، برو چند لحظه نباش کنار یلدا.

عطا هوشیارتر نزدیک شد. نمی دیدمش ولی ایستاده بود پشت سرم. نفسش که خیلی نزدیکم شنیده می شد.

[05:09 24.07.20]

28_

-چرا دوست داری خودت رو تو جمع نشون یلدا بدی؟

چه می گفت عطای زیادی رک و شبیه عمه شوکتش. امیر که جلوی چشمم بود، نگاه به من پاسخ عطا را می داد. من نبودم امیر علی، عطا خواست حال تو را فقط بگیرد که نگاهت به من با او طرف صحبت هستی:

-نیاز نیست نشون بدم، خودت که خبر داری چرا؟!

عطا از بالای سر من کمی خم شد و صدایش را پایین تر آورد تا جمع ساکت شده، پرسش و پاسخ این دو را نشنوند.

-دلیلی نداره خبر داشته باشم. یلدا همیشه از کنار من اومده کنار شما. فراموش کردی امیر جان.!

امیر علی هم سرش را نزدیک تر کرد:

-تو هم بهتره بدونی منم کنارش بودم که نمی ذارم یلدا رو برنجونی.

عطا حرف امیر را که قبول نداشت تند شد و پاسخش را داد :

-چه رنجی رو می گی و هی تکرارش می کنی؟

-همون که تا چند روز پیش با دیدن تو رنگش می پرید عطا جان.

عطا چرخید و منه سر به زیر را که فقط می شنیدم بحث بی جهت و بی دلیلشان را ناباور صدا کرد:

-آره یلدا ! من تو رو ترسوندم !

سرم به زیر بود و درونم به پاخواسته از قیام لفظی این دو می لرزید. نه برای تأیید حرف و حدس امیر و نه برای تأیید، آره یلدای عطا ساکت شدم.

سکوت کردم تا در این جمع ،جمع شده کسی متوجه حرفهای توپ و تفنگی این دو مرد جوان نشود.

شوکت باز نگاه تیز و عقابی اش ما را دید و محکم امیر علی را صدا زد .

امیر علی هم گفت :

!چند لحظه مامان!

و رو به عطا که منتظر من سر به زیر ایستاده بود گفت:

-کمتر به جای این دختر حرف بزن عطا..تصمیم بگیر و اجرا کن ..بزرگ شده ..چشمت رو خوب باز کن و ببینش..تو فقط براش عطایی و منم امیر علی ...همین!

داشتند به نسبت ها و دخالت ها بحث را کش می دادند.

بلند شدم و رو به جفت ایستاده که به هم می پریدند، کردم. یک پزشک جراح و ترمیم موفق به سرگرد جوان حرف تلخ می زد که چه؟ نسبت به هم یادآوری می کردند به کجا برسند؟

–منم می خوام بدونم نسبت خودم با توی امیرعلی و این عطا رو که چیم من این وسط؟

لب های هر دو با نگاه و کلمه پرسشی من بسته شد. هر دو نگاه هم کردند. و تنها تفاهم شان همان نگاه بود و همین سکوت.

یقین من هم جای شک و تردید را گرفت که یک اتفاق و نسبتی این میانه درست و سر جایش نیست.

خودم را از نگاه به سکوت نشسته هر دو بیرون کشیدم و کنار دست شیرین تا پایان مهمانی دادخواست تارا نشاندم.

نگاه دزدیدم از توبیخ امیر علی سبز شده و رو به رویم نشسته و عطای ساکت دو مبل آن سو تر.

دیگر مطمئن شدم راهم برای پیدا کردن سوالها و جوابها درست هست.باید می رفتم و خودم کشف میکردم جزیره گم شده نسبتم را با همین ثابت های بی تفاوت به نسبت و اسم نشسته من. همان چینی فرجامی بودنم.

حتم داشتم بگردم سر نخی خواهم یافت. و از نگشتن و ندانستن این همه سال گذشته دلخور و رنجیده خاطر سکوت کردم. در درونم آشوب به پا بود و بیرونم ساکت کنار شیرین نشسته بود.

درخت و نهال پر بار عمرم میان ثابت ها به ثمر رسیده بود و من محتاج رسیدن به دستی که مرا کاشت و از دانه ایی نهال، درختی زیبایم کرد، بودم ...من باید دست های به زندگی آمده خودم را میفشردم. من می رفتم تا پیدایش کنم. این همه سال سکوت و نگشتن بیشتر عذابم می داد.

[05:09 24.07.20]

29_

مرجان از پشت تلفن، اولین روز کاری من سؤال بود که به رگبار کنجکاوی بسته و می پرسید.

فقط با گفتن: مرجان کارم تموم شد میام می گم. تمام کنجکاوی اش را خنثی کردم.

گوشی را سایلنت درون کیفم انداختم و وارد محوطه گلکاری سازمان شدم.

یک ساختمان قدیمی که سازمان میراث فرهنگی با کمی بازسازی در اختیار انتقال خون گذاشته بود. سه بخش ساختمانی هم شکل که کل محوطه بزرگ را احاطه کرده بود. ساختمان مقابل و اولی در هنگام ورود، برای قسمت خون گیری و پاسخ گویی به مر اجعین بود.دو ساختمان دیگر که مجزا و سمت راست و چپ بخش خون گیری قرار داشت، یکی برای صدور کارت و کارهای اداری و دیگری جدا سازی پلاسمای خون و آزمایشات تخصصی بر روی خون های اهدایی بود که بعد از اتمام سلامتی خون انتقال، به مراکز تقاضا کننده ی خون انجام می گرفت.

تمام این اطلاعات را خانم کیهانی برای اولین روز کاری و آشنا شدنم با محیط شرح کامل داد و با قیافه جدی پرسید که معرف من چه کسی بوده برای مشغول شدن و من تا اسم

عطا ثابت را از دهانم خارج کردم بیشتر ابرو در هم کشید و خشک و رسمی تر ادامه کارهایم را برای من توضیح داد.

خوب شد حداقل طرح عمومی را همان شیراز گذرانده بودم.

این جا با شرح وظایفم توسط کیهانی، تنها وظیفه کاری من صدور سلامت و صلاحیت اهدا خون برای مراجعین بود.

گرفتن فشار شان و چند سوال برای ادامه روند اهدا خون ...همین! نهایت کار من بود. بعد از اتمام توضیحات خانم کیهانی، وارد سالن اهدا شدیم.

چند پرسنل برای ثبت نام پشت سیستم بودند. کمی آن طرف تخت های به ردیف کنار هم و کادر کاری آن قسمت و کنار تخت منتظر، روی صندلی های خالی کنار هر تخت نشسته بودند.

اتاق کار من هم کنار تخت های خونگیری بود. که بعد از ثبت نام و انجام مراحل اولیه به اتاق پزشک ارجاع می شدند و من

کارهای تایید را انجام می دادم و با برگه اطلاعات پزشکی به کنار تخت می رفتند و خون خود را اهدا می کردند. با لبخند و سلام زیر لب از کنار همکارانی که نگاه می کردند من تازه وارد را گذشتیم و خانم کیهانی با موفق باشید، در اتاق کارم تنهایم گذاشت.

رو پوش سفید آویزان به چوب لباسی کنار در را با مانتو عوض کردم و با گذاشتن کیفم کنار میز کار، با یاد خدایی زیر لب، کارم را برای اولین هایم به لطف عطا، شروع کردم.

چند مراجعه کننده مرد، اول صبح آمدند و من تک تک کارهای ویزیت شان را با حوصله انجام دادم.

نزدیک ساعت ده، با ورود تدارکات، که چای و میان وعده آورده بود، چند دقیقه استراحت کرده و هنوز چای به لبهایم نرسیده خانم کیهانی داخل اتاق شد.

برنامه کاری هفته اول را برایم آورده بود. شیفت های کاری یک روز در میان دو شیفت و گاهی هم جمعه ها و روزهای تعطیل سر کار بودن را برایم با چین ابروی پیشانی شرح داد و تأکید کرد، گاهی هم با صلاح دید مسؤل خونگیری شاید با تیم های سیار به بیرون از سازمان هم بروم.

در پایان هر تأکید هم با یاد آوری حق و اولویت با اهدا کننده هست در هر شرایط را می کرد. تجربه نداشتم در محیط های این چنینی، چرا که من تصورم از شروع کارم همان بیمارستان بود .یا نهایت درمانگاه.

[05:09 24.07.20]

30_

تمام مراجعین تا ساعت دو که زمان تعویض شیفت کاری امروزم بود، صلاحیت اهدا داشتند و مورد ریجکت نداشتم. میان مراجعین هم چند اهدا کننده ثابت و مستمر داشتم، ثابت در اهدا خون، نه آن ثابت های خانه ی ما.

انتهای ساعت کاریم، دکتر جوانی داخل اتاق شد و با معرفی خود، دکتر سرمد و پزشک شیفت اتاق را از من تحویل گرفت. با خوش آمدی هم آرزو کرد موفق باشم.

بلاخره، روز کاری نامربوط به رشته ی من تمام شد و پیاده و قدم زنان از آفتاب ظهر تیر ماه خیابان گذشتم و تا به مغازه مرجان و افشین بروم.

مرجان بالای سر افشین داشت برنامه بازی در خواستی دختر بچه را نصب می کرد. با دیدنم کناری کشید و پرسید: چه خبر؟

نگران و با تردید از گروه به مرجان خبر دادم.

–هیچ، فقط یه عکس پیدا کردم فعلا.

عکس را نشانش دادم و مرجان ساکت شد و در فکر فرو رفت.

گوشی را از دستم گرفت و پیام ها را بالا پایین کرد و خواند.

افشین که با رفتن دختر بچه چای و بیسکویت برایم تعارف زد و با آمدن مشتری دوباره به سر کارش برگشت، مرجان هنوز در فکر بود.

پشت پیشخوان روی صندلی نشسته بودم که مرجان بالای سرم ایستاده و گفت:

– فکر کنم شیرین قبل تو و عطا ازدواج کرده باشه.

باز کمی مکث کرده و گفت :

– حرف دیگه ایی هم نزدن؟!

–نه نگفتن. می خوام ایندفعه از یکی سوال کنم.

باز در فکر، گوشی را گذاشت کنار دستم:

–نکن این کارو. برو بگرد تو آلبوم و لوازم اتاق شیرین..

چشمم گرد شد:

–دیگه چی مرجان؟ دزدی هم بکنم!

چشم ریزش را در حدقه چرخاند و گفت:

–نه که الانم علیه سلامی...حالا هم یواشکی داری می خونی.

با مشت به بازویش زدم و خندید. کمی کنارش نشستم و به خانه برگشتم. همفکری با مرجان گاهی عجیب بود.

وقتی رسیدم، کسی خانه نبود و مونس هم داشت می رفت. خودم را به اتاقم رساندم. از کاری که مرجان گفت انجام بدهم

خودم را ملامت کرده و روی تخت دراز کش دوباره گوشی و گروه را بازکردم.

باز پیام های جدید آمده بود. اینبار هم شوکت گفته بود من فکر کنم تارا یکی از پسر ها را دوست دارد.

و هر چهار نفر بقیه علامت سوال که چه کسی هست شوکت فرستاده بودند.

شوکت از امیر علی شروع کرده بود. شکوه گفته بود در باغ نیست پسرت شوکت و آن هم تارا.با شنیدن اسم عطا، همه قربان صدقه اش رفته بودند.

نفهمیدم چی شد که عطا هم رد شده بود..

شکوه کاوه اش را با استیکر خنده پیشنهاد داده بود و همه خنده و برو بابا با این پسرت گذاشته بودند. حرفی دیگر نبود.

شکوه و شیرین قرار آرایشگاه گذاشته و شیدا آرزو کرده بود، اگر عطا دامادش شود، خیلی خوش به حالش می شود.

شیرین در جوابش نوشته بود نه دختراتون بیاد خونه ما فرقی با کوزت نخواهد کرد و همگی دسته جمعی تأسف حالش را خورده و باز قربان عطا رفته بودند.

[05:09 24.07.20]

31_

خیلی خسته شده بودم. امروز دومین روز دو شیفتم بود. از صبح فقط مراجعه کننده و دنر ویزیت کرده و برای انجام دادن اهدا به خونگیری ارجاع داده بودم. از روزهای شلوغ و پر اهدا بود که نمی شد وقت برای چای خوردن هم داشته باشی.

عطا دیشب زود آمد و دوباره برگشت. ندیده بودمش تا بپرسد و من گله از کارش و بی ربط بودن کنم.

ظهر هم مرجان برایم غذای بخار پز بی نمک که مونس برایم گذاشته بود را آورد و با دیدن شلوغی زود رفت.

حالا هم با وجود خستگی و مراجعه زیاد، پسر جوانی نشسته و با گرفتن فشار و پر کردن فرم سلامت، متوجه شدم در هفته گذشته یک رابطه غیر معقول داشته است.

و با وجود این مشکل، صلاحیت اهدا را نداشت. خودش اصرار به من که مهر تایید پایین برگه بزنم.

ترسیده بود و اصرارش برای خون دادن ، بیشتر انجام آزمایش های تخصصی بود که سازمان داشت. و من کلی دلیل آوردم که نمی تواند اینجا خون بدهد و اهدا کند. آن هم برای اطمینان خودش.

ناراحت و دلگیر بلند شد و رفت. نگاهم به پسر جوان کمتر از ۲۴ ساله ماند که به کجاها می رسند گاهی اوقات.

داخلی ثبت نام را گرفتم و از مسؤلش خواستم چند دقیقه کسی را نفرستد. ولی مسؤل بخش ثبت نام گفت که یک نفر مانده که شیفتم تمام می شود. کلی هم در نوبت منتظر بوده است.

یاد حرف خانم کیهانی افتادم که روز اول گفت اولویت کاری ما فقط رضایت دنر و مراجعه کننده هست.

بفرستین داخل اتاق گفتم و از صندلی بلند شدم و خودم را کمی کش دادم. کمرم درد گرفته بود. یک پر کشمش و گردو

هم لای لپم گذاشتم که در زده شد و من آهسته بفرمایید گفتم.

در باز شد و با بلند کردن سرم، قامت نظامی پوش امیر علی قاب در را پر کرد.

لبخند به لبش سلام داد و در را پشت سر بست. بلند شدم و من هم سلامش دادم.

جلو آمد و مرا در لباس سفیدم دید. در حالی که خودش لباس فرم تنش بود. یک لحظه ساکت ماند و فقط نگاه کرد.
احساس کردم تیله های مشکی امیر علی برق زد و برقش را خودش با لبخندی نرم، کنار زد و پا در اتاق گذاشت.

– بگیر و ببندی باشه و ثبت نام بکنی، آدرس بده، خون اهدا کنم و چند ساعت بشینی تا بلکه بذارن خانم دکتر دندون

خرگوشی، چشم ابرو و جذابشون رو زیارت کنی، می ارزید به خدا، حالا که فکر می کنم.

از تعریف میان کلمه های جمله اش هم ذوق کردم و هم شرمم شد. امیر از هر کسی تعریف نمی کرد.

حرفم نمی آمد. فقط لبخندی از دیدنش روی لبم با خستگی چند دقیقه پیش جا خوش کرد.

آمد و کنار میز، روی صندلی مراجعه کننده نشست.

-خوب خانم دکتر زنان، شرمنده که توان زنان شدن ندارم. مردانه اومدم تا بلکه از تخصصتون اجازه صادر بشه تا منم چند قطره خونی به پای این تعهد انسان دوستانه و کاری اهدا کنم.

خنده ام جان گرفت. تمام کلمه هایش مرا یاد حرف های گاهی تند مادرش انداخت. دست بردم و مقنعه ام را صاف کردم:

-امیر علی شوکت جون شدی که..

آستین لباسش را بالا زد. روی صندلی مراجعه کننده ها نشست:

-بیا من رو تأیید کن دختر. که مامانم رو می فرستم جواب خنده ی تو رو با حرفاش بده.

باز خندیدم و پشت میز و روی صندلی نشستم. با چشم و ابرویش اشاره به آستین بالا زده اش کرد و گفت:

-بیا دیگه. نکنه برای همه اون مردک هایی که می اومدن تو این اتاق از این خنده ها زدی. آره یلدا؟

دوباره خندیدم. دست روی لبهایم گذاشتم و گفتم:

-نه امیر فقط فشار نیست که. روم نمی شه اون سؤالها رو از تو بپرسم.

ابرو در هم کشید. من عاشق قوس ابروی امیر و تمام ثابت ها بودم.

–نه جدی شد. از خون دادن ترسیده بودم. فقط داشتم اداشو در می آوردم. حالا که گفتی مشتاقم ادامه بدم روند اهدا رو..پای ناموسمون وسط اومد.

خندیدم و فشارش را گرفتم. نگاهم کرد. و شروع کردم به پر کردن فرم و سوالاتی که حدود 20 پرسش بود. من پرسیدم و او خندید و پاسخم را داد.

سرش را با تمام شدن پرسش ها تکانی داد و بلند شد و گفت:

–پاشو خودت بیا خونم رو بکن تو شیشه تا منم برم اون عطا رو بذارم تو اجاق فر مونس، بپزه. مردک عینکی با این کار پیدا کردنش.

باز خندیدم.

–البته بد نشد، دم در چند تا تخلف گزارش دادم. برم چند تا هم جریمه به پارک و سرعتشون بنویسم.

–یادم باشه به نگهبانی بگم دیگه راهت ندن امیر علی.

در را باز کرد و من هم همراهش بیرون آمدم. با سرمد، دکتر شیفت شب رو به رو شدم که با تعجب به ما نگاه می کرد. سلام داد و ایستاد. امیر علی که نگاه سرمد را دید، چشمی بران و شوکت مانند به سرمد داد و دست پیش برد و خودش را معرفی کرد:

-امیر علی ثابت هستم جناب.

سرمد هل شد و منتظر نشد تا امیر با گره ابرویش بیشتر خودش را معرفی کند و داخل اتاق رفت.

طبق خواسته سرگرد جان من خونش را داخل شیشه کردم و همکاران خونگیر نگاهمان کردند. قد و قامت و خوش چهره بودن امیر خودش ناخوآگاه چشم دنبالش می گرداند.

روی تخت و نزدیک پر شدن کیسه خون، پیاز داغ صحبت و حرف را هم زیاد کرده بود و مدام می گفت:

-یلدا جان فشارم نیفته یه وقت..لب می گزیدم و باز ادامه می داد:

-زیاد ازم خون نگیر، خونم تمام شد یلدا...چند دست دل و جگر بخورم تا سر حال بشم...چشمم گرد می شد و باز می گفت:

-نمی دونستم خون خوار هم شدی و من

خندیدم و لب گزیدم..

پایان خون گیری هم برای اهدا کننده ها آبمیوه و کیکی کوچک تدارکات می آورد که امیر به جای یک پک، چند تایی را از نوش جان کرد فقط هم برای چند سی سی خون...

می دانستم آمده بود که مرا ببیند، خون دادن بهانه بود..آمده بود محل کارم را ببیند و بررسی کند. آخر او امیر علی بود. همان که کودکی ام را از اذیت های کاوه ، متلک های تارا و چشم گرد کردن های شوکت، پشت و پناهم بود. البته عطا

هم همه اینها بود...ولی امیر علی خاص تر پشت بود. بزرگتر از همه بود و فرق داشت..من امیر علی را خاص دوستش داشتم و خاص نگاهش می کردم.

حالا هم آمده بود و نگاه همه را دنبالش کشاند. سرمد را که گاهی می آمد در این چند روز فراتر از همکار باشد، با همان برخورد دم در تفهیم کرد که امیر علی هستم..

بدون هیچ ادعایی برایم بهترین ها را با آمدنش رقم زد..برای من پشت شد، همان که کودکی هایم پناه بود...همان کوه که من قله ی دوست داشتنی امیر علی را فتح کرده بودم ..همان کودکی هایم. محبت امیر را من سالها بود که داشتم.

شعار هوای پاک را امیر علی با نیاوردن ماشین اجرا کرده بود و خواست تا ایستگاه با هم پیاده برویم.

گفت: تند نریم...قدم بزنیم یلدا...

فهمیدم قدم بزنیم یلدایش حرف دارد. پیاده روی عصر ولیعصر شلوغ و پر رفت و آمد بود. کنار و شانه به شانه امیر علی راه می رفتم.

-خوبی خانم!

-امیر علی از یه ساعت پیش کنارمی تازه حالم رو می پرسی؟

-اون محل کاری بود.

-خوبم و خسته و خوب...از صبح شیفت بودم، دارم جنازه می برم خودم رو خونه.

-اون مردک عینکی و دراز این چه جایی بود برات معرفی کرد؟!

شانه بالا انداختم و در دلم گفتم خودت هم دراز و قد بلندی و گاهی هم عینک تجویز طاها را هم به چشم می زنی...خودت هم که شبیه عطایی. در دلم گفتم و ساکت لب بستم.

-همیشه بلبلی، اسم اون میاد لال می شی چرا یلدا؟

–امیر علی درست حرف بزن .بی ادب شدی، شوکت خبر داره اصلا.

–تو نمی خواد من رو تربیت کنی.فکر خودت باش..طفره هم نرو.

–چی رو بگم امیر؟

–همون که روز اول خونه شکوه رنگ پریده اومدی تو...همون که ساکت نشستی و موندی برات حرف زد...همون که چند وقتی حس می کنم مرموز شدی...مرموز نگاه می کنی.آدم تو چشمات دو تا علامت سوال و ترس می بینه. بازم ساکت نگاه می کنی فقط..

تند شده بود. از من می گفت. از منی که درست هم خبر داشت، ترسم از عطا را دیده بود و می پرسید...امیر علی به نظر آرام عصبانی و تند شده، من را که ناخوانا بودم، می خواند

و تند و ناراحت من پنهان را به خودم یادم می آورد..گفته بودم به دلم، چشمم، عقل و هوشم که امیر علی خیلی می داند و زودتر از این که به زبان بیایم، ناگفته می فهمید...حدس نمی زد...یقین و دقیق می گفت..خط های نوشته نشده ذهنم را قبل از من به خودم می گفت...خط به خط و نکته به نکته را با دقت و پیگیر..

چشمی به گام های هماهنگ و شانه به شانه همراهی اش، دادم و گفتم:

-یه مقدار ندونستن نسبتم با همه اذیتم می کنه...کمی هم از عطا دلخورم..

کاسه چشمم رو به پایین بود و پر شد. برای لبریز نشدن، سرم را بالاتر گرفتم. دیدم که گام های امیر علی از هماهنگی با من جا ماند و ایستاد..من چند قدم از همراهی نکردن او جلو رفتم. شنید و تعجب کرد.

-یلدا صبر کن ببینم، کدوم نسبت؟ کدوم دلخوری...اون مردک چی کارت کرده؟

سوالهایش میان ابرو هایش جان گرفت و بی پاسخ ماند. سوال من را با سوال جواب می داد. داشت باز تکرار می کرد که نزدیکم شد. پیاده رو بودیم و جای نامناسبی مهمترین مساله را عنوان کرده بودیم.

دستم را با دستش گرفت و آهسته گفت: _بریم یه جا بشینیم.

-دیره امیر.خودمم خسته ام..

حرف نباشه ایی گفت و با سر چرخاندن دنبال جایی برای نشستن گشت و مرا کشاند سمت دیگر خیابان و آن جا که بستنی و آبمیوه ایی بود و نسبتا شلوغ.

دستم را بیرون کشیدم و همراهش داخل شدم. پوشش امیر، لحظه ورود، چند دختر و پسر جوان خودشان را جمع و جور کردند. توجهی نکرد. مامور راهنمایی بود، گشت ارشاد که نبود.

جایی دنج تر انتخاب کرد و نشست. کلاهش را کنار دستش گذاشت. مو های سرش را دستی محکم کشید و اشاره کرد من هم بنشینم. کیفم را کنار گذاشتم. نگاهش هم نکردم. به پسر جوان سفارش را داد و من یک برش بزرگ کیک شکلاتی هم اضافه خواستم.

–می خوای خود کشی کنی یلدا ...

ابرو پیچیده و خشک گفت و یلدا هم تنگش چسباند.

دست روی میز به هم گره زد و ساعدش را بند گوشه میز. فقط هم حرکت دستهایش را با بند ساعتش میان چشمم بود. سرم را بلند کرده و دیدم که عزم جزم کرده بود مرا بداند:

–امیر علی نگو کدوم نسبت که بهم توهین می شه. اینکه چند بار اومدم و از خود تو به غیر شیرین پرسیدم ، چرا تو مدرسه من رو به یه اسم دیگه صدا می کنن...

ابرو بیشتر در هم پیچ داد و خبی زیر لب پرسید.

–خب نداره ...حالا هم دنبال همون اسمم امیر علی ...من منکر مادرانه های زیاد شیرین نیستم..تا حالا هم فقط به حرمت چشمان اشکی چند وقت یه بار و بدون دلیل شیرین حرف نزدم و نپرسیدم.نگشتم. ولی نمی تونم هم بی تفاوت باشم.. یه کلمه می خوام بدونم کیم..

–بدونی به کجا برسی یلدا؟

ساکت شدم. به کجا؟ ! باز بی منطق می پرسید چرا؟

–حق ندارم امیر علی!؟ ...حقمه بدونم..

پسرک جوان سفارشمان را روی میز چید و رفت. لیوان معجون پایه بلند را کنار خودم کشیدم و بدون حرفی نی بلندش را درونش چرخاندم و تا نصفه یک نفس معجون را بالا کشیدم.

نگاه می کرد. اخم نقاشی شده اش صاف شد و نگاه امیر رنگش عوض شد. صفحه دیگری از خودش را ورق زد و پیش چشم من آن صفحه نا خوانا شد. من مثل خودش فعال نبودم. همیشه کار خودش و عطا بعد این سوالهای من همین نرمی و به آن را زدن بود. هر دو در این مورد توافق داشتند.

-یه ذره لطیف باش یلدا..

برشی به کیک دادم و دهانم گذاشتم. گوشه لبم را با انگشت پاک کردم.

-حالم بد باشه، دست خودم نیست امیر.

لیوانش را دست نخورده کنار گذاشت و کمی خم شد. نگاه به دستم که برشی دیگر به کیک می دادم کرد و گفت:

-با نسبت، بی نسبت تو برای ما عزیزی یلدا..

مثل چینی نشسته تو اون صفحه کاغذ بی جون که سالها کنارمون بودی و نذاشتیم اون چینی ترک برداره و لکه ایی روش بیاد..نگرد دنبال چیزی...نگرد قربان اون اشتهای بیش از حد شما..

و من فقط یک سانت سرم را تکان دادم و در دلم و ذهنم مصمم تر برای گشتن. ممانعت امیر بیشتر ترغیبم کرد.

دید سکوت کردم و فقط خوراکی های روی میز را تمام کردم او هم لیوانش را جلو کشید و با نگاه به حرکات من جرعه، جرعه نوشید.

[05:09 24.07.20]

34_

بعد بیرون آمدن از آبمیوه فروشی تا خانه ی ما ماشین گرفت و با من همراه شد.

می دانستم می خواهد عطا را مورد عنایت قرار بدهد. برای همین، دم در زمانی که ماشین عطا را دیدم، خواهش کردم که حرفی نزند. ولی امیر علی بر خلاف حرف من ابرو بالا انداخت و داخل حیاط شد.

دست های گره زده عطا دم در ورودی ایستاده و ما را نگاه می کرد، همین بودن عطا، امیر را بیشتر مشتاق کرد.

سلام دادم و از پله ها بالا آمدم.

امیر علی نگاهش کرد بالا آمد و گفت:

–می شه یه پیراهن روی اون بر و بازوت بپوشی.حالا پاهای پر پشمت قابل تحمل تره..

عطا کنار رفت تا من داخل شوم:

–شما خونه تون کت و شلوار می پوشی اونوقت..

شیرین نشسته بود و با شنیدن صدای امیر علی ذوق کرد. سلام شیرین دادم و از محدوده ی خطی مونس برای محافظه کاری عادت شیرین، گذشتم.

امیر علی دکمه های لباسش را باز کرد. جوراب هایش را هم در آورد و دمپایی کنار در را پوشید تا خودش را به سرویس برساند.

به قدری خسته بودم که دلم می خواست از همین حالا می خوابیدم.

مهره های کمرم دلشان تنگ تخت نرم بود.

ولی عطا وارد اتاقم شد. لباس های بیرون تنم بود.

شیرین نگران، که لباس هایم را روی زمین یا تخت نگذارم و من سر پا ایستادم تا چشم های مخفی شده مرا نبینند.

در را بست و همان جا کنار در ایستاد:

-با امیر اومدی؟

بدون نگاه به صورتش ،گوشی را از کیفم بیرون آوردم : بله.

-سر کار راحتی یلدا؟

بعد چند روز دو شیفت و یک شیفت می پرسید:

-خوبه فعلا.

-چیزی شده؟

-نه..

-چرا نگام نمی کنی پس؟

مظلومیت صدای چرایش با طلبکاری دم درش چند درجه چرخش داشت..پاسخش را ندادم...چه می گفتم که گاهی با دیدنش دلم خواهان کنارش بودن بود...می تپید و خواسته اش را می کوبید درون درگیرم از تو و با تو بودن و من فقط گاهی دلم را محل نمی دادم .دلم که ندیده بود آن لحظه خواب بود، آن تاریکی را فقط ذهنم ثبت کرده بود زمانی که دلم خواب بود.

-این چرا با توپ پر اومده و متلک می پرونه؟

سرم را بلند کردم. چشمش و دقتش که خواستم نباشد، تمام صورتم را دقیق نگاه کرد.

خدا کند عطا هم مرا مثل امیر نشناسد. نگوید چشمانت علامت سوالش برای چی هست یلدا؟ نگوید چرا و دلیل چرایش را مدل خودش بخواهد بداند. عطا هم یک همراه بود. مثل امیر که تمام کودکی هایم کنارم بود و بیشتر از امیر، عطا را داشتم..تمام لحظه های کودک بودنم را با عطا هم داشتم.

–اومده بود خون بده..با منم هم تا خونه همراهی کرد.

–حالا باید هلک هلک می اومد وصال..این همه پایگاه تو شهر هستش.

خودش هم بلافاصله ادامه داد:

–لباس بپوش. پوشیده هم بپوش.

گفت و رفت.. این برای من کنار امیر که بودم یا امیر بود غیرتش باد می کرد. چرا آن شب برای کاوه غیرتش بالا نیامد و خاموش بود.

بیرون که آمدم امیر علی را شیرین کنارش نشانده بود و لباس هایش هم تعویض شده.هم قامت هم بودند و تی شرت و شلوار عطا تنش خوب می نشست.

عطا سینی قهوه داغ را خم شد و روی میز گذاشت.

–بیا بشین یلدا، سرد می شه.

و به قدری سر پا ماند تا من بنشینم و خودش را کنارم روی کاناپه دو نفره جا داد. دستش را هم به لبه پشتی و پشت سرم گذاشت.

زیر نگاه شیرین و امیر مقابلم نتوانستم جز پاهایم را جمع کنم با وجود این که عطا کنار گوش من نفس می کشید.

امیر چشمش به من بود و با دقت نگاهم می کرد و گوش به حرف شیرین می سپرد.

-شوکت همش غصه تو رو می خوره امیر.سنتون داره میره بالا ...اون دلتو صاف کن بریم این دختر آخری رو برات خواستگاری کنیم.

امیر چشمش را گرفت و خم شد و فنجان را برداشت.

شیرین دید حرفی نمی زند ادامه داد:

-تو بیفت جلو، راه رو برای پسرای ما هم صاف کن.بلکه کاوه و عطا حتی طاها ، همه دلشون خواست دیدنت

و خندید...

-یه مشت پیر پسر کنار گوشمون نشستین که چی بشه آخه امیر!

عطا هم خم شد قهوه را بردارد، خودم سریع برای خودم برداشتم تا مقابل امیر او را حساس تر نکند و همان لحظه جواب مادرش را داد:

-نه مامان ...من خودم وقتش بشه می گم برای ازدواج آماده ام، کاری به امیر ندارم.

امیر فوتی به داغی قهوه کرد و جرعه ایی نوشید:

-مشخصه آمادگی نداری.

عطا فنجان را لب نزده روی میز گذاشت. سرد می خورد که پا روی پایش انداخت. صندل پای عطا به من خیلی نزدیک بود.

شیرین از حرف عطا ذوق کرد و رو به عطا پرسید:

-مادر کسی مد نظرته؟!

در سکوت و بی حرفی گوش سپرده بودم و کمی نفسم از سؤال شیرین دیرتر آزاد شد.

عطا حرفش و سرش به سمت امیر بود که جواب داد: بله مامان ...فقط نپرس که نمی تونم اسم ببرم.

امیر تکیه داد و من هل شدم از کارش که تمام قهوه را یک نفس نوشیدم. خم شدم و یک تکه شکلات هم برداشته و داخل دهانم گذاشتم.

[05:10 24.07.20]

35_

شیرین صورت خندان از شنیدن خبر شاه پسرش، به امیر گفت:

-ببین امیر عطا هم به فکر افتاده و یکی زیر سرش قایم کرده. تو هم بجنب...

امیر نفسی کشید و تکیه به مبل خونسرد جواب داد:

-مگه مسابقه محله است..من شرایطم فرق می کنه...

-چه فرقی ،قربون قدت برم من..

-مامانم .تنهاست.سخت گیره..دل خودم هم سخت گیر شده شیرین..راضی نمی شه هر کسی رو قبول کنه..

نمی دانم عطا متلکش برای امیر زیاد بود چرا؟ آن هم فقط برای همراهی من و مهمان شدن امیر در خانه و خوشحالیم از این حضور امیر علی:

-توقع هاتو امیر بگو بنویسم رو کاغذ تا تطبیق بدن این دخترای ثابت با هر کسی که برای جناب امیر جان گلچین می کنن..

شیرین صدای عطایش توبیخ کرد حرف و متلک عطا را ولی او گوش نکرد:

-عطا جان..مادر جدی باش.

-جدی ام مامان ..مگه دختره که این همه ناز می کنه..یه دفعه بگه چی می خواد شما هم هر شب متینگ چهره شناسی مورد های شوکت نداشته باشین.

برگشتم و امیر علی را نگاه کردم. داشت برای چه کسی دفاعیه صادر میکرد؟ از که این همه در نبودش حمایت می کرد؟

می دانستم بهانه است مادرش و دلش. همه را می شد حل کرد در حالی که دلش آن پرده را محکم روی پنجره نگاهش به همه کشیده بود.

نسرین را من دیده بودم..روزی که دستم را گرفت و برد تا نشانم بدهد دختر نشسته در قلبش را دیده بودم. امیر داشت برای نداشتن نسرین با هر دختر و چهره ایی برای همراهی و زندگی مشترک مقاومت می کرد.

این مقاومت امیر علی برای همه ما شناخته شده بود و من بیشتر از دیدن این حال امیر نگرانش می شدم. حتی عطا که حتم دارم سعی داشت با متلک امیر را به خودش بیاورد. امیری که سفت و سخت ایستاده بود و سالها بود از نسرین رفته حمایت می کرد.

❊❊❊

در اتاقم راه رفتم و به چند کلمه شیرین باز فکر کردم. به جایی هم نرسیدم.

کجا می خواست برود؟ آن هم چند روز!!.

چرا مونس را همراه خودش می برد؟

پاسپورت را برای چه به شکوه سپرد تا شکوه از دوستش بخواهد کارهای رفتنش را برای کجا انجام بدهد؟ چرا و چرا؟

همه هم در گروه برایش آرزوی وصال داشتند. مرجان بی شک حالا بغل افشین خواب بود و نمی شد با مرجان حرف بزنم. شاید هم فکری مرجان مرا نجات می داد.

کجا بود که هر ساله شیرین می رفته و من فکر می کردم دور همی رفته؟

برایم زنگ می زد که من چند روزی با دوستام رفتم سفر و من چرا فکر نکردم شیرین برای وسواسی که داشت مسافرت نمی رود.

[05:10 24.07.20]

36_

نشستم و فکرم را جمع و جور کردم. با شنیدن صدای پا، خودم را به سرعت روی تخت انداختم. صدای فنر های تشک هم بلند شد از ضرب افتادنم. ملافه را کج و نصفه روی خودم کشیدم که دستگیره در پایین کشیده شد. یعنی شیرین بود؟

ولی نه نبود و عطرش زودتر در اتاقم پخش شد.

به خیال خواب بودنم داخل آمد. زیر لب زمزمه اش را نشنیدم.

تازه یادم آمد چراغ خواب را خاموش نکرده و گوشی هم روی میز مانده بود.

از حضور عطا آب دهانم را جمع کرده و نتوانستم قورتش بدهم.

چراغ را خاموش کرد و زیر لب حواس پرتی هم گفت. پرده را که کنار بود ،کشید و صاف کرد. نفس عمیق و پری هم کشید.

دستش را روی ملافه حس کردم که مرتبش کرد و پاهای بیرون ماندام را زیر ملافه گذاشت و رفت. مانند پدرم شد. پدری که شبها به دخترش سر می زند.

نمی دانم چرا من از حرکت پدرانه عطا بغض کردم؟ چرا من هرگز پدر نداشتم و توجه عطا را پدرانه می پنداشتم.

عطایی که خودش هم پدر نداشت. او هم پدرش را ندیده بود. شیرین هیچ وقت از نبودن پدر عطا حرفی نمی زد.

فقط می گفت کیومرث عمرش قد نداد پسرش را در آغوش بگیرد. چه تفاهمی داشتم با مردی که آمد و برایم نگران شد و ملافه صاف کرد. چراغ خاموش کرد. پرده کنار رفته را کشید و نفس کشید و رفت.

این همین عطای پدر ندیده بود و برای من چه پدرانه انجام وظیفه کرد.پس چرا زمانی که آمد و کاوه را کنار من دید، پدر نشد ؟ چرا برای دلداری من با کاوه هم کلام شد؟

شاید آنجا جوان بود و تجربه یک پدر را نداشت!

اگر سارا بود می گفت، یلدای چشم سفید و کور که این همه نا شکری.توجه همه را کور شدی و نمی بینی.این حرفش را امشب و این جا قبول داشتم. من چند پدر داشتم و در عین نداشتن حقیقی خودش.

امیر علی پدری چند خیابان دورتر و عطای پدر همین جا و کنارم.

خوش به حال من که مادر نداشته دو مرد پدرانه حمایتم می کنند.

هر دو برای هم توپ و تانک می فرستند و تنها نقطه مشترک بین شان هم من بودم.

اسمم که به میان می آمد، هر دو از جنگ لحظه ایی دست برمی داشتند و در همان حال مهربان می شدند.

به راستی در دنیا دختری به خوشبختی من هست که بی خانواده حقیقی، چند خانواده در کنارش دارد. چه خوشبخت بودم من و خبر نداشتم.

❊❊❊

توشه سفر شیرین فقط چمدان کوچک و پر ملافه بود. شیرین خوشحال نبود. صورتم را بوسید و خواست مراقب خودم باشم.

پرسیدم کجا می روی؟

لبخند تلخی قوس لبهای شیرین جا گرفت:

–برم دنبال دو تا گمشده، زود هم میام، مادر.

خودش و مونس چشم پر اشک و نریخته زیر لب خداحافظی گفتند و رفتند.

عطا حاضر شده بود برود مطب و من تازه از سر کار برگشته بودم که شیرین رفت.

حجم سوالهای بالای سرم این چند روز مرا گیج و حیران کرده بود. فکرم فقط میان جمله های شیرین بود و رفتن با این حالش. مرجان هم نتوانست کمکم کند. اطلاعات او هم اندازه خودم بود.

بیشتر سوالهایش سر در گمم کرده بود.

[05:10 24.07.20]

37_

زمانی که همه رفتند، در ورودی را برای اطمینان قفل کرده و رفتم سراغ سر نخی که نخ فکری مرجان در سرم انداخته بود. اتاق شیرین طبقه پایین بود و بزرگ.

در را باز کردم و داخل شدم. برای احتیاط آنجا را هم قفل کردم.

پرده های سفید و بلند اتاق جلوی پنجره، کیپ تا کیپ کشیده شده بود..ملافه رو تختی و حتی هوای اتاق داد می زد شیرین قبل رفتن اینجا را تکان داده و تمیز کرده و رفته است.

اتاق شیرین شامل سرویس خوابش بود و چند قاب عکس روی دیوار و میزی که کنارش قرار داشت. از من هم کنار تختش قاب عکسی لب دریا را داشت..

خودش عکس را انداخته بود.گفته بود یلدا بذار موهاتو باد ببره و عکس بگیرم و موهایم را باد برده و او گرفته و ثبت کرده میان قاب و کنارش گذاشته بود. سفیدی اتاق چشمم را می زد و قدمی ترسیده از کارم جلو رفتم.

به مرتبی و نظم فضای اتاق سری گرداندم. از کجا باید شروع می کردم؟

سراغ کمد دیواری رفتم که لباسها بود و جعبه کفش و کیف. در دیگر کمد و جعبه بود و سبد وسایل کنار هم. هیچ وقت کنجکاو اتاق شیرین نبودم.. فقط گاهی اوقات با دعوت خودش کنارش تا صبح در آغوشش می خوابیدم.

دست هایم که کمد را باز کرد و بست می لرزید. بین فاصله انگشت هایم عرق کرده و خیس بود. به لباسم کشیدم تا خشک شود. لبم را تر کردم. ترک ترک و خشک بود.

کمی سر درون جعبه کرده و چشم گرداندم. نبود. چیزی که بخواهد و من بدانم نبود.

در را بستم و دست پشتم به در کمد تکیه زده، دوباره چشم در اطراف گرداندم..هل شده بودم و دلم پیچ می خورد. باید عجله می کردم. از کار خودم بدم می آمد. سراغ کشو ها رفتم. چند کشو که باز کردم و بستم. تا یکی شان چند آلبوم داشت را دیدم. همه را برداشتم و کشو را بستم.

با احتیاط از اتاق بیرون آمده و پاهایم پر شتاب به اتاق خودم شد و رفت.

آلبوم ها را مانند محموله ایی خطر ناک زمین انداختم و با ترس اینبار روی زمین کنارشان نشستم.

تمام لباس هایم از استرس کار بدم خیس بود .شرم کارم بود.

کمی سر درون جعبه کرده و چشم گرداندم. نبود. چیزی که بخواهد و من بدانم نبود. در را بستم و دست پشتم به در کمد

تکیه زده، دوباره چشم در اطراف گرداندم. هل شده بودم و دلم پیچ می خورد. باید عجله می کردم. از کار خودم بدم می آمد. سراغ کشو ها رفتم . چند کشو که باز کردم و بستم. تا یکی شان چند آلبوم داشت را دیدم .همه را برداشتم و کشو را بستم.

با احتیاط از اتاق بیرون آمده و پاهایم پر شتاب به اتاق خودم سرعت گرفت.

آلبوم ها را مانند محموله ایی خطر ناک زمین انداختم و با ترس اینبار روی زمین کنارشان نشستم.

تمام لباس هایم از استرس کار بدم خیس بود. شرم کارم بود یا ترس که اینچنین شرمنده عرق کرده بودم.

من هرگز اینها را ندیده بودم. شیرین نشانم نداده بود. کی نشان می داد من که بزرگ شدم و دور شدم و از خانه آمدن فراری .

[05:10 24.07.20]

38_

روی زمین نشستم و دست برده و آلبومی که ظاهر جلدش کهنه تر بود، برداشتم. صفحه اول را کنار زدم..عکس های قدیمی و نا شناس بود.صفحه دوم و همان عکس و بچه ها و شیرین را دیدم.دست برده و از لای باز صفحه بیرون آوردم

.همان عکس در گروه بود. به پشت عکس نگاه کردم.کم رنگ نوشته شده بود:

"یک عصر بهاری." تاریخ 36 سال پیش را زیرش نوشته بود.

تاریخ عکس نه به من می رسید نه به عطا ..

محل عکس را زده بود شهر زیبای سنندج.

کمی دیگر به هر سه نفر حضور در عکس نگاه کردم و دوباره سر جایش گذاشتم.

پس این دو گمشده شیرین بود که نگران و چشم تر رفت. پاسپورت هم برای سنندج نیاز نداشت به طور حتم.

دنبال عکس هایی که این سه باهم بودند گشتم.

در تمام چند صفحه عکس آلبوم دو عکس دیگر هم از آن دو بچه بود.البته با سن کم و در آغوش شخص دیگری.

مردی لباس محلی و قد بلند و لاغر...موهای سرش کمی خلوت و چهره خیره به دوربین خندان.

او هم مثل شیرین جوان هر دو را در کنارش داشت.

حتم داشتم پدر شان هست و همسر شیرین. عکس دسته جمعی و چهار نفری هم حدسم را درست و به جا به یقین تبدیل کرد .

آن عکس را هم بیرون کشیدم و با دقت نگاه کردم. شاید در چهره مرد نشانه ایی از شباهتم را پیدا کنم.

نبود.صورت گرد من به صورت کشیده اش نمی خورد..چهره معمولی و سیبیل نازک و بلندش هم هیچ اثری از شباهت نداشت..

دوباره این عکس را هم سر جایش گذاشتم و با ورق زدن برگه آخر و دیدن آگهی ترحیم دستم و چشمم خشک شد.

عکس سه در چهار کنار آگهی همان مرد خندان صفحه قبلی بود. متعجب و نگرانونوشته های صفحه را خواندم.

"در گذشت دهام عبد الرحمن طاهر آغا"

خواندم و تعجب از اسم نشنیده و طولانی به بقیه صفحه چشم سراندم.گویی دنبال فرجامی گشتم و با نبودش دنبال نشانه های بیشتر بودم.

پایین صفحه هم خانواده های داغدار کیهانی و ثابت نام برده بود.تاریخ هم همان تابستان 36 سال پیش بود.چند ماه بعد از تاریخ آن خنده شیرین، گریه جای لبخند زیبای شیرین را گرفته بود.

همسر اول شیرین دهام فوت کرده بود و از درد شیرین آن سال دلم به درد آمد. شیرین عزیز من همیشه لبخند تلخش. نگاه منتظرش بر ای این بود و کجا بود؟ و کجا می توانست گم بشوند این دو یادگار که شیرین را چند روز به بیقرار ترین منتظر تبدیل می کرد.

همان حالی که شیرین داشت و من فقط بیقرار و نگران شیرینی بودم که کاووس آرامبخش برایش می زد و شیرین چند روز دیگر، می شد همان شیرین دوست دار من و عطا. بعد از آن حالش مرا می بویید و بی صدا اشک بود که از چشمش می رسید به نجواهای نامفهوم زیر لبش.

و عطایی که من با رفتن به دانشگاه و دور شدن زیاد کنار شیرین بودم و دیده بودم حالش را..

ولی دلیلش را امروز میان این چند عکس و خاطره درک کردم.درک تلخترین تاریخ ، که باید خودم را برای بیشترین ها آماده می کردم.

پاسخ چند خط سوال را یافته بودم. پدر عطا این نبود و همان کیومرث خان بود. پدر من هم این مرد نبود..زمان فوتش نه من بودم نه عطا و چرا من بعد آمدم و چرا نشانه ایی نبود؟ و هنوز هم نیست؟

از اعلامیه و عکس مرد و بچه ها با گوشی عکس انداختم.

آلبوم را بستم و فاصله یک حقیقت خاموش پنهان و پیدا شدنش که چند ورق بود، را کنار گذاشتم.

آلبوم بعدی را می شناختم تمام افراد خاطره شده درونش را هم می شناختم. تمام ثابت ها در سن و سالهای دور و نزدیک. کیومرث خان جوان و رشید و یک عطای جوان و کوچک شده، همان کیومرث پدر در عطا بود...گریه های

پنهان و آشکار شیوا و شیدا را با دیدن برادر پر کشیده درک کردم و غمگین شدم.

برادر بزرگ و جوانشان. من هرگز هم نفهمیدم چرا او هم در آغوش مرگ رفته بود و شیرین را برای بار دوم تنها گذاشته بود. یکی دهام و دیگری کیومرث. هر دو جوان و ناکام. هر دو با فاصله ایی کم و خیلی زود.

[05:10 24.07.20]

39_

تنها و فقط شنیده و دیده بودم شیرین و کیومرث بزرگترین نوه و فرزند ثابت های خان زاده و بزرگ ایل و طایفه بودند.عکس چند مرد ثابت را در خانه عمه شوکت دیده بودم.شوکتی که او هم با وجود سن زیاد و مسن بودنش، تنها یک پسر داشت آن هم امیر علی. امیر علی 39ساله و او هم بدون پدر.من این سالها او را هم تنها با شوکت دیده بودم.

دیگر خواهر بردارهای شیرین و کیومرث که وصال و وصل موروثی با هم داشتند و همان حرف عطا که ما همه شبیه هم هستیم را با دیدن این عکس ها و غرق در نسبت ها دیدم و درک کردم.

من دختر بچه در همه جا کنار و بغل شیرین بودم. دختر مو خرگوشی بسته و دندان خرگوشی که بی شک از خاندان خرگوش ها بیشتر خصوصیت آنها به ارث برده بودم.

عطا و امیر، همه بودند و من فقط از چند سالگی با شیرین عکس داشتم.

چرا مانند عطا عکس نوزادی ام نبود در آغوش خانواده ثابت ها! چرا حتی کاوه هم سن و چند روز کوچکتر بود و من نبودم.تارا، ساره، طاها، سینا و ثنا ، خاطره نوزادی همه ثبت بود به جز من

شاید هم من را، دو ساله که بودم شیرین مادرم شده بود. بدون یافتن نشانه ایی آلبوم را بستم و دیگری را هم گشتم و نبود و نبود.

خیال پر سوالم سمت آن دو کودک پدر از دست داده پرید و نشست. روی شانه های کودکانه، دو کودک که یکی مشخص نبود دختر هست یا پسر.

و شیرین کجا رفت به دنبالشان، برگه عبور کجا برد و کجا را دنبال گم کرده و گمشده رفت و نیافته بود تا، هنوز و حالا.

کمی فقط در حد جمع خودم و فکر مشغولم، آثار تحقیق پنهانی را سر جایش برگرداندم.

غم زده از هویت نا معلوم چینی فرجام به خودم نگاه کردم.اگر فقط یک اسم بود و من یلدا ثابت نامیده می شدم..در مدرسه و در دانشگاه و اسم ثبت شده ام هم یلدا بود هرگز دنبال چینی نمی گشتم.نمی رفتم و پشت درهای بسته راز شیرین و

دهام و چند کودک گم شده کشف کنم و باز بی نتیجه ،می نشستم پشت در بسته های دیگر..

زیر لب اسم دهام را خواندم و به اسمی که تا به حال نشنیده ،کلمه به کلمه در صورت و تصویر گوشی نگاه کردم.

اسمی که شاید دیگر ثابت ها گفته بودند و من نبودم تا بشنوم.

گوشی در دستم و عکس دهام لرزید و من با امیر علی صحبت کردم. شوک آنچه چند دقیقه پیش دیده بودم را پنهان کردم و امیر ندید و در خواستش را گفت و خواست همان خندان و امیر گونه.

از قول شوکت جان من را خواست که مهمان خانه شان شوم .گفت من و مادرم پذیرای یک دختر از جنس چینی و زیبا هستیم.

می دانست اسمم را دوست ندارم و با لذت می گفت چینی گل سرخی تجسم می کنم از گفتن اسمت یلدا.

باشه ایی گفتم و گوشی درون دستم از خودم پرسیدم، چرا شیرین این همه سال نخواست اسمم را عوض کند دوست نداشت بدانم و نمی گفت تا بدانم چرا نخواست که بزرگ شوم و باز هم ندانم . چرا من دخترش هستم متفاوت و بی نسبت به خودشان، دخترش شدم ...امکان نداشت که مادر و عطایت با تو فرق کنند و بعد هم نگویند. عادی باشند و تو هم بلاتکلیف باشی و سکوت کرده و زندگی در تردید را برای خودت ادامه دهی.

عطا هم من را هیچ وقت خواهر ندانست و نخواند. همیشه گفت یلدا..یلدا و یلدا.و گاهی هم که دور بود و گفت چینی زیبا و من بلند شدم تا منتظر امیر علی باشم که در راه خانه ما بود..

[05:10 24.07.20]

40_

دو تکه لباس برداشتم. نمی دانستم چند روز مهمانشان هستم و تا کی قرار بود خانه شان بمانم.

شیرین به قدری اضطراب و عجله برای رفتن داشت که مرا هم بلاتکلیف گذاشت و رفت..

البته که شیرین نمی دانست من از عطا و تنها ماندن با او گریزانم.

در ها را قفل کرده و با چک کردن خانه و گاز، پیامی هم برای عطا فرستادم که من با امیر علی رفتم خانه شوکت جان و بیرون آمدم.

امیرعلی دم در متنظرم بود. پیاده شد و به کمکم آمد. خندید و با دیدن ساک دستم گفت:

-یه دفعه کل کمدت رو خالی می کردی و می اومدی دختر ما می شدی یلدا..

کاور لباس کارم را از دستم گرفت و گفتم:

–مزاحم شدم به کم..

دستم را گرفت و سمت ماشین کشید:

–بیا سوار شو یلدا...مزاحم هم شدی، بد جور...داشتم می خوابیدم، مامان احضارم کرد.

نشستم و یک لحظه حس سر بار شدن از وجودم گذشت. چند روز از برگشتنم نگذشته بود و من تنها شده بودم... شیرین رفته بود و من حس بی خانمانی در دلم لانه کرد و ماند. ولی نه، من دختر شیرین بودم. حالا بی تشابه به اسم و شکل...که اگر خانواده ایی بود به قول مرجان باید می آمد این چند ساله و در سی یک سالگی من پیدا شدنی بود، پیدا می شد.

این همه سال زمان داشتند و نبودند.

کنار امیر علی به خانه شان رسیدیم. به خانه ویلایی و آجر سه سانتی امیر و شوکت که تا حیاط و داخل ماشین نشستم.
شوکت روی تراس بزرگ و با صفایش نشسته بود. با چند پله

فاصله از حیاط. خانه شان ویلایی بود. مثل دیگر ثابت ها بود. البته شوکت سنتی تر از همه شان بود.

امیر خوش اومدی بفرما دیگه آخر خط هستی گفت و من از کنار باغچه نقلی که عطر یاس و گل محمدی پیچیده بود، گذشتم و پله ها را بالا رفتم.

شوکت تکیه به پشتی و روی تراس نشسته بود و بساط عصرانه و قالیچه همیشگی اش پهن بود. نگاه از تمام لحظه های کودکی سپری در همین تراس و حیاط گرفتم و به سمت شوکت خم شدم.

به پشتی های بلندش تکیه زده و کنار سماور طلایی اش نشسته مرا نگاه می کرد. با شوکت نشسته دست دادم و روی دو زانو نشستم و صورتش را بوسیدم.

او هم مرا بوسید و نگاهم کرد. موهای کوتاه فندقی رنگش گذر عمرش را مخفی کرده بود. شوکت همیشه سر حال و

سلامت بود. یک نشاط و اقتدار خاصی در رفتار و حرفهایش همیشه بود. مخصوصا که عطا به طور منظم با تزریق بوتاکس، چروک های پیشانی و گو شه چشمش پنهان و کم شده بود.

چشم از من گرفت و به امیر داد که داشت وسایل مرا بیرون می آورد و پشت سرم از پله ها بالا می آمد و گفت:

-حتما باید زنگ بزنم دختر جان...دیدی که شیرین رفته، خودت پا می شدی و می اومدی...

هم ذوق کردم از حرفش و هم خجالت زده لبخند زدم.

امیر ساک لباس و کاور را داخل خانه می برد و گفت:

-مثلا مامان روش نشده از خجالت.

کیفم را کنار گذاشتم و خواستم راحت بشینم که شوکت نگذاشت و گفت:

–برو دستاتو آب بزن، دو تا فنجون هم بیار براتون چای ترش بریزم...تازه دم کردم.

به دستور شوکت جان چشمی گفتم و بلند شدم و داخل خانه رفتم. آشپزخانه شوکت هنوز به سبک قدیم بود و کل محیط خانه اش هم مثل سالهای بچگی ما حفظ شده بود. تجمل و مبلمان شوکت فقط گوشه ایی از سالن بزرگ را پر کرده بود.

امیر سرش را از کنار کابینت خم کرد و گفت:

–فکر می کنه ما هم مثل خودش فشار خون داریم ...هی چای ترش، هی چای ترش.

صورتش از گفتن حرف خودش جمع شده بود. بسته ایی شکلات از داخل کابینت بالای سرش برداشت و با من کنار شوکت برگشت.

مادرش برایمان چای ترش قرمز و آلبالویی رنگی ریخت و امیر شکلات را باز کرد و سمت من گرفت. یکی برداشتم و دهانم گذاشتم.

دست برده و چایی خودم را داغ قلپ قلپ خوردم. مزه چای ترش داغش کمتر ترش بود به نظرم..

شوکت پاهایش را دراز کرد، شوکت جان همیشه مقتدر در مهمانی ها و دور همی ها اینجا متفاوت بود.

از کنار دستش سیگار و فندکش را هم برداشت و یک نخ سیگار بیرون کشید و به گوشه ی لبش نزدیک کرد.

امیر دید که نگاهم به دستان مادرش هست، صورتم را برگرداند و با خنده گفت:

-نگاه نکن بد آموزی داره دختره..

شوکت دودی از گوشه لبش بیرون فرستاد و امیری تند و با اخطار صدا زد.

[05:10 24.07.20]

41

سیگار را پایین صورتش نگه داشت و رو به من نگاه کرد.
چشمش پشت دود ضعیف کمی جمع شده بود که گفت:

–می دونم نظر بدی رو امیر علی نداری،که گفتم بیای اینجا..امیر برات مثل برادر بزرگتر می مونه...دیدم که همیشه

به چشم برادر نگاش کردی که می گم. اجازه دادم که بیای اینجا..وگرنه می گفتم بری خونه شیدا که سینا ازت کوچیکتره و بی خطر..

سرم پایین بود و حرفهای شوکت را می شنیدم...فنجان نیمه خورده دستم را پایین آوردم و گوش دادم. چشمم به گلهای قالی قرمز بود.

امیر خندید و سرم را بلند کردم:

-مامان من خطرناکم به خدا..

شوکت بی توجه به حرف امیر ادامه داد:

-دختر خوش بر و رویی و دل همه با دیدن صورت و قد و هیکلت می لرزه...حالا بماند که یه خورده اضافه وزن داری.

امیر دوباره با صدا خندید و نگاهش کردم.

-مامان زدی با خاک یکسانش کردی یلدا رو اون تعریفت برای چی بود آخه.

شوکت سیگار به لبش بلند شد و دمپایی های کنار نرده تراس را پوشید و گفت:

-حقیقت بود که گفتم.

و سمت باغچه با صفای حیاط از پله ها پایین رفت.

با رفتن شوکت، امیر سرش را روی زانویم گذاشت. ترسیده و تعجب کرده، خودم را عقب کشیدم. گوش نکرد و کارش را تکرار کرد.

-امیر علی مامانت چی گفت الآن

از پایین صورتش را به صورتم داد:

-مامانم گفت بی خطرم برات.

چرای صدایش عوض شد؟ چرا بی خطرش را گفت و گوش های من با درد صدای امیر را به دلم رساند.

که با صدای بلند شده گوشی ام امیر، سرش را بلند کرد و نشست. به پشتی ها تکیه زد و پاهایش را دراز کرد. انگشت

های پای کشیده و لاغرش را نگاه کردم و شماره عطا را دیدم.

دست لای پاهای دراز شده گذاشت و با ابرویش گوشی ام را نشان داد و گفت :

-جواب بده، پزشک نگران مملکت، نگرانت شده.

می دانست نگرانی های عطا را و حس سرگردی اش زده بود بالا. نگاه به امیر پاسخ عطا را دادم.

-سلام یلدا، خونه عمه شوکتی؟

-بله.

-با کی رفتی؟

-با امیر علی اومدم.

نگاهم به ابروی امیر بود که زیر لب حرف می زد.

-می موندی خونه.منم یه ساعت دیگه خونه بودم.

امیر علی با صدای بلند گفت:

–مامان بذار من با یلدا بیام گوجه سبز ها رو بکنیم. یلدا دوست داره.

عطا که شنید و می دانستم امیر از قصد بلند گفته بود که بشنود.

–مردک چراغ راهنما...نشسته ور دل شما که چی بشه. خیابون پر ماشین وترافیکه..همه بوق می زنن.

هم خنده ام از حرکت امیر گرفت و هم از چراغ راهنمایی که عطا گفت.

قطع کردم و گفت که خودش هم می آید اینجا.

[05:10 24.07.20]

42_

اتاق کودکی و محبوب همه ما را، امیر علی با منت تمیز کاری اش را کرد و شوکت تقدیمم کرد.

همیشه تمام کارهای خانه را برخلاف دیگر ثابت ها خودش و امیر انجام می دادند.

سنتی فکر می کرد و من خیلی شوکت را جای مادربزرگ نداشته همه مان دوست داشتم.

عطا هم بعد از چرخی که در اتاق زد، پرسید؛ فردا شیفت دارم یا نه؟

و من تا آمدم جواب بدهم، امیر علی که کانال کولر را باز می کرد، رو به عطا گفت:

–من چند وقتی اطراف وصال آموزشگاه و کلاس دارم..یلدا رو خودم می برم، میارم.

عطا ابرویی بالا انداخت و خواست حرفی بزند که شوکت دم در اتاق ایستاده رو به عطا گفت:

–بیا قربون قدت..این پیژامه اندازه خودته ...اون دو وجبی رو دربیار..

عطا نگاه به شلوار دستش انداخت و شوکت که دور می شد ، دوباره جدی و دستوریش را گفت:

–دو تا زن تو خونه است..ریختی بیرون که چی بشه آخه..

عطا دوباره نگاه به شلوار چین دار محلی و خاکستری کرد و امیر علی خندان از اتاق بیرون رفت.

چند دقیقه بعد مسواک به دست، از کنار عطا گذشتم و وارد اتاق شدم. شلوار چند چین دار و گشاد عطا را دیدم که زیر لب می گفت:

-شوکت این خیلی گشاده..

شوکت هم داشت قانعش می کرد:

-بهت خیلی میاد عمه جان. یه مرد ثابت باید همیشه از اینا بپوشه...حالا بیرون نمی تونی، خونه بپوش حداقلش.

و من خوشحال از فن تربیتی شوکت، شب بخیری گفتم و در را بستم.

اتاق کوچک که بیشتر به خاطر کمد دیواری های بزرگ و پنجره کوچکش، بلا استفاده بود. امیر علی می خواست اتاق او بروم این چند وقت اینجا بودنم، ولی من این جا را دوست داشتم و قبول نکردم.

دلم خواست این شب و چند شب مرور خاطره کنم.. همه چند شبی که اینجا هستم، با بچه ها و اینجا بودن را در خاطرم ورق بزنم.

همانی که کاوه قلاب می گرفت و ما همه بالای رخت خوابهای شوکت می رفتیم. به گمانمان قرار بود، قله فتح کنیم. در را می بستیم و می پردیم و فقط به عشق تاریکی کمد آنجا کنار هم حلقه می زدیم.

همیشه هم ساره چند خوراکی داخل، سبد همراهش داشت و عطا هم با فندک زیر لباسش، تاریکی کمد را روشن می کرد.امیر بزرگتر بود و گاهی شمع می آورد. چند بار هم یه نقطه از ملافه ها را علامت گذاری کرده بودیم.

آخرین بار همگی برای سنگین شدن بیش از حد و فشار به در نیمه باز کمد، به وسط اتاق سقوط کردیم.

آن روز که اول خندیدیم و ذوق کردیم. ولی با تنبیه به اتفاق بزرگترها، چند ساعت زیر آفتاب ظهر مرداد، بدون دمپایی و کفش ماندیم.

یادم بود که عطا شلوارکش را در آورد و با شورتک کوتاهش ماند تا پاهای من نسوزد. با این کارش، کاوه و طاها هم جو گیر شده و برای تارا و ساره این کار عطا را کردند.

امیر علی هم گفت من که خواهر ندارم، پا روی موزائیک های داغ گذاشت و از خاک باغچه با بیلچه اش خاک مشت می کرد و برای ما می آورد. کارش و فکرش خوب هم بود.
شلوارک شان هم کمی بعد از حرارت موزاییک داغ شد و کاوه هم برای فداکاری بیشتر رفت بالای درخت سیب و تمام سیب های نارس و فندقی حیاط را کند و به ما داد تا گرسنه نمانیم. ساره از تلخی سبیب بود که می خورد و گریه می کرد.

شب که تنبیه تمام شد پای پسرها از داغی ظهر فداکاری سوخته و سرخ بود..حالا نوبت ما دخترها شد که پماد کف

پاهایشان می مالیدیم. من هم نگران تاول کف پاهای عطا و امیر پماد می زدم و گریه هم برای حالشان می کردم. کاوه هم به صورت اخموی اره نگاه کرد و گفت؛ تو هم گریه کن برلی من و او فقط گفت تقصیر شما بود منم تنبیه شدم. داشتم کارتن می دیدم. از یاد آن روز و آن همکاری لبم به خنده ایی کش آمده و آه کشیدم.

[05:10 24.07.20]

43_

حالا همگی بزرگ شده بودیم. دنبال کار و آینده مان رفتیم.

کاوه رفت و تخصص ارتوپد را خواند. ساره عمومی ماند و بالا نرفت..طاها به عشق ذره بین رفت و چشم پزشکی خواند و تارا دندان پزشکی.

همه هم سن بودیم.کاوه و عطا یک هفته با هم فرق سنی داشتند ...طاها از من دو سال بزرگتر و تارا و ساره هم هم سال من.

و بدترین خاطره از آن روزهای کودکی، در ذهن من همان روزی بود که تارا در دبستان به دوست مشترکمان گفت من دختر عمویش نیستم ..فقط شیرین یک پسر دارد آن هم عطاست. ساره هم تأیید کرد و گفت درسته تو فامیلیت با ما فرق داره.چقدر خنگی تو یلدا.

و من آن روز تا شب در حیاط با لباس مدرسه ماندم تا عطا از کلاس زبانش برسد و بگویید چرا من با آنها فرق دارم
...شیرین نبود و مونس گریه کرد و مونسم شد تا عطا رسید.

عطا رسید و سرم را بوسید. دستم را گرفت و برد شست و بعد زانو زد تا هم قد من بشود. موهایم را ناز و نوازش کرد و گفت:

-تارا و ساره نمی دونن که من فردا می رم دعواشون می کنم ..برای اینکه دلشون هم بسوزه دو تایی می ریم شهر بازی.

عطا حواسم را پرت کرد و نگفت

و من بزرگ شدم و تفاوت خودم را با کنار گیری بیشتر حس کردم. من به باور کودکانه ام قبولانده بودم ، که عطا فقط هم بازی و برادرم هست و شیرین مادرم.

پدر هم نداریم ...مثل دوست هم کلاسی ام ، انها هم پدر نداشتند.

خیال می کردم ،کیومرث خان و قاب عکس روی دیوار اتاق شیرین پدر من و عطاست و به عقل کودکانه ام نگنجید که عطای چند سال بزرگتر ، چطور پدرش را ندید و من دنیا آمدم.کودک دبستانی بودم آخر و تفاوت ها را زیاد درک نمی کردم.

چه می دانستم نه تنها تا به حال پدر نداشتم ،برادر و مادر هم ندارم. در جایم غلتی زدم و با وجود خستگی هنوز بیدار بودم.

فکرم دلش خواب نمی خواست برخلاف تن خسته ام. دلش پیش همان عکس و آگهی ترحیم بود.معمای زندگی و گذشته شیرین از من بیشتر بود . می دانستم من هم یک کنج این گذشته و معما نشسته ام منتظر تا خودم ،خودم را حل کنم.

از گذشته به این جا رسیده بودم و کاش همان موقع عطا می گفت و من همان کودکی و نادانی کودکی می فهمیدم و تمام می شد.

صبح که بیدار شدم، شیفتم تا ظهر بود و بعد هم قصد داشتم کنار مرجان بروم .مرجان بگوید و ببینم نظر او چیست.

هر چند همیشه برای پیگیری های من می گفت، پیدا نکنی بهتره ..داری زندگیت رو می کنی یلدا و نمی دانست از حس من.

امیر علی نان تازه گرفته بود و شوکت سفره اش پهن در همان تراس بود. برای عطا ، عمه شوکت قهوه درست می کرد و من سلام کرده کنار سفره نشستم.

عطا نگاهم کرد ،آماده شده بودم برای سر کار که پرسیده بود ؛خوب خوابیدی یلدا.

امیر هم با خنده گفت: بهترین اتاق خاطره در اختیارش بود.

شوکت هم استکان چای دستم داد و گفت:

–شیرین کاری تون یادتون مونده پس.

عطا پنیر را سمت من و کنار دستم، گذاشت. امیر خیار و گوجه را برایم نارنج ریخت و شوکت با چشمی نگران، نگاه این دو کرد.

تشکر کردم و به نرمی مشغول شدم.

–امیر اتاقت خیلی اذیت بودم. امشب یا تو هال بخواب یا من بخوابم.

امیر خندید و لقمه دهانش گذاشت:

–مگه بازم هستی؟

عطا پاسخ خنده امیر را داد:

–تا مامان بیاد هستیم ، جای خالیش رو سختمه ببینم..

با حرف و بله تو که راست می گی،

لقمه ام تمام شده بود.عطا رو به من کرد و گفت :

–مامان دیشب دیر وقت تماس گرفت، نگران بود،منم گفتم اینجاییم.

امیر بلند شد و گفت می رود ماشین را ببرد من هم بجنبم. شوکت هم رفت قرصش را، بخورد.کمی حرفی که در دلم بود، سبک سنگین کرده و

رو به عطا پرسیدم:

–شیرین کجا رفته عطا؟

چشمش را به امیر داد تا من را نبیند ...نگاه و چشم تز حرفم دزدید و گفت:می خوای چیکار بدونی؟

نگرانی سوالم را به جواب با سوال عطا دادم و گفتم:می خوام بدونم...

بی جان و آهسته گفتم و عطا ساکت شد.امیر بوق زد و عطا باز ساکت کنارم ایستاد .با من داخل ماشین امیر نشست و در برابر حرف امیر گفت من هم با یلدا تا وصال می روم و کار

دارم و باز عطا نگفت،درست به تکرار همه سالهایی که سوالم از فرق من با خودشان بود بی جواب ماند...طفره رفت و من بیشتر مصمم شدم تا بدانم.

[05:10 24.07.20]

44_

عطا در مقابل چشمان متعجب امیر در جلو را باز کرد و نشست و رو به بهت امیر گفت:

–منم امروز چند ساعت همکار یلدام.

امیر زیر لب خودت ماشین داشتی، غر زد و راه افتاد.

جالب بود با این همه تفاهم عقیده با هم بحث های اول صبح و ترافیک هم می کردند. امیر علی در میان حرفش، گوشی اش را پشت فرمان پاسخ داد و عطا خندید ک فیلم تخلفت را پخش خواهم کرد. امیر چشمک زد. چند سبقت از راست داشت و عطا به کارش خندید. امیر با خنده زیر لب گفت، برای زود رسیدن شما بود و ما را هم زود رساند و رفت.

با عطا و همراهش وارد سالن شدیم. مرد اسپورت پوشیده امروز ثابت ها با من داخل شد و منی که با فاصله قدم برداشتم. اولین جایی که عطا همراهی ام کرد و من کنار خودم داشتمش. ابهت گام های عطا بیرون از خانه فرق

داشت. چشمانش را که گرم بود و شور زندگی، در همان خانه و جمع خودمان جا گذاشته بود و با من عطای دیگری همراه شده بود. ساعت ورودم را ثبت کردم و عطا کنارم بود.

خانم کیهانی و چند نفر پرسنل خونگیر در سالن بودند. از پشت پیشخان ثبت نام ما را دید. سلامش دادم و او هم با سر پاسخ داد. عطا به دنبال سلام من، نگاه کیهانی را دید و سلام نکرده دست و کیفش را جلوی راهم گرفت و گفت:

-بریم اتاقت.

جلوتر راه افتادم، سر کیهانی هم به سمت دیگری چرخید. دو نفر دنر و مراجعه کننده دم در روی صندلی منتظر شروع کار بودند. خودم اول داخل شدم.

عطا کیفش را روی میزم گذاشت و چرخی در اتاق زد و نگاه به تمام قد ایستاده ی من کرد. چشم به بلا تکلیفی من دوخت.

لبخند گوشه ب لبش خوش صدا شد و ملایم گفت:

-شروع کن یلدا.

انگشتان دستم را به هم گره زدم و گفتم:

-لباس عوض کنم.

آهانی گفت و لب هایش باز کش آمد. چند قدم جلو تر و نزدیکترمآمد و ایستاد .

چشمانش روی صورت من چرخ زد و روی چشمم ثابت ایستاد.چون خود ثابتش و همراهش. نمی دانم چرا دیگر ترس از عطا در من جان نداشت.

لب زد تا خودش و خودم بشنویم:

-خوشحالم که تو این جایگاه می بینمت یلدای خونه ما.

چشمم از دیدن چشم عطا و رنگش سر خورد و کفپوش را منظره ی پیش رویش برای دیدن انتخاب کرد.

زمانی که من رفتم و عطا را کم دیدم و شنیدم ،صدایش این اندازه ملایم نبود.کمی خط و خش نوجوانی داشت.

حالا نرمی یلدای انتهای آرزویش را دلم خواست گوشم لمس کند و کلمه اش را بخواند.

-رفتن و دور شدنت ارزش الان اینجا بودنت رو داشت.

دوباره صدایم کرد، یلدا و چشمم بالا آمد.

-یه چند وقت که این جا باشی می ریم بیمارستان .خودم زودتر این جا رو پیشنهاد دادم که کنار عمو و دایی ها نباشی. دوست ندارم کنار اونا کارت رو شروع کنی.

لب باز کردم تا لطف دیگری شامل حالم نشود. همین انتقال خون بی ربط به رشته ام کافی بود :

- خودمم هم چند جا ایمیل کردم و منتظر جوابم.

دو قدم دیگر جلو تر آمد. خیلی نزدیک که تیشرت آجری را پر رنگ تر می دیدم.

–من هستم، نمی خواد به کسی سفارش کنی. خودت سفارش شده برای من هستی.

از شنیدن سفارش عطا ضربه های قلب کوبنده و آرامم، تند شد تنگی جایش اعتراض داشت.

چشمم از رنگ لباسش بالا رفت و از لب ها به چشم های خیلی نزدیک عطا رسید.

پلکی آهسته و سرمست بست و باز کرد:

–حالا که اومدی. حالا که هستی. اول بدونم چرا رفتی این همه وقت و بعد نمی ذارم دیگه دور بشی ازم یلدا.مثل قبل تر ها می شیم.

چشمش ثابت بود. کمی خم شد و من تماشاگر کار عطا. دستش، دست افتاده کنارم را گرفت.

گرفت و من نتوانستم بیرون بکشم. کارش سرعت یک نفس رفته و آمده هم طول نکشید.

با انگشتان کشیده هم چون قد و نگاهش دستم را فشرد و با چشم در چشم خودش و خودم دستم را بالا آورد و نزدیک لب هایش نگه داشت. انگشت آن دست نزدیک به لبهای گرم عطا از شرم و ترس به هم چسبیده بودند.

کوتاه او پلک بست و باز کرد و من خشک شده پلک و چشمم بیشتر باز شد. فقط حس کردم حجم مژه هایم کمی سنگین شد.

چشمم برای دیدن کار عطا سنگین شد و رنگ عسلش، شفاف تر.

-یادت بمونه جایگاهت برای من اینه یلدا.

پلکم بسته شد با مکث و طولانی که دلش نمی خواست باز شود و چشم و سر نزدیک عطا را ببیند. تر و سبک شد. اول صبح یک قطره سر خورد و کنار لبش ماند.

[05:10 24.07.20]

45_

چشم باز کردم و پرده ی پلکم کنار زدم و مهمان گرم انگشتان دستم رفت. نیامده خودش خوش آمد گفت و رفت.

اگر عطرش نبود و آن یک نقطه گرم روی دستم نبود، این کوبش قلبم را می گفتم فشارم بالا رفته. می گفتم توهم زده ام. اما هضم چند ثانیه حضور عطا دشوار بود. چند صد ثانیه طول می کشید بررسی کنم.

اولین تقه و اولین مراجعه کننده داخل شد و من با همان مانتو و بدون روپوش به کارهایش رسیدم.

فشار بالای سر صبح مرد را نتوانستم با فشار کم جان دستم روی برگه ثبت کنم . اولین مورد را مرجوعی کردم.مثل کار عطا که عقلم مرجوعش کرد.

دنر بعدی، زن مسن را بلافاصله معاینه کردم و سوال پرسیدم و مغزم هم سوالهایش را پرسید. ذهن درگیر کار عطا، همزمان از من پرسید و زن پاسخ داد و فرم پر کردم. اما خودم عاجز از یک کلمه پرسشی چرای ذهنم ماندم. درونم شهری به پا بود. شهری با یک شهروند و من.

قلبم زرنگ بود. از همان طبقه پایین منه یلدا، خودش را با کوبیدن و ضربانش به ذهن بالا نشین، یلدایم رساند.

ذهن پر سؤال و اخمویم ثابت کرد که کار ثابت اول صبح اتاق فقط یک توهم نیست. ضربه زد و پیام مخابره شد که قبول

کنم کارش را و باز پیام چرایش اینبار بزرگتر در پشت پرچین خیالم نشست و ماند.

گفت بوسه ی فشرده بر دستم را که عطا زد با قطره اشک ذوق و ترس چشمانم همه بیرون، ذهنم ناظم نبود..معلم کلاس تاریخم بود که تاریخ سیزده سالگی را درس می داد. بیرونم کرد تا توهم به خط های تاریخش خدشه وارد نکند، تحریفش نکنم.

قلبم اما خوش بین بود، زنگ بعدی کلاس فکر یلدایم، انشای آرزویش را بلند خواند و قلبم کوبید. گفت آرزو دارم که یک روز ذهن یلدا را با پاکن ته کیفش پاک کنم. چند خط سیاه را پاک کنم تا یلدا به عطا بدون آن چند خط فکر کند. خواست که اگر پاک نشد یک سلول جرات کرده و آن خط را جدا کند و به زباله دان فراموشی بفرستد.

ذهنم را، فکرم را، ریتم آرام قلب طبقه پایین پندش داد و گفت بگذار باز باشد بال خیال دخترکش، یلدا. این چینی ترک

برداشته را بیا بندش بزنیم. من و تو ، ذهن و قلب. عقل و احساس صاحب و مالک درون یلدا و چینی هستیم. بی زحمت تو فرمان بده من هم اجرایش کنم. چه مکالمه خوبی در دو طبقه از من در حال تبادل بودند و دست هایم داشت کار خودش را می کرد. فالگوش این دو همسایه هم بود.

تا ظهر نشستم و با وجود مراجعه کننده ها چراغ تبادل درونم را خاموش کردم .شلوغ بود و اهدا کننده ها به صف نشسته و منتظر..

شیفتم تمام شد،ساعت دو شده بود. داشتم وسایلم را جمع می کردم که در اتاق باز شد و دختر خون گیر سالن، پریشان داخل شد.

[05:10 24.07.20]

46_

در اتاق باز شد و یکی از خون گیر ها پریشان و دست پاچه داخل شد.

از هول و اضطراب نتوانست حرفش را بزند. فقط گفت:

–دنرم فینت کرد.از حال رفت.

با شتاب و دنبالش از اتاق بیرون رفتم و تخت آخری انتهای سالن را با دستش نشان داد. دنر خونگیر، سرش کج شده و چشمش هم بسته بود.

با سرعت خودم را به مرد رساندم. دو تخت کناری هم دنر هایش نیم خیز شده و نگاه می کردند.خونگیر ایستاده سر راه تخت را ، با دست کنار زدم. سر کجش را صاف کرده و از دختر ترسیده خواستم تخت را کمی بالا بدهد. سریع گوش کرد و خم شد و تخت را بالا داد. من هم پاهای مرد را بالا نگه داشتم. مرد جوان را خودم برای اهدا کردن تایید کرده و فرستاده بودم. لای پلکش کمی نیمه باز بود.

فشارش افتاده و تشنج کرده بود. خون از محل رگ گرفته شده بیرون می زد و اطراف و روی تخت خونی بود.

با دست آزادم انگشت روی بازویش گذاشتم و خونگیر تخت بغل برایش چسب زد تا خونش بند بیاید. پاهای مرد را به او سپردم و تاکید کردم نگه دارد بالا.

دختر خونگیر خودش هم رنگ به رخسار نداشته و نگاه می کرد. از تجهیزات بغل تخت اهدا، سرم مخصوص این حالت را

درآوردم و چشم دنبال گوشی، سرمد ایستاده کنار را دیدم و گوشی اش را گرفتم.

اول باید فشارش را می گرفتم و سرم را برایش وصل می کردم.

فشارش مناسب وصل سرم بود، ضربان نبضش را خم شدم و با نوک انگشت چک کردم. گوشی را داخل جیبم گذاشته و با تنظیم سر و پاهای مرد دنر، سرم را به دست دیگرش وصل کرده و بالای سرش ایستادم تا حالتش را هم با دقت ببینم. تمام آن تجربه های مرکز اورژانس و واحد های عملی اینجا به کارم آمد.

کمتر از چند دقیقه چشمان مرد کم کم تکان خورد و گوشه هر دو چشمش باز شد.

با دیدن حالش نفس راحت کشیده و سر چرخانده و دختر جوان را دیدم که هنوز رنگش پریده بود.

کمی حالت پریشانی تخت و اطرافش با به هوش آمدن مرد کاسته شد. تدارکات با تی سمت تخت آمد تا کف زمین را تمیز کند. دو تخت کناری هم کارشان تمام شده و در حال نوشیدن آبمیوه نشسته و نگاهشان باز به من و این جا بود.

سرمد تازه از شوک وضعیت دنر بیرون آمد و شروع به ملامت دختر خونگیر کرد. در حالی که خودش و دختر آبمیوه لازم بودند.

سرم را برگردانده و حواسم را به مرد دادم. لبش را با زبانش تر کرد و زیر لب کلمه ایی شبیه تشکر زمزمه کرد.

لبخند زدم و روی صندلی کنارش نشستم. کیهانی با شتاب وارد سالن شد و به سمت تخت آمد. نزدیک من و مرد ایستاد. پره های بینی اش باز و بسته می شد از شدت ناراحتی و اینکه نتوانست به خاطر بودن چند دنر حرف بزند.

نگاه تندش را درک نکرده و نمی کردم. درست که شیفتم تمام شده بود ولی سرمد در شیفت که ایستاده و نگاه می کرد. نگاه دوباره به مرد دادم و کیهانی دختر خونگیر را با خودش به اتاق معاونت برد و در را بست.

نشستم تا سرم تمام شد. خودم سوزنش را بیرون کشیده و با شستن دست هایم و برداشتن کیفم از سازمان بیرون آمدم.

چه ساعت نفس گیری بود.

مرجان تا دید من رسیدم و داخل مغازه شدم، خمیازه ایی کشید و گفت بریم بالا چرتی بزنیم و با هم چند کلمه هم چرتی حرف بزنیم. خودش هم از دو کلمه با دو معنی خودش غش غش خندید و من هم همراهش خندیده بالا رفتیم.

در سوئیت را بست و بالشی از کمد کنار سالن پرت زمین کرد و بلند بلند گفت:

– یلدا ناهار خوردی و نخوردی فقط می تونم تخم مرغ با دست پخت خودت بهت بدم. آیا دوست می داری منویم را؟

از مهمان نوازی اش خوشم می آمد، بی ریا بود با منه مهمانش.

مقنعه از سرم بیرون کشیدم. موهایم زیرش عرق کرده بود. پشت سرم را با دستمال کاغذی خشکش کردم. مانتو را هم روی مبل رها کردم و بالش اهدایی لطف مرجان را زیر سرم تنظیم کردم.

–تمیز ه مرجان؟

سرش را از سرویس بیرون آورد و پرسید:

–چی؟

–آب دهن خودت یا افشین که نریخته روش.

دست خیسش را به سمتم پرت کرد و چند قطره روی صورتم خورد.

–اه مرجان کپک، آب دستشویی ریختی روم..

نزدیکم شد.

–نه عزیزم، صابونی بود.

خندید و سرش را کنار سر من گذاشت.

هر دو وسط حال و اتاق خواب و خانه مرجان دراز کشیده بودیم.

–چه خبر از تعقیب و گریز؟

گوشی را برایش باز کرده و عکس را نشانش دادم.

[05:10 24.07.20]

47_

گوشی را بی حرف گرفت و ورق زد و نگاه کرد.

-خوب مبارکه. یه چند تا شخصیت جدید به هزار توی گمراه اضافه شد.

چرخیدم و دستم را زیر سرم گذاشتم. دست دیگرم را لای موهای کوتاه مرجان بردم..

-شوهر شیرینه.

نگاهش با دقت به عکس بود:

-کور که نیستم. معلومه.

-شیرین دیروز رفتش مرجان.

چشمی کوتاه از گوشی گرفت و نگاه کرد و پرسید:

-کجا؟

انگشت هایم منظم و چرخشی لای موهایش در حرکت بود:

-پاسپورت برد، با مونس رفت. چمدون بست و رفت. غصه دار بود. مدلش به سفر و خوشی نمی خوردش مرجان.

پیشانی اش را چین انداخت و خودش هم چرخید دستم را برداشتم و کنار گونه اش گذاشتم.

-بهت نگفت کجا؟

-نه..دیشب هم رفتیم خونه شوکت و امیر علی.

-رفتین؟

-آره، عطا هم بود. اونم اومد.

بلند شد و نشست.دو زانو و درست مثل زمانهایی که حرف مهمی داشت:

-جالب شد!

حرفش تمام نشده، گوشی ام روی دستش لرزید. صفحه را که دید، خندید:

–عبور و مرور جان.

نام امیر بود. بلند شدم و نشستم.گوشی را گرفته و پاسخ امیر را دادم. سلام کردم و پرسید سر کارم نیستم. به دهان باز مرجان نگاه کرده و گفتم نه آمدم کنار مرجان و خواست آماده شوم تا دنبالم بیاید. همان اطراف بود.

مرجان دهانش را برایم کج کرد و رفت داخل آشپزخانه نقلی اش. با چشم دنبالش کردم. امیر علی پشت خط بود:

–دختر ددری.رسیدم زنگ می زنم بیا پایین. مامان زنگ زده و نگرانت بود.

تشکر کرده و قطع کردم . مرجان با ابروی بالا رفته و خنده ی بدجنس نشست.

–هوا خواه داری هوار هوار تا شما که ! این عبور و حق تقدم من مجرد بودم همش ابرو و شمشیر نشون می داد.حال چه دلبر شده برا من ..نگران می شه..

به زانویش با دستم زدم:

–بی ادب.افشین چشه مگه.

–نگرانت می شن عطا جونم چپ..تقّدم جونم راست..توی خر هم رفتی گروه هک کردی ببینی کی هستی.بابا عزیز اینایی بفهم یه مقدار.

اسم عطا آمد و من حرفهای رنگین و ادبی مرجان را نشنیدم. ساکت شدم.

مرجان فهمید و تغییر یک سلول پوست مرا هم در هوا می گرفت. همدم مدرسه و پشت میزم بود. با هم بوی مهر ماه را بوییده بودیم.

–نگو که یکی شون تو رو ..

نگذاشتم حرفش را کامل کند:

- مرجان لطفا.

-نمی گم ولی رنگت پریده..

بلند شدم و با برداشتن مانتو خواستم لرزیدن دستم را نبیند:

-پاشم برم، یه قلپ آب هم ندادی بخوریم حلقومم خشک شد.

-باشه پیچیده خانم.. بپیچ برای من. کوفت رو سر ظهر میان. الان شما تایم خواب مهمون بودی..

دکمه هایم را بستم و گفتم:

-اومده بودم در مورد عکسه حرف بزنیم.

بلند شد و مقنعه را دستم داد:

-من که می گم چند روز اونجا هستی از شوکت هم بپرس.بلاخره یه چیزایی می گه..

بد هم نمی گفت. ولی شوکت قابل پیش بینی نبود، هیچ وقت.

[05:10 24.07.20]

48_

حیاط با صفای شوکت، با یک عصر تابستانی در انتظار ما بود.

امیر علی دنبالم و پشت سرم از پله ها بالا آمد. شوکت نشسته بود و سماور و پشتی ها و قالیچه اش به راه بود. کتاب دستش را بست و از بالای عینک نگاهم کرد:

–تا شیرین نیست زودتر بیا خونه. دیر کردی دختر جان.

معذرت می خواهمی گفتم و داخل خانه شدم. امیر پشت سرم می خندید:

–دختره خیره سر ددری.

نگاه تندم برگشت و شانه بالا انداخته و سمت اتاقش رفت:

–پس مامانم بگم بیاد یلدا.

خودم را به اتاق رساندم و با عوض کردن لباسهایم، دست و رویم را صفا داده و بیرون آمدم.

گوشی ام لرزید و پیام عطا را باز کرده و خواندم. امشب شیفت کلنیک بود و نمی آمد. خواسته بود مراقب خودم باشم.

پاسخش را دادم و از اینکه چرا در شیراز بودم دوست داشتم اغلب خاموش باشم و پاسخ هیچ کس را ندهم، معطل کارم ماندم. دوری، دورم کرده بود.

کنار شوکت نشستم و برایم لیوان بزرگ چای و لیمو ریخت و دستم داد.

خوراکی های شوکت همیشه با تغییر فصل هم عوض می شد. بچگی که من و عطا دوست داشتیم زمستان مهمان شوکت باشیم. برای خودش که همیشه اخم داشت نه، برای لواشک های رنگارنگ روی پیشخان آشپز خانه بود.

حالا هم چایی لیمویش تمام خستگی را با ترشی ملایم شسته و می برد.

سرش دوباره به کتابش گرم شد. ورقی زد و بدون بلند کردن سرم گفت:

–شیرین زنگ زد. بهتون سلام رسوند.

سلامت باشه ایی گفتم و در دلم شکایت به شیرین که به خودم چرا زنگ نمی زند، کردم.

امیر هم آمد و با آخیش گفتن چایش را ریخت و نشست.

شوکت نگاه کوتاهی هم به او کرد:

–ممنون یلدا باشم امیر که شیفت کم برمی داری یا راهنمایی رانندگی نیرو هاش زیاد شده که خونه ایی همش.

امیر سرخوش بود:

–بیا حالا که دو روز مرد خونه شدم، مامان به اداره ما هم گیر می دن.

شوکت زیر چشمی درشت شده به امیر انداخت و گفت:

–مرد خونه چاییت رو خوردی سیب زمینی قیمه برات گذاشتم سرخشون کنی.

ریز خندیدم. شوکت خنده ام را دید و کتابش را بست:

-یلدا خانم شما هم سالاد رو درست می کنی.

اینبار امیر بلند تر خندید:

-دستم خسته می شد از بس که چاقو رو کاهو و خیار و گوجه می کشیدم. خوب شد هستی یلدا.

چایی را مزه مزه کردم و ترشی اش را آرام درون دهانم حس کرده و به تفاوت مان بیشتر پی بردم.

شوکت مثل ما زندگی نمی کرد. تمام کارهایش با خودش و امیر بود. من یک لحظه دختر خانه شوکت هم شدن را هم از ذهنم گذراندم.

امیر سیب زمینی برشته ایی فوت کرد و دهانم گذاشت:

-تو فکری، چینی و بلور تهران..

پوست خیار را با دقت می گرفتم. من را شیرین هیچ وقت به کار نگرفت و هر چه هنر اندک حالا را داشتم همه از فشارهای سارا بود.

خیار پوست گرفته را لبه تخته گذاشتم و نگاه امیر منتظر پرسیدم:

-شیرین کجا رفته امیر؟

چرخید و با شنیدن سوالم لبخند خندانش جمع شد و سمت ماهی تابه رفت:

-رفته دنبال گم شده هاش.

-اینو می دونم امیرعلی ..دیگه؟

-دو تا بچه شو سالهاست ندیده. منم ندیدمشون. همیشه این موقع سال بیقرار می ره دنبالشون. بدون آدرس و نشونه. فقط با سراغ گرفتن خودش رو آروم که نه، پریشون می کنه برمی گرده.

شوکت آمد و نگذاشت بپرسم خط به خط سوالهای خوابیده و بیدار شده ذهنم را.

ساکت میز چهار نفره آشپز خانه را چیدیم و غذای خوش عطر شوکت سر سفره که اشتها را باز می کرد و من را که شام کمتر می خوردم ترغیب به خوردنش ولی با فشار زیاد به خودم فقط توانستم کمی بخورم.

فردا کامل آف بودم و خانه. به شوکت و امیر اطلاع تا صبح امیر منتظرم نباشد.

سری تکان داد و گفت او هم سعی می کند برای ناهار خانه باشد.

شوکت چپ چپی نگاهش کرد و امیر لقمه اش را قورت داده و گفت:

-خودت گفتی من بی خطرم مامان..

❊❊❊

به عادت هر صبح بیدار شدنم، چشم باز و بیدار در جایم دراز کشیدم و بیرون نرفتم.

صدای صحبت عطا با شوکت می آمد. گوشی ام را برداشتم و دراز کش صفحه اش را باز کردم. سری هم به گروه دختر ها زدم.

[05:10 24.07.20]

49_

شیرین نصف شب پیام گذاشته بود که امروز با وکیل ملاقات دارد. شیوا هم خواسته بود دیگر برگردد و بسپارد به همان وکیل.

شوکت سرزنش کرده بود با ویسی که فرستاده و گفته بود:

-وقتی وکیل هست موندن خودت فایده نداره.

من باز هم پر سوال بیرون آمدم و گروه را بستم. پیام عطا برایم رسید، که خواسته بود بیرون بروم.

-یلدا بیداری که، پاشو بیا بیرون.

لبم را به دندان گرفتم و گوشی را کنار گذاشتم. سرم را زیر ملافه خنک برده و کمی خجالت کشیدم. بوسیدن دستم را که عطا صبح دیروز غافلگیرم کرده بود، بیشتر شرم داشت و خجالت زده شدم. نمی توانستم به چیزی تعبیر کنم. من را چند سال از کودکی خواهرش خوانده بودند ولی چندین سال می شود که کسی نگفت و نشنیدم.

تقه به در زده شد و سریع نشستم. ملافه را روی سرم کشیدم و لباسم مناسب بود فقط زیر ملافه شلوارم تا زانو جمع بود.

سر عطا از لای در معلوم شد.

لبخندی روی لبش و صورت خسته و شب بیدارش بود:

-پاشو بیا حلیم گرفتم.

در را بست و نماند تا حتی سلام زیر لبم را بشنود.

گونه های از خواب صبح بیدارم، سرخ نشد و فقط نبض زد و بلند شدم.

با مرتب کردن خودم، به ایوان رفتم.

شوکت و عطا سر سفره نشسته بودند.

شوکت پاسخ سلامم داد و گفت:

-برا خودت چای بریز.

حس و لذت اول صبح کنار بخار سماور را دوست داشتم.کمی هم خودم را به رفتار عطا بی تفاوت نشان دادم.

عطا پیاله ایی حلیم که رویش پر کنجد و دارچین بود، کنار لیوان دستم گذاشت.

تشکر کردم و گفتم: زیاده برام و پرچربه..

شوکت قاشق را روی ظرف خودش می چرخاند که گفت:

– بخور، بعدش چند دور حیاط رو چرخ بزنی هضم می شه.

عطا خندید:

–شوکت جون دخترا الآن همینن. رژیم دارن..

–همینه روز به روزم بیریخت و بد قواره می شن.

عطا خندان در صبحی که شبش شیفت بود گفت:

–میان پیش من می خوان زیبا شونم کنم .

دفاع و کلام شوکت میان خنده های عطا جالب و گوش کردنی بود.

با شوکت سفره را جمع کردم و عطا رفت که اتاق امیر بخوابد.

شوکت بسته ایی گوشت بیرون آورد و سطل برنج را نشانم داد و گفت من خورشت و برنج را بار بذارم تا او هم برود بادمجان و غوره تازه بخرد و بیاید.

همان وسط آشپز خانه سر پا ماندم. بلد هم نبودم آن غذایی که شوکت خواست را درست کنم. پا تند کردم پشت سرش تا برسم به شوکت که حیاط را بست و رفت.

خنده ایی هم از حرص زدم. لبم را به دهانم کشیده و برای خودم با کف دستم خاک بر سری گفتم. حیف که عطا خواب بود تا هواری هم سر خودم بزنم.

[05:10 24.07.20]

50_

گوشی را کنار گوشم جابجا کرده و شیشه لپه را که امیر آدرس می‌داد برداشتم:

–امیر من بلد نیستم.

صدایش آرام تر شد:

– یلدا وسط کلاس آیین نامه تو از من دستور پخت خورشت بادمجان می پرسی؟

–مامان خودت گفته درست کنم.

–قربون دستورش برم من...

–امیر من الان چه خاکی به سرم کنم.

–خاک چیه یلدا! زودپز بردار بذار گوشت بپزه. یه پیمانه هم لپه جدا بذار بپزه.

–خب؟

–خب به دختره بی دست و پا. یلدا شوهرت بدیم، پست میارن با این خب گفتنت باور کن.

دهانم را برایش کج کردم، نمی دید که..

–شیرین یادم نداد و نذاشته یاد بگیرم. از کجا بدونم پس!.

–بمون مامانم امروز به روش خودش یادت می ده. از اینجا دعا می کنم برات..

با قطع شدن تماس امیر علی، دوباره محکم به سرم کوبیدم. جیغ هم می کشیدم، تکمیل می شد حالم. با پا به لبه چوبی میز کوبیدم و انگشتم درد گرفت.

دست به کار شدم و مرجان را به حرف و توصیه گرفته بودم. در مورد زودپز تأکید کرد و من با سرچ خورشت بادمجان از گوگل، کارم را شروع کردم. به نظرم گرفتن زایمان طبیعی بهتر و آسان تر می آمد.

با بوی تند پیاز اشکم آمد و به خودم میان پاک کردن چشم سوزانم قول دادم یک هفته مرخصی بگیرم و چند غذا یاد بگیرم.

خودم هم فقط از پختن نیمروی یک طرف ته دیگ خجالت می کشیدم.

یک ساعت بیشتر هم گذشت و شوکت نیامد.

من هم با کلی بریز و بپاش، داخل آشپز خانه ی شوکت، فقط توانسته بودم گوشت را با پیاز

تفت بدهم و با رب و زردچوبه بگذارم بپزد.. لپه را هم به حرف امیر جدا گذاشتم بپزد. برنج را هم چند پیمانه خیس و آب کش کردم. از روی دستور پخت برنج و آب و روغنش را هم گذاشتم بعد بخار کردن اضافه کنم.

صدای زنگ آمد و در را باز کردم. شوکت صدایم زد بروم دم در و کیسه بادمجان و غوره را دستم داد و گفت" اینها رو هم سرخ کن و با غوره اضافه خورشت کن ." خودش هم رفت خانه همسایه بغلی کار داشت.

در را بست و من باز با قیافه زاری به آشپز خانه برگشتم.

خودم از دیدن بهم ریختگی آشپز خانه وحشت کردم ، چه برسد که شوکت ببیند و چشم غره برود.

بادمجان را سر پا کنار سینک پوست گرفتم، رنگش روی انگشتم مانده بود..کاش با دستکش پوست می گرفتم. آب روی بادمجان را با دستمال خشک گرفتم و ماهی تابه روی گاز گذاشته و با ریختن روغن دانه دانه بادمجان ها را چیدم.

روغن داغ که شد با آب بادمجان، به اطراف پاشید. زیر شعله را کم کردم و باز فرقی نکرد..فقط سرعت پاشیدنش کم شد.

دستهایم را از ترس نسوختن دورتر گرفته و با چنگال زیر و رویشان کردم. باز روغن پرید و دیدم حجم روغن هم کم شد..دوباره روغن اضافه کردم و به نظرم باید اول آبش را می گرفتم بهتر می شد.

سرخشان کردم و قیافه شان بد نبود. کمی سرخ و کمی سیاهتر شده بود. کنار گذاشتم و تند و تیز با دیدن ساعت کف آشپزخانه نشستم وشروع به پاک کردن و دم گرفتن غوره کردم.

به قدری ریز بود که نیم ساعت طول کشید و توانسته بودم یک پیاله دانه کنم و دمشان را بگیرم. سرعت گذشت زمان هولم کرد و من فقط تا این جا رسیده بودم.

مرجان سپرده بود بعد پختن گوشت و لپه همه را داخل قابلمه ی جدا بریزم بعد بادمجان بچینم رویش. تا بادمجان شل نشود و وا برود.

[05:10 24.07.20]

51_

همان کار را کردم. فقط حس کردم آب خورشتم مقدارش زیاد است. تا نصفش آب بود.

زیر گاز را زیاد کردم تا آبش ورچیده شود.

دست به کنار شلوارم کشیدم و یادم آمد چقدر شیرین بدش می آمد از این کار..

عزمم را جزم کردم تا آشپز خانه را سامان بدهم. که صدای یلدا چه کار کردی این جا رو شوکت بلند که نه فریاد بلند شد.

ترسیده برگشتم. چشمانش به اطراف می چرخید و هر لحظه درشت تر می شد و من چه قدر از بچگی می ترسیدم چشم درشت شده ی شوکت را ببینم. صورتش سرخ شد و لبهایش لرزید. نتوانست حرفی بزند.

پلک بستم و آرام در دلم برای روح از دست رفته چینی فرجامی فاتحه خواندم. عطا هم سر کشید داخل آشپزخانه و

خواب آلود و با موهای تاب خورده نگاهش به من ماند. امیر علی سمت دیگری سر کشید. او کی رسیده بود؟

❊❊

شوکت با دخالت و پا در میانی عطا از خیر نشستن در آشپزخانه گذشت و سفره کوچکی در هال انداختیم. خورشت را درون دیس لبه دار و بزرگی کشیده و وسط سفره گذاشتم.. شوکت هم که هنوز دلخور و شاکی بود، خم شد. کش آمد و قاشق را با حالت تمسخر و لبخند از حرصی گوشه لبش داخل خورشت کرد و آب کمی زیاد خورشت را از بالا خالی همان ظرف کرد. بی حرف و با همان چشم درشت شده ، قاشق را کوبید درون ظرف خورشت.

اطراف ظرف و سفره رنگی شد. منی که دو زانو نشسته بودم و از درون می لرزیدم از کارش متنفر شدم. دست برد و بی صدا

همان لبخند را حفظ کرده چند دانه برنج میان انگشت هایش فشار داد. حس کردم دل و قلب مرا هم با انگشتش فشرد. باز هم دانه ها را پرت دیس برنج کرد که با ته دیگ گوشه اش مدل داده بودم.

امیر علی کلید ردشن کولر را زد و حوله به دست نزدیک شد. سر پا بود و پاهایش را می دیدم. جورابش هنوز پایش بود.

عطا هم پارچ دوغ را خم شد و کنار سفره گذاشت. من فقط صاف نگاه و چشمم به رو به رو و شوکت بود.

شوکتی که چهره اش برافروخته از خشم بود، دست برد و گوشه ی سفره که نزدیکش بود را بلند کرد. بشقاب و لیوان آن سمت کج شد و با بیشتر بلند شدن دستش برگشتند درون سفره.

و من همان دو زانو مانده بودم. عرق شرم کار شوکت مقابل عطا و امیر علی از پشت گردن و موهایم گرفته تا پایین ترین

مهره کمرم لیز خورد و دو باره یک عرق شرم دیگر پشت بندش لیز خورد.

چشمم می لرزید مثل درونم. ولی ترس کار شوکت جرأت ریختن اشک و تکانی نمی داد. کاش گریه ام بگیرد و من بتوانم این جو سنگین را ترک کنم. هوای سنگینش را پره های بینی ام سخت نفس می کشید.

امیر نشست و مادرش را صدا زد. با صدای امیر ضامن خشم شوکت کشیده و منفجر شد.

-خفه امیرعلی.

به گمانم امیر گوش کرد و خفه شد.

عطا چند قدم برداشت سمت من، که شوکت سرش داد زد:

-،وایسا تو هم کنار!

و من چشمم فقط به چهره و صورت برافروخته شوکت بود. نمی توانستم جای دیگری را ببینم. در این سالهایی که می شناختمش شوکت را با این حال ندیده بودم.

-حیف اون همه زحمتی که شیرین حروم تو کرد. دختره ی چلمن. الانم بلند شو بساط مسخره بازی تو جمع کن تا یه ساعت دیگه هم آشپزخونه سابیده و مرتب می آیی بیرون...تا من تکلیف تو رو مشخص کنم

و بلند شد. باز نگاه درشتش را به من دوخت و ادامه داد:

-درستت می کنم. خوردی خوابیدی. فکر کرده شهر شهره خوشی هستش.

بلند شد و سمت کاناپه گوشه حال رفت و

امیر خم شد سفره را جمع کند سرش داد کشید. پلک بستم و دو زانو یک قطره برای این حس حقارت دو زانویم نشسته روی صورتم چکید.

[05:10 24.07.20]

52_

پلک بستم. همان دو زانو نشسته دست بردم و بشقابی که شوکت کج کرده بود را با دیگر بشقاب ها روی هم گذاشتم.

علاوه بر شخصیتم کنار این دو مرد جوان، تمام خودم را شوکت با پرت کردن قاشق و فشار دادن برنج ها زیر پایش لگد کرد.

عطا که عقب عقب به دیوار تکیه زده بود، با بلند شدن من جلو آمد و بی توجه به ول کن عطای شوکت با یک دست چند ظرف را بلند کرد و دنبالم داخل آشپز خانه شد.

سرش پایین و لبش را به دندان گرفته بود. برگشتم تا باز وسیله از سفره بردارم، که امیر هم دو زانو نشسته و سفره را جمع کرد. صدای شوکت محکم از امیر خواست سیگارش را بیاورد.

-بجنب دختر. اون گند و کثافت کاری هنرتو جمع کن.

زیر پاکت سیگار زد و یک نخ بیرون کشید و با صدای تق فندک سر سیگار را آتش زد و همان گونه که دل مرا به آتش کشیده بود.

بدون توجه به وجود همان دو مرد شانه افتاده، سر سنگین و لب گزیده با چشمان به غم نشسته از صحنه ی چند لحظه گذشته، چرخ خوردم و جمع کردم.

آشپزخانه اش زیاد هم به هم نخورده بود که شوکت شلوغ می کرد. چند تکه ظرف و مقداری چربی و روغن کنار گاز و دیوار پشت گاز پاشیده بود.

امیر علی حرفه ایی بود، خم شد و از کابینت گاز پاکن را برداشت و اسپری اطراف گاز و روی گاز کرد.

عطا آستین های پیراهنش را تا زد. خم شد و چند بادمجان باقی مانده و غوره ها را جمع کرد و درون یخچال گذاشت.

خودم هم آب دهانم را قورت دادم. ترس حرکات شوکت هنوز جان داشت و ذهنم حلاجی اش نکرده بود.

کمی تمرکز کرده و نفسی پر کشیدم. من دختر وا دادن نبودم. کار شوکت می توانست خیلی دلایل داشته باشد. تمرکز کردم و سمت ظرفشویی رفتم. امیر دید و دستکش دستم داد و نگاهم کرد. چشمم می لرزید و چشمش می لرزید. دستکش را گرفتم و دستم کردم.

عطا در یخچال را بست و سینک را خلوت کرد. کنارم و شانه به شانه ام ایستاد.

من با اسکاچ کف به بشقاب مالیدم و عطا آبش کشید. امیر هم دستمال به دست از آب چکان برداشت و خشک کرد و روی هم چید.

صدای کاوه آمد و سکوت سه نفره ما را در هم شکست. من چشم بستم و عطا زیر لب بر معرکه لعنت گفت و امیر آرام لب زد:

-عادی باش عطا.

و من به کارم بی صدا ادامه دادم. با شوکت در سالن نشسته، چند کلمه حرف زد و داخل آشپز خانه شد.

- سلام بر خواهرای فعال و برادر.

خندید و امیر عادی احوال پرسی کرد. کاوه نزدیک شد و من برگشتم تا نگاهش کنم. صورت عطا را همان بغل دستش ایستاد و بوسید:

–چه کدبانوی جگر و مودبی هستی شما.

و از همان بغل دست عطا، خم شد و رو به من گفت:

–سلام یلدا جان. چه استقبالی. به به آدم دلش می خواد از ذوق خفه بشه.

عطا آب را بست و سمتش چرخید تا کمتر مرا ببیند:

–اینجا چی کار می کنی کاوه. شیفت مگه نداری؟

کاوه دور شد و گفت:

–اومدم شوکت جون رو ببینم. مامان هم سپرد شما رو دعوت کنم خونه مون.

شوکت داخل شد و صدایش از همان پشت سرم در گوشم پیچید:

–تشکر کن از مامان..بچه ها این جا راحتن. یلدا دستت رو آب بکش، باقی رو بذار کاوه کف بزنه. بیا کمکم چند تا تخم مرغ نیمرو کنیم.

چشم بستم و باز کردم. با خودم هی تکرار می کردم قوی باش...گریه نباید بکنی. اتفاقی نیفتاده. کمی حالت گرفته شده ...حقت شد حالت رو گرفت ...هنر زن و دختر بودن فقط که درس خواندن نیست. خواندی و دکتر شدی، تحفه شدی مگر...خودم را دلداری دادم و ملامت کردم..

کنار شوکت ایستادم..رفتارش هیچ علامتی از چند لحظه پیش سالن نداشت.

ماهی تابه شسته شده را روی گاز گذاشتم و شوکت کره را داخلش انداخت.

رفت و ظرف تخم مرغ را کنار دستم گذاشت ...خودش میز را چید...امیر تخم مرغ ها را دانه دانه شکاند و من قاشق و نمکدان به دست خشکم زده بود.

کاوه با شوکت حرف می زد ...امیر آهسته صدایم زد: یلدا!.

لبم را به هم فشردم.

باز آرام لب زد یلدا، .چشم از تخم مرغ سفت شده از گرمای گاز گرفتم و نگاهش کردم . چشمکی زد.

چشم گرفتم و عطا نمکدان از دستم گرفت و روی تخم مرغ ها پاشید..

امیر زیتون را با قاشق روی پیاله خالی کرد.

عطا قاشق را هم از دستم گرفت و آهسته گفت:

-برو بشین..

[05:10 24.07.20]

53_

دلم نشستن نمی خواست..نمی خواستم رو به اینها بنشینم. می خواستم بلند شوم و به خانه ی خودمان بروم ..منتظر شیرین می ماندم تا برگردد...تا خودم را به آغوشش بسپارم و کمی ناز کنم..شکایت کنم از شوکت جانش و شیرین بگوید فدای سرم. یاد می گیری...

نفس بکشم عطر مادرانه شیرین و بخواهم مرا کدبانو کند تا دیگر شوکت نگوید که شیرین همه کار را حرام تو کرده .. به قدری حرف شوکت آزار دهنده باشد که عطا و امیر تیم امداد و نجات برای احیای من تشکیل بدهند.

عطای سر بالا گرفته و امیر همیشه جدی به پای من ماندند تا من نشکنم..شیرین اگر بود برایش می گفتم که اندازه تمام سنم خجالت کشیدم.

با بغض چند لقمه تخم مرغ را قورت دادم.

وسط حرف و غذایشان معذرت خواستم و با عذر خواهی بلند شدم ...خودم را به اتاق رسانده و مثل کودکی قهر کردم و لب بر چیدم و سر به بالش سد بغضم را شکستم ...بلند نه، همان دلم فریاد زدم و چشمانم اشک ریخت برای خودم.

حالا می توانستم بگویم چینی احساسم ترک برداشت و کم مانده بود از وسط نصف شود.

با چه بندش بزنم؟ چسب بزنم و صافش کنم؟ از شوکت همان جا شاکی بودم. او را ملامت نکردم.

دوباره دو طبقه عقل و احساسم پیام رد و بدل می کرد ...عقلم می گفت شوکت راست می گوید.. دختره ی بی دست و پا ...احساسم چپ چپ نگاهش می کرد ...آرام می تپید ...عقلم تشر زد یک کار زنانه را نتوانستی از عهده اش بیایی. قلبم کوبید و باز اعتراض کرد:

-کی؟ از 18 سالگی این دختر را به درس و دانشگاه بردی. ترم و واحد پاس کرده ...چندین ساعت واحد عملی را یاد گرفته.

شب های امتحان نگذاشتی هفته به هفته شانه به مویش بزن. بالای سرش جمع کرد و بیماری زنان خواند. داروشناسی آموخت و چرا ملامتش می کنی عاقل خان بالا نشین یلدا؟!

وقت داشته که تو ملامت می کنی.

شوکت هم اشتباه کرد یلدا را قضاوت کرد. برو شیرین رو پیدا کن بیاور از خودش بپرس چرا یلدا را اینگونه فقط پزشک و باسواد و کمالات بزرگش کردی..دختری که از دبیرستان در آمد و رفت دانشگاه ...آنجا هم دختر خوش ذوق و سارا کارش را راه انداخت.

آغوش خیس چشمم، برایم آغوش نرم شیرین شد. چشم بستم و چراغ خواب عقل و احساسم را خاموش کردم ..خودم هم لب بستم و آرام شده بودم ولی در ظاهر و درون هنوز شاکیم عزای بی دست و پایی ام به پا بود.

چشم از صدای بلند شده گوشی باز کردم..مرجان بود و صدایم را صاف کردم و پاسخش را دادم.

-خوبی تعطیلات خانم!

لبخندی برای داشتن مرجان زدم. انگار که خدا شنیده بود حالم را که مرجان فرستاد تا شکسته های دلم را با حرفهایش لمس کند و درمان شود.

-سلامتی!

-ببین یلدا کار دارم ...فقط افشین از یه آشنا پرسیده و گفته اگه مشخصات بدیم می تونه محل دفن و علت فوتش رو پیدا می کنه. البته کمی طول می کشه.

سریع صاف نشستم و گوشی را سفت گرفته و با ناباوری گفتم:

-جدی مرجان.

-آره افشین پیگیره ..خبری شد بهت می گم ...فقط طولانی می شه..

-بازم خوبه مرجان.

خوب بود ...حرف مرجان یک خط نور باریک میان شکستن تاریکی چند لحظه گذشته بود.کار داشت و قطع کرد..گفت از شوکت هم بپرسم..دیگر نبود که ببیند شوکت امروز ضعف زنانه شدن و کدبانو بودن را در بدترین حالت ممکن به رویم آورد.

تقه ایی به در خورد و خودش بود که صدایم کرد :

-بیا بیرون دختر جان ...پسرا رفتن ...بیا باهات حرف دارم..

و من چرا دلخوش بودم که عطا و امیر پشت این در صدایشان خواهد آمد..

[05:10 24.07.20]

54_

موهایم را برای مقابله با رزم حرفها و رفتار شوکت بستم و دست به صورتم کشیدم. غمگین شدن از حرف و حرکات شوکت مناسب سن من نبود. قهر کردن هم برای سالهای نوجوانی ام بود. من را چه به قهر کردن؟ آن هم در برابر شوکت جان امیرعلی..

در را باز کردم. روی مبل نشسته و پایش را روی هم انداخته و گوشی به دست، سرش پایین بود...عینک سر چشمش با آن قاب مشکی و پهن ترس از چهره جدی شوکت را بیشتر به من القا می کرد.

سرش را بلند کرد و با دیدنم گفت:

–امیر علی برات هندونه قاچ کرده تو یخچاله...بیار با هم بخوریم..

دل رنجیده و کنجی نشسته ام دست کشید از رنج و کنج و به یاد کار امیر گرم شد و تپید تا رنج و عذاب را از یاد ببرد...کاسه سفالی آبی را در یخچال همراه یک کاغذ یادداشت زیرش،کاسه و کاغذ را برداشتم.

"به من ببخش حرفای مامان رو یلدا جان، خواب بودی اومدم. "

امیر علی! ندانسته های یک دختر تحصیل کرده نابلد برای پختن غذا را به مهر نگاه تو می بخشم. خودم در دلم به دست خط امیر با حس و ادب پاسخ دادم.

به آرامی بشقاب و هندوانه درون کاسه سفالی را روی میز گذاشتم. خم شدم و برای شوکت بشقاب با چنگال و چاقو روبه رویش گذاشتم...خودم هم روی زمین و روبه رویش

نشستم...شده بودم کودک با ادب و تازه تنبیه شده. برای یک غذای باب میل شوکت خودم را دست به هم گره زده، یلدای مودب احضار کرده بودم.

گوشی را کنار گذاشت. قاچ هندوانه با چنگال برداشت و با دقت ریزش کرد.

-خوشم اومد دختر زر زرو و قهری نیستی. شیرین هر چی کوتاهی کرده تو کدبانو گریت، محکم و منطقی بارت آورده..

سرم را پایین انداختم و ساکت ماندم تا حرفش را بشنوم...گوش به شوکت طغیان کرده چند ساعت قبل سپردم.

-کاری ندارم چه قدر تو دلت ازم بد گفتی و دهن کجی کردی..برام مهم هم نیست...

خواستم به خودت بیای و ببینی اگه فردا روزی رفتی خونه مردی که ادعا می کنه عاشقته، این غذا رو جلوش بذاری چه حرکتی برات می کنه. تازه من ملایم ترش رفتار کردم.

ساکت شد و قاچی هندوانه دهانش گذاشت و چنگال را روی بشقاب گذاشت و صاف نشست:

-سرتو بیار بالا.

گوش کرده و سرم بالا آوردم.

-تند رفتم و قبول کن تندی من رو که اگه دختر خودم هم بود بدتر این کار رو براش می کردم. زندگی بیرون و شاغل بودن جدا و زن بودن جدا. همیشه شیرین نیست و خونه و رفاه خونه شون نیست. هر چی هم خودت خانم دکتر موفق، باید یه اصول همیشه سر جاش باشه..درسته یا نه ؟

با نگاه به چشم های پشت شیشه عینکش زیر لبم بله ای گفتم. ادامه داد:

-می دونم بعد ها پسرم از خجالت کاری که با تو کردم در میاد ولی بذار کنار عطا و امیر که خیلی قبولت دارن و پشتت

هستن به خودت بیای..حالا هم دو قاچ هندونه بخور که می خوام کار شیرین رو خودم یادت بدم..

دست بردم و از کاسه یک تکه از هندوانه برای خودم گذاشتم با گوش سپردن به حقیقت تلخ و واقعی شوکت به عمق حرفهایش فکر کردم.

چند تکه از مهر جا گذاشته امیر را درون دهانم مزه کردم..طعم برادرانه بود یا محبت؟ هر چه که بغضم را، درد حرف مادرش را و همه را با قورت دادن آب و شیرینش به همان دلم فرستادم.

خودم را می خواستم به فن و شیوه ی کدبانو گری شوکت بسپارم..چه خوب که دختر نداشت و امیر هم کمتر کنارش بود.شاید یکی از دلایل شیفت های طولانی امیر، شوکت جان بود.

یک زن مسن پا، در مقر به قول خودش حکومت یک زن گذاشت و درس اولش این بود که برای گرم نگه داشتن زندگی اینجا اولین جا هست...

با لذت و مهربانی بعید و دور از شوکت بیرون از این مقر درس مرا شروع کرد...

گفت که آشپزی در ذات زن هست، هر چند مردها ادعا کنند..آب خالی هم می جوشانی باید علاقه و عشق داشته باشم و من با سکوت و تمرکز گوش دادم به توصیه های استاد مکتب مقر یک زن.

او حرف می زد و من فهمیدم چه قدر از قرار گرفتن در این مقر برای سالهای بعدی زندگی دور هستم.

لیست غذا برایم خواند و من نوشتم. قانون گذاشت هر هفته با وقت و زمان شیفت خودم هماهنگ کنم ،یک فن یاد من

بدهد. نوشتم و آهسته گفتم لازم به زحمت شما نیست. می روم کلاس بیرون..

تند شد و خشک گفت:

-بیرون همه رنگ و لعاب داره..برای خونه بهتره..

[05:10 24.07.20]

55_

شوکت کلماتش را ردیف کرد و من باز گوش دادم و قبول کردم.

دل به دل نکته های شوکت دادم..حرف زد و برای خودش آن میان هم سیگاری آتش زد. روی صندلی نشست و برای شروع هم خودش پیشنهاد داد از عدس پلو شروع کنم تا همانند خودش عطر و رنگ و طعمش عالی باشد..

نکته هایش زیاد بود و من با دقت به خاطر یلدای کدبانو می سپردم. تمیز بودن بعد از اتمام کار هم جز تاکید هایش بود و حالا خواستم اگر شوکت چند دختر داشت همه تا به امروز در مقر های حکومتی برای مردانشان تازه ترین اصول شوکت می پختند و تقدیم می کردند. مردها از کدبانوهای شوکت لذت می بردند، بی شک و به طور حتم..

آموزشها و عقیده زن بودن شیرین برخلاف شوکت بود. شیرینی که می گفت:

–پوست دستات خراب می شه یلدا. زیاد تو آب نذار. کارهای خانه را خودت نکن..آشپزی هم نه ..فقط درس بخوان..باسواد شو وبا فهم و درک باشی بهتره یلدا..آن یکی درست می شود و من حالا تفاوت دو تفکر و نسل را کنار هم دیدم و شنیدم و خواستم بهترین از هر دو باشم..بیرون برای درمان و هم نوعم مفید و خانه هم ملکه ی مقر گرم خانه و تلاش و پر شور به خواسته شوکت باشم.

مادرانه های شیرین و شوکت را که زمین تا آسمان فرق داشت به هم پیوند زدم...هر چند شوکت امروز بد گفت و احساس من را شکست ولی با روش خودش دست انداخت و زیر بغلم گرفت و بلندم کرد. یادم داد نشکنم...شیرین می حواست اجازه ندهم. ولی چرا خودش من را با رفتار سر سفره شکست و اجازه هم نخواست...

کارمان تمام شد و رفت همان تراس با صفایش نشست و من برایش چای خوش رنگی ریخته و جلوی رویش گذاشتم..خم

شدم و سینی را گذاشتم که دستم را کشید. بی حرف دست روی سرم و موهایم را دست کشید و من هم خجالت زده گونه اش را بوسیدم.

چشمش و چشمم می لرزید. لبخند کوتاهی به صورت جدی اش نشاند و گفت:

-نیاز نیست دختر شیرین..

که در حیاط باز شد و امیر علی و عطا داخل شدند... صحنه لبخند و بوسه ما را هم دیدند...

امیر سمت تراس قدم هایش تند شد و آمده و ابرو بالا انداخت.. همان ابروی خوش طرح و دوست داشتنی اش را تاب داد:

-عجب این زنا با سیاستن عطا...

عطا خوشحال بود که با نگاه به صورت آرام من گفت:

-و خیلی هم صلح طلب امیر علی...

شوکت تکانی به دستش در هوا داد و محکم و غران گفت:

-در که بلد نیستین بزنین؟ دختر مو باز و آستین لخت نشسته خب ، حواستون کجاست؟

خنده ی عطا را دیگر ندیدم.. هر دو مرد جوان با شوق من با احساس بوسه شوکت از فراموش کاری ام استفاده می کردند، که داخل خانه پریدم.

امیر موج صدایش خنده ایی لذت بخش داشت که گفت:

-چه موهای بلندی هم داره مامان.

عطا هم بلند تر دنباله حرف امیر را گرفت:

-چند سالم بود پنهون می کرد ازمون...

از جواب شوکت جدیتش را می شد شنید:

-زن بگیرین خوشگلی های زنای خودتون رو ببینین..

و من ماندم پشت در اتاق و دست روی قلبی که تند می زد گذاشتم..از تند دویدن بود یا از حرف و نگاه دو مرد تازه رسیده.

اما سبک بودم...شوکت سنگینی یک حادثه تلخ را از دلم و جسمم و فکرم برداشته بود. کار شوکت هر چند تلخ ولی در دلم با محبت خاصی نشست. ولی ترسناک بود.. تخریب می کرد و می ساخت و بعد ماندگار می شد..

[05:10 24.07.20]

شب_دور_از خورشید

56_

گرمم بود.. به قدری گرم که هوای نمی شد حتی نفس کشید... هوای اطرافم و جایی که بودم ، اکسیژن نداشت...شعله و زبانه ی آتشی نبود، فقط حرارتش تاریکی را کنار کشیده و نمی گذاشت نفسی بیاید و برود..به گمانم گیر کرده بودم..

حس نفس کشیدن را به سختی از میان گرمای ناشناس عمیق به ریه ها و خودم می رساندم.

نفس سخت می شد، کشید....هر چه دهانم را باز کردم تا بلکه کمی بیشتر نفس بکشم، فایده اش همان حرارت و گرما بود که به دهانم و ریه هایم می رسید...

سر پا بودم که خودم را نگاه کردم ...نمی دانستم کجا بودم؟

فقط صدای گریه ایی یکنواخت فضا را پر کرده بود.. صدای گریه، من بودم. خود یلدا بودم. صدا را می شناختم..ولی من اینجا ایستاده دهانم فقط نفس و گرما را داخل حلقم می فرستاد؟ گریه که نمی کردم و صدای ناله های بین گریه برای خودم بود. می شناختم. ناله ی سیزده سالگی من بود.

تمرکز در آن گرما سخت بود..کمی دقت کردم..صدا از گوشه ی تاریک می آمد. چرخیدم، در همان تاریکی چرخیدم سمت صدا. سمت صدا رفتم..دختر بچه ایی که گریه اش سالها به گوشم و ذهنم آشنا بود..

تاریکی نمی گذاشت ببینمش...ناله اش زمزمه های، برو ...به من دست نزن داشت..او می گفت و من سر پا ایستاده، تمام سینه ام دردش می آمد...پاهایم و دست هایم از جای چنگ نامرئی می سوخت...صدای نفس های تند و گرم به گوش دخترک گریان می خورد و من همان صدای نفس تند را می

شنیدم...صدای دخترک نبودم و چرا من به جای او می شنیدم..به تندی برگشتم...پشت سرم کسی یا چیزی نبود...

پلی از حس دختر گریان به من وصل بود...نامرئی و قابل دیدن نبود..تاریک بود و دیدنی نبود...با ترس و وحشت میان آن گرمای نفس گیر چند قدم دیگر برداشتم...

تاریکی به قدری مطلق بود که جلوی پای خودم هم سیاهی بود..گرما عرقم را هم در آورده بود... به سرعت دست به صورتم کشیدم...خیس بود و شبنم های صبح گاهی باغچه را من میان صورتم چند قطره داشتم ...گلویم هم خشک بود و لب هایم از خشکی و گرما ترک ترک خورده...

دوباره صدای گریه جان دار بلند شد و من با احتیاط چند قدم دیگر برداشتم...یک لحظه همه جا روشن شد..چشم بستم از مرز تاریک و روشن یکباره و با سرعت باز کردم...روشنایی آمد و من دختر بچه را اسیر چنگ تن یک سیاهی پشت به خودم دیدم ...چشمانم هر لحظه بازتر شد و با گذاشتن دست به

گوش هایم تمام ترسم را با جیغ و فریاد کشیدم...سیاهی دختر بچه را رها کرد و مرا دید و رها کرد...خودم ، خودم را در چنگ یک چنگال تاریک دیدم و با فریاد بلندم از خواب پریدم و نجات یافتیم...هم آن دخترک گریان شبیه به من و هم من شبیه به خودم..

بلندی ترسم در خواب، من را هم از آن لحظه چون سیاهی فراری داد...

نفس نفس می زدم ..وسط اتاق ایستاده و سینه ام بالا و پایین می شد ...تمام تنم خیس بود..گرمای بی امان خواب در تنم نشسته بود..کولر اتاق و خنکی باد به تن خیسم می خورد و من باز گرمم بود...دست به صورتم کشیدم و در با شتاب باز شد...

امیر علی داخل اتاق پرید..پریشان و ترسیده...شب بود و از نصف شب هم گذشته بود.

[05:10 24.07.20]

57_

چشم ترسیده ام به امیر پریشان و رکابی و شلوارک به تنش افتاد. از دیدنش ترسیدم و آن سیاهی مجسم شد یک لحظه پیش رویم ...عقب عقب رفتم. امیر جلو آمد و من مثل دخترک داخل اتاق و تاریکی با التماس و گریه خواستم جلو نیاید..جلوتر آمد و گوش به التماسم نکرد..داشت مثل چند لحظه پیش فریاد کشیدن به کمکم می آمد که پایم گیر به

لبه تخت کرد و در حال سقوط از پشت سر، امیر علی مرا سمت خودش کشید و گرفت.

یلدا، یلدا صدا کرد و من تازه زیر لبم گفتم، خواب بود..خواب بدی بود امیر...

بعد خیلی وقت ها که من فراموش کرده بودمش دوباره دخترک ترسیده از من در آن تاریکی کمک می خواست..

بازوی امیر را شرمم نیامد وقتی که دور شانه هایم پیچیده بود...موهای رج به رج بافته ام را هم نوازش کرد و هیس محکم و آرامش، من را آرام تر کرد.

امیر که شبیه آن مرد سیاه در خواب نبود. امیر علی دست هایش نوازش می کرد نه مثل مرد سیاه پوش در خواب چنگ بزند.

آرام تر که شدم و دیگر گرمم نشد، امیر پرسید و من با گریه هر آنچه در خواب و ترس سیزده سالگی که چندین سال درون صندوقچه پنهانش کرده بودم را بیرون کشیدم..

باید می گفتم..وقتش بود به جز مرجان کسی هم بداند..لباس نبود که یادگاری نگه دارمش برای روزی دختر دار شدنم تا بپوشد و ذوق کند...یک خاطره ی تلخ بود که بوی نا و مانده اش حالم را بهم زده بود. من این همه سال به تنهایی آن بو را حس کرده و در خودم بالا آورده بودمش.

خودم و ترسم و آن تاریکی را رفته و پیش روانکاو درمان کرده بودم...امیر علی هم امشب ناجی شد...آن بوی نا را با نوازش دست هایش از صندوق بیرون کشید و داخل کیسه زباله هایی که سیاه بود گذاشت. درش را هم گره زد و ساعت نصف شب، آن لحظه بردش دم در و داخل زباله دان انداخت. زباله دان فراموشی.

منتظر هم نشد ببیند و دوبار برگشت و ترس من را باز به سینه اش فشرد وقتی که چشمش از وحشت من سرخ شده بود. می دانست صبح زود کارگری سخت کوش و زحمت کش می آید و با زباله های دیگر به بیرون شهر برده و همه را از بین می برد.

امیر هم برای همیشه آن نگرانی و ترس را برد و معدومش کرد.

امیر علی این مدلی مرهم شد و صندوقچه و آثار به جا مانده ی درونش را خالی کرد.

من را هم آزاد کرد از بند یک عمر گرفتارش بودن..لرزیدم و گفتم هر چه که به یادم بود و آمد روی زبانم. با اشک و گریه برای امیر علی هم از تجربه ام گفتم..

امیر علی دندان به هم سایید و خواست بخوابم و آسوده خاطر از بودنش دیگر نلرزم ...به پایان آن سیزده سالگی که رسیدم نوازش دستش روی موهایم، مشت شد و گره خورده ماند..

دست از موهایم جدا کرد و مشت در مشتش کوبید و من باز هم از خشم امیر، ترسیدم، نه از خاطره. از حال امیر علی ترسیدم..

چشم و سرم را از سینه اش جدا کردم ..چه شرم آور بود و من بی توجه، به سینه اش تکیه زده بودم ..

امیر علی و دستش و نفسش آن لحظه فقط دلداری و حامی بود...به خودم بالیدم و از داشتن این مرد بزرگ که اگر شوکت در خواب رفته می دیدمان، هم او را، هم مرا می کشت و در خودش چه خیال ها می کرد که نمی دانم؟

امیر علی آرامش را به من داد و سنگینی صندوق را به دوش خودش انداخت...گفت آسوده بخواب یلدای طفلک امیر

علی....گفت خودم را قربانی آن ترس تو خواهم کرد و من باز دلم سبک نشده ترسید.از حال امیر سرخ شده از خشم ترسید..پشیمان نگاهش کردم از گفتن و دیدم و شنیدم که زیر لب اتفاقی نمی افته ایی زمزمه کرد...چشم دزدید و من خواستم قول بدهد و باز چشم دزدید و نخواست تا با نگاه کردن و قول دادن، بعدها من شاهد بگیرم چشمان سیاه و آشفته امیر علی را ...شاهد نداشتم من از قول زیر لب امیر علی ..

[05:10 24.07.20]

58_

صبح که بیدار شدم، شبیه کسی که از خواب بلند شده باشند نبودم، بلکه من از جنگی برگشته بودم که غنیمتش خالی کردن یک حس سنگین از روی خاطر سیزده سالگی بود.

پرچم سفیدی که برای صلح، شب در آغوش امیر علی بالا بردم..شرم آور بود پرچم را کجا برافراشتم ولی بود و اتفاق افتاد و جنگ و همه خوددار بودن را با خودم تمام کردم. سالها به دوش کشیدنش، خسته ام کرده بود. دیگر توان ادامه نداشتم.

اما تن زخمی ام، با نگاه میخ شده ی امیر علی باز درد گرفت..فقط هم چند لقمه نمایشی برای نگاه متعجب شوکت خوردم.

ترسم از پیدا کردن محکومین این سالها بود، ترسی که برود و به دار مجازات بیاویزد و من بی شک، دیگر من تمام می شدم. آبرویم می رفت و حرمت ها می شکشت..از آن ظلم به خودم ترسیده نگران شدم..

نکند بگویند نمک نشناس هستم و من باز یک ترس راندم و یکی تازه نفس راهی یلدای درونم کردم..شیفت عوض کردند، ترس های من.

چرا که امروز با رفتار امیر علی، پسران دلیر و با سواد و کمالات ثابت ها با حرف و اعتراف من زیر سوال می رفتند..

شوکت از امیر ساکت و دمغ پرسید:

-مگه سر کار نمی ری؟

چشم سیاه امیر که خیره به کنجد بربری سفره بود بالا آمد و بی حواس جواب داد:

-نه!

شوکت از سفره کنار رفت و گفت:

-عطا هم تو راهه. بچه ام تا صبح شیفت بود...

پوزخند امیر را ترسیدم برای خودم معنی کنم ..قلبم از ترس سکوت امیر علی تند می زد و دلم و روده هایم در هم پیچ می خورد..

چای خوش عطر و رنگ را نخورده بلند شدم که شوکت گفت:

- زل زدی به سفره که چی بشه..حداقل پاشو دختره رو برسون..

نگاه که نگرفت هیچ، بی تفاوت و آرام تر جواب شوکت را داد :

-با آژانس بره..

دلم بیشتر از پیچ ابروی امیر علی در هم پیچید. نکند او هم مرا محکوم کرده باشد؟دیشب که حرف دیگری در خواب و گریه هایم زد..

پایم نمی کشید سر کار بروم و امیر را با این سکوت تنها بگذارم. ولی رفتم و رسیدم سر کار ..تمام آن چند ساعت یک شیفتم، فکرم مانده بود کنار سفره و نگاه میخ امیر به یک تکه از سفره ..چند بار به گوشی امیر علی زنگ زدم و خاموش بود. بیشتر نگران شدم .شماره ی شوکت را گرفتم و او هم گفت بعد از من با دوستانش تور امداد و کمک رفته و تا شب هم بیرون هست.

بلافاصله بعد از اتمام کارم بدون خوردن حتی یک قطره آب دوباره با آژانس به خانه برگشتم.

زنگ در زدم و کسی باز نکرد..به خیال نبودن کسی کلیدی که شوکت داده بود را در قفل در چرخاندم و داخل شدم..به آرامی در را هل دادم و بسته شد.

صدای بلند بلند حرف زدن می آمد. بی تمرکز و با عجله به سمت پله ها قدم که نه شتاب زده راه افتادم. در ورودی را باز

کردم و امیر علی رو به در که صورتش از سرخی و فریاد برافروخته بود و مرا دید و حرفش قطع شد..

کیف را از شانه ام پایین آورده و گرمای از ماشین تا پله را پشت مقنعه حس کردم عرق سردی از همان جا جوش زد و بیرون آمد.

عطا و کاوه هم این جا بودند ...پشت به من و رو به خشم سرخ امیر. امیری که با دیدن من فریاد که نه بلندتر گفت:

–برو تو اتاق یلدا ...درم ببند...

عطاو کاوه هر دو برگشتند..تاب نگاه تند آنها را نداشتم ...خدا کند امیر حرفی بروز ندهد. دهانش همیشه قرص بود، کاش اینبار هم باشد...

گوش به حرف امیر تند و پر شتاب به سمت در اتاق رفتم. دستم چرا می لرزید و نمی توانست دستگیره را هم بگیرد.

عطا که دید و پشت سرم بود و دستش را پیش آورد و دستگیره را نگه داشت. صورتش را ندیدم ولی نفس نفس زدنش عادی نبود..

امیر هم نزدیکم بود و من برنگشتم تا ببینمشان.. امیر لحنش هیچ اثری از لطافت نداشت. نداشت که دستور به دست درازی عطا می داد:

-عطا بکش کنار بزار بره تو اتاقش.

[05:10 24.07.20]

59_

عطا در را هل داد و باز کرد و من داخل شدم و خودش هم پشت سرم با شتاب جلویم چرخید و ایستاد.. در از تندی هل دادن عطا به دیوار کوبیده شد. دستش را روی چانه ام برد و سرم را بالا آورد ...چشم دزدیدم و لباسهای مچاله تنش دلم را ریش کرد...تیشرتش نا مرتب و مچاله ی دست امیر بود بی شک و تردید.

چشمم که دزدیده و پایین افتاد، خیس بود. نمیدانم کی؟ ولی خیس بود و قطره اشکم تارش کرد.

سیل می خواست بیاید و چشمم را آب ببرد.

-نگام کن ببینم یلدا.

دستورش را بی هیچ مقاومتی اجرا کردم.

چشم های درشت شده اش. صورت سرخ و رگ های پیشانی برآمده اش، همه داشت مرا نگاه می کرد..خیلی نزدیک صورتم بود و نفس نفس می زد. سینه اش بالا و پایین می شد. مگر امیر علی چه به روزش آورده بود که تمام خشم دخترانه ام را روی صورت عطا کوبیده بود.

-اره یلدا! تو فکر کردی من...

صدایش از فریاد و هوار گرفته بود و در نمی آمد. نا باورانه نگاهم می کرد..چانه ام را عقب بردم و چرخی کلافه دور خودش خورد و ادامه داد:

-یا خدا...این همه سال فرارت برا این بود؟ منو به چشم یه متجاوز دیدی؟ آره یلدا؟

و امیر علی دست از پشت سرم روی شانه اش گذاشت و خواست به عقب هل بدهد.

-بیا برو بیرون. دیگه هم برای من نقش بازی نکن.

دست امیر را پس زد. از شانه اش پرت کرد و خودش را عقب کشید:

-نقش چی امیر؟ این من رو چی دیده این همه سال ...من اونقدر بی شرف شدم که به یلدا ...آخ...

عقب عقب رفت و خسته روی تخت نشست. حال عطا بد بود و یلدا و یلدا زیر لبش گفت و با خودش خدا خدا تکرار می کرد.

سرم را چرخاندم تا عجز و حال بد عطا را نبینم.

حالا هم شنیده بود، چرا گناهش را قبول نمی کرد. گناه خودش و کاوه ی مات و بی حرف مانده در سالن را باور نمی کرد.

دیدن حالش و ناباوری عطا جالب نبود. همدم کودکی من و هم پای شرارت ها، دیدنی و جذاب نبود که نگاهش کنم.

که کاوه هم از پشت سرم به حرف آمد. صدای او هم خسته و گرفته بود. نادم و پشیمان به نظر می رسید..مثل عطا و چه فایده برای من..امیر علی چه به روزشان و حال صبح و ظهرشان آورده بود ؟

–صبر کن عطا! .یه اشتباهی شده.

عطا پا تند کرد و سمت کاوه غرش کنان گفت:

–چه اشتباهی؟ تو چه غلطی کردی؟ بگو تا نکشتمت!

حتی امروز کاوه همیشه شرور، خونسرد حرف می زد:

–دستت رو بنداز بابا..برای من حالا آدم شده.جوش میاره الکی..خوبه خودت رو هم امیر شیر فهمت کرد..

–کاوه می زنم دندونات خرد شه.. حرف مفت می زنی چرا؟

کاوه از کنار آن دو ثابت زخمی و عصبانی بیرون آمد و کمی دورتر و مقابل من ایستاد. صورتم را نگاه کرد و لب زد:

–برو مشتت رو نشون یکی دیگه بده. من کاره ایی نیستم..

امیر علی که شنید، بلند سرش هوار زد:

-درست صحبت کن کاوه..چرا تکیه تکیه جون می کنی..

کاوه نگاهش روی صورت و چشم خیس من بود.فکرش را داد به همان سال:

-اون شب من یادمه، داشتم اتاق بالای خونه آقا جون یواشکی سیگار می کشیدم..تو بالکن و تاریکی ایستاده بودم.

[05:10 24.07.20]

60_

که صدای ناله ایی اومد.

بالا بودم و اهمیت ندادم و سیگار و خاموش کرده، خواستم برم داخل اتاق که صدای جیغی هم به گوشم خورد. البته زود هم قطع شد...خب! منم تا بیام پایین و تو تاریکی خونه پیدا کنم کی بود و کجا بود، رسیدم به در اتاقی که باز بود.

یواشکی سرم رو بردم و دیدم تو تاریکی و ظلمات، یلدا نشسته و گریه می کنه. کسی هم پیشش نبود. رفتم نزدیکش، من رو که دید جیغ کشید و دوباره داد زد.

یلدا صورتشم خیس بود. برای اینکه همه رو خبر دار نکنه دست گذاشتم جلو دهنش. دستم رو چنگ زد و گاز گرفت. بعد هم داشتم آرومش می کردم که تو خودت اومدی تو اتاق.

تو رو هم که دید بازم جیغ کشید و بلند شد تو تاریکی فرار کنه، پاش پیچ خورد و از پله افتاد.

کمی مکث کرد و نگاه به صورت خیس و رنگ پریده من اضافه کرد:

-دیگه بقیه رو خودت دیدی..

گریه ام قطع شده بود و من باز سر در نیاوردم از حرف و گفته های کاوه..

حتی من تا به امروز نمی دانستم خانه چه کسی بودیم؟

تنها تجربه ی آن شب و لحظه و تلخی اش به یادم بود.

عطا دستش به بازویم که خورد و از ترس پریدم. توجهی نکرد و بازویم را تکان داد و فشرد. از اشتباه و قضاوتم شرمگین نگاه دزدیدم و صدای گرفته اش به گوشم رسید:

- شنیدی یلدا ..ما پست نیستیم و نبودیم. تو چی دیدی قبل ما. چی کارت کردن؟ که فکر کردی ما هستیم.؟

سرم را سر در گم تکان دادم. بلا تکلیف و گنگ... حرف ها و تأیید عطای بیست و یک ساله آن موقع باور پذیر تر بود تا من سیزده ساله و پریده از خواب.. لب های بسته ام را با زبانم تر کردم. شور بود و خشک.

کاوه هم جلو آمد. دست عطا را گرفت و از من دورش کرد. دلخور و ناراحت رو به من نگاه کرد و زهر کلامش میان دل زخمی من کمی چنگ انداخت.

-عطا ولش کن. بچه بوده ..

چشم از صورت کاوه ایی که این حرف را زد دزدیدم. گوشه لبش و روی گونه راستش، سرخ بود. عطا هنوز در بهت بود که کاوه اینبار شور و عزای حال من را گرفت.

-کثافت چطور دلش اومده..چطور؟

گفت و مشتش را سفت به جای دهان فرد غایب به در اتاق کوبید. به جای در بی جان، تن من دردش گرفت و چشم بستم.

–بی شرف..بی شرف و نمک به حروم بوده عطا..به بچه تو خواب ..وای خدا عطا دردم می گیره حرفشم بزنم..

عطا در اتاق را بست.

–چی می گی کاوه؟کی رو؟ مگه تو می شناسی؟

–اون حروم خور که شب با ما بود. همه رو تو باغ آقا جون شام داد..اون کثافت روباه رو می گم عطا. تو راهرو بود من که داخل اتاق رفتم حالا می فهمم چرا اون شب عجله ایی رفت.

عطا بی حال و خالی از باد حرص و غرش روی دو زانو نشست. امیر علی هم کنارش بی صدا فرود آمد..عطا از همان زیر پایم و نشسته، سرش را بلند کرد و کمرش بود یا امیدش، که نمی دانم کدام شکسته و ناامید شده بود.

-اتفاقی هم...افتاده برات یلدا؟

صدایش برای بیان هر کلمه ایی که خارج شد، تحلیل می رفت و قطع می شد.

لبم را گاز گرفتم و سرم را بالا انداختم. اتفاق که اگر می افتاد من می مردم ،همان سال ها میمردم.

امیر علی ابرو در هم کشید و گفت:

-یلدا برو بیرون...درم ببند.

من هم کشان کشان بیرون رفتم. صدای بلند و فریادشان این بار برای که بلند شد و نخواستند من باشم؟ من که خودم صاحب این بحث بودم و بی خبر.

ساعتی گذشت و هر سه پشت در اتاق بسته و نشسته ماندند. من هم گوشه مبل سالن جمع شده و کز کرده بودم.

چه سخت گذشته بود این همه سال که در فکرم دو تا مرد پریشان را ساعت پیش محکوم کرده بودم؟ پس آن پست بی

وجدان که بود که کاوه هم به خشم آمده بود؟ چنگ دست نامردش را کاوه دیده بود و عطا حس کرده بود.

با باز شدن در اتاق، عطا که بیرون آمد لباس از تنش بیرون کشیده بود. بی پوشش و سخاوت مند تن برهنه اش را دیدم و چشم گرفتم. کاوه هم پشت سر عطا و امیر از هر دو خمیده تر بیرون زد.

[05:10 24.07.20]

61_

نا خودآگاه از دیدن پایان جلسه، مانند منشی جلسه منتظر و خبر دار ایستادم. امیر سمت آشپز خانه می رفت که لب زد و در فکر گفت :

-عطا یه چی تنت کن یلدا عوض خودت آب کردی..

عطا بی حرف و با مکث چشم سرخش به من نگران، دوباره به اتاق برگشت.

کاوه ولی نزدیکم شد، خیلی خیلی نزدیک. دست به کمر زد و نگاهم کرد.

-می گم یلدا!

سرم را بلند کردم. گوشه لبش و زیر موهای سیبیل کم پشتش باد کرده بود. گونه راستش قرمز بود و رد انگشت های امیر علی رویش بر آمده بود.

از گردش چشمم روی صورت خودش تلخ خندید ولی پنهان می کرد. ابرویی بالا داد، همان که نشان ثابت ها را:

-یه خورده جون بگیرم بعدش مفصل از خجالت حکمت این همه سال طول کشید، در بیام.

عطا تیشرت امیر علی را پوشیده بود که از اتاق دوباره بیرون آمد .

-بیخود از این فکرا نکن..

کاوه گوش نکرد به بی خود عطا و کوسن را برداشت و با کمال ناباوری سمت صورتم آورد.

-بزنم اون مژه هاش بریزه عطا. دو تا خرگوشی ها هم تارا لازم ..کوسن را روی صورت من میزد و می خندید:

-دست و پا هم شکست خودم گچ می گیرم براش ..

قبل از دست خودم، عطا دستش ضرب کوسن را گرفت و کنار گذاشت.

صدای خنده عطا هم در گوشم چون نسیم بعد یک طوفان نشست و هو هو کنان دلم را لرزاند.

-کاوه شوخی خرکی نکن با یلدا..

کاوه دستش کشید و با بالا پایین شدن سینه اش نفس زنان گفت:

-ای به چشم، دلبر چشم کبود من.

و من موهای صورتم را کنار زدم و عطا را نگاه کردم. شرمنده و ناراحت نگاهش کردم چه سخت گذشته بود...به من و نداشتن این عطای همیشه حامی و کنارم.

نگاه سیاه و هزار حرف عطا به من بود. همان سر به پایین و سر پا عذر خواهی کردم تا به گناه نکرده، سالها دوباره روی شانه ام سنگین نباشد.

فقط هم توانستم بگویم:

-من خیلی متأسفم.

اشکم کوتاه چکید و عطا نزدیکم شد و شانه ام را با دستش گرفت و من شرمنده مانده بودم. سرم را با همان دستش به سینه اش چسباند و من باز دلم بیشتر پر شد. از محبت عطا بود یا از حس سبکبال بودن خودم که نفسم بریده بریده بیرون آمد و روی سینه گرم عطا نشست.

-فراموشش کن یلدا..

اکوی صدایش را گوشم شنید..همان جا را که عطا با دستش به تخت سینه اش سپرد.

کاوه ساکت شد و امیر علی لیوان به دستش نزدیک تر آمد:

-عطا ول کن، دستت هم بکش، مامان به من اطمینان کرده و رفته پسر.

عطا دست نکشید، ولی خودم را از سینه گرم عطا بیرون کشیدم. شرمسار و ناراحت بیرون کشیدم.

حالا که هر سه موضوع را فهمیده بودند از بودن کنارشان شرمم آمد.

کاوه خواست سکوت سخت و در خود فرو رفته امیر علی را بشکند..دست روی ساعد تکیه زده به پیشانی عطا زد و رو به من گفت:

–می گم یلدا..عوض این همه که من رو بده دیدی، یه چای و قهوه علی الحساب درست کن..یه ذره فراموشم بشه..

امیر سر بلند کرد و اعتراض به حرف کاوه سکوت شکست و عطا دست برداشت و چشمانش را مالید و فرصت طلب نثارش کرد.

چه خوب که حل نشد و پر از رمز و سکوت مشکوک خودشان را به بی تفاوتی زدند و من نخواستم کش بدهم تلخی یک نصف عمر دغدغه ام را ...

.

[05:10 24.07.20]

62_

چه بود که هر سه مهری برادرانه ولی با نگاه پشت کوه بودنشان در هاله ایی از غصه، حرف نگفته و رازداری نگاه می کردند؟

چه بود و عطا نگفت و فقط کنارم نشست؟ امیر علی موهای سرش را هر چند دقیقه چنگ می زد و بعد با کف دست صاف و کاوه نچ نچی می کرد برای شیفت شب و دکور جدید صورتش.

خودم از استدلال حرفهایشان در مانده بودم...مهمان کجا بودیم که میزبانش مرا در خواب نامردی تمام کرده و فقط شنیدم که منزل پدری ثابت ها در همان شهر زبان و محلی مشترکشان بود ...

شب شد و اتاق تاریک و من هم چنان روی تخت نشسته و دراز کشیدم ..تمام مدل های یک بیکاری و کلافه بودن را تست کردم و اجرا.

گوشی دستم بود و من با یک دیوار فاصله از شوکتی که رسیده بود و گمان کرد که خواب هستم، شاهد گفت و گوی گروهشان بودم.

شوکت نگران شیرین بود و خبر از حال و احوال شیرین پرسیده بود.

شیرین و شوکت با شکوه آنلاین بودند و با ویس حرف می زدند.

شیرین پاسخ فرستاد:

-هیچی شوکت، امروز هم اربیل موندیم...

صدایش گرفته بود ...گریه بود یا فاصله ...شیرین عراق و اربیل چه می کرد؟ دنبال بچه هایش تا کجا پیش رفته بود؟

شکوه ویس گذاشت:

-شیرین برگرد...به خدا می ترسم ...اونجاها امنیت نداره ...

شیرین باز صدایش با گریه بود:

–منم می ترسم، بچه هام تو این شهر نا امن کجا می تونن باشن ...چرا من هر چی می گردم نیستن؟

شوکت پرسید:

–وکیل چی گفت بهت؟

–هیچ، فعلا یه آدرس از پدر دهام داره برای زمان قبل صدام ...چند بار خودش رفته پرس و جو ..حالا امروز منم باهاش می رم ...البته می گه شنیده احتمالا وفا عراق نباشه ...

شکوه قربان اسمش رفت.

شیرین با گریه ادامه داد:

–الآن کاوه ی من شکوه، 40سالش شده ...مرد شده بچم ..وفام هم ، هم سن امیر علی ...

و صدای گریه اش پیچید ...

دیگر ساکت شدند و شکوه تایپ کرد:

–شیرین برگرد، بیا دلم شور می زنه ..بیا چند ساله خودت رو عذاب دادی و ما رو خون به جگر ...

شیرین ویس گذاشت:

–نذاشتن ...کاووس گفت نرو ...می گشنت..کاش می رفتم و کنارشون بودم و میمردم ...بهتر از این ذره ذره کشتن خودمه ..جنگ شد و نشد...اجازه نداشتم..شکوه می سوزه. جگرم می سوزه اسمشون میاد..بی انصاف دلم هنوز می لرزه از صدای گریه کاوه و وفا...پر می زنم تو شهری که شاید نفس بکشن و من ندارمشون ...

شوکت هم اصرار به آمدن شیرین داشت و با کمی مکث نوشت:

–شیرین پاشو بیا امروز رسیدم خونه، پسرا صورتاشون کبود بود و لبشون خونی و باد کرده..

شکوه هم نوشت: آره کاوه هل هلی اومد لباس عوض کرد و رفت از کرم منم زد گوشه گونه اش..

شوکت هم ادامه داد:

-خروس جنگی نبودن بچه هامون ..به کی پریدن؟ عطا هم زخم و زیلی رو مبل دراز کشیده بود، اومدم ...امیر علی ولی سالم بود.

شیرین نگران شد:

-یلدا چی، اونم ببینم چیزیش نشده...شاید براش رگ کلفت کردن ...

شکوه خندید و گفت:

-یعنی باور کنم کاوه منم غیرتی می شه ...

[05:10 24.07.20]

63_

شوکت نوشت:

-شکوه بار آخرت باشه، پسرم به پدر بزرگای خوش مشربش رفته ...کاوه ثابت شده است برام..

شوکت هم رو به شیرین نوشت:

-شیرین بیا برس، یه حالی از تو بگیرم من ..این یلدا رو چی کار کردی براش قرتی خانم..

-چطور؟

-یلدا بلد نبود یه خورشت بار بذاره ...

-عزیزم، یلدا رو می گی ...شوکت به کار گرفتی دخترم رو دو روز مهمونت بوده ها...

-خجالت داره ...فردا بره خونه مردی، عزیزم بذاره جلوش عوض شام و ناهار ..

شیرین ویس فرستاد:

-شوکت دل دخترم نازکه...من اونو همین مدلی دکتر و ناز دار شوهرش می دم ..خیلی هم دلشون می خواد برا دخترم آشپز بگیرن ...شوکت مدیونی اشکش رو در بیاری.

تمام حرف‌های شیرین را با چشم خیس گوش کردم و دلم تنگ مادرانه اش شد.

شوکت نوشت:

-نبودی ببینی، یه بلایی سرش آوردم که طفلک سر عقل اومد. امیر علی و عطا کلی خط و نشون برام کشیدن..

شیرین نوشت:

– آه دختر یتیم می گیرتت شوکت !

–خودم هم از دیدن چشم پرش، یه لحظه پشتم لرزید.

و من از یتیم و آه شیرین بی صدا لب گزیدم و گریه کردم.
من یتیم بودم و هر دو از آه من ترس داشتند.

چشم خیس دیدم که شیدا هم وارد گروه شد و از شوکت خواست برای دختر او و شکوه هم از این تیپ تشر ها بیاید ...

شوکت بی توجه به حرف شیدا نوشت:

–شیر مادر حلالت شیرین، خوشم اومد نه بی ادبی کرد نه بلند شد و قهر رفت...با حرف من خودش رو از اول ساخت. افتخار به تربیت دخترت دل خوشم کرد..

شیدا هم آفرین گفت و شکوه ساکت بود.

شیرین نوشت:

–نیام، عروس خودت کرده باشی یلدام رو ..با این همه تعریفت شوکت!

–نه امیر علی چشم خواهری می بینتش ...

–دلت هم بخواد، دختر من کلی ناز کش باید بیان تا من فکر کنم و بله بدم..

شکوه سکوتش را شکست:

–شیرین از توجه عطا بترس ...

و من چشم از شرم حرف شکوه بستم و از گروه بیرون آمدم..

شیرین چه قدر مرا مادر بود و من دوست داشتم همین جا پشت این نوشته ها و ویس می گفت دخترم یلدا و من تا ابد دخترش می شدم و دنبال هویت پنهانم نبودم ...دنبال چینی فرجامی نمی رفتم.

یک کلمه به من می گفتند یلدا دخترم ...نه اینکه از آه من بترسند..

[05:10 24.07.20]

64_

شوکت از همان سالن، مشغول در گروه صدایم کرد و من دست به صورتم کشیدم و بیرون رفتم. بیرون که آمدم گفت:

-راحت باش، امیر رو همراه عطا شب فرستادم خونه شما..

شال را برداشتم و راحت کنار شوکت نشستم.

گوشی را کنار گذاشت و عینک را هم بغل دست گوشی قرار داد. آه کوتاهی کشید و گفت:

-بریم برات یه سالاد چشم شوهر در آر درست کنم، برای شاممون.

همراه شوکت شدم. سالاد چشم در بیارش، سالاد میوه های فصلی بود. با هم میوه ها را شستیم و او پوست گرفت و داد به من تا ریز و خردشان کنم.

تمام که شد، دو تا ظرف بلوری آورد و با ذوق درون کاسه ها، میوه ها را که ترکیب زیبای، قرمز و زرد و نارنجی داشت، کشیدیم.

با همان میوه ها هم رویش را با گل و شاخه، زیبا کردیم.
گوشی اش را خواست بیاورم و عکسی هم انداخت و گفت:

-بفرستم، دخترا دلشون آب بشه...

فرستاد و همان نشسته بد جنس خندید:

-بی هنرها..

شوکت متفاوت شده، دعوتم کرد به خوردن سالادی که با هم رنگی اش کردیم. و من ساکت همراهی اش کردم.

دید که فقط لبخند به لب کنارش نشستم، با دقت چشم در صورتم چرخاند و پرسید:

-چرا تو فکری دختر نازدار شیرین.

و من از اسم شیرین، هم دلم و هم چشمم پر شد:

-دلتنگش شدم، کجا رفته؟

مکثی کرد و ظرف خالی سالاد را جلوتر هل داد و گفت:

-پاشو نازدار و تپل خانم، اینارو آب بزن، بعدش هم بریم تو تراس پشه بند ببندیم. دراز بکشم و برات حرفا برنم که دلتنگ شدی امشب..

بلند شدم و دلم شاد شد از لحن تعریف شوکت و حرفهایی که گفت می زنیم. سیگاری از بسته روی میز بیرون کشید و قبل از روشن کردن رو به من گفت:

-آهان! یه دستکش دستت کن، شیرین نیاد بگه دخترم دستاش اسکاج شده ظرفات شسته دو روز نبودم ..

خندیدم و او رفت بیرون و من دستکش دستم کرده ظرف ها رو شستم و به آن جا هم سامانی دادم.

میوه های خنک در هم، مسیر گلو تا معده ام را مثل کانال کولر خنک کرده بود.

مسواک زدم و با چک کردن گوشی ام و دیدن گروه دخترا لبخندی زدم.

شوکت عکس سالاد رو فرستاده و زیرش هم نوشته بود:

-شیرین دختر نازدارت این رو درست کرده ، یادش دادم چطور چشم شوهر در بیاره با این چیزها...

شیرین تشکر کرده و نوشته بود، خوبه. فقط غذای سبک یادش بده...ازش زیاد کار نکش شوکت..

شیوا و شیدا هم گفته بودند ما هم و شوهرانشان هم چشمشان در نیامده بود فقط برق زده بود...

خندیدم از ذوق شوکت و گوشی را بستم. سن و نگاه جدی شوکت کنار می رفت با انجام کارهای شاد و مناسب روحیه دختران جوان.

شوکت تراس را آماده کرده بود و از بالای نرده ها پشه بند را وصل کرده و جا هم انداخته بود.

روی پتوی خودش نشسته و پایش را دراز کرده و سیگارش را پک آخر زد و دراز کشید.

خواست چراغ ها را خاموش کنم. فقط چراغ تراس روشن باشد. گفت زیر جا برویم و ملافه کشید روی خودش و هر وقت خوابش گرفت و خسته شد می خوابد.

گفت می خواهم از خودمون برات بگم ..از نسل و خانواده مون و من شرم قطع کردن کلامش نگذاشت بپرسم من هم هستم کنار خانواده تان یا نه. با متقاعد کردن خودم که بین حرفهایش شاید من هم باشم گوش سپردم به شوکت.

خودم را، تمام تن خسته ام را همه گوش به فرمان، ضبط حرف‌های شوکت دادم.

–خانواده بزرگی بودیم ما ...از اینی که این جا هستیم بزرگتر و بیشتر ...وسعت خانواده ما خان بودن چند ده و روستای اطراف بود.

[05:10 24.07.20]

65_

تا بوده و من شنیدم همه پدرامون خان بودن و خان زاده..

زمین و ملک و برو بیا تا دلت بخواد و چشمت کار کنه برا پدرامون بود.

البته برای چند پشتمون کمی ظالم و زور گوتر...پدر بزرگمون سه تا پسر داشت. یکی پدر شیرین، یکی پدر من و یکی هم پدر کیومرث...این دو تا پسر با دختر عمو هاشون ازدواج کردن و سنت بیشتر از خودمون دختر و پسر گرفتن همین طور تکرار شد. پدر منم با دختر، یکی از عمه هاشون ازدواج کرد...

خلاصه بچه های دو تا خواهر و برادر می شدن، شیرین و شکوه با کاووس و کیوان ...بچه های اون یکی خواهر و برادر هم می شد، کیومرث و کامران با شیدا و شیوا.

برادرا از راحت طلبی مال و اموال هر دو تا اسیر تریاک و منقل و وافور می شن ...خواهرا هم با تلاش و بی نتیجه بودن، دست بچه هاشون رو می گیرن و اون موقع لای خماری و نئشه بودن شوهراشون میان تهران..می بینن منم پدرم همراهشونه و مادرم جوون مرگ شده با خودشون میارن .

با کلی هم پول و طلا همراشون اینجا خونه می خرن و زندگی شون رو با بچه هاشون سر و سامون می دن.

باسواد بودن و برای بچه هاشون هم درس و کتاب رو اولویت می ذارن...

خونه پدری هامون هست هنوز و کلی هم عمو زاده داریم ..ولی کمتر پیش میاد که بریم و سر بزنیم..

بچه های بزرگ دو تا خواهر کیومرث و شیرین بودن. از همون بچگی من دیده بودم چشم کیومرث دنبال شیرینه

..دختر عمو و دختر خاله ملیح و زیبا...شیرین زیاد تو قید نگاه کیومرث مون نبود...سرش به درس و دانشگاه بود.

تا اینکه کاووس و شکوه قبول می شن دانشگاه سنندج..شیرین هم برای تنها نشدن این دو تا خواهر برادرش، طرح خودش رو هم برای سنندج بر می داره..

کیومرث هم دانشگاه تهران بود، داشت تخصص می گرفت...رفتن و ما هم منتظر موفقیتشون راضی از دور بودن هر سه تاشون...

تا اینکه زد صدام تمام کرد های عراقی خودش رو از عراق بیرون کرد. یه دفعه مرز غربی پر شد از خانواده های آواره و

بی خانمان ...هر کی که توان داشت یکی دو تا خانواده می برد خونه خودش تا سر پناه داشته باشن ...شیرین و شکوه هم با کاووس یه زن و مرد میانسال رو میارن و تو یکی از اتاق هاشون پناهشون می دن ...

شوکت گفت و آه پر سوزی کشید وبا نگاه به صورت من که ببیند خواب هستم یا بیدار دوباره شروع به گفتن زندگی در پرده پنهان ثابت ها را کرد...تا به این جای گفته هایش من نبودم و بیشترین سوالات در مغزم صف می کشیدند و من با سامان دادن به صف شلوغ افکارم، صبوری کردم...

–چند روز می گذره و متوجه می شن که زن و مرد برای دیدن پسرشون اصفهان بودن که موقع برگشت به اربیل حکم اخراج صدام مانعشون می شه ...

پسرشون مهندس فولاد اصفهان بوده و خودشون هم از سر شناس های شهر و دیار ...

چند هفته از ساکن شدنشون تو خونه اجاره ایی و دانشجویی بچه ها می گذره که پسر مهندس و جوانشون میاد دیدن پدر و مادرش ..

[05:10 24.07.20]

66_

پسر جوونشون دهام، میاد کنار پدر و مادرش، چند روزی مهمان خونه شیرین و بچه ها می شه...اومدنش و دیدن شیرین، دهام رو یه دل نه صد دل عاشق می کنه..

شیرین رو با پدر و مادرش از کاووس خواستگاری می کنه..طفلکم کیومرث هم بی خبر، مشهد رفته بود و اونجا بی خبر، سر درس و دانشگاهش بود. آه شوکت خیلی سوز داشت ولی ادامه داد:

_کاووس به مادرشون خبر می ده و دو تا خواهر میان سنندج و قبول نمی کنن...

مادرش اصلا نمی ذاره که شیرین جواب بده..هر چه اصرار از اونها و مادرش نه می گه...دلیلش هم غریبه بودن و غیر هم زبون و کیش و دور بودن می شه ..

دهامم پسر جوان و قد بلند و مودبی بود..البته تحصیل کرده و با کمالات ...با قرآن و چند نفر از دوستای کاووس هم میاد برای جواب و اجازه وصلت، بازم قبول نمی کنن ...شیرین هم فقط چشم به دهان مادر و برادرش ساکت بوده ...

بلاخره شیرین رو بر می داره و مادرش میاره تهران و پدر و مادر دهام هم برمی گردن دوباره عراق و سر خونه زندگی شون ...

دهام که دلش پیش شیرین مونده بود از اصفهان به تهران مدام تو رفت و آمد بوده ..چند وقتی هم تهران ماندگار شد و اصرار به قبول درخواستش ...

تا اینکه شیرین یک روز یه نامه می ذاره برای مادرش که با دهام می ره سنندج و می خواد به دهام فکر کنه...کاووس و کامران همراه کیومرث که خبر دار شده بود دنبال شیرین می رن سنندج ...اونجا شیرین با اصرار و اعلام رضایت خودش با دهام عقد می کنه...

آه کشید و ادامه داد :

-کیومرث برگشت و رفت مشهد برای ادامه کار و درسش ...دیگه هم نیومد ...

فقط عید می اومد و دو روز بود باز می رفت ...شیرین هم با دهام موند ..مادرش و برادراش راضی از کارش نبودن و در حد تلفن با شیرین در ارتباط بودن ..

فقط شکوه یه بار رفته بود خونه شون و اومد گفت ، خوش و خرم زندگی می کنن ...دو تا بچه هم به دنیا آورده و دل مادرش صاف نشد و شیرین رو ندید ...و نخواست ببینه ...

تا اینکه یه روز شیرین زنگ زد و با گریه گفت که دهام تصادف کرده و ماشینش به کوه خورده و آتیش گرفته و خودش هم سوخته و فوت کرده...

همه مون رفتیم و با دیدن مصیبت شیرین ، فراموشمون شد که شیرین چه کاری کرد و رفت ...

شوهرش مرد و همون جا تو شهر کوچیک سنندج خاکش کردن. خانوادش هم اومدن و تو بگیر و ببند جنگ و مرز ایران و عراق شیرین رو همراه دو تا بچه چهار ساله و سه ساله اش بردند.

شیرین نتونسته بود بمونه و با شنیدن تصمیم ازدواجش با برادرزاده ده سال کوچکتر از خودش زنگ به ما که بیاین مرز دنبالم ...

کیومرث هم همراه کاووس رفت و زمانی که شیرین داشت داخل خاک ما می شد پدر دهام با نهایت سنگدلی بچه هارو

از بغلش و کنار دامنش چسبیده جدا می کنه و نمی ذاره شیرین همراهش بیاره ...

شیرین هم نا امید و دل تنگ بچه ها چند روز همون لب مرز بست می شینه و شیون و زاری. نه بچه هاش میان نه کاووس اجازه می ده که برگرده دوباره به خانه پدری دهام ...

شوکت اینجای مصیبت شیرین اشک ریخت و آه کشید و صورت خیسش را با انگشت های لرزانش پاک کرد. من هم با ناباوری گوش دادم و صورتم را پاک کردم..

–دیگه شیرین که از دوری بچه ها از حال می ره، کاووس بر می داره شیرین رو میاره تهران ..حال و اوضاع شیرین همه ما رو ناراحت و غمگین کرد ...به هوش و بیدار که می شد برای

بچه شیر خوارش و کاوه چهار ساله اش اشک که نه بی تاب خودش رو تاب می داد..با آرامبخش دوباره ساکت و آرام می شد ...منم تازه امیر علی رو داشتم ...تا امیر رو بغل من می دید دلتنگ و یاد بچه خودش از حال می رفت.

کیومرث حال و اوضاع شیرین رو که دید رفت و کارش رو انتقال داد تهران و خودش مستقیم وقت گذاشت و با شیرین همراه شد ..مراقبش شد و نگذاشت شیرینش تنها باشه ... من می دیدم که با هر اشک و آه شیرین، کیومرث هم گریه می کرد و دست شیرین رو می گرفت و آرامش می کرد.

همه که با خبر از علاقه کیومرث بودند کاری نداشتند و توجه کیومرث رو از سر عاشقش بودنش می دیدند...

[05:10 24.07.20]

67_

شیرین چند ماه بی جان و پژمرده بود و کیومرث روز به روز رنگ پریده و لاغر تر ...هر دو تاشون پوست و استخوان ...دیگه بی قراری نمی کرد ...فقط به گوشه ایی زل می زد و بیشتر هم با کیومرث هم کلام می شد ...ما هم به خیال اینکه کیومرث از حال و احوال شیرین هست که اونم روز به روز از بین می رود، کاری نداشتیم و سوالی نمی کردیم ...

یک سال هم نگذشته بود که کیومرث تو جمع دورهمی شیرین رو خواستگاری کرد ...شیرین انگار که خبر از قصد و نیت کیومرث داشت، سرش ررو بلند کرد و با چشم به اشک نشسته بله بلند و بالایی همان دورهمی به کیومرث داد ...

مادراشون و دو خواهر با ذوق و لذت ترتیب یک مهمانی و عروسی مفصل رو برای بچه هاشون دادن ...هر دو تاشون، اولین بچه و عزیز ثابت ها بود ...

جشن که تمام شد یک هفته رفتند مسافرت و برگشتند.. طبقه بالای خونه خودشون بی صدا و ساکت زندگیشون رو شروع کردن..

شوکت به این جای حرفهایش که رسید هق زد و گریه اش با صدا و ای وای بلند شد ...مرا نمی دید، در همان روزها و خاطره ها سیر می کرد و با ادامه دادن حرفش گریه اش هم تمام شد:

–هر دو تاشون رفتن و ساکت سر خونه شون...شیرین هفته دوم ازدواجش با کیومرث رو دیگه بالا نرفت، کنار کیومرث رفت بیمارستان ...

در نهایت بد بختی، کیومرث سرطان خون گرفته بود ...مدتها هم در گیر همین مریضی بوده و ما خبر نداشتیم ... که کیومرث یک روز از عشقش به شیرین می گه و ازش می خواد به تنها آرزوی چند سال پیشش برسه و با شیرین حتی چند روز زیر یک سقف باشه ...

شیرین هم برای دل و آرزوی کیومرث تا آخرین روزهای زندگی کنارش می مونه و تخت بیمارستان و اتاق اونجا می شه خونه بختش با پسر عموی جوان مرگ و شوهرش ..ما

زمانی با خبر شدیم که نمی شد کاری برای درمان کیومرث کرد ...دست های شیرین شد آخرین جای لمس کیومرث ..شیرین دیگه وسواس فکری هم اونجا با ترک کردن کیومرث گرفت...

نشد و نموند. داماد یک هفته ایی شیرین هم رفت و ما رو ترک کرد ..

شیرین تو زمان بارداری عطا باز رخت عزای شوهرش رو تنش کرد ...

شکوه و شیرین تو چند روز فاصله کاوه و عطا رو دنیا آوردند ...عطا رو دنیا آورد و چسبوند تخت سینه اش ...

گفت نتونستم امانت دار بچه های دهامم باشم ...می خوام امانت آرزو به دل دیدن کیومرث رو نگه دارم ...امانت دهام نشد که باشه ...

شوکت نتونست ادامه بده ...نه شوکت تونست حرف بزنه از بغض و نه من توانستم غم نامه شیرین رو بشنوم ...

هق زد و در جایش دراز کشید و پشت به من خودش در خودش جمع شد ...

من هم دراز کشیدم ...درد های شیرین و فراقش را برای خودم تکرار کردم و لالایی قبل خوابم کردم ...قصه قبل خوابیدنم، تمام درد ها و فراق شیرین شد ...

تمام هجران شیرین، جدا شده های یک مادر و فرزند ...زندگی ناکام دهام، مردی که عکسش را میان خاطرات شیرین پیدا کرده بودم ...عزای کیومرث تازه داماد، همه مرا در خود غرق کرد و تکه تکه شدم برای هر زخم شیرین ...

با به یاد آوردن عطا و سرنوشت پدرش اولین بار برای بی پدری عطا زار زدم ...عطایی که حاصل یک زندگی آغاز و پایان یک هفته بود ...تنها هفت روز یک هفته ...شنبه تا جمعه

...حالا با شنیدن اینها درک کردم حال شیرینی که چند روز شکوه و کاووس فقط با آرامبخش همراه می شدند ...

خواب و بی خبری فقط شیرین را آرام می کرد ...بعد چند روز بلند که می‌شد با دیدن قد و قامت عطا به زندگی بعد این همه سختی برمی گشت ...

حالا توانستم درک کنم که شیرین در کوچه و خیابانهای یک شهر و کشور دور به آرزوی دیدار دو جدا شده از تن و روحش فقط چشم انتظار یک خبر مانده است...انتظار شیرین را خدا کند به پایان خوشی پایان بدهد ...خدا فقط خدا صبر و فرصت دیدار بدهد.

[05:10 24.07.20]

68_

بین خواب و بیداری بودم. نسیم صبح زیر پشه بند و خنکای ملافه حس خوبی داشت ..اگر سر کار نبود و صدای صحبت شوکت، دلم می گفت همین جا باز بخوابم...

صدای صحبتش با امیر علی و عطا بود. داشت ملامتشان می کرد:

-یه ذره آدم باشین، دختره خوابیده ،سر و صدا راه انداختین...

شوکت سر کشید و با دیدن من چشم باز و بیدار شالی کنارم گذاشت. بلند شدم و با جمع کردن جایم و بستن پشه بند به اتاق رفتم.

صدای صحبت از آشپز خانه می آمد. لباس پوشیدم و با بستن دکمه مانتو، چشمم به خودم در آیینه افتاد.

چشمانم از بالای پلکم و پایین ورم داشت و خیلی باد کرده بود .. دست به پلکم کشیدم و با ورم هر دو چشمم، ریز شده مقنعه سر کردم ....البته تمام این ها برای درد شیرین و تصور یک لحظه از حالش خیلی کم بود.

شیرین چندین مصیبت را در این سالها پشت سر گذاشته بود و من فقط همه را پشت هم و پی در پی شنیده بودم ...حالم از یکجا فهمیدن خراب بود و غیر قابل توصیف.

اگر به خودم بود امروز را در خانه می ماندم نه برای بی خوابی ، بلکه برای چند ساعت خلوت و برای همه از دست رفته های شیرین ساکت گوشه ایی می نشستم..با سکوت اعتراض به جبر زندگی شیرین می کردم..

غذا را می شد شب سنگین خورد و صبح هضم شده باز از سر شروع کرد به خوردن ...ولی درد و غصه های تک به تک شیرین را نمی شد، نمی توانستم دانه دانه هضم کنم و به خودم بقبولانم ...

سلام آرامی کردم و امیر و عطای نشسته روی صندلی بر گشتند و هر دو نگاهم کردند.

شوکت سر پا بلندتر از این دو پاسخ سلامم را داد. در یخچال باز کرده و خم شده داخلش بود.

سرم را نتوانستم بلند کنم و عطا را ببینم ...دست خودم و دلم و چشمم نبود که با دیدن و چیدن شنیده های دیشب، در آغوش بگیرمش و با صدای بلند برای پدر جوانمرگش گریه نکنم ...یاد آن عکس در خانه و عطا مرا احساساتی تر کرده بود ...

لبم را از شرم فکرم به داخل کشیدم و نشستم ..

امیر علی طاقت نیاورد و پرسید:

-یلدا صورتت چی شده؟!

عطا هم پشت بندش ادامه داد:

-عمه یه شب نبودیم ها ...

چه خوب که بعد اتفاق و پرده برداری از یک اشتباه و سالها زجر، آرامش ظاهری در رفتار عطا و امیر بود...

شوکت نزدیکم شد. گفت چشمم را ببندم و سرم را بالا بگیرم.

گوش کردم و سرم را چشم بسته به پشتی چوبی تکیه دادم.

گفت :

-این کیسه ها رو می ذارم رو چشمت ...

-مامان چی شده؟

شوکت بالای سرم ایستاده و جوابشان را داد:

-هیچی شما هم اول صبح شنگول و منگول، کنجکاو شدین ..

عطا نگران شد و پرسید:

-عمه یلدا حالش خوبه؟ !

امیر باز پرسید : مامان چیه گذاشتی رو چشمش؟ !

شوکت بدون پاسخ به سوالهای به قول خودش شنگول و منگول به من لابد حبه انگورش گفت دستم را روی چشمم بگذارم تا کیسه ها نیفتد ...از تصور گرگه بودن شوکت به لبم خنده ایی نشسته پر کشید و رفت.

-دو تا چای کیسه ای خیس ...چشماش ورم داشت، نخواستم این مدلی بره سر کار ...شما هم پاشین برین سر کارتون ...

-عمه یه لحظه برداره تا ببینمش ...صورتش هم ورم داره و بلند شد. صدای تکان خوردن پایه صندلی هم زمان به گوشم رسید.

شوکت جدی شد:

-،نمی خواد...دیشب یه مقدار حرف زدیم ...برای اونه ...

امیر وارفته بود صدایش:

-مامان چیزی بهش گفتی؟ !

و شوکت آهسته گفت:

-،فقط از شیرین گفتم ...

عطا ساکت بود و امیر همینی زمزمه کرد. من هم چند دقیقه بعد کیسه ها را برداشتم و بلند شدم صورتم را یکبار دیگر با آب خنک، کنار سینک شستم.

دو باره نشستم ...سنگینی ورم پلکم نمی گذاشت چشمم را بیشتر باز کنم ...شیر گرم را جرعه جرعه سر کشیدم و دو لقمه هم برای تأکید شوکت قورت دادم.

امیر بلند شد و گفت مرا هم می رساند ...و عطا ماند و از جایش هم بلند نشد. عطا خشک و بی حرف فقط نشست.

کل روز دو شیفتم سر درد داشتم و فکرم و ذهنم آشفته و مشغول حرفهای شوکت شد.

باز هم فراموش کردم و نپرسیدم و او هم نگفت من کی وارد زندگی شیرین شدم ..باز هم من ماندم با یک دفتر صد برگ سوال بی پاسخ...

روز پر کار اهدا را تمام کردم و در پایان شیفت و تحویلش به دکتر سرمد، کیهانی برگه شیفت کاری هفته آینده را دستم داد ...

با نگاه کوتاه به برگه دیدم که از فردا برای تیم ایران خودرو نام من هم در لیست دکتر تیم قرار دارد.

بدون حرف و در سکوت برگه را تا کرده و داخل کیفم گذاشتم ...سرمد داخل شد و سلام داد و من از اتاق بیرون آمدم ..به قدری در گیر بودم که نخواستم توان و نیروی ته مانده را خرج نگاه دکتر سرمد سر پا بکنم.

در راه ایستگاه تاکسی بودم که شوکت زنگ زد و خبر داد با امیر به خانه ما رفته است. ماشین گرفتم با تنی خسته به خانه رسیدم.

[05:10 24.07.20]

69_

حیاط و باغچه را کارگری داشت صفا می داد و داخل خانه هم شوکت همراه خانمی می چرخید که با دیدنم گفت:

– خسته نباشی دختر ...بدو برو لباس عوض کن که امیر و عطا رفتن فرودگاه دنبال شیرین.

از شنیدن خبر رسیدنش، سمت اتاقم پا تند کردم. خانه شسته رفته بوی تمیزی باب میل شیرین را می داد و عمیق بوئیدم.

داخل اتاق بودم که صدای ماشین آمد. پشت پنجره رفته و امیر را دیدم که همراه عطا دو کتف و شانه شیرین زیر بغل زده اند. شیرین هم چون مست های جام غم نوشیده، در آغوش و بغل دو مرد جوان خمیده و کشان راه می آمد..راه که نه کشیده می شد.

مونس داشت، چمدان شیرین را از صندوق بیرون آورد. من هم چشمم به صورت غرق ماتم شیرین رفت و نشست.

به مثال عزادارهای منتظر رفت و باز هم عزادار و چشم به راه برگشت.

چرا که دیشب من دختری شدم و برای مادرم و شیرین دل سوزاندم و خاطره به آتش کشیدم.

به استقبال رفتم و دم پله ها شوکت بود که شیرینش را در آغوش کشید...بمیرم برای تو شیرینم هم زیر لبش تکرار شد و تکرار ماند..عطای خمیده دست به صورتش کشید و سمت سرویس رفت...قامت از پشت رفته عطا را دیدم و تازه یاد لرزیدن نگاه شیوا و شیدا با دیدن عطا و قامت از پشت ایستاده ی خودم هم چشمم لرزید.

امیرعلی هم پوفی نگران کشید و روی مبل نشست...نزدیک رفتم و شیرین تازه مرا دید. شوکت را کنار زد. ایستادم و چشمان شیرین ورق ورق انتظار شد رو به روی صورتم. پلک باز و بسته کرد و ورق دیگر دفتری از انتظارش را ورق زد.

دست از هم باز کرد و صدایم کرد:

-بیا یلدا...بیا بوت کنم مادر...تو بوی گمشده هام می دی. بیا عزیز من...

چند قدمم را دریغ نکردم و خودم را در آغوش باز شده شیرین انداختم ...من برای نهال تازه کاشته شده غم شیرین گریه کردم و شیرین من را بوسید و بویید و لالایی مادرانه سر داد.

شوکت اشک چشمش گرفت و من را از بغل شیرین جدا کرد..امیر علی هم دستم را کشید و کنار خودش نشاند..

عطا خم شده برای مادرش و من دستمال دستمان داد تا اشکمان و اشکشان را پاک کنیم.

چه بدرقه و چه استقبالی از سفر رفته شد..سوغات شیرین و توشه سفرش همین قطره های شور بود...خدا بی شک شیرین و چشم انتظاریش را می دید..

شیرینی که فقط مادر بود و گمشده داشت..فقط مادر بود ..

[05:10 24.07.20]

70_

شیرین را آرامبخشی که کاووس تزریق کرد، در خواب و آرامش برد. تمام غصه هایش را هم با خودش دوباره خواب کرد.

خدا کند یک روز خواب های فراق شیرین در بیداری صدایش کنند...مادرانه هایش هم بی شک بعد این همه گذشت سالها آرامش خاطر پیدا می کرد.

عطا بی رمق رفت اتاق خودش و شوکت هم با کاووس چند دقیقه ایی بود که آرام حرف می زد. من هم به اتاقم رفتم و با مرجان تماس گرفتم.

گفت که عقد شیرین و دهام جایی ثبت نشده و به احتمال قوی از این عقد های 99 ساله خوانده باشند. فقط فردی به همان مشخصات دهام به همان تاریخ بر اثر تصادف ثبت شده است.

حرفهایش را دیر تر گفته بود. خودم از زبان شوکت شنیده و خیلی هم حالم بد شده بود.

حتی من به مرجان از بقیه راز شیرین هم گفتم ...اسم کاوه هم نام کاوه ی شکوه و هم سن امیر علی و وفا یک ساله را

نام بردم...مرجان هم پرسید که وفا دخترش هست. نمی دانمی گفتم و اضافه کردم بیشتر روی دختر می ذارن. مرجان هم محل دفن دهام را هم گفت که یک شهر مرزی کوچک و دور افتاده است.

گفت که یلدا شاید با رفتن ما به آنجا بشود، نشانی پیدا کرد که به تو مربوط باشد. قبول نکردم و به مرجان گفتم که اگر کسی بود شیرین سراغ شان می رفت و برای بچه هایش تا عراق و اربیل نمی رفت.

شیرین این همه سال را نتوانسته بود حتی یک نشانی کوچک هم پیدا کند. اگر بود خودش را سرگردان عطر بچه هایش از این مرز به آن مرز نمی کرد.

عطا در زد و داخل اتاقم شد. داشتم موهایم را می بافتم تا بخوابم. شال لبه تخت را به سرم کشیدم. لپ تاپ روشن هم روی میزم ماند و من نتوانستم خاموشش کنم.

مثل همیشه تیشرت و شلوارک تنش بود. باز هم من از دیدن عطا با این لباس سرم را بلند نکردم. می دانست و می پوشید.

آمد، کنارم و کمی با فاصله لبه تخت نشست و پرسید:

-نخوابیدی!

کوتاه فقط گردن به بالایش را نگاه کردم: _نه

-یلدا؟

سرم را اینبار از گوشه نشسته کنارم بلند کردم تا پاسخ یلدای نرم، عطا را دادم.

شیرین خواب بود . اتاق کناری من.

-صبح چشمات چرا ورم کرده بود؟ شوکت حرفی زده بود برات؟

نمی خواستم چشمم پایین برود. هم دلم تنگ نگرانی از چراهای خیلی دور عطا شده بود و هم شرمم می آمد پاهای کشیده و برهنه تا زانویش را ببینم. همان چشم های شیرین

طورش و همان قوس چانه و گونه های کشیده پدرش را نمی شد ندید.

– هیچ...یه کمی از گذشته ها تعریف کرد.

عطا سرش سمتم چرخیده و چشمش به من بود. گمان می کنم او هم فراموشش شده بود، کی این قدر نزدیک و کنار هم آخر شب حرف زده باشیم.

–تو ازش پرسیدی؟

سرم را روی شانه ام خم کرده و گفتم:

–خودم پرسیدم ازشون.

سینه و سرش را جلوتر کشید و من جمع شدم:

–چی از پرسیدن می خوای بدونی؟

سختم شد حتی به چشم عطا نگاه کنم و حرف بزنم و سوال عطا را پاسخ بدهم:

-من کی ام عطا؟

ساکت شد. با سوال من، سوال عطا یک گوشه ایی ساکت نشست. طول کشید کمی تا نگاه من منتظر، عطای در فکر و ساکت حرف بزند.

-نگاه کن من رو ...

می خواست نگاهش کنم و حرف بزند. حرف گوش کردم. دیگر به خودم قول داده بودم غلط های بیشمار از عطا را خط به خط پاک کنم و از نو بنویسمش.

-لزومی نداره بگردی، که اگه بود تا حالا حداقلش خودم بهت می گفتم...ما کنار هم بچگی خوبی داشتیم، یلدا ..حالا هر دو موفقیم و می خوایم جوونی لذت بخشی داشته باشیم.. تو دختر خونه ما هستی و من و مامان از تو و یلدا آرامش می گیریم..اینو بدونی کافیه یلدا جان..

کاسه چشمم داشت پر و سنگین می شد:

-چرا؟ چرا نگردم؟

چشم خودش اینبار پایین شد و میان بغض چانه و لب های به هم فشرده ام ماند.

بلند شد و خودش را هم برداشت و کنار لپ تاپ روشن روی میز برد. صفحه بزرگ و خندان من روی صفحه را دست برد و خاموشش کرد. دست در موهای تاب دارش کشید و سامانشان داد ولی تاب دل من را بی سامان و پریشان رها کرد.

[05:10 24.07.20]

71_

برگشت و چند قدم رفته را باز کنارم برگرداند. من پر چرا و سؤال را نگاه کرد. چشم و لبهای مهر سکوت زده را در جای جای صورتم گرداند.

سکوت عطا را نمی شد شکست و دوباره پرسید.

ولی یک قوس ناتوان بالای کمان ابروی عطا خم شده بود و با همان مهر به لب و کمان ناتوان نگاهم کرد.

کلافه از دو سکوت با دو جنس متفاوت که یکی دانا بود و اصل و دیگری پر از شک و گمان پا به پای عطا به حرف آمدم:

–دوست داشتم عطا الان مثل اون موقع ها که ازت شکلات می خواستم و تو با چهار پایه حمام می کشیدی بالا و برام از کابینت پیدا می کردی، می گفتی کجا و چرا؟

از خاطره ی فداکاریش لبم کش آمد و عطا هم چشمش برق خوشحالی زد:

_حتی زمانی هم که لیز خوردی و زانوت زخمی شد اون شکلات رو سالم دهانم گذاشتی تا من گریه نکنم.

کاش بهم می گفتی و دیگه نمی پرسیدم ازت. فقط محض کنجکاوی.. بی خبری خیلی بده عطا، بی خبری که من حالا توش گرفتارم.

صدایم اینجای حرفم لرزید و نتوانستم ادامه بدهم. خودش و چند قدم فاصله را به من رساند و برای ندیدن سکوت عطا و نگرانیش، دست روی صورتم گذاشتم. لب به دهان کشیدم تا صدایم شیرین در خواب را هم بیدار نکند.

دست گرمش را روی سرم گذاشت و دست باز نکردم. همان جا را نوازش کرد و من دستم را سفت روی صورتم فشردم.

نشسته بود و نفس گرمش را انگشت هایم حس می کرد.

-بدونی یا ندونی کی هستی، برای من و مامان فرقی نمی کنه..دونستنی بود خودم بهت می گفتم. تو فکر کن یه خانواده سه نفره هستیم. من و تو و شیرین. بذار همین سه نفر بمونیم..بدون دونستن..

حزن صدای عطا درکش سخت بود. اینبار میان لبهای فشرده به هم و دست مقابلم برای سه نفره بدون کیومرث و هیچ پدری چشم تر کردم..اگر عطا نبود، بی شک از این نداشته زار می زدم.

عطایی که کنارم نفس می کشید، صدای خش گرفته اش را کمی جان دار بیرون فرستاد:

-حالا دستتو بردار، خفه شدی اون تو.

شانه ای بی جان بالا انداختم.

-دختره ی لوس..بچه شده برا من..

بردار دستتو ببینمت..

سرم را همراه شانه ام بالا انداختم و از قرص بودن دهان عطا حرصم گرفته بود. شنیدم که با خنده گفت:

-باز نکنی، یه مدل دخترونه 9 ساله ایی بلدم، اونو اجراش می کنم..

گول خورده و به سرعت دستم را برداشتم و سرم و خودم و عقب کشیدم.

صورتش نزدیک بود. نمی دانم چشمان عطا هم مثل چشم من بغض داشت یا خودم این رنگی دیدمش؟

یک شب تاریک بارانی را شبیه بود. شبیه من زیر باران مانده و خیس شده.

لبش ولی شکفته و از هم باز بود. سرش را عقب برد و بادقت در صورتم که هوای تازه خورده و خنک تر شده بود، گفت:

-بریم پیش تارا این دو تا دندونت رو ببره عقب..خیلی خنده ات تو چشمه یلدا !

و منی که شنیدم و لب به هم فشردم و دندانم پنهان شد.

بلند شد و دستم را هم کشید. مچ دستم را محکم گرفته بود:

-بریم یه چی بخوریم..یادم بمونه از این به بعد حرف گوش نکردی نکته های ریزی که ازت بلدم رو بگم..

خودش به نکته های یادش مانده از من خندید...یکیش هم قلقلکی بودنم بود..خرگوشی های بیرون مانده ام را می گفت...بچگی همیشه می گفت، زیاد بخندی و بیرون بمونه، صبح که از خواب بلند بشی دیگه خرگوش می شی و تا شب خرگوش می مونی...من هم تا یادم می ماند نمی گذاشتم

بیرون باشد. خیلی زود باور می کردم قرار بود خرگوش بشوم ..

[05:10 24.07.20]

72_

صبح زودتر از روال هر روز از خانه بیرون آمدم. عطا دیشب گفته بود که 5 صبح جراحی دارد. شکوه هم شب را روی تخت شیرین، مونس خواهرش شد و ماند.

صبحانه نخورده سمت وصال راه افتادم. امروز روز اول کاری من به عنوان پزشک تیم بود. تیم خون گیری برای ایران خودرو.

رسیدم و همان سالن با ثبت ساعت ورودم، کنار دیگر همراهان تیم ایستادم. کیهانی با نگاه جدی و مطمئن شدن از تکمیل کادر، اعلام آمادگی به راننده کرد و ما با سوار شدن ون سازمان، سمت ایران خودرو راهی شدیم.

مقصد، جاده قدیم کرج بود و تا برسیم نیم ساعت طول کشید. وارد شهر بزرگ خودرویی شدیم. خیابان های منتهی به سوله های بزرگ را راننده عبور کرد و مقابل ساختمان اصلی توقف کرد.

مردی که مسول روابط عمومی و هماهنگی ما با این مرکز بود، جلوتر رفت و ما را سمت سالن راهنمایی کرد. من به عنوان پزشک تیم و سه خونگیر که یکی از کادرش پسر جوان و دو دختر بودند، همراه کیهانی مسول تیم و دو نفر کنترل و ثبت نام وارد سالن شدیم.

روال خون گیری چند سالی بود که هر سه ماه یکبار اینجا ادامه داشت و سالن و تخت های مرتب آماده و مهیا گویای این مطلب بود.

در سکوت کنار همکاران با تعویض لباس مشغول به کارم شدم.

اغلب مراجعه کننده ها مرد بودند. همه از پرسنل و مدیر های بخش های خودرو سازی. آمار بالای ثبت نام و ویزیت، خیلی زود شلوغ شد و خبر از روز پر کار را داد.

با این که نگاه گاهی مراجعین اذیت کننده بود و من توجه نشان ندادم. نگاه ذره بین مثال کیهانی هم موقع نوشتن کیسه های خون مزید بر سکوت من شده بود.

البته همیشه اخم هایش برای من نقاشی می شد و لبخند هایش را نثار همکاران دیگر روی لبش می نشاند .

بدون توجه کارم را انجام دادم. همیشه در دورهمی های ثابت ها شنیده بودم در کار و محیط بیمارستان و کلینیک کمتر صحبت می کردند و بیشتر سکوت. این را امروز من به عمق حسشان پی بردم. گاهی باید در سکوت فقط حرف شنید و کار خودت را انجام داد.

خسته از یک روز کاری و پر اهدا کلید را روی قفل انداختم و داخل شدم. چند ماشین دیگر هم در حیاط پارک بود و خبر از مهمانی ثابت ها می داد.

خستگی ام را همان جا پشت چشمانم و لبخند گوشه لبم پنهان کردم.

خستگی به کنار تر، حرف های مرجان که پشت تلفن از من خواست به محل دفن دهام سر بزنیم، شاید نشانی، خطی و ردی پیدا شود.

با حرف و نظر و شاید مرجان دلهره و دل آشوب غریبی در وجودم پیدا شد. چگونه می توانستم بروم. پایم همراهی نمی کرد.

همراه من نمی شد تا بروم بلکه نشانی از سنگ سردی که قدمتش چند دهه خاک خورده بود.

مرجان خواست فکر کنم و بروم شاید شد. کلاف سر درگمی هایم از آنجا، صاف و راحت پیچیده شود. برای آسوده خاطری من تأکید کرد که از یک جایی شروع کنم.

در ورودی را باز کردم و ثنا که نزدیک تر بود، پرید و بغلم کرد.

-یلدا زود برو تا عمه شیرین نیومده...خط مونس لازم نشی...

صورتش را بوسیدم و خندید و کیفم را گرفت. بقیه داخل سالن پذیرایی و دور بودند.

همراهم تا اتاق آمد. شانه ام را گرفته بود. موهای با گیره آبشاری و افشان کرده و ساده ترین لبخند را روی لب هایش نشانده بود.

- یلدا میام اتاقت، چشم می بندم...لباس عوض کنی، نگات نمی کنم. امشب می خوام کلی کنارت باشم.

در را باز کردم و جلوتر داخل شد.

-مطمئن باشم؟

خندید و روی تختم ولو شد:

-نه زیاد.

برخلاف قولش تمام مراحل تعویض لباسم را نگاه کرد و جون هیزی هم کشید و من تاب عرقی تنم را پرت صورتش کردم.
باز خندید:

-عمه حق داره از دست تو عطا وسواسی باشه..چه گناهه عمه جونم...

باز هم خندان آمار تمام ساعت های اینجا بودنش را داد.
گفت:

-امشب ثابت بارون خونه تون، یلدا جونم ..اومدیم مثلا دیدن عمه...بهونه نداشتیم..

[05:10 24.07.20]

#شب_دور _از خورشید

73_

دوباره به سالن برگشتیم. شکوه تازه با شیرین از اتاق بیرون آمده بود. شیدا دست زیر چانه، نگاه شیرین می کرد.

شیوا کنار کاووس نشسته و آهسته صحبت می کرد.

شوکت پاهایش را می مالید که مرا دید. ثنا هم گفت تارا و ساره با هم در راهند. از پسر ها هم گفت خبر ندارم.

کنار شوکت نشستم و از گوشه چشم نگاهم کرد. چند روز مهمان خانه و لطف و محبت خاصش بودم.

لبخند زدم و گفتم:

-اتفاقی افتاده؟ پاتون درد می کنه؟

–امروز جواب آزمایش گرفتم... کاووس گفت غلظت خون دارم دختر جان.

کمی سرم را جلوتر کشیدم و با دقت به لبهای کبود و زیر چشمش که ورم داشت، نگاه کردم:

–سیگار می کشین، شما حداقل سالی یکبار فست خون بشین.

–کاووس هم گفت. قرار شد کیسه خون بیاره ازم بگیره..

–سر کار منم می تونین بیاین ...اونجا خودم هم هستم ...

سری تکان داد و حالا ببینمی گفت و من با نشستن شیرین کنارش بلند شدم.. شانه هایش را مالیدم و بوسه ایی کوتاه روی گونه آویزان و همیشه تپلش نشاندم. داشت زیر لب با بوسه ایی کوتاه روی گونه ام قربان و صدقه ام می رفت که عطا همراه کاوه و امیر علی هم رسید. با آمدنشان جمع شلوغ تر و زیاد شد.

امیر علی گرفته به نظر می آمد. عطا هم خسته عینک از سر چشمش برداشت و گوشه هایش را مالید.

کاوه ولی نگاه خندانی به من کرد و آهسته کنار گوشم گفت:

-احولات مشکوک و شبهات..

خجالت زده لبم را به دهانم بردم و دماغ ثنا را کشید و حالش را پرسید. لبخند خجول ثنا را می شد دید و نفهمید که دلش از دیدن کاوه، قلبی روشن به شبرنگی چشمانش آذین می بست.

چشمش این دو بار مهمانی در جمع دیده بودم برای حضور کاوه این طور چراغان می شد.

با حرفهای کاوه لبخند می زد و در سکوت و بادقت حرفهایش را گوش می داد.

امیر علی غرق در خودش، بشقابی روی پایش با دقت خیار را پوست می گرفت. خیار را با خوصله حلقه می کرد و من دست بردم و روی حلقه ها نمک پاشیدم.

-امیر علی، چرا ابری و بهاری هستی؟

بدون نگاه به من، بشقاب را بین خودمان گذاشت. منتظر کلامش حلقه ایی دهانم گذاشتم.

-حوصله ندارم یلدا..

-اونو که می بینم، حالا چرا؟

اشاره به شوکت کرده گفت:

-مامان امروز دست یه دختر گرفته آورده جلو آموزشگاه، مستقیم جلو روش می گه، امیر علی جان سفارش شده است.

چشمم گرد شد و خندیدم.

چپ چپی نگاه کرد و تکیه به مبل گفت:

-نگفتم که شاد بشی...

-سفارشی که خوبه امیر جونم...

حلقه خیار را دست برد و از دستم گرفت و دهانش گذاشت. عطا چشمش از کنار کاووس به ما بود.

-مزخرفترین طریق زن گرفتنه...کجاش خوبه؟

سرم نزدیک گوشش کرده و گفتم:

-اینم یعنی هنوز دلت یه جاییه.

دور که شدم، عطا کنار ما ایستاده بود. خم شد و بی حرف بشقاب بین من و امیر را برداشت.

با نگاه به امیر باقی حلقه خیارها را گذاشت دهان خودش.

حواسم بیشتر پرت چشم دزدیدن و لب های بهم فشرده امیر علی شد تا کار عجیب عطا...

با حرفم در گوش امیر درست وسط سیبل قیافه و فکر امیر علی را نشانه گرفته بودم.

[05:10 24.07.20]

74_

تکیه دادم و امیر هم تکیه داد. عطا همانطور ایستاده و سر پا بود.

-داری خودت رو عذاب می دی امیر علی..

نچی کرد و گفت:

-اشتباه فهمیدی خانم دکتر..

-شک داشتم امیر علی، حالا مطمئن شدم.

کوتاه و گرفته نگاهم کرد. چشم به غم خوابیده امیر علی را نمی توانستم تاب بیاورم.

آهسته و آرام زمزمه کرد:

-اومده یلدا.

بلافاصله سمتش کامل چرخیدم.

-کجا؟

عطا همان کنار سؤال بی جواب من صدایم زد. سرم را بلند کرده و عطا را نگاه کردم. ذهنم هنوز در کجای سوالم با امیر مانده بود.

عطا صدایم کرد و می خواست بلند شوم و دنبالش بروم.

امیر علی چرخی به سرش داد و با نگاه به عطا رو به من گفت:

-پاشو برو یلدا، حوصله ندارم ...پاهاش خشک شد سر پا. صداها نمی ذاره حرفمون رو خوب بشنوه..

--امیر علی دارم حرف می زنم خب!

-حالا دیگه بدترش کردی دختره. برو سکته نکنه.

از اشاره اش به حساسیت عطا زمانی که کنار خودش بودم لب به هم فشردم. بلند شده و با عطا چند قدم همراه شدم که کاوه کنارمان آمد و به حرفش گرفت.

عطا ولی قبل صحبت خواست کنارش منتظر باشم. کاوه صورتش هنوز ردی از خنده و شادی داشت ..این پسر شکوه در خانه شان، چه خوب که هست. با همان لبخند نرم روی لبش پرسید:

– عطا الان اینجا همه برای چی جمع شدیم؟

–تو دینی مدرسه صله رحم خونده بودی ...این همونه.

کاوه نمایشی لبش را گزید و شیطنتش گل کرد:

–اون که کارش ربط داره به یلدا...

و بلند بلند از حرف خودش خندید. کاوه رفته بود و قسمت خندان مغزش را بی تفاوت و بی پروا روشن کرده بود. تا بتواند جو شیرین و غصه دار ما را کمی جان خنده و لبخند ببخشد.

جلوی من هم تا کمر تعظیم کرد و ادامه داد:

–چطورین بانوی مکشوفات و مکشوف تا حالا غلط .

اشاره به اشتباه من می کرد. عطا صدایش کرد و کاوه ساکت شد.

امیر علی بلند شد و از شنیدن حرف کاوه، زیر لب سر خوش هایی گفت و کنار شیرین نشست.

یکی یکی، ثابت ها، برای اثبات مهر و همدردی کنار شیرین می نشستند و شیرین چشم تر و منتظر را مرهم و مونس می شدند.

عطا جای امیر نشست و نتوانست بیشتر صبر کند که پرسید:

-چی شده باز امیر تو رو دیده رفته تو حس؟

کاوه چشم تیز کرده و کنجکاو شد. لبخوانی اش حرف نداشت:

- راست می گه، امیر چرا تو قیافه است؟

-حرف می زدیم...

-اونوقت در گوشی هم حرف می زدین...

صدای زنگ و رسیدن ساره و تارا همراه طاها از توضیح حال امیر علی به این دو مرد نجاتم داد.

چه می گفتم در حالی که خودم تازه و کمی مردد بودم..امیر که لب از لب باز نمی کرد...زیر لفظی می خواست برای گفتن

یک چند کلمه رفع کنجکاوی من و این دو مرد زیادی نگران..

عطا دست طاها را فشرد و لبخند طاها باز به لبش و صورت خسته از مطب برگشته بود. به من که رسید، خندید و گفت :

-یلدا تو چرا چشمات ضعیف نمی شه بیای پیش ما؟

خندیدم. کاوه پیش تر از خودم پاسخش را داد :

-خرگوش ها با توجه به نوع تغذیه اشون چشم سالم ترین موجود دنیای اطراف ما هستند.

ساره با حرف برادرش، چشمی نازک کرده و گفت:

-نمکدون رو میزه، کاوه جان شما اظهار وجود نکن لطفا..

ثنا آویزان بازویم شد و رو به همه که سر پا بودند گفت:

-تازه منم به استادمون قول دادم ببرمت دیدنش..از فیس صورت یلدا بهش گفتم، دوست داره یلدا رو ببینه..شاید یه نمایشی مهمون هم شد.

عطا ساکت دوباره روی همان مبل نشست و بقیه هم نشستند.

رو به ثنا کرد و گفت:

-استادتون چه ربطی به یلدا داره...

تارا مویش را تاب داد و خندید:

-حتما اونم فهمیده یلدا به درد پزشکی نمی خوره که رفته بی ربط خون گیر شده ..خواسته ببینه تو هنر بلکم به درد خورد .

[05:10 24.07.20]

75_

ساره درسته ای گفت و پا روی هم انداخت. خط اتوی شلوار راسته اش خیار های روی میز را هم قاچ می کرد.

رو به تارا گفتم:

-من هنر هم دوست دارم تارا جان..وقت کنم یه روزی دنبالش میرم..

ابرویش بالا انداخت. همان که امیر علی هم داشت..ولی امیر که بالا می انداخت جذاب تر می شد:

-چرا؟ حتما پزشکی موفق نیستی...

عطا یی که طاقت نداشت و نگذاشت خودم جواب تارا، بدهم:

-شما مگه دیدی که می گی موفق نیست؟

سرش را عقب برد و با صدای ناز و صوت گوش نواز مخصوص تارایش جواب داد:

-دیدنی نیست عطا جان..الآن کجا رفته برای شروع کارش؟

-من خواستم ازش.

ساره هم دخالت کرد:

-آهان، یادمون نبود..عطا گاهی زبان یلدا هم می شه..

لب بسته و دلم خواست از کنارشان بلند شوم و بروم.

عطا هم کوتاه نمی آمد:

-همون !...گفتم لابد فراموشی گرفتی ساره جان...پس یادت بود...

کاوه باز طفلک شد تا همه را آرام کند. کسی هم به صلح طلبی اش توجه نداشت. که رو به ثنا گفت:

-ثنا جان، من رو هم ببر پیش استادتون..رو سفیدت می کنم...

ثنایی که هل شد: برای چی کاوه؟

–نقش مقابلت بشم دیگه.. یه مقدار غیرتی ام...تو بری مقابل یه مرد خم بشی و بگی آه سرورم، که چی بشه....خودم هستم اون قسمتش رو اجرا می کنم...

کاوه داشت سرورم را با دست های از هم باز از هم باز شده تکرار می کرد. ثنا چشمش گرد شد و خجالت زده خندید.

امیر علی که صدایم زد و گوشی ام را از کنار میز شیرین بالا آورد، میز گرد بچه ها را ترک کردم.

به سرعت خودم را کنار امیر رساندم. گوشی را از دستش گرفتم و نگاهش کردم.

–من بودم زنگ زدم، دیدم اونجا دنبال فرشته نجات بودی...

خم شدم و گوشی روی میز گذاشتم که شیرین نگاهم می کرد.

–تارا همیشه مدلش همینه...گوش نکن..

کاووس که صدایم زد، سمتش چرخیدم. کسی حواسش به حال من نبود. همه مشغول بودند. دخترش هر چه تلخ بود و کلامش زهر داشت، پدرش شیرین ترین لغات و کلمه پس و پیش حرفهایش می شد شنید.

عادت داشت زمان حرف زدن و مخاطبش شدن کل صورتت را نگاه کند. تمرکزش روی کلمه های طرف مقابل بود.

– سازمان بودن برای پیشرفت کاریت خوب نیست یلدا...چیزی یاد نمی گیری از معاینه کردن و گرفتن فشار..

نگاهم را به میز و رو به رویم دادم:

–احتمال داره زودتر از سازمان بیام بیرون، خودمم هم راضی نیستم کاووس خان.

–بیمارستان خواستی مشغول باشی، خودم هستم برا معرفی ..

ادامه حرفش با کلام و دخالت عطا قطع شد:

–دایی لازم نیست...یلدا رو برای جایی سفارش کردم...منتظر جواب هستیم.

هر دو با کاووس خان به عطا نگاه کردیم.

کاووس خان چه بهتری گفت و ساکت ماند .

[05:10 24.07.20]

76_

همه از سر کار و شیفت و مطب برگشته بودند. خسته و نگران از حال شیرین جمع در خانه ما شدند. دیدار و دلجویی از شیرین مهمتر از رفع خستگی بود.

حالا هم که من سر گذشت تنهایی شیرین و گمشده هایش را از زبان شوکت شنیده بودم، قلبم مثل همه این جمع شده های نگران برای شیرین غمگین و ناراحت می تپید. چند سال بی خبری از جدا شده ها سخت بود.

سمت آشپزخانه رفتم و عطا با کاووس خان مشغول صحبت شد.

مونس دست تنها در آشپز خانه داشت اسباب شام آماده می کرد. کنارش رفتم و قاشق ها را از سبد همراه چنگال ها بیرون آوردم.

لیوان ها را از کابینت داخل سینی می چیدم که ثنا هم کنار ما آمد. روی صندلی نشست و با چشم کار مرا دنبال کرد. دست زیر چانه اش نگاهش به ما بود.

گفتم: بپرس ثنا جان...

خندید و گفت:

– بپرسم چند بچه نوزاد تونستی دست بزنی، زشت نیست؟

دختر کنجکاو دوست داشتنی:

–خیلی تا دلت بخواد...تقریبا با آمار خودم 50 نوزاد موقع تولدشون بودم ..

کاوه بغل گوشم صدایش بلند شد:

–منم دلم خواست.

ثنا چشم غره رفت. نیشگونی هم از بازوی کاوه گرفت:

–فالگوش بودی خاله زنک..

کاوه دست جای نیشگون ثنا کشید:

-نه جدا" یلدا چقدر دنیا آوردی، مفید هر زنی فرق داره...بعد تو پنجاه تا رو بودی.

هم خنده ام گرفته بود و هم دلم نمی خواست دل به دل خوشمزگی کاوه بدهم. در حالی که خودش بهتر از من خبر داشت.

-خودت خوندی و بلدی..

قیافه اش را مظلوم کرد:

-کجا ...من همش شکسته بندی کردم...گچ گرفتم..

دست هایش را جلویمان گرفت ما هم نگاه انگشت های کشیده اش کردیم:

-ببین لای ناخن هام هنوز گچیه.

ثنا دستم را کشید و نمی گذاشت کمک مونس باشم.

–هیچی ثنا جون، حس خوبی داره اولین نفر باشی که یه نوزاد رو بگیری و لمسش کنی. تازه من تاریخ چند تا تولد تو دفترم یادداشت کردم که یک سالگی بهشون زنگ بزنم.

ثنا از شنیدن و ذوق حرفهایم با لذت دست به سینه برد و گفت:

– خوب یلدا یکی میاوردی با خودت..

–مگه الکیه.

کاوه باز کنار ما سرش را جلو آورد.

–آره واقعا. مگه الکیه ثنا خانم.

ثنا رو به کاوه گفت:

–من بچه دوست دارم ...می دادی خودم بزرگش می کردم..مامانم می تونست مجبورش می کردم.

کاوه باز نیشخند زد و گفت:

–شما باید خودت فشار و خوشی زایمان رو تجربه کنی بعد الکی الکی نمی شه ..

ثنا با شنیدن حرف کاوه لب گزید و سرخ شد و از کنارمان دور شد.

–کاوه خان دختره آب شد...چه حرفیه آخه..

شانه بالا داد:

–خواستم در جریان باشه خوب...عمق رو درک کنه.

کاوه هم به دنبال ثنا بیرون رفت. عطا با شوکت مشغول بود. شوکتی که شاکی بود و حرف می زد. حدس اینکه در مورد امیر علی باشد، سخت نبود.

سفره انداختیم. میز را برای بزرگترها چیدیم و ما جوان ترها روی زمین کنار سفره نشستیم. تارا بهانه زانو جمع کردن را کرد و همان روی میز غذایش را خورد.

ساره ولی کنار ما نشست. مونس با گذاشتن دیس پلوی زعفرانی سری برای بررسی چرخاند و دور شد. با دیدن سفره رنگارنگ دل من هم ضعف رفت. سر کار و ناهارم چند تکه از ماهی سبزی پلو خورده بودم.

ثنا کنار من نشست. عطا هم کنار ثنا، پسر ها به ردیف و ساره هم کنار برادرش دور سفره مشغول شدند.

چشمی به سفره چرخاندم و عطر غذا های خوشبو را نفسی کوتاه کشیدم. فقط می توانستم سوپ شیر و سالاد را بخورم. دلم هم با چشمم روی آن خورشت خلال و پر گوشت ماند. امیر علی بشقاب مرا برداشت و گفت:

-بی خیال یلدا، نهایت دو کیلو اضافه می شی.

ثنا خندید:

-چاق نیست که فقط تو پره...

تازه عطا هست، دم دسته، هر جا که چربی اضافه داشت حلش می کنه ..

عطا هم امشب ناپرهیزی کرده و برنج و خورشت پر و پیمانی کشیده بود:

-بی خود تز نده ثنا...بذار طبیعی باشه..

ساره همان سالاد را هم با مکث می خورد. به قول خودش سیستم گوارشی اش به غذا خوردن در شب واکنش نشان می داد:

-خوب اضافه وزن داره دیگه. باید چند لیتر چربی از بدنش زحمت بکشی و بیاری بیرون.

توجهی به حرف و کنایه ساره نکردم. ساره و تارا همیشه همین بودند. من را از همان سالهای کودکی ام با کنایه مخاطب خودشان می کردند. جواب دادن به حرف و کنایه شان جز تلخی بیشتر، ارمغانی نداشت.

حالا عطا خودش را مثل همان سالهای بچه بودنم موظف می دانست و حمایت می کرد، فرق داشت.

نگاهم به سمت طاها کشیده شد. با لطافت و آرامش برنج را داخل قاشق سر می داد و می گذاشت دهانش. یک روز باید از شیوا می پرسیدم که آرامش طاهایش از کجا ریشه دارد. در حالی که من همیشه به این حالش غبطه می خوردم.

صدای سوال عطا نگاه از طاها کشاند سمت خودش.

-امیر شوکت شاکیه ازت.

امیر علی قاشق ماست را به دهانش برد:

-می گی چه کارش کنم.

عطا چنگال داخل گوجه فرو کرد و با نگاه به امیر گفت:

-حرفش رو گوش کن خوب مرد حسابی.

امیر کلافه شد و قاشق روی بشقاب رها کرد:

-برم دست کی رو بگیرم بیارم تا حرف گوش کن بشم.

[05:10 24.07.20]

77_

کاوه چشمک زد:

-تو اشاره کن امیر جان.

صدای صحبت از سمت میز بزرگتر ها نمی گذاشت حرف های ما را بشنوند.

تارا با دیدن جمع پر حرف بشقاب به دست، کنار ما برگشت.

کاوه هم دست دور شانه اش انداخت و گفت:

-خوش اومدی رفیق..

بی توجه به کاوه داخل بحث امیر و عطا شد:

-راست می گه شوکت جون دیگه...تکلیف همه رو روشن کنین ...هم تو و هم عطا..

یک لحظه همه ساکت شدند.

عطا کوتاه نگاهش کرد و بی توجه رو به امیر گفت:

-هان امیر، خب نگرانه...داره سنت هم می ره بالا.

امیر که مشخص بود از بحث و حرف پیش آمده راضی نیست، گفت:

–خودت رو چرا نمی گی، برای چی ازدواج نکردی..

عطا سر خوش خندید:

–من گذاشتم سر فرصت...

همه مشتاق منتظر بقیه حرف عطا نگاهش کردیم.

–من گذاشتم سر فرصت.

همه مشتاق شنیدن حرفش به عطا، گوش سپردیم تا ادامه حرفش را بزند.

ثنا چشمک زد و پرسید:

– آشناست؟

عطا با لذت قاشقی خورشت دهانش گذاشت. گوشه لب هایش هم چرب و خورشتی شد:

–ای.بگی، نگی..

ساره کم طاقت بود که گفت:

-بگو دیگه، عطا لوس شدی..

- فقط می تونم یه کمک کنم. از ثابت ها نیست..

کاوه خندید:

-سنت شکنی کار خوبی نیست.

-چه مدلشه کاوه، همه مون شبیه هم شدیم...من بیشتر شبیه عمه شیوام.. دوست دارم متفاوت باشه.

شماها همه شبیه خودم هستین...ساره چشماش مثل منه..تارا دماغش کپ خودمه...لبای ثنا مثل خودم، خوش فرم و خوردنیه...

مشت ثنا به بازوی برهنه عطا خورد:

-گم شو با اون شباهتت.

ثنا دست به لبهایش کشید و امیر علی غرید:

-عطا آدم باش، خوردنی چیه..

از شنیدن حرف امیر فقط لبخند زد.

رو به تارا که او هم منتظر بود عطا حرفی بزند، ادامه داد:

-خود تو، تارا جانم بیا به این نوید که خیلی عاشقه، بله بگو، تفاوت رو برامون نوید بیار.

[05:10 24.07.20]

78_

تارا اخمی به حرفش کرد و شاکی سرش را عقب برد:

-نمی خوام عطا...همه تو کلینیک می گن شبیه پنگوئن راه می ره..

عطا خونسرد، سس را روی سالادش خالی می کرد. ناپرهیزی را از حد گذرانده بود:

-پنگوئن چیه خانم دکتر..پولش و شخصیتش پارو و کنارت جا نمی شه..حتما یکی از مانکن دندون خرابا دوست داری ...راضی باش دخترم...

تارا زیاد پیشنهاد عطا به دلش ننشسته بود:

- خودت هم حتما یکی از این مانکن های افتر و بی فور ته دلت قایم کردی...

کاهو را بی توجه به پخش و پلا بودن روی چنگال، داخل دهانش چپاند:

–نه عزیز جان ...من خودم اونا رو هلو و خوشگل می کنم..یکی باید باشه خودش فابیریک ملوس و ...

خندید و گفت: ولش کن اصلا ندونید بهتره...

ثنا دوباره نشست، رفته بود و لب هایش را چند بار آب کشده بود. عطا به یکباره و غافلگیری بوسه ایی در هوا روی گونه ثنا زد.

ثنا هم چشم گرد شده صدایش زد.

عطا دوباره چنگالش در سالاد چرخاند:

–از دلت در بیارم..

همه نگاهشان به عطا بود. من اما از شرم بعضی حرفهایش سر به زیر و نگاه دزدیده از صورت عطا با غذایم بازی می کردم.

در حال جوییدن سالاد به دخترا نگاه کرد:

–ها چیه؟ شما هم دلتون خواست بوستون کنم؟

تارا سرخ شد و ساره صورتش را جمع کرد.

–اه ...چندش، دهنتو ببند. کاوه هم بلند شد. عطا دوباره سالاد پر و پیمانی دهانش گذاشت:

–کاوه جونم، چرا چندش، من الآن خیلی گشنمه، هر حرکتی هم از آدم گرسنه سر می زنه.

تارا خندید. البته خنده اش کمی غیر طبیعی بود:

–ترو خدا، دکتر مملکت رو نگاه کن...

با دهان پر، صورتش را تکان داد. لپ هایش از پر بودن و تپلی تکان می خورد.

–چشه!

ساره بلند شد و گفت:

–یادم باشه با تو جای رو در وایسی دار نرم...

من اما ساکت بودم. عطا لودگی اش گرفته و همه را هم سر کار گذاشته بود. سرش را اینبار سمت من چرخاند. دور لب هایش چرب و سسی بود. عطا هیچ وقت این مدل بی تفاوت غذا نمی خورد. من ندیده بودم.چشمکی هم رو به من زد:

-تو چی یلدا جونم، نظری در مورد من نداری؟

سرخ شدم و نگاه به امیر علی که زودتر از من جوابش را داد، کردم:

-عطا پاشو خودتو جمع کن، اشتهامون کور شد.

و شیرین گوشه ایی از کار و حرفهای پسرش، یادگار کیومرث را دید و قربان و صدقه عطایش رفت.

-مامان اینا من رو سرخورده کردن..اشتهام کور شد.

کاوه خندید:

-خاله جونم، پسرت زن می خواد بگیره...

تارا و ساره ساکت بودند. سر من هم پایین بود. خودم را مشغول خوردن پیاله ماست کردم.

شیرین بلند گفت:

–اشاره کنه، با سر براش جلو می رم.

امیر علی بلاخره خندید:

–سرت نشکنه شیرین جون ....فعلا خودش گذاشته زیر سرش، نمی ذاره کسی سر در بیاره...

شوکت هم شاکی گفت:

_خود تو هم سرتو بلند کن ببینیم کی زیر سرت هست امیر علی!

کاوه اعتراض داشت:

–منم که بوق..طفلک...نه زنی، نه پیشنهادی...همش هم شیفتم، اصلا نمی خوابم که زیر سرم یکی باشه.

همه ی جمع با صدای بلند خندیدند. شکوه بیشتر برای حرف پسرش ذوق کرد. شیرین نگاهش به عطا بیشتر درخشید و با حرف عطا کمی ساکت شدند:

-مامان رو به راه شو...باید برام آستین بالا بزنی...امیر تکلیفش مشخص نیست..

و لیوان را سمتم گرفت:

-یلدا سر تو بلند کن، یه لیوان هم نوشابه برام پر کن، که امشب حسابی شرمنده تردمیل هستم.

نگاه پر از شیطنت عطا به لیوان و اشاره اش به نوشابه بود. همه سر حرف خودشان رفتند و توجه به ما نداشتند.

چشمک زد و از مکثم برای گرفتن لیوان استفاده کرد:

-تو نظرت چیه یلدا؟

انگشتم را به گوشه لبم کشیدم، شاید ماستی باشد.آهسته و با نگاه به عطا لب زدم:

–مبارکت باشه ..

–نه این نشد، نظر تو برام خیلی مهمه.

امیر لیوان دراز شده سمت من را گرفت:

–داره ماست می خوره، خودت بریز پسره تنبل..

عطا لیوان را که امیر برایش پر کرد گرفت و با نگاه مانده در من گفت:

–اینم حرفیه..

نوشابه لیوان را یک نفس بالا برد و نوشید.

[05:10 24.07.20]

79_

با نگاه به سر در آموزشگاه، داخل حیاط و محوطه شدم. چند ماشین پراید سفید، به ردیف کنار هم پارک بودند. چند ماشین دیگر هم گوشه ایی دیگر. آفتاب ظهر تیر ماه همه را به نظرم داخل سالن کشانده بود.

جعبه شیرینی را دستم جابجا کردم و از پله های حیاط منتهی به سالن بالا رفتم.

داخل سالن هوای خنک کولر کمی خوشایند صورت داغ و گرمم شد. سمت منشی و چند دختر جوان پشت پیش خوان آموزشگاه رفتم. منشی پشت پیشخوان، با لبخند کارم را

پرسید، سمتش رفته و زمان کلاس امیر علی را پرسیدم. هر چند از شوکت کلاس و زمان کلاسش را تلفنی پرسیده بودم.

منشی اشاره به سالن کلاسها، خواست منتظرش باشم. کلاس امیر علی، نیم ساعت دیگر تمام می شد. گفت منتظر باشم و امیر طبقه بالا، کلاس آموزش آیین نامه دارد.

با گفتن، پشت در منتظر می شوم به بالا رفتم. پله های کوتاه نیم طبقه را با شتاب بالا کشیدم. من برایم مهم بود کلاس تا تمام نشده به کارم برسم.

پشت در، نفس نفس می زدم. خدا کند حدسم درست باشد. با دلخوش کردن خودم تا به اینجا امیدواری به خودم داده بودم.

حتی چشم غره کیهانی، برای جابجا کردن شیفتم با سرمدی را به جان خریدم.فقط برای غصه و پکر بودن امیر علی در شب مهمانی، این همه تلاش به جانم خستگی نداشت.

هر چند عطا را نمی شد حدس زد. هر چند امیر همیشه برایش گارد می گرفت...هر چند عطا کمی بی پروا و دو پهلو حرف زد و من تا زمان خواب، حرف و تصمیم عطا مقابل چشمم بود.

یادش که می خواست تکرار کند..تکرار یک، چند کلمه حرف و من حریف تپش نا مفهوم از استدلال ذهنم و منطق درون یلدای خودم نمی شدم.

گرمای ظهر تیر ماه را با شتاب به قدم هایم برای رسیدن به یک خم ابروی امیر، فروختم. امیر برایم از همه داشته های یک دختر به سن و سال خودم با ارزش بود.

ارزش گرما کشیدن...اخم کیهانی و بعدها به گوش عطا رسیدن این جا آمدنم را داشت. امیر علی ارزشش بیشتر از این حرفها بود.

می دانستم، عکس‌العمل امیر علی پشت این در چه خواهد بود...دانسته این جا آمده و نفس می‌زدم...

گوشم را به در چسباندم. صدای محکم امیر بود که داشت قوانین سبقت را شرح می داد..ذوق صلابت صدایش در دلم قندی آب کرد و خوشحال شد. به این جا بودن امیر بالیدم...دست به مقنعه کشیدم و چشمی چرخاندم و با تر کردن لب هایم، تقه ایی به در زدم.

بله بلند امیر قوانینش را قطع کرد.

صبر نکردم که خودش در را باز کند. دستگیره را پایین کشیده و بدون معطلی در را باز کردم و به امیر علی وسط کلاس سلام دادم.

-سلام جناب ثابت. می تونم تو کلاس تون بشینم.

اول تعجبش را می توانستم در تمام صورت جدی اش ببینم که خودش را جمع کرد. نگاه متعجبش و مکث کلامش نباخت و نگاه جدی اش را حفظ کرد. امیر علی ما، سرگرد بود...

–نه خانم..بیرون لطفا..الآن تایم آموزش هستیم، نه مهمونی.

گوش ندادم. و از اینکه خودش را می زند به آن راه تعجب هم نکردم. قدمی جلوتر گذاشتم و در را پشت سرم بستم. بدون نگاه به اطراف و کلاس ساکت شده، جعبه را مقابل چشمش که نگاهم می کرد، گرفتم.

از سرپیچی، جدیت و مخالفت امیر، سعی داشتم محکم باشم و خنده ام را پنهان کردم. پشت همان دلایلی که در خودم طوماری به ردیف خط به خط خوانده بودم.

–ته کلاس می شینم...اینم برای تشکر از شما..

تا امیر آمد لب به اعتراض و مخالفت باز کند، صدای پسر جوانی که ردیف اول نشسته بود بلند شد:

–سرگرد جون، بذار باشن، شیرینی قبولی خوردن داره..بعدش هم انگیزه ما بیشتر می شه.

و من جعبه را روی میزش گذاشتم و سر به زیر به انتهای کلاس پر از شاگرد و منتظرش رفتم.

صدای امیر بلند نشد و من شنیدم چند نفر از کنارشان موقع رد شدن، خوش به حالش، قبول شده را شنیدم و خودم را روی صندلی تک دسته انتهای کلاس جا دادم.

همهمه کلاس را امیر با ساکت لطفا و چند ضربه خودکار به میز، خواباند.

خوشحال از رد شدن این مرحله، کیفم را روی دسته صندلی گذاشته و آسوده خاطر از گذشتن، خان اول غافلگیری لبخند رضایتی زدم. عرق صورتم را از استرس و گرمای کلاس گرفتم. چشمم به امیر بود، بدون توجه به من کلامش را دوباره از جای قطع شده، ادامه داد.

[05:10 24.07.20]

80_

چند زن و دختر کناری نشسته و بقیه و بیشتر مرد بودند. از پشت سر و جثه نمی توانستم تشخیص بدهم. باید صبر می کردم و امیدوار به حدس در حد چند درصد پایین خودم.

امیر بلند و رسا سوال پرسید:

-پس سبقت همیشه ..

دختری کلامش را قطع کرد و بلند گفت: _از راست..

وامیر با چشم عصبانی اش غرید:

-شما خانم...

دختر که بلافاصله از وای هم کلاسی هایش، فهمید اشتباه دهان باز کرده، عذر خواهی کرد.امیر بلند تر گفت:

-بلند شین خانم...

و دختر بی معطلی بلند شد. با مکث و آهسته، صاف ایستاد.

-فردا شما دو هزار بار سبقت از چپ می نویسی، با خط خوش و فاصله های قرمز ..میارید کلاس...و گر نه کلاس من نیایین بهتره..

کلاس در خنده ایی شاد و سرخوش فرو رفت و امیر ادامه داد:

_هر کسی هم ببینم نیشش بازه، اونم همین مشق شبش می شه...

همه به یکباره ساکت شدند. دختر خطا کار بی موقع دهان باز کرده، ایستاده بود که امیر فرمان نشستن داد..

دختر نشست و من با چرخیدن کوتاه سرش، به گمان و حدسم، شک که نه حتمی نگاه به امیر تند شده دادم.

چه خوب شاگردش نبودم. چی بود، تند و بد اخلاق..امیرعلی کنار جمع خانه را خیلی دوست داشتم تا برج زهر مار این جا باشم

دوباره شروع کرد به شرح نکات آیین نامه و من گوشی ام در کیفم لرزید. بیرونش آوردم، چه خوب که بی صدا بود. پیام مرجان را خواندم:

"-کجایی تو دختره؟"

نوشتم؛ جایی کار دارم و ارسال کردم. جعبه را پسر جوان جلویم گرفت و خواست شیرینی قبولی خودم را بخورم..دیگر نمی دانست، شیرینی اجازه ورودم بود.

دستم کثیف بود. با گفتن، میل ندارم کنار رفت و بلند شدم. کلاس داشت خالی می شد. دختر مورد نظرم، نشسته بود و با بغل دستی اش حرف می زد.

دنبال امیر که داشت سعی می کرد، زودتر از کلاس خارج شود راه افتادم.

پایم به لبه صندلی گیر کرد و امیر دید و صدایم زد:

-یلدا مراقب باش.

ناخودآگاه با به زبان آمدن اسمم به صورت جدی اش، دختر ها برگشتند. خودم را فراموش کردم و آن یک نقطه از مصدومیت صندلی و پایم را و به چشمان دختر غمگین نگاه کردم.

چشمکی زدم:

-سالمم سرگرد.

امیر با سرعت از کلاس بیرون رفت، من هم به دنبالش بیرون رفتم.

کنارش ایستادم، تند شد و برگشت سمتم:

-یلدا می ری تو حیاط، اون گوشه کنار ماشین ها صبر می کنی، ساکت زبون به دهان می گیری، تا برگردم بگم چی کارت می کنم..

دست بردم و خودکار را از جیب لباس رسمی امیر برداشتم:

-چشم، سرگرد جونم.

سری تند برگرداند و رفت.

خندیدم، از کار خودم راضی و لب های کش آمده از غافلگیریم به حیاط رفتم. حرف گوش کردم. زبان به دهان گرفته، کنار ماشین امیر ایستادم. دیدن سبقت از راست خانم به کل اخم های امیر علی می ارزید. حتی به قهرش و دلخوری اش.

دختر جوان با سرعت و کمی مکث کنارم، رد شد و رفت.

امیر حق داشت با این ذهن و هوش سبقت خانم، نخواهد شوکت دسته گلش را ببیند. همان که زیر سرش بود و مثل عطا بلند نمی شد تا همه ببینیم.

[05:10 24.07.20]

81_

دزد گیر ماشین را زد و خشک و جدی گفت، بشینم. خودش هم منتظر نشد و بی معطلی نشست. من هم با آرامش چرخیدم و کیفم را صندلی عقب گذاشته و صاف نشستم.

حرکت نمی کرد و داشت نگاهم می کرد. از نگاه مستقیم به چشمان زیبای امیر علی، امتناع کرده و چشمم را به رو به رویم دادم. منتظر توبیخ امیر بودم.

-شوکت فرستادتت؟ !

برگشتم و کمی متمایل نشستم تا قشنگ تمرکز روی امیر داشته باشم. خنده ام از روی لبم جمع نمی شد:

-نه..

-پس چی؟ وسط کلاس آیین نامه، سر ظهر مثل بوته هندوانه بی وقت شب یلدا سبز شدی، یلدا خانم از چیه؟

خندیدم، البته در حد بیرون آمدن همان خرگوشی ها:

- سرگرد جون، شاعر بودی شما؟

–تو اصلا گواهی نامه داری که اومدی برای تشکر و قدر دانی؟ دختر ...

حرفش را خورد و ادامه نداد. دست بردم و از کیفم، کیف دستی ام را بیرون کشیدم.

–راحت باش سرگرد جون...داشتی می گفتی..

دستش را جلو آورد و قبل از بیرون آوردن کارت گواهی نامه، کیف را گرفت.

–فهمیدم چند سالی هست، گوشه کیفت داره خاک می خورده...

–خب پس ثابت شد بهت جناب ثابت!

–یلدا بگو، اینجا چی کار داشتی؟

صاف نشسته و دست به سینه گره زده گفتم:

–شما روشن کن این چهار چرخ بی کلاست رو، بعد هم با رعایت قوانین عبور و مرور من رو ببر، یه آبی، معجونی بده که نطق منم باز بشه برات و حرفم بیاد.

استارت زد و در حال خارج شدن از پارک گوشه حیاط بزرگ آموزشگاه، زیر لبش زمزمه کرد:

–حتما هم برات معجون می گیرم بشی 90 کیلو.

خندیدم و از در خروجی بیرون رفت، کولر را دست برد و روشن کرد. عینک به چشمش زد تا آفتاب تیز ظهر اذیتش نکند. راه افتاد و من پشت درخت چنار، لا به لای برگ های سبز و خاک خورده، دختر ریزه کلاس امیر را دیدم و او هم ما را دید. سرش را برگرداند و رفت.

الان و در ذهن و فکر دختر، ریزه نقش و جریمه شده چه حدس ها که به گمان تبدیل نمی شد. مرا کنار امیر دیدن و

سوار ماشینش راه افتادن. خدا کند فردا هم به کلاس امیر بیاید و زود خسته نشود.

**

بطری آب معدنی خنک را سمتم گرفت. خنده ایی کم رنگ روی لبش و صورت جدی اش گفت:

-چیه ؟ الآن من رو معجون می بینی، یا این بطری آب رو خیلی کار خوبی کردی، حالا توقع جایزه هم داری؟؟...

آب را گرفتم:

-یادم باشه، حقوق گرفتم بیام با تو نصفش کنم امیرعلی، این قدر وضع مالیت خرابه..

لبخندش را جمع کرد و هم قدم و هم راه افتادیم..

پارک خلوت، بعد از ظهر تیر ماه، هوای نسبتا گرمی داشت. صندلی های فلزی سبز، زیر سایه کوچک درخت ها داغ و سوزان بود و فواره ی حوض بزرگ وسط پارک، بی جان در

حال بیرون آمدن بود. تابش آفتاب تند روی سطح آب براق، یاد حمام سونا را زنده می کرد.

مهم نبود که امیر امروز بی حوصله و کلافه من را برداشت و آورد این جا. مهم این بود که بپرسم و امیر برایم بگوید. نمی خواستم تکرار روز های چند سال گذشته عاشقانه برای امیر اتفاق بیفتد.

– امیر چرا نگفتی که برگشته و دیدیش؟

خواست عادی جواب بدهد. کوتاه و مثلا بی تفاوت:

–کی؟

–همون که امروز بهش گفتی دوهزار بار بنویس، سبقت از کجا!

–مگه شما می شناسی؟

جلوتر از امیر قدم تند کردم. رو به رویش ایستادم. دستم را هم سد راهش کرده تا او هم بایستد.

–نگو که نسرین نیست و تو هم اتفاقی تو کلاس آیین نامه دیدیش و نشناختی.

نگاهش را دزدید و برداشت و برد سمت همان فواره بی جان داغ..روی نزدیکترین نیمکت گرم شده نشست. فقط گوشه کوچکی را سایه درخت در خودش پناه داده بود. حرفی نزد و سکوت کرد.

–امیر با شما بودم ها..

[05:10 24.07.20]

82_

سرش را برگرداند و شاکی و کلافه از آفتاب، چشم هایش را جمع کرد و دستش را سایبان پیشانی در هم گره خورده اش گفت:

-بگم نسرین هست و چند روز پیش عمدی اومده فقط تو کلاسم باشه و همش بحث ها رو دیر می گیره تا من بشناسمش، سوال دیگه ایی هم هست بپرسی خانم سرزده؟

از حدس و شناخت امیر در همه حال و روحیه، خوشحال شدم. کیفم را بغل کرده و نشستم. روی همان نیمکت گرم، کنار امیر که خیال می کردم در مورد نسرین دیر حرف میزند..

صحبت از نسرینی که رفت و هنوز هم گوشه ی دلش، خاطر خواهیش را عاشقانه پنهان کرده است.

–تا این حد امیر، اصلا این که اینقدر تو رو یادشه، چرا گذاشت رفت؟

چرا نموند؟

ساکت شد و نگفت چرا که ادامه دادم:

– امیر علی، همش واسه خاطر عزیز تو هستش..دیدی تو کلاس من رو نگاه کرد. دیدی زیر درخت، یواشکی ما رو دید و روشو برگردوند و رفت!

آهسته و دلخور زیر لبش، حرف زد:

–خب دیدم اینارو. که چی بشه؟ به من و تو چه که چرا اومده و چی کار می کنه.

صدایش را بلندتر کرد. کمی بیشتر از امیر علی همیشه ملایم و آرام:

–اتفاقا خوب شد دید. فردا یه حلقه هم میندازم دستم، فکر کنه زن دارم، بره دنبال زندگیش..مثل همون موقع ها

جدی شدم. و رو به امیر شاکی گفتم:

-چرا امیر؟ چرا لج بازی؟ بشین باهاش حرف بزن، بذار برای تو هم حرف بزنه، ازش بپرس چرا و برای چی اون کارو کرد؟

شما یه زمانی هم رو دوست داشتین..حداقل به احترام اون دوست داشتن بهش فرصت بده..

نیش خند زد و دستی بلاتکلیف روی صورتش کشید و لبهای خشکش را با زبانش تر کرد.

-فرصت!.دوست داشتن!.چرا همش من ! خودش گذاشت رفت، من حرف بزنم! به من نگفته یه دفعه گذاشت رفت، حواست هست یلدا ! زد زیر همون دوست داشتنی که تو داری تکرارش می کنی. بعد من برم بگم، خانم عزیز بیا بگو، این زمان، اینم فرصت...جدا من رو چی فرض کردی !

-گذاشت رفت به گفته خودت، پرسیدی چرا؟ صبر کردی بیاد بگه! نمی فهمم امیر که داری یه طرفه نسرین رو محکوم می کنی به چی؟

سرش را به پشت سرم داد و دستش را سراند داخل جیبش:

-دفاع نکن ازش یلدا.تو که جای ما نبودی، تو اصلا چند بار دیدیش که فکر هم در مورد نسرین می کنی؟

ساکت شدم. تکیه داده و صاف نشستم. کمرم را به صندلی داغ تکیه دادم. دید حرفی نمی زنم، گمان کرد قانع شدم که خودش ادامه داد:

-همچین برا من دلیل می چینه کنار هم، انگار خودش چند سالی خبره این کاره..تو بچه تر بودی و خبر نداشتی از باطن قضیه..

بدون نگاه کردن رو به امیر، آرام و آهسته گفتم:

-از کجا می دونی تجربه نداشتم .

تند شد و برگشت..بازویم را کشید و خواست با نگاه به چشمم بداند راست گفتم..نمی دانست که راست می گویم.

من هم نگاهش کردم تا صداقت حرفم را بیشتر درک کند..ببیند..من و یلدای تجربه کرده را با دقت نگاه کرد.

[05:10 24.07.20]

83_

غرشش از شنیدن حرفم را نمی دانستم پای چه بگذارم؟

صورت عصبی امیر علی را چه باید معنا می کردم؟ از غیرت و تعصب مردانه بود یا رفتن بین تلاشهای امیر با شوکت!

کنارم نشست و چرخید و پرسید که یعنی چه؟

برگشتم و چشم به همان خیره به آفتاب تیز و با سخاوت ظهر سپردم..

آهسته و آرام و شمرده شمرده گفتم:

-خیلی زمان ازش می گذره امیر علی..برمی گرده به روزای دور و خیلی دورتر.. زمانی که تازه فهمیده بودم، محبت عطا چه قدر خوبه.. همیشه کنار عطااونم بود..محبتش برام فرق داشت..برام همیشه ته جیب پیراهنش، همون پیراهن مردونه که آستین هاش همیشه دو تا خورده بود، چند تا تیکه لواشک ترش کنار می گذاشت...

زیرگلدون، ته باغچه و پشت درخت خرمالو، چند تا بسته پولکی لیمویی قایم کرده داشت.. لبم کش آمد و خوشی توجه خودش شیرینی لبخند روی لبم نشاند. امیر هم نمی دیدم و ساکت گوش می کرد.

_از دست عطا و کاوه پنهون می کرد..موقع غذا خوردنم به پر و خالی بودن بشقابم حواسش بود...وقت بازی، همیشه من یارش بودم...

نمی گذاشت تارا و ساره اذیتم کنند...حتی یه بار که شیرین نبود، زمین خورده بودم. زانوم روی شن های یک گوشه حیاط، زخم شد. کف دست هام، پر شده بود شن ریز...

می دونی چه کار کرد امیر علی؟

من رو برد تو اتاق عطا، دونه دونه شن ها رو بیرون کشید و جاشون رو بوسید. بعدش هم برام چسب زد. جای زخمم رو که خونی بود و درد داشت.

بعدش گذشت...یه روز اومد، خونه ما. منم تو حیاط بودم..دستم رو گرفت و خوشحال گفت:

-یلدا بیا بریم بیرون یکی نشونت بدم. قبول کردم...از من خیلی بزرگ بود امیر علی...قد بلند و چشم ابرو مشکی، که من عاشق خم ابروهاشم و رنگ چشم مهربونش بودم...پلک که می بست و باز می کرد من خیلی دوستش داشتم، تو همون عالم بچگیم..

همیشه پیراهن آبی روشن با شلوار پارچه ایی می پوشید..من حتی برای اون خط اتوی شلوارش هم حسودی می کردم..دلم می خواست خودم براش اتو کنم..

جورابای سفیدش، عطری که رو لباسش بود و بوی تلخ عطرشم دوست داشتم...دانشکده نظامی می رفت. حالا هم شده سرگرد.

ندید هم می دانستم نفس هم نمی کشید تا من ادامه بدهم:

_همون روز دستم و گرفتی و کشیدی بردی سر کوچه...می خواستی بهم دختری که دوسش داشتی رو نشونم بدی...

منم اون شاخه گل چیده شده از باغچه رو دستش دادم....

دختر ریزه و لاغری بود که خم شد و من رو بوسید...

بهش گفتی این یلدامونه..دختر شیرین، شیرینمون..دختر عزیز همه مون...

منم تو دلم قند آب می شد از تعریفت که دستم رو گرفتی و آوردیش دیدن دوستت...

می دونی اون دختر ریزه میزه چی بهت گفت امیر؟

-امیر علی دختر به این قشنگی، حسودیم شد که..می ترسم تو رو بگیره ازم...

و تو خندیدی و من رو محکم بغل کردی...روی موهانو بوسیدی و گفتی، _یلدا عزیزیش فرق داره برامون..

تو مشغول حرف شدی باهاش و من دویدم ...اومدم خونه و یه گوشه برای اینکه تو رو اون دختر بیشتر از من دوست داشت گریه کردم...

از این که دلت پیش یه دختر دیگه بود، ناراحت شدم...

چرخیدم سمتش و چشم از رو از روبه رویم گرفتم. ناباورانه نگاهش به من بود.

چشمان متعجب و دوست داشتنیش روی صورتم می چرخید.. دستش جلو آورد و با انگشت روی خیسی گونه ام را پاک کرد.

– باورم نمی شه یلدا.

خجالت می کشیدم نگاهش کنم. هر دو دستم روی صورتم گذاشتم و خندیدم...

–باور کن امیر خیلی سخت بود..

لب هایم می خندید و چشم هایم مخالف خنده ام می بارید. شاید برای مرور آنچه که آن زمان موفق بشوم و به خودش بگویم.

یک تصویر زنده از هم زمانی اشک و خنده برای امیر به معرض نمایش گذاشته بودم... دستم را گرفت و از صورتم برداشت. آب چشم و دماغم قاطی شده بود. با پشت دست صورتم را پاک کردم...

–صبر کن ببینم، جدی گفتی یلدا!

نگاهش کردم. گریه ام قطع شده بود. لب به دندانم گرفتم و سرم تکان دادم.

–درسته امیر..من خیلی دوستت داشتم...توجهت من رو به اشتباه انداخته بود. تازه اون سال، و فردای اون روز امتحان ریاضی رو خراب کردم و عطا دعوام کرد..

گفت مگه عاشق بودی یلدا، همون تمرین های کار کردهامون بود.

بریده بریده پرسید:

-الان.... چی ؟

[05:10 24.07.20]

84_

نگاه چشم ناباورش را دوست داشتم...من امیر علی را مدل خودش دوست داشتم.

-نه امیر، دیگه از چشمم افتادی..دیدم کج سلیقه ایی...رفتی یه دختر ریزه میزه و خوشگل تر پسند کردی ...باهات همون سال قهر کردم..مرجان هم گفت یه طرفه دوست داشتن فایده نداره...

تو عشق یه طرفه بودی امیر..

-جدی باش یلدا!

بلند تر خندیدم.

-جدی می گم امیر، اون موقع خیلی دوستت داشتم...البته از منظر نگاه دختر بچه تازه بلوغ رسیده همش تو رو رویا بافی می کردم...

دستی به صورتش کشید و پوفی کلافه تر گفت:

-باورم نمی شه یلدا..

–خودم هم امیر....الان یه موقعی از خودم خجالت می کشم.

کمی مکث کرد...همدیگر رو نگاه کردیم.

–برای همین که می گم به نسرین فرصت بده...من رو که پروندی رفتم...حداقل اون ریزه خانم رو برای خودت نگه دار...والا شوکت دلش می خواد تا قبل هفتاد سالگی نوه هم داشته باشه..

هنوز باورش نمی شد...نه حرفهایم را و نه اعترافم ...من باید حرفهایم را می گفتم...تا امیر با شنیدنشان به فکر فرو برود...تلنگری باشد برای تلاش نگاه نسرین سر کلاس..

تا خود خانه من را رساند و ساکت بود...دم در هنگام پیاده شدن عطا را دیدیم ..داشت بیرون می رفت و ماشینش دم در پارک بود...کت آبی کم رنگی پوشیده بود با شلوار کتان

طوسی، نزدیک ما شد. امیر قبل از پیاده شدن و حرفهای روی نیمکت تازه صدایش در آمد:

-یلدا مراقب خودت باش...

می دانستم می خواهد عطا را اذیت کند که گفت و بلند توصیه اش را تکرار کرد.

عطا نزدیک ما رسید...چشم ریز کرده بود و من را نگاه می کرد..ولی مخاطبش امیر علی بود:

-امیر علی، خونه تون چند تا خیابون بالاتره...کهولت سن یادت برده که یلدا از دیشب اومده خونه مون ...الان اینجایی نگران حالت شدم...

امیر تا دم در ورودی همراهم شد و در را باز کرد و هل داد تا داخل شوم.

-خیلی ممنون که یادم انداختی ...ولی من و یلدا چند ساعتی هست با هم بیرون هستیم...گفتم تا دم در بیارم که گرما زده نشه..

به امیر زحمت کشیدی گفتم و از عطا هم سرسری خداحافظی کرده و داخل خانه شدم ...

فاصله در حیاط تا پله ها زیر لب غرلند کنان گفتم:

_حالا خوبه خودش من رو دو ساعت توی گرما ی پارک نگه داشته بود و فقط هم بهم آب معدنی گرم داده بخوریم....بعد نگران رسیدنم بود...فقط محض کل کل با عطا این تاکید با هم بودن را کرد و خیالش راحت شد.

[05:10 24.07.20]

پارت_85

در ورودی و سالن که باز کردم، هوای خنک به استقبال التهاب صورتم آمد.

نا محسوس سری گرداندم و با اطمینان از نبودن کسی، خم شدم که صدای شیرین به گوشم خورد:

-یلدا داشتی با دستت کفش در می آوردی؟

پس دیده بود. صاف شدم و با خنده به لب و ضایع شده، نگاهش کرده و گفتم:

–همش تقصیره این امیر علی هستش شیرین جون، دو ساعت من رو تو گرما نگه داشته، مغرم باد کرد بس که زیر آفتاب موندم..

صاف که شدم دیدمش..پیراهن کوتاه و آبی رنگی پوشیده بود. موهایش را با تل به عقب رانده و رنگ زرد صورتش کمی عادی و حال جسمی اش از دیشب بهتر شده بود.

ابرو در هم کشید و چشم سیاهش نگرانم شد:

–حالا چرا تو گرما موندی مادر؟!

در حال رعایت تمام اصول بهداشتی فوق تمیزی داخل شدم. مونس هم با دستکش جلو آمد و مانتو و کیفم را گرفت.

مقنعه را هم روی بازویش انداخت و دور شد. من هم دمپایی پوشیده و سمت سرویس رفتم..شیرین هم دنبالم می آمد.

–بذار برسم شیرین جونم. تا بهتون بگم این امیر علی رو تو یه حرکت انتحاری دستگیرش کردم.

با شنیدن حرفم به گونه اش زد..شیرین اشک های دوری را ریخته و کنار گذاشته بود. با صدای برخورد دست شیرین به گونه های تپل و آویزانش برگشتم:

-انتحاری، نه انفجاری، نه از این نابود کننده هاش.

یک قدم نزدیکم شد:

-درست حرف بزن، دختر جون...مگه تو سرباز پادگانی! دو روز نبودم، شوکت تو رو پسرونه تربیت کرده..

بلند خندیدم و صورتم را با حوله مخصوص خودم خشک کرده و محکم و صدادار، گونه خنک شیرین را بوسیدم:

-وای نبودی شیرین، شوکت چی کارا که باهام نکرد.

دست دور بازویم انداخت و با محبت نگاهم کرد. بازوی لختم را زیر مانتوام بیرون انداختم. کمی بینی اش را بالا کشید و دماغش چین خورد:

- یه حموم هم بری ثواب کردی مادر!.ولی قبلش بگو و برو.

سری تکان دادم و باشه ایی ضعیف زمزمه کرده و گفتم:

–سوژه ازش گرفتم در حد لالیگا.

دستم را رها کرد و شاکی شد:

– با امیر هم نشستی فوتبال دیدی لابد. این چه مدل حرف زدنه دختر، لالیگا چیه!

خم شدم و از کاسه روی میز، گردویی دهانم گذاشتم.پسته ایی را هم با انگشت برای خودم پوست گرفتم.

–لالیگا، اسم لیگ برترشونه...

روی مبل نشست و ظرف آجیل را بر داشت و روی پایش گذاشت و با دست اشاره کرد کنارش بنشینم.

خودش هم با انگشتهای تپل و کشیده اش پوست گرفت و داخل دهانم گذاشت. حس خستگی ام را با شیرین تقسیم کردن خیلی خوب بود. من ناز کنم و شیرین ناز بخرد. نازدار

خانمش بشوم. چند ثانیه در صورتش مکث کرده و نگاهم کرد.

شیرین امروز، حالش بهتر و خودش را پیدا کرد. زودتر عزاداری چند ساله اش را جمع و پایان داد.

دست پر شده اش را جلو کشید و دهانم را باز کردم. جای تزریق سرم کبود بود.

-خب!

-بگو کی رو دیدم. که همش خب نباشه.

-یلدا درست حرف بزن، منم متوجه بشم دختر..

مونس با لیوان، خوش رنگ آب طالبی خم شد و گفت:

-امیر دوست دختر داره لابد..

قلپی نوشیدم:

-داره چه جورم. ریزه میزه و تو دل برو.

با مشت شیرین، رشته فکرم و چشمم به صورت شبیه عطایش ماند.

از دوباره برگشتن و دیدن نسرین به شیرین گفتم. با فهمیدن موضوع، فکرش مشغول شد و ساکت ماند.فقط هم گفت؛

_شوکت محاله ممکنه بذاره..اونم بعد شایعه عقد و رفتن نسرین.

من هم اضافه کردم، امیر هنوز تکلیف خودش رو مشخص نکرده.تردید و دو دل هستش

به نظرم اول بهتر بود امیر می نشست و تمام آن چند وقت اشنایی را تکلیفش مشخص می کرد، بعد شوکت می آمد وسط..

شیرین و من با هم گفتیم به شوکت حرفی نزنیم. اگر می فهمید جبهه اش را حفظ می کرد.

به اتاقم برگشتم. مونس لباسهایم را بعد از استریل کردن روی میز گذاشته بود.

گوشی به دست و کنار تخت، شماره مرجان را گرفتم.

-بلیط بگیرم یلدا!

طاق باز دراز کشیدم و زانویم را جمع کردم و خستگی ام در رفت..

متعجب پرسیدم:

-کجا؟

- بریم سر خاک اون دهام خدا بیامرز!

-فراموش کن مرجان..اگه خبر شدنی بود خود شیرین چند دفعه رفته.حتما نیست که بچه هاشم پیدا نکرده..

-شاید رفته و گمش کرده...کمی مکث کرد و گفت؛

-افشین بیشتر اصرار داره.

–مرجان من تازه رفتم سر کار..نمی شه مرخصی گرفت..بعد هم با چه بهونه ایی پاشم برم..فقط هم چون شنیدم تو مرزه، یک شهر کوچیک و ناشناس برای من..

–من دلم روشنه...بریم شاید بود. این تنها راهمونه.. اگه هم نه و اینا همگی یه قفل رمزدار به دهن و فکرشون بستن..شاید یه نشونه باشه...

بلند شدم و روی تخت نشستم:

–درسته حرفت...حالا صبر کن چند روزی، شاید رفتیم..

با مرجان حرفم تمام شد و قطع کردم. دوباره سراغ عکس ها رفتم و دوباره و چند بار نگاه کردم. سال و اتفاق زندگی شان به من نمی خورد. .ولی چرا شیرین وقتی رسید و من رو خواست و گفت تو بوی گمشده می دی..

چشم بستم و از فکری که خیلی وقت هست و مثل ابری پر از باران و قطره ایستاده بود، ترسیدم..اینکه بعد این همه دویدن بفهمم که من چینی فرجامی هیچ نسبتی با ثابت ندارد ..

[05:10 24.07.20]

86_

از اینکه یک روز، بعد این همه سال و دویدن برای فهمیدن نسبت خودم، ببینم شیرین نسبتی با من ندارد، تنم لرزید و قلبم از غمش فشرده شد..

فکرش هم تنم را لمس و بی حال می کرد. اگر این بود، پس محبت شیرین چه می توانست باشد. نگاه گاهی زیاد مکث دار مونس را چه معنا می کردم؟ حتم داشتم که او هم خبر داشت.

عطا هم با امیر علی می دانست. ولی دهان قرص و محکمشان را نمی شد باز کرد تا خیال من آسوده خاطر شود.

صبح سر میز صبحانه، شیرین نبود.به اتاقش رفتم و صورتش را که بوسیدم، لای چشم باز کرد و گفت امروز دلش خواسته کمی بخوابد.

عطا هم سر پا حاضر و دوش گرفته بود. برایم فنجانی قهوه ریخت و جلوی دستم گذاشت. فنجانی هم برای خودش

ریخت و با سرعت و دقت کار می کرد. خوشبو و اتو کشیده نشست. زیر لبش هم آهنگی نا مفهوم برای خودش زمزمه می کرد.

نشست و من کمی خودم را جمع تر کردم. به تازگی از زمان برگشتنم به خانه، حس می کردم بی پروا شده است. لباس پوشیدنش، حرفهایش و گاهی محبت نگاهش، هضم اینها برایم دشوار بود.

–زود بخور، برسونمت.

حرفی نزدم، لقمه ایی دهانش گذاشت و پرسید:

–امروز یه شیفت بودی؟

بله آرامی گفتم و لقمه اش تمام شد. به صندلی تکیه داد و انگشت کشیده اش دور فنجان حلقه کرد. عطا همیشه قهوه را سرد می خورد.

–بعد تموم شدن سر کارت آدرس کلینیک می دم، بیا اونجا..

سرم را بلند کردم و چشمش رو به من بود.

لبخند زد و چشمک بامزه ایی خندان به رویم زد و گفت:

-یادم مونده یلدا خانم. تا حالا نه مطب اومدی، نه کلنیک، نه بیمارستان...دوست داشتم خودت بیایی و غافلگیر بشم. طبق یه قرار دادی...

مکث کرد و حرفش را نصفه قطع کرد و گفت:

-تا کلاس اون امیر علی چپ و راست می ری. تو کلاسش هم می شینی، اصلا هم حسودی نکردم...

در دلم به امیر علی دهن لقی گفتم و برای رفع دلخوری عطا گفتم:

-کارش داشتم، رفتنم هم اتفاقی بود ..

کنجکاو شد و صورتش را جلو آورد و تنش را کمی خم کرد. با جمع کردن گوشه چشمان سیاهش پرسید:

-چه کاری؟

نزدیکی صورت و چشم عطا را تاب نیاوردم. عطر خوش آیند نفس کشیدنش را هم طاقت نداشتم.

سرم را عقب بردم و سعی کردم خنده ام مشخص نشود:

-در حد کشف یه راز.

آهسته تر و در حالت گفت:

-ببین منو یلدا.

باز خواست ببینمش، چشم در چشمش باشم.

-تو این مدت که نبودی، کی نشستی و برای امیر راز کشف کردی شما؟

مرد حسود و نگران ثابت:

-برای نوجوونی هامون بوده..

کلافه از حرف نزدنم صاف شد:

–تو نمی خواد بری سراغ کشف تار گرفته افکار امیر علی، خودش مامان داره اونم، شوکت در نقش مارپل و طاهره خانم..شما بچسب به خودمون و زندگی مون.

بلند شد و فنجان قهوه را داخل سینگ گذاشت و ادامه داد:

–امروز بیا پیش من، با هم برگردیم..

چه سخت بود:

–من از خیابون وصال تو این گرما بیام کنارت که شب شده...شیرینم تنهاست، نگران می شه..

دستش را دراز کرد و اشاره کرد تا من اول بیرون بروم.

پشت سرم بود.

–بیا، منتظرتم امروز..

سری برای اجبار و درخواستش تکان دادم و بیرون رفتیم.

سوار ماشین و غرق در سکوت بودیم..حرفهای عطا تمام شده بود یا او هم نگران پرسیدن بود؟

دلم یک لحظه نهیب زد که عطا را به حسادت انداخته ام. همان که بیشتر به نظر عطا، به امیر توجه نشان می دادم...

شاید برای اعتراض به کار امیر، حس هایش اشتباه شده بود. روی این را هم نداشتم سکوت عطا را بشکنم...اگر امیر بود حالا سوال بارانش کرده و نسرین را دوباره برایش تکرار می کردم ولی عطا کمی سخت بود.

همان عطای تمام گذشته کودکی و نوجوانی ام بود. من مقابل این عطا زبان به دهانم نمی چرخید.

به خیال اینکه نگرانی ام برای حال شیرین هست، خاطر جمعم کرد و گفت از این به بعد هر دو زودتر به خانه برویم و دوباره کناد هم باشیم، سر یه میز گرد هم بشینیم و گپ روزانه بزنیم، بازم یه خانواده کوچیک هستیم.

مقابل در سازمان نگه داشت و گفت: منتظرم می ماند...

داخل حیاط سازمان شدم. کارم را شروع کردم و از نرفتنم و به زبان آمدن دلخوری عطا ناراحت شدم.

اینکه از نرفتنم شاکی و ناراحت بود.

نرفتن من علت های زیاد داشت.نمی شد حتی علت را به زبان بیاورم..حتی خودم هم فرار می کردم.

شاید وسعت خیال بافی من، کمی وسیع بود و بی پروا چون عطا بود.

من نمی توانستم بروم و لبخند به حس خوشی که از بودن عطا در وجودم غلیان می کرد و سرخوش بود، بزنم..

کار من نبود..من یکبار امیر علی را یک طرفه گاز زدم و خلاف کردم...امیر هم بی اطلاع تخته گاز زد و گرد و خاک کنان از این جاده یک طرفه گذشت تا به نسرین برسد و نسرین را گوشه دلش جا بدهد و پنهانش کند..

[05:10 24.07.20]

87_

عطا را من به چشم برادر ندیدم..برادر نبود ولی برایم محبت و توجه بیشتر از برادر ابراز می کرد.

همین متفاوت دیدن عطا، حس خیانت به شیرین و خود عطا را در من جان می داد. خائن و خوش خیال خودم را می انگاشتم.

عطا در نظرم، باغ پر طراوت و پر باری بود و من رهگذری از کنار باغ در حال گذشتن...باید برای این همه طراوت و باغبانش چشم می بستم و می گذشتم.

پیاده و کشان کشان، دست دل و عقل و تمام استدلال درونم را از مقابل باغ وسوسه انگیز عطا، می بردم. ماندنم میان عطا و آن همه خوش عطری، کار من نبود.

همان باغ جوان تقدیم خود ثابت ها بشود بهتر هست...تا من که بیایم و صاحب آن بشوم. خودم را در این حد نمی دیدم. یک حس خیلی مبهم می گفت من متعلق به این جا نیستم ...فقط وجود شیرین و عطاست که من را هم پذیرفته اند.

هر چه دلم بکوبد، هر چه عقلم برایم چند کتاب منطق و فلسفه بخواند، به ردیف و جلوی چشمم، من آدم پا گذاشتن درون آن باغ نبودم ...اصلا در باغ نبودم و نباشم بهتر هم بود.

زمان استراحت و تحویل دو شیفت، در اتاقم راه رفتم و چند لقمه اهدایی مرجان را گاز زدم...لیوانی هم دوغ برایم ریخت و او حرف زد و من فقط شنونده بودم.

مرجان دغدغه اش این اواخر وام بود و بهتر شدن شرایط زندگی شان. گفت ضامن از تو کمک خواهم گرفت و من هم خاطرش را جمع که یا عطا ضمانت می کند یا امیر علی.

خوشحال از قبول من، صورتم را بوسید و رفت.

باز خواست که مرخصی جور کرده و با هم به محل دفن دهام برویم و گفتم که شاید رفتیم...

تا خواستم از اتاق بیرون بروم، شوکت با گوشی ام تماس گرفت. خواست امشب به آنجا بروم، اینکه می خواهد یک

غذای اصیل را یادم بدهد. اولین کلاس کدبانو گری من قرار بود شروع شود.

حرفش را گوش کردم و جوابش را دادم. گفتم جایی قرار دارم و شوکت طبق حدسم قبول نکرد. گفت اگر سختم هست با امیر علی برگردم...

قبول نکرد و حرف خودش را زد و قطع کرد.

در مانده شماره امیر علی را گرفتم. به محض بوق خوردن امیر مجالم نداد:

– یلدا! جان خودت اگه بگی دم دری، یا تو حیاط میام و می دونی چکارت می کنم..

بلند خندیدم. کسی در اتاق نبود که رعایت کنم.

–چرا امیر، اومدم ببینم دختره دیروزی دوهزار تا جریمه رو با خط فاصله قرمز نوشته یا نه!

-محض اطلاع و کنجکاوی شما، خط خوانا و مرتب روی میزم بود.

-ببین چه دختر حرف گوش کنی هستش..باید بیام تو رو تنبیه کنم امیر علی...

-راحت هستی با من یلدا خانم!

-مگه بیکارم بیام اون فنچ خانم سبقت از راست رو دید بزنم..ارزونی خودت سرگرد جونم... ول کن سبقت خانم رو، مامانت زنگ زده برم خونه تون.

- خب تو که من رو شستی و پهن کردی با این زبونت ..مشکلت چیه اونوقت...بده مامانم تحویلت گرفته...

-شوکت جون حرف می زنه من تپش قلب می گیرم امیر.

خندید:

-دختر بی ادب...یه زیر زبونی بذار تو دهنت.

-تازه شم کار هم دارم..

–من نمی تونم ...

–امیر! عطا خواسته برم کلینیک.روم نشد اینو به مامانت بگم.

–بی خود..عطا حرف زده برا خودش..برو چند تا مدل آب جوشوندن و سیب زمینی پختن یادت بده مامانم..بتونی فردا شکم اون بینوایی که میاد خواستگاری سیر کنی..

–امیر علی بدجنس، عطا ناراحت می شه اگه نرم.

–ولش کن، بذار برا خودش ملت رو تکه پاره کنه و سرگرم بشه...پاشو برو خونه ما، منم شب اومدم دلم خوش باشه به غذای گرمت.

–شما دلت خوش اون فنچ خانم باشه که هنوز بعد چند سال عمر مفیدش بازم می خواد از راست سبقت بگیره..

ساکت بود. ادامه دادم:

–امیر جدا این راننده ها خطر دارن برای خیابون..گفته باشم...یه لایحه بدین مجلس شاید اعمال سبقت کنن.

خندید و گفت:

-شما فعلا برو سبقت از راست رو تو خونه ما یاد بگیر بعد بیا این جا تو کار من و شاگردام اظهار فضل کن خانم دکتر..

-باشه...منم با شوکت جونم یه گفتمان مادر شوهری و خواهر شوهری میذارم امشب.

حرصم گرفت. داشت پنهانی از سبقت خانمش جانب داری می کرد.

-یلدا خواهش می کنم فقط برو از مامانم غذا یاد بگیر، نه طریق های زن گرفتن برای امیر علی.

پشت تلفن لبم را به دندان گرفتم و با خنده بی صدایی زبانی هم برایش بیرون آوردم.

-بی تربیت شدی تازگی یلدا...تا حالا فکر می کردم نهایت ادب و کمال رو برای تو خرج کردیم.

–امیر برو همون تقدم و عبورت برس...خوش باشی سبقت از راست جونم.

خندید و من هم خندیدم ... گوشی را قطع کردم.

با خنده و تردید شماره عطا را گرفتم...حدس اینکه در دسترس نباشد سخت نبود.

پیام دادم و برایش نوشتم من شوکت دعوتم کرد و نشد قبول نکنم ...یه روز دیگه میآم مطب شما دکتر جوان ...

البته خیلی هم کم اتفاق می افتاد عطا پیام هایش را هم بخواند.

جمع و جور کردم و سمت خانه شوکت راه افتادم.

[05:10 24.07.20]

88_

دم در خانه شوکت رسیدم. زنگ در را که فشردم، با شنیدن صدای ملایم سلام دختر جان، به عقب چرخیدم.

خانم قد کوتاه و لبخند به لبش و روسری محکم گره زده زیر گلو، نگاهم می کرد.

-با شوکت جان کار دارم..

گفت و چند قدم جلوتر و نزدیک آمد.

خودم را کنار کشیدم. بله شوکت از پشت آیفن، بلند شد و در را باز کرد. همراه خانم همسایه شوکت که لبخندش بیشتر عمق گرفته بود داخل حیاط شدیم. با بفرمایید من جلوتر راه افتاد.

شوکت در ورودی را باز کرده و روی تراس با دیدن همراه من هل شد و تند از پله ها پایین و به استقبال آمد.

شوکتی که بلوز و شلوار نخی سفید پوشیده بود و با احترام با زن احوالپرسی کرد. من هم سلام داده و عقب ایستادم.

جواب سلام من را هم داد و زن با همان لبخند روی لبش پرسید:

– شوکت جان، خوشگل دختر رو معرفی نمی کنی!

لبم را گزیدم و از نگاه دقیق و چراغانی زن سر به زیر انداختم.

شوکت محترمانه جوابش را داد:

-یلدا هستن..دختر شیرین...

به به و خدا حفظش کند زن با ماشالله پشت بندش به گوشم خورد و سرم را بالا تر نیاوردم.

لبخند عجولی زده و با ببخشید من برم بالا، به سرعت از پله ها داخل خانه شدم.

شوکت اضافه کرد که شیرین هم در اتاقش استراحت می کند.

همان دم در ورودی دستی به صورتم کشیدم. چشمان خسته و صورت داغ و پر حراراتم از گرمای بیرون کجایش ماشاالله داشت که مهربان خانم، همسایه شوکت جان در دهانش می چرخاند و تقدیم من می کرد؟

شیرین از اتاق بیرون آمد. چشمانش خواب داشت و حواسش نبود که مرا حریم مونس لازم کند.

آرامبخش های شکوه هنوز شیرین را کمی لمس و بیخیال کرده بود. اثرشان در تیله چشمان زیبای شیرین جا داشت.

شوکت آمد و به من ایستاده و فقط با یک تی شرت کوتاه و شلوار تنم نگاه انداخت و گفت:

-یادت بمونه یه دو دست لباس برای خونه ما بیاری..

شیرین خمیازه ایی کشید و شاکی شد:

-شوکت چند تا غذا معمولی یادش بده..نه کل دفترچه بی بی معصوم رو که..

شوکت ناراضی چرخی به سرش داد:

-لطفا شیرین تو فقط خونه خودت نظر بده...

رو به من هم کرد:

-بجنب دختر شب شد....فس فس نکن، سبزی قورمه رو گذاشتم خودت تفت بدی، تا لم کار دستت باشه..

شیرین خم شد و خرمایی دهانش گذاشت:

– بذار یه آبی بخوره ..خسته کاره دخترم..بعدش هم سبزی سرخ شده بده بهش...بو سبزی می گیره..

جواب شیرین را با چپ چپ نگاه کردن داد:

–باید سریع یادش بدم. مهربان جون فعلا نوبت برای دورهمی گرفته شیرین...از خواب بیدار شو لطفا...

نخواستم به معنی حرف شوکت زیاد توجه کنم. کفگیر چوبی را داخل سبزی های ریز شده چرخاندم. شوکت گفت آبشان کامل گرفته شود. بعد روغن بریزم.

کمی آهسته حرف می زدند و من سرم به سبزی های یک اندازه خرد شده گرم شد. شیرین نه ایی می گفت و شوکت بی خودی حواله نه شیرین می کرد...خدا کند در مورد نگاه زن همسایه نباشد و ماشالله که زیر لبش چند مرتبه تکرار کرد، موردی نداشته باشد.

❊❊

شیرین کلید قفل را از در بیرون کشید و با نگاه به تاریکی سالن که فقط چراغ های گوشه آشپز خانه روشن بود، گفت:

-عطا گفت که خونه ام...

پشت سرش داخل شدم. ظرف شیشه ایی خورشت و برنج، سهم عطا را کنار در و روی کنسول گذاشتم و در حال در آوردن مانتو گفتم:

-حتما خوابه...

شیرین خودش همیشه بدون محدوده لازم بود. سمت اتاقش رفت. و من ظرفهای داخل کیسه را داخل آشپز خانه بردم.

کمی داغ بود و نمی شد داخل یخچال بگذارم. تا مسواک بزنم و آماده خواب شوم، کمی خنک می شوند و می آیم جابجا می کنم. چرخیدم و با ظاهر شدن عطا در روشنایی کم نور سالن ترسیده عقب رفتم.

[05:10 24.07.20]

89_

دست به جیب شلوارک جلوتر آمد و ابرویش بالا رفته و چشم به صورتم داده و آهسته گفت:

-چه عجب! خانم تشریف داشتین حالا ..شبم می خوابیدین در جوار آموزش شوکت و امیر علی جون...

عطا خواب نبود و دل گیر و پر از گله بود. نگاه و صورت در هم عطا در همان نیمه روشن هم مشخص بود:

-کارمون طول کشید..

سمت ظرف های کنار دستم چرخیده و برگشتم.

-برات غذا بکشم؟ هنوز گرمه...

چرخید و پشت به من، در حال دور شدن گفت:

-بیار اتاقم...

و رفت. چه کاری بود خب! این جا می نشست و می خورد. داشت از دیر آمدن و نرفتن من به خودش، برای بخششم باج می داد.

با حوصله برایش کمی برنج خوش عطر آبکش کرده کشیدم. بوی عطر روغن محلی اش بلند شد. شوکت جان برای خوش رنگ شدن زعفران هم به برنج اضافه کرد و من هم برای

عطا ریختم..گوشه ایی زعفرانی و ته دیگ نان برشته هم کنارش گذاشتم.

خورشت کمی شورم را در پیاله ایی ریختم و با گذاشتن ظرف ماست و قاشق و چنگال روی سینی، سمت اتاق عطا رفتم.

شوکت از شوری خورشتم که زیاد نبود خندیده و به شیرین گفته بود چه شوهر دوستی بشه این دختر...

شیرین هم بدون اعتراض با لذت دست پختم را خورد و قربان من رفت که خودم را خسته کرده ام...

امیر علی به قول شوکت مثل مرغ چند نوک به غذا زد و رفت در سالن نشست.

خیلی دلم می خواست کلاس درس کدبانو گری شوکت را تعطیل کنم و بروم کنار امیر بپرسم و بدانم...امیرعلی داشت با خودش به کجا می رسید؟

در اتاق نیمه باز بود، هلش دادم و داخل شدم.

عطا لپ تاپ روی تختش روشن، دو زانو نشسته و سرش را هم بلند نکرد.

-بذارم برات رو میز؟

نور صفحه روشن به صورتش می تابید. چراغ لوستر اتاق نور ملایمی داشت و چشمش هم ثابت صفحه بود..

-نه برام بیار اینجا...

بردم و کنار تختش سر پا ایستاده و منتظر ماندم.

-الآن این جا وایسادی که فایده نداره، وقتی چند ساعتی منتظرت بودم.

زبانم را تر کرده و گفتم:

_پیام دادم..زنگت هم زدم..

-که نیای و نمی آم...برات مهم نیست که نیومدی.

گله ی عطا سر دراز داشت ک گفت و سینی را از دستم گرفت. قیافه اش جدی و لحنش تمام و کمال دلخور.

-زورکی نیست که..

داشت خودش را مظلوم و طلبکار می کرد. سینی را روی تخت گذاشت.

-نه عطا! شوکت جون اصرار داشت که برم..

قاشق را با چنگال برداشت و شانه ایی نرم بالا انداخت و گفت:

-فعلا که اونا مهمترن...یه روز پسرش..یه روز مادرش. دوباره فردا پسرش..پس فردا مادرش...موفق باشی!

دست در هم پیچاندم و رها کرده و گوشه صورتم را دست کشیدم و اشتباه فکر می کرد.

قاشق اول را دهانش گذاشت و سر بلند کرده و نگاهم کرد:

-حالا این همه موندی شور درست کردی. عالی درستش می کردی باید هفته بعد می اومدی...

-برای اولین بار بود خب...بی انصاف...امیر هم مثل خودت کرد...

سر بلند کرد و لبش چرب شده بود که کش آمد و اشاره کرد بنشینم. رو به عطا، لبه تختش نشستم.

اشاره به لپ تاپ کرد:

-بچرخون و ببین...

[05:10 24.07.20]

90_

حرف گوش کردم و لپ تاپ را چرخاندم. با دیدن صحنه ی عمل، چشم بسته و صورتم را بالا کردم. داشت با آرامش می جویید و نگاهم می کرد.

–وای چه بده این ..

– نگاه کن، یه مقدار به جای قیمه و قورمه، اینارو بلد باشی...امروز صبح بود..جراحی برداشتن چربی و پوست اضافه شکم زن ۳۴ ساله..

دوباره چشمم را به فیلم دادم. داشت اضافه پوست را کنار می گذاشت.

قاشق دیگر دهانش گذاشت و اشاره کرد:

-یه دفعه بیا از نزدیک ببین..دستیار لازمم.

-نه!

از نه یکباره خارج شده از دهانم، باز لبش را کش داد. حتم دارم داشت از سر کار گذاشتن من مدل عطایی خودش لذت می برد..

سینی را کنار گذاشت. روی پاتختی کنار دستش و گفت:

-خوب بود برای کلاس اولی بودنت...البته کمی شور بود، چشمم در اومد...زنگ بزنم، شوکت جون بیشتر تمرکز کنه ...امیر که شاگرد هاش، اغلب بلد نیستن دوبله پارک کنن..مادرش هم، غذا شور یاد دختر ما می ده...مادر و پسر، آموزشی ایراد دارن...

داشت دوباره، نا محسوس و پنهانی، امیر علی را می کشاند وسط انتقادش...

خم شد و لپ تاپ را بست که من هم بلند شدم.

پایش را دراز کرد و من خجالت کشیدم و داشت آماده می شد بخوابید.

صدایم زد: یلدا.!

چشم فراری از عطای خیلی راحت لم داده را دوباره به عطا دادم و نگاهش کردم..می خندید:

-بودی حالا..

دید نگاهش نمی کنم و چشم دزدیدم. ادامه داد:

-سینی رو بذار باشه...شب ضعف کردم دو تا قاشق دیگه بخورم.

بیرون آمدم و سریع داخل اتاق خودم شدم. عطا که شب ها شام هم نمی خورد، تازه برای نصف شبش هم تغذیه گذاشت بماند. تقه ایی به در زد و پریدم:

- یلدا مسواک نزدی...

❊❊❊

همیشه کوچکتر که بودم و سنم کم بود. گمان می کردم عطا هم مثل کاوه است..عطای زیاد شبیه به کاوه..ظاهرش ، تاریخ تولدش و خواهر داشتن کاوه.

من فخر درس خوانی و شاد بودن عطا را به ساره می فروختم و او هم کاوه را مثال می زد. آنها خواهر برادر بودند. من هم از خیال کنار هم بودن، یک خانه بودن می گفتم که ما هم خواهر برادریم. تازه عطا بیشتر مراقبم بود. تمام نمره های کلاسی ام را با وسواس پیگیر بود...زبان انگلیسی را خودش با من در خانه کلمه به کلمه صحبت می کرد.

گاهی سر میز و زمان درس خواندن از چند جمله شروع می کرد. من کمتر به آموزشگاه رفتم...زبان خارجی را عطا با من تمرین کرد. چیزی که کاوه و طاها حوصله نکردند برای تارا و ساره انجام دهند.

ولی نشد. نمی دانم چرا و از کی نشد عطا را برادر بدانم. از همان روزی که فهمیدم من با عطا در نام خانوادگی فرق دارم. مرجان بیشتر می دانست. او آگاهم کرد. از شیرین پرسیدم، نگفت و خواست هیچ وقت هم نپرسم. اشک ریخت و گفت نپرس عزیز چشم شیرین...من هم به حرمت نگاه و مهر شیرین دیگر نپرسیدم.

عطا هم محتاط شد. بزرگ شدم، دستم را فقط می گرفت. مثل قبل دبستان و کلاس اولی شدنم، سرش را نگذاشت روی بالشم و قصه نخواند. خودش را کمی دور کرد.

همان خاطره تلخ هم مرا از عطا دورتر کرد. فراری ام داد. تازه فهمیدم که فرار نبود. یک نوع توجیه به خودم و فکر غلط خودم بود.

عطا هر چه بود، برادر نبود. کدام برادر دست خواهر می بوسید و برایش جایگاه مشخص می کرد و می گفت نظرت مهم هست یلدا ...

همان که مرجان می گفت ما با برادرمون مثل خروس جنگی در حال پریدن به هم هستیم. ولی دریغ از یک دعوا، بین من و عطا...

[05:10 24.07.20]

91_

طبقه ی دوم کلینیک ایستادم. سر در ورودی اش، روی صفحه طلایی رنگ، نام عطا الله ثابت حک شده بود.

دیدن این صفحه میان دکتر های ثابت خانواده، دلم را شاد می کرد و به داشتن عطا حس خوشایندی روی شادیم رفت و نشست. عطا آرزویش را رفت و پیدا کرد.

تازه پی برد بودم که چرا پزشک شد. برای رشته ناتمام پدرش، کیومرثی که نماند و پسرش خواست ادامه ی پدرش باشد. شیرین چه دلی داشت، عطا می دید و دلتنگ نمی شد. شاید هم می شد و صدایش را من نمی شنیدم. من که نبودم و خیلی خودم را از خودش و پسرش دور کرده بودم.

تلاشش ستودنی بود. خوشی را پشت همان دانشگاه و مسیر بیمارستان جا گذاشت تا به اینجا برسد. سختی کار و تلاش برای رسیدن را من خودم هم لمس کرده بودم. ارزش داشت این جا یا منطقه ایی دور افتاده پزشکی بخوانند...اسمش هم ارزش داشت.

دختر جوان و قد بلند و لاغری سر پا ایستاده و فرم مراجعه کننده ی پر می کرد. با دیدن داخل شدنم سرش را بلند کرد و دوباره به برگه نگاه کرد و مشغول کار خودش شد.

بسته دستم، کوچک بود و عزیز، محکمتر دستم فشردم. تیپ من هم جالب بود. از نگاه منشی می شد، حد دور از عرفم را فهمید.

هوای مطبوع و خنک فضای آنجا برای صورت گر گرفته ام از گرمای بیرون، خوش آیند بود.

ولی من تب و تاب دورنی ام با این فضا خنک و آسوده نمی شد. متضاد و بر عکس بود.

دلم نمی خواست به این زودی ها به قراری که با عطا گذاشته بودیم عمل کنم. ولی دلگیری و گله گذاری عطا مرا کشاند و دلم را که نگذاشت عطا را دلگیر ببیند.

از شیفت ظهر تمام شده و با آژانس به خانه رفته، و خودم را برای یک قرار یک روز و شب خاص در خیلی گذشته آماده کردم.

همان رنگ شال مفاد قرار داد را سرم کردم، شال لیمویی رنگ جیغ....همان مانتو سفید بلند را تنم کردم. کمی هم ظاهر صورتم را آراستم. فقط هم موی چتری را سامان دادم و رژ براق بی رنگی به لبم کشیدم...بس بود، عطا تنها که می شدیم با حرفهایش به اندازه کافی راحت می شد، حالا که امروز هم بیشتر و بی شک راحتتر خواهد بود...

استرس و ترسی شیرین به جانم افتاده بود و نشستم. روی صندلی های چرم و راحتی که مردی لباس فرم پوشیده با احترام سلام کرد و سینی نوشیدنی را خم شد و تعارفم کرد....تشکر کرده و لیوان را برداشتم.

لیوان نوشیدنی خنک را روی میز گذاشتم و کیف و بسته را کنارم روی صندلی.

سری در فضای سالن انتظار چرخاندم. فضای روشن و کاغذ دیواری های طلایی، پنجره سراسری و بلند رو به خیابان مر جنب و جوش، همه را عطا در آرزوهایش برایم تعریف کرده بود.

عطا همیشه عاشق خانه روشن و اتاق روشن بود. فضای این جا هم تاثیر علاقه خودش بود.

چند لوح قاب گرفته هم روی دیوار، زینت نامش مرا و غرورم از داشتن عطا را به وجد آورد.

بلند شدم و سمت قاب ها رفتم. یکی از تقدیر نامه ها تشکر برای همکاری در جراحی عمومی به صورت داوطلبانه در مناطق محروم بود.

ار طرف رئیس مرکز درمانی سیستان بود.

با صدای منشی موفق نشدم دیگر لوح ها را بخوانم و برگشتم.

[05:10 24.07.20]

92_

با صدای منشی موفق نشدم دیگر لوح های عطا را بخوانم.

–وقت داشتین شما خانم؟

لبخندی به رویش زدم و کنار صندلی برگشته و نشستم:

–نه خانم! با خود دکتر ثابت کار دارم.

با کمی مکث در صورتم گفت:

–دکتر نگفتن که مهمون دارن!

–بله، خبر ندارن..منتظر می مونم کارشون تموم بشه.

نگاهی کوتاه به لیست مقابلش انداخت و گفت:

– چند نفری وقت دارن، ممکنه طول بکشه.

گفتم موردی ندارد و خم شده و لیوان نوشیدنی را برداشتم.

عمرا اسم رمزی که عطا کنار آن ستاره درخشان و به قول خودمان، آرزوها گفته بود را به زبان می آوردم.

شیرینی و خنکی ندشیدنی از گلویم پایین نرفته بود که در اتاق باز شد و قامت سفید پوش عطا از اتاق بیرون آمد.
روپوشش آستین کوتاه بود و من تازه عطا را برای اولین بار در این لباس می دیدم.

بدون نگاه به طرف ما، سمت منشی رفت.

–خانم رضایی.. لطفا پرونده کامل این مراجعه کننده رو برام بیارین..اطلاعاتش تو سیستم ناقص ثبت شده.

چرخید و خواست سمت اتاق برگردد که یک لحظه سرش سمتم چرخید. همان جا که نشسته بودم و من را دید. حتی آن دو خانم چند صندلی دورتر از من نشسته را ندید.

بلند شدم. قلبم از حالا داشت نافرمان ترین عضو یلدا می شد. چشم هایم و قلبم هماهنگ شدند. گوش به فرمان برای هم، قلبم می تند مبی تپید و چشمم پلک بهم می زد و اطاعت می کرد.

یک لحظه شعر سارا که همیشه ورد زبانش در حیاط دانشکده با دیدن دکتر های جوان بود، در ذهنم جان گرفت و روی زبانم جاری شد:

" ز دست دیده و دل هر دو فریاد

که هر چه دیده بیند دل کند یاد "

زیر لب خوانده و از حال دکرگون خودم معطل ماندم.

عطا نزدیکم شد. صورت خسته اش را با لبخندی از دیدنم عوض کرد و تغییر داد.

چشمش خندید و یک جفت چراغ کم نور میان شب های تیره رنگش روشن شد.

روز بود و عطا چراغ چشم روشن می کرد.

سلام دادم و به پای عطا بلند شدم.

-کی اومدی؟

-چند دقیقه ایی می شه..

لبخند روی لبش بیشتر کش آمد. یک دیشب تا حالا هم را ندیده بودیم. عطا خرسندی از حضورم را نمی توانست با این شرح حالش پنهان کند.

-اطلاع می دادی..

و دیگر به یک قدمی ام رسیده بود.

شال روی سرم را دید و لبخندش عمق گرفت...مانتو بلند و سفید را که دید، لبخندش بیشتر شد و دندان هایش به ردیف خوش آمد گوی لبخندش بیرون آمدند. بسته را دید و با صدای کمی بلند خندید. هر دو خانم نشسته و منشی برگشتند و عطا را نگاه کردند. من اما خجالت کشیدم از خنده ی عطا...کاش فقط بخندد و حرفی دیگر نزند.

حرف هم نزد و خودش خم شد بسته و کیفم را برداشت. با گذاشتن با فاصله اندک، دست پشتم، آهسته گفت:

-بریم که خوشحالم کردی...

منشی نگاهش به ما بود.

-بذار کارت تموم شه بعد.

در اتاق که نیمه باز بود را بیشتر باز کرد:

-حرفشم نزن.

پا درون اتاق گذاشتم. دختر جوانی نشسته بود و منتظر عطا. خودش پشت سرم داخل شد و در را بست و رو به من گفت:

-بشین جای من تا کارم تموم شه..

بسته دستش را هم با دقت روی میزش گذاشت. برگشت و خیلی جدی با زن جوان صحبتش را ادامه داد.

منشی، پرونده را روی مانیتور عطا فرستاد و من نشستم

روی میزش به پر بود و مرتب. تربیت وسواسی شیرین هر دو ما را مرتب و با دقت بزرگ کرده بود. آثارش را اینجا به وضوح دیدم و لذت بردم.

اتاق دیگری هم مجاور اتاق عطا بود. در ورودی اتاق، سراسر شیشه ایی و مات بود. از دختر جوان خواست داخل اتاق معاینه برود و آماده شود.

با رفتن زن جوان، سرش را چرخاند و دست روی بسته گذاشت و لمسش کرد:

–وای یلدا اینا برن، بیام بازش کنم.

ندید که نگاه دزدیدم. رفت داخل همان اتاق شیشه ایی مات. هر چه عطا مشتاق بود من خجالت می کشیدم. از باز کردن و دیدن محتویات آن بسته که سالها لای شکاف کمد پنهان بود، ضربان همان دلم پر آشوبم تند می شد.

همان که عطا گفته بود جلوی چشم نگذارنمش و یک قرار بود. قرار من و عطا که زمانش را چند سال پیش تعیین کرده و امروز این جا، وقت آمدن سر قرار بود. چرا من به همان دیده و دلم نوید داده بودم عطا فراموش کرده است. این لبخندش نشان از یاد بودن داشت تا فراموشی..

عطا کار دو مراجعه کننده دیگر را با دقت و سریع راه انداخت.یکی وقت عمل برای بینی اش داشت و دیگری تزریق ژل و بوتاکس کل صورت.

[05:10 24.07.20]

93_

عطا با شنیدن درخواست زن خندید و گفت:

-خانم یه مقدار هم بذارین اخم کردی، جذبه تون حفظ بشه..

زن میانسالی بود که خندید و گفت:

-دکتر جان ما از وقت جذبه داشتن هم گذشتیم..

دوباره همان اتاق رفت و کار زن را هم انجام داد و بعد از تزریق، خواست نیم ساعتی بیرون بماند تا در صورت حساسیت ندادن محل تزریق، برود.

در را خودش پشت سر زن بست و مشتاق برگشت. من هم چشمم به عطای سر پا بود که آمد و خم شد از کشوی میزش، بسته شکلاتی بیرون آورد و در مقوایی بسته را باز کرد.

-چه بهت میاد رنگ لیمویی جیغ..

خودش به حرف خودش خندید. دست برد و بسته را برداشت. هم زمان نگاه خندان و چراغانی اش هم به من بود که گفت:

-از خودت پذیرایی کن یلدا!

قبل از باز کردن کاغذ رنگی پیچیده شده دور جعبه گفتم:

-برای خودتم باید نشونم بدی .

بد جنس شد. ابرویش را بالا انداخت و دو چین ریز، روی پیشانی اش افتاد. این که خودش هم بوتاکس لازم بود. یک دوز کامل و مرد افکن.

–نه یلدا خانم..طبق قرار داد..

در با چسب زخیم پلمپ شده بسته را باز کرد. کاغذ تا شده را اول بیرون کشید و بوسیدش. بعد هم با لذت تای کج و کوله اش را باز کرد. گذشت زمان جای تای کاغذ را پر رنگ کرده بود.

شروع به خواندن که کرد چشمش پر شد. نگاه من هم نکرد. خواند و من شنیدم و لب گزیدم. عطا باز هم خواند..بی وقفه و من از شنیدنش، چشمم داشت پر می شد

نوشته هایش که تمام شد،

کاغذ را دوباره بوسید و بوئید. لب هایش هنوز روی یک گوشه کاغذ ثابت ماند و جدا نشد. می دانستم جای چیست. همان جا لبش جا ماند و چشمش به من رسید.

– چه عهدی بود یلدا. چه روزی بود یلدا...چه خوب که به اینجا رسیدیم ..

یلدای آخر کلامش را چشم بست و برای خودش تکرار کرد.

تاب نداشتم ببینم و بشینم.

از روی صندلی عطا بلند شدم. جعبه را کمی سمت خودم کشیدم. با این که قرار بود کسی بازش نکند تا زمانش برسد، خودم هم تمام جمله ها و داخل جعبه را حفظ بودم.

یک ساز دهنی، چوبی تیره، دو تا شکلات فندقی و چند بال خشک شده پروانه و عنکبوت داخل شیشه کوچک بود و تنها محتویات جعبه.

ساز را بیرون آوردم. شکلات ها بی تردید فاسد شده بودند. عنکبوت ها و بال پروانه هم داخل شیشه تغییر رنگ داده بود.

ساز را سمت عطا گرفتم. ساز خودش بود. یادگار جوانی های پدرش.

کاغذ را از لبش دور کرد و ساز را گرفت. کاغذ هنوز دستش بود. ساز را به لبش نزدیک کرد و چشم به من، نفسش را به ساز دمید و صدایش را به من و خودش هدیه داد.

چشمم به چشم عطا، صدای نا هنجار ی از ساز خوابیده درون جعبه عهد و قرار ما بیرون آمد.

و من رفتم به یاد آن روز که پیمان نامه را آنجا نوشتیم و حالا زمان اجرایش رسیده بود.

[05:10 24.07.20]

94_

آن روز ساره هنگام بازی هلم داده بود و من افتاده بودم درون استخر آب حیاط خودمان. کمی بعد با صدای جیغ من و گریه ساره، امیر علی که همراه کاوه و عطا داخل بودند را بیرون کشید و از استخر نیمه پر بیرونم آورد و نجاتم داد.

پایم موقع افتادن به خاطر از دست دادن تعادلم زخمی شده بود. به لبه تیزی خورده و خراش بزرگی برداشته بود. داشت از جای خراش پایم خون می آمد.

گریه ام را امیر علی ساکت کرد و زخم پایم را هم عطا پانسمان کرد. کاوه دست ساره را کشید و با دعوا و سرزنش از کار خواهرش، او را به خانه خودشان برد.

امیر علی هم رفت.

عطا که دید گریه ام بند نیامده است، برگه کاغذی از گوشه جزوه اش کند و برای این که حواس من را پرت کند گفت، یلدا بیا یک کاری بکنیم.

خونی که کف دستم هم بود را روی صفحه کاغذ و گوشه اش مهر زد. یکی مهر برای برگه خودش و یکی مهر خونی گوشه برگه من زد.

گفت بیا از آرزوهایمان بنویسیم. تو جدا بنویس و من جدا.. نشان هم نمی دهیم..

نشست رو به من و دورتر مشغول شد...آرزوهای عطا لبخند داشت و با لذت، لب به دهانش کشیده و می نوشت.

رد اشکم روی پوست صورتم،خشک شده بود که من هم با دیدن عطا مشغول شدم. نوشتم:

– امیدوارم که ساره پایش بشکند که مرا هل داد و درست هفته بعد دست ساره موقع بازی والیبال شکسته بود.

دوباره فکر کردم و برای اینکه کاوه هم برادر ساره بود، نوشتم:

– کاش کاوه که بزرگ شد یک مرد زشت و کچل باشد. البته تا به حال آرزوی من برای کاوه برآورده نشده بود.خواستم:

– امیر علی هم بزرگ شدم بابای مهربون دو تا پسر قد کوتاه و مو فرفری بشود.

و اما، نوبت نوشتن آرزویم برای عطا ته خودکار را به دهانم گذاشتم و چشم نیمه باز و بسته، فکر کردم. آرزوی عطا هنوز لبخند داشت و می نوشت.

من هم نوشتم:

–دوست ندارم عطا ازدواج کند. من و شیرین تنها بمونیم. آخه هم دادش منه، هم پدر مون. ما که مثل کاوه و تارا و ثنا پدر نداریم. عطا هم بره من و شیرین تنهایی می ترسیم.

آخر آرزو هایم دو تا شکلات هم نوشتم برای عطا که زن نگیرد. پروانه دوست داشتنی را همراه عنکبوت هم به عطا می دهم. چون عطا همیشه دوست داشت زیر میکروسکوپ حشرات را نگاه کند.

عطا هم تمام کرده بود. گفت تایش بزن یلدا. تا زدم.. گفت بزرگ که شدیم من دکتر می شوم. مثل بابا کیومرث و تو رو مثل حالا که پایت را پانسمان کردم، نمی گذارم صدمه ببینی.

گفت آرزویت را که نوشتی داخل جعبه ایی بگذار و ببر مثل من پنهانش کن. نگذار کسی ببیند، حتی خودت...

هر وقت من دکتر شدم یا تو موفق بودی.. برای بار اول که آمدی دیدن من و من دیدن اولین موفقیت تو، این نوشته را

بیاور.. با چند وسیله که برای هر دو ما عزیز هست و دوستش داریم را به هم بدهیم.

یک خاطره قدیمی را یلدا برایم دیدنی و چشم روشنی بیاور.

و همان که عطا گفت کردم.. در جعبه را آمدم ببندم و خواست صبر کنم. رفت و ساز دهنی که من می دانستم وصل به لب های عطا بود وقتی شیرین می گفت برای کیومرث هست را آورد و داخل جعبه داد تا بگذارم باشد.

گفت یک نشانه باشد یلدا. تا اگر فراموشم شد با دیدن این ساز بابا کیومرث یادم بیاید... آخر عطا به امیر گفته پدر ندیده ام را خیلی دوست دارم و من این حرف عطا را شنیده بودم. چه ساده خاطره و آرزو درون جعبه گذاشتیم و سالها پنهان شده گوشه کمد خاطره شد و ماند تا زمان خودش برسد. زمان عهد و پیمان ما برسد..

حالا که من را، عطا دید و شناخت جعبه را هم دستم، خوشحال شد.

اسم رمز گفته بود، عنکبوت چینی و یکی از لباسهایم رنگ لیمویی تند و سفید باشد.

[05:10 24.07.20]

95_

تمام نشانه ها را می دانستم و یادم مانده بود. عطا هم مثل من خاطرش، آن خاطره مانده بود.

تمام که شد آرزوهایم را بوسید. چشمش به گمانم برای آرزوی پدر و برادر بودنش پر شد و از من پنهان کرد. در حالی که من هنوز دست خط خودم را ندیده بودم.

عطا خوش بود و حالش با دیدن و دانستن فراموش نکردن یک خاطره مشترک شادتر شد.

برایش آرزوی موفقیت کردم. چشم بست و باز کرد و او هم برای من بهترین خواست. محبت چشم و سخن عطا امروز در این گوشه اتاق و کنارش نوش می شد و رگهای قلبم را به تلاطم می انداخت و سیراب میکرد. بار احساسی قلبم زمان حضور عطا بیشتر هم می شد. نگاهش را و چشم در چشم شدن را تحمل نداشت یلدایی که کنارش بود. به نظرم کارشناسی ذهن تیز هوشم، نتوانسته بود بداند، عطا داشت برای ابراز محبتش ورق دیگری از زندگی را خط خطی می

کرد. نه با قلم و جوهر ! بلکه با هر بار پلک باز و بسته کردنش. با هر بار یلدا صدا زدنم و با هر خاطره که لبش بیشتر کش می آمد و به روی من می پاشید.

گفت که تو را با نوشته هایم غافلگیر می کنم .جعبه را برداشت و داخل کمدش گذاشت. از کلینیک بیرون آمدیم. از زیر نگاههای همکاران عطا گذشتن برایم سخت بود و مرا کنار خود با ذوق و افتخار، دکتر فرجامی خواند. چینی اول اسمم را نگفت و فرار کرد. نگاه دزدید و نخواست مثل چند لحظه گذشته به چشمم نگاه کند.

کاش چشم نمی دزدیدی عطای عزیز. برایم یک کلمه می گفتی و برایم کافی بود.

دلیل لب فرو بستنت را چون دیگر اعضای ثابت نام خانواده می گفتی.

کاش امروز مرا از سردرگمی بیرون می کشیدی و من یک دغدغه کهنه را جایی پنهانش نمی کردم و دیگر سراغش نمی رفتم. ولی این سکوت و سکوت تو مرا ترغیب می کرد و بیشتر مصمم.

می گذاشتی شیرین می ماند. و آن حس تازه مزه کرده به جانم جان بخشد و من از حضور هر دو بعد از مدت ها فرارم و نبودنت یک ذوق در خاطرم بماند.

امروز من با تو بودم، دوست داشتم یک معمای حل شده هدیه می دادی و من بهترین و اولین هدیه را می گرفتم.

همگام با تو بودن و متولد شدن به هزار بار از نو، کنارشمع نگاهت که تولد یک تجربه نو بود و من بدون فوت کردن و خاموش کردن شمع و چراغی این آرزو را کردم. آرزوی دانستن نسبتم با تو و شیرین همیشه با من همراه بود و حالا کنار تو بیشتر جان گرفت.

گفت سر قولم هستم، چون تو هم قولمان یادت بود.. مطب یا هر جایی که مشغول بودی برایت پیراهن لیمویی تند می پوشم و شلوار سفید. یک یادگاری و نوشته برای تو خواهم آورد... البته من غیر منتظره خواهم بود.

***

شیرین با رسیدن ما به خانه، ذوق داشت و لبش خندان بود. به استقبال ما آمد و صورتم را بوسید و بیشتر از حد و همیشه نگاهم کرد. محبت هم تنگ نگاهش چسباند و گفت:

– بیخود نبود که برای تو معطل نکردن.

عطا کیف به دست، سمت اتاقش رفت و هم زمان پرسید:

–مامان حالت خوبه؟

شیرین بازویم را با بالا پایین کردن دستش نوازش کرد و گفت:

–دختر داشته باشی همینه مادر.

من هم از زیر نوازش دست شیرین بیرون آمدم. حسی ناخودآگاه به من نهیب زد و خواست نباشم.به اتاقم رفتم ولی عطا برگشت. راه رفته را با حرف شیرین برگشت.

داخل اتاق شدم و خودم را از بند لباس های رنگ و حس خاصش جدا کردم که صدای کمی بلند صحبت عطا و شیرین به گوشم خورد.

هر لحظه عطا صدایش تن محکم و بلندی می گرفت. اتفاقی که در خانه ی ما انگشت شمار هم نیفتاده بود.

ترسیدم و حس هایم را همان جا در اتاق گذاشته و بیرون آمدم.

عطا سر پا و رو به مادرش ایستاده بود. حرفشان با بیرون آمدن من نصفه قطع شد.

عطا چشمی کوتاهی به سمتم آورد و برگشت سمت مادرش و سکوت کرد. می دانستم، نمی خواست تند باشد. پلکی بست و شمرده شمرده و آرامتر گفت:

– مامان، میری، زنگ می زنی و کنسل می کنی...

دستور می داد به مادرش ..عطای خانه ما و شیرین هرگز به مادرش دستور نمی داد. چه شنیده بود که قانون زیر پا گذاشت. تند برگشت و به همان شتاب از کنارم گذشت و داخل اتاقش شد.

شیرین همان سر پا چشمش از عطا به من رسید.

جلو رفتم. نگران سکوت شیرین شده و پرسیدم:

–اتفاقی افتاده؟

شیرین ماتش برده بود. به نظرم حرف زدنش نمی آمد.

مونس سرش را از آشپز خانه بیرون آورد و دوباره سرش را داخل برد.

شیرین هم بدون گفتن کلمه ایی رفت و روی نزدیکترین کاناپه نشست. مونس هم کنار دست شیرین نشست و من هنوز سر پا مانده بودم.

[05:10 24.07.20]

96_

عطا لباس عوض کرده بیرون آمد. باز همان تیشرت بی آستین و شلوارک به تنش بود. صورتش سرخ بود و حرکت دست و پایش بی اراده عقب جلو بود.

چند درجه از زمان قبل داخل شدن ما رفتار عطا تغییر حالت داده بود.

چشمش طولانی به من و نگاهش ثابت ماند. فکرش اما این جا نبود. فقط می دید و خیالش جایی دیگر جولان می داد.

رو به روی مادرش نشست. پا روی پا انداخت و از مونس خواست برایمان نوشیدنی خنک بیاورد.

هر دو مادر و پسر، هم را نگاه می کردند.هر چه بود قصد کوتاه آمدنی به میان نبود.

شیرین صدایم زد. من که مات ایستاده بودم. هر چه بود مربوط به من می توانست باشد. رو به عطا کرد و گفت:

–هر خونه که دختر داره اینه روال طبیعی عطا جان..اونم دخترمون یلدا..تحصیل کرده و خوش رو و زیبا.زودتر از این در و زده بودن. درس داشت و من اجازه ندادم. اما حالا فرق داره. میان و می بینن و پسند می کنن.

از شنیدن حرف شیرین، دخترانه شرمم آمد. خیلی مستقیم اشاره کرد. سرم را بلند نکردم و خودم را جمع کرده و شالم را دست آویز آن، تا کمی بیشتر آبرو داری کنم.

کاش بشود و من بلند شوم و بروم. منی که آدم بیتفاوت نشستن در آن جمع نبودم. در حالی که عطا پریشان بود و شیرین زیاد ساکت و در فکر.

عطایی سعی داشت ادب همیشگی را در کلامش حفظ کند. پایش را تکان ریز می داد. جواب حرف مادرش هم در همان حال گفت:

–هر کسی هم حق نداره از راه برسه و در خونه ما رو بزنه.

–چرا پسرم!. چرا مادر!

–همین که گفتم مامان.

مونس سینی شربت های نعنایی سبز و خوش رنگ را روی میز گذاشت:

–پسر جان، نگو نه. خود تو هم نباید بری در خونه کسی..اگه این طور فکر کنی ...

عطا تکیه از مبل گرفت و پایش را صاف کرد. خم شده و لیوانی برداشت.

_من کی گفتم می رم در می زنم؟

شیرین به حرف آمد:

–خودت اون شب گفتی مامان خوب شو.

–هنوز هم می گم.

خیره به لیوان حرف می زد که ادامه داد:

–خوب شو بریم برام آستین بالا بزن مامان.

لیوان را به لبش نزدیک کرد و جرعه ایی نوشید:

– یلدا خانم سرتو بلند کن، بخور خنک بشی..

حرفش گوش کرده و همان کار را انجام دادم. ادامه داد:

– هی بهت گفتم نرو خونه شوکت..بیا دو روز اونجا بودی، خاله خان باجی چشمشون گرفته شما رو..

نتوانستم نگاهش کنم. چشم دزدیدم و خودم را حالت عادی نشسته کنار شان جمع و جور کردم.

شیرین صدایش زد:

–عطا جان توهین نکن. خود مهربان تو کوچه دم در یلدا رو دیده و پسند کرده.

بعد هم ما بله و نه ندادیم که شاکی شدی.. حالا بیان و ببینن، ما هم ببینیم. تا به کجاها پیش رفتی تو..

عطا لیوان به دستش کلافه شد و گفت:

-مامان زنگ بزن یا من بزنم.

لیوانش را نخورده روی میز گذاشت.

-یک کلام نباش پسرم ..

-همین که گفتم، باشه مامان!

شربت را برداشتم و با عذر خواهی از هر سه به اتاقم رفتم.

چه حسی بود که با وجود این سن و گذشتن از تب و تاب دختر بچه ها، هنوز ازدواج کردن حالم را دگر گون می کند.

من ابراز علاقه و نگاهی که خواستن داشته باشد را دیده و حس کرده بودم.

چه در دانشگاه و مقابل خندیدن های سارا و چه در موقعیت بیمارستان و گاهی هم همراهان بیمار..البته مغازه دار جوان محل اقامتم در این چند سال دانشجویی هم بود.

لیست بلند خواهانم سارا همیشه یادم می انداخت و می خندید. می گفت بشمارم تا کم بشود..

دیده بودم و بی تفاوت گذشته بودم. سارا معتقد بود که قلب من قسمت عاشقانه و عشقش، سلول هایش یا مرده بود یا رگ هایش گرفته.

می گفت ببر بده فنرت بزنند یلدا..شاید رگ عشقت باز شد..

سارا که نمی دانست، خیلی زمان می گذرد من نه تنها رگ عاشقانه داشتنم باز بود، بلکه برای یک نگاه و یک چشم باز و بسته کردن انتظار می کشید.

و از قضا باز بود راه عاشق شدنم، منتظر.

همان که رو به من نفس تند می کشید و ابرو هم کنارش در هم گره زده بود.

برای همین عطر و نفس و نگرانی بلند شدم و فرار کردم. خودم را ملامت می کردم که این باز تاثیر یک عادت

هست..دور باشم بهتر هست..عادت هم خانه شدن با مرد مضطرب چند ثانیه پیش باز هوایی ام کرده بود.

درونم هماهنگ با تفسیر من جشن و پایکوبی می کرد. در عجب بودم که اینها کی با هم قرار گذاشته و اتحادشان تامل برانگیز بود. در عجب بودم و خودم این حالم را ممنوعه خوانده و

بیرون آمدم.

❊❊❊

مهربان خانم چه زودم دست به کار شد ☺☺

[05:10 24.07.20]

97_

عطا تهدید کرد که شیرین کنسل کند. وگر نه خودش زنگ خواهد زد و دورهمی را بهم می زند. قهر کرد و رو گرفت و سمت اتاقش رفت..

شیرین ولی اصرار برای جلسه معارفه آخر هفته داشت.

من سکوت کرده بودم. در ظاهر امر، ولی در خودم فریاد نه و نخواستن حتی معارفه، بلند بود. از عطا کمتر ولی مثل عطا مخالف بودم.

شیرین بعد از قهر عطا مرا با محبت نگاه کرد و پرسید که نظر خودم چیست؟

آهسته و شرم زده در آستانه بعد از سی سالگی گفتم که موقعیت ازدواج را ندارم..

شیرین این نداشتن موقعیت را بنای شرم دخترانه گذاشت.

رفت سمت اتاق عطا. گفت می روم عطا را مجاب کنم که فقط معارفه و دورهمی زنانه است. برایش بگویم که می آیند و می نشینند و بعد می روند.

عطا هم صبح همان شب که با خودش به خیال و قرار های کودکی رفته بودم، دلخور نگاهم کرد.

آشفته بود. یک شب تا صبح برای چه راه رفته و تمام طول و عرض خانه را متر کرده بود!.

موهایش هم چون احوالش پریشان و تاب هایش باری به هر طرف مانده بود.

چشم در صورت من چرخانده و دم در اتاقم ایستاد و گفت:

-قبول نکنی یه وقت...حرفت رو بزن. به مامان و شوکت بگو نه!.یک کلام و فقط نه!

و من همان اول صبح، صورت نشسته مقابل عطا حرفم نمی آمد. ولی درونم زبان دراز تر از بیرونم بود. در ظاهر، دهانم بسته و زبانم سر جایش ساکت بود.. قصد هم نداشت تکانی بخورد. صدایش را خودم در خودم بریده بودم.

عطا ناراحت از عکس العمل و سکوت من، کیفش را برداشت و رفت.

در حالی که خودم امروز آف بودم و در خانه ماندن را دوست نداشتم..

شیرین در سالن نشسته بود و با مونس طرح و برنامه دو روز دیگر را به قول خودشان، معارفه، می چیدند..

لیوان قهوه ی عطا، همان که جفت و کنار لیوان من دست نخورده و سرد شده بود را برداشتم. کاش جرعه ایی از قهوه را می خورد و می رفت. عطایی که دهان خشک و ناراحت راهی شد و رفت.

گفت جراحی دارد و کلینیک چند وقت قبلی واجب، وگرنه مامان، می ماندم و تا شب شما را قانع برای کنسل این مهمانی دو روز دیگر می کردم.

شیرین هم خندید. شاد بود و سماجت عطا را پای غیرت مردانه روی من خوانده بود. عطایی که بی خداحافظی رفت..

لیوان را روی میز، جلو آیینه اتاقم گذاشتم. در را بسته بودم و خودم می خواستم پشت این اتاق تکلیفم را روشن کنم.

تکلیف، یک نوع تردیدی که در من می جوشید و از یادآوری عطا و همان جا دوباره با یادش به دمای زیر صفر می رسید و سرد می شد.

با اینکه سرد بود، جرعه ایی از قهوه سرد نوشیدم.

وایی دلم از ترس رسوا شدن کشید. بلوای درونی خودم را با راه رفتن و قدم زدن در طول اتاق سر بسته و پنهان کردم. تا رسواییم بیرون نیاید.

چه زود قدمم به انتهای راه می رسید و من به آغاز راه نرسیده، برای پایان فکرم به یاد عطا دنبال چاره می گشتم.

قدم زدن هم سامان نداد خطوط نا منظم فکرم را و سرانجامی نگرفت.

لب گزیده و از خودم و شرم خیالم یک گوشه ایستادم.

[05:10 24.07.20]

98_

چه داشت بر سر یلدا می آمد؟ این حال و احوالم برای چه بود؟ برای چه در خودم فرو رفته و برای یک حس تازه جان گرفته؟ یا برای یک تجربه که تا به حال نگذاشته بودم کسی راهش را پیدا کند.

چه داشتم تجربه می کردم که شیرین بود و ترسی دلچسب کنارش داشت؟

واقعا چه تجربه ایی قدیمی و طولانی بود! راهش از کودکی و از نو جوانی آغاز و تا به اینجا رسیده بود.

و داشت استراحت می کرد، دوباره راه بیفتد، برود تا به عطا برسد. خط به خط این تجربه را خودم نوشته بودم.

انقدر که کتابی شده بود. نه یک جلد و دو جلدی! بلکه یک قفسه کتاب چند جلدی جایشان می شد. صفحه هایش همه خطوط سفید شان نامرئی بود. فقط هم من آن خطوط را می دیدم. آخر خط عاشق ها فرق دارد!

قانونش جدای تمام قانون چاپ کتاب هاست.. اصلا مدل و فرم عاشقی همیشه فرق دارد..برای هر کسی متفاوت اتفاق می افتد.

برای من هم عاشقی هایم طومار و کتاب شده و چیده در قفسه بود.

نه در اتاقم، همه را در خودم جایشان کرده بودم..تازه یک مطلب دیگر هم بود که مولف و ناظر و ناشر و همه کاره خودم بودم. با اسم مستعار فرجامی، کتاب یک عمر تا به اینجا را خودم نوشته بودم.

من یلدا بودم و حالا درک می کردم راهم چون اسمم دور است و نمی رسم. اسمم به معنای شب دور از خورشید بود و طولانی ترین راه بود. یلدای به دور از عطا، من بودم.

نمی رسیدم به عطا. مثل خورشید که به شب نمی رسید، من هم به عطا نمی رسیدم.

عطا روز بود و من شب!.. زمانی که آفتاب، دلش غروب می خواست، من دلم روز می خواست...

عطا را می آمدم ببینم شب می آمد..منه شب را، راه به روز و عطا نمی دادند...قرار نبود که بهم برسیم..یک فرمول در خودم نوشته و حل کرده بودم و نمی خواستم پاسخ معادله را کسی

ببیند. چون یک راز بود.. راز شب دور از خورشید من و یلدا بود.

گوشی ام که لرزید، هنوز دلم آرام نشده بود..

چشمم روی اسم عبور و مرور افتاد.

روی زمین، کنار و لبه تخت تکیه زده و نشستم..زانو بغل کرده، پاسخ امیر علی را دادم.

نگذاشت لب به حرف باز کنم و خودش حرف زد:

-الآن از خوشی مرخصی گرفتی و خونه موندی دیگه؟

بی حواس پرسیدم:

-از خوشی چی امیر؟

-نه دیگه مجنون و لیلی رو باید از رو تو بنویسن. دختر ندید خواستگار! خودتو جمع کن.

تازه مفهوم حرفش را به مغزم مخابره کردم. عطا و نامش کل وجود مرا گرفته بود و راه نمی داد به درک مطلبی جز خودش.

-امیر علی! خواهش می کنم اذیت نکن.

-اذیت من می کنم یا شما که خانوادگی ما رو از کار و زندگی انداختین.

اون از مهربان خانم که یه ریز داره خونه ی ما از کمالات پسرش می گه.

اون از عطا که صبح زود پشت فرمون یه شستشوی کلامی من رو داد. اینم از تو که کلا تو باغی و رفتی و زیر درختی نشستی و تو رویای طرفی...شدی جوان تکیه به درختی زده ..

ساکت بودم و گوش می دادم.

دید سکوت کردم، ادامه داد:

-الان به من بگو بالا و پایین پریدن عطا چیه یلدا!...خودت رو هم ندیدم چند روز!

چشمم پر شد و لب گزیدم.

-رفتی؟ هنوز زیر درختی!

آهسته گفتم: هستم.

-خب خدا رو شکر...بلند شو خودت رو جمع و جور کن که خودم این روزا حالم خوب نیست...

اومدن یک کلام ببین و بگو نه. بذار این عطا هم کم حرص بزنه!

-خودت هم میای؟

پلکی بهم زدم. همدیگر را پلک هایم به آغوش کشیده و گریه می کردند، برای ثانیه بعد دوری.

صدای امیر هم دست دلم را نوازش کرد:

-میام، حتما! برای دختر خودمون همیشه میام..

مکث کرده و باز گفت:

– خوشبخت دیدن تو یکی از آرزوهای دور من بود یلدا خانم!

تمام آن تردیدها رفت به کناری و من لذت حرف امیر را در خودم جار زدم..

خواست مراقب باشم و نگرانی را بسپارم به خودش..چه خوب که هستی امیر علی!

چه خوب نگفته خودت را برای یلدای خوشبخت دیدن سپردی به تمام سپرها و حوادث..

امیر علی من تو را همیشه خواهم داشت.. مثل یک پدر که خودش پدر ندید، یک برادر که حتی برادری ندارد...یک پشت که سالها پشتش را خالی کرده و ترکش کرده بودند.

چشمم را پاک کرده و موهایم را به پشت گوشم دادم...گوشی را به نیت گروه دخترها باز کرده و وارد گروهشان شدم.

[05:13 24.07.20]

99_

نقل مجلس خواهرها و شوکت من بودم.

شوکت از کمالات پسر خانم مهربان گفته بود. شیوا پرسیده بود چکاره هست و چند ساله!

شوکت ویس گذاشته بود که مهندس سازه های دریایی در بندرعباس هست.

از قد و قامت پسر گفته بود و از اینکه چند بار او را دیده است و پسر خوبی به نظر می آید..

شیرین هم از حرفها و حرکات صبح و دیروز عطا تعریف کرد.

شوکت بیخود کرده ایی نوشت و شکوه دنباله حرف شیرین یادآوری کرد که علاقه عطا را من زودتر فهمیده ام. خواسته بود شیرین چشمش را باز کند.

شوکت به میان حدس شکوه حرف خودش را زده بود که علاقه عطا فقط برای یک عمر بزرگ شدن کنار هم هست و هیچ. مخالفت عطا را هم برای همین می داند.

ولی شیرین تردید داشت و گفت که اینها چند ساله از هم دور بودند شوکت!... اگر عادت بود عطا فراموشش می شد. شیرین، نگرانی خودش را از حرف‌های عطا بیشتر شرح داده بود. نگران علاقه و نحوه ی علاقه عطا بود.

شوکت خیالش را آسوده کرد و دوباره نوشت اشتباه می کند.

از گروه بیرون آمدم. کلافه کمدم را سامانی دادم. لپ تاپ را باز کردم و کمی در مورد کردهایی که صدام چندین بار از

شهر و کشورشان بیرون شده بودند، مطلب سرچ کردم و خواندم.

مطلب خاصی نبود و شیرین صدایم کرد. تردید شیرین را در گروه خوانده بودم و شرمم می آمد.

عادت به حضور عطا را در خودم تکرار کردم. اگر امیر علی هم بود عادت می خواندنش یا کاوه هم کنار عطا همیشه حضور داشت و چرا فقط عطا عادت کرده بود!.

همه را گذاشتم کناری برای بعد و تردیدهایم را مهمانی فرستادم و خودم کنار شیرین رفتم.

نگاه شیرین به من ماند و گفت، همراه هم مادر و دختری برویم لباس بخریم. مادر و دختری را گفت تا من هم باور کنم عطایی که بالا و پایین پرید تا کنسل کند و حالا نیست، تمام حرفهایش از عادت و هم بازی بودن هست و دیگر هیچ..

مادر و دختری همراه شیرین شدم. خودش پشت فرمان نشست. برایم از پیشنهاد لباسش گفت و من هم دیدم خوب هست قبول کردم. برنامه ی خاصی برای دور همی که قرار بود مورد پسند نا آشنایی شوم نداشتم. خودم را به سلیقه شیرین سپردم.

چون قرار بود فقط مادر و خواهر و خاله های داماد غایب بیایند، دست و دلمان بیشتر سمت لباس های آزاد رفت..شیرین پیشنهاد یک پیراهن کوتاه تا روی زانویم داد. رنگش نباتی ملایم با آستینی کوتاه و یقه هفت بلند..گفتم خیلی آزاد هست و شیرین خواست همین را بپوشم..پوشیدم و تنها لبخند زد و صورتم را بوسید.

حال شیرین از ذوق همراهی دختر دم بخت بود و من هم خوشحال و در ظاهر برای این حالش...امیر خواسته بود ببینم و نه بگویم تا عطا حرص نخورد..همین جمله همراه و دلخوش من بود.

که من هم برای یک نه آماده می شوم.

شیرین از مدل موهایم حرف زد و مادر شد و چشم پر کرد و گفت، یلدا دختر داشتن هم سخت هست..می خواهند یک روز دخترت را ببرند و دیگر برای دیدنش شریک داشته باشی..

نگران می شد و کمی هم سکوت می کرد. نگاه با سکوتش را تاب نمی آوردم که باشم و ببینم.

به خانه که رسیدیم، خودم را در اتاق حبس که نه به اجبار زندان افکارم کردم.

عطا رسید خانه و دوباره صدای نه و نخواستن پا گذاشتن مهمان به عنوان خواستگار را بلند گفت و به گوش من هم رساند.

گفت خودم هم هستم و می مانم ...شیرین معترض بود که جمع زنانه تو می خواهی چه کنی که خودت را دعوت می کنی.

عطا همین که هست مامانی گفت و صدایش قطع شد.

من باز شنیدم و بیرون نرفتم. خودم طاقت دیدن عطا را که بهم ریخته بود نداشتم.

خواب که نداشتم، خودم را به خواب زدم، عطا بود یا شیرین آمدند و سر زدند و یلدا را در خواب دیده و رفتند. فرار کردم تا روبه رو نشوم.

[05:13 24.07.20]

100_

صبح زودتر از هر کسی که در خواب بودند، بیرون آمده و سر کار رفتم.

شیرین خواب بود و عطا تازه چشم باز کرده را دیدم و با سلام شتاب زده ایی از مونس، خداحافظی کرده و راه افتادم.

چه خوبی به دل ساده و غمگینم گفتم که امروز دو شیفت هستم و تا شب مشغول...دلم کنجی ملافه روی سرش کشید و منطقم دختر لوسی برایش پیام فرستاد.

تا شب یک سره، گوشی خاموشم را نگاه کرده و مشغول شدم. فردا هم یک شیفت تا دو ظهر بودم. شیرین خواسته بود مرخصی بگیرم و من گفتم به مهمانی ساعت پنج می رسم..

مرجان آمده بود تایم استراحت ناهار و نماز، کنارم بود. حالم را دید و گفت طبیعی هست یلدا...

نمی دانست که عطا را در چه جایگاهی و مکانی درون گنجینه ام پنهانش کردم. خودم هم تازه دیده بودم عطا بالا نشین احساسم بود.

خودش بی اجازه آمده بود، نشسته بود. در حالی که من ندانستم کی و چه زمانی اتفاق افتاده بود...پایین نمی آمد، بالا نشینی و اصرار کارش بود..

دخترک قهر کرده ی دلم لب ورچید و گفت پیراهن کوتاه و یقه شکوفه زده های ریز را نپوش..گفت برای همین بالا نشین بپوش تا او چشمش تو را ببیند نه خواهر و مادر یک غریبه...موهایم را بافت شل برای عطا بزنم تا مهمان های فردا..

خودم هم دلم کمی با حیا و شرم گفت که من را هم، همنشین بالا نشینت بگذار باشم. حرف نزند و نزنم، باشد و باشم..اوج خواستنم فقط کنارش نشستن بود و حضورش در بند خودم...

برای بعد های بالا نشین برنامه ایی نداشتم..حجب و حیایی وسط آمد و پرده کشید به فکرم...

هر چند که دوره های مکتوب و عملی این حس ها را سارا برایم حرف زده بود و شب های تنهایی برایم قصه ها خوانده و گفته بود..ولی گفتن و شنیدن به کنار و دیدن و تجربه کردن کناری دیگر...

نمی توانستم حتی اسم حالم را هم درون آرزومند خودم ببرم و لبخند بزنم.. چه برسد به تصورش...

خدا را شکر که عطا سر میز شام هم نرسیده بود تا باشد...سهم سالاد خودم را خوردم و شیرین خرما و شیرش را در سکوت خورد.

شیفت شبش تا دوازده بود و من آن شب خودم را به خواب زودتر از دوازده دعوت کردم..بهانه ام هم شیفت خسته کننده ام بود...

فرار من یک پیام اضطراری بود که ناخودآگاه وجودم خواست و گفت، یلدا فرار کن و نباش تا عطا نیست...دل کز کرده زیر ملافه ام بغض داشت، دیدن عطا را تاب ندارد...

فرارم نه خوشایند شوکت بود نه شیرین...او که یک جورایی خودش هم پای این مراسم بود...حرکت و فرار من، ناشایست در شأن ثابت ها نبود..

باز شنیدم ثابت و خودم را ملامت کردم که چرا من چند کلمه مثل آنها هم نامشان نیستم..که اگر بود خیلی از ابهام هایم حل شده و سرانجام می رسید...حتی ابهام نگاه آن بالا نشین دلخور هم تکلیفش مشخص و معلوم می شد.

عطا زنگ زده بود، همان ساعت 8 صبح که من نیم ساعت از متداول روزانه ام زودتر راهی وصال شده بودم.

صدای بالا نشین من، خش خواب داشت و آهسته و شمرده سعی داشت حرف بزند. آرامش عطا را کاش دست های لرزانم داشت و دل بیتابم کنارش مقداری قرار..

-یلدا امروز معارفه و نه گفتن رو یکی می کنی..زبونت رو می چرخونی و محکم دو کلمه می گی نه...

دستور می داد و من چرا از دستور عطا شاد شدم و مسرور!

شاید این یک نشانه باشد..باید کمی خودم را بجنبانم و نشانه های عطا را یک به یک جمع کنم و کنار هم بچینم تا بلکه به مفهومی برسم...

-باشه!

-فرمالیته. یه مدلی رفتار کن از کل وجنات صورتت مخالفت و نه معلوم بشه..خوب یلدا!

-خب!

-خودمم هم هستم امروز!

[05:13 24.07.20]

101_

عطا گفت: خودمم هم هستم، هر چند که مامان گفته نباشم ولی میام. فقط شما حرفی رو که زدم گوش کن و انجامش بده.

خاطر جمع شد. از کلمه های کوتاه من، خیالش آسوده شد و قطع کرد. زشت نبود اگر می پرسیدم که عطا چرا می خواهی بگویم نه؟

شاید پسرشان خوب باشد و ایده آل؛ بگو چرا نه؟ چرا برایت مهم هست این نه گفتن من؟

من با نه خواستن تو، دنبال نشانه هستم. تو به چه می خواهی برسی؟

❊❊❊❊

هوای گرم و ظهر آفتابی تیر ماه یک طرف بود و نیم ساعت تأخیر و دیر رسیدنم یک طرف. استرسی که از صبح با آن بیدار شده بودم و تا به الان همراهی ام می کرد، بیشتر حرارت بدنم را بالا برده بود. چشمان درشت شده ی شوکت با اخم ابرویش را دیدم و کمی بیشتر دلم به چنگ زدن افتاد.

شوکت و نگاهش به طرف دیگر یلدای چند ساعت مانده به خواستگاری اضافه شد. توبیخ نگاه شوکت را هم سمتی در خودم گنجاندم.

شیرین از نگرانی دیر رسیدنم سر پا دم در منتظرم بود. با وجود شوکت که روی مبل شیک و اخمو نشسته بود بی خیال وسواس هر روزه اش شد؛ فقط گفت:

– یلدا بجنب که من رو کشتی از نگرانی.

سریع خودم را داخل حمام انداختم. لباسم روی تخت، مرتب و پهن بود. شیرین تأکید داشت که داخل کمد نگذارم و آویزانش نکنم، مبادا که چروک شود. دست هایم و نوک انگشتانم سرد بود. خودم را به سریع ترین حالت ممکن شستم و بیرون آمدم. شیرین با مونس کمک کردند تا آماده شوم.

مونس موهایم را خشک کرد و شیرین برایم بافت؛ همان مدل دلخواه خودش. لباسم را پوشیدم و شیرین از مونس خواست

صدقه کنار بگذارد. با ذوق عقب ایستاد و نگاهم کرد؛ چشم پر کرد و لبش لرزید. ای کاش و چند کلمه ایی زیر لبش گفت و من نشنیدم. دستی به صورتم کشیدم و به جای پوشیدن صندل های لا انگشتی نگین دار، خواستم لختی پاهایم را با جوراب شلواری بپوشانم. مونس مخالف بود و شیرین دوست داشت کارم را و گفت این طوری سنگین تر هم هست.

خیالم راحت بود که اگر عطا آمد و رسید، پاهایم پوشیده باشد. از خیال بودن عطا دلم خوشحال شد و تپید. نباید با یک خواستگاری، تمام خودم را برای عطا اگر باشد رونمایی کنم. برادر بود فرق داشت؛ ولی عطا آنجا که نشسته بود، بالا بود و بلند؛ مقامش فرق داشت.

شوکت مرا دید و نگاه تندش را به کناری راند و با تحسین زیر ذره بین به قول ساره دقیقش برد. شیرین مرا دید و در آغوشش فشرد. بالای سر و موهایم را بوسید و گفت:

– این روز برای هر دختری پیش میاد یلدا؛ هل نکن قربونت برم؛ حالا خوشگل هم هستی به کنار.

تا آمدم بنشینم، زنگ زده شد. شوکت خواست هر سه کنار در ورودی سالن به استقبال برویم.

دو زن جوان و همراه خانم مهربان و یک زن هم سن همان مهربان جان وارد شدند. من با توجه به پوششم و دلهره اینجا ایستادنم نگاهم به زمین بود. زیاد دقت به پوشش و چهره مهمان ها نکردم. ولی هر سه به جز مهربان خانم، چادر سرشان بود.

شیرین خیلی خودش را کنترل کرد که محدوده مونس واجب نشوند. جعبه ای شیرینی دست یکی از جوان ترها بود. شوکت و شیرین سلام کرده و مهربان خانم نزدیکم شد. کوتاه نگاهش کرده و سلام دادم. با لبخند چشمی در صورتم چرخاند و با فشردن دستم، پیشانی ام را بوسید؛ ماشاالله گفت

و با تعارف شوکت سمت سالن رفت. زن و دو دختر جوان هم با لبخند سلامم را پاسخ داده و کنار مهربان جان نشستند.

شوکت خواسته بود من بنشینم و مونس پذیرایی کند. روی مبل و تنها نشستم. شوکت و شیرین نزدیک به مهمان ها نشسته و شوکت گرم احوال پرسی شد. نوشیدنی خنک و چند رنگ را مونس تعارف کرد و شیرینی و میوه را چرخاند و رفت. من هم ساکت، خیره همان میز پر و پیمان مهمان ها نشسته و گوش سپرده بودم. مهربان خانم سر حرف و بخت و اقبال به میان کشید و شوکت هم نظرش را عنوان کرد؛ شیرین ولی ساکت بود. سه خانم همراه مهربان هم سکوت کرده و گوشه ایی از لبشان لبخندی نشانده و شنونده بودند.

[05:13 24.07.20]

102_

آن ها پوشیده و با حجاب بودند و ما هر سه برای زنانه بودن مجلس کمی آزادتر. زن جوان که روسری بنفش و گلدار زردی پوشیده بود، خندید و گفت مجلس بی ریا هست و ما لذت می بریم. به به و خانم زیبای مهربان در هر جمله اش بود و کمی اغراق آمیز به نظر می رسید.

خرسند از آشنایی با خانواده ی ثابت ها، بخت بلند پسرش را از این سعادت بالا خواند.

کمی در دلم دلخور شدم. من که ثابت نبودم و با این اوصاف باید منصرف شوند. به گمانم رسید که بیشتر عنوان ثابت ها مهربان جان را خوشحال کرده باشد.

بهتر من شد؛ یک دلیل برای نه گفتنی که عطا و امیر علی خواسته بودند پیدا کردم.

کلام مهربان خانم در میان تعریف از شاخ شمشاد مهندس و خوش قد و بالایش نصفه ماند.

صدای زنگ در رشته حرف و تعریفش را پاره کرد.

شیرین رنگش پرید و شوکت را نگاه کرد. مونس برای باز کردن در دستش به آیفن نرسیده، در ورودی باز شد و عطا داخل شد.

امیر علی هم پشت سرش تو آمد و در را بست.

آمدم نیم خیز و بلند شوم که شوکت صدایش زودتر از من بلند شد و پاسخ سلام عطا و امیر را داد.

نتوانست شکوه و اعتراضش را بگوید ولی پاسخ سلام این دو تازه وارد کمی ناراضی به گوشم رسید.

امیر علی سرش به پایین سلام داد و عطا مودب و نرم خوش آمد گفت.

مهربان و زن های همراه کمی جمع تر نشستند.

پوشیده بودند و خاطر جمع. من اما نمی دانستم مقابل نگاه این مهمان ها موهایم را با یقه باز و هفت با سخاوتم یا بازوهای نصف بیرونم را چه کنم.

امیر با تعارف بی جان شیرین روی نزدیکترین مبل نشست.

نگاهش هنوز پایین بود. عطا ولی با کمال ادب و احترام لبخندی روی لبش آمد و کنار دست من که خالی بود نشست.

پاهای بلندش را کمی جمع کرد. دیگر سکوت شد و من حتی نگاهم بالا نیامد که این دو مرد سرزده از عمد را ببینم.

شوکت تک سرفه ایی کرد و سعی کرد با عادی ترین حالت ممکن از امیر علی بپرسد که کارشان چقدر زود تمام شد و برگشتند.

عطا سرش را خم کرد و کنار گوش عریانم که فقط نگین اهدایی شیرین بندش بود، آهسته پرسید:

-قرار بود چه مدلی نه بگی شما؟

لبم را به دهانم کشیدم..

[05:13 24.07.20]

103_

لبم را به دهانم کشیدم. مزه ی توت فرنگی را روی زبانم حس کردم. سرم را که بلند کردم، مهربان خانم با محبت نگاهش به ما بود.

-همین دختر و پسر دارین به سلامتی؟

شیرین را هم زمان با سوال مهربان نگاه کردم. عطا هم تکیه اش را به مبل داد. من هم مانند زن های نشسته در رو به روی خودم به دهان شیرین چشم دوختم. فقط لب هایش را نگاه کردم. تا سوال خودم را هم بشنوم.

سوالی که چند سال بود می پرسیدم و جوابش غلط بود و گمراهم می کرد.

شوکت به جای شیرین سلامت باشه ایی گفت و نگاه من با زنان همراه مهربان را سمت خودش کشاند.

منتظر به کلام شوکت، گوش سپردم. چند کلمه ایی که گفت و من را به دره ایی از تردید و سوال پرتاب کرد:

-نه فقط عطا پسرشون هستن...

صدای همیشه محکم شوکت لرزش گرفته بود که ادامه داد:

-یلدا جان از سه سالگی کنار شیرین بزرگ شده.

شنیدم و نگاه امیر علی بالا آمد و ناباور به مادرش چشم درشت کرد و ابرو در هم کشید. همان ابرو که دوستش داشتم.

صورت مهربان را ندیدم چه رنگ شد، ولی هر سه زن کنار هم نشسته، در جایشان جابجا شدند. گویا منتظر بودند تا کسی بگوید تمام شد، بروید..تا بلند شوند و بروند..چون یلدا دختر

شیرین نبود! چون یلدا ثابت نبود، همان که مهربان جان قبل رسیدن پسرها به به و سعادت داشتن ردیف کرده بود.

حالا بهتر هست بگوییم داماد ندیده و کشتی سازشان بیاید و مادر غرق شده در ایهام و خوشی را نجات دهد.

شیرین کنارم بود، کمی دورتر. چشمم به شیرین مانده بود که دستش لبه چوبی مبل را فشرد و سرش را بالا هم نیاورد.

عطا را که نفس پری بیرون داد هم ندیدم. پاهایش را خونسرد روی هم انداخت. کمی هم جابجا شد و سمت من صورت چرخاند.نمی دیدمش که! حسش می کردم..عطا را خیلی وقت می گذشت که من و یلدای درونم خوب می شناخت. تمام حرکاتش را از بحر بودم.. حتی اگر چند سال ندیده بودمش..

سعی داشتم که به پاهایم بگویم بلند شو و من را از اینجا ببر.. چرا که یک کلمه نه و سه سالگی داشت آزارم می داد..

سنگینی اش را در فضای این جا من، طاقت و تحملش را نداشتم.

–شما فکر نکنم براتون ثابت بودن مهم باشه، یلدا هم از ماست.

مهربان رنگش را که پریده بود، سعی کرد عادی باشد و پاسخ عطا را بدهد:

–البته پسرم. من بیشتر نظرم این بود که دختر شیرین جان بیاد عروس ما باشه..در هر صورت یلدا جان هم کمتر از دختر خودشون نیست..

عطا می دانستم حالا تلخ خواهد شد.

–بله! من احساس کردم یه لحظه پشیمان شدین.

شوکت به میان تلخی عطا، کلامش را دواند و نگذاشت این مرد بالانشین قلب و کنار دستم بیشتر حرمت مهمان و همسایه اش را از بین ببرد.

-ادب و نزاکت یلدا به کنار و زیبایش زبانزد تمام ثابت های فامیل هست مهربان جان..

یکی از همراهان که تا به حالا ساکت بود به حرف آمد:

-البته مشخص نیست که این حرف به این مهمی رو چرا پنهان کردین و بعدها چه موضوع های پنهانی دیگه هم مشخص بشه..

بلند شدم و سرها به سمتم چرخید. کلام پر طعنه و کمی دور از شأن مراسم و جمع را نخواستم بشنوم. با گفتن ببخشید محکم آن جا را ترک کردم.

من دیگر از خودشان نبودم..جمله شوکت در گوشم به همان آرامی و شمرده تکرار می شد. تمام وجودم از درون، یک بلند گو، با تن صدای بلند برداشته بود و پاسخ شوکت را تکرار می کرد.

این همه سال نسبت من با شیرین فقط کنارش بزرگ شدن بود! با شیرین و عطا هیچ نسبتی نداشتم!. عطا برایم غریبه شد. غریبه بود و من نمی دانستم..

وای امیر علی هم. شوکت، کاووس خان. همه شان غریبه شدند و بودند..پس همان شد که عطا خواسته بود، عمو و دایی و عمه و خاله نخوانمشان...گفته بود مثل من فقط اسم بگو..عطا چه قدر حواسش به من بود...همین توجه هایش، او را بالا نشین کرده بود..

نتوانستم تا اتاق برسم. خودم را داشتم به آرامش می خواندم..به خودم گفتم آبرو داری کن و خودت را به تنهایی هایت فقط برسان و عزاداری کن، گریه کن ولی اینجا نه!

[05:13 24.07.20]

104_

سمت آشپزخانه رفتم و روی صندلی نشستم. حواسم را به مونس پرت کردم..چشمان او هم پر اشک بود. مونس چرا گریه می کرد؟

چرا؟

او که دختر سه ساله نبود!

او که در مراسم معارفه تازه نسبتش را نشنیده بود.

حتی پر آویزان روسری را به چشم و بینی اش می کشید، مونس چرا چشم دزدید و دور شد؟ شاید دلش برای دختر سه ساله شیرین سوخته بود!

لیوانی از شربت های رنگارنگ را دستم داد. انگشت دور لیوان پیچاندم.

که از سالن صدای خداحافظی آمد و چند ثانیه بعد عطا طوفان شد و تمام سالن را که مراسم خواستگاری اش ناتمام و ناکام ماند، به هم زد. طوفان عطا صدایش بلند بود:

-شوکت جان دیدی اومده بودن با اسم ما عروس بگیرن نه با خود یلدا! .پسر مهندس و کشتی سازشون شأن و منزلتش با ثابت ها تکمیل بشه..

وای از دست این زنای ساده ی ما! وای...

شوکت هم خروشید. کم از عطا نداشت:

-امیر مگه قرار نبود شما چند ساعت این جا نباشین..

عطا جای امیر سکوت کرده، جواب داد:

– بچه که نیستم شوکت جان...من خودم الان باید جای اون شاخ شمشاد غایب می شدم، بهم زنم می دادن..بعدش هم کی می خواستین بهشون از یلدا بگین؟ لابد سر سفره عقد و با دیدن شناسنامه!

جمع دوباره ساکت شد..عطا صدایش از طوفانی شدن خسته شد و آرامش کم کم میان حرفهایش نشست:

–بهتر که رفتن!..بهتر که رفتن و خیال من حداقل راحت شد..!

دست از دور لیوان برداشتم و گوش هایم را گرفتم. دیگر شنیدن هم فایده نداشت..

ولی کنجکاوی کلمه به کلمه شنیدن حرفهایشان منصرفم کرد و صدای شکسته شیرین مثل عطا محکم و حق به جانب نبود.

–شوکت بر ای چی گفتی؟. یلدای من رو...

گریه اش گرفت و کلامش میان گریه گم شد..

چرای گفتن حرفش با عطر حضورش تا آشپزخانه آمد و مرا در آغوش گرفت. از همان پشت سر، موهایم را بوسید و دست هایش بازوهای نیمه برهنه ام را در هم پیچاند.

-یلدای عزیز من...غصه چی رو نشستی جا کنی تو دلت!..عزیز من!..تو دختر منی!..خودم بزرگت کردم ...خودم یلدا..

صدایش بریده بریده فقط یلدا تکرار کرد. راز سر به مهر و گشوده شده و شیرین داشت غصه مادر بودن برای من را می خورد...عطا دست مادرش را جدا کرد. انگشت های عطا، لحظه جدا کردن دست های مادرش، بازو هایم را هم لمس کرد.

چرا من در این گیر و دار، دانستن یک محال و راز، حس کردم نوک انگشت های عطا برای دلداری ام بیشتر از چند ثانیه روی پوستم ماند.

چند دقیقه بعد، بوی سیگار شوکت در همان جمع آشپزخانه، بلند شد. امیر علی هم تکیه زده به کابینت چشمش به حال من بود...چند ثانیه نگاهم کرد و بعد سرش را پایین انداخت.

عطا هم شیرین را روی صندلی نشاند. نگاهشان کردم..هر کسی حال خودش را داشت..امیر سر به پایین، شرم چه را داشت؟. شوکت دود سیگار دورش پیچیده و شیرین چشم خیس و مات رو به رویش ..عطا هم کنار امیر تکیه به کابینت زد..

زبان من هم نمی چرخید تا کلمه ایی بگوید.

چرا دیگر سوال نداشتم که بپرسم!

[05:13 24.07.20]

105_

من خیلی وقت بود که خودم را فریب می دادم. خودم را به نشنیدن زده بودم. یک تلنگر و هشدار خیلی سال بود که به من نهیب می زد تو یلدا ثابت نیستی. یک دختر هم سن یلدا به اسم چینی فرجامی هستی.

کور می شدم و نمی دیدم کوچکترین شباهتی هم به این خانواده ندارم. رشته و سرنخ تقدیر من هر چه بود از سه سالگی به شیرین گره می خورد.

و حالا شیرین حاضر نبود یک کلمه دیگر از زبانش برای دانستن من بیرون بفرستد.

کاش مهربان خانم، کمی مهربان تر می نشست و سوال دیگری می پرسید. حداقل من بیشتر می دانستم.

عطا سعی کرد عادی باشد و نشست و چند لحظه پیش را فراموش کرد. غیر عادی و عادی به نظر می رسید.

میوه های روی میز سالن را رفت و آورد و خودش پوست گرفت و به امیر گفت:

-بیا بشین، هیچ اتفاقی نیفتاده امیر، چرا خشک شدی سر پا!

امیر ولی ساکت و خشک سر پا بود.عطا موزی را پوست گرفت و داخل بشقاب آرام و آهسته حلقه کرد و به شوکت

تعارف زد. شوکت سیگار دومش را روشن کرد و سمت ما چرخید و دست دیگرش را بند لبه صندلی کرد.

مونس هم پنجره را باز گذاشت تا دودهای سکوت و حلقه ی شوکت از آنجا بیرون برود. فکر های ذهنی شوکت پرواز می کردند. از سیگارش بیرون می زد و به سمت پنجره باز، عجله کرده و خارج می شدند.

شیرین هم ترجیح داده بود دوباره بغض را مهمان چشمان و لبهایش کند. شیشه های سیاه و شبنم زده بود چشمان شیرین. لب ورچیده و مهر سکوت زده هم به لب هایش نشسته بود.

عطا ادامه داد:

– عوض همه اینا من بعد چند سال تونستم یلدا رو ببینم که موهاشو بافته و بلند تر هم شده..

مشغول پوست گرفتن موزی دیگر حرف می زد. نگاه به موز حرف می زد.

-تازه رژیم هم باید داشته باشه، تا بازو هاش با دمبل زدن آب بشه.

امیر که حرف عطا را شنید، تکیه از کابینت گرفت و بیرون از آشپز خانه رفت. نمی دانم از چه فرار می کرد امیر علی که همیشه حامی من بود؟ انتظار داشتم برایم یک کلمه حرف بزند. نیاز داشتم نگاه و حرف های امیر علی را بشنوم. بعد تازه امیر این کار را نکرد و گذاشت و رفت بیرون.

عطا سرش را بلند کرد و بشقاب را سمت شیرین گرفت.

شوکت سیگار بین دو انگشت، دست روی سرش گذاشت و گفت:

-مهربان چرا شنید و گذاشت رفت؟

عطا دوباره داشت موزی دیگر پوست می گرفت. پوزخندی زد و بشقاب را کنار من گذاشت:

-بخور یلدا..سیاه نشه..

خودش هم حلقه ایی دهانش گذاشت.

دستمالی هم از جعبه روی میز، بیرون کشید و دستش را پاک کرد:

-بهتر که شنید و رفت.چی هستن همسایه تون ظاهر بین؟!

و از پشت سر، یک بال خنک و حامی روی دوش و بازوهایم نشست. دستان امیر علی بود که روی بال حمایتش نشست:

-کولر روشنه ...سرما می خوری.

شوکت کوتاه نگاه امیر کرد و عطا بی صدا موز دیگری برداشت. چقدر مگر موز روی ظرف کریستال چیده بودیم، تمام نمی شدند.

-بادش این سمت کمتره امیر علی!

امیر نزدیک عطا نشست و زیر لبش چند کلمه زمزمه کرد که من نشنیدم ولی عطا لبش کش آمد.

باز ساکت شدند. عطا بیشتر میوه های ظرف را پوست گرفت و درون بشقاب ها چید و به همه ما تعارف کرد. خودش و امیر بیشترشان را خوردند.

تمام سلول های من کنجکاو بودند تا شیرین یا شوکت حرفی بزنند...شوکت سیگارش تمام شده و سراغ میوه ها رفته بود. نگاهی هم به من کرد و گفت:

-بخور دختر جان. چرا قنبرک زدی! .پاشو یه تکونی به خودت بده...خیلی ظاهر بین بودن ...من چند ساله باهاشون سلام علیک دارم ندیده بودم. خوشم نیومد...مهربان رو ببینم گله هم می کنم براش..تا این بی ادبی رو حالی بشه...

شیرین به حرف آمد:

-اومده بود فقط ما رو ناراحت کنه بره.

[05:13 24.07.20]

106_

داشتند دوباره سه سالگی من را و قبل از آن را مخفی کردند.

–البته بهتر هم شد. مهربان می گفت، قرار بود بعد عروسی برن بندر عباس...اونجا گرمه. ما دختر جای دور و گرم نمی دیم.

عطا شنید و تند بلند شد. موز حلقه شده و میوه ها را رها کرد و رفت. امیر هم دست کمی از عطا نداشت، دنبالش رفت.

شیرین سر بلند کرد. چشمانش خیس بود. نگاه به چشم نگران شیرین، تمام توانم را روی زبانم گذاشتم تا باز بپرسم و امتحان کنم:

-من قبل اون....سه سال..

سخت بود ولی تمامش کردم:

-کجا بودم؟

شیرین لبش را در هم قفل کرد و باز چشمانش بارانی شد و تن مرا هم سیل چشمش غرق کرد.

شوکت به میان سوال و حس شیرین آمد:

- شیرین حالش خوب نیست بشینه سوال تو رو جواب بده، دختر جان.

ولی شنیدم که شیرین آهسته و زیر لب گفت:

–یه جای دور...از اونجا اومدی تو بغلم.

شوکت حرفش را با بلند صدا زدن مونس قطع کرد. خواست برایشان چای بریزد. و خودش هم یک نخ دیگر سیگار از پاکت بیرون کشید.

من هم بلند شدم. نماندم تا ببینم و باز ندانم.

داشتم به سنگر خودم می رفتم. سنگر یک لشگر خسته و یک تنه زخمی یلدا.

امیر و عطا در سالن بودند. عطا بی حرف تیشرت از سرش بیرون آورد و امیر از دستش گرفت و با حرص پرت روی مبل کرد.

بالا تنه لخت عطا را من ندیدم. نماندم تا این دو مرد را هم نگاه کنم و حرفی باز نزنند و مرا مثل شوکت بپیچانند یا مثل شیرین بغض کنند.

این دو هم اعتراض شان بی کلام بود. داشتم به یقین می رسیدم که در راز داری عقیده های ثابت دارند. همگی با هم متحد و یکپارچه هستند.

به اتاق خودم رفتم. با مرجان حرف زدم. ویس گذاشتم و گریه های خودم را برای مرجان از پشت خط و موبایل قطره قطره باریدم.

مرجان هول شده بود که بلند شود و بیاید. خواستم همان جا بماند تا فردا من می روم کنارش. امروز و این شب نمی شد.

گفتم مرجان فردا تو را تمام و کمال از افشین خواهم گرفت.تو فردا باید برای من همه باشی و بمانی.

شانه اش را برای سر گذاشتن سرم و زار زدن لازم داشتم.

دست هایش را برای پاک کردن آن دو خط فهمیده از خودم که خاطرم را ناراحت و پریشان کرده می خواستم.

فکرش برای نقشه کشیدن و رسیدن به قبل از سه ساله بودن، احتیاجم بود.

مرجان را می خواستم تا برایم زخم ببندد و دل بسوزاند و راه نشانم بدهد.

شال حمایت امیر علی را در خودم پیچاندم و مچاله شدم. حرف های عطا پر رنگ و بزرگ در خاطر آزرده من قصه ها نوشت و برای یلدای خسته، لالایی خواند.

چه دل خوش بود یلدای درون من!

خودم از اینجا به دلخوشی ام پوزخند زدم. که من را یک گره ایی به عطا و شیرین وصل می کند. نگرانی ام از گره نبود، بلکه چیزی فراتر از گره که نباید و مرا از آنها جدا کند.

یلدا را بغل کردم و خواستم بخوابم. یلدای شیرین را که دوست ندارد کسی از گذشته برایش حرف بزند. دست حمایت امیر علی را که به شانه ام نشست و حریم برای خودش و عطا

مشخص کرد. و از عطایی که خوشحال بود از بهم خوردن معارفه و چرا از فهمیدن من غصه اش نگرفت؟..فقط پیراهن از تنش بیرون آورد و امیر هم پرتش کرد.

این دو چه به خودشان گفتند که با خودشان درگیر بودند..

چشم های یلدا را بستم تا فردا روز دیگرش باشد...

[05:13 24.07.20]

107_

صبح زود به جای این که روی صندلی چرخان اتاق سازمان نشسته باشم، خانه مرجان آمده بودم. خانه کوچک و چند متری مرجان را پناه خودم کردم.

یک کوله بار سنگین حرف، درد و دل برای مرجان با خودم حمل کرده بودم.

– تو بدترین شرایط فهمیدم...

مرجان که هنوز در خواب بود. نشسته روی تشک، موهای کوتاهش پرواز می کرد.

دستی به صورتش کشید و صدای دو رگه اش را تکانی در حنجره اش داد:

– باهوش جونم ...ما که خودمون 90 درصد حدسمون بود.

تلو تلو خوران بلند شد. حالا چه کلاسی برای من می آمد. هر روز این وقت صبح در مغازه ترگل کرده، کنار افشین بود.

ملافه صورتی رنگش را گلوله کرد و سمتم پرت کرد. به من که همان دم در، چند قدم دورتر از رختخوابش، نشسته بودم. فاصله ی اتاق خواب و پذیرایی و خانه مرجان، دو برابر اتاق من بود.

تاپ و شلوارک پای مرجان فرقی با نپوشیدن نداشت. خجالت کشیدم از مرجان زیادی راحت. مثلا آمد صاف کند تاپ جمع شده را، بالا تنه اش بیشتر نمایان شد.

ملافه را از صورتم پایین آوردم.

سمت آشپز خانه رفت و زیر کتری را روشن کرد. بلند شدم و روی کاناپه نشستم. پرده ی کوتاه آشپز خانه را کشید. نوری بی جان اندازه ی باریکی رشته سیمی داخل خانه شد.

-مرجان دست و صورت بشور، بعد دست به وسایل بزن..

خمیازه کشید و از آشپزخانه اش بیرون آمد:

-کله سحر اومدی، می خوای میزامپلی هم باشم. نیم ساعت زودتر می اومدی که صحنه مثبت هم می دیدی...

گفت و آمد نزدیکتر و به دیوار تکیه زد. دست پشت کمرش زد و نگاهش را به من داد. از دقتش روی خودم لبم لرزید. چشم من هم به مرجان بود.

-نگاه کن دختر بی عقل رو...چه داغون شده. بابا فهمیدی دخترش نیستی فدای سرم..فدای سرت..ناراحتی خواستگار پروندی...برات پیدا می کنم.. تو فقط دو تا چشمه قشنگ بیای، صف می بندن در خونه ثابت جونم..سرمد هم یکیش..

لرز چانه ام از حرف مرجان باز ماند و لبم را به دهانم کشیدم. بی ادب شده بود.

-نه اگه خوشحالی که فهمیدی باز فدای سرم و فدای سرت..مامان خود منم همون موقع ها که دیدت، گفت یلدا دختر شیرین نیست.

چه عادی برخورد می کرد! مرجانی که خواب از سرش پریده، چه را داشت در خودش حل می کرد؟

دیشب که می خواست بیاید و مرهم باشد. حالا صد و هشتاد درجه منطقش چرخیده بود و می گفت فدای سرت.

تکیه از دیوار برداشت و با همان شلوارک خیلی کوتاهش خم شد و رختخوابش را جمع کرد. ملافه ها را داخل کمد گذاشت:

– پاشو برو درون مطبخ برای من صبحونه مشتی حاضر کن...منم برم یه آبی به صورتم بزنم تا مغزم کار کنه..

دید ساکت نشسته ام و دست و دلم بی حال و رمق، ادامه داد:

–شوکت باید آموزش صبحانه چیدن رو هم فشرده برات کلاس بذاره. این طوری می خواستی بری خونه شوهر...دختره ی شوهر دوست..

خودش به حرف خودش خندید. در سرویس را باز کرد و داخلش شد.

حرف مرجان را زیر لب تکرار کرده و گفتم؛ فدای سرم.. فدای سرش.

مرجان با همین خانه چند متری و صورت نشسته و لباس مثبت دارش، حالم را خوب کرد. فدای سرم را تکرار کردم. خودم را و قلب آواره از نداشتن قبل سه سالگی را با فدای سرم گفتن، آرام کردم.

از دیشب تا به حالا با حس دانستن همه حرفها، باز پشتم خالی بود. گذشته ام تهی بود. دفتر خاطرات تولد تا سه سالم همه علامت سوال داشت.

ولی چرا ناشکر باشم! من دیشب چتر حمایت امیر را روی سرم داشتم. حتی چشم به اشک نشسته شیرین، پر نور و نگرانتر از هر مادری چراغ تاریکی هایم شد.

عطا را، عطا را که تمام مالک همیشه تپنده وجودم بود و عطا خودش همه کس بود.

[05:13 24.07.20]

108_

همیشه و زمانی که غصه دار بودم در خودم فرو می رفتم. حسم را پنهان کرده و چند ساعت تنهایی حالم را خوب می کرد. درست مثل دیشب و تنهایی ام.

که شیرین با شوکت در اتاق ماندند و امیر علی شانه افتاده به خانه خودشان رفت. پشت پنجره دیدم که امیر علی را عطا بدرقه می کرد.

مونس برایم لیوانی آب آورد و با بهانه پرسیدن حالم، پیشانی ام را بوسید. نمی شد خودم را به خواب بزنم لرز پلکم را دید و لیوان را دستم داد.

من همه این مهربانی ها را داشتم، پس دنبال چه بودم؟

ولی مرجان با حوصله نان و پنیر را خورد. چای شیرینی هم با لذت رویش سر کشید. منی که صبحانه و شام نخورده بودم، باز میلی نداشتم.

لقمه ایی کوچک سمتم گرفت و گفت:

-بخور تا بهت بگم یه چیزی..

با چشمش دنبال می کرد لقمه ایی که دهانم گذاشتم. تکیه به صندلی داد:

– یلدا ببین، دو راه بیشتر نداری..یا اینکه هر چند وقت یه بار میای و با ریخت و قیافه داغونت من رو هم بی خواب می کنی...

دید که چشمم پر می شود. خم شد و کف دستش را روی گونه ام گذاشت:

– نگفتم ناراحت بشی..یلدا خوشگل من!

یا اینکه بیا آخر هفته بریم اونجا که من گفتم بهت..

نگاهش کردم.

چشمک ریزی زد و مرجان داشتن چه خوب بود.

–ببینی چه خبره! .یه سر نخی پیدا کنیم...شاید خانواده تو هم اونجا باشن..

نوری در همان نگاه به غم نشسته ام روشن شد. خانواده، چه حس بدی بود. من که خانواده داشتم!

-یلدا رفتی، چیزی پیدا نکردی می ری می چسبی به زندگیت.. کنار همون شیرین...اگه دخترش نبودی، کمتر از مادر برات نبوده..بیشتر هم بوده..می گی بهش مامان شیرین!

باز نگاهش کردم. مرجان حرفهایش آرام بخش بود. دردت را درمان که نه، ولی مرهم می گذاشت و مسکن می شد.

- به خدا، به جون عزیزی خودت، به نظرم همش الکی داری خودت رو عذاب می دی..البته خوبه ها ...یه ذره گوشت تنت آب می شه. خیلی هم چاق نمی شی..

آهسته و با تردید همه ی دیروز را کنار زدم:

-پفه مرجان!.

-بله همیشه تا من یادمه گفتی پف دارم ...هیچ وقت هم پفت نخوابید تا بدون پفت رو هم ببینم.

بلند شد و استکان چای خالی اش را دستم داد:

- پاشو برو هنر ناهار نشونم بده. سفره صبحانه که ردی..

خندید و مرجان از مدل دوست بودن خودش حالم را خوش کرد.مدل خودش حرف زد و با عقل و فکر خودش راه نشانم داد.

لباس در آوردم. زیر مانتو، بلوز نخی سفیدی تنم بود. مرا روی کاناپه با ارزش خودش خواباند و گفت:

-بخواب، به من نیومده یه روز مرخصی باشم. بخواب ناهارت بدم، راهیت کنم بری خونه...دختره خوشگل من..

روی پلک و چشم های بسته ام را بوسید و گفت:

-مرجان نبینه غصه های تو رو...خل شدی و برای خانواده ایی که چند سالی هست نداریش خودت رو اذیت می کنی...

به خدا که عطا و شیرین به همه نداشته های تو می ارزند.

چشم هایم روی هم افتاد. دانه دانه حرف های مرجان را تکرار کردم. مرهم زخمی که دیشب دهان باز کرده بود، شدند. بعد هم چسب رویشان زدم و پانسمان کردم. آخر

پزشک بودیم. درد ها را کم می کردیم. مرهم بودیم. خودم هم مرهم لازم دست مرجان.چشمم سنگین شد و روی هم افتاد.

❊❊

مرجان صدایش چه مودب و با لفظ کلام به گوشم می رسید .همیشه در جمعی که بودیم مرجان مؤدب بود. صدای امیر علی و عطا هم کنار لفظ قلم مرجان به گوشم می خورد...

[05:13 24.07.20]

109_

صدای امیر علی بود که خواست مرجان بیدارم کند و صدای آهسته صحبت کردن عطا، که گفت خودش بیدار می شود، نیاز نیست بیدارش کنید. شنیدم و به سرعت از بالش سرم را بلند کردم. چشم تازه باز شده از عالم خوابم، به عطا و امیر علی رو به رویم افتاد. روی صندلی های چوبی مرجان نشسته بودند. میز کوچکی مقابلشان و هر دو پاهایشان جمع زیر پایه های صندلی کرده و مرا که بیدار شدم، نگاه می کردند.

مرجان هم پوشیده، بالای سرم روی کاناپه نشسته بود.

شال و ملافه صورتی مرجان از رویم سر خورد و پایین افتاد.

نگاه هاج و واج من را دید و لبخند خجولی زد و خیلی مودب رو به سمت دو مرد مهمان خانه اش گفت:

– قرار بود امروز کنار من باشه، صبحانه خورده سرش رو بالش نرفته خوابیده.

امیر علی و عطا به حرف و جانبداری مرجان لبخندی زدند. باز مرجان دست در هم پیچانده و با حفظ لبخندش گفت:

–بلند شو یلدا خانم، یه آبی به صورتت بزن، خوابت بپره تا سلام یادت بیاد..مهمون اومده برامون.

گفت و دست مرا کشید و با خودش سمت آشپز خانه برد.

رو به سینک ایستادم و لباسم را صاف کردم. قبل از باز کردن شیر آب، بازویم را نیشگون ریزی گرفت.

–دختر بی ملاحظه بیدار شو. بس که ساکت لبخند زدم تا این دو تا حوصله شون سر نره.. هزار ماشالله که چشمشون خشک شد و خانم خوش و خرم تو خواب بود.

صورتم را با دست خیس، دست کشیدم. مرجان از رول دستمال کنار گاز کند و دستم داد:

–امروز کلی از خجالت جلو این دو تا مرد محترم آب شدم.

دستمال را روی ابروهایم کشیدم:

–اینا کی اومدن؟ از کجا فهمیدن من اینجام؟

مرجان انگشت جلوی لبش گذاشت و آهسته گفت:

– خوابیدی، نیم ساعت بعدش تو خونه بودن.

صدا زدن یلدا جان، امیر علی نگذاشت ادامه حرف مرجان را بشنوم و بیرون آمدم.

هر دو سر پا بودند. عطا نگاهش به من افتاد و سر پایین، سلام دادم. امیر نزدیکم شد و گفت:

_حاضر شو بیا پایین، منتظریم. عطا هم اضافه کرد: زود باش یلدا.

و هر دو تشکر از مرجان کرده و رفتند. آن دو رفتند و مرجان دست و بالش باز شد:

-خیلی خوشگل بلند می شی، میری سر خونه زندگیت. دختر خر شانس...

خم شدم و مانتو را تنم کردم. گوشه های شال را بیرون کشیدم. مرجان روی صندلی نشست:

-عشق نوجوانی مو دیدم دلم می خواد برم افشین رو خفه کنم.

نگاهش به من که دکمه هایم را با آرامش می بستم بود:

-اون عطا رو هم دربیابش که چشماش لوچ شد بس که نگاه غرق خوابت کرد.

از صبح شدم مخابرات سیار خانم. از کار و زندگی هم افتادم الکی الکی.

خم شد و بیسکوئیت روی میز را برداشت و گازی زد و دوباره گفت:

– چند تا وام باید ضامن من باشی تا این ضرر صبح رو جبران کنی. شوکت جون و شیرین بانو، عبور و خروج همه رو من جواب دادم.

وسیله پذیرایی نبود از خجالت مردم. خونه یه وجبی ما برای دست و پای این دو تا مرد محترم جا نبود.

مرجان را می گذاشتم هر چه حرف به مغزش می رسید روی زبانش می آورد. مدلش بود، هیجان که داشت، دست خودش نبود. هیجان دیدن دو مردی که چند سال رویای دوست داشتن آنها را در سرش می پروراند.

در فاصله بیرون آمدنم از خانه مرجان داشتم دنبال دلیل بودن این دو مرد می گشتم.

عطایی که جراحی صبح زود داشت و امیر علی هم کلاس آموزشی. هر چند حالا ساعت مچ دستم نزدیک پنج عصر بود.

هر دو سر پا منتظرم بودند. کنار افشین و ایستاده گرم صحبت کردن رسیدم.

حالا که در کنارشان راه افتادم تا به ماشین رسیدیم، هر دو مانند دو تیر خیمه ی افتاده ی دیشب بودند. از راه و نگران رسیده بودند تا نگذارند خیمه ی دیشب کامل زمین را لمس کند.

طوفان کوتاه و چند کلمه ایی که آمد و باد و تندی اش تمام یک دختر آرزو مند را زیر و رو کرد. من آن خیمه طوفان زده بودم که دشت جوانی، محل اتراق لحظه هایش بود. تیر های استوار همیشه، باز مرا سر پا خواستند. بازوها و دست هایشان گرو استواری بود و نگاه مهربان شان چراغ گرما بخش من خاموش شده.

دستم را گرفتند و بنایم کردند. سر پا شدم. با همین آمدن تا خانه ی کوچک و چند متری مرجان. با همراهی من تا خانه ی شیرین و عطا.

امیر علی یک ستون و عطا ستون دیگرش شد. من با این دو ستون، چه محکم روی صندلی و پشت سر هر دو نشستم. هر چند در سکوت، هر چند بی کلام و آرام.

نمی دانم تدارک چه دور همی را دیده بودند که عطا به محض رسیدن، خواست امیر علی منتظر ما باشد. من و خودش را می گفت که ما هم حاضر شویم و بیاییم. عطا در سالن را باز کرد. و جلوتر از خودش داخل شدم و امیر در حیاط ماند و با تلفن مشغول صحبت شد. شیرین نبود.

عطا رو به من که سمت اتاق می رفتم گفت:

-یلدا بجنب، دو ساعت دیگه باید سر قرار باشیم. ترافیک هم هست.

خودش در اتاقم را باز کرد و گفت:

-ترگل کنی و شیک.

[05:13 24.07.20]

110_

چه انتظاری از من داشت. آن هم بعد از فروپاشی یک شهر ویران شده، درون خودم. تازه می گفت ترگل و شیک هم باشم.

در اتاق و ایستاده سر پا، دنبال خودم بودم تا بنایم کنم. مرجان راست می گفت و من چشمم به روی همه اینها بسته بود. خودم را باید جمع می کردم.

چه اتفاق دیگری باید برایم پیش بیاید تا من منصرف شوم. همین بس نیست که دختر شیرین نیستم و چشم برایم پر می کند!

خواهر عطا نیستم ولی می آید و مرا از تنها جایی که داشتم به خانه می آورد! همین آمدنش در سکوت، خودش کلی ارزش داشت.

امیر علی را که نسبتش دور بود یا بعید ولی بود، درست مثل گذشته ها.

در که زده شد، از فکر بیرون آمده و ثنا، پر شور داخل اتاقم شد.

موهای فر و بلندش را با سخاوت بیرون از شال ریخته بود و ماتنو ابایی هم تنش. لب هایش را غنچه کرد و چینی به دماغش داد:

– تنبل خانم، زود باش که امروز رو من عاشقشم.

همه آن دغدغه ها را پشت در خانه مرجان جایش گذاشتم.

لبم از شور و نشاط ثنا کش آمد که پرسیدم چه خبر شده؟خندید و گفت: خیلی خبرهای خوب.

لبخند می شد زد و باز ته دل یک عالمه حرف که من گذاشتم همه را شب به تاریکی و مهتاب بزنم تا خوابم ببرد.

روز روشن را برای خنده هایم نقاشی کنم بهتر هست. سخت بود ولی محال نمی توانست باشد.

ثنا چشم در کمد سراسر باز، سرش را کرده بود و دنبال مانتو می گشت. نگاهی به من کرد و دوباره سرش را داخل کمد برد:

_این کاوه دو هفته زودتر برای خودش تولد گرفته..

دید منتظرم ادامه داد:

–می خواد بره سمینار گچ بری.. خندید و دوباره گفت:

–می خواد تولدش باشه...البته خودش رو حسابی تو خرج انداخته...

خندید و مانتویی را بیرون کشید..

مو شانه زدم و ثنا مدلش داد. چتری بلندی روی پیشانی ام ریخت و گونه ام را بوسید. مانتو کتی برایم انتخاب کرد و شلوار راسته کوتاه کنارش گذاشت. گفت خانم دکتری برو مهمانی کاوه و من روسری بلند ابریشمی روی سرم انداخته و ثنا گره اش زد.

از جعبه گوشه آینه هم دستبند فیروزه دستم بسته و انگشترش زینت انگشت های دستم دادم.

گفت برای کاوه سنگ تمام بگذاریم، گناه دارد کلی خرج کرده و پسر شکوه جانمان هست. یک کاوه داریم. هر چند عمه شیرین، شبیه سازی کرده و عطا را تمام و کمال برایمان کنار گذاشته است.

کیف دستی کوچکی آویزان شانه ام از اتاق بیرون آمدیم.

عطا آماده شده و نشسته بود. سرش گرم گوشی بود که ما را دید و بلند شد. ثنا سوت کشید و گفت، مراقب کدامتان باشم من عطا جان.

تو یا کاوه یا آن یکی پسر هایمان! دنیا برعکس شده. ما باید برایتان غیرتی بشویم. عطا خوشش آمد و گفت تو حواست را بدهی به کاوه بس است.

ثنا در نهایت لبخند کش آمده، مرا ماشین طاها دعوت کرد و گفت طاها در خدمت هست. امروز چشم هایش را بازمی کند و با احتیاط پشت ماشین امیر علی راه می افتد. عطا از بلبل زبانی ثنا شاکی شد و امیر علی دست به سینه گره زده و می خندید. مرا دید و چشمک زد و گفت: _خوش باش..

سرش را خم کرد کنار گوشم و تا عطا بحث با ثنا تمام کند ادامه داد: تو بچه نیستی که خودت را ببازی.

گفت چشم خیس نکن یلدا. گفت به شیرین افتخار کن که مادرت نیست و مادر شده است. گفت یک روز و خیلی زود خودت می فهمی. گفت سرم خلوت شد می برم و برایت می گویم. ولی دوست نداریم بدانی و همین چشمان زیبای تو، یلدا جان رنگ عوض کند. گفت نخواه بدانی که دانستنی نیست و من دوست ندارم که بدانی.

[05:13 24.07.20]

111_

از شنیدن حرفهای پشت سر هم امیر، سرم را پایین ندادم. لب ورچیدم و امیر نگاه به عطا حرفش را قطع کرد.

عطا حریف زبان ثنا نشده بود که گفت امیر با حرف هایت چه را به یلدا گفتی؟ برو سوار شو تا راه بیفتیم که دیر شد.

طاها صاف و اتو کشیده ترین ثابت، پشت فرمان نشست و عطا سرش را از شیشه پایین، داخل ماشین کرد.

-طاها لطفا لاین وسط، نه سوم، امیر علی باهامونه. ملت رو حرص نده خواهش می کنم.

احتیاط طاها در رانندگی زبانزد همه ثابت ها بود. چرا که با طاها مسیر نیم ساعت را دو ساعت بعد می رسیدی. عطا نگاه به من و ثنا که پشت نشسته بودیم انداخت و رفت.

عطر حضور عطا را من از عطر طاها هم بیشتر حس می کردم. تمام تن از رزم برگشته من، عطا را می دید و افتخار به ستون یک خیمه اش می کرد.

امیر علی پشت فرمان بود و که تک بوقی زد و حرکت کرد.

طاها هم راه افتاد و از آینه نگاه ما کرد و گفت:

_یکی از خودتون سنگ،کاغذ، قیچی بندازین بیاین جلو. مگه من آژانس طاها و برادران هستم.

ثنا شاد بود و خندید.

– بخند دختر شادروان که امشب شب خندیدن شماست.

پس طاهای همیشه سایلنت هم نگاه ثنا را خوانده بود. خط به خط کاوه دار و بودنش را.

خوشی حس ثنا در من هم سرایت کرد و خودم را به مهمانی شان مشتاق و خوشحال سپردم.

سینا میان راه زنگ زد و گفت که خودش جدا گانه می آید، همراهش مهمان دارد.

ابروی ثنا بالا بود که گوشی را درون کیفش سر داد.

_می بینی یلدا! قراره علاوه بر رونمایی از کارت بانکی مبارک کاوه، چند عروس جدید هم رونما بشن.

طاها دوباره از آینه نگاهش به ما افتاد:

-شما هم خودت در صدری فرفری خانم.

و خندید. طاها چه شاد بود و حرفم را در مورد سایلت بودن طاها پس گرفته و ویبره گذاشتم.

پیامک گوشی ام را باز کردم و خواندم. مرجان نوشته بود: برای پنج شنبه بلیط هواپیما بگیرم و برویم یلدا خانم ؟

فکر کرده و برایش تایپ کردم: باشه.

آن روز را می شد و نرفت ولی کار و تردیدم را نمی توانستم پس ذهنم باز فراموش کنم. هر چند که امیر علی گفت و من

هم در دل خودم جواب دادم، گفتنی بودی چند سال بود، چرا نگفتی پس.

ثنا صدایم کرد و اشاره به گوشی گفت:

-یلدا تو هم رو نمایی داری که گوشی دستت گرفتی و من با لبخند به ثنا، درون خودم گفتم من رو نمایی از گذشته را دارم.

[05:13 24.07.20]

112_

تو رونمایی ات را انجام بده، من فرصت ندارم. زمان من، برای گذشته بیشتر صرف می شود.

طاها دوباره به حرف آمد. من چرا فکر می کردم طاها بیشتر از چند کلمه زبانش نمی چرخد:

-تو فکر کن، عطا چی کارش کنه رونمایی یلدا رو ببینه.

ثنا چرخید و با هیجان پرسید:

-راستی یلدا دیروز مراسم خواستگاری به کجا رسید؟

طاها هم کنجکاو پاسخ من به سوال ثنا بود. از آینه کنترل می کرد.

-معارفه بود.

-خب؟

-رفتن خونه شون و منم معارفه شدم.

طاها خندید و ردیفی از دندان هایش بیرون آمد. حتم داشتم، خواهرش مواد خوب برای دندان طاها استفاده کرده بود.

–مطمئن شدی که بنده خداها سالم رسیدن خونه.

و من حرفی نزدم. حرف نبود که بزنم. دیروز معارفه برای من، صحت حقیقتی را پر رنگ کرد. مهر تایید به حدس من و مرجان زد.

امیر علی کنار ماشین ما می راند و عطا هم دست به لبه شیشه گذاشته و در فکر بود.

تک بوق امیر، طاها را هم دنبالش به فرعی راهنمایی کرد. امیر باز جلوتر راه افتاد.

با رسیدن و دیدن محل مهمانی، از همان نگهبانی دم در، خالی شدن کارت کاوه را می شد قبول کرد. ماشین را طاها پارک کرد و مرد جوانی آمد و با خوش آمد گویی سوئیچ گرفت.

عطا و امیر علی هم کنار ما رسیدند. ثنا با احتیاط پیاده شد و سختش بود که با پاشنه ی بلند کفش راه برود. نازی به صدایش داد و بازوی امیر علی را گرفت. کفپوش ورودی باغ همه چمن بود.

-امیر جون نذار بیفتم.

امیر خندید و دست پشت کمر ثنا گرفت:

-واجب بود؟

عطا که کنار من بود، کفش هایم را نگاه کرد و خیال آسوده خندید:

- یلدا تو چی؟ نمی خوای بیفتی؟

امیر چند قدم از ما پیش و جلو تر بود. رسیده بودیم به فرش قرمز که برگشت و گفت:

-یلدا همیشه محتاط هست.

ثنا بازوی امیر را فشرد و امیر دیگر حرفی نزد:

–شما داماد شدین به عروس تون بگین زیر لباسش کتونی بپوشه.

با این که عطا دید راحت هستم ولی سعی داشت هم قدمم باشد. نظم دو جفت پا را خودم دوست داشتم. عطرش را می شد خیلی بیشتر نفس کشید. باغ و طراوتش بود ولی عطر کنارم عجیب بود که، بیشتر اکسیژن داشت.

طاها پشت سرمان و شاکی سرش را میان فاصله من و عطا جلو کشید:

–منم کسی نیست بیفته حداقل بگیرمش.

عطا لبش کش آمد و سرش را عقب برد و گفت: رفتیم تو مشخص می شه.

کمی منگ بودم. قسمتی از فکرم سر و در خواب بود. مفهوم حرفشان را دیر می گرفتم.

باغ رستورانی که ما داخلش شدیم بزرگ بود و سرسبز. ساختمان با چند پله از فضای باغ بلندتر بود. غروب و هوای میان درختان روح را نوازش می‌داد و نسیم، بوی چمن های آب خورده را بین نفس هایمان نوازش می داد. پسر جوانی نزدیک مان شد. خودش را مدیر باغ معرفی کرد و خوش آمدش خاص بود. ثنا سرش سمت ما، برگشت و رو به عطا گفت:

– چیزی هم ته حسابش می مونه شارژ مطب بده!

امیر در طلایی و بلند را باز کرد و ثنا اول داخل شد:

–دکتره ثنا خانم.

ثنا ایستاد تا من هم کنارش برسم:

–دستگاه چاپ پول که نیست.

با پسر جوان لباس فرم پوشیده ایی، راهنمایی شدیم به سمت محوطه باز، باغ.

باغ بزرگ و فضای باز و چشم نوازی بود. چند نیمکت فرش شده دور هم چیده شده کنار رودخانه قرار داشت که صدای حرکت آب، جان بخش آنجا بود. بیدهای انتهای نیمکت ها دست شاخه ها را در هوا می رقصاندند.

عطا با فاصله دست پشتم گذاشت. چه خوب که بیرون مانند خانه رفتار نمی کرد. چند سالی بود که با عطا بیرون نرفته بودم. ثنا باز روی چمن ها مشکل راه رفتن داشت:

–تو روحت کاوه...می گفتی سنگ و کلوخ هم داره، کفش راحتی می پوشیدم.

گوشه لبم از محبت ثنا به کاوه کش آمد. ما خیلی زود رسیده بودیم که کاوه تنها بود. گوشی کنار گوشش راه می رفت. او هم مثل عطا امشب، اسپرت پوشیده بود. لبه کتش را کنار زده و دست به کمر حرف می زد.

ما را که دید و گوشی را جیب کتش گذاشت. گل از گلش شکفت و خندان سمتمان آمد.

ثنا راه نرفت و ایستاد. چند وقت گذشته بود که کاوه هم چشمش با دیدن ثنا قلب قلبی می دید و ما تازه متوجه شدیم.

لبخندش بود که به ثنا رسید. خاصیت دوست داشتن بود که فقط اول یار را ببینی و حالش را بپرسی یا کشف جدید این دو تازه رونمایی شده بود.

نمی دانم هر چه بود کاوه دستش را گرفت و گفت:

–اسپرت پوشیده هم قبولت داشتم.

ثنا سرخ شد و خوشحالی اش را کمی پنهان کرد. خوش آمد گفت و با دیدن طاها خندید:

– برید بشینید که امشب همه رو غافلگیر می کنم.طاها خم شد و صورت کاوه بوسید:

–من رو کسی نمی تونه.

عطا هم زمان با کاوه گفت:

-خواهیم دید.

[05:13 24.07.20]

#شب_ دور_از خورشید

113_

عطا با دست سمت تخت اشاره کرد و خم شدم و کفش هایم را بیرون آورده و بالا رفته و نشستم.

از سرما و خنکی آن جا بود که کمی لرزم گرفت. صدای آب و عبورش از کنار تخت و وسط باغ دلنشین بود. امیر علی سمت راستم آمد و نشست.

– لرزت گرفته !!

با حرفش نا خودآگاه خودم را جمع تر کردم. دست زیر لبه های بلند روسری پنهان کرده و نه ای آهسته گفتم.

عطا سمت دیگرم نشست. ثنا دم دست و سر راه و کاوه هم کنار پای ثنا سر پا ماند.

طاها تلفنش زنگ خورد و دور شد. ثنا رو به کاوه پرسید:

–چرا کسی نیومده؟

کاوه دست برد و کیف ثنا را کنار گذاشت:

–میان، سینا که با سرعت نور نزدیکه، کاتالیزورش کنار دستشه.

خندید و ادامه داد:

–بقیه مهمون های عزیز هم از شرق و غرب در حرکت هستند.

طاها هم رسید و عینکش را از چشمش برداشت و دستش گرفت و گفت:

– کاوه چه کاری بود پسر! همه داغون و خسته. نگه می داشتی آخر هفته.

کاوه لب تخت نشست و رو به ما، چشمکی هم به طاها زد و گفت:

– دکتر جونم، آخر هفته برا قرارای دو نفره است.خصوصی می ره هر کس.

ثنا هم بالا آمد و گوشه ایی نشست و در خودش جمع شد. از خنکی هوا حرف می زد که گوشی ام لرزید. عطا و امیر هر دو نگاه دست من و گوشی کنجکاو شدند.

به آرامی رمزش را زدم که نور گوشی روی صورتم افتاد. امیر سمت طاها چرخید و حرفش را گوش داد. عطا ولی کمی سرش را جلو کشید.

پیام مرجان را خواندم که نوشته بود: برای پنج شنبه برنامه ایی نداشته باشم.

عطا حرفی نزد و سوال نپرسید. ولی از فرم دقتش روی گوشی خودم به حرف آمدم:

– مرجان خواسته آخر هفته با هم باشیم.

فقط سرش را کمی، عقب کشید که در حد دو سانت بود.

کاوه با نگاه به تاریکی فضا و روشن شدن چراغهای پایه بلند باغ، نگران به نظر می رسید که عطا را صدا کرد. او هم کت و گوشی اش را به من سپرد و رفت.

لبه های کت را روی هم چفت کردم و عطر عطا خوش آیند، دلم و دستم شد. شرم گرفتن کتش مرا این حال و گلگون می

کرد. در حالی که من فقط یک تکه از وجود عطا را تاب نداشتم.

قدم زنان از تخت دور شدند. جای دنجی بود و دلم می خواست حالم از دیروز گرفته نبود و من هم از بودن کنار این جمع خوشحال تر می شدم.

دورهمی هم بازی های کودکی ام که زمانی شاد بودیم.

چشمم به هر دو بود که کاوه حرف می زد. از نیم رخ، ابروهای عطا در هم بود و کاوه هم کمی پریشان به نظر می رسید. سر عطا به سمت ما برگشت و نگاه من و امیر کرد.

نور کم و هوای تازه تاریک شده از فراق خورشید نمی گذاشت دقت کنم. چهره و حالت هر دو از این جا مشخص نبود.

عطا دوباره راه افتاد و کاوه دست به صورتش کشید. قدم زنان باز دور شدند. عطا یک دست به جیب بود. ژست فکر کردن

عطا تغییر نکرده بود. همان بود. عطا رفتارش پخته تر شده و عادت هایش پا برجا و ثابت مانده بود.

–چیه دختر خانم، چشمت کدومشون رو گرفته؟

برگشتم و امیر علی لبخند به لب، نزدیک صورتم بود و نگاهم می کرد.

دستم را به سینه امیر گذاشتم و عقب زدم. تخت سینه اش سفت بود و خودش عقب رفت.

–امیر یعنی چی؟

– گفتم شاید خوشت اومده.

اشاره به ثنا با همان ابرویش کرد:

– البته یکی شون صاحب داره.

خودم را سمت امیر متمایل کردم:

–دیدی امیر چه تابلو شدن!

ابرویش بالاتر رفت و من چشمم به سمت همان ابرو کشیده شد.

-همه امشب تابلو شدن یلدا. دارم نسبت ها رو کنار هم دو به دو حفظ می کنم، یادم نره.

خدا کند اشاره اش به من و درونم نباشد.

-خودت چی امیر؟ سبقت از راست قانون نشد؟

گوشه لبش را کج کرد. روسری ام را جلو کشید و چتری مرتبم را بهم ریخت.

-شاید یه استثنا گذاشتم. یکی بیاد از راست سبقت بگیره.

-کجاست؟

صورتش را گرفت و چشم به قالی قرمز و کم پرز داد: خونه پدرش.

-شوهرش چی؟

سرش را بالا آورد، دوباره نگاه من کرد:

–نیست یلدا، دیروز اومد چند کلمه باهام حرف زد.

از پیش افتادن کارشان خوشحال شدم. لبخند به لبم نشست و به امیر علی گفتم: گفتش دوستت داره؟

چپ چپ نگاهم کرد.

–نه خانم، گفت اجازه می دی سرگرد جون از راست سبقت بگیرم.

طاها کنجکاو سرش را جلو کشید:

–به منم از حرفاتون بگید.

ثنا هم که گرمش شده بود، جلوتر خم شد:

– طاها تو حرف اینا رو گوش نکن، گوشیت رو یه لحظه بده. بهت می گم حرف بلدی بزنی یا نه...

طاها دوباره عینک سر چشمش زد: ثنا سبک هنر تو دانشگاه گرایش کارآگاهی هم داره؟ خودت و کاوه حسابی مشکوک شدین.

بحث ثنا و طاها را پشت حرفمان گذاشتم.

امیر صدایش آرام بود: مرجان می گفت خیلی داغون بودی.چرا یلدا؟

دو انگشت اشاره در هم گره زدم:

-همه چی رو بدونم امیر، حقمه دونستن.

تکیه به پشتی زد و گفت:

-درکت می کنم یلدا. ولی الان مشکلی نداری. داری زندگیتو می کنی.

داشت بی انصافی می کرد. سرم را سمتش چرخاندم. چشم در چشم هم بودیم. امیر نگران بود. چشم من هم سنگین شد:

-چه جوری اومدم پیش شیرین؟

سرش را جلو تر آورد. هوا تاریک بود و نور کم. چه خوب که ثنا و طاها سر گرم گوشی بودند.

-خدا دلش خواست و اومدی.

[05:13 24.07.20]

114_

اشکم گرم بود. خنکی صورتم را شکست و راه باز کرد و رو به پایین سر خورد.

انگشت امیر، دست پیش آورد و اشک چشم دیگرم را گرفت و راهش را سد کرد.

–ما هم دوستت داریم یلدا.

عطا عطرش جلوتر از خودش کنارم نشست. امیر گفت خدا و همه شان دوستم دارند و پلک روی هم بستم.

صدای مالک قلب بی تابم شاکی بود:

– امیر چی گفتی که اشک یلدا در اومد!

امیر علی حرفی نزد. صاف نشست و نگاهش به انگشت خیسش ماند.

پلک دیگری بستم و قطره ایی پایین نیامد. از ذوق حضور عطا بود یا مژه هایم نگذاشتند پایین برسند. خودشان متولد شده ی، کنار دستشان را در آغوش گرفتند.

سرش را نزدیک گوشم آورد و نفس گرمش با صدایش حالم را متفاوت کرد.

-یلدا امشب خوشحال باش. بخند. گریه نداریم امشب.

گفت و خب تنگ حرفش نشاند. همان گونه که خودش درون من نشسته و خوش بود.

کاوه گوشی را از گوشش جدا کرد. امروز خیلی تماس می گرفت. یک کلمه می پرسید و قطع می کرد.

-چرا من دست هیچ کدوم کادو نمی بینم؟ این همه خرج کردم.

طاها نگران گوشی اش بود که دست ثنا تخلیه اطلاعاتی می شد. البته بیشتر برنامه هاش قفل بود:

- دو هفته دیگه دنیا اومدی، اون موقع چشم روشنی میاریم برای عمه شکوه.

امیر انگشتش را دیدم که در مشت گرفت و بست. همان که اشکم را گرفت و نگذاشت بچکد. درست مثل همه این سالها که نگذاشته بود از حضورش اذیت شوم. صدایش گرفته بود. برخلاف حرفی که زد:

–من که وجودم برات کادو هستش کاوه.

کاوه حرص می خورد البته نمایشی:

–دختر بودی شاید حضورت این مدلی بود. مرد نزدیک چل چلی، کجات رو کادو بدونم آخه.

ثنا از حرف کاوه غش غش خندید و سرش را بلند کرده و گوشی طاها را پس داد:

– کاوه! فکر کن امیر علی دختر می شد، شوکت جون نمی گذاشت تا روز عقد صورتش رو بند بندازه.

امیر دست به لبش کشید. ثنا داشت نحوه رفتار شوکت را به میان می کشید.

کاوه باز نمایشی لب هایش را گزید. خنده اش نمی گذاشت. رو به ثنا که با خودش صدر گفتمان بودند کرد و گفت:

– ثنا آروم، امیر علی میکروفون نداشته باشه، مادرش شنودمون کنه.

طاها باز آرام شده و بی صدا می خندید. خودم هم از حرف شان خنده ام گرفته بود. فراموشکار و بی خیال نسبتم شدم.

عطا ولی بی حرف بود. از نزدیک بودنش، نمی شد برگردم و نگاهش کنم.

ولی با خنده ایی که به حرف کاوه می زدم، دستش از پشت سر روی شانه ام نشست.چند انگشت از همان روی مانتو، شانه ام را فشرد.

چه بدانم این کارت را عطا ثابت؟

حمایت یک یار و همراه همیشگی، یا دلداری من که دیشب فاصله ام از اتصال به خانواده ات زیاد و زیادتر شد. یا همان

که قلبم داشت از این کار تو می تپید و می خواست خودش به حرف بیاید. هر چه زبانم را قانع کرد بپرسد زبانم خودش را به دهان گرفت و ساکت ماند. گفت کار من نیست.

که عطا به حرف آمد:

-ثنا خانم، شوکت جون به گوشش بخوره..

کاوه هل شد و تعظیم برای امیر علی کرد:

-سلام شوکت جونم، ما دربست مخلصیم، از کاوه به شوکت جون.

امیر علی سرش را می چرخاند و دنبال وسیله ایی می گشت به سمت کاوه پرتاب کند.

عطا دستمال کاغذی مچاله را از مشت من بیرون کشید و به امیر داد. امیر هم بی معطلی گرفت و سمت کاوه پرتش کرد.

کاوه صورتش را جمع کرد:

-دماغی یلدا بود که امیر علی.

عطا کنار گوشم حرف می زد، صدایش واضح بود:

– گلبرگ خشک شده بود. شوکت برات از سینه ی امیر فرستاد، خوشبو هستش.

ثنا خنده اش را جمع کرد:

–با شوکت جون شوخی بسه، با شخصیت رفتار کنید تارا جونم اومد.

طاها خنده اش جمع شد:

–خواهر منه ها.

عطا زانو های جمع شده اش از من جلوتر بود. نمی توانست دو زانو بنشیند.

– خدا نگه داره برای داداشش.

تارا رسید و ساره هم همراهش بود. هر دو هم بسته ایی دستشان بود. تارا صورت کاوه را بوسید و تبریک گفت. ساره هم شاکی تبریکش را گفت:

– همه کارات مسخره بازی شده. وقت نکردم به خودم برسم.

کاوه ساکت گوش کرد. تارا سر پا چشمی به جمع ما چرخاند و دوباره رو به کاوه نگاه کرد:

– ساکتی کاوه، بعیده ازت.

–قول دادم امشب سنگ تموم باشم.

تارا صورت زیبایش را جمع کرد. در همه حال زیبا بود. چه خسته و برگشته از کار و چه بیکار و در خانه.

–تمیزه بچه ها فرشاشون.

عطا بلند گفت تا همه بشنوند:

–از نظر تو نه تارا. سر پا تولد ببینی برات بهتره. بهداشت نداره فرش اینجا. کسی هم نیست رقص چاقو برا کاوه انجام بده.خودت برامون قرش رو بیا.

تارا تند شد و سرش را برگرداند. بی معطلی بالا آمد. گوشه ی دور تخت نشست. کیفش را هم از بازویش، روی پاهایش گذاشت.

-این کاوه همیشه این مدلی بود..اه ..اه..

طاها تازه سلام خواهرش کرد:

-سخت نگیر خواهر، یه شبه!

ساره هم کنارش نشست. امیر بی توجه به صورت های ناراضی آنها گفت:

-دیگه معطل چی هستی کاوه، دهنمون خشک شد. شروع کن.. تولدت مبارک.

کاوه خوشحال قری به کمرش داد:

-مونده از مهمونام، شما ها که برا من کادو نگرفتین.

[05:13 24.07.20]

115_

_امسال خودم سنت شکستم و برای شما کادو گرفتم. اونا بیان بعد.

به حرف آمدم، مثل تمام دور همی ها شدم که در بحث هایشان مشارکت می کردم:

-کادو شما راه می ره اونوقت؟

کاوه برگشت و گوشه چشمش را جمع کرد:

–ای وای گرمت شد شما زبون باز کردی دختر زمستونی.

امیر بی طاقت بود و خسته که گفت:

–کاوه کم مزه بریز، بگو حداقل یه آب خنک بیارن، تشنه مونه.

ثنا با شنیدن حرف امیر علی، سریع کیفش را باز کرد و از داخلش شکلاتی سمت امیر آرام پرت کرد:

– بزن روشن بشی سرگرد تا کاوه استارت بزنه.

عطا هم دستش را از کنار من رد کرد و از ثنا خواست به او هم بدهد. رو به کاوه اشاره به کف دستش کرد و گفت:

– یلدا ازت سوال پرسید؟

کاوه هم چند شکلات کف دست عطا ریخت:

– جوابش نشسته بود برا همین نگفتم.

کف دستش را عطا رو به من چرخاند. گردنم خشک شده بود بس که سختم بود کنار عطا بنشینم و راحت باشم. یک شکلات برداشتم. معنی حرف کاوه را هنوز درک نکرده بودم که عطا باز هم گفت:

-ببینم امشب دست کیا رو قراره رو کنی.

کاوه شکلات برای تارا هم گرفت. همان کف دستش.

-عطا خان شما که هنوز زیر سرت رو بلند نکردی ببینیم.

ساره بسته شکلات را باز کرد:

-خفه می شه که همش گذاشتی زیر سرت.

ثنا کیسه فریزر را سمت همه گرفت.

-شهر ما، باغ ما، تولد کاوه ی ما...

امیر هم خندید:

-ثنا آناناس و نارگیل نداری، دلم خواست یه لحظه.

ثنا هم چشمک امیر زد:

-جا نشد، مامان گفت ببر، امیرم دوست داره.

لبخندی روی لب جمع از حرف ثنا نشست که انرژی امشبش دو برابر شده بود.

جمع مان تکمیل شد. آن هم با رسیدن زود هنگام کادو های کاوه. چند مهمان ناشناس و البته غافلگیر کننده.

نوید رضایی و خانم جوان کنارش. بر خلاف حرف تارا که می گفت شبیه پنگوئن راه می رود، کنار ما رسیدند. مرد جوان مودب و با وقاری بود. دختر جوان و قد بلند کنارش بود که امیر زیر لب گفت: چه شاسی بلند هم هستند.

موهای بلند و بیرون از شال سرش را با ناز جمع کرد و لبخند به لب به همه سلام داد.

تارا خودش را جمع و جور کرد و نوید خان سلامش داد. طاها هم کمی رنگش پرید و هل شد.

تازه متوجه حرف کاوه شدم. رونمایی از همه داشت می کرد. از ترس نوبت من شدن یک لحظه تپش قلبم بیشتر شد. باید قلبم را امشب آرام کنم.

سینا هم کنار خانم جوان اسپرت پوش و دوربین به دست، رسید. بی معطلی و با ادب معرفی کرد همکارش و هم دانشگاهی اش مبینا خانم هستند. سینا نیاز به رونمایی نبود. خودش پرده کشید و گفت من هم رسیدم.

ثنا گرم و خوشرو دست دختر جوان را فشرد و بسته ایی تقدیم کاوه کرد. کاوه خندید و با اشاره و تذکر به ما تشکر کرد.

من هم همراه امیر و عطا نیم خیز خوش آمدگوی مهمان ها بودم. کاوه همه را با نسبت معرفی می کرد و من را هم فقط یلدا معرفی کرد. نسبتم را هم گفت دختر خاله شیرینم.

طاها دست خانم شاسی بلند را فشرد و دختر جوان احوال دکتر جان را پرسید.

امیر خم شد و کنار صورت من و گوش نزدیک آمده عطا گفت:

-این کادو برای طاها زیاد قد بلند نیست بچه ها؟

سرم را عقب کشیدم. عطا هم سرش را جلوتر کشید و گفت:

-یلدا پوشش بده ما رو و دوباره با نزدیک شدن سر من گفت:

- از سرش هم زیاده امیر، مردک آب زیر کاه.

خندیدم و سرم را عقب بردم. هر سه همزمان نگاه طاها کردیم.

رنگ عوض شده صورت طاها و لبخندش، بیشتر مشخص می کرد خیلی زمان از دوست داشتن طاها می گذرد.

کاوه کی وقت کرده و این همه تحقیق در مورد کادو هایش دقیق انجام بدهد.

باز من ترسیده خودم را دلداری دادم که از من چیزی نمی داند.

[05:13 24.07.20]

116_

کاوه با نشستن مهمان های تازه رسیده به مرد جوان اشاره کرد پذیرایی را شروع کند.

تخت های بزرگ و بهم چسبیده همه ما را در خودش جا داد.

خود کاوه قبل از نشستن سرش را نزدیک عطا آورد. سرش را خم کرد و ما بین من و عطا سرش را نگه داشت و عطا سری تکان داد و پرسی:

– معطل چی هستی؟

–می گم امیر ناراحت نشه!

–دلش هم بخواد. برو حواسمون هست.

–داره ماشین پارک می کنه، دم دره.

کاوه سرش را عقب برد و رو به من آهسته لب زد و اشاره به امیر علی گفت:

–یلدا حواست به امیر باشه!

برگشتم و امیر را که مشغول صحبت با طاها و نوید بود، نگاه کردم.

عطا صدایش نزدیک به گوشم بود:

–احمق رفته نسرین رو هم پیدا کرده و دعوتش کرده برای اینجا. می گه کادو برای امیر علی باشه.

سرم را به تندی سمتش برگرداندم. فاصله صورتش خیلی کم بود: نگو!

عطا خونسرد بود و چشم در صورتم گرداند. کمی خودم را عقب کشیدم. ولی عطا همان جا ماند.

اینبار صدای عطا لحن دیگری گرفت: _دل امیر پیشش مونده یلدا! هر دو رو برسونیم به هم.

چشمکی هم به آخر جمله اش چسباند و من چشم گرفتم. سرخ شدم، ولی عطا سرش و صدایش خیلی نزدیک به بی قرارترین عضو من شرمگین بود. نباید می شنید. باور من این بود دختر باید حسش همیشه در پستوی پنهان ذهنش، خاموش بماند.

چه شده بود که کاوه هوای دل همه را داشت و من بیشتر ترسیده از برملا شدن خودم جمع تر نشستم! عطا دید که چه بر سرم آمده که باز خودش را جلو تر کشید. در حالی که تارا نگاهش به ما بود:

-بلکه خدا مراد دل ما رو هم بده، این وسط.

کاوه که صدایش زد، من وا رفتم از اخر جمله اش و حاجت دل خودش در این میان.

به اندازه ی یک پلک باز و بسته کردن عطا را دیدم که لبش از دیدن من به خنده ایی باز شد. من هم زیر نگاه و چشم دزدیده تارا، نباید خودم را لو می دادم. در حالی که این عطا به بی پروایی معروف بود.

شاید جو و فضای اینجا او را هم گرفته بود.

دیگر نه من نگاهش کردم و نه عطا حرفی زد. بلند شد و با کاوه دور شدند. نفس پری کشیده و امیر علی را آهسته صدا زدم. باید تا قبل رسیدن عطا و کاوه، امیر را آماده می کردم.

امیر علی ببخشیدی به نوید رضایی گفت و برگشت سمتم: جانم ...

-امیر علی سر تو بیار جلوتر.

مکث کرده و نگاهم کرد:

- حرفی داری از دور بگو، عطا میاد شاکی می شه..

-محض رضای خانم رضایی طاها، امیر علی گوش کن، زود و عجله ایی.

دوباره با دقت نگاهم کرد و پرسید:

-حالت خوبه؟ سرویس لازمی؟

خنده ام گرفت. بی ادبی گفتم و با خنده جمع شده روی لبم، گفتم: نه خیرم.

-حالا چرا صدات رو برای من ناز می کنی شما! چشم هم نازک می کنی.

نکنه قراره امشب از منم رونمایی کنی یلدا خانم؟

-وای امیر محض رضای..

خندید و حرفم را قطع کرد: خانم رضایی.

سرش را جلوی صورتم گرفت:

-بیا دختر خانم، اینم گوش..بگو.

دهانم را نردیک گوشش برده و گفتم:

-امیر ازت یه قول می خوام بگیرم..نه نمی گی، خب!.

دوباره برگشت و جدی شد و گفت:

-خواستگاری از من نباشه، که من محض اطلاع قصد ازدواج ندارم.

باید بازویش را مثل ثنا نیشگون می گرفتم:

– اولش که مرد خواستگاری می کنه بعدهم..

حرفم را قطع کرد:

–پس من زانو بزنم برات!

–امیر خواهش می کنم ازت!

–لطفا از من خواهش کن یلدا، خواهش می کنم!

–امیر علی جدی باش یه کم.

سرش را عقب برد:

–هستم جان خودت. تارا و نوید رو ببین..کاوه که سنگ تمام گذاشته..طاها هم آب زیر کاه مرادی داشته و ما همه بی خبر..سینا هم رفته با خانم عکاس باشی چند تا پرتره اونم تو تاریکی و مثلا..

خودش داشت کارم را آسان می کرد.

–امیر ازت می خوام اگه یه نفر رو اینجا دیدی آقا باشی لطفا!.

–مگه خانم بودم تا..و مکث کرد و چشمش ریز شده و ابرو به هم نزدیک کرد.

–کاوه، نسرین رو هم دعوت کرده!

مستقیم در چشم امیر نگاه کردم و گفتم. صورتش را عقبتر برد و لبش بسته شد. چین های کنار هر دو چشمش از هم باز شده و تکیه به پشتی زد. نگاه به رو به رویش داد و منم چشم به رو به رو دادم.

عطا و کاوه، کنار نسرین سمت تخت ها می آمدند.

ریزه بودن نسرین از همین جا هم مشخص بود. عطا لب هایش تکان می خورد. داشت حرف می زد.کاوه هم سبد گلی دستش بود.

چشم امیر علی به عطا و کاوه بود.تکان هم نمی خورد. نسرین نزدیک شد و رسید به جمع ما. سلام خجولی به همه داد. امیر

باز هم تکانی نخورد. نه خودش، نه لب هایش برای پاسخ سلام کم جان نسرین خانم از هم باز نشد.

عطا به من چشمکی زد و چی شده ایی زیر لبش پرسید و من فقط آرام پلک روی هم گذاشتم. نسرین به امیر هم جدا سلام داد. امیر علی که فقط سرش را کمی تکان داد و تمام.

کاوه دست پیچاند و با ثنا رفتند تا به پذیرایی سامانی بدهند.

عطا پرسید: چی بهش گفتی؟

–اومدم روشنش کنم، خاموش شد بدتر.

خندید و کیفم را برداشت.

_ برو تو بشین دختر مردم پس افتاد از جذبه این مردک بوق خفه شده. منم جای شمع کیک، روشنش می کنم.

کیف را دستم داد و جای من نشست و لب زد برو..

[05:13 24.07.20]

117_

عطا هنوز منتظر بود تا من بشینم.

رو به نسرین که جمع شده و صوراشاز شدت استرس سفید بود. خوش آمد گفتم. رنگش را امیر علی پرانده بود. چشم لرزانش را به من داد و گفت:

-نباید قبول می کردم.

کوتاه و گذرا به امیر نگاه کردم. عطا داشت حرف می زد.

-نگو این حرف رو. باید از یه جایی شروع بشه.

ساره سرش را نزدیک ما آورد و خم شد. رو به نسرین پرسید: شما نسرین امیر علی هستین؟

چشمش را به پایین سراند و بله بی جانی گفت.

ساره بی مقدمه حرفش را زد:

-خوشبختم... شوکت جون رو هم در نظر بگیر و بعد به امیر علی و بله بگو.

برگشت سر جای خودش. کار و حرف ساره درست نبود. ته دل دختر را خالی کرد.

دست بردم و انگشتر فیروزه ام روی دست لرزان نسرین گذاشتم. دستش مشت بود و سرد.

-چه کردی دختر جان که امیر به جز تو، هیچ کسی رو قبول نداره.

سرش و چشمش را بالا آورد.چشمانش هم می لرزید: دوستم داشت...

می دانستم دلش پر شده بود. از برخورد امیر علی در جمع دلش گرفته بود. همان که چند سال هست نتوانست به کس دیگری فکر کند. امیر علی عشق خودش را خاموش کرده یا دورش انداخته بود. می دانستم پلک ببندد، یک گلوله کوچک از بغضش و غرورش خواهد چکید.

–داره، هنوزم دوستت داره.باهاش کنار بیا

لبخند تلخی زد.

کاوه و ثنا رسیدند..مراسم مهمانی و تولد کاوه شروع شد. نسرین آخرین مهمان دعوتی کاوه بود که رسید و گوشه ایی کنار من نشسته بود. شام سفارشی باب میل هر کسی روی تخت چیده شد. در تمام طول صرف شام، عطا چسبیده بود به سکوت امیر علی. طاها لبش از خنده های محجوب و

نگاهش به خانم رضایی در رفت و آمد بود. امشب روی جدیدی از طاها را هم دیدم، برخلاف تصورم که آرام بود.

نگاه عاشقانه اش را نصیب همکار کاوه و خانم رضایی می کرد. نوید رضایی هم بلند نشد چند قدم راه برود تا من ببینم مرد به این با شخصیتی، پنگوئنی راه رفتنش چگونه است. و باز ساکت ترین مهمان نسرین و امیر علی بودند.

کاوه با توجه به عکس العمل و سکوت امیر، سعی داشت جلوی امیر نباشد. در همان تاریک روشنی باغ، کیک تولدش را ثنا آورد و ساره بشکن زد و همراه جمع تولدت مبارک برای کاوه خواندند. دوربین سینا میان خنده و جمع خاطره خنده ی ما را ثبت می کرد. ولی عطا کلافه در جایش جا به جا شد و صدایم کرد. سمتش چرخیدم و نگاهش کردم. برای ساکت بودن و غریب بودن نسرین تمام مدت کنارش بودم. بلند شد و گفت:بیا یلدا چند لحظه!

کفشش را پوشید و من از نسرین عذر خواهی کرده و بلند شدم. عطا کفش هایم را نشان داد:

– بیا پایین یلدا، پاهام قفل شد.

کفشم را پوشیدم:کجا بیام؟

–بریم قدم بزنیم.

پایین آمده و کنارش ایستادم، برگشتم و به نسرین در خودش مچاله شده چشم داده و گفتم:

–نسرین تنها می مونه.

گوشی اش را جابجا کرده و سرش را بلند کرد: مگه تو امیر علی هستی به فکرشی، مردک اخمو!

یاد سکوت و بی محلی امیر افتادم و برای بی محلی اش به نسرین ناراحت و با حرص سمت عطا که چند قدم از من جلوتر منتظر ایستاده بود رفته و گفتم:

– جای نسرین بودم، بلند می شدم می رفتم تا تو خماری بمونه.

عطا دست به جیب شلوارش ابرو بالا انداخت و با خنده روی لب گفت:

–عه، خماری گذاشتن بلد بودی شما یلدا خانم؟

لب گزیدم و حواسم نبود که کنار عطا هستم نه امیر علی. باید پیش عطا بیشتر محتاط باشم. خندید و چرخید و با هم هم قدم شدیم.

دور نشده بودیم، چند قدم از جمع فاصله مان بود که کاوه بلند صدا زد.خلوتی محوطه به نفع بلند صحبت کردن همه بود. عطا از همان پشت به کاوه، دستش را بلند کرد و آرام تر گفت:

–شما خوش باش، ثنا هست به ما چه کار داری؟

صدایش را فقط من شنیدم. باید بحث را عوض می کردم. امروز و این لحظه با عطا تنها شدنم سخت می گذشت. درون پر سر و صدای خودم داشت غوغای این حضور را از خوشی، فریاد می کشید. به خصوص که جو مهمانی همه عشق و توجه بود و بیشتر درون من، با لبخند عطا مشتاق شده بود.

از همان ثنای شاد گرفته تا تارا که بعد شام هم صحبت نوید شده بود. ولی غرور نگاه سر بالای تارا کمی ناخوشایند من بود. فقط بی نصیب و پژمرده همان امیر علی ما بود و نسرین زیادی معذب.

گوشی عطا لرزید و بازش کرد و بلند خواند:

–جواب داد.

مکث کرد و من هم ایستادم:

– یلدا برگرد و تابلو نباش، امیر هم طلسم شکوند.

بی معطلی و متعجب برگشتم. دیدم که امیر علی با فاصله از نسرین سمت دیگری از باغ می رفتند. برگشتم و خوشحال شده و گفتم: کاش کنار بیان.

عطا گوشی را در جیبش سراند و شانه بالا انداخت و گفت:

-دیگه ریش و قیچی دست خودش..

با هم از راه باریک و سنگ فرش شده که چمن های ریزی از بغل سنگ بیرون زده بود گذشتیم .عطا اشاره کرد که انتهای این راه، فضای دنجی هست و برویم آنجا. دکمه درشت کتم را با انگشتم چرخانده و پرسیدم:

-چه اتفاقی افتاد که نسرین و امیر نشد با هم ازدواج کنن، تو می دونی عطا؟

عطا ایستاد.

[05:13 24.07.20]

117_

چند قدم از عطا جلو افتاده بودم که برگشتم. چشم ریز کرده و لبهایش را به هم فشرد. دست از جیبش بیرون آورد و رو به من و حالت ایست، نگه داشت.

چند قدم عقب مانده را به من رساند و دستش را سوالی تکان داد:

-چرا مهم شده برات بدونی؟

حسادتش را می دیدیم و در حالی که درک نمی کردم چرا؟ همیشه همین بود، توجه من و امیر به هم، عطا را حساس می

کرد. حالا که نسرین بود و من هم بزرگ شده بودم. باز هم گارد می گرفت و چشم ریز می کرد.

بی شک هوای لطیف باغ در من اثر کرده بود که دلم خواست یک لحظه بد جنس بشوم و اذیتش کنم. رویم را برگرداندم و با چشم دنبال امیر علی و نسرین گشته و گفتم:

– می رم از خودشون می پرسم، چه کاریه زحمت شما بدم، تازه تنهاشون هم نمی ذارم.

راهم را کج کردم تا برگردم. ولی نگذاشت و دستش را سد راهم کرد و خندید:

–تو رو می خوان چکار! تازه رسیدن به خلوتی که کاوه زحمتش کشیده. بری چی بگی یلدا؟

یک دستی زدن مرا فهمیده بود که اشاره به جلوی رویمان کرد و گفت:

–بریم خودم برات می گم.

دستم را گره زده به سینه، آرام قدم زنان راه افتادیم. البته سردی و خنکی باغ، لرزی خفیف هم به تنم انداخت.

–منم خیلی در جریان نبودم. سرباز به خدمت بودم. تو هم که شیراز بودی. فقط یادمه شوکت رفته بود و با معرفی امیر، نسرین رو دیده و پسند نکرده بود. شیرین می گفت، شوکت عروس ریزه دوست نداره. قد بلند برای پسرش می خواسته. بعد هم شرایط مالی خانواده نسرین خوب نبوده و این بهانه مخالفت شوکت می شه.

امیر هم چند ماهی در تلاش بوده که تا شوکت راضی بشه که خبر دار شدیم...

نفسش را با مکث و پر از سینه بیرون داد و در ادامه گفت:

_ نسرین به خواستگاری یکی از اقوامشون بله داده.

متأثر از شنیدن حرف عطا گفتم:

–متأسفم برای امیر، چی کشیده..

قدم زنان به انتهای سنگ فرش باریک رسیده بودیم. همان بود که عطا گفت، چشم نواز و باصفا. چند درخت بید بلند و شاخه های افتاده و رقصانش بی نظیر بود. نور پایه های بلند و طلایی رنگ، اطراف باغ که کنارشان میز و صندلی دو نفره چیده شده بود، زیبایی چشم نوازی پیش رو را به نمایش می گذاشت. یک تابلوی زنده از طراوت و شب و درخت و چمن که من و عطا هم نفس کشیدن کنار این تابلو سر ذوقمان آورده بود.

-چه خلوته باغ به این قشنگی!

صدایش کنار گوشم و نزدیک بود:

-کاوه همه این فضا رو برا چند ساعت اجازه کرده، همینه که خلوته و دنج هست.

چند دقیقه ایستادیم کنار هم، هر دو به زیبایی رقص بید و نسیم چشم داده بودیم و ساکت فقط نظاره گر بودیم:

–ثنا و کاوه رو که اصلا باورم نمی شد!

چند قدم جلو تر رفت و من هم کنارش همراه شدم. زیر یکی از همان بید ها ایستادیم.کنارم بود و خیره به شاخه بلند و معلق جلوی روی هر دویمان که گفت:

– ول کن اینارو، به ما چه؟

سرم را چرخاندم تا منظور حرفش را توضیح بدهد یا ادامه کلامش را بگوید. عطا هم چرخید و چشم از شاخه رقصان گرفت و به من سپرد. نمی دانم چرا دوست داشتم فرار کنم و از این حس و حال عطا دور شوم. ولی درون پرشورم می خواست بمانم، از این حضور عطا خوشش می آمد. پلک نرمی بست و چشمش باز که شد آهسته و شمرده شمرده گفت:

–در مورد خودمون حرف بزنیم یلدا، نه همه اونا که نشستن تنگ هم.

ناخوداگاه بود که حرفش را شنیدم و صورتم را از عطا گرفتم. بهتر بود به همان بید چشم بدوزم تا چشم خیره به صورتم که داشت حرف می زد. لحن آرام و نجوا گونه اش مثل همین نسیم یک جور خاصی بود و نگاه چشم دوخته به من، یک جور دیگر و متفاوت همیشه حرف داشت.

هر دو حالت مضطربم می کرد. دوباره پرسید. این بار صدایش و صورتش تا کنار گوشم کش آمد. همان جا که ایستاده بود و شنیدم. چشم از بید و شاخه رقصانش هم گرفته و پلک روی هم گذاشتم و دیگر بازش نکردم.

_حرف بزنیم یلدا؟

گوشم که شنید، پلکم باز شد. چشمم دوست نداشت از عطا و حرفش خودم را پنهان کنم. دستور قلبم بود که فرمان به اراده درون یلدا داد و اجرایش را هر دو چشمم پذیرفت.

همچنان شاخه بید می رقصید که سرم پایین افتاد. چمن های کوتاه زیر پایم هم منتظر سوال عطا بودند. آنها هم متحد شده و می پرسیدند:

-حرف بزنیم یلدا!

به چشم برق زده از یلدای ملایم عطا، رقص بیدها زیباتر هم شد. حرف عطا گویی هم گوش و جان مرا و هم تمام طراوت باغ را به رقص انداخته بود.

مگر سؤالش چه بود؟ فقط حرف بزنیم بود دیگر... عطا چرخید تا رو به من باشد.

کالج مخمل عطا چند انگشت فاصله از نوک کفشم داشت.

پس سینا کجا بود که عکسی از این من و عطا ثبت کند. همین دو کفش رو به هم و باغ و بید و رقص شاخه های معلق.

نمی شود، جناب عطا ثابت بروم سینا را صدا بزنم، جای حرف زدن از خودمان؟..

[05:13 24.07.20]

118_

سینا کجا بود بیاید، اینجا سوژه ی نابی داشت و هم من را از کنار عطا ایستادن نجات بدهد. کنار این مردی که از قضا صوت صدایش تمام من را به شنیدن و ماندن مجبور می کرد.

-من رو به روتم، یلدا..

سرم را خجالتی که در من بود و حاکم حالم، نمی گذاشت بلند کنم.

سکوتم طولانی شد یا نمی دانم عطا صبوری کرد:

-یلدا سرتو بلند می کنی! نگاهم کن لطفا!

لب گزیدم، نه از بیرون، از داخل دهانم لبم را به دندان گرفتم تا عطا نبیند چه می کنم. موقعیتی که در آن بودم خیلی غافلگیرم کرده بود.

-یلدا خانم، سرتو بلند می کنی! ..ببینمت؟

حرف گوش کردم. سرم را بلند کرده و چشمم به چشم عطا رسید. چشم های عطا باز بود و منتظر. دیگر اجزای صورتش را نمی دیدم.

دوباره آرام تر لب زد. صدایش از نوازش نسیم روی تن برگها هم ملایم تر بود.

– حرف بزنیم یلدا!

فقط لبم از میان دندان هایم خودش را رها کرد. خیلی سخت بود خودم را مقابل عطا بی تفاوت نشان بدهم. حرف بزنیمیش کمی بوی همان عطری را داشت که قلبم نوید بوئیدنش را به تمام حسم داده بود..

چه نافرمان بودند و چه خودسر بازی می کرد همه وجود من.

–نه!.

خندید، متعجب و نگران. عطا نگران چه بود؟

–چرا یلدا؟.چرا نه؟

سوالش هم ملایم و چرایش هم لذت بخش بود. آنچه در من خجالتی بود لذت می برد از این حال من و عطا: می ترسم.

بریده، بریده ترسم را بیرون ریختم شاید بگوید باشد و برای ترس من خودش را و من را به جمع ثابت ها بر گرداند.

عطا وقتی ترسم را شنید، چشمش رنگ گرفت. حتم دارم از شنیدن ترسم رنگ چشمش گرم شد و برق زد.

دوست داشتن که بلد باشی می توانی رنگ های همسان خودت را بشناسی، رنگ نگاهش خیلی به چشمم آشنا بود.

–از خواستن گفتن و حرف زدن، ترس نداره دختر. ترس نداشته باش یلدا..بذار من بگم برات.

اشاره اش داشت واضح می شد. دستش را پیش آورد و خواست چشم نگیرم.. دستش بی حرف این نیت عطا را برای من ترجمه کرد. قبل از رسیدن دستش خودم، سرم را عقب

کشیدم. نگذاشتم آن حال مرا عطا با لمس چانه ام حس کند. زود بود.

-ترس داره...حتی حرف زدنت.

سرش را بلاتکلیف چرخی داد و دوباره به من رسید: تو فقط گوش کن، ترس هم نداشته باش، من خودم هستم.

شنیدم و باز نسیم خوش عطری وزید. هم باغ را به رقص بید دعوت کرد، هم مرا از آشوب به پا شده از ترسم آرام و رها کرد.

نالیدم:

-نمی شه! نمی شه عطا!

سرش را کمی خم کرد تا به من برسد.

-چرا نشه!..تو بخوای می شه..تو بذار تا بهت ثابت کنم.

با دست به سینه اش اشاره کرد. قلبش را نشانم می داد که چه کنم؟

دیگر تاب نداشتم. اسم هم را به زبان هم، هدیه به هم می دادیم. جای کادو برلی کاوه من و عطا این گوشه به هم عطا و یلدا صدا کرده و هدیه می دادیم. خجالت درونم دست هایم را گرفت و بالا آورد و صورتم را پوشاند.. شرمم شد.دعوایم کرد که دختر جان کمی خودت را جمع کن. صاف ایستاده ایی و از چه حرف می زنی؟

سرم را چپ و راست چرخاندم. دست های عطا دور تردیدم پیچید. شبیه یک پیچک مرا به سینه اش فشرد. چه خوب که دستم روی چشمم بود و خجالت زده محکم صورتم را در برش گرفته بود. ولی نفس کشیدم. تقلب کرده و از لای انگشت هایم یک عطر خوش را نفس کشیدم..عطر تن عطا بود، یا عطر عاشق شدن! هر چه بود تازه بود و دلنواز.

یک لحظه از بوییدن این عطر تمام درونم دالانی باز شد و از نفس هایم گذشت و به قلبم و مغزم راه گرفت. خوش آمد گویی هر دو دیدنی بود.

قلبم تپید و گفت خوش آمدی، تمام تنم در آن لحظه جشن ورود گرفته بود.

عطا دیگر ساکت بود. حرفش را گفته بود. دیگر در لفافه و پنهانی نبود. عیان بود و آشکار.

صدای سکوت ما را خنده ی شاد کاوه و ثنا در هم شکست.

–مدرک داریم ازتون که قراره سوژه بشه اساسی.... تیتر اول روزنامه ثابت ها.

عطا دستش را، پیچک خوش عطرش را باز کرد.

لب گزیدم، ولی دستم هنوز جلوی صورتم بود. صدایش را صاف کرد. همان که مرا نوازش می داد. لحن خواستنش تغییر کرد.

– لطفا شما برو، تولدت نیمه کاره نمونه خودت سوژه هستی تا چند وقت.

نزدیکتر شدند. خنده شان نزدیک شنیده می شد. نه خفه ایی گفتم و عطا شنید:

-برید ما هم میایم. یلدا خجالتش اومده.

کاوه خندید:

-فقط بگو در چه مرحله ایی هستی تا بریم.

و عطا چند قدم جلوتر رفت و کاوه خندید و دور شد. چه بد زمانی از ما سند ثبت کرده بودند.

عطا باز برگشت و نفس گرمش به انگشت هایم انگار بوسه می زد. کاش کاوه این را هم با خودش می‌برد.

-دستت رو بردار یلدا..رفتن.

-تو هم برو!

خندید: من چرا؟ اصل مطلب منم که.

-برو..

–تاریکه...می ترسی از تاریکی،بمونم.

خندید و خندان دوباره گفت:

– بردار دستت رو دختر جان، کاریت ندارم ..من حرفی نزدم که..فقط گفتم که در مورد خودمون حرف بزنیم...کاری، شغلی ...خنده اش نگذاشت بیشتر توضیح بدهد. دستم را پایین آوردم. چشمش و نفسش نزدیک صورتم بود که چشمک زد: گفتم که کمتر خجالتت بیاد.

دستم را گرفت و کشید. تا کنار جمع دستش بند انگشت های من بود.

[05:13 24.07.20]

119_

دستم را گرفت و کشید و تا کنار جمع دستم درون دست عطا ماند. خودش گرفت و دستم خوشحال همان جا ماند. بی حرف راه آمده را برگشتیم. امیر و نسرین هنوز کمی آن طرف تر، سر پا ایستاده بودند.

نسرین حرف می زد و امیر دست به پشت کمرش گره زده، نگاهش می کرد.

کاوه روی تخت نشسته بود که ما را دید و خندید. عطا دستم را رها کرده بود. ولی نه اینکه دور شود. کنار دستم ایستاده بود.

– امشب چند تا مراسم جلو جلو رزرو شد.

عطا دستی به زیر چانه اش کشید و با بالا انداختن سرش، رد کرد:

-کی گفته و چه خبره مگه، همه که مثل خودت هول نیستن؟

کاوه وا رفت و خنده اش جمع شد:

-منتفی شد! پس سه ساعته چه کار می کردی عطا؟

عطا برگشت. لبش باز بود از خنده که من را دید و به من چشم و نگاه دزدیده از همه، به خصوص کاوه و سرش را چرخاند. دستش را جلوی صورت کاوه گرفت. پنجه ی عطا تمام صورتش را پر کرده بود.

-به ثنا نگاه کن شما، کاریت به یلدا نباشه!

کاوه صورتش را عقب کشید:

ما گل و گلاب مون رو هم چیدیم.

که امیر صدایم کرد. ایستاده بود کنار نسرینی که چشمش سرخ شده بود. خودش که اخم هایش و ابروهای زیبایش را خیلی در هم گره زده بود.

با تردید و دودلی همراه عطا کنارشان رفتیم. امیر با دیدن عطا لبش روی هم بسته شد و نسرین از جمع خداحافظی و تشکر کرد و رفت.

عطا با دیدن حال نسرین رو به امیر گفت:

– کجا رو می خوای بگیری پسر! نه این طرفی هستی نه اون طرف. تکلیفت رو مشخص کن.

امیر در هم بود و حتی جواب عطا را هم نداد. همه وجودش در غصه و رفتن نسرین به غم نشسته بود. از دوری اش بود یا از حرف های نسرین. هر چه بود امیر را در هم شکسته بود.

وقت رفتن هم ثنا بد جنسی اش گل کرد و مرا باز مهمان ماشین طاها کرد. گفت عطا جان هر کسی با هر کسی آمده برگردد. یار با وفا باشیم بچه ها.

خندید و عطا را جا گذاشت کنار همان در باغ و شب پر از خاطره که مرا هم در خاطرش ثبت کرد.

ثبت یک ورق از حرف ها و نفس های عطا. نمی شد از صاحب باغ می خواستم آن چند لحظه را بدهد من ببرم.

دوست داشتم داشته باشم. جز اولین های من بود.

ثنا سرش را هم در ماشین که نشستیم نزدیک گوشم آورد و گفت:

-خواستم کمتر آب بشی از عطا جون و حرفاش.

طاها ساکت رانندگی می کرد. ماشین عطا و امیر پشت سرمان بودند. چشم سرخ نسرین و اخم امیر را تمام لحظه رسیدن تا

خانه در خودم مرور کردم. هر چند که قلبم از رقص بیدها برایم خاطره ساخت و عشق به خودش تقدیم کرد.

کاش پیچ و کلاف در هم امیر و نسرین با هم و به دست هم باز می شد. امیر باید برود و با نسرین کلاف عشقی اگر بود را باز کنند و دوباره از همان اول ببافند. زیبا می شد کنار هم و با هم.

طاها دم در ایستاد و امیر هم پشت سرمان توقف کرد. از طاها و ثنا خداحافظی کرده و کنار عطا ایستادم. عطا در ورودی را با کلیدش باز کرد و منتظرم شد. ولی امیر ماشین خاموش کرده و همچنان نشسته بود.

عطا در را رها کرد و رو به امیر گفت:

-امیر خسته ایی بریم شب خونه ما.

امیر گوشه ی هر دو چشمش را مالید و رو به من گفت:

-برم فردا کلی کار دارم.

عطا لب زد:

–خوب برو.

امیر علی کوتاه نگاه عطا کرد:

–شما برو تو، من با یلدا یه کلمه حرف بزنم.

سرم را خم کرده و نزدیک امیر و شیشه بردم. دید عطا ایستاده، دوباره ماشین را روشن کرد و چراغهایش تاریکی کوچه را روشن کردند که آرام لب زد:

–برو فردا باهات تماس می گیرم.

[05:13 24.07.20]

120_

پا روی گاز گذاشت و رفت.

دور شدن ماشین را ایستادم و نگاه کردم. بی خداحافظی و دلخور رفت.

عطا هم کنارم ایستاد و تاریکی کوچه فقط چراغ های کم نور روشن کرده بود.

-نسرین چشماش سرخ بود.

-باید حل کنن.

-درست می شه به نظرت عطا؟

– با خودشون کنار بیان شاید...فرصت دوباره دادن به بعضی از دست رفته ها سخته. نگاهم کرد و گفت:

–بریم تو دیره!

بی حرف و گرفته از حال امیر داخل خانه رفتیم. سکوت در خواب خانه را ما هم نشکستیم. با هم تا کنار اتاق من رفتیم. دستم به دستگیره نرسیده عطا کنار گوشم سرش را نزدیک کرد:

–خوابم نمی بره یلدا، بیام بقیه حرفمون رو بزنیم.

تند و بی معطلی چرخیده و نگاهش کردم.

لبش کش آمده بود. اگر شیرین و شوکت نبود بی شک قهقهه هم می زد.

–کاری منظورمه، در مورد رفتن به محل جدید و کارای اداریش بیشتر مد نظرم بود..

چشمکی کوتاه زد و رفت در اتاق خودش را باز کرد. دستش را بالا آورد و شاد و خندان، شب بخیر آهسته ایی گفت و من داخل اتاق خودم شدم. چه می گفت و چه می خندید؟

عطا دیگر خنده ها و حرف هایش مفهوم پیدا کرده بود. نشان به نشان رقص بید و حرف های خواستنش باید حواسم را جمع می کردم.

چرا که من دل به دل عطا بدهم شیرین چه خواهد گفت؟ یک لحظه از یاد شیرین تمام روشنی عشق عطا خاموش شد.

پشت در اتاق ایستادم و معلق در یک حس تازه، خودم را به تن سرد و چوبی در سپردم.

حس تازه جوانه زده در من از حرف و نگاه عطا چند دقیقه ایی بود که قد کشیده بود. با هر نفس و مژه بر هم زدن عطا قد می کشید و پر و بال می گرفت. قانون رشد جوانه های عشق فرق داشت و تفاوتش به توجه عاشق بستگی داشت.

خورشید می شد و به جان جوانه زده ی تو می تابید. تاریکی هم اگر بود، با خورشید نگاه، هم تو جان می گرفتی و حتی با عشق خواب و بیداریت عوض می شد.

چشم بستم و یک قصه چند خطی از عطا را برای خودم آن شب با آرام ترین صدا خواندم.

دخترک تازه جوانه زده در من با قصه عطا خوابش برد.

❊❊❊

شیرین از مراسم معارفه نگاهش از صورت من فرار می کرد. منتظر بودم بیاید و حرف بزند و او ساکت بود و در هم. شوکت خانه ما آمده و مانده بود.

گویا حال روحی شیرین خوب نبود. سکوتش شوکت را مهمان و پرستار شیرین کرده بود.دیگر با احتیاط نگاه شیرین و مادرانه های شوکت حتم داشتم که من گذشته ام تلخ هست و غیر قابل تعریف.

هر چه بود درست مثل درد فراق شیرین به آرامبخش های شکوه هم رسیده بود.

شکوهی که پیگیر بود و شوکت از کنارش تکان نمی خورد.

من از دور و گوشه ی خانه به حال شیرین غصه می‌خوردم و عطا ساکت همراه من نگاه مادرش می کرد.

نمی دانم، سردرگمی بد بود یا ندانستن و نگفتن.

به نظر من هر دو بد بودند. انتظار برای ندانستن و نفهمیدن خیلی تلخ بود.

کاش وقتی با مرجان رفتم به نتیجه ایی برسم.

بروم و بیایم و دیگر شیرین عزیزم را این گونه غمگین نبینم. غم فراق فرزندش کافی شیرین بود. من نباشم میان این غم و از دست دادن ها...

[05:13 24.07.20]

121_

عطا و من، هر دو از حال شیرین و سکوت همراه با آرامبخش های شکوه، ساکت بودیم.

او شیفت می رفت و جراحی اش را صبح زود انجام می داد. من هم سرکار خودم بودم.

برای آخر هفته و همراه شدنم با مرجان، دو روز باقی مانده را جای سرمد ناراضی، دو شیفت ماندم.

نمی خواستم با وجود کوچ کردن خودم به بیمارستان، بهانه ایی از بی نظمی به کیهانی بدهم. سکوت من و شاید عطا

برای هضم حال شیرین بود. یک عضو ثابت خانه مان و جمع سه نفره در سکوت می خوابید و نگران مان می کرد. عطا نگاهش غمی از حال مادرش داشت. و چه خوب که شیرین عطا را دارد.امیر علی هم از آن شب، نه تماس گرفت و نه می آمد خانه ما. خودش مانده بود و خودش. شاید او هم داشت با خودش بالا و پایین می کرد.

دوست داشتم می آمد و برایم از دلیل رفتن نسرین می گفت. ولی امیر خودش را از من هم دور کرد.

شب که طبق عادت هر روز از سر کار برگشتم و خستگی و گرمای بیرون و ترافیک همه توانم را گرفته بود.

فردا صبح همراه مرجان راهی سنندج بودیم. از فرودگاه هم تا خود شهر کوچک محل دفن دهام یک ساعتی راه بود.

سفر یک روزه ام را نمی دانستم چه بنامم و بدانم. سفری که گذشته شیرین در آن دفن بود و من می خواستم از یک گور سرد و خاموش چه خبری بگیرم؟

مرد جوانی که دست مرگ او را گرفته بود و با خودش چند دهه برده بود چه پاسخی به سوال من خواهد داشت؟

تنها نشان من از او دو عکس جوانی اش بود و یک آدرس از قطعه و محل دفن که روی کاغذ داشتم.

به مرجان از تردیدم گفتم و خواستم بیاید و منصرف شود. ولی مرجان تاکید و اصرار که یلدا برویم. شاید یک نشانی برای تو بود.

رسیدم خانه، شیرین خواب بود. مونس هم داشت می رفت. گفت که شوکت جان هم کنارش هست. در اتاق را آهسته باز کردم. شوکت روی مبل کنار تخت بزرگ شیرین کتاب می

خواند. سرش را بلند کرد و از بالای عینک نگاه به من انداخت.

زیر لب سلام کردم و او فقط سرش را تکان داد. شیرین چرخیده به پهلو و در خواب بود. نزدیکش شدم و پیشانی اش را بوسیدم.

در اثر مصرف دارو و آرامبخش، رنگش پریده بود. ولی گونه های همیشه آویزان و صورت زیبایش همان بود. غم و نگرانی، از زیبایی شیرین کم نمی کرد. شوکت اشاره کرد بیدارش نکنم و به جای لحن تندش، چشم های درشتش را به صورتم داد. حتم داشتم ملاحظه شیرین را می کرد. وگرنه صدایش را هم بی نصیب نمی گذاشت:

-حالا این موقعیت شیرین تو هم مهمونی و گردش رفتن زده به سرت دختر جان.

حرفش حقیقت بود و من با اجبار برای اصرا ر مرجان می رفتم.

دلم می خواست می شد بگویم شوکت جان دارم برای جواب سوالم کنار مردی می روم که چندین سال از خوابیدنش می گذرد. خواب مرگ رفته است. اگر خودت پاسخ می دهی می مانم. ولی شما همه مهر نگفتن به آن قسمت سوالهای من زده اید. پس رفتنم دلیل دارد.

تنها نشان راه می خواهم بگیرم و بیایم. فقط یک روز هست. بیشتر از چند ساعت در مهمانی نمی مانم. شاید نشان راه که به من داد، ردی از گذشته دختر سه ساله هم در آن بود.

چرا که دست آویز شدن همه شما برای حال شیرین به قرص و آمپول همه مرا برای دانستن ترغیب می کند.

شوکت نمی دانست من خودم یک کوه پشت سرم غصه گمگشته بودن و بی هویتی دارم. و یک عالم آرزوی زندگی

خوب پیش رویم. باید برای لذت از آرزوهایم گذشته و به قله کوه می رفتم. فتح می کردم و می آمدم با خیالی آسوده کنار آینده ام می ماندم. همان که شوکت جان، عطای نور چشم ثابت ها برایم نوید داد.

یک کلمه پرسید و گفت حرف از خواستن بزنیم.خواستنی که هنوز جشن و پایکوبی اش درون من ادامه دارد.

آهسته من هم در جواب حرفش گفتم:

–قول داده بودم. نمی شد کنسل کرد.

دلخور رویش را برگرداند:

–برو به سلامت. لطفا در رو هم ببند.

تیر اخم نگاه و زبان شوکت را به جانم خریدم. آخر هدف داشتم. جای زخم و تیرش درد نداشت.

بیرون از اتاق عطا را دیدم. تازه رسیده بود. لباس راحتی پوشیده سمت آشپز خانه می رفت. اشاره کرد من هم دنبالش

بروم. در فکر حرف و جواب شوکت به عطا رسیدم. سرش را بلند کرد و در حین گاز به شلیل درشتی، چشمکی زد و پرسید:

-حال دختر خوشگل های امارت شیرین چطوره؟

از سر حالی این ساعت شب عطا و کلام اول برخوردش با خودم خجالت کشیدم. جوابش را نمی شد بدهم. دست و پایم خودشان را گم کردند. بی هدف سمت شیر آب رفتم و برای خودم لیوانی آب از شیر پر کردم.

[05:13 24.07.20]

122_

کنارم ایستاد و به کابینت تکیه زد. داشت نگاهم می کرد:

_شوکت تیر تو پرت کرده؟

آب شیر گرم بود و فقط یک قلپ توانستم بخورم.

دستش را پیش آورد و لیوان را از من گرفت.

سمت آبسرد کن یخچال رفت و دکمه آب را فشار داد. لیوان تا نیمه پر شده را برگشت و دستم داد.

بی قید لباس پوشیدن عطا سخت می کرد، ببینم و خودم را بی تفاوت نشان بدهم.

شلوارک و آستین حلقه ایی پوشیدن عطا از حرف هایش بیشتر مرا شرمگین می کرد. شلیل نیمه خورده هنوز پایین دستش بود.

-حالا چرا نگاهم نمی کنی شما؟

کمی سرم را بالا آوردم. بازوهای بیرون از آستین لباسش دیدنی نبود. همان صورت و لبخند عطا بهتر از لباس بی قیدش بود.

- خواهش می کنم پوشیده باش یه کم.

دوباره چشمش خندید و لبش کش آمد.

-عادت می کنی!

لیوان آب را تا انتها سر کشیدم. منتظر بود و لیوان خالی را گرفت و خودش داخل سینک گذاشت.

نوش جان زیر لبش را با چه تشنه هم بود گفت و من شنیدم. دوباره چرخید و روبه رویم، تکیه به کابینت زد و گفت:

- یه چیزی بیار بخوریم. تو رو دیدم گرسنه ام شد.

لبش را هم با درخواستش، کمی کش داد و من با چشمی گرد شده، صدایش زدم: _مثل اینکه آخر شبه!

–حداقل یه شلیل دیگه بیار کنار هم بخوریم. از هیچی بهتره.

خودم هم لبخند عطا را دیدم و خنده ام جان گرفت. دست بردم و از سبد داخل یخچال شلیل شسته شده و خنکی برداشتم. یکی دست عطا دادم و یکی برای خودم. نزدیک دهانم بردم که عطا پرسید:

– فردا بری کی میای؟

شلیل گاز زدن کنار عطا سختم بود. با دست نصف کردم تا ذره ذره دهانم بگذارم:

–مرجان نگفته برنامه رو.

–منم بیام! افشین خان تنها نباشه قاطی دو تا زن.

داشت خودش را هم دعوت می کرد.

–فقط من و مرجان هستیم، افشین نمی آد.

–اونوقت کجا؟

سرم را پایین انداختم.

-زنونه با مرجان هستیم.

هسته شلیل را داخل سبد انداخت. دست پیش آورد و هسته مرا هم گرفت. دستش را آب کشید و گفت:

-این آخر هفته کارم رو سبک کردم با هم بیرونی، جایی بریم. مامان و شوکت قراره برن باغچه شهریار.

ساکت گوش می کردم. نشستم روی صندلی تا عطا هم هست حرفم را بزنم. دید نشسته ام خم شد و از کابینت بسته تخمه را بیرون آورد. پیاله ایی پر کرد و با زیر دستی روی میز گذاشت. خودش هم رو به من نشست.

-کاوه هم خواست هماهنگ باشیم دسته جمعی بریم جایی.

-کارتش پولی هم مونده مگه!

خندید و به پیاله تخمه اشاره کرد تا همراهی کنم. دست بردم و یک دانه تخمه ژاپنی برداشتم. تخمه دستم بود که گفت:

-بگو یلدا..

پوست تخمه را روی بشقاب گذاشت.

لبم را با زبانم تر کردم. از کجا باید می گفتم!

عطا پوست دیگری روی بشقاب انداخت. منتظر بود..

[05:13 24.07.20]

123_

پوست تخمه را روی بشقاب گذاشت. منتظر بود. لبم را با نوک زبانم تر کردم:

– می گم عطا من باید بدونم کی هستم تو خونه ی خودمون...شاید...

تنش را عقب تر برد تا به پشتی صندلی تکیه بدهد. دو ساعد دستش را روی میز گذاشت. جدی شد و نگاهم کرد:

–یلدا نسبتت هر چی که هست، فکر خواهر و برادری رو از سرت بیرون کن.

ساکت شدم. من هم چشمم به صورت عطا و منتظر بود. ادامه داد:

–خیال خودت رو با این فکرا مکدر نکن یلدا!

صدایش را ملایم تر کرد و حرفش ادامه داد:

–خودم یه روزی دستتو می گیرم و می برم جایی که متولد شدی. همون جا که اومدی خونه ما و شدی از ما. پیش ما

بزرگ شدی یلدا. فقط اسم و رسم که نباید یکی باشه. تو بیشتر از ۲۷ ساله که از ما شدی...

حرفش را که می زد، چند تخمه کف دستش ریخت. داشتم با نگاه به کار عطا خودم را به حرف و دلیل عطا قانع می کردم.

با نوک دندانش تخمه را چاک می داد و با انگشتش مغز تخمه را بیرون می کشید. هر دو ساکت شدیم و حرفی نزدیم

من از ندانستن و عطا هم نمی دانم از چه ساکت شد و چند مغز را کف دستش ریخته و سمتم گرفت:

-بیا می دونم هنوز هم نمی تونی تخمه ژاپنی خوب بشکنی.

همین محبت های کوچک عطا را نمی توانستم هرگز فراموش کنم. در همه حال محبتش حضور داشت و بود.

حتی حالا که قول داد برایم از آمدنم و شدن جزیی از خودشان بگوید. یادش مانده بود من همیشه عاجز از شکاندن تخمه، بی حوصله وسط خوردن همه را با پوست می جوییدم.

عطا هم همیشه می گفت قلق دارد یلدا، تو بلد نشدی قلق ژاپنی شکستن هنوز هم. کف دستم ریخت و با لذت از کارش گفتم: دهنی شده که!

تخمه ای برای خودش برداشت:

-بخور بچه، گوشت بشه بچسبه بهت.

مغز ها را دهانم گذاشتم.

-چاق کننده هم هست.

پوست تخمه را از روی لبش برداشت و با دقت روی بشقاب انداخت:

-می خوام فردا تو باغچه برا مامان زیر سرم رو بلند کنم و نشونش بدم.

از شنیدن نیت عطا، همان چند مغز تخمه گلویم پرید:

-نگو..

دست از خوردن تخمه کشید و خم شد و چشمی در صورتم چرخاند و پرسید چرا و آمد کلمه ایی دیگر بگوید که شوکت تک سرفه ایی زد و نزدیک ما شد.

بد زمانی رسیده بود. حتی نتوانستم صاف شوم. عطا عادی تکیه به صندلی داد. شوکت را نتوانستم نگاه کنم.

-خوبه والله..برای خودتون دور همی گرفتین این وقت شب.

رو به من ایستاده بود:

-یلدا مگه تو صبح زود قرار نبود بری گردش؟

عطا که یک طرفی نشسته بود، از همان دور تخمه ایی برداشت و دهانش گذاشت و به شوکت گفت:

-یلدا بره فردا. من خودم می برمتون باغچه و کنار شیرین هستم. باهاش حرف هم دارم.

رنگم از دستگیری شوکت پریده بود که با حرف عطا و اشاره اش حس کردم جریان خون و پمپاژ قلبم برای ثانیه ایی متوقف شد.

لب گزیدم و همان چند مغز تخمه به جای گوشت به تنم، اضافه چربی را هم برایم آب کرد. بلند شدم. شوکت کنار پنجره سیگاری روشن کرده و شب بخیرم را با سر جواب داد.

[05:13 24.07.20]

124_

روی تخت دراز کشیدم و نگرانی و دانه های تردیدم را برای خودم شمردم و حلاجی کردم تا کم نشوند. اگر شیرین یا بقیه بشنوند چه خواهد شد!

چشم بستم و یک قطار چند واگن" اگر" که داخلش پر شده بود، تا با خودم به دنیای خواب و چشمان بسته ام ببرم.

اگر ها را باید به مقصد می رساندم. یک به یک و سالم.

اول هم باید اگری که فردا در نوبت بود به مقصد می رساندم.

همانی که اول صف، سر پا منتظر من ایستاده و این پا و آن پا می کرد.

صبح که شد من همان قطار تردید را در ایستگاه پشت اتاقم متوقف کردم و یک اگر می شد خبری گرفت، را سوار هواپیما کرده و با خودم و مرجان راهی کردم.

داشتم به سفری که تا به حال خودم پا درونش نگذاشته بودم، می رفتم.

مرجان بیشتر از دانستن و علت رفتن، ذوق همراهی من با هواپیما را داشت.

هر دو فقط کیف دستی همراهمان بود. مرجان تا نشستن کامل در هواپیما، چند شکلات دهانش گذاشته بود.سفارش افشین بود که گلاب به روی کسی نشود.

از ذوق اولین تجربه هوایی مرجان من هم با وجود ترس، گوشه لبم کش آمد.

لبخند زدم و مرجان خودش خواست کنار پنجره بنشیند. من هم صندلی کنارش نشستم.

هواپیما اوج که گرفت، من هم ترسی در دلم بیشتر بیدار شد و اوج گرفت.

تمام سلول های مغز من اوج ساعت کاریشان بود. مدام تکرار چرا آمدی یلدا، را در سرم تکرار می کردند.

و ملامتم که، تو که دیشب عطا گفت می برمت و نشانت می دهم. امیر هم گفته بود برایت تعریف خواهم کرد. پس چرا داری به شهری ناشناخته پرواز می کنی!

اگر از پنهان کاری من با خبر می شدند، حتم داشتم که کلی ناراحت و دلگیری عواقبش بود.

اما و ولی هر دو امیر و عطا نباید ملامتم کنند. من برای کشف یک نسبت این همه خطر پنهان کاری به جانم خریده بودم.

رنگ مرجان از ارتفاع بلند پریده بود. دست سردش را به من رساند و با وجود داشتن شوق برای نشستن نزدیک پنجره نقلی چشم بست و گفت:

–دل ندارم ببینم یلدا.

من هم در سکوت خودم را به امروز سپردم. که بلاخره رسیدیم.

هواپیما چرخهایش را باز کرده و من دلم بیشتر فشرده شد.

هوای تیر ماه تهران را گذاشته بودیم کنار و پا درون شهر لطافت و عطر تابستانی گذاشتیم.

سرسبز بودنش چشم مان را نوازش می داد و نسیم خنک صبحگاهی پوست صورتمان را کنارش صفا و طراوتش به رخ می کشید.

سوار تاکسی فرودگاه شدیم. مرجان نگاه به ساعتش کرد و گفت:

–یلدا ده صبح هستش ...بذار قبرستان رو باز کنن، دو تا مشتری بره توش بعد من و تو میریم.

هرچند آخر هفته بود و کمی عصر ها شلوغ، باید می شد.

مرجان دلش می خواست صبحانه ایی خورده و راه بیفتیم.

مرد راننده که لهجه غلیظ این منطقه را داشت، با شنیدن آدرس با دقت و چند بار از آیینه نگاهمان کرد.

که مرجان آهسته و کنار گوشم گفت:

-یلدا یارو بد جوری نگاه کرد بریم همون سر خاک.

به مرد راننده محل خاک شدن دهام را گفتم و او هم چشمی کوتاه گفت و گاز داد.

هر دو می دانستیم این جا فرهنگ رفتن زن به سر خاک و خاکسپاری فرق دارد و ساکت نشستیم. دلم می خواست زودتر رفته و به خانه برمی گشتیم.دو زن تنها آمدنمان اشتباه بود. تجربه سفری که می خواستیم مطالبی بدانیم و به سر نخی برسیم کمی برای من و مرجان زود بود.

مرجان در همان خیابان و جاده منتهی به شهر کوچک مد نظرمان سر در گوشم آورد و گفت یلدا بیشتر نفس بکش و ببین حسی به خاک اینجا نداری؟

شاید خون و هم شهری بودنت اینجا ما را به محل اطلاعات برساند.

یا نه تپش های قلبت اگر تند شد و زیاد، بگو تا به آن سمت تغییر جهت بدهیم.

راست می گفت مرجان، من نفس کشیدم و هیچ حسی پیدا نکردم .فقط از تنها راهی شدنمان ترسیده بودم.

ترسم به قدری بود که فاصله راه را فقط خدا را صدا کرده و خواستم سلامت به خانه برگردیم.

[05:13 24.07.20]

125_

فقط خدا را صدا کردم تا به سلامت به خانه برسم.

به خانه ایی که امروز عطا، شیرین را می برد باغچه شهریار تا از من برای شیرین بگوید.

عطا داشت برای گفتن به شیرین عجله می کرد. در حالی که من خودم هنوز با نسبتم کنار نیامده بودم. باز هم ترسی دیگر از نگاه شیرین و حرف عطا در من جان گرفت.

راننده مقابل همان آرامگاه مد نظر ما ایستاد. من هم ترس و نگاه شیرین را کمی عقب راندم.

دست تردید و سوالهای چند کلمه ایی را گرفتم و با خودم از تاکسی پیاده کردم.

مرجان کرایه را حساب کرد و مرد که کمی با دقت به احوالات و مسافر بودن ما، فهمید غریبه هستیم، شماره همراهش را به مرجان داد تا اگر در مسیر برگشت مشکلی بود به خودش زنگ بزنیم.

حرفش منطقی و به جا بود. چه کاری بود تنها آمدن ما که مرد غریبه بیشتر حواسش جمع بود.

حاشیه ی شهری غریبه آمده بودیم. سر خاک کسی که فقط عکسی از او در گالری گوشی ام ذخیره داشتم.

مرجان در این مواقع دست و پادارتر از من بود. از کیف دستی، آدرس قطعه را نگاه کرد و خواست راه بیفتم. پای یک کوه بلند و سرسبزی مزارها روی پستی و بلندی دیده می شد.

صفای دشت در خودش مزارهای خوابیده از یک فردی که سالها زنده بود را پنهان کرده بود.

مرجان کاغذ به دست اطراف را نگاه می کرد و نام قطعه ها را می خواند و جلو می رفت.

فضای خفته آرامگاه خلوت بود و سوت و کور. این وقت صبح کسی دلتنگ، عزیزان رفته به دیار باقی نمی شد. آن هم در دنیایی که زیبا بود و شیرین. گاهی هم فراموشی می گرفتیم از ندیدن و نبودن کسانی که روزی کنارمان نفس داشتند. فقط گاهی که دلمان می گرفت به یادشان با آه و حسرت فاتحه نجوا می کنیم.

مرجان پیش گام بود. من خودم را به تقلید از راه رفتن مرجان، قانع کرده بودم.

سپرده بودم خودم را به مسیر یابی مرجان. از کنار سنگ ها و اسامی خاموش و خاک خورده، گذشتیم و خیلی راه رفتیم. تمام اسم های حک شده روی سنگ ها را رد کردیم.

خیلی راه بود برسیم به دهامی که چندین دهه از رفتن او گذشته بود. مکث کرده و ایستادم. سرم را بلند کرده و کمی از هوای ترسم بیشتر رنگ گرفت.

هر چند خلوتی اینجا بیشتر به ترسم جان می بخشید. فقط گوشه آرامگاه یک ساختمان و کلبه ایی دیده می شد. ساختمان سفید و ساده ایی که گوشه آرمستان ساکت چشمک می زد.

همین بود و سنگهای روی تن آدم های روزگار این منطقه. با طلوع آفتابی که روی سقف ایزوگام و نقره ایی اش می تابید.

کنار همان ساختمان، مردی از دور، دست روی پیشانی ما را نگاه کرد و بیل به دست چرخید و دور شد.

مرجان فضای مزارها و مکان ما را فراموش کرده بود با حرفی که زد:

-یلدا آدم رو خاک کنن این جای باصفا. چیه بهشت زهرا....بس دور و جا تنگه..زنده بودنمون تو قوطی کبریت و مردنمون رو هم تو مکعب مستطیل باریک می ذارن، اونم چند طبقه.

تعبیر و حرف مرجان در من هیچ حسی نداشت. فقط با هر گامی که نزدیک خانه سنگی دهام می شدم، صورت شیرین پیش چشمانم مجسم می شد.

تپشهای قلبم غم سوگواری شیرین را همدردی می کرد. پاهایم کشیده و قلبم همراهی می کرد.

فقط تصور من، شیرین جوان با دو تا بچه کنار این آرامگاه ایستاده و عزادار بود. با نفسی که اینجا می کشیدم، شیرین و داغ رفتن دهام را خودم این جا حس می کردم.

شیرین که با اشک، تن خاکستر شده دهام را به خاک خنک این دامنه کوه سپرده بود. جوانی دهام را گذاشت در دامنه کوه و خودش و بچه هایش ماندند گریان. خودش و بچه هایش ..زمانه بچه ها را هم آمد و گرفت. شیرین ماند و یک داغ از دست دادن و یک فراق و جدایی...

سرنوشت و ورق های زندگی شیرین کنار رفت. چه سخت و ناگوار هم کنار رفت!..چرا من که ربطی به این جا نداشتم و به اینجا پناه آورده بودم!...چرا ها را در دلم اشک ریختم و ردیف کرده، رسیدیم.

مرجان بالای یک سنگ طوسی ترک ترک خورده و غبار گرفته ایستاد.

خم شد و روی نوشته بالای سنگ دست کشید.خاک نمناک از روی اسم دهام طاهر آغا کنار رفت. به جای دیدن صورت جوان دهام، چند کلمه از نامش را که غبار خاک کوهستان گرفته بود، دیدم.

مرجان سرش را بلند کرد و گفت:

-اینجاست یلدا...

و من بی هیچ نسبتی با دیدن نام دهام زانوهایم را خم کردم. نشستم.

خانه ی ابدی که بالای کوهپایه بود و خیلی سال می گذشت.

خوابیده بود دهام رفته شیرین و وفا و کاوه. انگشت مرجان روی سنگ نشست. برایش زیر لب و تند فاتحه ایی زمزمه کرد.

ولی لبهایم جان نداشت تا برایش مثل مرجان هدیه ایی و فاتحه ایی بخوانم.

مرجان رو به من، خاک دستش را پاک کرد و گفت:

- برم از شیر اون گوشه آب بیارم.

تا سنگش رو بشوریم. شاید دلش گرفته کسی نبوده که سراغی ازش بگیره.

مرجان که دور شد و برگشتم و کنار پای دهام نشستم. دلم سنگین بود و لب هایم لرزید. مهمان همسر از دست رفته شیرین بودم. دست روی سنگ سردش و چشم به اسمش دادم:

-سلام دهام خان..من یلدام...شما من رو ندیدین...منم شما رو نمی شناختم...

یواشکی رفتم سراغ آلبوم شیرین ...نمی دونم چرا اومدم کنار شما! ...شما که شیرین خانمتون برای من مادری کرده!....چونکه من از گذشته ام خبری ندارم آقا دهام ...گفتم بیام شاید شما بدونین...

خودم از حرفی که زدم بغضم گرفت. دست زیر چشمم کشیده و دوباره گفتم:

–چه انتطاری ازتون دارم من ها...

بچه هاتون نیستن آقا دهام... ببخشیدها خانواده تون بی رحمی کردن و بچه هارو گرفتن...شیرین شما چشم انتطاره..چند سالم هست منتظره...از عمر منم بیشتر منتظره..همیشه ناراحت و غصه داره...اشک چشم شیرین هم خشک نمی شه آقا دهام...

شما اگه سراغی دارین یه جوری بهش بگین..گناه داره، بچه آدم گم که نشده باشه و زوری بگیرن، خیلی سنگینه...

وسط اختلاط یک طرفه ام با دهام گوشی ام زنگ خورد.

لبم را تر کردم. شور بود. چشم هایم خیره به اسم دهام خان خیس شده بود. برای مرد

غریبه ایی که روزی آغوشش جای امن شیرین بود.

_عطا بود آقا دهام ...پسر شیرین شما ...اونم خدا نخواست مردی کنارش باشه..

اشکم را دوباره دست کشیدم و پاک کردم. شیرین چه دلی داشت و حقیقت آرامبخش را من اینجا نشستم و بیشتر درک کردم.

عطای نگران پشت خط، پرسید که کجاییم و من هم گفتم بیرون از تهران آمدیم. پرسید چرا صدایم گرفته است و من نگاه سنگ خاک گرفته دهام خان کرده و گفتم: مرجان داشت حرف خنده دار می زد...از خنده زیاد هستش عطا..

خواست مؤدب باشم. دندانهایم را برای نگاه غریبه بیرون نیاورم...لبهایم را جفت هم کردم و ساکت و ساکت نشستم. حرفهایم با این مرد تمام شده بود که مرجان دبه ایی بزرگ به دست برگشت. دبه را از همان مرد بیل به دست گرفته بود.

آب را روی سنگ ریخت و من خم شدم و روی سنگ دست کشیدم.

مرجان دبه به دست و خیره به سنگ گفت:

-چه بده آدم غریب باشه...کشورش غریب..شهرش غریب...حتی شاید زبون تو رو هم نمی فهمه..

دستم روی خنکای سنگ بود:

-کاش یه بسته خرمایی می ذاشتیم سر قبرش...

-یلدا دنیا چیه واقعا...

دو باره کنار پای سنگ تازه اب گرفته شده نشستم و نمی دونمی زیر لب تکرار کردم.

چقدر دلم سنگین بود و نشستن کنار این مرد خوابیده سخت تر. سبک نشدم. کمی دورتر از سنگ قبر نشستم تا لباسم خاکی و گلی نشود خیره به اسمش، مرجان گفت:

-می گم یلدا این مرد که دبه داد بهم یه جوری نگام کرد.

–دیده غریبه اییم لابد.

–خریت کردیم تنها اومدیم. من می ترسم یلدا..تنها هم هستیم.

نگاهش کردم:

– درست حرف بزن. چند دقیقه بشین برمی گردیم.

–وقتی به فنا رفتیم می گمت حرف خوب چیه!

–نمی دونم چرا دلم نمی آد از کنار این مرد تکون بخورم مرجان!

زانوهایش را جمع کرد و کیفش را بغل گرفت:

–یلدا دلت رو ول کن، زنگ اون راننده تاکسی بزنم...تا برسه تو هم دلتو بکن از دهام خان بریم.

دوباره خیره به سنگ نیمه خشک چشم دوختم:

– باشه..زنگ بزن..

گوشی را از کیفش در آورد:

-حرفاتو بزن براش...من که داره دلم از ترس پس می افته یلدا!

ترس مرجان را هم درک می کردم و هم حالم بدتر از مرجان بود. ترسی در خودم پنهان بود و کنجکاوی و غم شیرین کنارش قد کشیده و نگاه همین سنگ می کرد.

-شما با این مرده تو قبر نسبتی دارین؟

با شنیدن صدا هر دو از جا پریدیم. تن صدای بلند مرد با لهجه غلیظ سؤالش ما را بیشتر ترساند. مرجان ایستاد و شالش را سفت دور چانه اش بند کرد و من هم به صاحب صدا که بیل به دست چند قدم دورتر ایستاده بود، نگاه تندی انداختم.

نور آفتاب از پشت سرش می تابید و فقط قد بلند و صورت آفتاب سوخته اش را می دیدم:

-باید به شما توضیح بدیم!

مرد بیل را از شانه پایین آورد و تکیه به دسته چوبی اش داد. با دست اشاره ایی به سنگ دهام کرد و گفت:

-چند وقتی می گذره که کسی سراغ از این مرده نگرفته.

مرجان خود دستپاچه شده اش را پیدا کرد. دست هایی که مدام در هم گره می خوردند:

- شما تمام فاتحه خوان مرده های خدا بیامرز رو می شناسین اونوقت؟

مرد تکیه از بیل گرفت و چند قدم جلو آمد. بیل را هم دوباره روی شانه اش گذاشت. دقیق در صورت رنگ پریده من و مرجان چشم چرخاند. چین پیشانی اش از آفتاب سوختگی دو رنگ بود:

-همه این جا محلی هستن خانم!

بعد چرخید و در حالی که دور می شد بلند تر گفت:

–گفتم شاید نسبتی داشتین ...آخه یه امانتی دارم از این آقا برای کسی که اومد سراغش.

با شنیدن حرف مرد هر دو نگاه هم کردیم. جلوتر از مرجان من دنبالش رفتم. چند قدم پشت سرش فاصله ام بود. سرعت دور شدن و گام هایش بین قبر ها زیاد بود.

–آقا صبر کنین..

مرد برگشت و با نگاه دوباره به من کمی سرعت رفتنش کند کرد. نفس نفس می زدم از سرعت دور شدن او و نرسیدن خودم به مرد قد بلند.

–حرفی دارین، بیایید کلبه.

با دستش کلبه کنار ساختمان سفید را نشانم داد.

مرجان به من رسیده بود.

کیفم را دستم داد و گفت:

–ولش کن یلدا..داره گولمون می زنه.

چشمم به دور شدن مرد بود:

-شایدم راست بگه.

مرجان متعجب جلوی من ایستاد:

-چی می گی یلدا..من می ترسم هم از این مرد هم از این جا.

البته راست می گفت، ترس مرجان را از صدای لرزانش می شد حس کرد. خودم هم دست کمی از مرجان نداشتم.

-اگه بلایی سرمون آورد چی یلدا؟ نگاه کن از من و خودت بی عقل تر هم هست این اطراف.

خودم هم از سوت و کوری اینجا که فقط جیر جیر حشرات می شکست و بال پرنده ایی در آسمان

دلم چنگ شد. چشمم به مرد که دور شد دادم و با تردید و دو دلی گفتم:

- مرجان بمونیم و حرفش رو بشنویم..شاید امانتی که می گه به دردمون خورد.

مرجان عصبی و ترسیده بود، راهش را سمت در ورودی کج کرد و تند و با شتاب چند قدم دور شد.صدایش را هم بلند کرده و در هوای نسیم قبرستان رها کرد.

–من هر چی امتحان بوده خرداد ماه تو مدرسه دادم یلدا.

چند قدم بلند برداشت و دوباره ایستاد و سرش را برگرداند:

–بیا یلدا..برای چی موندی...این مرد چه نشونه و امانتی می تونه از یه مرده داشته باشه. اونم چند ساله از مردنش می گذره. عاقل باش یکم.

بلاتکلیف و با التماس صدایش زدم.

– بیا حرف من ابله رو گوش کن که خودم مجبورت کردم پاشی بیای.

– مرجان شاید یه نشونه باشه..

بغض کردم و نتوانستم ادامه بدهم و التماس ماندن برای آخرین و تنها نشانه را برای مرجان نشان دادم .

البته او هم حق داشت و قبول داشتم. اما این میان ماندن و رسیدن به یک کور سوی امیدی، یک نشانه اندازه ی بند انگشت هم برای من کلی مهم بود. نزدیکم شد:

–نه یلدا..فکر کن ببین عقل قبول می کنه که منم قبول کنم کنارت باشم.

دستم را گرفت تا حرفش بیشتر اثر کند:

–قول می دم خودم اونقدری بگردم تا تو بتونی خانواده و قبل اومدنت کنار شیرین رو پیدا کنی.

مرجان داشت با نرمش و جمله آخر کلامش مرا هم قانع می کرد.

دو قدم با مرجان همراه شدم و باز برگشتم و چشم های خیسم را به سنگ براق دهام دادم. حس کردم تمام وسعت یک متر در دو متر خانه اش مرا نگاه می کرد.

مرجان دوباره دستم را کشید:

–بیا بریم داره از سنگ قبر سوال می پرسه. خدا بیامرزه شما رو دهام خان...ما رفتیم...جاتون تو بهشت باشه...

و من را کشید سمت در خروجی برد.

هر دو در خودمان جمع شده و کیپ هم نشسته بودیم. هر چه مرد تعارف کرد داخل کلبه برویم ما قبول نکردیم.برای احتیاط ترسیده و نرفتیم.

کنار در چوبی کلبه روی سکوی سیمانی نشسته و منتظر شدیم.

مرجان قهر کرده و صورتش را برگردانده بود. از این که وسط راه برگشتم تا یک نشانه از دهام را که این مرد ادعا کرد ببینم و دلش بار آمده بود.

مرد هم خواست صبر کنیم تا نیم ساعت دیگر برمی گردد. رفته بود با بیل برای یک تازه فوت شده قبر آماده کند. گفت کار کندن قبر تمام شود می آیم.

برای صورت گرفته و نگران من و مرجان هم ادامه داد که صبح برای کارش می رفته که ما را بالای سر مردی که کسی برای شستن مزارش نیامده است، می بیند و کنجکاوی می شود.

سکوت ظهر و آفتاب، قبرستان ترس را بیشتر در من نمایان کرده بود. تمام تنم از درون می لرزید. حتی پوست شکمم هم لرزش گرفته بود.

مرجان ولی با وجود برگشتن من به مرد راننده زنگ زده بود تا برسد هم یک ساعتی طول می کشد.

_ یلدا به خدا رفته اول قبر تو رو بکنه بعد مال منو.

خنده ام از اولویت بندی مرجان با وجود ترسی که داشتم روی لبم ماند.

_ چرا اول من؟

_تو خوشگل تری اول تو رو می خوره و می کشه بعد میاد سراغ من...وای افشین رو چی کار کنم..چقدر حرف نزده داشتم بهش بگم.

مرجان داشت از ترس و فضای اینجا ته دل خودش و من را خالی می کرد.

_مرجان دیوانه! این حرفارو نزن پاهای خودم هم داره می لرزه.

_کجای کاری تو...چند ساعت دیگه روحمون می ره از خود دهام سوال داشتی می پرسه.

_ نگو سکته می کنم الان!

_سکته رو بذار همه چی رو با چشممون دیدیم بعد بزن...

بلند شدم و کمی راه رفتم. چند قدم روی خاک کنار کلبه عقب، جلو کردم. با راه رفتن لرز پاهایم کمتر نشد.کمی بعد از

دور مینی بوسی گرد و خاک کنان اطراف جاده خاکی سمت در ورودی می آمد. ماشین ون سفیدی هم پشت سرش بود.

سمت مرجان برگشته و خوشحال گفتم:

_پاشو...بنده خدا مرده راست گفتش ..داره شلوغ می شه...دیگه نترس.

با مرجان کنار همان کلبه سر پا شاهد عزاداری برای تابوتی بودیم که آوردند و داخل ساختمان سفید بردند.مراسم خداحافظی یک زنده و زندگی را با اشک و آه اجرا کردند و تمام شد.

مرد با بیل در دوشش، نزدیک ما شد. صورتش عرق کرده بود و زیر بغل پیراهن خاکستری رنگش خیس بود.

بیل را کنار دیوار کلبه تکیه داد و گفت:

_کارم تمام شده ...الان می رسم خدمتتان..

دیده بود ما ناشناس هستیم احترام خاصی در صحبت کردن با ما را داشت. من و مرجان بی صبرانه منتظر شدیم تا او که رفته داخل کلبه و برگردد.

دستش پارچه نخی مچاله ایی بود که برگشت. پارچه را که سرش را گره زده بود، باز کرد و یک کیف قهوه ای مردانه را سمتم گرفته و گفت:

_این کیف رو یک آقایی دو سال پیش همراه دو مرد و زن جوان با یه بچه دادن به من. سر اون مزاری که شما نشسته بودین تا نصف شب نشستن و ماندن. خیلی هم ناراحت بودن. موقع رفتن هم از من خواستن پنج شنبه ها برای مرده این قبر،فانوس روشن کنم و خیراتی خرما بخرم..

مرد سعی داشت با دقت و تمرکز حرفها را یادش بیاورد. من هم تمام چشمم گوش شده و حرفش را با دلی غصه دار و چشمی لرزیده گوش می داد.

دستم لرزید و کیف را که مرد سمتم گرفت، میان انگشتهای دستم حس کردم. خاکی بود و کهنه. چرم روی کیف چروک بود. مرد با دادن کیف به دستم ،حرفش هم تمام شده بود.

مرجان هم ساکت بود و نزدیکم شد. دوست داشتم تمام کلمات با لهجه غلیظ مرد را برای شیرین ثبت کنم. شاید نشانه های فرزندان شیرین باشد. دو مرد جوان و یک زن و بچه..اینها فرزندان گمشده شیرین بودند.حتم داشتم و چشمم پر شد.

مرد با دیدن حال و روز من ادامه داد:

_ازم خواستن اگه کسی سراغ این سنگ اومد این امانتی رو بهش بدم...منم صبح دیدم شما فقط کنار اون سنگ ایستادین گفتم شاید منظور اون اقا شما هستین.

حرفش را باز شنیدم و پاهایم توان سر پای نگه داشتن خودم را نداشت.

لرزیدن پاهایم اینبار از ترس نبود...از شنیدن خبرهایی که این مرد داد بود. خبری که چندین سال است که شیرین چشم انتظارش هست و بود و نشده بود به این خبر برسد.

مرجان حالم را فهمید و بازویم را گرفته و روی سکوی سیمانی نشاند. کیف دستم بود و چشمم رویش ...دستم هم لرز داشت. کم نبود این کیف کف دستم. حاصل چند دهه انتظار بود.

مرد ایستاده و متاثر از حالم، نگاهمان می کرد. سرم و چشم از کیف گرفتم و مرجان را هم دیدم که مثل من چشمش خیس بود. او هم بیقراری های شیرین را دیده بود و از دیدن این نشانه دلش و چشمش پر شد.

آه از انتظارش شیرین...از اشک هایش و حالا از خبری که من با دیدن و شنیدنش باورم نمی شود.

می دانستم آن حس دل نکندن از اینجا برای رسیدن به این نشانه بود. دهام خوابیده و دستش کوتاه از دنیا توانست مرا به اینجا بکشاند و نشانه دستم بدهد و آه از دهام جوان مرگ شده که نیست و دلش میان شیرینش و دو فرزندش مانده است.

چشم خیسم را دوباره به کیف دادم. حقیقت داشت و مرجان چشم خیس و حالش را کناری راند و به خودش آمد و گفت:

_یلدا گریه نکن...ببین چی تو کیف هست...نکنه اشتباه باشه!

کیف را بازم کردم. چشم تار و خیس من به عکس کوچکی افتاد. همان شیرین و دو فرزندش بودند.

هق زدم و عکس را بیرون کشیدم. یک عکس درون آلبوم شیرین بود و یکی هم پشت طلق مات کیف و دست من بود. دیگر از این بیشتر دلیل برای درست بودن حرف های مرد و وجود بچه های شیرین.

همان بچه در آغوش شیرین...همان دستی که دامن شیرین جوان را سفت در مشتش داشت..دستم لرزید و لب هایم از هم باز شد. رو به مرجان گفتم:

_خودشونن..مرجان عکس شیرین و بچه هاشه.ببینش..

مرجان عکس را از میان دست و انگشت های لرزان من گرفت. او هم مثل من بود. دستش و چشمش برای پیدا شدن عکس و نشانه می لرزید و خیس بود.

هر دو دستم روی صورتم نشست و های های از دیدن دوباره عکس، گریه کردم.

از گمشده های شیرین که تا اینجا آمده بودند و شیرین بی خبر آرامبخش به جانش برای تسکین این فراق تزریق می کرد.

اینجا تنها نقطه مشترک و اتصال هر دو بود. چرا بعد این همه سال تازه به محل وصل و دوری برگشته بودند؟

از دهام که دین رفتن به گردن شیرین با کشاندن کنجکاوی من ادا کرد. از خودش که باعث جدایی بود و وصل..از خودش که داشت دوباره به هم پیوندشان می زد.

بلند شدم. صورتم جلوی نگاه مرد خیس بود و سرخ.

مرد ناراحت حال ما بود. چانه ام می لرزید. چشمم هم چنان پر می شد و می چکید. می ترسیدم مکث کنم و خبری دیگر را از دست بدهم.

_اقا دیگه چی شد؟ کجا رفتن بعدش؟

_خانم اون روز تا نصف شب موندن و بعد، رفتن ...دیگه هم ندیدمشون.اونا هم حال الان شما رو داشتن...من سه سالی هست اینجا کار می کنم. قبلش نمی دونم کسی هم سراغ اون سنگ اومده یا نه...اونا که رفتن شما اولین نفر بعد دو سال بودین.

هر چی هم دیدم گفتم خدمتتون..البته داخل کیف هم یه شماره گذاشتن تا اگه کسی بود بدم بهشون..

کیف را بی معطلی بازم کردم. کاغذ نصفه و پاره شده هز ورقی که شماره نوشته بود، را دیدم. شماره با چند صفر و اسم کاوه طاهر زیرش نوشته بود.

ازشماره های کج و بالای و پایین اعداد

می شد حدس زد سر پا و هل هلی نوشته شده بود.

_البته دو تا مرد جوان تا نصف شب بالای سر این سنگ نشستن و گریه هم کردند. حالشون مثل شما بد بود.

دوباره پاهایم نتوانست مرا سر پا نگه دارد..دوباره نشستم...حالشان بد بود..پدرشان خوابیده در خاک بود و مادر گمشده ایی که نمی دانستد کجاست. حالشان گریه هم داشت.

مرد دوباره حرفی یادش آمد و ادامه داد:

_یکی از اون مردا هم بلد نبودن خوب فارسی حرف بزنن. دیدن من هم زبانشون هستم راحت صحبت کردند..

مرجان عکس و شماره را داخل کیف گذاشت و شروع به تشکر از مرد کرد.

من باز چشم به کیف دادم. اگر شیرین بود و به جای جای این کیف بوسه می زد. جای دست کودکش که حالا گذشته و بزرگ شده بودند. کیف بوی وصال شیرین را، داخل کیف خودم گذاشتم.

از هیجان دیدن نشانه، فراموشم شده بود از توجیه اینجا آمدن و پیدا کردن این کیف چه دارم بگویم.. از چه به پایان دادن انتظار شیرین و عطا می گفتم؟

دوباره سمت سنگ دهام چرخیدم. چانه ام لرزید و زمزمه کردم :

_خیالتان آسوده دهام خان...من به شیرین تون می گم. زنگ بچه ها می زنم...حتی اگر ملامت بشم...شما برای منم مثل بچه ی خودتون دعا کنین ...من هم دنبال خانواده اومده بودم ...منم به امید نشونه اینجا بودم.. برا منم دعا کنین..

[05:13 24.07.20]

130_

مرد راننده نگاهش از آینه به ما بود. منی که خودم را میان آرزوی شیرین و سنگ سرد دهام تقسیم کرده بودم.

خودم را نباخته بودم. ولی حال عجیبی هم از دیدن نشانه و گمشده های شیرین داشتم. تمام تنم اینبار ترس را کناری رانده بود و نبض می زد. از غصه یک پیام که دو سال از فرستادنش می گذشت. البته در برابر چند سال شیرین کم بود.

مهربانی و چشم انتظاری دهام و دست کوتاهش از این دنیا به ثمر نشست. دست بچه هایش را گرفت و به اینجا کشاند.

در عالم واقعی نگرفت دست وفا و کاوه اش را ولی در آغوش مرگ یادشان کرده بود. کاش دهام خان شیرین را می رساندی اینجا..

نمی دانست و ندیده بود شیرین چه حالی وقتی دست خالی بود، داشت.

شک نداشتم هر روز منتظر شیرین بود. من باز هم نفهمیدم وفا برای عطا خواهر بود یا برادر؟ هر چه بود زن و کودکی همراه داشتند.

با شنیدن آدرسی که مرجان با اسم دقیق و خیابان داد، رشته حدس هایم پاره شد.

مرد راننده تعارف کرد مهمان خانه اش باشیم. گفت همسرش خوشحال می شود. مهمان نوازی کرد و مرجان با تشکری مودبانه گفت همان هتل بهتر هست.

دستی هم روی بازویم کشید. دلداری ام می داد.کار من از دلداری گذشته بود در حالی که با یادآوری دست خالی برگشتن گمشده ها بغضم می گرفت.

دلم امروز خیلی لرزیده بود.چشم پر شده ام را مرجان دید و خواست خودم را حفظ کنم

نمی توانستم. آمده بودم برای خودم نشانه پیدا کنم تا کمی سبک شده برسم به زندگی ام. علاوه بر حال خودم تکرار شیرین و دهام سنگین ترم کرد.

سرم را تکیه به شیشه ماشین دادم. طول راه را چشمم عبور تند ماشین دید و من تکرار گذشته در ذهنم از حرف شوکت مرور کردم.

گوشی ام یک لحظه زنگ خورد و اسم عطا افتاد. مرجان خواست پاسخ بدهم. نمی توانستم بغضم را از عطا که باهوش بود پنهان کنم. بگذار فکر کند با مرجان خوش می گذرانم. عطا هم خوش باشد. نمی دانستم خوشحال از یافتن باشم یا نه ناراحت از جدا شدنم از دهام.

رسیدیم هتل و مرجان کارهای تحویل اتاق را خودش انجام داد.

روی تخت نشسته بودم. کف پاهایم زمین بود. مرجان سفارش چایی را تحویل گرفت و روی میز گذاشت. سمت پنجره رفت و پرده های طلایی رنگ اتاق را کنار زد:

_وای این جا چه سرسبزه...کوههای بلندش...

و مشغول تماشا شد. دست و رویم را آب خنک زدم و مرجان چایی را درون فنجان های لب طلایی و سفید ریخت. چوب نبات زعفرانی را هم داخل دو فنجان گذاشت و حل کرد.

_پاشو برو لباست رو در بیار یلدا...نشین این مدلی...خوشحال باش که برای شیرین خبری دم دستمون اومد.

نگاه مرجان کردم. تاپی زیر مانتو و تنش و همان شلوار جین در پایش بود .پلک باز و بسته کردم:

_حالا چی کار کنیم!

_بیا چایی بخوریم...بعد هم شماره رو می گیریم.

_زود نیست مرجان!

_چی زود نیست؛ دیر هم شده...دو سال فقط از اومدنشون می گذره.دو سال هم تو صبر کن..شیرین هم خودش منتظر باشه..

کیف را باز کردم.نگاه به عددهای لاتین روی برگه گفتم:

_ مرجان برای کجاست به نظرت!

_من که می گم همون عراق باشه.

بلند شدم کیف کوچک را هم چون شی گرانبها روی تخت گذاشتم. نگاه به کیف و کاغذ مانتو را از تنم بیرون کشیدم. موهای بافته ام را یک طرف انداختم. صبح بافته بودمشان..سفت و محکم تا نیاز به شانه نداشته باشم.

خودم هم هدفم بزرگ بود. کنار مرجان نشستم و فنجان را برداشتم.

_زبونشون رو بلد نباشیم چی؟

_مرده که گفت که فارسی هم بلد بودند.

_چی بهشون بگم!

_خودت رو معرفی کن!

هر دو ساکت شدیم. برشی کیک همراه فنجان چای خوردیم. مرجان چای دومی را هم برای خودش ریخت.گوشی را آورد و دستم داد.

گفت من بخوانم تو بگیر یلدا.

دستم برای گرفتن گوشی و انگشتهایم برای شماره های خوانده شده توسط مرجان لرز داشت. زمستان نبود و من زودتر به استقبال رفته بودم.

بعد گرفتن شماره ها، روی بلند گو گذاشتم. بوق خورد و من و مرجان چشممان به صفحه بود.

فاصله بوق های پیچیده در سکوت ما به خیال من زیاد بود. اندازه ی انتظار شیرین در این چند سال طول کشید.

آه از انتظار طولانی شیرین. در حالی که من تاب چند بوق بی جواب را نداشتم.

تحمل شیرین از چه بود! شاید چون مادر بود!

مادرها صبرشان بی اندازه است!

اندازه اش فاصله زمین تا خداست!.

هیچ کس نتوانسته بود این اندازه را دقیق بگوید.

مسافت و فاصله برای مادرها مفهومی ندارد. راستی مادر من چه؟ او هم صبور بود و هست؟

مادر ...مادر ...من چرا این واژه را ندارم ...پدر را هم ندارم ...من چه ندار بودم....

حتی شیرین را هم به درخواست عطا مادر نخواندم...گفت مادر نگوییم یلدا..خودش هم صدا نکرد..

عطا چه کارها کرد که من سر خورده نشوم...مادر نگفت و من هم نگفتم..دایی و عمه و عمو هم نگفت و من هم نگفتم.

حالا درک می کنم...من نداشتم این نسبت ها را..برای نداشته هایم عطا داشته هایش را با من تقسیم کرد.

لواشک و آلو به کنار ...محبت را هم با من تقسیم کرد.

پلک بستم و بوق های بی جواب تمام شد.

[05:13 24.07.20]

131_

انتظارمان باز با بوق های بی پاسخ، منتظر ماند. پشت پلکی که بستم و باز کردم دلتنگ عطا شدم. دلم می خواست حالا و در این لحظه کنارم بود.

مرجان خیره به صفحه گوشی گفت: _حتما ندیدن. دو سال کم نیست یلدا...حتم دارم مثل ما چشم انتظار بودن.

اسم یک کاوه در گوشی ام بود و کنارش ذخیره اش کرد کاوه ۲.

حواسم به مرجان و کارش نبود. اشکم که نمی دانم کی رفته و روی صورتم نشسته بود را دست کشیده پاک کردم. مرجان دوباره شماره را گرفت و تلاشش همان و باز بی پاسخ ماندن بود.

❊❊❊

با مرجان به رستوران هتل رفته و غذا خوردیم. مرجانی که بیشتر حرفش در تمام مدت غذا خوردن این بود که دست خالی نیستیم.

خوشحال بود و می گفت شاید این شماره بانی خیر ما شود. مادر و فرزند به هم بعد چند سال می رسانیم.

به اتاق برگشتیم و بلیط رفتمان برای شب بود و ما چند ساعت دیگر مهمان این شهر نبودیم .

مرجان کنارم روی تخت تک نفره دراز کشید. سرش را کنار سرم گذاشت و گونه ام را بوسید. کمی هم از بوی عطر موهایم دماغش را چین داد. موهایم را نوازش کرد و پلک های بسته ام را لمس کرد. گفت از نزدیک چه دلبری هستی یلدا جونم.خوشا به حال همسرت. با مشتی که به بازویش کوبیدم، از خودم دورش کردم. مرجان از اول هم ورژن زنانه عطا بود. هر دو راحت و بی پرده حرفشان را می زدند.

ته دلم که نگران حال شیرین و این نشانه بود، از دلبر گفتن مرجان شاد شد و کمی هم خوشحال تپید. مدام هم با ریتم تندش ملامتم کرد که چرا عطا همراهم نیست.

گوشی را مرجان دوباره دستش گرفت و خواست داخل پیج دنبال کاوه برویم. کاوه شیرین را در حافظه مخاطبهایم داشتم تا اگر اینستا دارد، بتوانیم از صفحه اش دیدن کنیم.

قبل از وارد شدن به صفحه دوباره شماره را گرفت و فقط بوق های منظم در گوشم پیچید. با دیدن صفحه ی باز کاوه تتد بلند شده و نشستم. مرجان هم نشست. گوشی را بین خودمان گرفتم تا هر دو ببینیم.نام خودش با نام خانوادگی پدرش یکی بود.

عکس خودش بود. یک مرد قد بلند و لاغر، دور تر به دوربین نگاه می کرد. اینجا و در عکس هم شباهت به پدرش مرا به یقین فرزند دهام بودن رساند.

مرجان عکس ها و مطالب صفحه را باز کرد. فقط چند عکس از خودش بود. صفحه فعالی داشت، با وجود داشتن ۵۰ پست درون صفحه.

یکی از عکس پست اول صفحه خودش بود. کنار یک ماشین مشکی رنگ ایستاده بود.

پلاک ماشین عراق و اربیل بود. دست بردم و زیر پست را خواندم.

نوشته بود" منور خال "

مرجان سر بلند کرد و پرسید:

_عربی بود یا کردی؟

جواب مرجان را ندادم. نگاهم به عکس مرد لاغری بود که او هم کاوه بود و کنار یک دره سرسبز عکس ثبت کرده بود.

صورتش را جلو کشیدم.خودش بود. چشمان درشت و سیاه رنگ شیرین. گونه های پر و آویزان مادرش..قد بلند

پدرش..موهای کوتاه سرش و لبخند کمی کش آمده که من حس کردم غریبانه لبخند می زند...دلتنگ و منتظر ..شاید چون رنگ نگاه شیرین را خیلی این رنگی دیده بودم. گریه ام گرفت. بی صدا و چشم به صفحه اشکم چکید. چه حال عجیبی بود. کاش زودتر از هواپیما امکانش بود به شیرین می رسیدم و خبر پیدا شدن یک عزیزش را می دادم. مرجان عکس صفحه را پایین تر آورد و اینبار عکس لباس نظامی پوش کاوه نمایان شد. کنار ماشین نظامی و سرش بالا و حالت خبر دار. تویوتای خاکستری رنگ بزرگ که کاوه با اقتدار ایستاده بود.

هر دو شوکه شده و هم را نگاه کردیم.

مرجان کشدار و با تعجب پرسید:

_یلدا داعشی نباشه؟

نه بی جانی گفتم و دقت در عکس کرده و اطلاعاتی هم در زمینه پست های نظامی نداشتم. زیر پست هایش هم فقط قلب بود و احسنت.

اشاره ایی به مقام کاوه نبود. مرجان خواست من هم در پیام خصوصی برایش پیام بنویسم.گوشی را برداشتم و با نگاه به صورت کاوه گفتم:

_خطر ناکه مرجان.

_چه خطری...اومده و خودش شماره داده یلدا..تو هم فارسی برایش بنویس ...بلاخره می بینه و جواب می ده. به آخرین پست نگاه کردم . تاریخش برای یک سال پیش بود. نوامبر سال گذشته...

_ این یک ساله هیچ پستی نداشته.

_لابد حال نداشته یلدا.

دوباره روی عکس مکث کردم. چه بزرگ و رشید بود. حتم دارم همان پسرک شلوارک پوشیده بود. سن و سالش هم بیشتر از همه پسرها بود. شوکت فقط وفا را گفته بود که هم سن امیرعلی هست.

به پیام خصوصی اش رفته و نوشتم :

"سلام ...من از ایران هستم. شماره شما را هم از کیفی که مرد نگهبان آرامگاه پدرتان داده بودید برداشتم. لطفا پیام را خواندید. پاسخ بدهید."

صفحه خودم را هم از حالت خصوصی در آوردم. بیشتر مطالبم علمی بود و دو عکس هم بیشتر از خودم نداشتم. یکی برای اولین نوزادی که تولدش به دنیا را شاهد بودم و دیگری از تولد و دورهمی اخیر کاوه بود. کنار عطا و امیر عکس لبخند من و عطا و امیر ثبت شده بود.

زیر پست هم صفحه عطا را تک کرده و نوشته بودم.گوشی را بستم و نگاه مرجان کردم. شیرینی کاک محلی دهانش گذاشته بود و خیره به روبه رویش در فکر بود.

[05:13 24.07.20]

132_

ساعت نزدیک ۱۱ شب بود که به خانه رسیدم. سوار ماشین فرودگاه شده و از همان جا از مرجان جدا شدم. گوشی را در طول مسیر بیشتر از صد بار نگاه کرده بودم.

ولی نه تماسی گرفته شد و نه پاسخ پیام مرا کسی که سال پیش آخرین پست را گذاشته بود، دید.

مرجان خواسته بود تا جواب پیام برسد و تماس بگیرند، صبر کنم. به شیرین و کسی هم حرفی در این مورد نزنم.

لباس نظامی پوش کاوه بیشتر ما را برای گفتن نشانه و گمشده مردد کرد. ترسیده بودیم. هر دو در سکوت تمام مسیر برگشت، به لباس کاوه فکر کردیم.

با سرچ انواع لباس های نظامی در عراق و اربیل دریافتیم که کاوه باید عضو پیشمرگان کردستان عراق باشد.

مرجان هم با خواندن نسبت نظامی کاوه، لبش را به دهانش کشید و خواست تا پاسخ پیام ساکت باشم. ترسیده و ابرو در

هم کشیده گفتم: که کاش سراغ صفحه کاوه ی شیرین نمی رفتیم. پیام گذاشتن ما هم اشتباهی دیگر بود. ولی دیر شده و پیام، هنوز خوانده نشده بود.

کلید به در انداختم و وارد حیاط نیمه تاریک شدم. خانه مان بدون حضور شیرین و عطا دلگیر و سرد بود.

کیفم را گوشه ی کاناپه گذاشتم و با لباس، رویش دراز کشیدم. فقط شالم را از دور گردن آزاد کرده و سرم را روی کوسن نرم گذاشتم. همزمان هم شماره شیرین را گرفتم.

در طول سفر پر بارم، از صبح تا به حالا شیرین مدام در نظرم پررنگ بود و حضور داشت. بوق آزاد خورد و من زیر سرم، عطر آشنای عطا پیچید. عطر موهایش بود. نفسی عمیق کشیدم و برای خود دلتنگم یک عطر دوست داشتنی هدیه کردم. سرم را بیشتر در حجم نرم کوسن فشردم. چشم به عکس لبخند عطا و شیرین، گوشه سالن دادم که صدای

مهربان شیرین در گوشم پیچید. عطر پسرش را در گوشه ایی، برای بعد خودم پنهان کردم.

_کجایی دختر جان؟!

لبخند زدم. به شیرینی که چند روز در خودش غرق و غصه دار بود و به صدای گرمش دلخوش شدم. کاش خبری که داشتم را به این صدای خسته و مهربان تقدیم می کردم. نمی توانستم حالش را از شنیدن خبر تصور کنم. ولی افسوس از تردید من که دهانم را برای گفتن این خبر بسته بود.

_تازه رسیدم، خوبی شیرین جان!

_آره قربونت..می آمدی اینجا دیگه مادر.

صدای عطا بود که از مادرش خواست گوشی را به او بدهد. هیاهوی پیچیده در کنار صدای شیرین، خبر از جمع بودن اکثر ثابت ها می داد.

گفته بودم که همیشه برای هم جان که نه ولی محبت خالص دریغ نمی کردند. مهرشان برای شیرین دو برابر بود و چشم منتظر شیرین دلخوش این مهر. شیرین یک لحظه گوشی به دست با من و رو به عطا گفت:

_پاشو برو بیارش، تنهاست تو خونه...

عطا باشه مامانی گفت و کمی بعد صدایش در گوش و جانم شنیده شد. خبر نداشت که عطرش را زیر سرم داشتم.

_اردو آخر هفته خوش گذشت!

از شنیدن صدایش پلک بستم. بعد از برخورد و علاقه پنهان و در خفایش داشتم دلتنگ کلامش می شدم.

_جای شما خالی.

_اون که حتما..کی رسیدی خونه؟

_تازه رسیدم.

_من الان حاضر بشم راه میفتم بیام دنبالت.

_نه عطا دوره، شبم هست..خسته ام یه مقدار، فردا صبح خودم میام.

صدای امیر در کنار و نزدیک عطا بلند شد:

_ بگو با کاوه بیاد اونم شیفته شبه، فردا صبح راه میفته.

شنیدم که عطا هم گفت: می خوام تنها نباشه.

امیر مجال صحبت با عطا را نداد و صدای خودش در گوشم پیچید:

_دختری که رفتی اردو و آفتاب سوخته شدی، فردا صبح با کاوه بیا.

_سلام امیرعلی!

_سلام خانم...پس زبونت سر جاشه...با کاوه بیا.

باشه ایی گفتم و امیر بدون خداحافظی قبل از قطع کردن گفت:

_خسته است عطا ولش کن ..بذار استراحت کنه...

خنده ام از زوری که به عطا گفت، گرفت. امیر جدی جدی قطع کرد. دنبال چرایش بودم که پیام ارسال شده از شیرین را باز کردم:

_فردا سر راهتون با کاوه، نسرین رو هم بیارین.تا شوکت ببینه و هر چی مو تو سرش هست رو بکنه بذاره کنار. پسره ی حسود...داشتم حرف می زدم..مراقب خودت باش. به هم کاوه زنگ می زنم...

لبم از پیامش کش آمد. گوشی را روی قلبم فشردم و چشم بسته به داشتن عطا بالیدم. پشت پلک های روی هم افتاده ام خود عطا را تجسم کردم. بودنش را...لبخندش را و همه عطا که مرا با بوییدن عطرش بی خیال درگیری ذهنی ام کرد.

نمی خواستم نام حسم را به زبان بیاورم. زود بود خودم را در خودم نامگذاری کنم. ولی بود....بود و من برای مردی به

قامت عطا بی دلیل خوش می شدم. به کسی که سالها کنار هم قد کشیدیم..به کسی که نامش را در خودم صدا می زدم تمام خودم خبردار حضورش می شد و این کمی نگران کننده بود. از رسوایی اش که عطا داشت کم کم جارش می زد. نه با بلندترین صدا و مستقیم ...بلکه نرم نرمک و به آرامی.

باید سر فرصت سراغ بزرگترین کتاب فروشی شهر می رفتم. عنوان و اسم بلد نبودم...ولی محتوای درخواستی ام را می گفتم. حتما متصدی فروش راهنمایی ام می کرد. همان کتاب فروشی که همه نوع کتاب در قفسه هایش بود.

[05:13 24.07.20]

133_

سراغ کتابی با موضوع خودم و عطا می گرفتم. همان که سرگذشت مثل من و عطا را دارند. همان که بگوید چاره ام چه می تواند باشد. عطایی که کوچک بودم برادر دیدم و حالا دلم برایش با عشق می تپد.

بروم و نظر بخوانم. تمام کتاب را زیر و رو کنم تا بتوانم بی شرم دانستن شیرین، از نگاه و عطر و از صدایش لذت ببرم. شاید یک راه بتوانم با زیر و رو کردن مناسب پیدا کنم.

سخت بود ولی امکان داشت...چشم روی هم گذاشتم و غرق خواب شدم.

با صدای ملایم زنگ گوشی چشم باز کردم. صبح شده بود و کاوه بیدارم کرد. صدای گرفته و آهسته کاوه خواست خودم را به او برسانم. بلند شده و نشستم. از همان دیشب روی مبل خوابیده بودم. به قدری خسته بودم که توان رفتن به اتاق را نداشتم. بلند شدم و دوش کوتاهی گرفتم. سر و سامانی به خودم داده و با پوشیدن لباس، آژانس گرفته و به سمت بیمارستانی که کاوه شیفت بود، رفتم.

بین راه مرجان پیام داده و پرسیده بود خبری شد یا نه؟ و من با چک کردن چند بار گوشی، پاسخ مرجان را با یک کلمه نه دادم.

کاوه را کنار ورودی حیاط اورژانس دیدم. روی نیمکت نشسته بود. اول صبح یا خسته بود یا اتفاقی افتاده بود که پاهایش باز و سرش را میان دو دستش گرفته بود.

چه قدر این کاوه، شبیه عطا بود. البته کمی که دقت می کردم کاوه از عطا ریزه تر بود. نزدیکش که رسیدم، صدایش زدم.

سرش را بلند کرد. چشم هایش سرخ و گوشه های پره بینی اش متورم بود.

ترسیده از حال کاوه، خم شده و نزدیک صورتش، پرسیدم:

_ چرا این شکلی شدی؟ اتفاقی افتاده؟

پوست لبش خشک بود. حرفی نزد. بلند شد و کیفش را برداشت و زیر لب بریم زمزمه کرد. دوباره در حین راه افتادن دنبالش ، صدایش زدم. دست در هوا تکان داد و خواست همراهش بروم. پشت سرش قدم هایم را تند کردم و از گوشه چشم نگاهم کرده و گفت:

_بریم تو راه بهت می گم.

شانه های خمیده ی کاوه و حالت چهره اش نگذاشت تا ماشین و در راه رفتن صبر کنم.

کاوه در را باز کرد و پشت فرمان نشست. دست به هر دو سمت صورتش گرفت و از دختر بچه ایی که تومور داشت

گفت. صورتش میان دستش پنهان بود و حرف می زد. کمی که ارام شد با بغض ادامه داد:

_یلدا چند روز مونده به تولدش دیشب تموم کرد.

باز هم گریه کرد و از این که قول داده بود برایش چند رنگ لاک بخرد هم حرف زد. خم شد و در داشبورد را باز کرد و بسته رنگارنگ لاک ها را نشانم داد.بسته دستم بود که نگاهش کردم. من هم داشت حالم مانند کاوه می شد. که اضافه کرد رنگ نقره ایی و اکلیلی اش را هم دوباره سفارش داده بود.

چشمان من هم داشت از بغض یاد دختر بچه ایی ندیده پر می شد. کودکی نکرده و آرزو هایش را با خودش بغل دستش به خاک می سپردند. کاوه دستی به صورتش کشید و خودش را جمع کرد. از گالری گوشی عکس دختر بچه را نشانم داد. یک دختر بی مو و خنده ی بی رنگی روی لب، سرش را به

سر و موهای مشکی کاوه چسبانده بود. تضاد رنگ و نگاهشان دلم را به درد آورد.

گوشی میان دستم زنگ خورد و روی صفحه اسم و عکس ثنا نقش بست.

کاوه گوشی را گرفت و با تک سرفه ایی صدایش را صاف کرد. پاسخ ثنا را داد و گفت تازه می خواهد راه بیفتد. با معذرت خواهی زیر لب ماشین را روشن کرد و راه افتاد. لاک های دختر سفر کرده را دوباره سر جایش برگرداندم. موزیک ملایمی در فضای غم زده ماشین کاوه پیچید.

_همینه کاوه...کار ما از این موارد بیشمار داره.

درسته ایی گفت و من صدای گرفته یک پزشک دل نازک را شنیدم و سکوت کردم. باید کاوه کنار می آمد. هر چند خودم هم برای کوچکترین آرزوی رفته دختر متاثر شدم. در حالی که

می توانست زندگی کند و عاشق شود و با رنگ انگشت هایش لبخند بزند و شاد باشد.

نگاه دوباره به کاوه کردم. لبش را به دندان گرفته بود. بغض کاوه هنوز تمام نشده بود.

[05:13 24.07.20]

134_

موزیک تمام شد و صدای ملایمی که شعری را با ریتم زمزمه می کرد، جایش را گرفت.

صدای خود کاوه بود. داشت شعری با مضمون عاشقانه می خواند. باورم نمی شد. هر دو همزمان نگاه به هم کردیم.چشم سرخ و لب خندانش تضاد جالبی نبود.

_برای ثنا دارم تمرین می کنم. قراره خواستگاری که کردم براش بخونم.

لبخند به حس لطیف کاوه زدم. شبیه عطا بود. عطایی که گاهی مثل کاوه پایه این رمانتیک بازی ها می شد. ادامه داد: هر روز تو مسیر رفت و برگشت تمرین می کنم. خوبه به نظرت یلدا؟

خندیدم و با سر تایید کردم.چه خوب که عشق می توانست جای خیلی اتفاق ها را بگیرد.

_هان چیه...خنده می کنی به کارم...خودت یه عطا داری از من بیشتر فن و فنون بلده...

ساکت شدم و لبم و خنده ام جمع شد. خودم را به تماشای بیرون و فضای خلوت خیابان مشغول کردم.

_خیلی براتون خوشحالم.

دوباره جمع تر نشستم و کیفم را روی زانو جابجا کردم.

_البته باید بیشتر رو خودت کار کنی.

شرم و خجالت از بی پروایی کلام کاوه ساکتم کرد و گوش به زمزمه صدایش سپردم. تا پایان مسیر فقط صدای کاوه بود و یک عالم نیاز لطیف خوابیده در کلمه هایش بود.

گوشی ام را دوباره و چند بار در طول مسیر چک کردم. خبری نبود. چه بد که خوش خبر و در بی خبری باشی.

مقابل باغچه پارک کرد و گفت:

_همه رفتن تو و عروسک من باید بیرون جلوی آفتاب بمونه.

ماشین را زیر سایه درخت پارک کرد و پیاده شدم. نگاه به سراسر کوچه انداختم. هوا و نسیم خنک صبح کوچه و خانه های ویلایی، طراوت صبح سحرخیز به ریه ها و آدم منتقل می کرد. از آخرین باری که به اینجا آمده بودم عید چند سال گذشته بود. آن هم با فهمیدن شیفت بودن عطا و کاوه همراه شیرین شده بودم. همان زمان که یک اشتباه در من ریشه دوانده بود.

کاوه کلید انداخت و در بزرگ آهنی را هل داد و در باز شد.با کاوه همراه شدم و داخل باغچه شدیم. اول از همه فضای حیاط و ورودی چند ماشین پارک بود را دیدیم.

کاوه سوتی کشید و با شنیدن موسیقی بلند در فضای باغ، خودش را با نگرانی هایش را پشت در و در همان راه گذاشته و خندید:

_همه زدن تو کار ورزش صبحگاهی یلدا..

راست می گفت. کاووس و کیوان هر دو لباس ورزشی به تن طناب می زدند. کامران هم در حال گرم کردن خودش در جا پاهایش را در حالت دو، عقب جلو می برد. خبری از عطا و امیر علی نبود. طاها هم عینک از چشم برداشته و روی تشک پهن در حال شنا زدن بود.کاوه از من جلوتر افتاد و بلند گفت:

_برکت بیفته به هیکلاتون دکتر های عزیز.

هر چهار نفر، دست از کارشان کشیده و برگشتند. نزدکشان رسیدیم. سلام که دادم، طاها نشست. عرق کرده و صورتش خیس بود. لبخند طاها به گمانم فقط مختص خانم رضایی بود و نطق پنهان طاها همان موقع، ابراز وجود می کرد. کاووس خان در جا چند حرکت سریع به پاهایش داد و نفس نفس زنان گفت:

_ برکت افتاده جوون، با این همه سن و سال یه میلی چربی نداریم بدیم دست عطا برامون آب کنه.

[05:13 24.07.20]

135_

کاوه دست هایش را از هم باز کرد و گفت:

_من تخصصم جوش دادنه، دکتر دایی جانم.

و با نگاه به اطراف پرسید:

_نیروهاتون کمه چقدر...بقیه کجان؟

طاها بلند شد و نشست:

_داخل خونه دارن خواب می بینن.

کامران خان دسته های طناب را به هم جفت کرد و گفت:

_یلدا جان برو تو..بیدار شدن تا الان!

من هم با تشکری همراه کاوه سمت پله ها رفتم.

باغچه خانوادگی ثابت ها که مشترک همه بود، اغلب آخر هفته ها نزدیکترین محل استراحت و دورهمی شان بود. کوچک و جمع و جور بود. در حد چند درخت میوه پشت ساختمان باغچه که همه هنر دست کامران خان بودند. محوطه ورودی و حیاط باغچه هم با آلاچیق و نسترن های خزیده روی دیوار، به هر دو سمت باغچه طراوت و زیبایی خاص خودش را بخشیده بود. یک ساختمان قدیمی دو طبقه که چند سال پیش بازسازی شد و حالا به روزتر شده بود. کاوه قبل از باز کردن در ورودی برگشت و چشمک زد و گفت:

_یلدا با من همکاری کن که تخلیه انرژی لازمم.

و بدون منتظر شدن تایید من در را باز کرد و با صدای بلند گفت:

_بیدار شید لطفا...ای اهل خفته در خواب و غفلت. کاوه تان از کار و کسب حلال برگشت.

پشت سرش داخل شدم. در سالن و گوشه ایی به ردیف چند تشک و بالش به کنار هم تا شده بودند. فقط امیر علی بود که نشست و دست به صورتش کشید. چشمانش هنوز خواب داشت. لبخندی از حرف و کار کاوه گوشه لبم بود. کاوه هم فقط پیام خبر دارش برای امیر علی ما بود.

_مرد قانون پاشو برو به وضعیت جاده ها یه سامونی بده.گرفتی خوابیدی که چی! ..من الان دو ساعت بریدگی این جا مونده بودم....پاشو امیر نیازمند یک پلیس با مشخصات تو هستن.

امیر دوباره دراز کشید. ملافه گلدار چند آفتاب گردون را روی سرش کشید.

کاوه خندید و خم شد و ملافه را از سر امیر کشید و گفت:

_امیر پاشو گلهام گل افتابگردون شدی.

شکوه سرش را از اتاق بیرون آورد و رو به کاوه گفت:

_ آروم تر، همه خوابن...

من هم سمت مبل سالن رفتم که نزدیک امیر بود. که عطا و ثنا با هم و پیشبند بسته به کمر از آشپزخانه بیرون آمدند.کاوه با دیدن ثنا سری تکان داد و گفت:

_همه خوابیدین این کوزت شده براتون و کار می کنه. واقعا که! امیر بلند شو.

عطا کفگیر چوبی به دستش بود. با خنده روی لبش تکیه به در آشپز خانه زد. نگاهم می کرد. از ترس حرف های کاوه که شاید به ما هم متلکی بیندازد، سرم را پایین انداختم. عطا با

پرسیدن خوبی یلدا دوباره سر و چشمم به سمت خودش کشیده شد.

باز همان شلوارک پنگوئنی پایش بود. ولی آستین های لباسش کمی بلند. بازو هایش را بیشتر در خانه نمایش می داد.

ثنا که با دیدن کاوه گل از گلش شکفته بود، چینی به بینی اش داد و گفت:

_واقعا که، الان من و شبیه کوزت دیدی.

کاوه سمتش رفت. در حالی که شکوه نگاهش به ما بود، دست ثنا را گرفت و فشرد:

_نه شما عزیز دل مایی دخترم. عطا رو دیدم در نقش کوزت. نیست خیلی شبیه هم هستیم برای همونه...رو به عطا هم کرد و پرسید:

_چی می پزی خواهر عطا؟

عطا هم پیچ و تابی به سر و چشمش داد و گفت:

_به افتخار ورود و همراهی و شما کنار یک خانم با شخصیت، املت با نون بربری و فلفل قلمی.

لبخندم ناخوداگاه و از شنیدن حرف عطا کش آمد. همیشه جمعه های ما املت داشت با نون بربری...عطا داشت تجدید خاطره می کرد.

شکوه هم نزدیکتر شد. سلامش دادم که شیرین پشت سرش از اتاق بیرون آمد..

دیدمش و لبخندم جمع شد.لبخند خوشی و حرف عطا رفت و گوشه ایی نشست. فراموش کردم کجایم و چه کسانی کنارمان ایستادند. شیرین دست باز کرد و من خودم را در آغوشش انداختم. سرم را میان سینه اش پنهان کردم. بوی مادرانه اش خاص بود. بوییدم و دلم برای کاوه نشسته در صفحه گوشی ام و کیف یادگاری سوخت. من این همه سال

این عطر مادرانه را داشتم و آنها دور مانده بودند. چشمم داشت پر می شد. لبم را به دندان گرفتم تا بغضم دردش بگیرد و قهر کند. برود و بعد بیاید. شیرین گناه داشت. حالش مساعد نبود. نبود که فراموش کرد محدوده مونس لازم بشوم. شیرین آرامبخش هایش او را لمس کرده بود

که شانه ام را بوسید و سرم را از سینه اش جدا کرد. چشم خمار از اثر آرامبخش را در صورتم چرخاند و لب زد:

_خوش گذشت یلدا جان!

فقط سرم را تکان دادم. لبم هنوز بغضم را در اسارت خودش گرفته بود. شوکت پشت سر شیرین بیرون آمد. چشمانش پف کرده و درشت تر هم شده بود. من همیشه از چشمان شوکت فراری بودم.

از شوکت پشت سرش، چشم دزدیده و به شیرین و صورت مادر کاوه و وفا دادم.

_چه خبره کاوه؟ ...الان تو باید دم در خواب باشی.

[05:13 24.07.20]

136_

_این همه انرژی نگو که از دیدن همه ما داری.

شیرین دست پشتم گذاشت و من سر روی شانه اش گذاشتم. عطا نگاهش به من و مادرش بود. مادرش پشتم را گرم کرد و خودش با همین دو چشم خندانش تمام وجودم را.

امیر دیگر با این همه آدم بالای سرش، در جایش نشست. موهایش را با دست صاف کرد و با سر سلامم داد. کاوه که دیگر کسی را خواب ندید تا بیدارش کند، سمت آشپزخانه آنجا که ثنایش بود رفت. عطا هم رو به همه گفت:

_ده دقیقه املتمون جا افتاده و آماده است.

امیر ملافه را بلند شد و تا زد و خواست حوله اش را از اتاق بیاورم. عطا معترض شد و گفت:

_یلدا، شیرین املت سرد نشه.

و گوشه آستین مانتوام را گرفت و کشید. شیرین می خندید. امیر زیر لب غر زنان، سمت سرویس رفت. عطا دوباره دستم را گرفت و کشید:

_برات جدا تخم مرغ درسته زدم.

مجال تشکر نداد و مرا همراه خودش کرد. شیرین چشم خمار از داروها به دست من و پسرش داد و سرش بالا آمد.

خیلی خوشحال بودم که اطراف شیرین شلوغ بود. هم در خودش نبود و هم عطا فرصت صحبت با مادرش را نداشت.

هر چند سر میز صبحانه که نشستیم، املت دست پخت عطا و ثنا را درون پیش دستی همراه با فلفل و لیموی تازه کشیدند. و عطا در آخر با بشقاب بزرگتر که تخم مرغ را درسته رویش شکانده بود، مقابل من گذاشت و در جواب کیوان که پرسید چرا فرق دارد، خندید و گفت: _تو خونه ی ما این شکلی می پسندن.

شیرین کنارم نشسته بود و من با هر نفسش دلم برای کاوه اش بیشتر می گرفت و منتظر بودم بتوانم حرف بزنم. مقدمه

بچینم و دو دل از زنگ و خبری که گوشی ام هنوز نداشت تا مطمئن حرفم را بزنم. خبر بدهم. خبر خوش بدهم..

کاوه استکان ها را پر از چای کرد و دست طاها داد تا به سالن ببرد. امیر ساکت بود، چه سر میز و چه حالا که داشت روی میز دستمال می کشید. با دقت دانه های کنجد بربری را از روی سفره می گرفت. دقت و تمرکز امیر در عالم دیگری بود.طاها عینکش را روی چشمش تنظیم کرد و اسکاج کفی را از عطا گرفت. عطا هم مشغول آب کشی شد.

من را هم مامور کرد با دستمال خشکشان کنم. بزرگترها در سالن جمع شدند. کاوه دوباره استکان در سینی چید و در حال زمزمه شعر داخل ماشین از قوری، چای دم کشیده را در استکان ها خالی کرد.

ساره و تارا که تازه بیدار شدند و کاوه برایشان یخچال را نشان داد و گفت دیر رسیدید و خودتان پذیرایی کنید. ساره

چشمی چرخاند و با سفارش تارا برای خودشان قهوه آماده کرد.

کارمان که تمام شد کاوه خوشحال بود ظرف های غذای ظهر دست کاووس و کیوان را می بوسد و شام را هم عمه شیدا و شیوا.

با تمام شدن کارمان، همراه سینی چای کاوه، به جمع پیوستیم.

شیرین با دست، کنار خودش را نشانم داد و من هم نشستم. گونه ام را بوسید و دستم را گرفت.

شکوه که بغل دستم بود آرام سر در گوشم گذاشت و گفت:

_یلدا تو خودت نباش..بذار شیرین لبخند زدنت رو ببینه..چند روز همش بی حس مونده بود یه گوشه.

سری برای فهمیدن تکان دادم و آهسته گفتم:

_حواسم هست.

و در خودم بلند گفتم نمی شود با این وضعیت حرفی از کاوه اش زد.

ایست قلبی می کرد از هیجان شنیدن. عطا هنوز لبخندش رو به من بود. پس حرفی به شیرین نزده بود و نفسم از فکر لبخندش بریده بریده می رفت و می آمد. امیر هم کنار دستش سرش در گوشی اش بود. این روزها امیر دیگر کمتر کنارم بود.

[05:13 24.07.20]

137_

با سوال شوکت از کامران حواسم را سمت جمع دادم:

_حالا کی قراره برسن؟

کامران خان دستی به موهای سرش کشید و گفت:

_حرفی نزد. فقط گفت قراره خدمت شما هم برسیم.

طاها هم سوال همه ما را پرسید:

_کی دایی؟

_نادر خان رو می گم. زنگ زد که من تهرانم. فهمید کسی خونه نیست، گفت شهریار می رسیم خدمتتون.

یک لحظه و هم زمان سر امیر از گوشی بلند شد و با عطا به هم نگاه کردند.

کاوه هم لبخندش در کنار صحبت با ثنا خشک و جمع شد.

عطا صاف نشست و تکیه از پشتی مبل برداشت:

_بعد این همه سال، باز که یاد ما افتاده!.

شیدا جوابش را داد:

_خب عمه جان اومده دیداری تازه کنه...

کاوه بلند شد و گفت:

_کسی هم مشتاق دیدارش نیست.

امیرهم کلافه تر گوشی اش را کنار گذاشت و شوکت و شکوه از نادر خان سوال کردند.

من هم از عکس العمل این سه مرد برافروخته شاخک هایم تیز شد. باید خبری می شد که این گونه خبر دار شدند.

شکوه بی تفاوت به عکس العمل پسرها، پرسید:

_نادر خان ببینی هنوز اون یال و کوپال قدیمش رو داره؟

شوکت در فکر بود:

_نه دیگه.. اونا هم کرک و پرشون بعد مرگ ناهید خانم ریخت. بچه هاش پخش و پلای دنیا شدن..نادر خان هم الان تو اون خونه باغ با پسر کوچیکش موندگار شده.

کاوه با نیشخند گفت:

_همون که اسمش مردانه و بویی از مردونگی نبرده درسته عمه؟!

شوکت چشم غره کاوه رفت. شیرین ساکت نشسته سر در گوشم بدون توجه به بحث و جمع گفت:

_یلدا جان بریم اتاق استراحت کنم. تو هم بیا پیشم مادر.

باشه ایی گفته و بلند شدم. شکوه خواست او همراه شیرین باشد که شیرین هم گفت؛ یلدا رو گفتم بیاد.

کیفم را دست بردم از بغل پایم بلند کنم که عطا برداشت و گفت منم میام.

با ما همراه شد. پشت سر ما داخل اتاق طبقه ی اول شد. همان که پنجره اش رو به حیاط و نسترن ها باز می شد.

شیرین که عطا را همراهمان دید و گفت:

_عطا برو بیرون، بذار یلدا راحت باشه. تب کرد دخترم تو این شال و مانتو.

حرفش را گفت و لبه ی تخت نشست و من بالشت را برایش پوش دادم. هر کلمه شیرین دخترم داشت تا من زیاد برای دختر شیرین نبودم و حرف شوکت به مهربان خانم غصه ام نشود.

_راحتم شیرین جون.

عطا هم رفت سمت دیگر تخت نشست. رو به من و مادرش گفت:

_خودش پیچیده دور خودش من که مشکلی ندارم.

شیرین طاق باز دراز کشید:

_ دخترم حیا داره..هر چند مردامون چشمشون پاکه..

عطا هم دراز کشید. من هم کنار دست شیرین روی صندلی نشستم و دستم را گرفت و فشرد.

_می گم شیرین من یه نظری برای یلدا دارم که بتونه راحت باشه. حداقل کنار من ..

[05:13 24.07.20]

138_

شیرین حواسش پرت حرف و نظر عطا شد. به یکباره یاد حرف و نظر عطا افتاده و پریدم میان کلمه بیرون نیامده از دهانش:

_شیرین جون دارو هاتون همه رو خوردین؟

شیرین حواسش را به سوال من داد و برگشت:

_آره مادر خوردم ..شکوه یادم انداخت.

عطا ولی از گرفتن مطلب من خندید و با سرخوشی دست زیر سرش گذاشته و به پهلو چرخید:

_داشتم می گفتم مامان...

شیرین لب گزیدن و سرخ شدن من را که دید رو به عطا گفت:

_پاشو برو بیرون کنار بقیه...بذار این دختر بیاد کنارم بخوابه.

عطا دوباره و بلند خندید و خودش را عقب کشید و تا جا باز کند:

_خب بیاد وسط ما، جا هم هست مامان جان!..درسته کمی هم یلدا جا بیشتر می گیره ولی صمیمی می خوابیم.

شیرین چشمش گرد شد از حرف پسرش و چه خوب که ندید من تا چه اندازه سرخ و سفید کلمه صمیمی عطا رنگارنگ شدم.

از عطا دوباره با تاکید و جدی، خواست بلند شود و برود. عطا هم بلند شد و گونه مادرش را بوسید و گفت:

_بذار باشم شیرین جونم، می خوام حرفای خوب خوب بزنم. زیر سرم رو هم بلند کنم، گردنم درد گرفت.

شیرین از شیرین زبانی عطا شاد و اخمش از هم باز شد. خندید و گفت:

_عطا بدنم کوفته است...سر به سرمون نذار...

عطا بلند شد و قبل از ترک اتاق همان سر پا کنارم خم شد و روی سرم را مقابل چشم مادرش بوسید. کوتاه و سریع....و باز با خنده گفت:

_دیدم دلت خواست، منم بی نصیبت نذاشتم.

شیرین از چه این قدر گل از گلش شکفت؟ از حرف عطا بود یا از حرکت پسرش برای بوسه کاشتن روی شال و موهایم!

در که بسته شد دستش را جای خالی عطا کشید و گفت:

_بیا مادر..بیا کنارم دراز بکش.

شال و مانتو را از تنم بیرون آوردم. هنوز در شوک حرکات عطا بودم که چه راحت حرف می خواست بزند. پسره بی فکر!

درونم صدای بلندی که از کار عطا جانب داری می کرد پاسخ من را داد و خوب کرد بلندی پشت سر هم در من تکرار کرد.

شال و مانتو را پشت چوب لباسی در، آویزان کرده و کنار شیرین و جای سر عطا سرم را گذاشتم.

_خوش گذشت عزیزم!.

شیرین پرسید و دست از هم باز کرد و به آغوشش کشیده شدم..سرم را به سینه اش گذاشت. موهایم را هم با دست آزادش نوازش کرد، خوابش نمی آمد. دلش حرف زدن می خواست. کاش شیرین کمی حالش بهتر بود و من هم برایش در همین میان سینه گرمش، از گمشده هایش می گفتم.

[05:13 24.07.20]

139_

چند دقیقه سرم روی سینه اش بود. موهایم را با دست آزادش نوازش می کرد. دلش حرف زدن می خواست و حرف هم زد آن هم با بغض:

_ یلدا همش نگران توام مادر!..حالم که خراب می شه می ترسم تو تنها بمونی...عطا بزرگ شده، از آب و گل در اومده...بعد هم مردی شده برای خودش..

ولی تو دختری....عزیزی و همیشه باید یه پدری، برادری، مادری حامی تو باشه...پشتت باشه یلدا!...

آهی کشید و چند ثانیه مکث کرد:

_می ترسم تو یکی از این تزریق آرامبخش ها و شوک عصبی قلبم یاری نکنه و تو رو تنها بذارم..

شانه ام و لبهایم میان سینه شیرین پنهان بود و می لرزید. شانه ی شیرین هم می لرزید. خواستم سرم را از سینه اش بیرون بکشم و نگذارم بلرزد. شیرین حالش عادی نبود.

نبود که من تعلل کردم...ممکن بود دوباره شوکه بشود و چند روز و باز هم در بی حسی باشد. ولی دست هایش مرا در خودش بیشتر پیچیده بود. محکم و با محبت.

_دو تا خواسته دارم از خدا!...یکی دو تا بچه هام پیدا بشن. دیگه از چشم انتظاری خسته شدم مادر...از این که نمی دونم کجا هستن و چه می کنن...نگرانم و دلتنگشون.. هر چی رفتم و گشتم پیدا نکردم یلدا!

دستم ازشون دوره و کوتاه..

دوباره شانه های شیرین از آرزوی دیدن آن دو تا بچه نشسته درون عکس می لرزید.

آهی بلند کشید و صدایش هم بغض داشت. کاش از دیروز و یک شماره تماسی داشتم و نشانه را نشان شیرین می دادم.

ولی خبری نبود که نبود. دوباره با بغض ادامه داد:

_یکی هم تو هستی یلدا...من قول دادم تو رو مثل دخترم بدونم!...دختر نداشته ام..تو نعمت زندگی من بودی یلدا جان!

...

یه موقع غصه نخوری که مهربان خانم تا دید دخترم نیستی گذاشت رفت!...تو دختر خودمی! ...کاووس نذاشت همون موقع به اسم خودم برات شناسنامه بگیرم.

اشک می ریخت شیرین حال ندار من! ..می ترسیدم از نفس نفس زدن های بین هر جمله اش. صدایش هم بغض سنگینی داشت و سبک نمی شد:

_اگه برا من اتفاقی افتاد...عطا می شه همه کس تو...یه جوری تربیتش کردم همیشه پشت و پناهت باشه...خودت هم

دختر مستقلی ولی بازم عطا باشه بهتره...هست و نمی ذاره خاری به چشم و دلت بره..

شما تمام ثروت منین، مادر...

به اینجا که رسید صدای هق هق خودش را میان موهای من پنهان کرد. دوست نداشت که صدایمان بیرون برود.

دستهایم را دور کمر شیرین انداختم. سفت و محکم خودم را در شیرین و آرزوهایش پنهان کردم.

شیرین نمی دانست من هم دارایی و ثروتم خودش و پسرش بودند. منی که جز این دو، کسی خانواده ام محسوب نمی شد.

بقیه جمله ها و سفارش و مادرانه های شیرین اشک شد و شروع به نوازش موهایم کرد.

پشت گوشهایم را دست کشید و به زبان محلی چند کلمه کنار گوشم زمزمه کرد. معنی نجوایش را نمی دانستم ولی سوز

صدای شیرین می خواند و من گوش می دادم و خودم را به مادرانه هایش سپردم.

کمی آرام شده بودیم که شکوه سرش را میان مادری و دختری ما داخل اتاق کشید.

با دیدن بیداری ما نزدیک شد و در را هم بست. از دیدن چشم خیس و هق هق دوباره خواهرش، شیرین را از من جدا کرد و خواست بیرون بروم.

شیرین دستهایش را دور کمرم پیچید و نخواست و نگذاشت دور باشم. رو به شکوه سرش را بلند کرد و گفت:

_نبینم شکوه واسه یلدا تلخ بشی..دخترم رو با چشمت نرنجون ..اون همه زندگی منه...هر چی برای من عزیزه برا تو عزیز باشه..

شکوه لبخندش غم داشت وقتی خواست نگرانی اش را توجیه کند:

_چه حرفیه شیرین ...یلدا برام مثل عطا و ساره است..بذار بره..بچه ها تو استخرن..دارن والیبال بازی می کنن ..گفتم بره و پیش جوون ترها باشه...

شیرین نگاهم کرد. دست آورد و تمام صورتم را با انگشت های تپل و سفیدش پاک کرد. بوسه ایی هم کنار گوشم کاشت و گفت:

_پاشو مادر ...پاشو برو بخند و شاد باش...تا منم تو رو ببینم و خوب بشم.

شکوه نزدیکتر و روی لبه تخت نشست و رو به من که نشسته بودم پرسید:

_یلدا ببین از کار و حرف دل ثنا سر در میاری...چشم کاوه این روزا زیاد دورش می چرخه..

بلند شدم و لباسم را صاف کردم و آب بینی ام را با دستمال گرفتم. نگاه هر دو به من بود. شالم را برداشتم و رو به شکوه گفتم:

_شکوه جون از من نشنیده بگیر ولی کم کم فکر مراسم عروسی باشین...این دو تا هم رو می خوان.

شکوه لبخندش جان گرفت. شیرین هم با ذوق نگاهم می کرد.

شکوه که خوشحال شده بود و دوباره با اشتیاق پرسید:

_می خوان هم رو؟.. واقعا؟

پلک ورم کرده و مژه خیسم را بستم و مثل عطا چشمکی هم کنارش نشاندم. شیرین مبارک باشه خندانی گفت و شکوه یک لحظه لبخندش جمع تر شد:

_شیدا دختر به کاوه شیطون من نمی ده که شیرین..

خندیدم و چند قدم سمت تخت برداشتم و کمی هم خم شدم. کنار صورت شیرین تا ببوسمش...این همه عشق شیرین را فقط با بوسیدن می توانستم در خودم حل کنم. صاف که شدم، گفتم:

_چه نشسته ایی شکوه جونم از مرحله اولیه هم گذشته...

شیرین باز خوشحال شد و به حرف و تاکید من بلند خندید. مثل پسرش عطا.

[05:13 24.07.20]

140_

چشمان درشت و سرخش می خندید.. شکوه ولی در فکر بود و چشم خیره به خنده شیرین، زیر لب قربان و صدقه ثنایش می رفت.

با خنده و خوشی تصور عروس شکوه و کاوه روی لب، ترکشان کردم.

شوکت در سالن کنار دست کاووس نشسته بود و از پشت عینک فرم درشت، از گوشی اش مطلبی می خواند. کاووس هم با دقت گوش می داد.

کامران خان و کیوان هم سرشان روی متکا غرق در فیلم بودند. کاسه ایی تخمه هم کنار دستشان بود. ثابت ها روز

های تعطیل و کنار هم که بودند کمتر کلاس کاری و خانوادگی داشتند...همه به قول مرجان خاکی می شدند.

شیدا از کنارم رد شد ماسک روی صورتش سمت اتاق شیرین و شکوه رفت. سر و صدای همه دختر و پسرها بلند بود.

با ترک سالن و خوردن نسیم خنک به صورتم، سرحال شدم. از حرفهای شیرین هم حس سبکبالی داشتم و هم کلی سنگینی یک نشانه که در کیفم بود.

باید یکی باشد و با جواب و بی جواب پیام برایش بگویم و سبک شوم.

شیرین هم حالش حتم داشتم خوب می شد.

آرام و قدم زنان سمت حیاط پشتی رفتم.

استخر سر پوشیده پشت ساختمان و در حیاط پشتی بود.

درخت های چنار چند ساله هم با قد و قامت بلندشان فضای استخر را در خودش پنهان کرده بود.

صدای کاوه از همه بیشتر بلند بود.

نزدیک آلاچیق کنار استخر شدم.

امیر علی فقط بیرون از آب بود. روی صندلی فلزی سفید رو به استخر نشسته بود.

پاهایش را روی میز دراز کرده و شلوارکی تا زیر زانو هم پایش بود. کلاه حصیری بزرگی روی صورتش گذاشته بود. البته آفتاب حیاط پشتی کم جان بود.

دست هایش را روی شکمش به هم قلاب کرده و ساکت بود.

مرا هنوز کسی ندیده بود.

آب استخر تا کمی بالاتر از کمر عطا بالا بود. بقیه فضای بزرگ استخر خالی بود...

همه در آب و داشتند با توپ مثلا والیبال بازی می کردند...

ولی به نظر می آمد شبیه دست رشته بود تا والیبال.

ساره و تارا هم در آب بودند و ثنا پاهایش آویزان لبه استخر نشسته بود. هر سه تاپ و شلوار پوشیده و پسر ها هم همه با لباس در آب بودند.

عطا داشت توپ را سمت سینا پرت می کرد که تارا من را دید و بلند صدایم زد:

_یلدا بیا تو هم ...آبش عمق نداره..

امیر علی که اسمم را شنید، سرش را بلند کرد. پسر ها هم برگشتند. امیر صاف نشست و پاهایش را جمع کرد.

طاها با دیدن من بلند گفت:

_حداقل می گفتین مجلس چه جوریه خانم رضایی هم دعوت می کردم.

با حرف طاها، کاوه به عطا اشاره کرد و با هم چرخیدند و هر دو از پشت پاهای طاها را از زیر کشیدند و طاها در آب افتاد.

شلیک خنده شان بلند شد. من هم گوشه لبم از حرف طاها و کار پسرها کش آمد.

امیر خیره به روبه رو گفت:

_چه خوشن...آب تا کمرشونه توهم شنا به سرشون زده.

کنار امیر نشستم:

_چرا آب کمه حالا؟

_پمپ آبش نیم سوز شده..بیشتر از این پر نشده.

[05:13 24.07.20]

141_

ثنا از همان لبه کاشی های آبی و سفید سر خورد و پایین رفت.

پسر ها توپ را رها کرده و سمت ثنا هجوم بردند. شروع به پاشیدن آب با کف هر دو دست به صورت و لباس ثنا کردند.ثنا از هجوم یکدفعه آب بلند و جیغ زنان دست جلوی صورتش گرفته بود. کاوه بیشتر از همه آب می پاشید و بلند بلند می گفت:

_هر کی بیاد براش جشن خوش آمد می گیریم. خوش اومدی ثنا..

چشم از شور و صدایشان گرفتم. سمت امیر علی چرخیدم:

_سرگرد جونم برنزه بشی نسرین می شناستت اون وقت؟

از گوشه چشم و نشسته روی صندلی، چپ چپ نگاهم کرد. ابروی دوست داشتنی اش را در هم گره زد. بی توجه به چشم و ابرویش، کلاه را از سرش برداشته و روی سرم گذاشتم.

_شیرین کاری تولد یادم نرفته.

جدی شدم و خنده ام جمع شد:

_چی شد راستی امیر؟

تیشرتش را صاف کرد و ابرو در هم نگاهش به رو به رو بود که گفت:

_یه خورده گریه کرد و گفت اصلا مراسمی نبوده...فقط بله داده بود.

_چرا امیر علی؟

امیر هم چشم از روبه رو گرفت و سمت من کشاند:

_بابای نسرین بدهکار بوده و چک داشته، با خواستگاری موافقت می کنه و بعد هم مشکل باباش حل که می شه نمی تونه تحمل کنه..می زنه زیر قولش..

وای بی جانی زیر لبم چند بار تکرار کردم. چه اتفاقی بود! برای نجات پدرش قبول کرده و برای داشتن امیر زیر قول زده باشی...

صدای بچه ها بلندتر شد. اینبار دنبال عطا بودند. تارا توپ را دستش گرفته بود و از سینا و طاها می خواست عطا را هم زیر آب ببرند. صدای بلندشان با صدای آب در هم شده بود...با حرف امیر علی چشم از عطایی که همه را دنبال خودش کشانده بود، گرفتم.

_فکر که می کنم نسرین برای چی بله داده..این چند سال هر دو مون چه عذابی کشیدیم، اعصابم بهم می ریزه!

خم شدم تا نزدیکتر به امیر باشم. دستم را روی دستش گذاشتم. سرش را بلند کرد و در چشمانم ماند..

_امیر دلاتون پیش همه...زیادی صبر کردین..برو جلو و تمومش کن...

نفس پری بیرون داد و بلند شد. دست در جیب شلوارکش گذاشت و لبه استخر ایستاد.

_مامان رو چی کار کنم یلدا!

چشمش به عطا بود. هنوز به این همه انرژی کسی حریفش نشده بود.

_حرف بزن باهاش امیر ...بگو ارزش نسرین به قدریه که چشمت هیچ کسی رو غیر اون نمی بینه.

نایستاد تا بقیه حرف هایم را بشنود

خیز برداشت و شیرجه زد داخل استخر و حجمی از آب کنار رفت.

نمی دانستم امیر و علاقه اش داشت به کدام سمت و سو می رفت؟

شاید خودش را به آب زد تا تمام غبارهای تردید برای ادامه راهش را پاک کند. تا به نسرین برسد

تا بلکه آب فکرش را جلا بدهد. موج های تند او را به آرامش دعوت کند.

دلم می خواست امیر هر چه زودتر دست نسرینش بگیرد و با هم راه نیمه تمام چند سال پیش را همراهی کنند.

چرا که هر دو ثابت کردند حد خواستن شان تا مرز چیست؟

دلیلی برای تعلل در کارشان نبود...ولی امیر ترس از شوکت داشت و من حق را به دل امیر می دادم. شوکتی که نباید به امیر علی در مرز چهل سالگی سخت بگیرد...

صدای ملایم کاوه حواسم را پرت کرد. داشت آهنگ داخل ماشین را با ریتم برای جمع ساکت شده می خواند. ثنا دست

روی صورتش گذاشته بود.فقط لبخندش پنهان بود و چشمان زیبایش برق می زد. وسط شعرش بود که امیر علی و عطا از پشت سر، کاوه را زیر آب کشاندند.

شعر کاوه نیمه ماند.

ثنا با تارا در حال تقلا بودند تا کاوه را از دست امیر علی و عطا نجات دهند. ولی زورشان کم بود. ثنا با خنده و نگرانی کنار همه داد می زد.

_خفه شد عطا ...بی رحم ...می خواد داماد بشه ...ناکامش نذار امیر علی..

بقیه به حرفهای ثنا می خندیدند و به تقلای کاوه نگاه می کردند.

من هم لبه استخر رفتم و صدای خنده ام بلند شد. وقتی که کاوه تمام سرش زیر آب رفت و ثنا جیغی از ترس کشید و گفت:

_کشتینش...خفه شد..

ثنا و کاوه زوج جالبی بودند. تضادی نداشتند و همه تفاهم بود. هر دو شاد و خنده رو ...خوش بودن بیشتر سر فصل تفاهم هر دو بود. تازه عمه شکوه هم از شنیدن این علاقه، قند در دلش آب شد.

عطا صورتش از تقلای دست های کاوه خیس بود و موهای موجدارش روی صورتش صاف افتاده بود. سرش را بلند کرد و لبخند مرا دید. امیر هم صورتش خیس بود. آب صورتش را با دست گرفت و گفت:

_یلدا نخند بیا پایین تا چند تا سر دیگه رو زیر آب ببریم...

هم خجالت می کشیدم و هم دوست داشتم. ولی عطا با آمدنش نگذاشت تردید کنم. از پله های فلزی، گوشه استخر بالا آمد و دستم را گرفت.

[05:13 24.07.20]

142_

کمکم کرد داخل آب بروم. لبم را به دوخته بودم.

بقیه ساکت بودند و نگاهمان می کردند. نوک پایم به آب نرسیده عطا نزدیک گوشم گفت:

_برات نقشه دارن..

نشد بقیه حرفش را بشنوم. هجوم یکباره چند کف دست آب به سمت من و عطا غافلگیرم کرد.

جشن آب برای من هم گرفتند. ناخودآگاه برای نجات صورتم خودم را جلوی سینه عطا پنهان کردم و دست روی صورتم گذاشتم.

در پناه سینه عطا که نفس نفس می زد و خیس بود، ماندم.

مراقب چشمم بودم تا در امان باشد. عطا یک دستش را دورم پیچیده و داد می زد تا بشنوند:

_نامردا بذارین لباسش خیس بشه، بعد حمله کنین...

صدای خنده کاوه و حرفش از همه بلندتر بود:

_ دوست داریم پسر...بکش کنار....یلدا تازه دستمون افتاده..حریف تو که نشدیم باید جور تو رو هم بکشه...

عطا با دست آزادش آب سمتشان پرتاب می کرد. من هم یک دستم را پایین آوردم و به کمک عطا رفتم.

امیر علی با دیدن کار من خندید و گفت:

_ بسه بچه ها دیگه خوش اومدن..

با آتش بس امیر سرم را بلند کردم و دستم را برداشتم. عطا هنوز دستش دورم پیچیده بود. تمام صورتش خیس آب بود و قطره ها می چکید ... از من دور شد و با دستم، خیسی صورتم را گرفتم. شال هم به موهایم چسبیده بود.

ثنا دست آورد و شالم را باز کرد:

_باز کن دختر ترسو...این جا کنار ما حجاب معنی نداره..

صورتم خیس و خنک بود. نفس نفس هیجان خوش آمد گویی می زدم که نشد خجالتم را کسی ببیند. رو به پسرا کرد و گفت:

_بچه ها موهای یلدا...

و رو به من ادامه داد:

_یلدا چشم پسرا...

همه خندیدند و امیر خواست راحت باشم. عطا حرفی نمی زد و قفسه سینه اش هنوز بالا و پایین می شد. دست برد و آب ابروهایش را گرفت که سینا با پرتاب مشتی آب به سمت ثنا گفت:

_یلدا زبون ثنا..زبون ثنا، موهای یلدا...

و دوباره سمتم مشت آب پرتاب شد. اینبار هم دفاع می کردم و هم سعی در فرار کردن داشتم ...عطا که سمتم برای جانبداری و کمک آمد مرا رها کردند و دنبال عطا کردند.

باز می خواستند سرش را زیر آب کنند. عطا اگه بذارمش و خنده اش بلند تر بود.

کنارتر ایستادم و نگاهشان کردم.

از اول هم شنا بلد نبودم. همیشه هم فقط از لبه ها می گرفتم و راه می رفتم...تارا خودش را روی آب رها کرده بود و ساره

در تلاش مثل تارا شدن بود. ثنا ولی در حال کمک به جمع برای مغلوب عطا بود.

بالای سرم کیوان خان را دیدم که نگاه به بچه ها، لبه استخر ایستاده بود. امیر را صدا کرد و همه ساکت شدند.

_امیر جمع کنین...نادر خان سر کوچه است..بیاین بالا...

امیر و عطا هم زمان نگاه هم کردند. کاوه مشتی در آب کوبید و گفت:

_بی محل...

کیوان کاوه را صدا کرد و با چشم غره و زشته ایی دور شد.

[05:13 24.07.20]

143_

با وجود بی فکری برای نداشتن لباس در اتاقک کنار آلاچیق، از استخر بیرون آمدم. امیر علی و طاها زودتر حوله پیچانده دورشان، رفتند.

ولی عطا و کاوه پاهایشان آویزان از لبه استخر نشسته بودند. بدون توجه به من که لباس چسبیده به تنم بود، مشغول حرف شدند.

حرفشان که پچ پچ بود و اخم ابرو هایشان بیشتر مرا یاد خاطره ی تلخی می انداخت. گویا با آمدن نادر خان موقعیت مناسب برای تلافی پیش آمده بود.

تارا و ساره لباس پوشیده داخل رفتند. از در پشتی سالن خودشان را برای استقبال از نادر خان رساندند.

من اما بدون لباس خشک و لبه رو به رویی عطا و کاوه نشستم.

ثنا هم آب از لباسهایش شره می کرد که او هم با حوله پیچیده دور خودش داخل رفت.

به ثنا در جواب بیا دیگه یلدا گفتم: لباسم کمی خشک شه میام.

امیر علی بعد چند دقیقه برگشت. لباس عوض کرده و کلافه سمت کاوه و عطا رفت و گفت:

_عطا مردتیکه هم اومده باهاش...

عطا شنید و با یک خیزی بلند شد:

_بهتر ...کارش داشتم..

کاوه هم بلند شد:

_چه جوری روشون شده خدا وکیلی، من موندم!..

حرفهایشان را می شنیدم که حواس عطا یک لحظه از حرفشان من پرت شد و با همان اخمش و تندی کلامش خواست و گفت:

_یلدا برو تو اتاق. بمون اونجا.بیرون هم نیا!

جدی بودن کلامش بود یا خیسی لباس تنم که لرزم گرفت. با نشستن حوله روی دست های امیر، روی سر و موهایم گرم شدم. امیر با دست هایش حوله را تنم پیچاند و عطا صدایش زد. قبل از رفتن خم شد و کنار گوشم گفت:

_برو تو و اصلا بیرون نیا!

باشه ایی گفتم و خودم را حوله پیچ به اتاق رساندم. از راهرو هنگام گذشتن صدای صحبت و تعارف می آمد. شوکت به زبان محلی حرف می زد و کاووس خان ولی همان همیشگی بود، حتی صدای خوش آمد گویی اش.

پشت در اتاق لباس شیرین آویزان بود. پوشیدم و خودم را سامانی دادم. به یاد شماره پیام، گوشی را بیرون کشیدم.

چراغ چشمک زن گوشی ام روشن و خاموش می شد. هل شدم و لبه تخت نشستم.

قفل را باز کرده و وارد صفحه شدم.

پیام آمده بود.

پاسخ پیام کاوه ی شیرین بودو فقط یک کلمه نوشته بود "شما"و علامت سوال کنارش.

لبم را به دندانم کشیدم و نگاهم روی شمایش ماند. تکه ایی از موی کنار صورتم را پشت گوشم داده و با عجله و انگشت لرزان تایپ کردم:

_می تونم تماس بگیرم؟

باور نمی کردم کنار عکس کاوه سبز هست و خودش باشد. هیجان بودن کاوه، آن هم حالا!...

پشت یک در اتاق فاصله با شیرین، نفس هایم را هم کوتاه و بلند کرده بود. یادم نمی آمد باید الان چگونه نفس بکشم. نوبت باز و دمم را گم کرده بودم.

گوشی با ارسال سوالم زنگ خورد.

همان کاوه ۲ که مرجان نوشته بود.

از ترس و اضطراب کار و کاوه حک شده روی صفحه سر پا، خبر دار ایستادم.

الو بی جانی از لب هایم بیرون فرستادم و سرفه ام گرفت.

صدایم را صاف کردم و گوش و جان سپردم به صدای پشت خط.

صدای ضعیف زنی به گوشم می رسید. حالا به کردی بود یا عربی، نمی دانم! ولی پشت سر هم حرف می زد. لحن صدایش سوالی بود. من هم سر پا و منگ مانده بودم.

هر چه آن لحظه به مغزم فشار آوردم تا کلمه ایی پیدا کنم، فایده نداشت. گویی که از تمام سلول های مغزم کلمات و حروف فرار کرده باشند.

گوش هایم الو و گریه زنی را می شنیدند و من ناتوان از پاسخگویی ایستاده بودم. صدای گریه بود...هق هق های زن و جان و به قربانت برم غلیظ بلند بود.

و در نهایت ناباوری که تماس قطع شد.

گوشی دستم بود و من هاج و واج سر پا..

اینکه چرا نتوانستم حتی کلمه ایی بپرسم!

حداقل اسم کاوه و وفا و شیرین را که می شد، صدا کرد..

تنها نکته مشترک من و خط آن سمت بود و من حتی این اسامی نصفه هم به زبانم نیامد تا بگویم.

با باز شدن بی هوای در و ثنا که جدی بود و با حجاب، پیام شیرین را رساند. شیرین خواسته بود کنارشان بروم. سرم را تکان دادم و ثنا بیرون رفت.

عطا و امیر هم خواسته بودند بیرون نروم.

بلاتکلیف و نگران لبه تخت نشستم و دوباره به صفحه خاموش نگاه انداختم.

پیام کاوه را چند بار خواندم. همان علامت سوال و شما بود.

سوالی بزرگ بالای سرم جان گرفت که چرا زبان فارسی و پیغام من را خوانده بود و به زبان بیگانه حرف می زد.

گریه ی زن معقول و برای پیدا شدن نشانه بود. درست مانند خودم! ولی چرا باز صدای مرد نبود و زنی گریان با من صحبت که نه گریه و دل سبک کرد.

کاوه مرد بود و شاید این هم صدای وفای شیرین باشد. وفایی که من شک کرده بودم زن باشد یا مرد.

[05:13 24.07.20]

144_

صدای عطا غرش از پشت پنجره به گوشم خورد. بلند شده و کنار پنجره ایستادم.

ساتن کرم رنگ پرده را کنار زدم و صورت عطا و امیر علی پیدا شد. دورتر از من بود ولی دید به اتاق داشتند.

پرده را هل شده و انداختم. لبه پنجره نشستم و لای پنجره را بیشتر باز گذاشتم. قلبم نا منظم می کوبید و دستم هنوز لرز داشت.

صدای گریه زن در گوشم پیچید و باز من از شنیدنش متاثر شدم.

برای فاصله و جدایی کلمه ایی پیدا نمی شد. سخت بود و دردور.

این مساله را سامان نداده آن یکی پیدا شد. آن هم، پشت پنجره و این قدر نزدیک...

گوش هایم را به لای باز پنجره و پرده چسباندم. عطا بود که غرش می کرد:

_پست فطرت بد ذات.

کاوه صدایش جان دار تر بلند شد:

_مهمون بخوره تو سرت..حرمت بچه هم نگه نداشتی..

صدای بلند شد که بلند شد، دستهایم لرزید.

همان صدا که عطا پستش خواند و کاوه بی حرمتی به رویش آورد.صدای مرد، چنگ شد و گلویم را فشرد:

_هنوزم دارید تر و خشکش می کنید..

مشت کدام بود پسر ثابت بود که نگذاشت ادامه بدهد. آخ بلندی هم گفت و دلم پیچ خورد...

دستم را با خرس جلو برده و پرده را بی جان و ترسیده کنار زدم.

هر سه رو به مردی ایستاده و دورش حلقه خشم کشیده بودند. امیر علی دست جلو برد و یقه مرد سیاه پوش آن شب را گرفت:

_به تو ربطی نداره حروم زاده..

مرد غافگیر شده از میزبانی ثابت ها و این سه مرد شده بود ..ولی نمی خواست احتمالا کم بیاورد.

_جلو روی نادر خان هم از این حرفا می زنی؟

مشت کاوه روی شکمش رسید و دندان قفل کرده به هم گفت:

_پس چی که می گیم. داد می زنیم پست فطرت کثیف..

عطا با پیشانیش روی صورت مرد کوبید:

_دهن کثیفت رو می بندی و می ری دست بابای خان دو زاریتو می گیری و می ری دهاتتون.

مرد هر چه بود خیلی رو داشت و بی ادب....کم نمی آورد:

_اینش به خودمون مربوطه ..

و هر سه باشنیدن این جمله به جان مرد افتادند. هجوم این سه گوی آتشین و را دیدم و چشم بستم و کنار کشیدم.

هر چه بود مرد منفور در خاطر من، قوی به نظر می رسید. از پا در نمی آمد...دست جلوی دهانم گذاشتم و لرزیده از کنار پنجره دور شدم.

یاد آن شب و تاریکی اش ..با هجوم نفس های گرم روی صورتم حالم را بد کرد..بد و بی جان لبه تخت نشستم ..

همه آن دور بودن و حس هایش مانند فیلم کوتاه در مسابقه ایی روی پرده چشمانم باز شد.

بعد هم قلبم از صدای زن و گریه اش، برای بار دوم چنگ شد و تپید...غصه هایم را هم فکر مشغولم گوشه ایی جمع کرد تا بیرون ببرد و بدهد آب روان...

مرجان همیشه از قول مادرش می گفت: _یلدا مامان می گه غم داری و نگرانی بده آب روان برایت به دریا می رساند آنجا گم می شود و تو دنبالش نمی توانی بگردی ... چون که دریا عمق و پهنایش زیاد بود ...

دست و دلباز بود و غصه ها را می شست و می برد و گم می کرد.

[05:13 24.07.20]

145_

این چند دقیقه چه پیش آمد که هر دو اتفاق شوکه ام کرده بود. پاسخ پیام و زنگ نشانه های شیرین و پیدا شدن عامل منزوی شدن من.

عاملی که امیر و عطا و کاوه داشتند از خجالت پررویی و زبان درازی اش در می آمدند.

مردی که هنوز پشیمان وقاحتش نبود.

شیدا داخل اتاق آمد. بدون دقت و توجه به رنگ پریده ام گفت:

_یلدا شوکت خواست بیای تو جمع...فقط هم برو کنار شیرین بشین.

چشمان شیدا هم فراری بود و صدایش لرز داشت. داشت چه اتفاق دیگری می افتاد!

تپش قلبم و ضربه های بی امانش پاهایم را جانی با ترس داد تا بیرون بروم.

شیدا صبر کرد تا من آماده شوم.

چرا من را تا جمع همراهی ام کرد؟

ترس از خواستن و اخم شوکت درونم گوشه ایی نگاهم می کرد!

ترسی که گفت شاید نادر خان یک نشانه از خانواده من باشد.

ذهن فعالم داشت برای جمله ایی که نادر خان به من ربط دارد تکرار می کرد و تکرارش آزارم می داد. مثل جای زخم هایی که به تنم و روحم این همه سال مانده بود و امروز این سه مرد درمانش کردند.

از اتاق همراه شیدا بیرون آمدم. سالن و مبل های دور تا دورش را همه نشسته بودند.

و در صدر همه نادر خان تکیه به عصا دست زیر چانه اش نگاهم می کرد. مرد لاغر و مسن با صورت سبزه و چشمان تیره اش نمی توانست در سه سالگی من باشد.

من چشمم رنگش روشن بود. پوستم روشن تر.. شیدا هنوز کنارم ایستاده بود. سلام بلندی دادم. جمع خیلی ساکت بود و نشنیدم که کسی جواب بدهد.

فقط نادر خان عصا از زیر چانه اش دور کرد و کمی عقب تر تکیه داد. چشمانش را دوست نداشتم. خیلی دقیق بود. که با باز شدن در سالن چشم از من گرفت.

عطا و امیر و کاوه هم داخل شدند.

شیرین ساکت شده از فرصت استفاده کرد و خواست کنارش باشم. رنگ شیرین پریده بود. عطا همان اول که مرا سر پا که دید، ابرو در هم کشید.

ولی صدای نادر خان مجال نداد ادامه نگاه تندش و ملامتش روی من باشد. درک نمی کردم دستور عطا برای نیامدن و خواستن شوکت برای حضورم.

هیچ کدام دلیل نمی شد من بیرون نیایم و نباشم.صدای جا افتاده و با لهجه نادر خان رو به پسرها بود. پسرهای از میدان جنگ و تلافی یک حماقت برگشته.

_چه رشید شدن نوه های ایرج خان!

سلام کوتاه عطا و خوش آمد محجوب امیر و سکوت کاوه برق نگاه مرد را روشن تر کرد.

با دیدن برق نگاهش حتم داشتم که نادر خان نسبتی با من ندارد.

شوکت در پاسخ حرف نادر خان با افتخار صدایش را بلند کرد و گفت:

_ایرج خان خودش هم رشید و دل گنده بود.

نادر خان سر چرخاند و مرا پیدا کرد. کنار شیرین دید و حس کردم برق نگاهش خاموش شد و لبش به گوشه ایی کش آمد.

با هر حرکت جدید او من حس بدی پیدا می کردم. در صورت من چشم بالا پایین کرد و گفت:

_به فرجامی هم نمی خورد یه دختر از نسلش اینجا باشه.

عطا صندلی میزبان را کنار من و شیرین گذاشت و نشست. امیر علی کنار کامران خان رفت و کاوه سمت آشپزخانه پا تند کرد.

صدای نفس های تند و گرم عطا را کنار گوشم می شنیدم. نادر خان رو به شیرین سر و کلامش را چرخاند. لبش را تر کرد و خطاب به همان شیرین ساکت ما گفت:

_چرا نذاشتی فرجامی بیاد تو خاک خودش..از شما بعید بود با پایین دستی خودتون سلوک کنی.

شیرین ساکت بود وقتی نگاهش کردم و منتظر شدم جواب دهد. من هم فرجامی بودم. یک چینی فرجامی.

این مرد که بود که از گذشته من با طعنه به شیرین حرف می زد؟

شوکت صدایش به میان آمد. جمع زیاد خشک و ساکت بود. صبح خیلی در تکاپو بودند. حالا با حضور نادر خان سکوت کرده بودند.

_کاری به فرجامی و بقیه نداشیم نادر خان. بهتره شما هم حرفش رو تموم کنی.

کاووس به میان سکوت آمد:

_ما خیلی ساله که کشیدیم از اون خاک بیرون. حتی وقتی ایرج خان و نصرت خان زنده بودن.

نادر خان پر کینه بود. حتم داشتم:

_مشخصه خاک و خانه تون رها کردین تو دو وجب جا زندگی می کنین.

و با اشاره دست چروک و لرزانش به من ادامه داد:

_این که باید بدونه اصل و نسبش رو...

عطا پا که روی پا انداخت من جمع شدم. هر وقت جدی می شد پاهایش روی هم این مدلی می نشست:

_شما این همه سختی سفر با سن و سالتون کشیدین که بیاین فقط نسبت به ما یادآوری کنین جناب خان زاده.

نادر خان به جای خشم از کلمه های عطا با تحسین نگاهش کرد:

_کیومرث هم مثل خودت حرف می زد.

عطا قصد ادامه داشت با همان تندی اول کلامش:

_دلیلی هم نداره به عنوان حرمت مهمان برای ما تجدید خاطره کنین.

نادر خان خونسرد بود. عصایش را برداشت و تکیه به سر عصای چوبی زد:

_درسته جوون ...ایرج نیست و منم دوست ندارم با بچه خورده ها هم کلام بشم.

[05:13 24.07.20]

146_

شوکت تک سرفه ایی کرد و عطا را صدا زد و عطا جانی گفت ولی چندین ملامت پشت همین دو کلمه اش بود.

در همین حال و هوای خشک هم درسالن باز شد و مردی بلند قامت و لاغر داخل شد. تمام صورتش برآمدگی داشت و خیس بود. موهایش را به عقب رانده بود.

از هیبتش ترسیده و بلند شدم تا ناخوداگاه از حضورش فرار کنم. نگرانی حرفهای نادر خان را گوشه ایی راندم و خودم را با دیدن مرد غریبه به آشپز خانه رساندم.

جریان هوا در آشپزخانه بهتر بود. کاوه لیوان آبی دستش و روی صندلی نشسته بود. یقه تیشرتش خیلی کش آمده بود.

_یلدا چرا رنگت پریده؟

بی هوا دست به صورتم کشیدم و پرسیدم :

_کاوه این مرد کیه؟

پوزخند زد و ابرو در هم گره کرد و جوابم را داد:

_یه مردتیکه حروم لقمه و از قضا هم از اقوام محترم..

عطا هم داخل شد و مستقیم ار من پرسید:

_یلدا چرا اومدی بیرون؟ مگه نگفتم باش تو اتاق..

بلافاصله هم از بودنم دفاع کردم:

_ شوکت چند بار صدام کرد. منم دوست نداشتم برم.

سری تکان داد و صندلی برایم از زیر میز بیرون کشید و نشستم. پیشانی عطا سرخ بود و گوشهایش سرخ تر.

امیر علی هم وارد آشپزخانه شد:

_پسرا جمع کنین بریم. حالم از پدر و پسر بهم می خوره.

کاوه سرش را بلند کرد و رو به امیر علی گفت: تو بمون امیر ...چشم نادر خان هرز می ره سمت مادرت.

کاوه که فقط چند دقیقه بیشتر نادر خان را ندید. برگشتم و پشت سرمان گوشه سالن پیدا بود. نادر خان در دید رس کاوه بود.

امیر لعنتی زیر لب گفت و عطا گفت:

_من موندم چرا باید کاووس جواب تلفن این مرد رو بده. کم از این پیر کفتار نخوردیم که.

کاوه بلند شد:

_عطا پاشو بریم فشار خونم بالا رفته.

عطا هم بلند شد و دست من را هم گرفت و بلند شدم.

_یلدا برو زود کیفت رو بردار بریم.

دختر حرف گوش کنی شده و همراهی شان کردم.

یک لحظه خدا را در دلم صدا کردم. بلند و با لذت. شاکر بودم که من ربطی به این مرد نداشتم.

حرفهایش را در خودم تکرار کردم تا وقت مناسب حلاجی کنم.

از هر ده کلمه این مرد پنج کلمه اش کنایه به فرجامی و من بود.

من هم فرجامی بودم دیگر..چینی فرجامی.. همانی که خواست به خاک و وطنم برگردم و چرا شیرین من را برداشته و بیشتر از ۲۷ سال دور کرده بود!

فقط چون فرجامی بودم..

پس باقی فرجامی ها کجا بودند؟!

[05:13 24.07.20]

148_

شیرین از رفتن ما ناراحت بود و نادر خان پوزخندی زد و رو به عطا و جمع ساکت ثابت ها و پسرش گفت:

_ایرج هم کم می آورد همیشه مثل پسرش کیومرث بلند می شد و می رفت...راسته که می گن آدم هر جا هم باشه اون خوی اجدادی تو رگش هست..

امیر علی هم ساکت بود که از کنارمان رد شد و بغل دست مادرش نشست.

عطا بی توجه و بدون جواب دادن به حرف نادر خان سمت در خروجی رفت. کاوه هم خداحافظی دسته جمعی گفت و

مردان، پسرش وسط حرف کاوه صدای کلفت و مردانه اش گفت:

_کجا جناب دکتر؟ تسویه حساب مونده..راند دوم، در خدمت باشیم.

کاوه دستی در هوا سمتش پرتاب کرد و گفت:

_خواستی بیای، آدرس بدم..منم مشتاق تسویه حساب با شمام ...خان زاده!

شکوه لب گزیده بود و شوکت صورتش برافروخته شد...

ولی نمی دانم چرا رنگ شیرین هم چنان پریده و لبهایش بهم دوخته بود. ساکت و بی حرف تر از همیشه نشسته و نظاره گر بود.

ثنا و تارا همراه طاها جلوتر از ما دم در بودند. عطا و کاوه هم زیر لب بد و بیراه نصیب لبخند هزار رنگ نادرخان می کردند.

کیوان دنبال ما از سالن بیرون آمد و از پله با شتاب خودش را به پسرها رساند.

_پسرا کارتون زشت بود...فردا کلی حرف می چینه پشت این بی ادبی شما.

عطا در ماشین را باز کرد و قبل از نشستن در را گرفت و رو به کیوان گفت:

_کاری نداره دایی!..چند قواره زمین بندازین جلوش دهنش بسته می شه!.

نشست و گفت: یلدا سوار شو!

کیوان از حرف عطا اخم کرد و عقب ایستاد. عطا هم پشت سر ماشین کاوه دنده عقب از خیابان باغچه دور شد.

ساره و تارا پشت نشسته بودند و من از حضورشان خوشحال بودم. چرا که عطا برای رفتن به جمع ملامتم نمی کرد. جلوی جمع و مهمتر از همه تارا و ساره خود دار بود.

کاوه پیشتر و جلوتر از ماشین عطا تمام خشم دیدن نادر خان را روی گاز ماشین خالی کرده و با سرعت در حرکت بود.

می تاخت و طاها پشت سر ما آرام تر می راند. عطا کم طاقت تر از کاوه، چراغ زد و از هر دو جلو تر افتاد.

مشخص بود عطا بیشتر عصبانی بود.

ساره میان این حال پسرهای عصبانی به حرف آمد:

_نمی دونم چرا باید نادر خان رو راه بدیم اصلا بیاد. در صورتی که حال همه ازش بد می شه...

تارا و صدای نازدارش جواب داد:

_یه کلاف پیچیده چند رنگیم ...نادر خان چندین ساله که با خانواده ما بوده...متاسفانه نمی شه انکار کرد. شوکت هم بالاخواه این عتیقه خان هست.

عطا دستی به موهایش که خشک شده و دوباره تاب برداشته بودند، کشید و گفت:

_کفتاری هم شده و بازم زبونش مار و عقرب رو همراهی می کنه.

همه دیگر ساکت شدیم. من بیشتر ساکت بودم.

از لحظه ی دیدنم که نادر خان از فرجامی گفت و اینکه زیاد لحن گفتارش مودبانه نبود. شاید زیر دستی شان باشد. پس با یک لحظه فکر کردن می شد نتیجه گرفت من چه کسی هستم.

همان جا با حس این نتیجه، شاپرکی غمگین روی قلبم نشست. پلکی از غصه حرف نادر خان، بستم و باز کردم. شاپرک هم بال زد و همان جا روی قلبم ماند.

معما در معما بود.

معمای نشانه و فرصت نگفتنش به کسی و معمای کمی باز شده نسبت من با شیرین و عطا.

و جدیدترین کلاف معما، صدای گریه زنی که زبانش بیگانه ولی مربوط به گمشده های شیرین بود. او بیشتر از شاپرک غمگین برایم مهم شد. بغضم را از دو فشار بزرگ در خودم نگه داشتم...نمی شد کنار عطا بلند گریه کرد ..تارا و ساره هم بودند.

در کلنجار با مهار بغض درونم بودم که گوشی ام زنگ خورد.

خودم از صدای گوشی ام پریدم. عطا دست برد و صدای پخش رادیو را کم کرد. گوشی را که از کیفم بیرون آوردم، دیدم که خودش هست

اسم همان کاوه ی شیرین.

از دیدن شماره دستم و لبم خشک شد. عطا نگاه به مکث من کرد و گفت.

_جواب بده یلدا!.

سکوت ماشین باعث می شد لحظه جواب دادن به گوشی، صدای مرد را با زن گریان را بشنوند. باید عجله می کردم. هم گوشی زنگ می خورد و هم عطا پیگیر و منتظر پاسخ دادن من بود. سعی کردم خودم را به دورترین قسمت صندلی بکشم. انگشت روی صفحه کشیدم و تماس برقرار شد.

الوی بی جانی که گفتم و آن سمت باز صدای صحبت نا مفهومی به گوشم خورد..چند کلمه به زبان خارجی...صدای مرد بود و پشت سر هم اسم مرا می پرسید. می خواست خودم را معرفی کنم.

لبم را با دندانهایم بهم فشرد.

اگر فارسی حرف می زد می شد پاسخش را داد. ولی کنار این سه من نمی شد خودم را معرفی مرد و شاید کاوه کنم.در جمعی که خود عطا کامل به سه زبانش مسلط بود.

ترس از شک و پرس و جوی عطا دست روی صفحه کشیدم و تماس قطع شد.

عطا متعجب پرسید:

_چرا حرف نزدی یلدا؟

گوشی را بی صدا کردم و داخل کیفم برگرداندم.

دم دستی ترین حرف به زبانم آمد و همان را گفتم:

_مرجان می خواست اذیتم کنه..

ساره تنش را جلو کشید و از بین صندلی گفت:

_وا دوره ی مزاحم شدن و فوت کردن خیلی وقته گذشته...مرجان رو به روز رسانی کن یه مقدار.

برگشتم و رو به ساره، لبخندی از استرس روی لبم نشاندم که ساره با عطا به حرف زدن مشغول شدند.

[05:13 24.07.20]

149_

از شیفت های پشت سر هم هفته آینده برای عطا شکایت می کرد.

عطا هم بی حواس بود. فکرش جایی مشغول و در اینجا نبود.

به خانه رسیدیم و من دو بار به گوشی بی صدایم نگاه کردم. جرات فکر هم نداشتم.

بیشتر ترسم از خواندن فکرم در کنار عطا بود. کاش رفتن به مزار دهام را عطا خبر داشت...

کاش کنجکاوی ام را به آن سمت نمی کشیدم...

ولی اگر هم من نمی رفتم شاید نشانه را پیدا نمی کردیم..

یا نه مرد نگهبان می رفت و کسی هم نبود که ببیند و خبر بدهد.

به خانه خودمان رفتیم.

کاوه که گفت با هم باشیم و عطا با رد کردن خواسته اش قبول نکرد.

لباس هایم را کنده و نکنده از تنم، سر در یخچال کرده و خواستم برای شام یک سالاد سبک تدارک ببینم ..فکرم برای تمرکز داشتن و آشپزی جمع و جور نبود.

شام که نه در حد یک عصرانه سبک!

ناهار ما که با رسیدن سر زده نادر خان سهم او و پسرش شد.

با به خاطر آوردن آموزش شوکت و دیدن میوه های رنگارنگ، دست به کار شدم. سبدی برداشتم و میوه ها را درونش گذاشتم.

عطا از همان لحظه ورود و با لباس در سالن مانده بود.

داشت آنجا را با قدم های بلندش متر می کرد و گوشی به دست با امیر مشغول صحبت بود.

گوشی خودم هم چنان بی صدا بود.

روی میز و کنار دستم گذاشتم.

خودم هم بعد از رسیدن تماس گرفته و با بی پاسخ گذاشتن تماس، مدام منتظر بودم و چشم به گوشی داشتم.

فکرم مشغول صدای مردی که خواست خودم را معرفی کنم شد و چه بد زمانی هم زنگ زده و می پرسید.

اگر نادر خان نبود این معرفی را به یکی از مردان ثابت محول می کردم.

ولی نادر خان رسید و علاوه بر عملی نشدن کارم، من را هم با فرجامی خواندنم کمی به فکرها و ترس هایم بیشتر و عمیق درگیر کرد.

به این که خبرهای خوبی در انتظارم نیست و من هر چه باشد، پذیرایش خواهم شد.

فقط می خواستم علت بودنم را بدانم ...همین مرا که دیگر بچه نبودم قانع می کرد.

حضور نادر خان را می توانستم به مصلحت خدا نسبت بدهم و برخلاف کاوه بی محلش نگویم...

ولی امروز و دیروز با شماره دو صفر دار کاوه و عکس های لباس در صفحه خصوصی، در صدر نگرانی هایم بود.

دست بردم و شلیل سفتی را روی تخته با چاقو به دو نیم، نصف کرده و هسته اش را در آوردم و با چاقو ریزش کردم.

با خالی کردن شلیل ها روی ظرف شیشه ایی از دیدن رنگی رنگی میوه ها لبم کش آمد. داشتم با شوق و کلی نگرانی و دغدغه برای عطا و خودم عصرانه درست آماده می کردم.

ولی شاپرکی که همانجا نشسته بود گرفته و هنوز بالهایش آویزان بود.

هنوز هم غمگین بود. از نسبت و حرفهای دو پهلوی نادر خان کز کرده بود.

تنها برای ذوق رنگی من فقط بال زد.

دوباره به چاقوی روی تخته چشم دادم و دست بردم تا زرد آلوی سبد را بردارم که چشمم به عطا خورد.

سر پا بود و روبه رویم به کابینت تکیه زده بود. چشمم را که بالاتر بردم، لبخند روی لبش کش آمد. دست های گره زده جلو سینه اش را باز کرد و به لبه های کابینت بند کرد.

[05:13 24.07.20]

150_

ملاحظه کرده و شلوار و پیراهن اسپرت پوشیده بود، نگاهش کردم. لبش از خنده دیدن چه چیزی کش آمده بود که زود چشم گرفتم.

از توجه خودم به عطا هل شده و به کارم رسیدیم. چاقو را آرام، روی قاچ زرد آلو کشیدم.

_یلدا خانم تو فکری یه کم؟

لحن آرام عطا رفت و کنار همان شاپرک نشست.

عطا هم پاهای بلندش را آنجا و بالای قلبم آویزان کرد. بی محابا و بیشتر از حضور همیشه، نگاهم کرد.

لب گزیده از فکر عطای درونم، چاقو را روی زرد آلو کشیدم.

دست به سینه منتظر بود. تازه دو بار هم یلدا خانم صدایم کرد. خودم را...درونم را سامان داده و گفتم:

_یه مقداری خسته ام.

تکیه از کابینت گرفت و صندلی رو به رو را عقب کشید و نشست. دست جلو آورد و قاچی هلو هم برداشت:

_زحمتت شد برای سالاد..خسته بودی.

ساعد دستش را هم روی میز تکیه گاه سرش کرد. کوتاه نگاهش کرده و خواستم عادی باشم.

سر بلند کرده و مثلا عادی دیدمش.

چشم هایش برق می زد. نگاهم می کرد، با همان برق خوشحال فرصت طلب عطا گونه اش...

کوچکترین و کوتاهترین نفس و کارم را در نظر گرفته بود. دوباره مشغول شدم.

_فکر کنم شوکت از این سالادا به بابای امیر داد که طفلک جوون مرگ و پرپر شد.

از حرفش خنده ام گرفت و لبم کش آمد. سرم را بلند کردم. چشمش به لبخندم بود.

_ یلدا منم عاقبتم نشه نصرت خان!.

خدا نکنه ایی آهسته گفتم و صاف نشست و دستش را برداشت:

_می گم یلدا...حالا که مامان نیست یه مقدار حرف بزنیم!

حرفی نزدم. موقعیت خوبی برای حرف انتخاب نکرده بود...منی که خیلی سوال در فکرم داشتم و منتظر که از خودش دانه دانه اش را جواب بگیرم.

اما عطا که نمی دانست درون من چه شهر آشوبی بود و حال من را و سکوتم را به خجالتی بودن ربط می داد.

_یلدا خوب نیست خجالت بکشی ..اونم از من...

چشمی دوباره در صورت عطا چرخانده و به کارم مشغول شدم.

هر چند سعی داشتم یک نصف قاچ هلو را تا بیشتر کار ببرد و بیشتر بشنوم..شاپرک نشسته هم راضی بود. خنده و لب های عطا کش آمده بود:

_سعی کن با من راحت باشی دختر جان ...تا منم راحت باشم..

راحت نبودنش این باشد وای به روزی که عطا حس راحتی کند. خودم هم از حرفهایش خنده ام گرفته و ناراحتی اش هم مرا کشته بود.

دستی از درون جلوی زبانم را گرفت. عطا چه بالا خواهی داشت درون ملامت کننده من. بی خود نبود نشسته بود بالای قلبم و پاهای بلندش را تکان می داد.

تازه شاپرک روی قلبم، دیگر غمگین نبود...بالهایش تند و تند باز و بسته می شد.

خاصیت نگاه عطا بود. معجزه کرده بود و حال شاپرک هم خوب شد..

عطایی که از رنگ پریده ام بیشتر خوشحال بود. سرخوش خندید و جابجا شد:

_چرا زود آدم رو قضاوت می کنی یلدا جان...در مورد محل کارت می خواستم صحبت کنم.

جمع شدن لبخندم را دید و بیشتر خندید..صدایش موجهای خنده را آرام به فکر طوفانی من می رساند.

گونه ام از خجالت بی پروایی عطا سرخ شده بود که خرده های هلو را درون ظرف خالی کردم.

دست برد و از داخل سبد انگور یاقوتی را برداشت.

حبه ایی درشت دم گرفت و دستم داد:

_کیهانی نامه ی انتقالی رو رد نکرده بود..دیروز صبح خودم حضوری گرفتم و بردم تا هفته دیگه جواب بیاد و مشغول بشی ..البته میلاد نه...بیمارستان خصوصی...

نمی خوام زیاد خسته بشی...اونجا شلوغ بود...

حبه ها را دم می گرفت و دستم می داد. و من با بیرون آوردن هسته درشت داخل ظرف می ریختم.

فعلا و در این حال تنها موضوعی که برایم مهم نبود کار و مکانش بود.

لبم را تر کرده و لی ربط به حرفهای عطا پرسیدم:

_نادر خان چرا این همه بد شده براتون عطا؟

مکثی از سوالم کرد و جوابم را داد:

_ایرج خان رو خیلی اذیت کرده...شیرین می گفت همیشه رقیب و بد خواه آقا جون بوده...زن و بچه و هر چی زمین و اموال داشته تو چشم نادر خان بوده...

خیره به رنگهای ظرف شیشه ایی ماند و بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

_ ول کن یلدا ..آدم مزخرفیه...

باید می پرسیدم...باید تردیدم را حل می کردم و بعد همراه عطا خوشحال اینجا می نشستم..

_عطا!...

سرم را هم بلند کردم تا ببینمش..

مکث کرد و جانمی برای عطا صدا کردنم پاسخ داد. جانمش را به تمام وجودم هدیه دادم. پلک بستم و باز کرده پرسیدم:

_منم ربطی به نادر خان دارم؟

[05:13 24.07.20]

151_

خوشه انگور را نصفه رها کرد و بلند شد. دستش را آب کشید و برگشت و دوباره نشست:

_چه سوالی هستش که می پرسی...اون مردک فقط هم شهری و هم زبان ماست... دوست آقا جون و شوکت بود..همین!

خدا نکنه ربطی به اون داشته باشی...

دوباره بلند شد و آب دستش را با حوله کنار سینک گرفت..

حتم داشتم نگاه دزدید تا نبینم. و این که سر پا و پشت به من حوله هنوز دستش بود. حتی فرارش من را به شک می انداخت. چرخید و نگاهم کرد:

_ خودت رو با چه فکری نشستی با اون نادر خان مقایسه می کنی...ظاهر تو یلدا کجاش به نادر خان سیاه سوخته و چروک شباهت داره...

بدون این که برگردد، سمت یخچال رفت و خامه و ماست را بیرون و روی میز گذاشت:

_اومدی سالاد خوشمزه درست کردی و با اسم چشم شوهر در بیار!. بیشتر گرسنه ام شد..تا چشمم در نیومده بیار بخوریم..

از شنیدن اسم سالاد بدون توجه به حرفهایش از نادر خان، چشمم گرد شد:

_از کجا اسمش رو شنیدی؟

خندید و به بهت و سوال من چشمک زد:

_کاوه تو گوشی شکوه دیده بود...

سر پا با قاشق، میوه های خرد شده را مخلوط کردم.

مزه های ترش و شیرین میوه ها باید با هم یکی می شد.

در دلم هم به خاله زنک بودن کاوه ناسزایی ثنا پسند دادم.

عطا خامه و ماست را با هم درون کاسه ایی با چنگال هم می زد. تا یکدست شود و به میوه ها اضافه کنیم.

دیگر بعد پیچاندن من، هم عطا ساکت بود هم خودم.

البته قصد داشتم موقع خوردن سالاد به عطا کم کم از سفرم و پیدا شدن شماره برادرش، کاوه بگویم.

هر چند می دانستم که ناراحت خواهد شد. ولی باید بگویم و او را هم در جریان بگذارم.

در فکر تصمیم و قانع کردن خودم بودم که گوشی کنار دستم و روی میز لرزید.

عطا زودتر از من سر کشید و با دیدن صفحه روشنش خیره به گوشی پرسید:

_کاوه ۲؟!

ساکت شد و مکث کرد. از انچه که دید و شنیدم هل شده و قاشق را در ظرف رها کردم. گوشی را به دستم داد و ابرو در هم کشید و پرسید:

_دو صفر اولش برای ..

دست بردم گوشی را به سرعت از دستش کشیدم. صدای زنگ آیفن همزمان بلند شد. عطا خیره به من بود که گفت؛

_جواب بده ببینم کیه؟!

تا دور شد برود در باز کند، پا تند کردم سمت اتاق ..

در را بستم و تماس را وصل کردم.

ضربان قلبم به قدری با قدرت بود که بزاق دهانم هم نبض داشت..

صدای جدی مردی با همان زبان در گوشم پیچید ...اسمم را می پرسید..

کمی مکث کردم و اینبار دهانم را باز کردم و زبانم به کار افتاد. به جای پاسخ به سوال و گفتن اسمم، پرسیدم:

_می شه لطفا خودتون رو معرفی کنید.. آقا؟.

مرد و صدای جدی اش مکث کرد و گفت:

_وفا طاهر آغا هستم.

اسمش را شنیدم و قلبم تندتر کوبید...وفا مرد بود...شماره کاوه بود و وفا تماس گرفته بود...دستم گوشی به دستش یخ زد.. به گمان پریشانم، فشارم افتاد..

چشمم لرزید و ثابت به پنجره بسته اتاق ماند. به خودم جرات دادم و پرسیدم:

__پسر شیرین ثابت؟

اینبار نوبت مرد بود که صدایش بله لرزانی بگوید و از من بخواهد، خودم را معرفی کنم. می خواست نسبت من را با مادرش بداند.

خدای من پسر شیرین بزرگ شده و از من که خودم هم نمی دانستم چه کسی هستم، نسبت با مادرش را سوال می کرد.

تا لب باز کردم و گفتم یلدا در اتاق باز شد و ثنا خندان سرش را داخل اتاق آورد. که دیدن گوشی دستم دست جلوی خنده اش گرفت و در را بست و رفت.

چه خوب که داخل نشد تا بیشتر کنجکاو حالم شود. وفای شیرین پشت خط و آن سوی دست من داشت از نسبتش می گفت. پسرش چه بزرگ و مرد شده بود که صدایش محکم و جدی به گوش می رسید!.

کاش شیرین خانه بود. می گذاشتم روی بلندگو تا صدای عزیز ندیده اش را بشنود. مادر بود. می شناخت...بی شک نفس های پسرش را می شنید و می شناخت..

_می تونم با شیرین خانم صحبت کنم!.

خدای من!

فاصله چه کرده بود که مادرش را با پسوند خانم صدا می کرد!.

نفرین به فاصله ها!

نفرین به فاصله های اجباری!

پسری که بعد سالیان سال مادرش را خانم بخواند!

مادر ندیده اش را..

هر چه بغض داشتم پشت صدایم پنهان کرده و پاسخ وفای شیرین را دادم:

_نه آقا وفا ...نیستن ..خبر ندارن از تلفن شما.!

داشتم چه می گفتم!..

از هول و اضطراب زنگ پسری که تا به حال فکر می کردم دختر باشد ..

صدای مرد و وفا کنار نرفته بود که باز صدای گریه ی همان زن در گوشی و گوشم پیچید.

به زبان محلی همان صبح حرف می زد و ناله می کرد. ناله اش هم سوز داشت. شیرین را تکرار می کرد و سوزناک صدایش می کرد.

[05:13 24.07.20]

152_

از لرز صدای زن تمام وجودم لرزید. با پاهایم همان جا و سر پا، روی زمین سقوط کردم. پاهایم ناتوان شد و همان جا نشستم. مرد گوشی را نزدیک خودش کرد.

مرد نه وفا جان شیرین، باز صدایش در گوشی پیچید...

زن هنوز داشت شیرین صدا می کرد و گریه اش ادامه داشت.

_خانم یلدا..شما آدرس بفرمایید ما بیایم...البته یک مقدار طول می کشد..تا مشکل امنیتی ما حل شود.

ترسیدم و آب دهانم خشک شد.

تا قوایی بگیرم و بپرسم امنیت چه که تماس قطع شد.

بوق های تکراری و بعد هم با شماره گیری سریع من، خاموش شدن خط کاوه ۲.

خشک شده بودم.

از هیجان صحبت با وفا بود یا امنیت و مشکلشان!.

چرا گوشی قطع شد؟

چرا زنگ زدم دوباره خاموش بود؟

من که آدرس نداده بودم!

نکند باز گم شوند و پیدا یشان نکنیم؟شیرین اگر می فهمید قلبش اینبار یاری اش نمی کرد ...

توان نداشت شیرین..باید یک بزرگتر پیدا کنم تا برایش بگویم..

امنیت را در دلم و زیر زبانم گفته و تکرار کردم.

حراسی در من دوباره جان گرفت.

سایه ترسش همه مرا در آغوش خود گرفت و هراسانم کرد به وحشتم انداخت.

ضربان قلبم به بالاترین حد خودش در زندگی ام رسیده بود.

در این بین ترس و افت فشار، صدای کاوه شکوه به گوشم خورد.

این دیگر صدای کاوه شیرین نبود.

کسی که عکس سال گذشته در گوشی و صفحه مجازی اش را دیده بودم، نبود...داشت صدایم می زد.

کاوه شکوه کی رسیده بود؟...

آنها که رفته بودند...

چرا دوباره برگشتند!...باز دوباره صدای کاوه بلند شد:

_یلدا اومدیم خودت رو ببینیم...رفتی تو اتاق مخفی شدی...نیای سالاد چشم شوهر در بیارت رو خوردیم و تموم شده تحویلت می دیم.

بلند شدم و دست به صورتم کشیدم..این چه گم شدن و پیدا شدنی بود!

یک لحظه از یافتن آدرس و نشانه پشیمان شدم.

امنیت را در خودم باز تکرار کردم.

عکس نظامی پوش کاوه را دوباره به تصور ترسیده ام نقش بستم و حالا نگرانی امنیت وفا از آمدن پیش مادرشان...

پس زن پشت خط و گریه هایش چه بود! آن زن چه کسی بود؟

یا خدایی زیر لبم تکرار کردم و سمت در رفتم.

دستگیره را باز کرده و بیرون آمدم.

باید یک نقاب روی ترسم می کشیدم. نقابی که بلا تکلیفی و شنیدن های پشت گوشی را بپوشاند.

تا من کسی پیدا کنم و باز از امان از آمدن ناگهانی نادر خان.

ثنا که مرا دید چشمک زد:

_یلدا چه شوهر کش شده سالادت..نمیرن این دو تا!.

به آخر جمله اش خندید و من از بی پروایی اش لب گزیدم.

بی توجه به برق نگاه کاوه از تاثیر حرفش که عکس از چپ و راست سالاد می انداخت، پا کنار این سه عضو ثابت ها گذاشتم.

عطا پیاله از کابینت بیرون کشید و کاوه کاور غذاهای روی میز را باز می کرد:

_بیا یلدا مبادله کنیم. شما به ما سالاد بدین ما هم از این غذا..حاضریه و برادرای آشپزخانه سر خیابون زحمت کشیدن و تدارک دیدن..

بی دلیل و هنوز منگ از اتفاق در اتاق مانده، سمت سینک رفتم.

حال خندیدن نداشتم وگرنه کاوه حالش خوش بود.

کنار ثنای عکاس باشی اش.

ثنایی که دوربین را کنار گذاشت و برای خودش صندلی عقب کشید و نشست:

_عطا نیاز نیست برای ما میز بچینی.ما خودمونی تر از این حرفاییم..

کاوه هم تایید کرد و نشست:

_یه دفعه بذارین مراسم پا گشای ما سنگ تموم بذارید..

دستم را زیر شیر گرفتم.

_یلدا رنگت شده مثل اون سس روی میز..

برگشتم و سر عطا نزدیک به صورتم بود. نفس که می کشید گرمای بازدمش گوش چپم را می سوزاند.

چشم در صورتم می چرخاند و نمی دانست من چه بحران سختی را در خودم تجربه می کنم.

خواست حرفی دیگر بزند که کاوه بلند گفت:

_این مامان یه چیزی می دونست گفت برید کنار آب و آتیش باشین..عطا بکش کنار..خود دار باش جلوی ما...بی حیا!.

کاوه به هشدارهای خودش خندید و عطا برگشت:

_ما آتیش باشیم شما گل و گلدونین اونوقت..

من هم برگشتم.

کاوه رو به ثنا چشمک زد:

_نه ثنا تو گلخونه عمه نشسته...منم خاک باغچه در خونه شونم ..قراره بابا و مامان بیان من رو بریزن تو گلدون بزرگ

بردارن ببرن خونه عمه و دست ثنا رو بگیرن و بکارن تو خاک گلدون...

ثنا خم شده روی میز، غش غش از تعبیر کاوه می خندید.

عطا سری از تاسف و خجسته بودن این دو تکان داد و برایم صندلی عقب کشید و نشستم.

حرف کاوه خیلی جالب بود و تعبیرش خنده ام انداخت.

_یعنی روی هر چی ذلیل رو کم کردی ..بد بخت بذار بری خونه شون دو دفعه تحویلت بگیرن بعد...خاک و گلدون باش.

کاوه هنوز می خندید و قاشق در ظرف سالادش چرخاند و گفت:

_من تیمم قویه عطا!..عمه و ثنا..سینا که به فنا رفته..تو چی طفلک!..تیم نداری ..همه حریف و تیمت شیرین و مادرت..

[05:13 24.07.20]

153_

عطا خوشحال شد و خندید. از اشاره کاوه خوشش آمده بود. من ولی چشم به میز دادم. چه قدر این کاوه راحت بود برای خودش!

تا کجای علاقه و حرف عطا پیش رفته بود؟

عطا پیاله ایی پر، سالاد برایم کشید و کنار دستم گذاشت. رو به کاوه هم گفت:

_بخور کاوه ..این رو داشته باش ..دست پخت زیر سر ماست. تو چی طفلک..باید همش زحمت و رنج برادرای سر کوچه رو نوش جان کنی ...

کاوه اخم کرد و لبش گزید و دیدم که صورتش از تاثیر خنده سرخ بود ...چه پزی برای نداشته و داشته های ما می دادند:

_تو رو هم می بینیم عطا جونم...من گل و گلدون ..شما چی هستی خدا می دونه...

ثنا بی توجه به تعریف پسرها، قاشقی سالاد دهانش گذاشت:

_دست شوکت جونم درد نکنه ..چه شاگرد موفقی تحویل جامعه زنان متخصص داده...منم برم پیشش دوره.

عطا اشاره کرد بخورم. قاشقی سالاد دهانم گذاشتم و صدای زن گریان و وفای شیرین در گوشم مثل زنگ ساعت تکرار شد..

هر چه شماره ی مرجان را گرفتم خاموش بود و افشین هم در دسترس نبود.

تمام طول این دو ساعت را راه رفته بودم. خسته که می شدم و نشسته و دوباره راه می رفتم.

چشمم به رختخواب پهن شده افتاد و جای خالی خودم.

ثنا خواست برای هر دو در سالن جا بیندازم.

چرا که عطا و کاوه به بیمارستان رفتند. عطا مورد اورژانسی و کاوه بد حال شدن مریض تازه عمل شده داشت. من با خاموش بودن گوشی مرجان به صدای وفایی که نگران بود، دلهره به جانم افتاد و بیقرار شده بودم.

چرا وفا از امنیت گفت و چرا بعد حرفش گوشی قطع شد؟

چرا دیگر گوشیش روشن نشد؟

خط کاوه و زن و گریه اش نمی توانست فقط برای دوری و شیرین باشد.

چرا امنیتی که گفت نباید بگذارد که کاوه و وفا به مادرشان برسند؟

ترس، جواب تمام این سوالهایم بود و در من بیشتر جان گرفت. بی خوابی ام از ترس بود و هیجان خوشحالی پیدا شدن وفا و کاوه با همین ترس کنار می رفت. لب به دهانم گرفتم و چشم بیخوابم را بستم و باز خواب از من و یلدا، فراری بود...

دست در هم پیچانده و کنار پنجره ایستادم. وسعت تاریکی شب و آسمان، کوچک بودن خودم را برای مقابله با این مشکل به رخ می کشید.

پیش چشمم توانایی خودم با امنیت حرف وفا بزرگ و کوچک دیده شد. مرجان هم راه و هم فکرم نبود که او هم کمک کند.

اگر لباس نظامی تن کاوه نبود و امنیت و تاکید وفا و یکباره قطع کردن، بی شک به برادر های شیرین می گفتم. آنها در چند و چرای کار خواهرشان بودند. ولی مشکل نظامی بودن کاوه خودم را به شک انداخته بود.

اسم امیر در بین آشفتگی افکارم تکرار شد و من بی تردید دست بردم تا با این التهاب از دانستن و یافتن را با امیر شریک باشم.

امیر درست که ملامت می کرد ولی بهتر هم، راه نشان می داد. مانند کارش چراغ راهنمایی بود. سبز و زرد راه را برایت روشن می کرد. احتیاط و زرد بودن فکرت را به چشم و کارت هشدار می داد.

با دیدن ساعت و گوشی دستم، منصرف شدم.

ساعت ۳ صبح بود و امیر علی در خواب. چند ساعت تا بالا آمدن خورشید و چشم امیر صبر می کردم بهتر بود.

فردا صبح زود هم باید سر کار می رفتم. بعد از دو روز نبودن و خواب از من فرار کرده بود. ترس از امنیت و کلمه هایش چشم هایم را بی خواب کرده بود.

خواب چشم من رفته بود و مهمان چشمان ثنا شده بود.

خودم در خودم آن وقت صبح برای ترس ها و تردید های بی خوابم، جلسه اضطرار گذاشتم. کمی محکوم شدم به سر خود بودن و عواقب این کار....در آخر هم، منطق در من و صدر مجلس و جلسه گفت:

_ حالا که اتفاقی نیست که نگران شده ایم ...اجازه بدهیم چینی فرجامی متهم به سر خود بودن برود و بخوابد. فردا بعد از مشورت با دیگر اعضای منطقش که خوابند و عقل خانم فرجامی نتیجه را اعلام می کنیم.

تا زبان خانم فرجامی را باز کنیم و آگاهی برای کار زیادی سرخودش را کسی بداند .

با بسته شدن پلکم روی مبل بالای سر ثنا جلسه پایان یافت.

خودم را در خودم به آغوش کشیدم و به تمام خودم استراحت تا طلوع صبح را دادم .

[05:13 24.07.20]

154_

صدای صحبت عطا و کاوه پشت پلک هایم به گوشم می رسید.

چشم هایم دلشان نمی خواست پلک از رویشان کنار بزنند و ببینند.

_ کاوه با دیدن طرز خوابیدن ثنا یه تجدید نظر کن ..

کاوه صدایش آهسته بود. ولی سکوت خانه خوب منعکس می کرد:

_ من ثنا رو همه مدلی دوست دارم ..

_مدل دوست داشتنت مبارک خودت ...با فضای اشغال شده، یلدا رو رو کاناپه خوابونده...

کاوه آهسته تر گفت:

_عزیزم! دلش خواسته ...زورش هم رسیده ...ثنای ما پر زوره..

صدای خواب آلود ثنا هم بلند شد:

_راحت باش کاوه ...بالش من رو چرا برداشتی؟

کاوه صدایش خسته بود و مهربان:

_جان من بذار برم بخوابم ...بوی تو رو می ده عزیزم ..

عطا معترض شد و گفت:

_پاشید جمع کنین بابا...

ثنا ساعت را پرسید و کاوه با گفتن ۷ صبح، گفت:

_یلدا رو صدا کن ...سر کارش دیر نشه..

و من که می شنیدم نگذاشتم کسی بیدارم کند. چشم باز کردم. عطا بالای سرم خم شده و ایستاده بود ...

با دیدن ثنا و کاوه دلم لبریز شد و ترسید وگریه اش گرفت. با صدای بلندی تمام ترس نصف شب را روی حجم اشکهایم ریختم.

هر سه هل شده بودند. و من با بیدار شدن و به یاد آوردن ترسی از نصف شب و جلسه، گریه ام گرفته بود.

عطا به گمان اینکه خواب بد دیده ام هل شد و سریع لیوانی آب برایم آورد. کاوه حرف می زد. حرفهایش را نمی شنیدم.

ثنا شانه هایم را بغل کرده و می خواست آرام باشم.

با وجود محبت نگرانی عطا آرام نشدم ولی عاجز از گفتن ترسم، بلند شده و با ثنا سمت وصال راه افتادم.

حس چشمان عطا خواب داشت و ماندند تا استراحت کنند. آن هم فقط دو ساعت و من زمان نداشتم که در خانه باشم و برای عطا از یک کشف و حقیقت برادرانش بگویم.

در حالی که ثنا هم گفت شیرین دوباره دیشب ریتم ضربان قلبش به هم خورده است.

من چگونه به ریتم نفس های شیرین می گفتم بیا این عکس سال گذشته کاوه ات ...و این امنیت نتوانستن وفای تو شیرین جان..

شیرین آخرین نفر در لیست گفتن یافته هایم بود.

[05:13 24.07.20]

155_

سر کار که رسیدم، مرجان تماس گرفت و با صدای خش دار و خواب آلودش گفت دیشب حالش بد شده و در درمانگاه مانده بودند. سرم زده و آزمایش هم داده بود.

من تا رسیدن اولین دنر تند و با شتاب از وفا برایش گفتم.

خواست بعد شیفت به خانه شان بروم. تا فکر روی هم بگذاریم و کسی و بزرگتری را در جریان ماجرا قرار بدهیم.

ظهر هم شیرین خودش تماس گرفت. خودش و لحن یلدا گفتنش جان نداشت و نگران حال من بود. به خانه برگشته بود. مونس هم کنارش می ماند تا من برسم.

از نادر خان و پسرش گفت که ماندنی هستند.

اینکه عروسش در بیمارستان بستری هست و تا بهبودی عروسش، خانه ثابت ها را به هتل های تهران ترجیح داده است.

گفت یلدا بیماری عروسش درمان ناتواتی تخمدان هست. رشته تحصیلی خودت ولی عطا و دوست ندارند من نزدیک نادر خان شوم. به همین دلیل هم او را به دکتر های دیگری سفارش کرده اند.

خوشحال بودم که نادر خان نفهمید. نه برای کم کاری....نه برای کسی که روزی پسرش اذیت و آزار روان دختر سیزده ساله بود...بیشتر برای دور شدن خودم از مردی که دیشب کل جملاتش خشم و کنایه داشت.

به کارم رسیدم.

دو شیفت بودم و تمام اهدا کننده ها هجوم آورده بودند برای اهدا کردن خون خودشان.

البته خانم کیهانی سر تایم ناهاری گفت بیشتر دلیلش برای فراخوان خون های کسری می باشد.

بی وقفه و پشت سر هم تا پایان شیفت کاری ام ۱۲۰ مراجع را با شرایط اهدا راه انداخته بودم.

بعد از اتمام یاعت کاری، به سرعت خودم را از سازمان سمت خانه مرجان رساندم.

یک روز از باخبر شدن و خبر هایی از وفا و کاوه گذشته بود و من دست دست می کردم.

پیامک گوشی ام را خواندم که عطا بود. قبل رفتن به جراحی خواسته بود رسیدم خانه استراحت کنم.

گریه های صبحم را به خستگی ربط داده بود.

و اینبار عطا اشتباه تشخیص داده و خواب تجویز می کرد.

نمی دانست گریه ام از ناتوانی در گفتن کاری بود که پریشانم کرده است...نه اینکه خسته باشم.

رسیدم و مرجان رنگش پریده بود.

به گفته خودش کل روز را تهوع داشته یا زیر ملافه مچاله مانده بود.

گفت:

_یلدا همه چیز خانه مان از روزی که برگشتم بو می دهد. همش دلم می خواد بخوابم ...از بس که خمیازه کشیدم پیچ های آرواره ام صدا می دهند..

با دقت به صورتش نگاه کردم. دست هایم را شستم و مقنعه از سرم بیرون آوردم. صورتم را دید و گفت :

_نگرانی نداره دختر خوب ...لابد امنیت نیومدن دارن ...

و خودش و کلامش با اما و ولی لباس کاوه ساکت شد.

بی توجه به حرفهایش، کنار پایش نشستم. دست جلوی بینی اش گرفت و من مچ دستش را بین دو انگشتم گرفتم. نبضش تند تر می زد.

مرجان با چشم کارم را دنبال می کرد...با همان دست جلوی بینی گفت:

_کاری به تو ندارن که یلدا ...بیا برو به یکی از ثابت ها بگو ...به نظر من یا به شوکت بگو یا کاووس خان ..این دو تا بزرگتر هستن...

رنگش پریده بود.

لبانش هم خشک شده و بی رنگ بود.

حرفش را قطع کردم و تاریخ آخرین روزش را که پرسیدم، دستش را کشید و لب گزید:

_یادم نبود یلدا خودت شغلت اینه..

خم شدم و بدون توجه به بینی چین خورده ی مرجان، صورتش را بوسیدم...

[05:13 24.07.20]

156_

صورتش را بوسیدم و تبریک گفتم. چشم های مرجان یک لحظه از شادی به غمی خوابیده در نگاهش رنگ عوض کرد.

_یلدا ناشکر نیستم ولی موقعیت ما رو ببین!

اشاره به فضای خانه کرد. دستش را گرفتم و شانه اش را نوازش کردم:

_خدا بزرگه مرجان...چند سال از ازدواجتون گذشته...تو هم داری پا به سن می ذاری ..یه بچه واجب بود بیاری...افشین گناه داشت و طفلک بود.

خندیدم تا خوشحال باشد. غم جا و مکان نباید می خورد...خدا روزی رسان نطفه اندازه سر سوزن هم بود.

ملافه را مچاله کرد و روی صورتم انداخت و بلند شد:

_من پا به سن گذاشتم...منی که یه حرکتی زدم حداقل! شوهری کردم..تو چی خانم دکتر طفلک، اندر خم مجردی نشستی و دهنت آب افتاده از ازدواجم!

یاد حرف عطا افتادم!

کنار بیدها و اشاره های اخیرش.

مرجان اگر می فهمید عطا چه ها که گفته این حرف را نمی زد.

این که عطا مرا از شیرین خواستگاری کند.

از مادر خودش اجازه بگیرد.

عطا و من چه کم خانواده داشتیم کنار مان!

مادر خودش می شد مادر من!

مادر نداشته ایی که دست آویز مادر عطا شده بودم.شیرین را هر دو شریکی داشتیم.

پدری هم نبود که مساوی تقسیم کنیم. پدر برای من و مادر برای عطا باشد.

هر چند عطا باز برادر داشت.

دو برادر که من تصویر یکی را دیدم و دیشب صدای برادر دیگرش را شنیدم.

صدای لرزان وفا که گفت من پسر شیرین هستم.

برادرش که زبان مادری نمی دانست.

به زبان بیگانه حرف می زد.

البته مادرش نبود که یادش بدهد.

پدر هم نداشتند که برایشان صحبت کند. چه من و پسر های شیرین تفاهم نداشتن داشتیم.

پر بودیم از نداشته های مشترک!

ولی باز با حساب سر انگشتی می فهمیدم که من از هر سه پسر شیرین ندارتر بودم.

منی که فقط یلدا و کنارش چینی فرجامی بودم.

با کلی علامت سوال از نداشته هایم. پدر و مادر و حتی برادر و خواهر...همه مقابلشان علامت بود.

علامت سوال عطا محل زندگی برادرانش بودند و علامت سوال کاوه و وفا هم مادرشان..

من در این مورد با بیشترین سوالها از پسران ۴۰ ساله و ۳۸ و ۳۵ ساله شیرین در صدر بودم..

حال و رنگ و روی مرجان را با توصیه های اولیه در سوئیت کوچک جا گذاشتم.

بی نتیجه از همفکری به سمت خانه راه افتادم.

هوا گرم بود و مسیر و راه شلوغ و ترافیک.

در را که باز کردم شیرین کتاب دستش بود و کلافه!

ولی لبخندش برای من سعی کرد خالص باشد. با دیدنم کتاب را کنار گذاشت. خواست بعد از محدوده مونس کنارش بروم. منی که خسته بودم.

هم تنم از کار خسته بود و هم فکرم خسته از تکرار امنیت و صدای بغض نصفه مانده وفایش بود.

شب سر حوصله باید برای خودم از در میان گذاشتن این خبر با کسی خلوت می کردم.

اینکه امیر علی رفته بود قم و گفته بود تا شب می رسد. با همکاران راهنمایی رانتدگی اش دوره رفته بودند. نمی شد پشت تلفن بگویم امیر علی کاوه و وفا پیدا شدند پاشو بیا!..

عطا هم از صبح چند جراحی زیبایی داشت.

اول هفته همیشه اتاق عمل بود..به او هم می گفتم عطا زود بخیه دور شکم خانم را بزن که برادرانت پیدا شده اند.

کاووس خان و شوکت هم دنبال دوره مهمانی با نادر خان بودند.

همین طوریش نادر خان تلخ بود و می گزید..چه برسد که خبر را هم بشنود...

شیرین هم چینی بند زده بود و با قرص و دارو توان نشستن داشت.

خبری که داشت من را به جنون می رساند، شوخی نبود...از یک انتظار چندین ساله به پایان رسیده بود.

کلی مقدمه داشت و آماده بودن...حالا مدلش فرق نداشت..مهم پایانش بود. باید مدیریت می کردم..

شیرین از مونس خواست برایم لیوانی خاکشیر خنک با بادرنجبویه بیاورد.

چه خوب که عطر این گیاه خوشبو سراسر پریشانی و حالم را خوب کرد.

شیرین همیشه از خوردن این نوشیدنی من لذت می برد:

_گرمت شده مادر..به عطا گفتم برات ماشین بگیره تا تو خیابون هلاک نشی..

کمی از محتویات لیوان را گذاشتم تا پاسخ محبت شیرین را بدهم. چشمکی به نگرانی مادرانه اش زده و گفتم:

_سختمه تو ترافیک رانندگی کنم ..

خندید..

خنده اش هم بیمار بود. حس واقعی را نداشت. به گمانم دیدن نادر خان این حالش را تشدید کرده بود.

کمی سرم را نزدیک صورتش بردم:

_شیرین جون یه سوال بپرسم؟

گوشه چشمش را با انگشت دست کشید:

_بپرس عزیزم!

_در مورد همسر اولتونه !.

سرش را بلند کرد. نگاهش غمگین بود. پلکی بست و پرسید:

_چی رو بگم؟

سرم را عقب برده و بدون گرفتن چشم از نگرانی شیرین پرسیدم:

_خانواده اش نظامی بودن؟

چشم ریز کرد و و در جواب سوالم، سوال پرسید:

_چرا می پرسی یلدا؟

[05:13 24.07.20]

157_

لب گزیده و پرسیدم:

_آخه اون موقع شوکت جون گفت بچه ها رو با زور از شما جدا کردن..

دستش را از پهلو باز کرد. خودم را در کنارش جا دادم. دست انداخت و مرا بغل کرد. از همان پهلویش:

_نه عزیزم...زورشون زیاد بود..گولم زدن یلدا!

پدرش از ملاکهای بنام یه محله تو اربیل بود...پنج برادر بودن...از اون پنج پسر فقط دهام و برادر کوچیکترش زنده مونده بودن

اون یکی برادرهاش تو درگیری قومی کشته شده بودن ...پدرشون هم از ترس از دست دادن این دو تا پسرش رو فرستاده بود امریکا و انگلیس ...

دهام آمریکا بود و برادر کوچیکتر انگلیس..

برای اولین بار بود شیرین حرف از گذشته می زد.

شاید هم من چند سال بود که درست و حسابی کنارش نبودم...

_که قسمت شد و دهام برای چند ماه مهندس و مامور فولاد مبارکه شد و اومد ایران...

شیرین اینجای حرفش آه بلندی کشید و سرش را روی موهایم تکیه داد:

_عمرش تو ایران تموم شد یلدا... بعد دهامم یه پسرشون مونده بود..

آهی کوتاه دوباره کشید و دل من را به آتش نکشید ولی حرارت آهش به وجودم شعله ایی خاموش هدیه کرد.

تکیه به پشتی مبل داد و حرفی نزد. من هم دیگر سوالی نداشتم که بپرسم. فقط دست برد و موهایم را از بند کش باز کرد. بافته ها را هم باز و شروع به نوازش کرد. انگشت هایش به پوست سرم که خورد، در خلسه ی خواب و بیداری رفتم.

چشم هایم داشت خمار خواب می شد که عطا رسید.

با دیدن حالت من و مادرش خندید و گفت:

_یلدا یه کم برای لوس شدنت واسه شیرین دیر نیست!

شیرین کارش را تکرار کرد و عطا با لذت چشم دنبال دست های مادرش کشاند.

راحت شده بود. ثنا کشف حجاب کرد و من هنوز خجالتم می آمد. چرا که نگاهش دیگر به من برادرانه نبود..

عطا هم خسته راه بود. دستهایش را شست و پاهایش را آب کشید برگشت کنار ما.

شیرین با دیدن عطا که لباس عوض نکرده نشست،گفت :

_عطا لباست در بیار ...نشستی رو مبل.

عطا هم دست زیر سرش گره زد و خودش را کش داد:

_باید دوباره برم!.

_کجا مادر؟...تازه رسیدی!

بلند شدم و صاف نشستم. موهایم را شیرین دسته کرد و روی شانه راستم انداخت.

عطا صاف نشست و دیگر حرات نگاه به چشمان و صورتش را نداشتم.

_سمینار دعوتم..مشهد!..

مخاطب کلامش شدم و رو به من کرد و گفت:

_یلدا از نوشیدنی خودت برا منم بیار، بی زحمت!

شیرین خواست مونس را صدا بزند که عطا دوباره از من خواست.حالا چه اصرار به آوردن من داشت؟

تا من برسم مونس لیوانی آماده روی سینی دستم داد.

خودش نیم خیز شد و لیوان را برداشت. نگذاشت خم شوم.

_همکارا هستن چند نفری می ریم...دو روز دیگه هم برمی گردیم.

شیرین دوباره من را از پهلویش بغل کرد:

_امشب خونه شکوه دعوتیم...نادر خان رو دعوت گرفتن..

لیوان نیمه خورده را پایین آورد و نگه داشت:

_بی خیال شو شیرین ...من اصلا دوست ندارم پاشون باز بشه تو خونه های ما..

گویا شیرین هم ناراضی بود:

_منم دوست ندارم ...ولی رسمه عطا!..از ولایت بیان همه باید دوره مهمونی بدن..

_رسمشون رو ببرن شهر خودشون...ما اینجا از این سنت ها نداریم ..بعدش هم نسبت ما با نادر خان چیه که باز پسر خاله شده!

شیرین زشته مادری گفت و اضافه کرد:

_دو سه روز دیگه عروسشون بهتر شد برمی گردن شهر خودشون..

عطا ناراضی از حضور نادر خان در دورهمی ها بلند شد و گفت:

_یلدا بیا اتاقم ....چمدون برام کمک کن ببندم... دکتر عباسی تو راهه...

شیرین شاکی شد که یلدا خسته است و عطا توجه نکرد و گفت:

_یلدا بدو که دیرم می شه...

شرم حضورم برای بی حجاب بودن کنار عطا پا هایم را با تردید سمت اتاق عطا برد.

پشت سرش بودم. در را باز کرد و کنار ایستاد.داخل که شدم در نیمه باز رها کرد و خواست بنشینم. تا او خودش چمدان ببندد و کار دارمش بهانه بود.

بی حرف سمت تخت رفتم و لبه تخت نشستم.

خم شد و از کمد کنار در، چمدانش را بیرون آورد و کنار پای من گذاشت. منتظر بودم تا حرفش را بزند.

خودش هم می دانست معذب تنها بودن، هستم. در حالی که بی حجاب بودن برای همه دختران و زنان ثابت عادی بود.

سعی داشت بدون نگاه کردن کارش را انجام دهد.

_می خوام این دو شب که سرم خلوت تره برم تو حیاط حرم دخیل ببندم.

حرفش را زد و سرش را داخل کمد کرد. دو تی شرت کنارم، روی تخت گذاشت:

_برم بخوام زبونت با من همراه باشه..

دست بردم و با گوش سپردن به حرفهای عطا تیشرتش را تا زدم.

آستین هایش را روی هم تا زده و بغل دستم گذاشتم.

عطا که ساکت شد و وسایل خودش را کنار چمدان روی زمین گذاشت، سرش را بالا آورد و خواست نگاهش کنم:

_ببین من رو یلدا!.

[05:13 24.07.20]

158_

سرم را بلند کرده و گوش به نوازش یلدایش سپردم:

_عطا این طور که فکر می کنی نیست! من بیشتر حواسم پرت مساله ایی شده که می خوام باهات حرف بزنم.

با زانو جلوتر آمد.

زیر پای من که دو زانو نشست، لبم را تر کردم و عطا یلدا، یلدا صدایم زد.

نگرانی ام را داشت با خواندن اسمم کنار می گذاشت.

دست پیش آورد و دستم را گرفت. هر دو دست مردانه و بزرگش، انگشت هایم را در خودش جا داد.

ته دلم، خوشحال شد و برقی از تماس دستش، همان جا روشن شد.

این محبت خاص عطا را از کودکی دوست داشتم. هم خودش و هم امیر علی هر دو را همیشه داشتم.

_یلدا خانم، برم بیام مفصل حرف بزنیم ..الان تمرکز ندارم...من خیلی ساله که انتظار این روزا رو می کشم...حالا هم سختمه برم دو روز نباشم پیش تو..

داشت چه می گفت و فکر خودم را به زبانم آوردم:

_این همه سال دانشگاه بودم چی بود پس!

خندید و دستم را فشرد. یک لبخند دلنشین از اعتراف من به آنچه خودش تلاش می کرد از لابه لای جمله هایم بیرون بکشد.

_از کجامی دونی اونوقت!

زمانی که دلتنگ یه دختر اخمو می شدم، پشت در دانشکده به بهانه دیدن استاد و همکارم دیدش نزدم...

یا...تو اورژانس و دفتر دکتر کشیک شب..

چشمم درشت شد و باور نمی کردم. خندید و دستم را دوباره فشرد و گفت:

_بله خانم طولانی و بلند...ما این طور هواخواهیم!.

آه کوتاهی هم کشید و گفت:

_یادش بخیر خاطرات دوری بود.

از حرف و آهش، لبم کش آمد و خندیدم. فقط یک لبخند که دوست داشتم برای عطا باشد و بس.

حرف خاص او باشد و لبخند من. خوشی که از ته دلم بیرون آمد. همان جا که خودش نشسته بود و حکومت می کرد.

یک لحظه لبخندم جمع شد. اسم کاوه و وفای برادرش سایه نگرانی روی لبخندم انداخت.

لبم جمع شد و شادی یک چند لحظه ایی من و عطا هم.

_ بذار تا نرفتی چند کلمه حرفم رو بزنم.

دستش را برداشت و سمت چمدانش چرخید:

_بزنیم خانم!

_نه این طوری!

تیشرت را دستش دادم و کنار کشید تا برایش بچینم. خودش هم تکیه به تخت زد:

_برم بیام یلدا حرف زیاد داریم..اصلا من مرخصی بگیرم و تو هم قبل مشغول شدن تو بیمارستان دو هفته با هم باشیم..

سرم را بلند کردم:

_دو هفته؟

چشمک زد و خندید:

_کمه بکنیمش یه ماه...

_ حرفام ۵ دقیقه هم طول نمی کشه.

لبم را با زبانم خیس کردم و همراه با نفسی عمیق، خواستم بگویم:

_ رفته بودم ...که گوشی اش زنگ خورد. ببخشیدی گفت و پاسخ داد. دوستش بود. اومدمی گفته و قطع کرد.

شارژر گوشی و کیف لپتاپش را کنار دستم گذاشت و گفت:

_دکتر عباسی دم در رسیده یلدا!..برم تا دیر نشده..

بلند شدم. رو به رویم ایستاد .دستش را جلو تر آورد و چتری کنار گوشم کنار زد و دستش همان جا ماند.

_برات از مشهد سوغاتی دعای خیری می آرم یلدا...برای روزای با هم بودنمون!.

نگاهش کردم. برای بهتر دیدنش باید کمی سرم بالا تر می رفت:

_کارمون سخته...

_آسونش می کنم. سرش را بیشتر نزدیک آورد. نفسش گوشم را نوازش می کرد و حرفش، ریتم قلبم را تندتر فرمان کوبیدن می داد:

لبهایش همان جا کنار گوشم ماند و گفت:

_اگه شیرینه، بسپارش به خودم...اگه خودتی..اونم با من.

سرش را عقب کشید و جای نفس گرمش، هنوز گرم بود.

چراغ های روشن چشم تیره اش را به صورت من داد و گفت:

_کار من و تو قشنگه...تردید توش نداریم...اسمش هم قشنگه!

پلک بست و پلک بستم. بدون اینکه زبانمان حرفی بزند و عطا بخواهد و من حرفی بزنم، چشممان بسته شد.

یک تبادل خودمانی بود. بین عطا و یلدای درون هم...

_برو دختر جان...بذار برم و بیام..تا باهم روزای قشنگمون رو شروع کنیم. کنار هم.

اشاره به قلبش کرد و سینه اش را نشانم داد و شاهد گرفت. لبانش کلمات را به دلخواه من زمزمه کرد.

عطا که علوم و زیست خوانده بود.

چرا مثل عاشق های خوابیده در صفحات ادبیات، اسطوره ایی از خواستن ها شد!

کی این همه حس را میان کلمه هایش برای من ذخیره کرده بود؟!

تا اینجا و در اتاق خودش به بهانه ایی دور از چشم شیرین در گوشم بخواند.

و درونم کاتبی قلم به دست شد، تمام قولهای عطا را در کتاب قصه من و خودش ثبت کرد.

آخر حرفش، یک حس زیبا تر هم جا داد. راست می گفت عطا، که راه من و خودش قشنگ هست و خواهد بود.

[05:13 24.07.20]

#شب_دور _از خورشید

159_

_الان ثنا تو مراقب چی هستی؟

ثنا که روی تخت کاوه دراز کشیده بود سرش را سمتم چرخاند:

_می گم این کاوه ریزش مو داره!..تاس نشه یه وقت؟!

نمی خواست جواب بدهد:

_عوضش سیبیلاش پره..

چرخی روی تخت زد و رو به من دراز کشید. منی که رو به رویش، زمین نشسته و پاهایم را جمع کرده و بغل گرفته بودم.

گوشی هم کنار پایم زمین بود و هزار بار نگاه به صفحه، منتظر بودم.

_بگم بزنه می ترسم با عطا اشتباه بگیرمش.

بد جنس شده بود و کاوه را با عطا مقایسه می کرد:

_البته عطا از کاوه استخوون درشت تره..

چشمکی زد و گفت:

_تخمین زدی اونم دقیق ...خوشم میاد یلدا خانم اهل فنی!

خنده ام گرفت و لب پایینم را به دهانم بردم:

_چشماتو باز کنی می تونی تفاوتشون رو ببینی...

_من چشمام بیشتر تمرکز رو کاوه داره..زیاد رو عطا دقت نکردم.

بلند شد و نشست. موهای فرش را بند گیره کرد و شمرده شمرده از خصوصیات عطا گفت:

_عطا خیلی راحته!...کاوه ساده است!...اسمش بد در رفته! .از بس این پسر کنار عطا بوده سر و گوشش رو باز کرده..

از کاوه طرفداری می کرد. خوب بود و خوشا به حال کاوه:

_شاید بیرون کارمون داشته باشن... لااقل تو برو شکوه دلش خوش بشه عروسش کاریه.

_نمی خواد نگران باشی..من ماموریت دارم نذارم حوصله ات سر بره..کاری هم ندارن...عمه شکوه، خودش مدیریت می کنه.

از اصرار ثنا کلافه و بی حوصله، گوشی را باز کردم و داخل صفحه شخصی رفتم.

بی هدف و خسته از یکجا نشستن روی صفحه چرخ زدم. دوست داشتم پیامم به کاوه ی دو، تیک می خورد ولی نخورده بود.

گوشی را کنار گذاشتم رو به ثنا گفتم:

_بابا آدم حوصله اش سر می ره. اتاق کاوه هم پسرونه است.

ثنا بلند شد و روتختی را مرتب کرد و با

اشاره به قاب های عکس کنار تخت و گفت:

_همین عکسا سرگرمت می کنه.

در همین حال بود که کاوه در را باز کرد و ثنا صاف ایستاد

دست به کمر زد و شاکی شد:

_راحت باش کاوه جان..

کاوه در را بست و همانجا ایستاد. دستش هنوز بند دستگیره بود:

_این نادر خان رو اعصابم راه می ره اونم بد جور...جوش آوردم از حرفاش.

ثنا ایشی گفت و ابرو در هم گره کرد:

_یه بله بچسبون تنگ خالی بندی هاشون تموم بشه بره...شما همه تون زل زدین تو صورتش، یارو هم تشویق می شه هی خالی ببنده.

امیر علی هم پشت کاوه داخل اتاق شد. کلافه تر از کاوه، امیر علی بود.

کاوه خندید و گفت:

_آقا ظرفیت من نهایت دو نفره...هوای اتاقم تموم می شه هممون جمع شدیم.

امیر روی تخت دراز کشید و من هم همان زمین نشستم. طاق باز دراز کشید و دست زیر سرش گذاشت:

_من و یلدا بیشتر مهمون تریم برات. از سر کار،خسته اومدیم اینجا...پس حق ماست.

ثنا خندید:

_بریم من حالشون رو بگیرم.

که کاوه به حرفش اخم کرد و گفت:

_دیگه چی؟

ثنا شانه ایی بالا انداخت و شال را روی موهایش گذاشت و لبخندی روی لبش نشاند..

قیافه با حجابش فرم صورتش را عوض کرده بود.

معترض به بگیر و ببند ثنا و کاوه گفتم:

_من برای چی باید می اومدم. خونه موندنم بهتر بود.

کاوه از پشت سر ثنا شالش را صاف کرد و گفت:

_دستور از مقام بالا بود. خواستن تنها نباشی.

[05:13 24.07.20]

#شب_ دور_ از خورشید

160_

هر دو از اتاق بیرون رفتند. امیر دستش را روی پیشانی اش گذاشته و همچنان ساکت بود.

واضح نمی دیدمش. نمی دانم چشمان امیر باز بود یا بسته!

امیر علی همیشه مهربان، برای من چند روزی می شد که با شنیدن حرف های نسرین در خودش فرو رفته بود.

در ظاهر آرامش داشت ولی کم حرف شده و ساکت بود.

امیر علی که آموزش دهنده قانون بود، خودش و دلش در هرج و مرج بود.

آهی کشیدم و گوشی را آمدم کنار بگذارم که عطا پیام فرستاد.

خبر داد که به سلامت رسیده است.

امروز که همه را بسیج، برای دور ماندن من از نادر خان کرده بود، دلگرمم می کرد.

هر چند، خیلی مشتاق بودم تا در جمع باشم و از حرفهای نادر خان بهره مند شوم. چرا که بیشتر اگر های من با طعنه های نادر خان به یقین تبدیل می شد.

ولی به سفارش عطا از لحظه ورودم به خانه شکوه در اتاق کاوه، همراه ثنا بودم. و از جمع شلوغ و پر از ثابت ها به اندازه ی یک دیوار فاصله داشتم.

فقط سینا و عطا غایب جمع بودند. تارا و ساره هم مهمانی دوستشان، بقیه همه در جوار میزبانی از نادرخان بودند.

هر چند با وجود دیدن کاوه ی شیرین و صدای شمرده وفا، از گشتن دنبال نسبت خودم منصرف شده بودم. امنیت مشکل داری که وفا گفت و قطع شدن و خاموش شدن خطش، نگران و بیقرارم کرده بود.

برای گفتن به امیر، تمرین می کردم که با چه حرفهایی شروع کنم.

یا نه! امیر علی بی حوصله بود و به همان شوکت می گفتم، بهتر می شد. شوکت بزرگترشان و با تجربه تر بود.

و بی شک راهی برای دوباره یافتن وفا و کاوه پیدا می کرد.
در حالیکه من از پسران شیرین یک عکس و شماره داشتم.
همین دو نشانه، نتیجه پنهان کاری من بود.

سر در گم و نگران به امیر که هنوز ساکت بود. نفس هایش را منظم و آرام می شنیدم، سرم را بالا تر کش دادم تا ببینمش.

پیام عطا که دوباره رسید، حواسم از امیر پرت پیامش شد:

"یلدا خوبی؟ چه خبر؟ نرفتی که پیش نادر خان؟"

از نگرانی اش غرق لذت شیرینی شدم و البته کمی هم دلگیر.

من را چگونه شناخته بود که نگران در جمع رفتنم می شد.

برایش نوشتم:

"عطا زشته به خدا ...این کارا چیه؟"

بلافاصله پاسخ فرستاد:

"_همین از دستم براومد. اگه امکانش بود می ذاشتمت داخل همین چمدون با خودم همراهت می کردم."

"_دست شما درد نکنه اونوقت."

"_پس نگران نباش و قبول کن دلم نمی خواد بری تو جمعشون."

پاسخی برای نگرانی عطا نداشتم. دوباره خودش برایم نوشت:

"_یلدا دارم می رم نذرم رو به جا بیارم.."

باز جوابی نداشتم بدهم. خودش ادامه داد:

"_مراقب نذر منم باش!"

شکلک قلبش را دیدم و لبخندم با حرف امیر جمع شد:

_یلدا خانم زانو بغل گرفتی؟!

گوشی را خاموش کرده و کنار گذاشتم.

_خودت چی امیر علی؟ چرا امشب پنچری همش.!

نیم خیز شد و سرش را بالا آورد. رد آستین لباس، روی پیشانی اش قرمز شده بود.

_امیر به منم از حرف تو دلت بگو! با زانو خودم را کنار تخت رساندم.

لبه تخت را گرفتم که امیر علی هم بلند شد و نشست:

_که غصه برات زیاد کنم. بعد یه نفر از مشهد برام مامور و مراقب بذاره..

بی حال بود و حوصله نداشت. ولی در هر صورت نسبت به عطا گاردش را حفظ می کرد.

لب گزیدم و چشمم را سر دادم به زانوهای جفت شده امیر.

_ خیلی تابلو ازت طرفداری می کنه.

صورتم گر گرفت و ساکت شدم.

_ساکت شدی که! نباید هم از جانبداری عطا خجالت بکشی...

سرم را بلند کرده و چرایم خیلی آهسته از میان لبهایم بیرون آمد.

_دوست دارم عطا رو برای داشتن تو اذیت کنم. سختی بکشه...خیلی خوش به حالش شده.

هر دو چشمش را ریز کرد و سرش را جلو آورد:

_هان!..نظرت چیه؟

بیشتر لب گزیدم. چشم هم از دقت امیر دزدیدم:

_گناه داره خوب!

سرش را عقب برد و گوشه های چشمش دیگر چین نداشت که چند بار کلمه گناه را تکرار کرد ..

[05:13 24.07.20]

161_

چند بار کلمه ی گناه داره را تکرار کرد:

_اونوقت نسرین نگفت من گناه دارم..دست خالی پشت سرش تو خیابون زل زدم به خودش و همراهش...چرا یلدا؟...چرا شما زنها گاهی بی رحم می شین؟

دلم برای نگاه خشک شده ایی که گفت سوخت و گرفت.

برای چرای یلدایش جواب دادم:

_ امیر شنیدی که گفت مجبور بوده..شاید راه دیگه نداشته..

ساکت به دیوار تکیه زد و اینبار کلمه ی مجبور را تکرار کرد.

_آدما تو شرایط گیر می کنن.

_می تونست با من در میون بذاره..

_همین طور نگو می تونست...عزت نفس یه دختر چی می شه اونوقت!..

عزت نفس را هم تکرار کرد. امیرعلی بی شک جنون تکرار گرفته بود. فرصت خوبی بود تا با امیرعلی حرف بزنم.

_مثل الان من امیر علی! ..اینکه خیلی به کمک تو احتیاج دارم.

جمله آخرم را که شنید، سرش را بلند کرد و نگران پرسید:

_عطا کاری کرده؟

_نه امیر...به عطا ربطی نداره..

چرا همه تردید ها و نگرانی های من را به عطا ربط می داد؟

چشمم به گوشه چشم امیر افتاد که نم داشت. نم اشکی که برای نسرین آنجا نشسته بود.

در اتاق باز شد و شیوا سر در اتاق کشید و هر دوی ما را برای شام صدا زد و رفت. امیر دست روی چشمش کشید و بلند شد:

_بریم اول شام بعدش بیام بهم بگو چی شده!..نگرانم کردی!

سرم را برای گفتن باشه ایی تکان دادم. قبل از رفتن سر میز شام خواستم دست هایم را بشویم. سمت سرویس رفتم که کاووس خان هم کنار راهرو داشت با تلفن صحبت می کرد. راهم را سمت او کج کردم. با رسیدنم گوشی را گوشش جدا کرد و لبخندی به صورتم زد و پرسید:

_طوری شده یلدا جان؟

نزدیکتر شدم. دید می خواهم حرف بزنم، سرش را مثل عطا نزدیکتر آورد.

چشمم را به صورت جدی اش داده و گفتم:

_کاووس خان می خوام در مورد موضوعی باهاتون حرف بزنم.خیلی هم مهمه..

سرش را عقب برد و نگران از تاکیدم پرسید:

_چه موضوعی دختر جان؟

_خیلی مهمه..در مورد شیرین جونه...چند دقیقه بیشتر هم وقتتون رو نمی گیره..

بسیار خبی گفت که شوکت صدایش کرد که با نادر خان سر پا و سمت میز می رفتند. با دیدن نادر خان، کنار گوشم گفت:

_ فردا بیا داروخونه...تا شب هستم. بیا هروقت تونستی..

_خیلی واجبه کاووس خان..تا فردا شاید دیر بشه..

_در حد مرگ و زندگی باشه بریم اتاق..اگه که نه...بذارش برای فردا..

نماند تا حرف من را بشنود.

مرگ و زندگی هم بالاتر بود. مرگ انتظار خواهرش بود...زندگی دوباره چشمان به غم نشسته شیرین مان بود.

امیر علی کنارم همراه شد تا سر میز برویم. عطا من را به خوب کسانی سپرده بود. امیر می خواست تا توجهی به حرفهای نادر خان نکنم. در لا به لای توصیه هایش اضافه هم کرد که عطا خواسته نداریم نزدیک این افعی باشی..که نیش زبانش تو را از پا در می آورد.

گوش به ترس و نگرانی امیر علی سپردم و کنارش سمت میز رنگارنگ شکوه رفتم. فکرم مشغول حرف نزده و در دهانم مانده شد.

هم امیر و هم کاووس خان سرشان گرم بود. نادر خان به تنهایی با سن زیادش کلی از ثابت ها را درگیر خودش کرده بود.

خواستم به کاووس خان از صدای شنیده وفا بگویم و از عکس دیده شده کاوه ی خواهرش. ولی مناسب جو مهمانی امشب نبود.

نادر خان و شوکت صدر میز نشسته و پسرش، همان که نامردی را در من سیزده ساله تمام کرده بود خدا را شکر نبود. لبخند کاوه و ثنا با دیدن من خشک و مصنوعی بود. حتم داشتم تیر های نادر خان از همان صدر میز خواهد گذشت و به من با عبور از شکوه و شیرین و کامران خان خواهد رسید.

نمی دانم هدف این مرد مهمان که حرمتش را همه داشتند چه بود؟.

_دختر جان در شان و رتبه خودت، من پیرمرد رو ندیدی که رفتی پنهان شدی؟

ادب حکم می کرد که با نهایت احترام پاسخ سوتفاهم نادر خان را بدهم:

_نفرمایید جناب. امروز شیفت بودم ..کمی هم خسته.. برای همین استراحت می کردم!

البته در دلم به خودم گفتم آره جون خودت دختر جان!..

پوزخندش را ندیدم ولی صدای قاشق و همهمه سر میز شام قطع شد. تا نادر خان قلمرو حرف هایش را گسترش بدهد.

_بهت نمیآد دختر جان کاره ایی باشی!

شیرین نشسته کنار شکوه به زبان آمد. مانند عطا او هم روی من حساس بود. این مرد تیر و کمان به دست و حرف و کنایه، هم خوب این موضوع را فهمیده بود:

_نادر خان یلدا پزشک هستن...چند هفته است دانشگاه رو تموم کرده و برگشتن تهران ...الان هم مشغول شدن.

نادر خان خیال نداشت با آن ابروی بالا رفته اش کوتاه بیاید:

_جالب شد!

کمی از امیر که مانع دید من بود سرم را جلوتر کشیدم. تا این مرد را بهتر ببینم. حس می کردم آمده بود تا فقط من را ببیند و حرفش را بزند و برود...عروس و مهمانی بهانه بود:

_خوب به باز مونده فرجامی رسیدین!...دست مریزاد..

کاووس خان که سالاد را در پیاله اش با چنگک ریخت و سر بلند کرد و گفت:

_یلدا دختر با لیاقتی هستش..که با تلاش خودش به اینجا رسیده.

نادر خان این دفعه تیرش را به چشمانم پرتاب کرد.

این مرد جا مانده از رفتار خان های قدیم با گفتن حرفهایش چه را به من قصد داشت بفهماند.

[05:13 24.07.20]

#شب_دور_خورشید

162_

منی که جبهه و سنگرم امیر علی بود و ثابت ها. از همان دیروز که دیده بودمش آتش بس بودم..

_البته کاووس جان. منم برای یه دختر بچه چند هکتار زمین زراعی خرج کنم دلم می سوخت. پولم رو هدر نمی دادم و براش بهترین امکانات فراهم می کردم...قراره کی پس بدی دختر جان؟

شیرین با حرفش به سرفه افتاد.

غذایی در بشقابش نبود ولی نخواست که نادر خان ادامه بدهد. شوکت به میان جبهه و نبرد زبان و طعنه نادر خان با من آمد:

_یلدا از گذشته اطلاعی نداره.

خنده ی نادر خان از شنیدن چه خبر و حرفی بلند شد!.

که مکث کرده و خم شد و لیوان خالی را سمت کامران گرفت. لیوان پر را به لبهایش نزدیک نکرده گفت:

_از شما بعیده شوکت جان. بهش بگین کی بوده و از کجا به اینجا رسیده تا یه موقعی توهم خان بودن به سرش نزنه. ادعا نکنه!

امیر تا به حال ساکت و سر به زیر، خیز برداشت و بلند شد. هم زمان بازوی من را هم گرفت تا بلند شوم.

نشسته سرم را بلند کردم تا امیر را ببینم.

نمی دانم رنگم پریده بود یا لبهایم بی رنگ شده بود که امیر علی دید و بیشتر آشفته شد.

خون به قسمت های بالایی سرم نمی رسید.

باید فردا صبح که به وصال می رفتم خودم را تایید می کردم و بعد می سپردم خونگیر سالن یک واحد A مثبت به من خون تزریق کند.

دست هایم همان زیر میز ماندند. بلند نشدم و نافرمانی امیر را کردم.

یکی از دستهایم آن دیگری را دلداری می داد. بند بند انگشت هایم می خواست جای زخم زبان نادر خان را درمان کنند.

ولی صدای امیر خودش به تنهایی درمان بود. به جای عطا هم بود و حرف می زد: _نادر خان! نیاز به یادآوری باشه منم می گم که کارهای زیاد انسان دوستانه شما چه تاثیری تو آینده و الان این دختر داره.

پس لطفا قصه و داستان سرایی تون رو ببرین برای نوه ها و بچه های مهاجرت کرده تعریف کنین..ما خودمون بلدیم چی بگیم چیا نگیم!

صدای امیر نمی لرزید ولی من گوشهایم سخت و با تردید به قسمت شنواییم حرفهایش را ارسال می کرد.

_نیاز هم نیست شما برای یادآوری طعنه و کلام نیش دار زحمت خودتون بدین.

برای سن و سالتون کمی خطرناکه.

امیر سخنرانی و دفاعش از من شبیه دفاعیه پایان نامه ها بود..

با دفاع امیر علی چشمان نادر خان گشاد شده و رنگ شوکت هر لحظه سرختر می شد.

صدای تند شوکت به امیر و نادرخان هیچ تاثیری نداشت.

کاووس خان لب گزیده و نگاهش به ظرف سالادش بود.

امیر اینبار بازویم را گرفت و بلندم کرد. سمت در خروجی سالن غذا خوری می رفت.

شتاب و پرتاب تیر و کلام نادر خان، تا به اینجا هم رسید:

_های پسر نصرت خان! چیه سینه چاک یه دختر بچه رعیت زاده شدی.حتمی علت داره.

امیر بازویم را رها کرد و چرخید و به نبرد کلامیش ادامه داد:

_پس خوب یادتون مونده که پدر من همیشه سینه چاک چه کسایی بود!..

برا خاطر اونا هم جوون و سربلند رفت خوابید سینه خاک..

امیر علی با تمام شدن جمله، صورتش سرخ شده بود. حرف پدری که شنیده بودم رشید بود و مرد، به میان آمد نتوانست نگوید.

نادر خان فقط من را نمی خواست تیر باران حرف کند..امیر علی را هم بی نصیب نگذاشت.

کینه در وجود این مرد مثل رگهایش ریشه دوانده بود.

البته شوکت کنار نادر خان حالش بهتر از امیر علی کنار من نبود. حرمت مهمان بودن داشت که ساکت و رخسار سرخ نشسته بود. سرش را چرخاند و رو به جمع مات مانده از حرفهایش گفت:

_مشغول باشید غذا سرد شد..جوان شوکت میل نداشتن...متاسفم اوقاتتون تلخ شد..

این مرد به نظرم کمبود توجه به کنایه هایش را برداشته و با خودش آورده بود.

امیر سرخ شده از حرفهای نادر خان، سمت اتاق کاوه رفت. من هم کنارش بودم.

[05:13 24.07.20]

163_

چرا حس می کردم تمام کلمات نادر خان شبیه گذشته پنهانم بود که سوالهای بی جوابم را پاسخ می داد.

حرفهایش به قلبی که عطا درونش بود تیر شد و طعنه زد.

یکی از تیرها به چشمم خورد و اشکش را خشک کرد.

دیگری و تیرهای بعدی اش به دیگر قسمت های نگران یلدا اصابت کرد.

هر چند امیر علی با حرفهایش دست برد و تیرها را دانه دانه جلوی چشم نگران ثابت ها بیرون کشید و با جواب دادن به سمت خود نادر خان پرت کرد.

کاش عطا هم بود و جای تیرهای خارج شده از حرفهای نادر خان را مرهم می گذاشت.

با لبخندش و چشمان برق محبتش، دست و نگاه به جای زخمم می کشید. حتم داشتم، خوب می شدم. با تیمار عطا من خوب می شدم.

مگر می شد وجود من عطا را داشته باشد و بشکند!

تمام دردهایم با عطا حالشان خوب می شد.

کاش عطا زودتر از نذرش دست بکشد و بیاید. عطایی که مانده بود تا برسد. یک شب دیگر هم مانده بود تا عطا برگردد.

کاش می گفتم من را هم داخل چمدانش جا می داد و می برد.

امیر در سکوت سمت خانه ما راه افتاد. در سکوت بدون خداحافظی و بدرقه از خانه بیرون آمدیم.

خواسته بود به خانه خودشان برود و من را هم همراه خودش کند. ولی گفتم فردا باید سر کار بروم و امیر علی با یک باشه ایی کوتاه راه افتاد.

در تاریکی فضای ماشین امیر که فقط چراغ راهنماییش روشن بود، بغض چشمانم را امیر همیشه مراقبم هم ندید.

حتی امیر که دست زیر لبش گذاشته بود و یک دستی فرمان را هدایت می کرد. بهتر بود که می رفتم و نادر خان را بیشتر التماس می کردم.

تا بلکه میان پرتاب تیرهایش بیشتر از گذشته بگوید و تمام شود.

کنجکاو بودم و دیگر هیچ.

هر چند آنچه که باید می شنیدم و بدانم را خودم حدس زدم.

از شنیدن حرفهای یک مهمان که کسی هم دلش رضای بودنش نبود، کوتاه و با طعنه به بیشتر سوالهایم جواب دادم.

این که چند هکتار بابت بودن من به چه کسی دادند!

آیا من را خریده اند؟

از فرجامی نامی که پایین تر از شان نادر خان و به نظرم ثابت ها بوده است!

گویا همان داستان خان و خان بازی بود و ادامه دارش من بودم!

مگر برچیده نشده بود این رسم و اصول ها؟

پس چه می گفت مرد پر کینه و تلخ که صدای امیر را هم در آورد؟

که امیر علی مهمان نواز به روی مهمان خانه شکوه و کامران تند شود و محترمانه به دخالت نکردن بخواندش. طوری که

شیرین رنگش بپرد. کاووس سر به پایین بیندازد و شوکت سرخ شود.

حالا که به این حرفها کشیده شد نخواستم یک خط بعدی از این گذشته و کنجکاوی را بدانم.

به کجای دنیا برمی خورد این سرنوشت من و دانستنش.

حالا که ۳۰ ساله شده بودم و به هر طریقی عزیز نگاه شیرین بودم و جایگاه ویژه ایی در قلب عطا داشتم.

به کجای دنیا برمی خورد چینی باشم و یلدا صدایم بزنند.

منی که بحرانی ترین لحظه های یک دختر نوجوان را رد کرده بودم.

گذرانده بودم حساس بودن آن دوره از زندگی ام را. با دور تند گذشتن به این جا رسیده بودم.

پس چرا داشتم تقلا برای دانستن نسبتم می کردم.!

قسمت بود یا بازی روزگار یا نه گردش گردی زمین که روزی شیرین دست های من سه ساله را گرفت.

من را تا حالا کنار خودش نگه داشت. مثل یک مادر برای من عشق و محبت مادرانه کنار گذاشت.

و حالا من با دیدن عکس عزیزش کاوه و صدای شمرده شمرده وفایش داشتم تکرار شیرین می شدم.

باید با رساندن این مادر و فرزند جبران تمام شیرین را می کردم.

میان یک عالمه نگرانی از خودم و نادر خان باید همت می کردم و کار را تمام می کردم.

[05:13 24.07.20]

164_

کاش بشود و بتوانم با این خبر، جبران شب بیداری های شیرین را کرده باشم. کاش بشود و قدرتش را داشتم.

این کاش و دانستن ارزش نگاه منتظر شیرین را و چشم خندان عطا را کنارش داشت.

فقط هم با رساندن یک نشانه از پسرش جبران می شد.

کاش در صفحه کاوه نمی رفتم و نمی گذاشتم با دیدن لباس نظامی و امنیت وفا دست و دلم بلرزد.

یا همین خدای حمایت، امیر علی را که کوه هست و بود.

چگونه جبران نگران شدنش را بکنم.! شاید که بروم نسرینش را بیاورم تا شاد شود و جبران کنم برای تمام بودن های ۲۷ ساله کنار من!

امیری که همیشه کنار عطا بود.

همیشه برایم امیر بود و حامی...درست مثل چند دقیقه پیش و سر میز شام.

یا نه!

بروم برای شوکت دلیل از خوبی های نسرین بیاورم تا راضی شود و کوتاه بیاید..

بگذارد امیرش در آرامش عاشقی کند.

امیری که دیگر داشت پیر می شد.

موی کنار شقیقه هایش رنگش تغییر کرده بود.

خط عمیق میان ابروهایش و پیشانی اش داشت نشان می داد که دیر هم شده است.

امیری که جای پدر ندیده و برادر نداشته، برایم هر دو را با هم بود.

بهتر هست بروم و به شوکت بگویم از عذاب های دوری دو عاشق، تا دل به دل امیرش و امیرم بدهد.

می شود خدایا!

می شود خدایا، خواهر برادرانه های امیر علی باشم!

دلواپس برادر عاشق و خسته ام باشم. همان که کنار من داشت نفس می کشید. از جنگ و رزم برای یلدایشان غصه خورد و جنگید. حالا هم کنارم مانده تا من نشکنم.

همین امیر که دست روی دهانش گذاشته و فقط به روبه رو نگاه می کند.

از من رنجیده خاطر غمگین شده و حالا برای من غمگین شده است.

من شاکرت هستم خدایا.

فردا سر سجاده اگر تنبلی نکرده باشم یک سجده برای این داشته خواهم کرد. سجده شکر برای داشتن امیر علی و خانواده بزرگ ثابت ها.

هر چند من فرجامی باشم و اینها ثابت باشند.

تا رسیدیم خانه، سکوت خانه را به خودمان پیوند زدیم.

سکوت تاریک خانه را به سکوت درون آشفته من که هر دو یک رنگ بودند.

پا درون خانه گذاشتم و گفتم یلدا خانم خبردار شدنت مبارک.

مبارکت باشه دختر جان که سکوت و مهر لبان همه اینها برای چه بود.

حالا معنی نگاه شوکت را بیشتر حس کردم.

اشک شیرین برای فرزندانش را معنی کردم و حمایت امیر و عطا را بیشتر در خودم به آغوش کشیدم.

اگر امیر علی نبود می رفتم کنجی می نشستم و برای تکلیف دخترک متولد شده ی سه ساله عزاداری می کردم.

حتم دارم کسی ندارم و نداشتم که این همه سال سراغی از من را نگرفته بود. ولی خدایا تا به حال کسی به قدر و اندازه من بی کس آفریده بودی!؟

یا نه من اولین بی کس مخلوقت بودم!؟

چشم خیسم را پاک کردم.

حواسم را به امیر که در سالن مشغول صحبت با عطا بود، دادم.

داشت لحظه به لحظه ی چند دقیقه پیش خانه شکوه را برایش گزارش می کرد.

گزارش کار می داد.

منی که با گوشهایم شنیدم و داخل اتاقم شدم.

صدای امیر و نگرانی هایش برای من با بستن در اتاق قطع شد.

تنهایی را همین حالا دوست داشتم به آغوش بگیرم و بچلانمش تا سبک شوم.

خودم را روی تخت انداختم و با لباس تنم، افکارم را به استراحت و کنار تخت خواندم.

البته نگاه مانده به سقف و چشمانم داشت می گفت چه قدر خوبه که شیرین را دارم.

تا چشمم بسته شد شاکر داشتن شیرین بودم...تا خواب بیاید و من را ببرد شکر کردم. بدون سجده و افتادن به خاک شاکر خدای شیرین و خودم شدم.

[05:13 24.07.20]

#شب_ دور_از خورشید

165_

حال یک گمشده داشتن در خانه و بهشت شیرین لذت بخش بود.

من را بیشتر در خانه بهشتش آرام کرد.

کاش صاحب اتاق بغلی من هم بود و تپش های قلبم با او هماهنگ غصه دار می شد.

من غصه می خوردم و عطا نفس می کشید و غصه هایم را می برد تا من تنگی نفس نگیرم.

از عطایی که نیست شاکی نبودم. باید بلند می شدم و خودم را جمع و جور می کردم.

اینکه امیر بیرون نگرانت شده یلدا جان برایت مهم باشد.

عطا هم مشهد و کنار گنبدی دارد نذر داشتن تو را به جا می آورد. پس لوس نشو و بلند شو.

مگر مرجان چندین بار به تو تذکر نداده بود که یلدا رفتی و فهمیدی خودت را نباز!

مرجان مثل یک چراغ هشدار، برایت این راه را نشان داده بود.

حالا هم با فهمیدنش خودت را نباز و بلند شو. اینها که با این قضیه کنار آمده اند. پس تو هم غمت نباشد.

کنار بیا و از اجبار زندگیت گله نداشته باش.

داشتم با خودم دو دوتای نسبتم را با ثابت ها حل می کردم که امیر در را باز کرد. تو نیامد و تکیه به در نگاهم کرد.

من مثل ناتوان های گردن به پایین نگاهش کردم. قدرت جمع کردن جسمم را نداشتم.

ولی بلاخره موفق شدم درون آشفته ام را سامان بدهم.

سکوت من و امیر خیلی حرف داشت. چشم سرخش و چشم سرخم هم بیشتر از سکوت حرف می زد.

دستم جانی گرفت و از گرمی نگاه امیر بلند شده و مویم را از صورتم کنار زد. کی بیرون زده بود و حالا داشتم کنارش می زدم.

ولی قلبم هنوز از جای زخم کلمات نادر خان زخمی بود و می تپید.

دست جان گرفته، ملافه را روی سرم کشید و خواست زیر سقف سفید و پارچه ایی آبرو داری کند.

چشم بستم و دل بستم و لبم هم بسته شد.

اینکه باید بروم در عالم خواب، بقیه گله هایم را ردیف کنم. کاش من حالا خوابم ببرد.

دخترک غمگین هم خوابش ببرد.

راستی تقدیر را هم صدا کنم و دستش را ببوسم برای پیوند من به شیرین و عطا. تقدیر ها چه آینده نگرند! فقط تقدیر من کمی عجله داشت.

چرا که همیشه دیده بودم که کسی چند خبر پشت سر هم می شنود، چگونه شوکه می شد.

من هم از ناتوانی در برابر خبر پیدا شدن و گذشته خودم شوکه بودم.

سکوت کرده بودم. با سکوتم نخواستم ناتوانی ام را امیر ببیند و حس کند.

امیر ببیند و غصه بخورد. بس است دیگر..چقدر غصه خوردن.

و باز حسی نامعلوم به من می گفت که محبت امیر علی شاید از ترحم باشد.

ترحم برای دختری که نادر خان گفت چند هکتار برای داشتنم باج داده اند.

چرا و کار چه کسی است را در خودم تکرار کردم و بی جواب ماندم.

وای بر من اگر بدانم محبت عطا هم از ترحم باشد.

اگر اینچنین باشد که باید سر به بیابان بی کسی ام بگذارم.

پناه ببرم به تنهایی و این از ترحم بهتر هست. من از ترس و ترحم بیزار بودم. ترحم کردن و ترسیدن برای آدم های ضعیف بود. من که ضعیف نبودم.

من دختر شیرین بودم.

به حکم و عادت همه روز از خواب بلند شدم. سقف پارچه ایی هم این وسط بی وفایی کرده و کنار رفته بود.

صبح زود که بیدار شدم خودم را متفاوت دیدم. مقابل آینه که بودم همان یلدا بودم ولی درونم بزرگتر شده بودم. لباس پوشیدم.

هنوز من دختر شیرین و یک پزشک متعهد بودم.

دکتر چینی فرجامی که سالها فقط درس خوانده و خودش را آزموده بود. شب ها با صدای شیرین قوت قلب گرفته و برای امتحان فردا نیرو گرفته بودم.

همه کس تنهایی من شیرینی بود که من و عطا فرزندانش بودیم. خودش هم دیروز گفت تمام ثروتش هستیم.

با حرف نادر خان فقط نسبتم را فهمیده بودم. چیزی تغییر نکرده بود.

[05:13 24.07.20]

166_

از اتاق بیرون آمدم و امیر روی کاناپه در خواب بود. با لباس و دکمه باز پیراهنش نشسته در خواب بود. سرش کج شده و دهانش باز بود. چقدر من این مرد را دوست داشتم و اندازه اش هنوز در من تعریف نشده بود.

هر چند از روی ترحم باشد. هر چند امیر علی از خون و گوشت ثابت های برای من غریبه باشد. با حس همیشه بودن امیر علی کنارم خواستم همه غریبه ها نامشان امیر علی باشد.

چشمم اول صبح از داشتن دوباره امیر علی پر شد ولی نگذاشتم اشکی بریزد. من امروز صبح و از دیشب دوباره متولد شده بودم. حرفهای نادر خان من را بد زمانی متحول کرد.

با همان چشم پر شده نگاهی در خانه بدون شیرین و عطا چرخاندم. این جا، خانه من هم بود. مگر می شد که نباشد. حتم داشتم محبت شیرین ترحم نداشت. ترحم یک سال، دو سال، چه کسی می آمد ۲۷ سال ترحم کند. لبم را که می لرزید و دلش پر بود، گزیدم و از خانه بیرون آمدم.

خودم را به سر خیابان رساندم و درون آشفته ام را همان آشفته با خودم به سازمان و وصال بردم.

به محض رسیدن به اتاق، گوشی خاموشم را به شارژ زدم.

چقدر دلم می خواست تا با عطا حرف بزنم و صدایش را بشنوم. ولی گوشی خاموش را روی میز گذاشتم تا حالم بهتر شود.

نگاه به صفحه سیاه و خاموش صفحه با بسم الله زیر لب اولین دنری که داخل اتاق شد را ویزیت کردم. فرم را برایش پر کردم و قول قرار خودم به خودم را پر رنگتر در ذهنم مرور کردم.

باید امروز انجامش می دادم. کارم تا ظهر کمی سبک شد و گوشی را روشن کردم. به محض روشن شدن، شماره تماس به قول عطا دو صفر روی صفحه افتاد.

با خیال پسر شیرین بی درنگ پاسخش را دادم.

قرار بود امروز این بار سنگین روی دوشم را به کسی بگویم و خودم را سبک کنم. دو روز حمل این خبر، خسته ام کرده بود. صدای همان وفا بود. محکم و کوتاه سلام داد.

من هم مثل خودش جدی پاسخ سلام وفا را دادم. تنها نقطه اتصال من با مرد پشت تلفن، شیرین بود. حتی زبان مشترک هم صحبت نکرد تا راحت تر پسر شیرین را بپذیرم. انتظار چشمان درشت شیرین جلوی چشم من رنگ گرفت وقتی صدای وفایش در گوشم پیچید.

گوشی را دستم فشردم و حرف وفا را شنیدم.

دهانم خشک بود ولی با جان و دل گوش به فرمان بودم. وفای شیرین خواست تا کمی صبر کنم خودش را برساند.

گفت در راه هست و این شماره را به خاطر داشته باشم. خواست که دیگر به کاوه و گوشی برادرش زنگ نزنم.

بسیار خبی که گفتم و او شنید و بلافاصله تماس را قطع کرد.

کاش دیروز نادر خان نبود و من حالا این اندازه سخت نفس نمی کشیدم.

شیفتم تمام شد و بی درنگ بلند شدم و با برداشتن کیف از اتاق بیرون آمدم. اراده ام را برای رفتن کنار کاووس خان به پاهایم داده و راه افتادم.

دستم قاب گوشی را گرفته بود. خودم را به شجاعت برای آنچه که قرار بود حاضر کردم.

لباس رزم به تن کلماتم پوشاندم. تا بتوانم با چیدن چند کلمه کنار هم یک راز را بگویم. یک انتظار را به خط پایان برسانم. یک مادر را به دو فرزندش برسانم.

یک آغاز را و یک پایان انتظار را به سرانجام برسانم. من باید پیروز و سبک می شدم.

چقدر هم کارم سخت بود. گوشی دوباره میان دستم لرزید. نام عطا و یک عکس خندان از خودش روی صفحه ی دستم

نقش بست. به نامش چشم دوختم و لبخندش را نادیده گرفتم.

چشمم از نداشتن حالای کنارم پر شد

قلبم بیشتر به سینه ام کوبید.پلک بستم و باز کردم تا چشمم سبک شود. قطره ایی از هر دو سمت گونه ام راه گرفت و روی لباسم چکید.

لب گزیدم و بله لرزانی گفتم.

هر چه سعی در پنهان کردن بغض کردم نشد. عطایی که دور بود و زیارت رفته و حاجت هم داشت.

چرا صدای یلدا گفتن عطا هم مثل من لرزید و کش دار به گوشم خورد؟

نکند او هم چشمش سنگین بود و پلک باز و بسته کرده و قطره ای روی صورتش لزرانده بود.

یا روی چانه محکم و مردانه اش قطره ایی دلتنگی گم کرده بود. لذت داشتن نگاه عطا آن لحظه کمکم کرد که دلگرم باشم.

_یلدا نبینم بدون من داری غصه می خوری!

جمله اش را که شنیدم، دوباره بیقرار شدم. هم قلب و هم چشم، هر دو دلتنگ: خوبم عطا!

_آفرین یلدا. حالا شیفتت تموم که شد میری کلنیک و کلید از سرایداری می گیری تا بهت بگم چکار کنی ...خب یلدا..

حواسم را پرت پیامش کردم. جان و دلم تمام حرفهایش را دلتنگ و در آغوش حافظه ام کشید.

عطا فقط دو روز از رفتنش گذشته بود و یک روز دیگر برمی گشت.

فردا صبح کنارمان بود.اگر بیاید و برسد گله هایم را برایش صف می بندم و می گفتم.

باید بشنود و دانه دانه اش را برایم با لبخند پاک کند. پلک ببندد و خیالم را آسوده کند. مدل خود عطا بودنش برایم حل می کرد.

چه می شد برای دختری که مادرش بزرگ کرده بود کمی نوازش هدیه کند. نه با نوازش دست، با همان چشم و صدایش من راضی بودم.

به جایی برنمی خورد.

[05:13 24.07.20]

167_

حتی به نادر خانی که بد عقدهایش را بیرون ریخت هم برنمی خورد.

نادر خان رسالت آگاه کردن من را داشت و من با دست و کلام امیر از میدان نادر خان گریخته بودم. امیر دستم را کشیده و نجاتم داده بود. نگذاشته بود بیشتر با شنیدن حرف هایش حقارت را حس کنم و بشکنم.

باشه ایی به عطا گفته و او هم با مراقب خودت باش یلدا تا برسم، تماس را قطع کرد. فاصله ها چقدر گاهی دور می شدند.

تصمیم داشتم اول به دیدن کاووس خان بروم و بعد به دنبال سفارش عطا راهی کلنیک شوم.

با شانه های سنگین تا کلنیک سختم بود راه بیفتم.

با تماس چند دقیقه وفا، بیشتر مصمم برای گفتن شدم.

شماره اش را با نام وفا در گوشی ثبت کردم و یک لحظه از فکرم گذشت صفحه و خودش را هم ببینم.

سوار آژانس شدم و آدرس دادم. دوباره صفحه گوشی را روشن کردم.

عکس مرد جوانی باز شد. خودش بود این هم وفای شیرین بود. نتم ضعیف بود و هنوز نتواسته بودم عکسش را واضح ببینم.

مشتاق دیدن صورت این پسر شیرین هم چشمم به پست اول وفا افتاد و هینی از دیدنش کشیدم.

خدای من چه بود این عکس و اولین پست!

نمی دانم مسافت در ریاضی و راه چقدر می شد مسیر وصال تا خیابان الوند را کیلومتر زد که مسیرش تمام نمی شد. حس می کردم طولانی ترین خیابان و مقصد اینجاست.

سرم با دیدن عکس صفحه سنگین شد. ناباورانه صفحه را نگاه کردم و ای وای زیر لبم بیشتر از حد بلند و تکرار شد.

باورش برای من که پیدایشان کرده بودم سخت بود.

مرد راننده بی توجه به حالم، کانال رادیو را عوض کرد که شماره کاووس خان را گرفتم. هنوز عکس جلوی چشمم برق می زد.

برق نداشتن بود. حتی دستم توان نگه داشتن گوشی را هم نداشت. مگر چقدر وزنش بود؟

الوی کاووس خان را بی سلام گذاشتم. شاید قبل دیدن این عکس بیشتر ادب را رعایت می کردم.

_کاووس خان من تو راهم...

بیا دخترمی گفت و گوشی از دستم سر خورد و روی زانوهایم افتاد.

نمی دانم در طول چند سال زندگی، حادثه ایی به این مهمی شنیده بودم یا نه!

منی که نابلد بودم. اتفاق شادی نبود که فریاد خوشی سر بدهم.

یک خبر از صفحه ایی با قاب عکس و نوار سیاه دورش زیادی گویای تلخی اش بود.

هر چند که پست های زیر عکس را نخوانم و هر چند که اسمش خاری شد و چشم و دلم را چنگ زد و زخمی کرد.

مرد راننده با لرزش صدای من صدای رادیو را کم کرد.

او هم نگران حالم شده بود. ماشین ایستاد و اشاره کرد که به مقصد رسیده ام.

دستم سنگین بود و بالا نمی آمد، ولی کرایه را حساب کردم.

پاهایم وزنه به خودش آویزان کرده بود که قدرت بیرون کشیدنش از ماشین را نداشتم.

گریه در من تعطیل شده بود. امکان داشت که سنگ شده باشم که برای این مصیبت چشمم اشکش خشک شده بود. باورش سخت بود و صفحه خاموش شده گوشی حالم را بیشتر دکرگون کرد. کاش اشتباه کرده باشم!

خط سیاه کنار عکس و جوان رشیدی که لاغر بود و قد بلندش، خار چشمم شد. من کاوه شیرین چشم انتظار را در صفحه اش دیده بودم. می شناختمش.

کاوه و عکسش و یک نوار باریک سیاه دورش بود.

کاش چشمانم اشتباه می دید. به قول کاوه ی شکوه چند کیلو هویج بینایی ام را تقویت می کرد و بهتر می دیدم.

دلم می خواست به خودم بگویم دیدی یلدا اشتباه بود.

چشمانت سو ندارد دکتر جان. آب هویج لازم شدی و رفت.

نمی دانم کی به کنار پیشخوان داروخانه کاووس خان رسیدم و کی من را دید و صدایم کرد که داخل بروم!.

مرد کناری اش عقب ایستاد و رنگ پریده من را نگاه کرد.

کاووس خان در من چه دید که خودش پیش قدم و نزدیکم آمد. هرگز ندیده بودم که پیش قدم برای دیداری باشد ولی برای من جلوتر آمد.

قدم تند کرد و با دقت به من مات مانده گفت به طبقه بالا و دفترش برویم.

دست انداخت و بازویم را گرفت. دایی عطای مسافرم بود. کنارش پله های کوتاه به دفتر را بالا رفتم.

راه می رفتم و کشیده می شدم.

کاش ازصلابت این مرد خجالت نمی کشیدم و چون کودکی هایمان با عطا در آغوشش تاب می خوردم. بیشتر مناسبت ها کاووس خان من و عطا را می بوسید و نوازش می کرد.

شیرین چشم پر می کرد و من حالا فهمیدم که پدر نداشتیم و کاووس خان برایمان پدری می کرد.

تا اتاق و تا دفترش برای اولین بار همراه شدم. چانه ام هم چون پشتم و پاهایم می لرزید.

امروز چانه ام و دلم چقدر بهانه برای لرزیدن داشتند.

روی صندلی که نشستم بازویم را رها کرد. سمت یخچال کوتاه کنار در رفت. بطری آب را بیرون کشید و حباب های ریز آب را درون لیوان شیشه ایی خالی کرد.

چه دقیق شده بودم. کاش عطا بود. دوباره چانه ام با دلم لرزید. با اسم عطا بیشتر لرزش گرفت.

_بخور یلدا. چند نفس عمیق بکش.حرف هم نزن .

[05:13 24.07.20]

168_

خم شد و لیوان را دستم داد. نگران حال من بود یا خبری که قرار بود برایش جغدشوم، بشوم و بگویم.

لیوان را گرفتم. دستم و انگشتانم لرز نداشتند.

نفس عمیقی کشیدم و لیوان آب را تا انتها خوردم.

تا آخرین قطره داخلش را به خورد حلق خشک شدم دادم.

دهانم باز شد و باز چانه ام لرزید. دلم هم داشت می تپید و می لرزید. قفل زبانم، کنار کاووس خان باز شد و تا بگوید چه شده و بر سرمان آمده است!

کاووس خان دستش را پیش آورد و خواست صبر کنم.

برای خودش صندلی از کنار پنجره آورد و رو به من نشست. زانو به زانوی من شد و دستم را گرفت. مقنعه از سرم بیرون کشید.

موهای پشت گوش و گردنم عرق کرده بود. ولی صورتم سرخ بود و دست هایم یخ زده بودند. گنگ بودم. من حال و حسی نداشتم. فقط باید حرفهای منتظر پشت لبم را بیرون می ریختم و راحت می شدم.

کاووس خان دست جلو آورد و موهایم را سامان داد. دو دکمه ی بالای، مانتو را باز کرد و گفت:

_بگو یلدا.! بگو دختر! بگو چی به سرت اومده...تو چرا باید حالت این همه پریشان باشه؟

دوباره چانه ام لرزید.

تشری به ترس و لرزم زده و گفتم خودش را جمع کند:

_کاووس خان من دنبال عکس دهام و شیرین کنجکاو شدم.

مکث کردم و چشم های سیاه و عطا گونه اش روی صورتم ثابت ماند.

خبی آهسته زمزمه کرد. ابروهایش تغییر نکرد و چشمش از کنجکاوی جمع نشد. فقط علامت سوال خبش بیشتر مشخص بود.

_با مرجان همین پنج شنبه رفتیم سر خاکش.

خب های کاووس خان باز هم کنجکاو نبود. فقط مثل پاهای من رمق نداشت. باید ادامه می دادم. هنوز اولش بود.

جای سختش مانده بود:

_اونجا مسول قبرستان گفت یه آقایی با دو نفر همراه، دوسال پیش یه پیغام پیشش امانت گذاشته و رفتن. خواسته بودن اگه کسی سراغ این سنگ اومد بهش بده.

دیگر خب نگفت. ادامه دادم:

_نشونه رو به من داد کاووس خان. بازش کردم. شبیه عکسی بود که تو آلبوم اتاق شیرین دیده بودم. شماره تلفن هم گذاشته بود..عکس بچه های شیرین بود...

شجاع نبودم ولی شجاعت پشت سر هم گفتن را از سکوت کنجکاو کاووس خان کسب کردم:

_ منم به شماره که گذاشته بود پیام دادم. بهم زنگ زد کاووس خان.. منم لال شدم و نتونستم اون لحظه حرف بزنم. رفتم تو صفحه مجازیش. خودش بود کاوه شیرین جونم بود.. اومدم باغ شهریار، اونجا بهتون بگم ..یه دفعه قبل از گفتنم کاوه لباس نظامی تنش بود و ترسیدم..

ترسیدم دردسر باشه.

کاووس شیرین و شکوه دیگر صاف نبود. خمیده نشسته بود و همان خم شده دست هایش را روی زانویش ستون کرد تا سقوط نکند.

نریزد و پابرجا باشد. خم نشو کاووس خان!

هنوز جاهایی که خم بشوی مانده تا من برسم و بگویم.

و باز کاش عطا بود.

سقوط نکن و باش تا من به شما تکیه بزنم و بلند شوم.

_زنگ زد کاووس خان. بلد نبود فارسی حرف بزنه..عربی و کردی، انگلیسی هم صحبت کرد ..یه زن هم با گریه اسم شیرین رو تکرار کرد و بعد یه آقایی خودش رو وفا معرفی کرد. گفت من وفا طاهر هستم.

کاووس خان با شنیدن اسم وفای خواهرش چشمش برق زد و لبش لزرید. خب لرزانش ترغیبم کرد که ادامه دادم:

_منم گفتم یلدام. بعدش هم کاووس خان از مشکل اومدن و امنیتی بودن گفت.

ازم آدرس می خواست. منم ترسیدم از امنیت گفتن وفای شیرین جون.

چشم کاووس خان دیگر صاف نبود و ابروهایش بی حالت، نگاهش به صورتم بود و خب هایش دیگر جان نداشت که بپرسد.

_هی خواستم به یکی بگم ..به امیر علی..به عطا...به شیرین جرأت نکردم کاووس خان. حالش خوب نبود.

شبم اومدم به شما بگم نادر خان اومد و به حرفتون گرفت.

تا شبم فکرم یک لحظه پرت خودم شد. حال خودمم بد بود ...تازه صبح خودم رو پیدا کردم اومدم به شما بگم...تو راه وفا با یه شماره جدید بهم زنگ زد...

تا اینجا یک نفس خبر دادم و اتفاق ها را پشت سر هم گفتم.

تمام مدت حرف هایی که گفتم، چشم کاووس خان در چشمم نشسته بود تا گفتم. دیگر زبانم نچرخید ادامه بدهم.

[05:14 24.07.20]

169_

زبانم دیگر توان نداشت و نتوانست که بچرخد.

دست های لرزانم گوشی را بیرون کشید و روشن کرد.

به صفحه وفای خواهرش رفتم.

وفا طاهر، شیرینش را نشان دادم.

داشتم به جای سخت حرفم می رسیدم. از خدا خواستم توانش را به من بدهد. عکس اول وفا طاهر باز شد.

گوشی را سمت چشم منتظر کاووس خان گرفتم و خودم چشم بستم.

دستش را بی صدا پیش آورد و گوشی را گرفت.

نفسی آسوده از میان لبهای روی هم نشسته ام، لرزیده و خسته بیرون آمد. از همان نفس ها که آهش جگر سوز است.

گوشی که دست کاووس سپردم، کمی شانه ها و دلم و سبک شده بود.

کاووس خان سنگینی شانه هایم را برداشت و خودش کمرش خمیده ماند. حالا چطور باید بلند شود و برود و این درد را به شیرینش بگوید؟

دست آزادش را به صورتش کشید. مرد بود.

داشت حلاجی می کرد.گریه نکرد ولی صورتش سرخ بود.

چشمان ثابت مانده روی صفحه شبیه عطا و کاوه و وفای شیرین بود.

اینها همه شبیه هم بودند. وفایی که در راه بود و کاوه ایی که دیر رسیده بود. نیامده بود که برسد...

او رفته بود پیش پدرش و وفا داشت نزد مادرش می آمد.

چه عادلانه تقسیم کرده بودند.

با اجبار خودشان را تقسیم کرده و دور مانده بودند..

کاوه رفته بود و وفا مانده بود تا به شیرین برسد.

آه از شیرین و اگر بفهمد.

جگرش بیشتر خواهد سوخت و من نتوانستم آه شیرین را در خودم تکرار کنم.

با صدای بلندی وای شیرین را گفتم. فریادم از وای شیرین برای بار دوم در سینه کاووس خان ادامه پیدا کرد.

من را در سینه اش پناه داد.

چه خوب که بود. عطر پناهش و نوازش های دست روی سرم، چه خوب که به من هدیه داد.

خودش هم می لرزید.

او بی صدا و من پر از آه شیرین گونه..

هر دو داشتیم عزاداری می کردیم.

برای تاریخ مرگ جوانی که فقط عکسش را دیده بودیم و گریه سر دادیم.

جوان خندانی که لبخندش، کنار نوار سیاه رنگ، گم شده بود.

دنیا چه دور تندی داشت.

حداقل می ایستاد و شیرین را به پسرش می رساند و بعد می بردش. مادری که سی و چند سال بود کاوه اش از آغوشش دور بود. بهم می رساند و بعد می بردش.

گوشی ام که لرزید.

دست کاووس خان بود. سرم را از سینه مرد همیشه محترم ثابت بیرون کشیدم. کاووس خان بینی اش را بالا کشید. گوشی را دستم داد.

پیام عطا بود که پرسیده بود کجایم؟!

خواسته بود خودم را به دفترش برسانم. فلشی که فیلم داشت را برایش ایمیل کنم.

حواسم سر جایش نبود. کاووس خان دست به گونه خیسم کشید.

خیس بود با دستمالی خشکش کرد. چه خوب که بود.

گفت یلدا محکم باش.

شیرین به تو بیشتر احتیاج دارد. دخترش باش و همدم.

گفت مادرت نیست ولی دختر مرهم درد مادرش هست و تو برای خواهر داغ دیده ام دختری کن.

گفت یلدا برو کار عطا را انجام بده. انجامش بده و برگرد خانه و کنار شیرین. من هم می روم و همه را خبر می کنم. باید همه کنار شیرین باشیم.

داغ سومین جوان در زندگیش هست. دهام و کیومرث و حالا پسرش!

[05:14 24.07.20]

171_

رزم اصلی شروع شده بود.

همه می خواستیم یک تنه شیرین و غصه هایش را مغلوب کنیم.

فقط قرار بود با همدردی، مرهم جای پسر ندیده و نداشته باشیم.

تا من بلند شوم و لباس مرتب کنم کاووس خان دیگر عکس ها را هم دید.

یک وفای غمگین بالای مزار برادرش نشسته بود.

روی مزار پر از گل و تپه ی بلند از خاک که وسطش بدون سنگ بود و لبه هایش سنگ داشت.

گل های زرد و بنفش و سفید جای قد و قامت کاوه بود.

بالای سنگ قبر نوشته بود:

"شهید کاوه طاهر آغا الرحمن "

خدای من!

کاوه شهید شده بود.

پسر چشم به راه مادر، لباس شهادت تنش کرده و رفته بود کنار پدرش.

تاریخ میلادی کنار اسمش برای سال گذشته بود.

دیگر جانی در خودم نبود که راه بروم. دنبال پیام و کار عطای برادر مرده بروم.

چشم گرفتم تا دیگر عکس ها را نبینم.

کاووس خان از دیدن خواهر زاده هایش تا خورده و باز نگاه می کرد.

چشمش خیس بود از دیدن یکی خوابیده در خاک و دیگری در کنار خاک برادر.

تا خورد و شانه هایش لرزید و های گریه اش جان گرفت.

سمت کاووس خان برگشتم.

شانه هایش را گرفته و اینبار من او را در سینه ام تسلا دادم.

سرش را در من پنهان کرد و گریه اش آهسته تر تکرار شد.

مردهای ما کمتر گریه می کردند.

من اصلا گریه از ثابت ها ندیده بودم.

ولی درد شیرین را نمی شد دید و شنید و گریه نکرد.

سبک نشد ولی آرام تر از اول و لحظه شنیدن داغ شهادت شد.

گوشی ام را سمتم گرفت و من با چشم خیس گرفتم و در کیفم گذاشتم.

کاووس خان با دستمال چشمش را پاک کرد و با بغض و صدای گرفته گفت:

_یلدا سعی کن با عطا تماس نداشته باشی. پیام بده بهش. زنگ نزن براش. راهش دوره. پدرش هم خبر فوت دهام رو شنید مشهد بودش یلدا!.

و دیگر نتوانست چرخش دوران را بیشتر برایم باز کند. تکرار تاریخ را نتواست بیشتر تکرار کند.

ما چقدر در خودمان غصه داشتیم و همه را زیر لبخندمان پنهان کرده بودیم.

از مایی که جمع بستم و در خودم تکرار کردم.

خاصیت زندگی همین بود که ما کنار تنگی، روزهای سخت باشیم و تنها نباشیم.

کاووس خان شکسته که نه ولی خمیده من را تا محوطه بیرون از داروخانه همراه شد.

دستم را گرفته بود.

در خودش غرق بود و پناه من هم شده بود.

تا به این سن کاووس خان اینگونه همراه من نبود. بدرقه ام نکرده بود.

[05:14 24.07.20]

پارت_172

همیشه حضورش از دور بود.

در حال ویپ کشیدن و گوش سپردن بود.

کمتر حرف می زد ولی همیشه بود. مثل همین حالا کنار من بودنش، بود.

پشت بود برای شکوه و شیرین. من هم طعم حامی داشتن از جنس کاووس خان را حالا چشیدم و لمس کردم.

تلخ بود لمس کردنش ولی شیرینی کنار کاووس خان طعم دیگری بود.

برایم تا کلنیک عطا آژانس گرفت.

خودش هم گفت با کامران و کیوان هماهنگ می شود.

دستم را فشرد و دور شدن ماشین را ایستاد و نگاه کرد.

برگشتم تا ببینمش. شانه هایش باز می لرزید. برگشته بود و سمت پارکینگ می رفت.

خدا خودش کمک کند تا شیرین را خبر دار کنیم و آرام مرگ فرزند ندیده را برایش جمله بندی کرده و بگوییم.

خدا کاش دانه صبری در دل شیرین بکارد.

جدای از صبر و انتظار این همه سال. چند ساعت صبر زیاد برای شیرین کافی بود.

خدا کاش صبر ما را بگیرد و به شیرین بدهد. هدیه سر سلامتی برای نداشتن فرزندش باشد.

رسمشان بود که برای از دست رفته و عزیز شان سر سلامتی می گفتند.

دور عزیز، داغدار حلقه می زدند تا تنگش نباشد. دردش را دانه دانه بین خودشان تقسیم می کردند.

ما هم امشب با شیرین درد و آه تقسیم می کنیم.

برای کاوه شهیدش ...برای لبخندی که از جلوی چشمم پاک نمی شد.

لبخندش تلخ نبود ولی یک انتظار داشت. مانند انتظار شیرین که من همیشه برایم جای سوال بود. تا اینکه شوکت برایم گفت و دل سوزاندم برای شیرین و مادرانه هایش.

وفا را هم دقت نکردم چه شکلی بود. فقط تصویر کلی اش نشسته بالای مزار برادر بود.

نگاهش به نوشته های نام برادرش بود. نگاه شکسته از نداشتن بود و حسرت.

در تمام چند عکسی که در صفحه وفا بود یک تسبیح دستش بود. تسبیح و وفایی که تنها بود.

چشم هایم از دیدن دو برادر و دور مانده ی عطا، نور دیدن نداشتند.

پلک روی هم گذاشتم و برایشان خواهرانه زار زدم.

راننده در سکوت می رفت و من نمی دانستم میان گریه ام هم خوشحالی آمدن وفا را چگونه بروز دهم.

آن را هم قاطی بغض و اشک نداشتن کاوه کردم.

چه خوب که کاووس خان بود. شانه هایم سبک بود و دلم هنوز می سوخت. می تپید و می سوخت.

ماشین ایستاد و من سمت نگهبان دم در رفتم.

سلام کردم و مرد نشسته روی صندلی نگاه چشمان سرخم جواب داد. خودم را معرفی کردم و گفت که منتظر من بود. بلند شد و سمت اتاقک رفت.

کلید و ریموت دزدگیر مطب عطا را دستم داد.

صبر نکردم تا با آسانسور بالا بروم. طبقه دوم بود و من از پله ها بالا رفتم.

صبر در من تمام شده بود.

باید سریعتر برمی گشتم.

کنار شیرین می نشستم تا زمان دادن خبر شانه هایش را خودم بگیرم. شیرین ضعیف بود.

غم دوری ضعیفش کرده بود.

[05:14 24.07.20]

173_

وارد سالن شدم. سالن بلند و بزرگ که درهای هر یک از دکترهای کلنیک را شامل می شد.

با چشم دنبال شماره اتاق عطا می گشتم. صدای کفش هایم سکوت راهروی بلند را می شکست.

کلید را به قفل در انداختم. دزدگیر را هم با ریموت خاموش کردم.

در را که باز کردم با شنیدن صدای مردی، دستم را از روی در برداشته و برگشتم.

روی صندلی کنار در روبه رویی دو مرد نشسته بودند.

عجله داشتم و توجه نکردم.

یکی نگاهش به من بود و دیگری دست گره زده جلوی سینه سرش پایین بود.

مردی که نگاهم می کرد و صدایم زد و پرسید:

_خانم ...دکتر ثابت تشریف ندارن؟

و اشاره به مطب عطا کرد.

در را هل داده و داخل شدم.

بدون توجه به هر دو مرد نه ایی کوتاه گفته و اضافه کردم مسافرت هستن.

در را بستم و کیف را روی میز گذاشته و با برداشتن گوشی دنبال پیام و درخواست عطا سمت اتاقش رفتم.

پیام عطا را باز کردم.

خواسته بود از کشوی دوم کمد اتاقش فلش درون جعبه را بردارم.

همین کار را کردم. چند فیلم و عکس از عمل های جراحی خودش را ایمیل کنم.

قبل از وصل فلش به لپتاپ تهویه اتاق را روشن کردم.

هوای اتاق برایم سنگین بود.

نفسم سخت بیرون می آمد و حس می کردم اکسیژن اتاق کم هست.

باید زود کارم را تمام می کردم.

غروب شده بود و شیرین تنها بود.

تمام فیلم ها و فایل عکس ها را برای عطا ارسال کردم.

فلش را بیرون کشیدم و دوباره سر جایش گذاشتم.

لپتاپ را بسته و بلند شدم.

هم زمان که از اتاق بیرون می رفتم برای عطا پیام دادم.

تهویه را خاموش کرده و سمت کیفم رفتم و قبل از برداشتنش صدای زنگ واحد آمد.

دسته های کیف را روی شانه ام انداختم و دستگیره را پایین کشیدم و در را باز کردم.

دو مرد رو به رویم بودند. مردی که چند قدم جلوتر بود و نزدیک به در، با دقت نگاه به صورتم انداخت.

مردی هم پشت سرش بود، قدش بلند تر بود و چهار شانه.

بدون دقت به مرد پشت سر که ساکت هم بود، پرسیدم:

_بله آقا!؟.

_دکتر عطا ثابت.

کمی مکث کردم و با دقت در لهجه و چهره مرد پشت سرش و با کمی تردید جواب دادم و گفتم:

_ من که عرض کردم، دکتر تشریف ندارن جناب...چند روز دیگه با منشی هماهنگ کنید. بدون وقت و تماس مثل امروز اذیت می شید.

مرد بلافاصله گفت:

_پس لطفا کارت اینجا رو بدین داشته باشیم.

برگشتم و با نگاه به میز منشی، سمتش رفتم.

کارتی را از روی میز برداشتم و برگشته، سمت در که هر دو مرد داخل شده بودند.

مردی که با من حرف می زد در را بست و مرد پشت سرش کامل مقابل من ایستاد.

سرش که بالا آمد، چهره اش را به خاطر آوردم. همان بود که با او پشت تلفن صحبت کرده بودم.

به مرد کناری اش نگاه کرده و لبم لرزید. کارت از لای انگشتانم سر خورد.

دو قدم به عقب رفته و ایستادم.

وفا بود.

وفای شیرینم.

وفای قد بلند و قوی جثه.

همان که خودش را وفا طاهر معرفی کرده بود.

مرد پیش رویم را با چهره شیرین دیدم. چشمان درشت شیرین ...نگاه گرمش و حتی گونه های تپل و آویزان شیرین را این وفا طاهر داشت.

زبانم در برابر وفایی که چند قدم از من دور بود بند آمد.

از شیرین سالها دور بود.

موهای سرش چند سانت بیشتر بلند نبود و من داشتم در صورت وفای شیرین و برادر عطا دقت کرده دنبال شباهت می گشتم.

نزدیکترم آمد و من از شرم وفا چشمم را به لباس و پیراهنش دادم.

[05:14 24.07.20]

174_

وفا همان بچه ایی بود که شیرین سالها پیش در آغوشش داشت. او فقط چند دندان از لبخندش بیرون افتاده بود.

پسر مو فرفری شیرین و مانند عطا که هنوز تاب موهایش من را سر ذوق می آورد.

حالا هم قیافه جدی و اخم میان صورت سبزه اش آن لبخند را نداشت.

چشمان چون شیرینش با دقت در صورت من می چرخید.

با تعجب از حضورش اینجا و کنارم پلکم را بست و گونه ام خیس شد.

این به معنای پایان دلتنگی های شیرین بود.

با آمدن همین مرد جدی، شیرین به خط پایان می رسید.

_شما دختر شیرین ثابت هستین؟

فارسی و سوالش دست و پا شکسته بود. نه بی جانی گفتم و مرد همراه وفا جلوتر آمد.

شبیه کاوه نبود.

البته چقدر دلم خواست کاش کاوه هم باشد.

خوشی انتظار شیرین کامل می شد.

مرد کنار وفا لباسش رسمی بود و جدی تر به نظر می آمد.

چند قدم محکم از وفا جلوتر آمد.

کارتی را از جیب کتش بیرون کشید و سمت چشمان من گرفت.

شبیه یک کارت شناسایی بود.

بر خلاف وفا چهره اش خشک بود و چشمان سردش را به چشم من داده بود. البته مرد که شروع به حرف زدن کرد، به فارسی روان گفت:

_خانم چینی فرجامی، صارده از کرمانشاه..

فرزند رحمت فرجامی، شما برای پاسخ به چند سوال باید همراه ما بیایید!.

از شنیدن اطلاعات دقیقش در مورد خودم متعجب شدم.

من خودم را به وفا، فقط یلدا معرفی کرده بودم. حتی در صفحه مجازی هم یلدا بودم.

در صورتی که به وفا گفته بودم نه به این مرد زیادی جدی با این کلمات محکم.

وفایی که کنار ایستاده بود و نگاهم می کرد. ساکت بود و باز حرف نزد.

صدایم از حرف و خواسته مرد تحلیل رفت ولی خودم را جمع کردم:

_متوجه نشدم!. برای چی باید همراه شما باشم؟

مرد کارت را دوباره داخل جیب بغل کتش گذاشت و گفت:

_در حد چند سوال و جواب ..لطفا با ما همراه شوید.

تردیدم را دید و اضافه کرد:

_البته می تونید قبل همراهی با ما به کسی فقط اطلاع بدین که منتظر نباشند.

لبم خشک شد و صورتم از اشک های ریخته شده برای شوک حضور وفای شیرین خشک شد.

ترسیده بودم. این مرد با کارت دستش و کنار وفای شیرین از من چه می خواست؟

_اشتباه شده آقا..من باید حالا این آقا وفا رو ببرم خونه... مادرش چشم انتظارم هست.

مرد خونسرد پلکی باز و بسته کرد.

_همین طور خواهد بود! بعد از انجام کار ما می تونید برید، خانم دکتر!

پاهایم ضعف کرد از منگی و شوک درخواست این مرد، جدی تر مثل خودش گفتم:

_بفرمایین سوالتون رو بپرسین؟

_عرض کردم خانم باید همراه ما باشید!

اجبارش و سکوت وفا برایم خوشایند نبود.

کجا بروم؟

آن هم با مردی که غریبه بود و فقط یک کارت را نشانم داد!

با خودش چه فکر کرد که دوباره کارتش را در آورد و نشانم داد!

به عربی نوشته شده بود.

فقط چشمم مامور مخفی را خواند و یاری ام کرد.

چشمم دید و گرد شد. من را چه به این کارت و امنیت نوشته شده در انتهای طولانی جمله اش!

وفا در سکوت و پشت مرد همانطور نگاهم می کرد.

صدای تقه ایی که به در خورد و وفا چرخید و در را باز کرد.

دو مرد کت و شلوار پوش بلند قامت دیگر هم داخل شدند.

دیگر نفسم سنگین تر از لحظه اول بود. چه شده و چه خبر بود؟

گوشی ام را مرد نزدیکم گرفت و وفا باز ساکت ایستاده بود. فقط نگاه می کرد. دست بی جانم بالا آمد و از دکمه کنار، روشن کردم و صفحه ام باز شد.

آخرین تماسم با کاووس خان بود.

آخرین پیام هم برای عطا.

وای عطا کجا بود؟.

چرا تمام نمی شد لحظه های بی عطا بودن؟

گوشی به گوشم نزدیک کرده و با شنیدن الو یلدای کاووس خان، جان چند کلمه به زبانم آمد و بریده بریده خارج شد:

_کاووس ..خان ... من دارم می رم ..

چشم مرد درشت شد و دست روی لبش به نشانه سکوت گذاشت.

کاووس خان دوباره یلدا صدا زد و من بریده بریده در حالی که عکس نظامی پوش کاوه جلوی چشمم بود، گفتم:

_یه جایی...نگران نباشین...

[05:14 24.07.20]

#شب_دور_ از خورشید

175_

گوشی دستم بدون شنیدن جواب کاووس خان به دست مرد روبه رویم از گوشم کنار رفت.

چشمم از مردهای بلند قد کنارتر رفت و خانمی چادری نزدیکم شد.

بازویم را گرفت و خواست راه بیفتم. دعوت بود یا جبر!

رفتارشان جبر بود و حرفشان دعوت!

نمی دانم زور زن زیاد بود یا من! که توان رفتن به جلو را نداشتم که تکیه به زن راه افتادم.

وفا و مردها هم با ما از سالن بیرون آمدند و در را بستند.

تمرکز برای آن لحظه نداشتم. گوشی ام دست مرد لرزید و زن کنارم و همراه گرفت و خاموشش کرد.

ترسم با خاموش کردن گوشی و این همه همراهی، بیشتر عمیق شد و از چند سوال هم گذشت.

زن کنار گوشم به فارسی گفت:

_کارمون تموم شد تحویلتون می دیم..

وفا کنار آسانسور ایستاده بود و فقط نگاه چشمانم می کرد.

چه قدر سرد بود پسرت شیرین!

سرد و ترسو که من را دست این غریبه ها سپرده و تازه نگاه هم می کند.

اگر عطا بود یا امیر، حالا من کنارشان بودم و اینها جرات نداشتند بازو بگیرند و سرد نگاه کنند.

باید الان من با صدای بلند مخالفت می کردم و نمی گذاشتم من را ببرند.

ولی قدرت تکلم نداشتم. بعد چگونه می خواستم به سوال اینها پاسخ بدهم.

اصلا امنیت ملی یعنی چه؟

من این کلمه را در تاریخ هم نخوانده بودم.

زن درشیشه ایی آسانسور که باز شد و من را به داخل اتاقک اسانسور، همراهش کشاند.

فضای بسته اتاقک بی تردید مرا بی نفس و بی عطا می کشت.

کلید پارکینگ را زدند و امید دیدن دم در و نگهبان را کنار زدم.

زمانی که آدم بترسد و از ترس لرزش بگیرد، دندان هایش به هم می خورد. تمام اعضای بدنش می لرزد. حتی دست هایش و قلبی که می تپد می لرزد و یخ می کند. ولی من یا نترسیده بودم یا توان ترس نداشتم. علامتی از ترس در من نبود. من بی شک مرده بودم. ولی مردن هم اینگونه نبود.

زمان طرح و گذراندن دوره های عملی، علایم مرگ داشتیم.

مرگ را با علامت نداشتن نبض و سردی بدن دیده بودم.

گواهی مرگ هم صادر کرده بودم.

ولی حال من، مرگ هم نبود.

مرگ که داخل ون تاریک و بلند نبود. جابجا کردن من از ون به ساختمان دیگر نبود.

مرگ که همراهی و وفا را نمی خواهد. کنار من زنی که نمی گذاشت تکان اضافه ایی بخورم.

مرگ که همراه ندارد تا دم اتاقی کوچک و تنگ.

اتاقی که پنجره نداشت و یک در بود و بس.

یک صندلی و یک میز کوچک.

لامپی کم سو هم مهتابی بود و نصب دیوار کوتاه رو به در.

من که قتلی و خطایی نداشتم!

چرا من را مانند خلافکارها به اینجا آورده بودند!

شبیه اتاق بازپرسی هم نبود.

یک جای جدید بود و یک ترس جدید که تا به این لحظه از عمرم تجربه اش را نداشتم.

من فقط به شماره ی کاوه شیرین پیام داده و با وفای شیرین چند کلمه حرف زده بودم.

گمشده های مادر که نه ولی مادرانه های شیرین را پیدا کرده بودم.

آن هم نه از سر کنجکاوی، از سر گردش دوران.

با مصلحت روزگار به دنبال خانواده ام رفته و با پیدا شدن یکی دیگر اینجا آورده شده بودم.

زن هم جدی بود و با نشستنم روی صندلی ایستاد.

نه چشمانم بسته بود و نه دهانم.

ولی لبهایم به شدت در هم قفل شده بودند.

تحت الحفظ من را به اینجا آورده بودند تا چند سوال را در این اتاق ترسناک پاسخ بدهم.

در این لحظه، می توانستم ناراحت وفا از همراهی و سکوتش باشم.

سکوتش که تا به اینجا همراه من بود و حس می کردم کار خودش هست.

شیرین پسرانش چه ربطی به امنیت داشتند!.

نهایت دقتم از عکس نظامی پوش کاوه، مامور بودنش، بود. مثل امیر علی که مامور عبور و مرور بود. یک پلیس وظیفه شناس و جوان.

دهانم در کنار حلقم خشک بود. زن لبهای خشکم را دیده بود که لیوانی آب دستم داد. حتی بی جانی دستم را دید و با من تا کنار لبهایم لیوان را همراهی کرد.

تا اینکه نمی دانم چقدر بعد، مردی وارد اتاق شد و زن از اتاق بیرون رفت.

چشمم پایین رفت و دست هایم در هم قفل شد.

خودم را حمایت کردم پسر تازه آمده شیرین که کاری نکرد.

زیر چشمی پاهای مرد را می دیدم. ایستاده رو به من بود و نوک کفش براقش چشمم را می زد.

دهانم هم چنان بسته بود. ولی مرد سوالهایی را که پرسید از تعجب بود یا بهت حرفهایی که می شنیدم سر بلند کردم.

مرد لاغر و قد کوتاه و سبزه رو، تمام سوالهایش را بی پاسخ رد می کردم. از حرفهایش که داشت به من نسبت می داد، هیچ اطلاعی نداشتم.

مرا چه به این سوالها و سوتفاهم ها!

مرد کلافه از بی اطلاعی من بیرون رفت.

بعد هم ساعت های طولانی در آن اتاق نشستم و روی صندلی خشک شدم.

گریه ام بی صدا مثل یک جوی آبی باریک بود.

دیگر با شنیدن حرف مرد و تاریکی و خفه بودن فضایش برایم مهم نبود.

چقدر گذشته بود را هم نمی دانم ولی هر چه بود، دیر بود و کش آمدن ثانیه ها را نفس می کشیدم.

می دانستم شیرین شب نگرانم می شد. کاووس خان هم رفته بود برای خواهرش خبر ببرد.

یک خبر خوب و یک خبر تلخ. من هم باید اینجا باشم تا علت مرگ فرزندش را از من بپرسند. از منی که بیگناه ترین شخص بودم.

[05:14 24.07.20]

176_

تنها گناهم تماس با شماره ایی بود که دوسال پیش صاحبش شماره داده بود.

از زمانی که شماره را کاوه کنار مرد نگهبان قبرستان امانت گذاشته بود.

گناه من تماس با شماره کاوه ایی بود که یک سال پیش شهید شده بود.

در این مدت یک سال، گوشی اش تحت نظر بوده و تا من برایش زنگ می زنم و پیام می فرستم، دنبال من تا اینجا می آیند.

کاوه ایی که همراه ۲۰ نفر از اعضای امنیت ملی به شهادت می رسند.

طی عملیاتی که با جاسوسی افراد خودشان، لو می رود و هر بیست نفر به شهادت می رسند.

از آن زمان گوشی همه شهدا تحت کنترل هست و من همان تحت نظر بوده و تماس گرفتم.

همان روز، تمام شاخک های اتهام سمت من تیز می شوند.

با دیدن صفحه ام و اسم عطا به اینجا می رسند. همراه وفایی که هنوز حضور بی صدایش آزارم می داد.

مرد بازجو که نه ولی محترم تند و خشن تا این حد دلیل بودنم را اینجا توجیه کرد.

از نبود هوای اتاق خودم را در آستانه مرگ می دیدم. مرگ در چهارچوب تنهایی.

به دور از عطا که برایم نذر کنار هم بودن کرده بود.

برای من که امشب تا صبح قرار بود برسد. تا با هم راهی قشنگ را آغاز کنیم. سرم را روی میز تکیه دادم. چشم هایم از درد و فشار، توان باز ماندن نداشت.

پلک روی هم گذاشتم. از گرمای اتاق پشت پلک هایم می سوخت.

کاش این نفس های آخر و تنهایم کنار عطا بود.

دلم می خواست بود و سر روی سینه اش می گذاشتم و کنار نفس هایش نفس من می رفت.

نه دور از خودش.

می خواستم برای اولین و آخرین دفعه در آغوشش باشم و بوسه، جای قلبش بزنم. همان جا که نشانم داده بود.

صدای زن و تکان هایش نگذاشت خیال عطا را چشم بسته داشته باشم.

چشم باز کردم و زن همان طور خشک و سرد، گوشی سمتم گرفت و گفت:

_زنگ بزن بیان اونجایی که دیشب بودی، ببرن.

سرم را به تندی بلند کرده و گوشی را گرفتم.

زن اشاره کرد حالا نه.

بلند شده و بدون توجه به وضع آشفته ام برای رها شدن از قفس تنگ و اتاق، همراه زن بیرون رفتم.

باورم نمی شد که دارم از این چهار دیواری تاریک و تنگ بیرون می روم.

از راهروی بلندی گذشتیم که تاریک بود و سرد. دوباره کنار ماشین و ون سیاه برگشتیم.

هوای صبح و نسیمش به صورتم که خورد، همراه زن سوار ون شدم. دو مرد مراقب هم پشت سرمان ایستاده بودند.

بی درنگ شماره کاووس خان را گرفتم. به بوق دوم نرسیده پاسخم را با جانم یلدا داد..

از صدای جانم و یلدایش دلم لبریز از آن نسیم بیرون ماشین شد.

فقط توانستم بگویم:

_کاووس خان بیاین دنبالم کلنیک...

زن دیگر اجازه نداد بیشتر حرف بزنم.

از نبرد یک عالم سپاه و سوال و جواب برگشته بودم.

تمام تنم نه، سلول های مغزم خسته بودند.

کنار تاریکی روشن هوای صبح بود که ون بعد از طی فاصله ایی طولانی ایستاد. توقف کرد و زن خواست پیاده شوم.

قبل از پیاده شدن، متوجه شدم وفا هم جلو و ساکت نشسته بود. باز ساکت و بی حرف بود.

پیاده شدم.

هوا هنوز روشن نشده بود.

بدون هیچ کلامی فقط چشمم به ماشین امیر در خلوتی خیابان افتاد.

چراغ هایش روشن بود و خودش تمام قد کنار ماشین ایستاده بود.

پا تند کردم و عرض خیابان را به سمت امیر، با سرعت دوییدم.

امیر چند قدم جلو تر آمد و اشتیاقم برای رسیدن، از هر وقت دیگری بیشتر شد.

کاووس خان هم پیاده شده و کنارتر ایستاد.

نگاهش از من، سمت ون چرخید و ثابت به یک نقطه، چشمش ماند..

هر دو که نزدیکشان شدم، پریشان بودند و چشمشان سرخ بود.

موهای امیر علی هر تارش به یک سمتی خوابیده بود.

حالم چه بود که امیر علی دید و در آغوشش کشیدم.

سرم بیقرار به سینه اش رسید و گریه بلند از نداشتنش و حالا بودن، سر دادم. های های گریه ام را سینه گرم امیر علی پناه شد.

دست هایش سرم را نوازش می کرد و زیر لب نجوای آرام باشم را زمزمه می خواند.

خواست آرام باشم و خودش نا آرام، من را در خودش پناه داد.

صدای قدم هایی کوتاه و کشیده بعد از چند لحظه آرام شدن، پشت سرم شنیده می شد. سرم در سینه امیر بود. نفسم اینجا هم تنگش بود. ولی این کجا و آن اتاق کجا؟

صدای کاووس خان لرز داشت وقتی پرسید:

_وفا هستی!.. پسرم؟

سر از سینه امیر بیرون کشیدم و امیر دستش هنوز پشتم بود.

کاووس خان مات چهره ی وفایی بود که من را از خودش به شدت متنفر کرده بود.

حیف که پسر شیرینم بود...

صد حیف که تنها برادر عطای مسافرم بود.

[05:14 24.07.20]

177_

وفا هم صدایش گرفته و شبیه حال من بود.

بله اش فارسی بود و به زبان مادری. کاووس خان دست جلو برد و با گفتن خدای من! وفا را در آغوش کشید.

هر دو بلند قامت بودند. خواهرزاده و دایی هم را بغل کردند.

امیر علی، دست پشت کمرم گذاشت و در را برایم باز کرد و خواست بنشینم.

چشمان امیر علی هم سرخ بود و صدایش مثل کاووس و وفا می لرزید.

بدون نگاه کردن، سمت وفای در آغوش کشیده، دست جلوی صورتم گذاشتم. اینبار با خیال راحت ترسم را نفس کشیدم.

باورم نمی شد بیرون از آن دخمه هستم و پشت صندلی راننده نشسته ام.

خدا را شکر هایم درون مشتم و دهانم اکو می شد. صدایم می لرزید و خدا را صدا می زدم.

برای همین اول کاری از وفایی که آمدنش برای همه فرخنده بود، متنفر شدم.

تمام دردسرش برای من بود.

مگر زبان نداشت که بگوید من چه کسی هستم!؟

پشت تلفن که خوب حرف می زد!.

کردی و عربی و زبان خارجه اش حرف نداشت.

فارسی را هم می فهمید و داشت برای من و دایی اش کلاس می گذاشت. خودشان نشانه گذاشته بودند.

به من چه که نشانه اش تحت مراقبت بود!

صدای گرفته و خوش آمد گویی کاووس خان متعجبم کرد.

مرد همیشه محکم ثابت ها داشت برای پیدا شدن خواهر زاده دومتر قد و با صد کیلو وزن اشک می ریخت.

برخلاف همه من، اشکم برای یافته شدن این مرد نبود.

بلکه دلخور بودم و چشمم خشک شده و دوست نداشت نگاهش کنم.

امیر علی هم با وفا دست داد. اشکم را پاک کردم و یا خدا گفتن هایم تمام شد.

همین که باز از آن دخمه نجات یافته بودم خودش کلی بود.

دماغم را با صدا بالا کشیدم.

کسی نمی شنید که سرم را سمت ون سیاه آن سمت خیابان چرخاندم.

وفا با اشاره ایی که کرد، ون حرکت کرد و دور شد.

به خودم از رو دستی که از وفا خورده بودم، گفتم:

_دیدی یلدا خانم همه ترسات تقصیر این غول گمشده شیرین بود!

کاووس خان هنوز شانه های وفا جانش را گرفته بود.

باز یاد گریه هایم افتادم و به اندازه لحظه به لحظه اش از وفای یافته شده دلم رنجید.

عوض تشکر از من برای رساندنش به خانواده مادری، برداشته و من را برای سوال و جواب برده بود.

باز حیف که شیرین و اشکهایش برایم ارزشمند بود.

طلا و جواهر وجود شیرین ارزشمند بود و عزیز.

وگرنه همین جا رهایش می کردم.

امیر در سمتم را باز کرد و نشست. کاووس خان پشت فرمان نشست و لابد وفا خان هم جلو! البته با نشستنش یک سمت ماشین کج شد.

بیشتر حدسم با این کج شدن از صد کیلو هم بالاتر رفت.

سکوت ماشین اول صبح و سلام خورشید به تاریکی و شب در کنار ما بود. کاووس خان سرش را بلند کرد و یا خدایی بلند گفت و استارت زد و راه افتاد.

امیر دستش را پیش آورد و سرم را در کنار و پهلو به سینه اش فشرد.

من باز لوس شدم.

دلم می خواست برای حمایت دست های امیر علی لوس شوم.

عطا که نبود، امیر علی دوبرابر جبران می کرد.

برایم مهم نبود که کاووس خان از آیینه نگاهم کرد و وفای بی معرفت ساکت نشسته و حرف نمی زد.. معذرت خواهی هم نخواستم.

تمام طول مسیر خانه را کاووس خان آب بینی بالا کشید و من بغض کردم.

امیر علی را نمی دیدم ولی او هم سینه اش می لرزید.

گوشم به نفس های امیر نزدیک بود و می شنید.

اصلا هم حال وفای تازه عزیز شده برایم اهمیت نداشت.

ساکت بودن و همراهی کردن آن چند ساعت درون دخمه بیشتر دلم را می سوزاند...

[05:14 24.07.20]

178_

ولی هر چه بود برای دیدارش با شیرین صبر کن و صبر کن هایم به راه بود. از این منظر خوشحال بودم و ترس و دغدغه هایم را کناری گذاشتم.

البته زبانم بسته بود. حرف زدنم نمی آمد.

امیر علی سرم را از سینه اش جدا کرد. در گوشم آرام گفت:

_یلدا خودت رو جمع کن.

به شیرین هم حرفی از اینجا نزن.

کنارش باش یلدا..!

صدایش قطع شد و اشک امیر سر خورد و روی چانه ی جمع شده اش افتاد.

گریه امیر را من تا به حال ندیده بودم.

رسیدیم دم در خانه مان.

با همراهی و داخل شدن این حجم بزرگ فرزند عزیزش، شیرین انتظارش تمام می شد.

نفهمیدم کی از ماشین پیاده شدم.!

چه کسی در خانه را باز کرد!

یا کی داخل حیاط شدیم؟

قدم هایم و پیش رفتن به جلو در اراده و قدرت پاهایم نبود.

یک نیرویی مثل گذر زمان من را همراه این سه مرد به جلو می برد.

کاووس خان جلوتر بود. وفا هم کنارش راه می رفت.

من و امیر هم پشت سرشان بودیم. دم در ورودی خانه، کیوان و کامران خان پریشان بودند و متعجب چشم به خواهر زاده شان دوختند.

پشت سرشان شکوه و شوکت.

شیدا و شیوا هم چشمانشان سرخ بود. باورشان نمی شد این پسر رشید، وفا باشد و این یعنی پایان بیقراری های شیرین..

بدون هیچ حرفی، کنار رفتند و ما داخل خانه شدیم.

به محض پا گذاشتن به سالن و ورودی مونس لازم، یک حجم مادر بیقرار به فرزندش رسید.

دیر بود رسیدن، ولی باز اسمش رسیدن بود.

شیرین حتی بوی فرزندش را از پشت در سالن هم نفس کشیده بود.

وفای قد رشیدش و بزرگ شده ی مادر به آغوشی مادرانه که سالها محروم بود، رسید.

جبر زمانه جدایشان کرد و روزگار، یلدا نامی، رسیدنشان را شاهد شد.

حجم گمشده های شیرین با پیدا شدن وفا تمام شد.

و چه جگر سوز تمام شد و پایانش رقم خورد!

شیرین دو تا را با هم گم کرده بود و حالا یکی را در آغوشش حل می کرد.

وفا، فرزند عزیز شیرین، همانی بود که در عکس کوچک بود.

حالا هم مرد شده و در آغوش مادرش تاب می خورد.

شیرین به زبان محلی حرف می زد و من مفهوم حرفهای با اشک همراه شده اش را درک نمی کردم.

صدای سوز کردی شیرین برای گوشهای من بیگانه بود.

پسری که در تاب آغوش مادرش بود هم شانه هایش می لرزید.

دستش دور شیرین نحیف و خمیده حلقه بسته بود.

او هم تازه مادر را می دید. بعد از یک چندین سال فراق، گرگ و میش صبح تابستانی خانه ی ما به هم رسیده بودند.

شکوه پشت خواهرش اشک می ریخت. همه چشمشان سرخ بود. ولی با چشم خیس برای شیرین خوشحال بودیم.

یک بغض غریب از خالی بودن کنار وفا، لبخندمان را نمی گذاشت جان بگیرد.

نبود کاوه ی شیرین حس می شد.

حتی من عکس و لبخندش را دیده بودم.

شیرین فقط وفایش را دیده بود. شیرینی که خوب تن وفایش را بو کشید. دست به صورت پسرش کشید.

صورت مردانه وفای از یک ساله گم کرده اش را نگاه کرد. خوبِ خوب دید و با انگشت های لرزان و تپلش ذره ذره لمس کرد.

بعد از رفع دلتنگی، وفا خم شده و هم قد مادرش ایستاده بود.

باز چشم پسرش را بوسید. سر خم شده اش را هم بوسید.

گونه های وفایش را بوسید.

بوسه باران شنیده بودم ولی حالا دیدم و آن همه زنده و از نزدیک حسش کردم.

بوسیدن های با لذت مادری، هم بوسه باران بود.

اشکهایم از دیدن حال شیرین پیش روی می کرد.

خدایا غم دوری را، تنها می شود با وصال تحمل کرد.

دوری شیرین طولانی بود و این همه رسیدنش بی تابی داشت و می ارزید.

وفا دست مادرش را گرفت.

پسر بود و طاقت بی قراری مادر نداشت.

پسر ها عزیز مادر ها بودند.

چانه ام لرزید. نمی دانم من عزیز مادرم بودم یا پدرم؟

چه قدر من و وفا شبیه به هم بودیم با دو تفاوت اساسی.

هر دو نداشتیم و وفا حالا یکی از نداشته اش را داشت و من هیچ کدام نداشتم!

وفا و لمس مادرش دست کمی از شیرین نداشت.

او هم بیصدا و غریب، میان یک عالمه خویش و اقوام رفع دلتنگی می کرد.

شیرینی که سر پا بود و داشت از هوش می رفت.

ولی از بغل و یک سانتی پسرش جدا نمی شد.

یک جنون غیر قابل توصیف در بوییدن و بوسیدن شیرین دیده می شد.

همه کنار ایستاده و تماشاگر زنده بودن یک رسیدن و یک آغاز بودیم.

همه چشم گریان و همه دلتنگ گوشه کناری بودیم.

شکوه و شوکت نگران حال شیرین بودند.

با اشاره کاری به کارش نداشته باشید کاووس خان عقب ایستادند.

امیر علی هنوز کنار من بود.

دستی به صورتش کشید و دستم را گرفت. با خود گوشه سالن و کنار پنجره کشاند.

روی صندلی نشستم و همچنان نگرانم بود.

ولی چشم هایش با سکوت متفاوت لب هایش فرق داشت.

در جمع بودن و حال شیرین و وفا نمی گذاشت، سکوت لبهایش بشکند.

منی که تازه ترس را در خودم حس کردم.

از درون به خودم لرزیدم.

حال یاد چند ساعت پیش، دلم را چنگ می زد.

به یادم می افتاد که یک غروب تا سحر کجا بودم، بیشتر در خودم می ترسیدم و نگران خودم می شدم.

[05:14 24.07.20]

179_

در سالن باز شد و من ناخودآگاه خبر دار ایستادم.

عطا دستگیره باز کرد و از سفر برگشته بود.

درون ترسیده ام گل از گلش شکفت.

لبم از خوشی رسیدن عطا خندید و قلبم تپید.

یک دخترک سرمست و خوشحال هم در من بالا و پایین می پرید.

عطا لبخند به لبش بود..

موهای تابدارش پرواز می کرد و تاب حلقه های درشتش بیشتر از همیشه بود. از فرودگاه مستقیم به خانه مان برگشته بود.

چمدانی که من برایش بسته بودم را کنار در رها کرد.

امیر با دست به شانه ام فشار آورد و اشاره کرد بنشینم.

دست های عطای از سفر برگشته و نذر کرده ام از هم باز شد:

_باورم نمی شه برای استقبال از من، همه اول صبح از خوابتون زدین!

خندید و بعد مات ماند.

دست هایش با دیدن چهره های همه به کنار پاهایش سقوط کرد یا افتاد نمی دانم..

با دیدن صحنه مقابل، لبخندش جمع شد.

باورش نمی شد. که با شنیدن اومدی عطای شیرین، گوشه های چشمش جمع شد و مبهوت جمع، سرش را چرخاند.

از دیدن چشم های خیس و خواب زده ی همه، بهت زده کنار در، بی حرکت ماند. من را ندیده بود.

چشم به همه که ایستاده و نشسته بودند، چرخاند.

صدایش لرزید و پرسید:

_ یلدا..یلدا طوریش شده مامان؟

امیر دستم را گرفت و کمی سمت خودش کشید.

عطا سرش چرخید. چشمش به امیر و من افتاد و پلک آرامی بست.

سرش را دوباره سمت شیرین چرخاند. تازه متوجه وفا شد که کنار مادرش نشسته بود.

چشم ریز کرد و قدم زنان و در بهت جلو رفت.

می دانستم که نمی داند برادرش اینجاست.

در آغوش و کنار مادرشان، برادر سالها دور افتاده ی خودش هست.

مادر مشترک عطا و برادرش وفا که پایش دیگر جلوتر نرفت.

جان راه رفتن نداشت تا برود.

ولی با دیدن صورت شیرین، پاهایش کشیده شد.

شیرین، مادر دو پسر رشید در کنارش گریه اش جان گرفت و خودش خبر رسیدن وفا را داد:

_اومدی عطا..اومدی مادر...

با ذوق وفا را نشان داد:

_ببین گمشده مون پیدا شده عطا!

برادرت...وفای من...تنها اومده مادر!.

عطا دیگر پاهای بی جانش رسیده بود به مادرش.

وفا ساکت بود و سر به زیر.

کمی فقط کمی از مادرش و دست های قفل به سینه دور شد.

میدان را برای پسر دیگر مادرش خالی کرد.

شیرین دوباره به حرف آمد:

_فقط عطا جان دیر پیدا شدن...

کاوه ی من رفته عطا...نیست مادر ...دیر پیدامون کردن پسرم ...

باز سمت وفایش چرخید.

جنون و خوشحالی در شیرین به خوبی دیده می شد.

شانه های پهن و بلند وفایش را گرفت. هم قد بلند بود و هم هیکل درشتش کنار شیرین بیشتر به چشم می خورد.

شیرین کنار دو پسر قد بلندش، کوتاه دیده می شد. ولی مادری می کرد.

برای پسر عزیز و تازه از راه رسیده و وفایش با انگشت اشاره دستور داد. انگشتش که رو به صورت وفا تکان می داد، هم می لرزید. مثل صدا و درخواستش:

_میری وفا جانم...هم قد کاوه ندیده ام... خود پرپر شده اش عکس می گیری

..میاری تا حداقل قد و هیکل عکسش رو بغل کنم ...خودش رو که نتونستم بو کنم...وفا جان بیارش بذار ببوسمش ...صورت ندیده اش رو ببوسم ... تا این دلم آروم بشه مادر..

شیرین نزدیک تا خوردنش بود و روی زانو هایش نمی خواست خم شود.

دوست نداشت خمیده باشد.

دوباره حرف میزد، کلمه هایش خنجر می شد روی دلمان:

_خدایا چطور طاقتم بیاد...چرا نذاشتی که کاوه رو ببوسمش.. بوش کنم..خدا چطوری دلم تاب بیاره!..

دیگر نتوانست و خم شد و قبل از سقوط، دو پسرش..دو رشید خمیده اش، شانه های مادرشان را گرفتند.

جای پسر دیگرش اینجا خیلی خالی بود. هم در آغوش مادرش خالی بود و هم میان قامت برادرانش.

چرا گاهی اوقات و یک وقت هایی دیر به عزیزان می رسیم؟

درست زمانی که جسم عزیزشان را خاک سرد و گور در آغوش می کشد.

مانند کاوه شیرین که قبل بوییدن مادر، جسم بی جانش در خاک آرام شد.

خوشا به حال خاک و گور سرد که کاوه شیرین را در آغوشش قبل از مادر کشید.

متحیر و ناراحت از حال شیرین، کنار امیر نشسته بودم.

امیرعلی که از کنارم تکان نمی خورد.

بلاخره شیرین را با آرامبخش شکوه آرام کردند.

در میان آغوش و دست های وفایش به خواب رفت. در خواب هم که رفت ناله هایش دل را می سوزاند.

کم اتفاقی نبود.

بعد از نزدیک چهار دهه دوری به فرزندش رسیده بود. یکی در خاک و یکی در کنارش نشسته بود.

همه با خواب رفتن شیرین در خودشان غرق شدند.

شوکت که پیشانی اش را با روسری بسته بود. کاووس خان دست زیر چانه اش در فکر بود.

کیوان هم روی مبل دراز کشیده و دست روی پیشانی اش گذاشته بود. کامران خان راه می رفت و دست به پشت کمرش حلقه زده بود.

طاها و سینا در گوش هم حرف می زدند. شکوه و شیدا شانه های شیوای بی رمق را می مالیدند.

[05:14 24.07.20]

180_

عطا که روی مبل، بعد رفتن شیرین مانده بود، نیم خیز شد. سرش را به یکباره بلند کرد و من را با دقت نگاه کرد.

بلافاصله بلند شد و کنار من و امیر آمد.

صدایش گرفته بود.

از استقبال پر شوری که داشت، پریشان و خسته به نظر می رسید.

دست امیر را فشرد و بالای سرم ایستاد. چشمم می سوخت که دستش روی شانه ام نشست.

خوش به حال همان جا که دستش گذاشت، شد.

خم شد و کنار گوشم آهسته گفت:

_رنگت پریده یلدا ..برو تو هم استراحت کن.!

امیر با مکث به من نگاه کرد.

می دانست دلیل پریدن رنگ صورتم را و نگرانم بود.

دیده بود من از کجا چند ساعت پیش برگشته بودم و چه حالی داشتم.

لبش را به هم فشرد و حرفی نزد.

عطا سرش را بلند کرد و از من فاصله گرفت.

ولی دستم را گرفته بود و من گرمی دستش را در این همه ترس نشسته در خودم، دوست داشتم.

_چیه امیر ..چرا اینطوری نگام می کنی؟!

امیر سرش را برگرداند و دست هایش همان پایین مشت شد.

حتم داشتم، دارد در خودش تمرین می کند چرا و چراهایش را برایم ردیف کند و بپرسد.

حالا که یارش هم رسیده بود و تنها نبود. فقط جایش نبود و نمی توانست حرفی بزند و سوال پیچم کنند..

دست عطا هنوز انگشت هایم را گرفته بود.

نرم فشاری به انگشتهایم آورد و با صدای بلند و رو به کاووس خان پرسید:

_راستی دایی! چطور خبردار شدین!

سوالش سر کاووس خان را بلند کرد. شوکت نگاهش به من ماند و امیر خبر دار ایستاد.

من اما جواب عطا را خوب می دانستم. عطا دوباره سوال بی جوابش را تکرار کرد:

_چطور بعد این همه وقت..هان دایی!!

صدای پرسش دایی گفتنش، خسته بود. خواب داشت و کاش عطا هم می رفت کنار وفا و مادرش.

اینجا چکار می کرد.

مادر و پسر و برادری خلوت می کردند. مثل وفا کنار مادرش بست می نشست تا حالش خوب شود.

کاووس خان دوباره سرش را به مبل تکیه داد و به آرامی جواب داد:

_می گم بهت ..سر فرصت..!

عطا دوباره فشاری نرم به انگشتهایم آورد.

محبتش اندازه دلتنگی من بود و خودش خوب می دانست.

_پاشو یلدا! تا سرم لازم نشدی برو استراحت کن.

امیر بی حرف سمت شوکت رفت.

خودم هم بلند شدم. عطا کنارم بود. با من که بلند شدم و سمت اتاق می رفتم همراه شد.

لب بهم فشردم و اگر می فهمید چه سر خود بازی در آوردم چه می کرد؟

اگر می دانست دیشب وفا و برادرش من را کجا نگه داشته بود باز همین طور حامی می شد و همراهی می کرد؟

نمی دانم!

فقط این لحظه دوست داشتم که عطا باشد و حجم شانه هایم سبک شود. حتی کنارم تا اتاق آمد.

در را هم برایم باز کرد.

چشمکی بی جان زد و کمی سرش را نزدیک صورتم آورد.

گریه کرده بود و چشمان سیاهش سرخ بود.

ولی برای من مثل همیشه لبخندی نرم روی لبش داشت:

_دو روزی نبودم چقدر رژیم گرفتی تو خانم..!

[05:14 24.07.20]

181_

چشم ندزدیم از حرف و نگاهش.

در این دو روز نبودنش به قدری جای خالیش، اذیتم می کرد که نخواستم شرم و حیا داشته باشم.

من برای این عطای بی پروا، خیلی بیشتر دلتنگ بودم.

کاش دو قدم پا در اتاق می گذاشت و از احوال امروزم برایش حرف می زدم.

از خودم می شنید وفا و حضورش را بهتر بود.

ولی چرا وقتی در را بست و خواست استراحت کنم یک لحظه دلم از بالا به پایین افتاد.

ترس بود یا باز دلتنگی برای خودش..

❊❊❊❊

سر پا ایستاده بودم. خودم را جلوی آیینه نگاه می کردم.

خود یلدا و چینی ام را.

چهره ام مثل همیشه بود.

مثل همیشه چشم هایم برق دیدن داشت و موهای چتری ام از پیشانی بیرون زده بود.

لبخندی نداشتم تا خرگوشی هایم را بیرون بفرستد.

دستی به صورتم کشیدم.

بغضم را هم دعوا کردم.

چند روزی از مهمانی این بغض در گلویم می گذشت.

سفت و سخت بود و پشت نفس هایم نشسته و خانه کرده بود.

در همین چند روز از دلخوری یک بالا نشین ناراحت بودم.

درونم و تمام وجودم سکوت کرده بود. بالا نشینی که همان جا و پشت به من کرده بود.

هر دو، هم عطای درونم هم خود عطای این بیرون و جلوی چشمم.

چند روزی از نگاه دلخورش از من می گذشت.

عطا از دست من در این زمان خانه و شلوغی رسیدن برادرش، دلخور بود. دلخوری اش را بیشتر از چشم دزدیدن و ساکت بودن حس می کردم.

ساکت بود و سرش به کار خودش گرم بود.

آسه می رفت سر کار و شیفت و آسه و خسته برمی گشت خانه..

و این سکوت را همه از شوک پیدا شدن برادرش می دانستند.

ولی این عطا را دوست نداشتم.

شانه ایی به دلخوری های عطا، بالا انداختم.

کمی از عطر به مچ دست هایم زده و با برداشتن کیف از اتاق بیرون رفتم.

چند صبح بود که شیرین با وجود وفا بیشتر مادر شده بود.

بیشتر حضورش شور و شوق داشت.

هر چند کاوه اش را فقط در عکس و صفحه شیشه ایی وفا دیده بود.

پسرش وفا را مثل پسر بچه ایی که از آغوشش جدا کرده بودند، بغل می گرفت. به یاد خردسالی وفا و مثل آن روزها مادر شده بود.

برای پسرش چای می ریخت و با لذت نگاه می کرد تا وفا بنوشد.

میوه پوست می گرفت و با ذوق کنار دستش می گذاشت.

عطا و من ساکت نگاه می کردیم.

مونس هم گوشه ایی اشک چشم می گرفت و ساکت تر از ما او بود.

[05:14 24.07.20]

شب_دور_از خورشید

182_

شیرین غذا برای پسرش می کشید و بلافاصله بوسه روی گونه های آویزان وفایش می کاشت.

وفا اما پلک می بست و مادرانه های مادرش را از خجالت کنار ما بودن به جان می خرید.

گاهی هم دست به سر مادرش می کشید و شانه اش را خم می شد و کوتاه می بوسید.

وفا بیشتر سرش را در سینه شیرین می گذاشت و باز شیرین نوازشش می کرد.

به ما که شاهد بودیم رو می کرد و می گفت:

_ وفا رو که ازم گرفتن، تا چند روز سینه هام از شیر زیاد، بزرگ شد و تب کردم.

شک نداشتم وفا بوی سیراب نشده از شیر مادرش را از سینه شیرین با وجود، این سن و سال حس می کرد.

شیرین از کنار وفا بودن شاد بود و نبود کاوه و دیر رسیدنش چشم خیس می کرد و آه می شد...

پا در سالن گذاشتم و شیرین صدای پایم را شنید.

بلند صدایم زد. از همان آشپزخانه و کنار دو پسرش:

_یلدا! بیا مادر ...برات نیمروی دو رو زدم.. لیموی تازه هم کنارش ...

پلکی بسته و باز کردم.

محبت شیرین نمی گذاشت وفا را نبینم و از عطا فرار کنم.

نمی شد نروم و دلخور می شد.

حتی محبتش را این روزها تقسیم کرده بود. مساوی و فرقی نمی گذاشت.

برای وفای تازه رسیده و عطای یادگار کیومرث و من را که نه از گوشتش بودم و خونش، یکی می دید.

به من هم می گفت از جانم بیرون آمدی و مثل جانم دوستت دارم.

سلام کوتاهی به جمع یه نفریشان دادم.

وفا سرش را بلند کرد و جواب سلامم داد.

ولی عطا سر به پایین پاسخ داد.

شیرین هم بوسه ایی روی گونه ام کاشت.

پیراهن بلندی تنش بود. رنگ گلهایش مثل حال اول صبحش شاد بود و روشن:

_رنگ و روش زرد شده ... بعد برا من داره گرسنه می ره سر کار..

لبخندی هم با جمله اش رو به من زد و گفت:

_بشین قربونت..

دست پشت کمرم بالا و پایین برد و برایم بشقاب نیمرو را روی میز گذاشت. لیموی قاچ شده هم کنارش بود.

نشستم و بدون بلند کردن سر، چشم به بشقاب دادم.

عطا که من را نمی دید، چه نیازی به بلند شدن سرم داشتم.

وفا رو به رویم و با آرامش، لقمه برای خودش می گرفت. در خودم زبانی برایش بیرون آوردم. پسر دو بهم زن تازه از راه رسیده...

این چند روز نزول مبارکش، فقط سلام داده و سلام جواب گرفته بود.

زیادش هم بود.

با این مدل آمدنش! ...

این چند روز عزیز شدن، نگاهم می کرد و حس می کردم، می خواهد نزدیکم شود و حرفی بزند.

باز یاد کارش افتادم و بیشتر اخم در پیشانی ام خط انداخت..

تنها هم صحبتش به زبان اصلی، با شیرینش بود. مادری که زیادی قربانش می رفت.

به اندازه ی سالها دور بودن از شیرین و خودش.

شیرین لیوانی آب پرتقال هم کنار بشقابم گذاشت.

صندلی بین من و عطا را بیرون کشید و نشست.

خودش هم روی نان تست کره مالید و قاشق عسل را برداشت.

وفا دهانش که خالی شد، رو به شیرین پرسید:

_یلدا هم پزشکه؟

لهجه اش نه از زبان کردی بود و نه انگلیسی روان. که شنیده بودم با گوشی و مخاطب نا شناس صحبت می کرد.

دوباره همان جا که زبان برایش در آورده بودم به تو چه فضولی هم گفتم.

بعد هم اضافه کردم دو به هم زن بی موقع و مزاحم..

شیرین پاسخ گل پسرش را داد.

این چند روز دوست داشت وفایش حرف بزند و او با لبخند جواب بدهد:

_بله مادر!

گفت و من از گوشه چشم به مردی نگاه کردم که لباس پوشیده و مرتب بود.

ساکت بود و لقمه نیمروی مادر پزش را می خورد.

دوباره حواسم به بشقاب خودم برگشت. با بغض سکوت عطا، لقمه ام را قورت دادم که کمتر از زهر نبود.

_دخترم امسال تخصصش رو تموم کرده مادر ...دو سه روزی هم.می شه تو بیمارستان مشغوله...

سر بلند نکردم تا موفق باشه وفا جان شیرین را پاسخ بدهم.

دلم رنجیده از این پسر شیرین بود.

او را باعث ناراحتی عطا می دانستم.

اصلا او که رسید تمام خوشی من دور شد و رفت.

[05:14 24.07.20]

183_

حتی برایش از دلیل رفتم گفتم و عطا هم با دقت گوش کرد و شنید.

دلیلم که تمام شد، دلش رنجید. ناراحت شد و چند دقیقه چشمش به من خیره ماند.

با کافیه یلدا!

نگذاشت بیشتر برایش دلیل بیاورم. فقط گفت:

_باور نمی کنم یلدا.. چرا به من قبل رفتن حرفی نزدی!

همین دو جمله گله مند عطا، چند روزی هست که پتک شده و به وجود دلتنگم تلنگر می زد.

از سر خود بازی خودم ناراحت نبودم. از دلخوری عطا هم دلخور نبودم.

از اینکه چرا عطا را رنجاندم، پریشان بودم..

برخلاف دلخوری عطا، حق خودم می دانستم. بعد از گذشت این همه سال، رفتن و کنجکاو شدن حق یلدا بود که بداند چینی فرجامی کیست؟!

قلبم شکسته بود و می تپید.

مغز و ذهن سراسر عطا خواهم، کارش را می کرد و از من گله داشت.

ولی چشم هایم نافرمانی می کرد.

نگاه دنبال عطا می چرخاند و رفع دلتنگی می کرد.

یک بغض هم مختص عطا، کناری جمع شده و قنبرک زده بود.

لیوان آبمیوه را با چند قلوپ کوتاه نوشیدم. از سر میز بلند که شدم، شیرین گفت:

_همه رو بخور که جون داشته باشی مادر!

وفا هم با برخاستن من، سر بلند کرد و گفت:

_برسونمت یلدا!

عطا، بلاخره شنید و سرش تکانی خورد. طلسم شکاند. رو به وفا کرد و قفل سکوت لبهایش شکست:

_شما مسیر بلدی تعارف می زنی برادر جان!

وفا بلافاصله، گوشی صفحه بزرگش را نشان عطا داد.

برادر به برادرش راه نشان می داد:

_ با مسیر یاب می برم!

عطا معطل نکرد تا وفا بیشتر حرف بزند و راه نشانش بدهد. بلند شد و صندلیش را عقب هل داد.

چایش نصفه مانده بود. بقیه بشقابش هم دست نخورده بود.

_خودم می رم!

گفتم و همزمان خم شدم و صورت شیرین را بوسه ایی کوتاه زدم.

رو به دو برادر اص‌افه کردم:

_ممنون و روز خوش...

صبر نکردم تا وفا تعارف کند و عطا پس بزند. از در سالن بیرون رفتم.

کفش هایم را پوشیده و چشمم را دعوا کردم که اگر برای من پر شود، می بندم و تا شب بسته نگهش می دارم.

ولی گوش نکرد و بازویم با کشیده شدن انگشت های، عطا خوشحال شد. سرم هم نافرمان چرخید تا عطا را بیشتر ببیند.

شاکی دستم را رها نکرد و رو به صورتم، خشک و جدی گفت:

_بمون! با هم میریم ...تا این خود شیرین مامان نیومده. خوشم نمیاد هی حرف می زنه.

دستم را از این حصار دوست داشتنی، بیرون کشیدم. عیب نداشت که ملامت می شدم:

_خودم می رم عطا خان ...نیاز نیست زحمت بکشی!.

کت روی ساعد دستش بود. هل شد و نپوشید:

_اون که بله! خودت همه جا می ری!

طعنه می زد. عطای نذر کرده ام طعنه هم بلد بود بزند!

چند قدم از کنارش دور نشده، دزد گیر غول سیاه رنگش را زد:

_بشین برم کیفم رو بیارم.

شانه برایش بالا انداختم. با تاکید دوباره غرید:

_بشین یلدا! برم کیفم رو بردارم.

تا برود کیفش را بردارد و وفای خود شیرین مامان شیرین هم کنار عطا برگشت.

گفت که می آید تا محل کار یلدا را ببیند.

عطا گوشه ی لبش کمی کج شد و گفت:

_بمون مامان سیر بشه از پسرش.. پسر شاه پسرش..

وفا شانه ایی برای ندانستن منظور عطا بالا انداخت.

شیرین صورت گل پسر ۳۸ ساله اش را بوسید و با چشم پر شده از اشک بدرقه مان کرد.

وفا، کنار عطا جان نشست و من پشت سرشان کیف بغل کردم و بغض در گلویم جمع شده، نشستم.

داشتم با دو مرد جوان، اول صبح به محل کار جدیدم می رفتم.

عطا در سکوت ماشین را می راند و وفا با سکوت این چند روز، خیابان های منتهی به سر کارم را نگاه می کرد.

چشم های خودم از نگاه نکردن به پشت تاب موهای عطا سنگین می شد و باز برای خودم دلیل می آوردم که عطا حق دارد و ندارد.

با صدای پیامک گوشی، چشم از تاب موهای عطا گرفتم.

مرجان بود!

نوشته بود: سلام خوبی!

من هم برایش نوشتم:

_افتضاحم مرجان!

مرجان خبر از حالم نداشت. باید به او هم از پیدا شدن وفا و اتفاق هایش می گفتم.

هر چند که سرگرم لوبیای تازه جوانه زده خودش بود.

من هم درگیر دلخوری جوانه زده ی، نگاه عطای دلخور بودم.

[05:14 24.07.20]

184_

با رسیدن پیام افتضاح من گوشی زنگ خورد.

اسم و عکس خندانش با افشین روی صفحه نقش بست.

البته گوش های هر دو مرد همراه تیز شد و تماس را وصل کردم.

مرجان از همان اول الو گفتنم، بلند و معترض حرف زد:

_یعنی کشتمت یلدا!

دیگه برام مهم نیست چرا!

کجایی تو ؟ از صبح بس که عق زدم روده هام تو دهنم اومده!

خنده ام از طرز مادر شدنش می آمد و لبهایم بیشتر نمی شد کش بیاید.

_سلام مرجان!

آهسته سلامش دادم تا بلکه مودب باشد.

_چه سلامی خانم! ...چه حالی بی معرفت!...اومدم دنبالت سازمان، گفتن خانم تشریف بردن!...کجا تشریف بردی خانم دکتر بی معرفت؟ داشتی تازه به کارم می اومدی بعد این همه وقت اونم که تشریف نداشتی!

اگر عطا و وفا نبودند، خیلی مفصل جوابش را می دادم. ولی خواستم خانم باشم. چرا که هر دو گوش به پشت سرشان داده بودند:

_مرجان عزیز، انتقالی گرفتم و حالا می رم بیمارستانم..دو سه روزی می شه..

_مبارک باشه! .. منم که بوق !...غریبه!..البته کاری هم دیگه با من نداری..

_ اینطور نیست که فکر می کنی!

_بگو چطوریه پس خانم؟

_من الان تو راهم ..دارم می رم سر کار..شب تونستم میام پیشت..

عطا سر چرخاند و گفت:

_شب مهمونی دعوتیم ..قرار نذار یلدا!.

صدایش را مرجان آن سمت شنید:

_این عطا بود!...مگه حرفامو می شنوه؟

_بله همه رو؟

هول شد و بلافاصله گفت:

_باشه!..برو سر کارت ..خلوت شدی زنگ بزن تا چند تا سوالم رو جواب بدی!..مردم از فضولی!

عطا دوباره بلندتر جواب داد:

_یلدا بهش بگو ماموریت سری تون لو رفته. البته موفق شدین!

مرجان آهسته گفت:

_اوضاع خرابه...بعد..!

گوشی را قطع کردم. وفا هم رو به عطا کرد و شنیدم که گفت:

_شنود کردن حرفاشون خوب نیست..

عطا از گوشه صندلی دیدم که لبش را کج کرد:

_بله درسته ...درس اخلاقی اول صبح!

بدون هیچ حرفی، لب ورچیده و سرم را چرخاندم سمت خیابان تا حالم بهتر شود.

عطا به ورودی بیمارستان که رسید و با نگهبان آشنا بود. ماشین را داخل پارکینگ هدایت کرد.

اما من همان دم در پیاده شدم.

با تشکر کوتاهی سمت اورژانس پا تند کردم.

رئیس بخش درمان، برایم اولین ماه کاری اورژانس و بعد هم بخش زنان را در نظر گرفت.

البته چند روزی هم در هفته و عصر ها، درمانگاه خصوصی بیمارستان مشغول باشم.

هر دو مرد همراه خودم را دم در اورژانس گذاشتم و داخل بخش شدم.

اول صبح بخش اورژانس خلوت به نظر می رسید.

ساعت ورودم را ثبت کرده و داخل اتاق پزشکان شدم.

پنج دقیقه به هشت بود که مقابل ایستگاه پرستاری رسیدم.

عطا و وفا داشتند از ورودی اورژانس سمت سالن اصلی می آمدند.

قدشان و راه رفتن سر به بالایشان را شیرین کجا بود که ببیند و افتخار کند.!

بدون هیچ عکس العملی از دیدن هر دو، رو به پرستار بخش کردم.

داشت شرح حال دو مریض را که دو ساعت پیش وارد بخش شده بودند، برایم توضیح می داد.

بیمارتخت اول، کنار پنجره کوتاه بخش بود. کنار پرستار، سمت دختر جوان خوابیده روی تخت همراه شدم. مادرش با چشم سرخ، تکیه به دیوار سر پا ایستاده بود. تسبیح بلندی دستش بود.

[05:14 24.07.20]

185_

پرستار همزمان اضافه کرد، که دختر ۲۳ ساله یک بسته قرص پلاویکس قلب مادرش را چند ساعت پیش خورد است. چند دقیقه نگذشته، ترسیده و به مادرش اطلاع می دهد. تمام ۲۰ عدد قرص را با شستشوی معده خارج کرده بودند. حالا هم به خاطر بیقراری و تقلا با تلاش زیاد خسته شده و در خواب بود.

حال عمومی اش را چک کردم. چشمانش بسته بود. شرح حالش را چک کرده و بعد از نوشتن دستور دارویی، مهر پای شرح حالش زده و کنار تخت بغلی ایستادم.

مردی ۵۵ ساله و بی طاقت.

از درد سنگ های جابه جا شده کلیه راستش ناله می کرد. چند ثانیه یکبار هم چنگ به موهای کوتاهش می زد.

با توجه سونوی انجام شده، اندازه سنگ هایش به چهار و پنج سانت می رسید.

با گرفتن یک دوز تزریق مورفین فریادش به ناله رسیده بود. چشمش به من که افتاد با بی حالی و دردمند نالید:

_خانم دکتر فقط درد من رو ساکت کنین...دارم می میرم...

همزمان که گوشم به ناله هایش بود، جواب سونو را هم با چشم دنبال می کردم.

دو سنگ ریزه هم در مجاری ادرارش مانده و باعث عفونت شده بود. دمای بدنش را پرسیدم و پرستار با گفتن ۳۹، بسیار خبی گفته و در خواست مشاوره سنگ شکن دادم و با مهر پای برگه، از کنار تختش دور شدم.

سمت ایستگاه برگشتم و پرستار خوش رو برایم خلاصه پرونده مریض بعدی را شرح داد.

گوشی موبایلم در جیب بغل روپوشم بود. گوشی معاینه را آویزان گردنم کرده و سمت در خروجی اورژانس رفتم. از کنار عطا و وفا که هر دو دم در اتاق مدیریت ایستاده بودند، گذشتم.

بخش زنان طبقه سوم بود. دم در آسانسور کناری ایستادم. دو دانشجوی پسر و یک دختر ریزه با لبخند در مورد موضوعی مشترک بحث می کردند. با حرف دختر جوان هر دو پسر خنده شان بلند شد. هر سه دانشجوی انترن و آموزشی بودند.

یاد دوران خودم با سارا افتادم. سارا همیشه پایه ی اول این شیطنت ها بود. چشم پسر عمه را دور دیده بود.

سر پایین دادم. کفش هایم نوکشان برق می زد. دوباره دلم غصه اش گرفت و همان دم در اتاق مدیریت ماند. عطا قولش را فراموش نکرده بود. داشت با ندیده گرفتن من برای قولش تلافی می کرد.

یک تلافی سخت که طاقتش را نداشتم.

نباید بی عدالتی می کرد. من دنبال گذشته رفته بودم. حق فهمیدن داشتم. در آسانسور باز شد و همراه سه دانشجو داخل آسانسور شدم.

دکمه طبقه را زدم و کنارتر ایستادم. امیر هم این چند روز نبود. از همان صبح گله مندتر از عطا نگاهم کرده و رفته بود.

با وجود خطای به نظر عطا و امیر من جلوتر از هر دو شاکی بودم.

هر دو بیشتر هوایم را داشتند و این چند روز بیشتر حامی بودنشان را فهمیده بودم. حمایت از جنس عطا و امیر علی

خیلی ارزش داشت و من با این چند روز نداشتن، حسش می کردم.

تازه بیشتر از همه زمان خبر دادن به من برای انتقالی به بیمارستان ناراحتش شدم.

عطا صبح زود برایم پیام داده بود:

"_خانم مارکو! چینی فرجامی ! لطفا امروز صبح تشریف ببرید بیمارستان امید..معرفی نامه هم روی کنسول سالن هست. تشریفتان را هم دیگر به سازمان نبرید.

ممنون از تشریف فرمایی شما..عطا ثابت!!"

تمام کلماتش را چند بار با چشم خواب آلود خوانده بودم و دریغ از یک کلمه و مهر عطا! حتی کلمه تکرار شده "تشریف"خار شد و چشمم را سوزاند.

آسانسور ایستاد و نفهمیدم کی سه دانشجو رفته بودند. بخش خلوت بود. سر پرستار هم داشت برگه های شیفت صبح را پر می کرد.

سلام کردم و سرش را از برگه بلند کرد. خواست بنشینم تا کارش تمام شود و با هم سراغ بیمارهای بخش برویم...

روی صندلی کافی شاپ، طبقه هم کف بیمارستان نشسته بودم. کیک نیمه خورده مقابلم بود و دومین فنجان قهوه را هم به جای ناهار نوشیده بودم.

دلم می خواست ساعت ها فضای نیمه تاریک اینجا را که بوی کیک و قهوه اش پر بود، تماشا کنم.

تنهایی و اینجا برایم جای عطا و خودش را پر نمی کرد.

از صبح که جایش گذاشتم کنار همان در اتاق مدیریت، بی قرار بودم. حالم را کمی اینجا بهتر می کرد.

ساعت را زیر چشمی نگاه کردم. کسی نبود که من نگذارم حالم را ببیند. نزدیک به سه بود.

نیم ساعت دیگر باید درمانگاه می رفتم. تا سه ساعت هم برای مراجعین درمانگاه کارم طول می کشید.

عطا بدون اینکه بدانم خوب برنامه هایم را چیده بود.

ساختمان درمانگاه همین بغل ساختمان اصلی بود. پیاده هم می شد رفت. گوشی کنار دستم بود.

[05:14 24.07.20]

186_

شیرین ظهر تک زنگ زده بود تا خودم سر فرصت تماس بگیرم.

شیرینی که این روزها غم و شادی را با هم داشت. یک پسر از دست رفته که عکسش اندازه قد دیوار، در اتاقش بود. وقت عزاداری هم نداشت. پسر دیگرش هم که دو برابر وزن عطا بود.

وفایش را چپ و راست در آغوش می کشید. بویش می کرد و چشم پر شده لبخند می زد.

عطا هم در سکوت، نگاه می کرد. خودم هم ساکت بودم.

برای رسیدن مادر و پسر به هم شاکر خدا بودم. ولی در خودم از وفا و ساکت بودنش دلگیر بودم.

دلم نمی خواست هم کلام وفا باشم. تا می خواست نزدیکم شود، خودم را از او دور می کردم.

شیرین که وقتی زنگ زدم، گفت شوکت مهمانی برای وفا داده است.

تمام ثابت ها برای پسر شیرین مهمانی داده بودند.

با خوشحالی اضافه کرد که فردا عصر هم همسر و فرزند کاوه اش می رسند. خوشحال بود که بوی کاوه ام را یلدا از حالا حس می کنم.

قطع کرد و من با آهی کوتاه بقیه کیک را بی حواس خوردم. مزه اش را بیشتر با بغض می چشیدم و بلند شدم.

آخرین بیمار که از اتاق رفت، منشی پرونده اش را برداشت و با خسته نباشیدی که گفت، در سیستم ثبت می کند و می رود.

من هم با تعویض روپوش از درمانگاه بیرون آمدم. ساعت ها کنار مراجعین بودن از عطا و نگاه دلخورش دورم می کرد.

مسیرم امروز به سمت خانه شوکت و امیر علی بود.

کیف روی شانه ام را جابجا کرده و از گوشه پیاده رو بیمارستان سر به پایین راه افتادم.

دلم از بودن کنار امیر هر چند با اخم ولی آرام می شد.

باید از امیر حرف می شنیدم و برایش حرف می زدم. بعد هم گله می کردم.

گله هایم برای امیر پشت سر هم مثل قدم های تندم ردیف بود.

پشت تندی قدم هایم برای بی انصافی عطا حرف زدم و خودم در خودم دلیل هایم را گوش کردم.

سرم را بلند کردم که به ایستگاه تاکسی رسیده بودم.

چند تاکسی زرد کنار هم ردیف بودند. آفتاب هنوز پشت پیاده روی آن سمت خیابان بود. داشت با غروب و شب تبادل می کرد. اینکه آفتاب و روز برود. شب برسد و تاریکی کنارش سر بگذارد و بخوابد.

سمت دیگر خیابان پایم نزدیک اولین تاکسی نرسیده ماشین سفیدی ترمز کرد.

لبخند کاوه و ثنا از پشت شیشه تمیز، مشخص بود .

کاوه سرش را بیرون آورد:

_بیا دکتر جان! امیر علی لازم نشیم یه وقت.

با سوت پلیس کنار خیابان بدون هیچ حرفی دست بردم و در عقب را باز کرده و نشستم.

ثنا برگشت و کیفش را دست من داد. خودش هم از بین صندلی به عقب آمد. کاوه مهبوت کار ثنا اعتراض کرد:

_والا زشته ...پشیمونم کردی دختر عمه..

ثنا بی توجه به شاکی بودن کاوه، صورتم را بوسید و با لذت گفت:

_لپت بزرگه ...آدم دلش ماچ می خواد.

خندیدم. ثنا داشت حرف های دو پهلو می زد.

_این جا چه کار می کنین!

کاوه از آیینه نگاهم کرد:

_یه بنده خدایی گفت اتفاقی از کنار این خیابون رد بشیم. طرح هم تموم شده بود و ما هم اومدیم اتفاقی دنبال حرف اون یکی بنده خدا..

وجودم لبریز از محبت ریز و کوچک عطا شد. ولی صورتم دلخور جمع شد و ثنا سقلمه ایی زد و گفت:

_صد رحمت به یه بنده خدا!

کاوه صدای پخش را بلند کرد و ثنا دستم را گرفت و در گوشم گفت:

_می گذره یلدا!. و دوباره صورتم را با صدا بوسید.

از گذشتن گفت و یلدایش بغضم گرفت. سرم را به شیشه کناری برگرداندم. ثنا هنوز مشتم را می فشرد.

[05:14 24.07.20]

187_

حیاط خانه شوکت بوی آب می داد. آب پاشیده شده به سبزی و درخت طراوت، یک عصر تابستانی را به مشام می رساند. شیارهای موزائیک مربعی شکل زیر پایمان خیس بود.

خاک خیس خورده ی باغچه، عطر دل انگیزی به مهمانی ورود وفا بخشیده بود. تراس سراسر ثابت نشین، صفای دیگری داشت.

کاوه از ما جلوتر داخل شد و سر و صدا به راه انداخت. ثنا کنارم بود ولی او هم به هوای کاوه جلوتر از من داخل شد.

امیر علی پایین پله ها بود. خم شده بود و کنار شیر آب، داشت شلنگ را جمع می کرد. تیشرت گشاد آبی پوشیده بود و بی توجه به ما، سرش را به کارش گرم کرد.

ثنا پشت کاوه از پله ها بالا رفت.

کاوه به به و تعریف از سماور زغالی شوکت راه انداخته بود.

امیر حلقه ی بزرگ شلنگ را دور دستش می پیچاند.

صدای صحبت در ایوان و با رسیدن کاوه به قدری بلند بود که کسی حواسش به من نبود.

آرام و با گام هایی کوتاه، نزدیکش شدم. بند کیفم را فشردم. سر به پایین از برگشتن امیر سمتم، سلام کوتاهی کردم.

دوباره برگشت و شلنگ را آویزان حلقه شیر آب کرد.

جلو تر رفتم. باید منت امیر علی را می کشیدم.

منت کشیدن امیر علی راحت تر بود تا عطا یی که گله از نفس هایش هم می شنیدم.

_ خوبی امیر؟

برگشت.

سرم را بلند کرده و تماشایش کردم تا مثل همیشه برایم امیر باشد.

نگاهم می کرد. صورتش مثل همیشه بود.

_به نظر خودت حالم خوبه؟

با این که حال خوشی نداشتم ولی به سختی تلاش کرده و سرم را بالا و پایین برده و گفتم:

_مگه می شه من رو ببینی و بد هم باشی!

لبش را بهم فشرد و ابروی خوش حالتش کمی بالا و پایین شد. سرش را نزدیکم آورد و شانه ام را گرفت. چشم دوخته به صورتم خم شد و سرم را بوسید.

همین سکوت همراه با چشم امیر، آتش بس دلخوری بینمان شد.

لباس بیرون تنم بود که سرم را از مقنعه را بوسید.

با درک از مهربانی امیر علی حتم داشتم که یک لحظه تمام بغض هایم پر می کشید و می رفت.

امیر خاصیتش بود. امیر بود و چه خوب که من این امیر را داشتم و چه خوب که امیر علی نسرین را دوست داشت.

فقط چرا نمی گفت نسبتش با من چقدر غریبانه و فاصله دارد.

نگفته هم امیر را دوست داشتم.

[05:14 24.07.20]

188_

باز از شروع مهربانی امیر، بیشتر غصه هایم ترسیده و پر کشید:

_ قبول داری که خیلی بد کردی!

سرش نزدیکم صورتم بود. لب زدم:

_می دونم امیر!

کمی سرش را عقب برد و باز خیره به منِ نادم و پشیمان ادامه داد:

_باید الان تنبیه می شدی!. ولی همونی که هست کافیه به نظرم ..دلم نیومد منم تنبیه کنم.

سرم را عقب بردم. خودش هم صاف شد و دنباله چشمش از شانه ام سر خورد و به پشت سرم رسید. برنگشتم و گفت:

_ها چیه دختر خودسر..برو بالا خسته ایی!

لحن صحبتش هم دلخور نبود که حرفش را گوش کردم. چرخیدم تا بالا بروم.

وفای شیرین و به قول عطا، خود شیرین مامان، از پله ها پایین می آمد.

لباس اسپرت پوشیده بود و قصد داشت کنار من و امیر بیاید.

بچه پر روی شیرین جان، یعنی هر کجا قرار بود برود، با خودش لباس راحتی هم می برد؟

اعتماد به نفس هم داشت با آن همه چربی و ماهیچه و قد و قامت، سفید هم می پوشید.

از کنارش که رد می شدم، سلام کوتاهی دادم.

امیر پشت سرم بود. وفا ایستاد و جواب سلامم را داد. تنها کلمه ایی که این چند روز فقط بین من و خودش بود.

_کجا وفا جان؟!

امیر بود که پرسید و از پله ها را بالا رفتم.

_با یلدا کار دارم!

صدایش که گفت با یلدا کار دارم محکم و مصمم بود.

تازه برای من چه چند روز آب تهران خورده و فارسی روان حرف می زد. صمیمی شده و من را هم یلدا صدا می کرد.

چه خوش به حالش شده بود و فکر می کرد که من هم مثل شیرین قرار هست قربان ۳۸ ساله مادرش بروم.

یا خاله شکوه شوم و ذوقش را کنم. حتی شوکت شوم و با غرور قد و بالای پسر عزیز این روزها را نگاه کنم..

نماندم تا کارش را بگوید.

دو بهم زن با آن پا قدم مبارکش، آمد و عطا را با مدل آمدنش از من رنجاند.

یک عالمه از وجود من را هم با خودم درگیر کرد.

قلبم که دلتنگ عطا می شد ...چشم نگرانم و همه را از چشم پسر زیادی شبیه شیرین می دیدم.

فقط هم رسیدن شیرین به پسرش مرهم این کار خود شیرین مامان بود و بس.

شیرین کنار خواهرش نشسته بود. چشمش به قد و بالای من برق می زد. دست دراز کرد، خم شدم و صورتم را بوسید.

نفس شیرین بوی یاس می داد. از دیگر برکت آمدن وفا جان کم شدن وسواس شیرین هم بود.

شوکت پاهایش را دراز کرده و رنگ صورتش کمی سرخ بود که دستش را فشردم. باید یادآوری کنم برای خون دادن زود اقدام کند.

کاوه هم با ثنا صدایشان از داخل سالن می آمد.

کامران خان کنار کیوان نشسته بود و با هم آهسته صحبت می کردند.

کاووس خان هم اشاره به کنار دست خالی خودش کرد تا بروم کنارش.

از آن شب و گفتن حرف راز مانندم، احساس صمیمیت با او می کردم. چه خوب بود که کاووس خان آن روز بود.

روی دو زانو نشستم و کیفم را کنار گذاشتم.

شیرین با لذت و خوش آهنگ رو به ما گفت:

_کاووس جان می ذاشتی دخترم سر و صورتش صفا می داد و استراحت می کرد.

کاووس خان باشه ایی با لبخند گفت و چرخید سمتم تا من را بهتر ببیند.

_مشغول شدی!

_بله!

_مشکلی نداری؟

_ بیمارستان خصوصی کارهاش راحت تره کاووس خان! البته برنامه هام سبکه.

با دقت گوش کرد و اضافه کرد:

_هفته ایی دو روز اونجا هستم ...کاری بود به خودم بگو یلدا جان..

لبخند زدم. هم به این ادب کلامی و هم احترامی که با من در برخوردش داشت.

البته مشخص بود سهام بیشتر آنجا ربطی به ثابت ها دارد که عطا راحت من را جای خوبش سفارش و معرفی کرده بود.

_موفق باشی.

[05:14 24.07.20]

189_

سرم را بلند کردم. نگاهم می کرد و با لبخند رضایت گوشه لبش. ممنونی به لبخند و محبت خاص خودش زدم و اشاره به چشم نگران شیرین گفت:

_پاشو دختر جان ..برو شیرین می خواست دخترش صفا به خودش بده.

بلند شدم و از گوشه چشم دیدم که امیر و وفا کنار باغچه رو به هم مشغول صحبت بودند.

شوکت دید، سر پا شدم، بلند گفت:

_ امیر برات رو تخت اتاقت لباس گذاشته.

اینجا هم خانه ی دوم من بود.

امیر را داشتم و با کلی کنارش هوا خواهی.

من چرا باید ناراحت باشم!

امیر علی کلی برایم لشکر حمایت بود. پشتم ایستاده بود.

ولی یک گوشه خالی بزرگی در خودم حالش همچنان گرفته بود.

یک گوشه بزرگش که عطا را نداشت و خالی بود.

ثنا از دیدن دوباره من چشمک زد.

تکیه به ستون کنار سالن زده و لیوان شربت دستش بود.

عطر غذاهای شوکت هم پیچیده در خانه جولان می داد.

کاوه قاشق را در لیوان بلند می چرخاند و حرف ثنایش را تایید کرد.

ثنا لبش باز از دیدن من کش آمد:

_خدا بده شانس لباس براش می ذارن تو اتاق..می بینی کاوه!

کاوه آرام روی مبل خزید و سرش به کوسن تکیه داد:

_تو هم بخواه ..منم خونه مون از این امکانات برات میذارم.

صدای خنده ی بلند ثنا لبخند من را هم روی لبم کش داد.

لبخندم برای خودم بود. دلم هم داشت می سوخت.

برای بیتابی دل تنهایم، دلم می سوخت. چه خوش خیال به پایان خوش نذر عطا، چشم به راهش بودم.

ولی چه خوب این دو کنار هم بودند. با هم می خندیدند و با هم شربت می خوردند.

همان کاوه ایی که شباهت زیادی به عطای دلخور من داشت.

دستگیره در اتاق را پایین کشیدم و داخل شدم. در را نبسته، صدای زنگ در بلند شد. کاوه بلندتر گفت:

_خدا بده شانس دیگه هم رسید!

در را بستم و چشمم به لباس تا شده ی روی تخت افتاد.

شوکت گفته بود اتاقم.

خبر داده بود که برایم امیر علی لباس گذاشته است.

باید یک روز از مرجان می پرسیدم که برادرش هم این مدلی که امیر مهر داشت، مهربان هست؟

یا نه به قول سارا آسمان از بالا برایم یک امیر علی فرستاده است.

درست که نسبتی با من ندارد. ولی تمام دغدغه هایش مانند دخترهای پدر دار و برادر داشته ها بود.

دست هایم دوست داشت زودتر لباس را تنم کنم.

[05:14 24.07.20]

190_

چشمم می خواست ببیند و رفع دلتنگی کند.

از صبح ندیده بودمش. چشم هایم تازگی چه ندید بازی در می آورد؟

عطا رسید و از پشت در، صدای صحبتش با کاوه بلند شد.

من هنوز لب به دهانم گرفته نگران دوباره برخورد سرد عطا بودم.

کاوه خدا بده شانس صدایش می زد و حتم داشتم عطا منظورش را نمی فهمید.

باید خودم را پشت در آماده می کردم و بعد بیرون می رفتم.

از رفتار متفاوت عطا و تیز بودن کاوه می ترسیدم.

ترسم بیشتر از ثنا بود که رنگ نگاه عطا را می خواند. کاوه اش زیاد به عطا شباهت داشت.

از سرد بودن دو چشم عطا در جمع ثابت شان تردید داشتم!

که اگر سرد باشد، من لرزم می گرفت.

از این عطایی که همیشه توجهش برایم کرسی گرم، در زمستان سرد بود.

این چند وقت عادت کرده گرمای توجه چشمانش بودم.

برای تمرکز بیشتر، لبه ی تخت نشستم و گوشی را باز کردم.

گروه دختران ثابت رفتم. آخرین بار نمی دانم کی و چه کسی پیام داده بود؟

ولی شکوه گفته بود فکر کنم حک شده ایم و همه شان بیرون آمده بودند.

گوشی را دوباره روی تخت کنار دستم گذاشتم. با باز شدن در اتاق و ثنا که سرش را با لبخند داخل اتاق آورد، حواسم پرت خنده اش شد.

گل از گل لبهای این دختر شکفته بود.

_یلدا پاشو.! شوکت جونم احضارمون کرده مطبخ!

بلند شدم. ثنا دوباره رفت.

دستی به شومیز و شلوار تنم کشیدم.

اندازه و خوشرنگ بود....توپک های ریز سرمه ایی روی شومیز، با مزه بود.

یادم باشد بعد ها دقت کنم و ببینم برای نسرین هم سلیقه اش خوب هست یا نه من خوش به سعادتم شده بود!

در که باز کردم و به سرعت از پشت سر کاوه و وفا که پشت به من بودند، گذشتم.

عطا نبود!

امیر علی هم داشت پرده ی حریر را کنار می کشید.

پنجره باز کرد و طراوت حیاط را به خانه هم کشاند.

امیر این روزها خیلی ساکت و دلتنگ بود.

صدای یلدایی در کنار گوشم پیچید و من برگشتم.

تفاوت صدا کردنش با همه فرق داشت. زنگ صدایش خاص بود.

همان که به گوش من خوش آهنگ ترین و نوا بود.

برگشتم و دیدم حوله به دست نگاهم می کند.

تکیه زده به دیوار راهرو، سرویس ایستاده بود.

صورتش هم خیس بود و ابروهایش خیس و نامرتب.

اگر شرم نبود و یک نگاه تیره دلگیر، دست می بردم و با این انگشت جمع شده در مشتم صافشان می کردم.

تکیه اش را گرفت و حوله به دست کنارم آمد.

چند قدم بیشتر نبود.

سلام کوتاهی رو به چشم خیره اش کردم. بی شک عطا بیشتر از من شاکی بود.

نزدیکتر شد: خسته نباشی!

خسته نبودم. اگر هم بودم با لحن عطا دود شد و رفت از همان پنجره سالن تا دیگر خسته نباشم.

سر به زیر ممنونی گفتم. دوباره سرش را به گوشم نزدیک کرد.

همان لحظه قلبم با سرعت خودش را به آنجا که عطا نفسش می خورد، رساند.

_یه وقتی باشه. خودم و خودت...حرف بزنیم با هم...البته بیشتر شما یلدا خانم ...

گفت و سرش را عقب کشید. قلبم دوباره به جای خودش برگشت.

چشمم را از مشت گره خورده عطا به صورتس کشاندم.

نی نی سیاه رنگش و بیقراری چشمم در هم جمع شد.

لبم را نگزیدم. بلکه قدرت نگاهش جسورم کرد. خیلی حق به جانب گفتم:

_موافقم جناب ثابت تا من حرف بزنم. شما گوش کنی!

ابرویش را بالا فرستاد و بدون هیچ حرفی سرش را تکان داد.

حوله را سمتم گرفت و دست برده و گرفتم. عرق تلاش و خستگی اش را با آن گرفته بود. میان انگشت هایم یک جز کوچک از وجود عطا را که درونش بود، لمس کردم.

_خیلی دلم می خواد بریم تو اون اتاق ...همون حرفات رو الان بزنی..

مکث کرد و نگاهش از روی چشمم به شانه ام سر خورد. صدای ثنا و خنده اش بود.

_یلدا زود باش. شوکت خیلی واجب کارت داره.

لحن عطا عوض شد و رو به ثنا گفت:

_حداقل یه سالاد درست کن، تا این کاوه دلش خوش باشه!

ثنا از پشت سر بغلم کرد:

_همه مثل بعضی ها شوهر کش بلد نیستن!.

عطا سرخوش خندید و چشمی روی دست ثنا چرخاند. شانه ایی هم بالا انداخت و دور شد:

_بعضی ها هنر دارن، حسود خانم.

دست برد و لپ ثنا رو کشید و ثنا با کشیدن دست عطا، کش اومد و معترض برگشت سمت آشپزخانه. من هم پشت سرش دور شدم.

[05:14 24.07.20]

191_

عطا در نشیمن و با امیر روی مبل نشست.

اجاق بزرگ شوکت، چند قابلمه بزرگ رویش جا گرفته بود.

کلی هم کاهو و گوجه روی سبد کنار سینک منتظرمان بود.

ثنا خم شد و تخته را از کابینت، برداشت و گفت:

_من کاهو خرد می کنم!

شوکت پشت سرم داخل شد و رو به من که دستم را آب می کشیدم گفت:

_بجنب در قورمه رو باز کن. آبغوره زدی درش نبند تا عرق نکنه.

کاری که خواست انجام دادم.

طعم فسنجان، کنار قورمه سبزی و پر از عطرش را چشیدم. دو قاشق رب آلوچه اضافه طعمش کردم.

خودخواه شدم و با فهمیدن علاقه امیر مزه فسنجان را ملس کردم.

به اینکه عطا شیرین دوست دارد خنده ریزی در دلم پشت بند خوب شد ردیف کردم.

دستورات شوکت مثال معلم آخر خرداد بود. من هم شاگرد درسخوان کل سالی که شوکت آموزشش داده بود.

امتحان می کرد و آزمون می گرفت.

برنج دو قابلمه بزرگ، یکی خشک بود. لیوانی آب جوش کنارش اضافه کردم.

در حال بیرون کشیدن مرغ داخل فر بودم که وفا دم در ایستاده نگاهش به من بود.

از توجه وفا و حضورش هل شده و دستم به لبه داغ در فر خورد و انگشتم سوخت.

که شوکت حرف دل من را پرسید:

_چیزی شده پسرم!

وفا سری تکان داد و از شوکت خمیر دندان خواست.

شوکت متعجب، از کابینت کنار من، بسته نو خمیر دندان را دستش داد.

درخواستش هم مثل اینجا بودنش بی ربط بود.

بی توجه به وفا که هنوز از او دلگیر بودم، رو به شیر آب کرده و انگشتم که می سوخت، زیر آب گرفتم.

که وفا کنارم ایستاد. ثنا صدای چاقو روی کاهویش قطع شد وقتی وفا دست دراز کرد و شیر آب را بست.

_بیا از این بزن انگشتت ..سوزش کم میشه.

نمی خواد و ممنونی زیر لبم زمزمه کرده و چرخیدم.

ثنا چاقو را دوباره روی کاهو کشید. پوست کن را برداشتم و مشغول کندن پوست خیار شدم.

وفا بدون هیچ خمی به ابرو از بی توجهی، خمیر دندان را کنارم روی میز گذاشت.

صندلی عقب کشید و نشست

صدای شکوه، شوکت را از آشپزخانه بیرون کشاند و وفا رو به ثنا کرده و گفت:

_لطفا بقیه کاهو رو بذار چند دقیقه بعد خرد کن..

ثنا با مکث، باشه ایی گفت و موی فر آویزانش را پشت گوش برد و بلند شد و رفت.

_یلدا!

صورتم نبض می زد و من ناچار نشسته بودم. بلاخره موقعیت خودش را فراهم کرد..

از سوزش انگشتم بود یا کار وفا برای خودمانی بودنش، نمی دانم شاید هم محترمانه بیرون کردن ثنا بود که لبم به اعتراض باز شد:

_می شه لطفا به من دیگه کاری نداشته باشید.!

پوست خیار را به انگشتم کشیدم. چشمش به دستم بود.

یک لحظه کوتاه در صورتم چشم چرخاند و دوباره خیره به دستم ماند.

اگر وفا نبود یک ورق از پوست خنک خیار را به پیشانی ام با پشت گردنم می گذاشتم.

بدون خم به ابروی کمانش یا کوچکترین ناراحتی در کلام گفت:

_لازم می دونم یه توضیح بدم.

خیار دیگری برداشتم.

چرا من هر چه بی توجه بودم او بیشتر تمرکز داشت و اصرار به حرف زدن؟

_توضیح شما رو همون موقع که من رو مثل مجرم بردن و ساکت نگاه کردین دیدم.

دیگه چکار به این دارین که من ازتون توضیح بخوام؟

روی صندلی چوبی خودش را جا به جا کرد و دوباره تمرکز کرد.

اینبار حواسش به دستم نبود. به صورتم چشم دوخته بود:

_هیچ دخالتی تو اون بازجویی نداشتم.

خیار را روی کاهوی خرد شده گذاشتم. شوکت چه قدر خیار شسته بود!

با حرص خیار دیگری برداشتم:

_اگه نبودین اونجا چه کار داشتین؟

شما که خودتون شاهد بودین من به شماره ایی که گذاشته بودین زنگ زدم!بعدش هم من کجام به جاسوس بودن شباهت داره آقا وفا که اون رفتارو با من کردن!

_ گفتم اشتباه بود..

خیار را کنار گذاشتم. پوست کن را هم روی پوست خیارها رها کردم:

_ببین آقای وفا...!پسر شیرین جان!. فهمیدم شما مقصر نبودی ...خیلی خوب که شما بی تقصیری ...دیگه حل شد و شما به من بدهکار نیستین..خوبه!

چهره اش جدی شد. لپ آویزانش جمع شد و گفت:

_نه خوب نیست!

سرم را تکان دادم و گفتم:

_پس مشکل درکی خودتون رو به من نگید. الان هم خوب نیست با من تنها نشستین در مورد خوب و بد بودن رفتار دوستانتون حرف می زنید. لطفا بلند شید و برید کنار بقیه.

_خواهرمی، مشکل کجاست؟

حرف در دهانم از حرفی که زد و شنیدم خشک شد.

صدای عطا بود یا امیر علی کنار گوشم جواب داد:

_اونوقت کی گفته ما خواهر هم داریم؟.

وفا گوشه چشمش جمع شد و نگاهم کرد. می خواست مطمئن شود.

امیرعلی نشست و کاهوی نصفه مانده، کار ثنا را خرد کرد.

عطا هم صندلی عقب کشید و او هم نشست.

_انگشتت چی شده یلدا؟

[05:14 24.07.20]

192_

سوال امیر بود.

ولی عطا دست پیش آورد و به بررسی نوک انگشتم، دقیق شد.

از کار سه مرد در حالت های متفاوت سختم شد بشینم و دل به دلشان، خیار و گوجه خرد کنم.

چشم از هر سه مرد دزدیدم.

شوکت دوباره برگشت و با آرامش خم شده و زیر خورشت را تنظیم کرد.

_پاشین برید نادر خان رو که تو راه برگشت خونشه صدا کنین. اونم بیاد یه دستی به سالاد بزنه. بذارید تکمیل بشه مزه دستاتون..

وفا بلند شد. امیر هم لبش کش آمد و گفت:

_مامان من هستم. الان تموم می شه.

بدون شستن دست، پشت سر وفا رفتم و کنار شیرین نشستم.

صورتم سرخ نبود ولی کلی حرف در خودم تکرار می شد.

مهمانی شوکت کنار سفره پر و پیمانش تکمیل شد. این دفعه هم به خاطر کم بودن فضای سفره، جوان ترها کنار هم و

جدای از بزرگترها در سالن نشسته بودند. من همچنان کنار شیرین بودم.

دلم نمی خواست از کنارش جدا شوم.

هر چند که وفا هم سمت دیگر شیرین نشسته بود.

ساکت بودم و به صحبت ها گوش می دادم که شوکت برای سرو خورشت صدایم کرد.

ثنا و کاوه سفره ی داخل سالن را چیده بودند.

عطا هم نبود.

به اتاقی که شوکت برایم اختصاص داده بود، رفته و استراحت می کرد.

شوکت هم من را مامور در آشپزخانه کرده بود.

شیرین با دیدنم کنار شوکت خوشحالی اش را با لبخند روی لبش تکمیل کرد.

هر دو سفره کامل شد و رفتم تا جمع شیرین و بزرگترها شام بخورم.

جا نبود و شیرین گفت:

_ برو مادر کنار بچه ها باش.

برگشتم کنار جمع دختر و پسرها چشم چرخاندم و عطا را ندیدم.

هنوز خواب بود و کسی صدایش نزده بود.

خواستم بشینم که ثنا بد جنس شد و خواست عطا را هم تا سرپایم صدا بزنم.

وفا با درخواست ثنا سرش را بلند کرد. تسبیح همیشه مهمان انگشتهای دستش در تمام عکس ها و این چند روز به گردنش آویزان بود.

ساره هم کنارش نشسته بود.

از همان اول ورود و مهمانی کنار وفا تکان نخورده بود.

هر چند دقیقه، چند کلمه ایی با وفا صحبت می کرد.

با درخواست ثنا پاهایم خودشان سمت اتاق رفتند.

اختیاری نداشتم. دستم خوشحال دستگیره را میان مشتش گرفت و پایین کشید.

در باز شد و من چشم به یک مرد موی تابدار دادم.

ملافه روی تخت را تا زیر گردنش کشیده بود.

دستش از لای ملافه بیرون آورده و روی سینه اش بود.

عطا را حداقل در خواب می شد دید و رفع دلتنگی کرد. لب گزیدم و داخل اتاق شدم.

در را هم بستم.

صدای پایم آهسته بود. مثل نفس های عطا که می کشید. آهسته و ممتد نفس می کشید.

کاش خوابش سبک نبود و می رفتم همان جا که سینه اش از روی ملافه بالا و پایین می شد، دست بکشم.

بند بند انگشتم را رویش می کشیدم و شاید فقط کمی آرامش پیدا می کردم.

تپش های قلبم را نوید دیدن عطا می دادم. چند قدم دیگر هم جلوتر رفتم.

خسته بود و می دانستم ساعت ها در اتاق عمل سر پا می ایستد.. حتی گاهی پاهایش را از درد و سر پا ماندن می مالید.

خودش را بیشتر غرق در کار کرده بود. من هم این روزها غرق در او بودم.

نمی دانم چگونه این همه سال دوری از او را تاب آورده بودم!

نمی دانم کی کنارش نشسته بودم!

کی کنار تختش زانو زدم.!

کی دستم تا نزدیک بالش نرم زیر سرش رفت و برگشت!

در خیابان دو طرفه شرم و خواستن بودم که چشمی بسته و باز کردم!

لبم را فقط یک کلمه از میان نفس هایم باز کرده و صدای عطا را صدا زده و بیرون فرستادم.

چند کلمه که مقدس ترین آیه و نشانه در من بود.

عطایی صدا کردم و می دانستم خوابش سبک هست. چشمم به صورتش بود. صورت آرام عطا و مژه هایش که لرزید و باز شد.

خواب سبکش نگذاشت بیشتر ببینم. کاش خوابش کمی سنگین بود و بیشتر صدایش می کردم.

نمی شد کنار خودش باشی و صدایش کنی و این حس قشنگ را تجربه نکنی. ولی عطا چشم سیاهش باز شد و با رگهای قرمز چشمش به من نگاه کرد. سرش را بیشتر سمتم چرخاند.

من را کنار خودش دیده بود و باور نمی کرد.

سختم بود این همه نزدیکی کنارش وقتی که بیدار بود.

_سفره انداختیم.

حرفم را گفتم و بلند شدم.

قاصد خبر دادن برای شام بودم.

عطا هیچ حرفی نزد و تکانی نخورد.

چشم باز و از خواب برگشته و خمارش به من بود.

منتظر بود چه حرفی دیگر بزنم که تکان نمی خورد؟

خواستم برگردم و بروم که عطا خیز برداشت و بلند شد.

دستم را گرفت و با تکیه و کشیدن دستم بلند شد.

[05:14 24.07.20]

193_

سنگینی چه چیزی را به دستم انداخت و بلند شد؟

که مچ دستم را گرفت و انگشت هایش قفل دور مچم ماند.

_من ازت دلخورم ..تو ازم جلوتری زدی که یلدا!

حواسم هست به این کارت!

صدایش خش داشت و گرفته بود. روی تخت نشست و دستم را آهسته رها کرد... موهایش به هر طرف ولو بود.

دستی هم به موهایش کشید و هنوز ایستاده بودم. نگاه به موهای سرش که دست می کشید، گفتم:

_ازم دلخور نباش!.

دست از موهایش رها شد و گردنش را کش داد.

دست برد و تیشرتش را صاف کرد.

بلند شد و روبه رویم ایستاد.

قدش از من بلند بود. چشم و سرم با قدش کشیده شد بالا.

_بستگی داره چقدر و چرا دلخورم. ..اونم وقتش حالا نیست.
گفتم که یلدا خانم!

چشم من چرا از صورتش کنار تر نمی رفت؟

چه بی حیا شده بودم که داشتم رنگ دانه های چشم عطا را هم زیر ذره بین می بردم!

طاها چشم پزشک بود و من داشتم تخصص طاها را کنار عطا می گرفتم.

_منم حق دارم بدونم. درست نمی گم؟!

با مکث پلکی بسته و باز کردم.

تا بلکه دلش به چشمم بیفتد و به من هم حق بدهد و ملامتم نکند.

_می دونم!

دست برد و گوشه شال کنار گوشم را با دست به عقب هل داد.

انگشتش نرم و از روی عمد به گونه ام می خورد.

_چقدر ازت خواستم که بهم بگی!.

دستش همان جا ایستاد و مانده بود.

چشمم به دستش بود:

_گذاشته بودم برای زمان مناسبش.

داشت دستش و انگشتش زیاد از حد جلو می رفت که سرش را جلو آورده و نفسش به صورتم خورد.

زیاد نزدیکم بود. خودم شرم داشتم ولی چشمم هنوز در حال کشف رنگدانه های عطا بود و چشم نمی گرفت.

از اصرار به نگفتن دوباره ی عطا، نفسی طولانی به سینه ی لرزانم فرستادم. چقدر این بشر صبر داشت!

_پس کی قراره برسه اون یه وقت که سی سالش هم گذشت؟

دستش تر پایین آمد و چانه ام را گرفت.

چشمم با دستش به چانه ام رسید.

چشم خودش سر خورد، کنار چانه و همان جا ماند.

_می برمت یلدا. به اولین جایی که دیدمت. برات همه رو می گم ....صبر کن.

صبر کن انتهای کلامش را چند بار زیر لب تکرار کرد.

دستش مانده بود که من باز پلک بستم. باز که کردم عطا چانه ام را رها کرد ولی کنار نرفت.

اما من چشم از کشف رنگدانه ها گرفته بودم.

چه حس خوشی از دست عطا به من رسیده بود که در اتاق باز شد.

امیر شاکی شد رو به عطا غرید که الان وقت این کاراست!

عطا شانه ام را گرفت و من با دستش سمت امیر چرخیدم.

نگاهش نمی کردم و می دانستم امیر حالا چشمانش چند تا هم چشم دیگر قرض کرده است:

_مرد حسابی بیرون نصف سفره رو کاوه و وفا ناخنک زدن. اونوقت تو داری اشک یلدا رو درمیاری.!

عطا با فشار انگشتش به شانه، هلم داد رو به در اتاق و راه افتاد:

_نوش جونتون. ما داشتیم یه چیز دیگه صرف می کردیم.

لب گزیدم.

بی حیایی چشمم به زبان عطا رسیده بود.

دو مرد ثابت شرم به هم قرض نمی دانند.

امیر صبر نکرد و دستم را کشید:

_می برمش تا شما به صرف خوابت برسی پسرِ خوشخواب.

دستم را از دست امیر هم کشیده و گفتم:

_خودم میام!

آهسته گفتم و جوابم را داد:

_نیومده بودم که بودی حالا حالا...

عطا بلند و مسرور پشت سرم خندید...

[05:14 24.07.20]

194_

حرف امیر که تمام شد، دیگر کنار سفره رسیده بودیم.

کاوه لپش پر از غذا بود.

_امیر دفعه دیگه خواستی خواهر امیر بشی موهاتو بباف!..چیه مرد حسابی حالم بد شد!.

امیر از کلمه خواهر و لفظ زیبایش خندید و ان شاالله با همی گفت.

با دست اشاره کرد بنشینم و خودش هم کنار من نشست.

عطا رو به روی ما و کنار وفا و ساره نشست. ساره هم آهسته داشت برای وفا صحبت می کرد.

امیر دست برد و برایم از پلوی زعفرانی دو کفگیر برنج کشید.

تارا با چشم دست امیر را دنبال می کرد. دید بشقاب را دستم داد، رو به من پرسید:

_رژیم نیستی یلدا؟

وفا سرش را چرخاند و نگاهم کرد. عطا هم بشقاب برنج را از دست کاوه گرفت.

قاشق کنار دستم را برداشتم و رو به جمع منتظر گفتم:

_رژیم که نه، بیشتر رعایت می کنم.

امیر هم در ادامه جواب سوال تارا اضافه کرد:

_خونه ی ما دختر باید گرد و قلمبه باشه.

لبم از تصور گردی دختر خانه ی امیر و شوکت کش آمد.

عطا قاشقی فسنجان روی برنجش ریخت و گفت:

_این تز و گرد و قلمبه رو برای دختر و همسر خودت نگه دار، امیر علی!

امیر علی امشب حاضر جواب شده بود! حس کردم حالش خوش بود:

_من فقط نظرم در مورد یلدا بود..یه روزی هم دختر داشته باشم، دوست دارم تپل بابا باشه به جای چوب کبریت مامانش!

ثنا ان شاالله خوشحالی گفت و تارا اظهار فضلش گرفت:

_مگه شوکت راضی شده امیر! تا دختر داری هم پیش رفتی!

قاشق اول برنج را دهانم گذاشتم. عطا بلند تر حرفش را زد:

_کجای کاری امیر ...یلدا تو آرزوهاش گفته بود دلم می خواد امیر دو تا پسر مو فری داشته باشه..

سرم چرخید و امیر را با چشم گرد شده از جمله عطا نگاه کردم.

باور نمی کرد. چرا عطا داشت رازهای آن برگه را افشا می کرد!

امیر خندید، از آرزویم شاد شد و پرسید:

_آره یلدا!..دو تا پسر!

سرم را تکان داده و خندیدم. وفا چشمش به من بود. می دانستم خنده ام دندان های جلویی را بیرون آورده است. خرگوشی هایی که عطا و امیر دوست نداشتند زیاد برای غریبه ها بیرون بیفتد.

_درسته امیر علی ...دوست دارم دو تا پسر موفری داشته باشی!..مثل سمندون..

چشم هایش را دیدم که با تایید من درشت شد.

ابروی خوش طرحش هم بالا رفته بود.

ثنا خوشحال بود از سمندونی که هر دو دوستش داشتیم.

_یلدا برای ما هم آرزو داشتی!.بگو کلک خانم!

عطا آمد لب باز کند و ادامه آرزوهایم را بگوید، نامش را بلند صدا کردم.

گویا با این صدا کردن من، نیروی افشا کردن رازمان بیشتر شده بود.

می خواست در جمع را بیشتر فرصت تلافی استفاده کند و او از شاکی بودن من لذت می برد. با حوصله قاشق دیگری دهانش گذاشت، در حالی که همه منتظر بودند حرف بزند.

_برای کاوه هم آرزو داشت کچل باشه و کپل خان...

[05:14 24.07.20]

195_

همه به آرزویی که برای کاوه داشتم، خندیدند. خودم هم همراهشان خندیدم.

این حال عطا را که دوست داشت در جمع شاد باشد، دوست داشتم.

وفا هم گوش به حرف ما داده و با ما همراه بود و می خندید. البته خنده هایش کم جان بود.

تارا خنده هایمان که جمع شد پرسید:

_یلدا آرزو برای ما هم داشتی؟

سرم را بالا انداختم و دست گوشه لبم کشیدم.

هل شده و با وجود وفا، خجالت می کشیدم راحت باشم.

مخصوصا که حالا مخاطب نامحسوس، عطا هم، من بودم.

_فقط امیر علی و کاوه دم دستم بود.

ابرو بالا انداخت و گفت:

_خدا رو شکر دم دست نبودیم.

کاوه بلافاصله دست به موهای تابدارش کشید. تاب موهایش هم شبیه موج موهای عطا بود.

_حالا نه این که برآورده شده، نگرانی تارا جان...

امیر در میان حرف جمع که داشتند سر پر مویی کاوه نظر می دادند، بشقاب قورمه سبزی را کنار دستم گذاشت. اشاره به بشقاب کرد و گفت:

_بخور یلدا! مزه اش باب میل جفتمونه..

عطا چشمش به ما بود:

_امیر هم شبه، هم اینکه چربی و نشاسته داره تعارف زیاد می زنی!

امیر علی بی خیال، قاشقی برنج دهانش گذاشت:

_ما برای دختر خونه مون قانون خودمون رو داریم...شما دکتر بازیت رو ببر خونه خودتون برای دختر خودتون..

چه می گفت امیر علی! دختر هر دو خانه من بودم.

دوباره قاشقی فسنجان روی برنجم ریختم.

ساره دنبال حرف امیر گفت:

_یلدا هم تابع قانونت شده امیر..

توجهی به تکه و کلام ساره و تارا نداشتم. هر چند که وفا هم باشد.

با سوال تارا از وفا سرم بلند کردم:

_وفا یه سوال!

وفا سرش را چرخاند و منتظر یه سوال تارا، نگاهش کرد.

دو زانو سختش بود. مدام جابجا می شد. جای دو نفر، هم وزن عطا را هم گرفته بود.

تارا ادامه سوالش را پرسید :

_ ازدواج کردی؟

وفا قاشق و چنگال دستش را کنار بشقاب گذاشت. فقط چند قاشق بیشتر غذا نخورده بود.

_من از هفت سال پیش که تو نروژ زندگی می کردم، با نامزدم هم خونه بودم.

کاوه سوتی بلند کشید:

_بچه هم دارین؟

وفا خونسرد گوشه لبش را با دستمال پاک می کرد:

_فقط هم خونه بودیم. به مرحله ازدواج نرسیده، جدا شدیم.

این بار امیر علی کنار گوش من سوت کشید:

_بعد هفت سال تازه تفاهم نداشتین !...چرا آخه؟

با اعتماد به نفس سرش را بالا گرفت و جواب امیر داد:

_با شغل من مشکل داشت.

ساره بلافاصله پرید به میان حرف و گفت:

_شغل به اون خوبی ایرادش کجا بود!.

ساره حتما شغل پسر شیرین را می دانست. او امروز بیشتر کنارش بود.

_دوست نداشت همسرش مدیر و سر آشپز رستوران باشه!

باز تارا یک لنگه ابرو بالا انداخت:

_نازداری بوده برای خودش دختر خانم!

طاها که تا به حالا ساکت بود، عینک روی چشمش را با انگشت، به عقب فشار داد و پرسید:

_حالا مشغول همون شغل هستین؟

وفا هم از ادب کلامی و رفتاری طاها لذت می برد. با حوصله و شمرده، فارسی و زبان مادرش را صحبت می کرد، پاسخ داد:

_برای شرایط همسر و دو بچه کاوه یه سالی هست برگشتم اربیل و کارم رو اونجا ادامه دادم.

طاها موفق باشه ایی گفت همراه جمع کنار سفره، ساکت شد.

عطا سر به زیر بود. برای اسم و شنیدن همسر و فرزندان برادرش چشمش بشقاب ماند.

ساره با سوالش بعد از چند دقیقه سکوت دوباره نگاه جمع را به وفا کشاند:

_فارسی رو هم خوب صحبت می کنید. با اینکه اصلا اینجا نبودین.

وفا بله ایی گفت و ادامه داد:

_بچه که بودم برادرم تنها می شدیم بهم یاد می داد. دور از چشم همه.

سمت عطا سرش را چرخاند و گفت:

_می گفت یک روزی به کارم میاد..حالا اون روزِ ..

همه متاثر از آینده نگری و نبودن خود مهربانش به قول وفا، سر به زیر شدیم.

امیر آهسته بازویش را به دستم زد:

_یلدا آخر هفته سر کاری؟

داشتم بشقاب پلو را تمام می کردم.

_نه امیر نصفه روز تا ۱۲ هستم. چطور ؟

سرش را نزدیکتر آورد. عطا چشمش به دهان امیر بود.

_با نسرین می خوام قرار بزارم..گفتم تو هم باشی.

لبم از شنیدن یک قدم از سمت امیر کش آمد. عطا چشم و دقیتش را گرفت و به بشقابش داد.

طعم فسنجان ملس شده بود ولی عطا فقط یک نوک قاشق خورد.

از این که برخلاف شیرین خوردن عطا، آلوچه اضافه کرده بودم، پشیمان شدم.

_امیر خیلی خوبه که....من رو می خوای چکار..دو تایی برید.

اخم داشت که رو به من گفت:

_نمی خوام جلسات اول تنها باشیم.

اگر سر سفره نبود مثل کاوه و عطا سوت می کشیدم. سوت کش دار و با ایول پشت بندش:

_امیر خودت دیدی که داره همسر و بچه های کاوه میاد.

صدای عطا بلند شد و نگذاشت ادامه بدهم.

_یه لحظه همه گوش کنین!..

امیر علی سرش را بی حوصله کنار گوشم آورد:

_چرا بیدارش کردی یلدا! نمی ذاره دو کلمه حرف بزنم.

لبم را جمع کردم. خنده ام گرفته بود.

عطا از سفره عقب کشید و دستش را به پشتش تکیه گاه کرد.

وفا هم با او عقب رفت و توجه همه به عطا جلب شد.

من هم نگاهش کردم. بهانه خوبی بود که عطا دورتر بنشیند و من ببینمش.

وای از چشم من که تمام نمی کرد دلتنگی اش را از عطا!

[05:14 24.07.20]

196_

_یه گروه پزشکی وسیعی هست که من دو ساله عضوشم.

کاوه فهمید چه قرار است بگوید.

لیوان خالی سمت ثنایش گرفت تا برایش آب بریزد.

عطا ادامه داد:

_این گروه به صورت داوطلبانه نیروی پزشکی قبول می کنه.

همه تخصص ها رو هم داره تو گروهش. دوره هاش کوتاه و چهار روزه برای هر عضو طول می کشه.

هم جراحی و هم درمانی و ویزیت داریم.. از شهرهای محروم سیستان هم شروع کرده.

البته با بیمارستان و معاونت درمانش هماهنگ شده.

صدای عطا داشت از محرومیتی که کنار گوشمان بود و می گفت گرفته به نظر می رسید.

با دقت به کلمه به کلمه اش گوش دادم. پس آن لوح های سپاس روی دیوار کلنیک برای همین کارشان بود.

_خواستم شما هم تو این طرح ثبت نام کنید. همه تون.کاوه. تارا.ساره..طاها ..یلدا تو هم باشی!

کاوه آبش را نوشیده بود.

_زمانش به کارمون نخوره من هستم.

عطا دستش را برداشت و صاف شد. دست روی زانوهایش گذاشت:

_نگران نباش! این طرح قراره سه ماه تو یه شهرش طول بکشه.

متاسف از حال و اوضاع درمان آن منطقه رو به نگاه جمع گفتم:

_منم مشکلی ندارم. بتونم زمانش رو مرخصی باشم یا هماهنگ، باعث افتخاره این کار.

کاوه اضافه کرد:

_زکات علم تونه بابا!

راست می گفت. استادمان همیشه تاکید می کرد مغرور رشته و لباس سفید و یک گوشی آویزان گردنتان نباشید.

عطا گرفته و ناراحت بلند شد و بشقابش را با خودش به آشپزخانه برد.

امیر هم بشقاب خالی من را روی بشقاب خودش گذاشت:

_یلدا می خوام حرفت گوش کنم.

جدی بود و من هم جدی شدم.

_برات خیلی خوشحالم امیر علی!

برای خوشحالی ام لبش کمی کش آمد و بلند شد و با بشقاب دستش پشت سر عطا رفت.

عطا تا پایان مهمانی شبانه شوکت دیگر نگاه من و هیچ کس نکرد.

داشت برای فردا که یک ورق دیگری از انتظار مادرش رقم می خورد آماده می شد.

صبح و طلوعش نوید همان روز انتظار را می داد.

شیرین که از دیشب برگشتیم با دو پسرش شب نداشت.

خواب هم نداشت!

بیقرار بود. انگار که کاوه قرار است بیاید. ساعتها در خانه راه رفت و حرف زد. حرف زد و بغض کرد.

از عطا می خواست فردا خانه باشد.

وفا در برابر خواسته مادرش رو به ما گفت من هستم.

دور مادرشان را گرفته بودند تا بیقراری اش کم بشود.

نمی دانم خدا چه صبر و مهری در قلب و تمام وجود مادرها می گذاشت که من خودم شاهد جدایی جسم از مادرشان بودم!

با قطع تماس بند ناف رشته خیلی از احساسات به مادر پیوند می خورد و ریشه خیلی از مادرانه ها در همان نوزاد ناتوان آغاز می شد و جان می گرفت.

لیوان شربت لیمویی را برای شیرین بیقرار آماده کردم.

عطا یک سمت شیرین بود و وفا سمت دیگر سر به سینه شیرین چسبانده بود.

این حجم سر و هیکل وفا برای شیرین زیاد و اندازه نبود.

موهای کم پشت و کوتاه وفا را می بوسید که خم شدم و لیوان را دستش دادم.

تا شیرین مجال پیدا کند بگیرد، عطا دست جلو آورد و گرفت.

ممنونی زیر لب زمزمه کرد و اشاره کرد با همان سرش و ابروهای ثابت نشانش که روی مبل کناری خودش بنشینم.

شیرین لیوان را با چشم خیسش قدردانی کرد و گرفت:

_قربون دستت مادر. برو بخواب فردا سرکار می ری.

عطا سر بلند کرد و گفت:

_یلدا اگه دلت خواست باشی، نرو!

طاقت ماندن نداشتم.

طاقت و توان یک استقبال که باید صاحب اصلی اش باشد را نداشتم.

اگر خود کاوه شیرین بود شک نداشتم که خوشبخت بودم و برای استقبال می ماندم وفا سرش را بلند کرد و صاف نشست.

چشم او هم، خیس بود و سرخ.

مردها هر چه از سنشان بگذرد باز برای مادرشان همان پسر بچه هستند.

همانی که پسرش را با خودخواهی از سینه اش جدا کرده و برده بودند.

سینه اش از جای دهان وفای تازه دندان در آورده اش، خالی شده بود.

وفایی را که مادرش را خوب ندیده جدایش کرده بودند.

[05:14 24.07.20]

197_

خدایا صبرت را چه اندازه درون دل این مادر و پسر گذاشته ایی که این طور طاقت داشتند.

بغضم گرفت و یاد خودم افتادم.

من هم کسی نداشتم.

پشتم همیشه و این چند روز با این فکر می لرزید.

یک صفحه از وجودم باز می شد و با ترس ورق می خورد و به صفحه دیگری می رسیدم. دست خالی و باز بدون هیچ نشانی.

رفتنم برای دنبال سوالهای بیشمارم، این مرد جوان را به مادرش رسانده بود و خودم هنوز هیچ...

عطا بلند شده بود و نمی دانم کی بغض من را خوانده و دیده بود که جلوی چشم مادرش و وفا دست روی دست مشت شده ام گذاشت.

دستم را فشرد و چشمم بالا آمد. چشمکش سنگین بود که به بغض من و لبهایم زد و بغض عطا روی چشمش جان گرفت.

با دیدن این حال عطا بیشتر بغضم گرفت. عطایی که برایم پشت بود و نباید بغض کند.

این لحظات سخت برای دختر این خانه و من هم بود. خواهر و دختر شان نبودم ولی حسش را داشتم.

پدر و مادری که نداشتم و فقط مادرانه شیرین را باور کرده بودم.

عطا هم مثل من پدری نداشت و با این چند نداشته، کمرش می شکست. طاقت هم پدر شدن و هم برادر شدن را نداشت.

حضور و فشردن دست این عطا در من خاص بود.

یک کلمه مقدس که برای تولدش در من و خودش اسم نداشت.

زمان نداشتیم بنشینیم و اسم انتخاب کنیم. دست گرمش شهریور و مرداد به یادم انداخت.

_شیرین اجازه بده یلدا بره استراحت کنه. امروز خسته شد.

شیرین سر چرخاند و دستش را سمتم دراز کرد. برایش محبت کردن به من خاص بود. هر چند که عطا بود و حالا هم وفا رسیده بود.

تفاوتی در شیرین چشم انتظار و نشسته، نداشت.

شیرینی که خواست خوب استراحت کنم که فردا مهمان داریم سه مهمان عزیز شده که بوی پسرش را برایش خواهند آورد.

عطا با بلند شدنم چرخید و سمت حیاط رفت.

عطایی که داشت حجم سنگین روی شانه اش را به تاریکی شب و حیاط می برد.

به ستاره و ماه می سپرد. عطا که دردش سنگین تر بود و یک عالم اتفاق در زندگی اش رخ داده بود.

پشت پنجره اتاق، پرده را کمی کنار زدم و دیدم که یک دستش چنگ به موهایش بود.

تاب موهایش را مانند تاب بیقراری های من مهار کرده بود.

مرد بودن در خانواده ی ما چقدر سخت بود.

عطا بودن سخت بود.

چشمم از دیدن شانه های لرزان عطا پر شد.

دست روی لبهایم خدا را صدا کردم. عطای شیرین و خودم را به خدایمان سپردم.

هم عطای شیرین و هم عطای دو فرزند برادر را به خدای خالق صبر، سپردم.

زیر لب برای خدایم زمزمه کردم،

_خدای من خودت که می دانی چند چشم و نداشته به عطا می رسند. عطای کنار تاریکی ایستاده امید بسته اند. به وفایی که سکوتش پر کلمه و حرف داشت.

سکوتش بوی یک تنها شده را می داد.

وفا هم غصه هایش را به کسی نداشت که بگوید.

بی مادر و پدر، بزرگ شده بود.

جای همه اینها مادر بزرگ و پدربزرگ داشت و میان آنها قد کشیده بود.

حالا که پشت پنجره و خیره به دو برادر در خودم باز قبول دارم که وفا بودن هم سخت هست.

وقتی که برادر دور از کاوه را زنگ بزنند و بگویند بیا و ببرش.

جسم بی روح برادرت را تحویل بگیر ..هم خودش را و هم دو فرزندش را مراقب باش.

بیا و جنازه تکه تکه شده برادرت را ببر و به خاک بسپارش...

جلوی چشم دو کودک دو و چهارساله اش پدرشان را به خاک بسپار.

همان کاوه ی ندیده شیرین را که برای ماموریت رفت و برنگشت، به خاک سرد بسپار.

وفا هم پشت و پناه یک زن جوان و دو خردسال بود.

درست مانند عطایی که تاریکی حیاط و شب حالش را می دید.

خدایا مرد شدن در خانه ی ما بغض داشت.

من هم به تنهایی از نداشته ها، غصه هایم را گوشه ی اتاق تاریک پنهان کرده و پرده را انداختم. خودم را به تخت و خواب سپردم.

تا خواب من را ببرد. به جایی که یک بار در رویاها هم ندیده ام.

من چرا کسی مثل شیرین نداشتم که بعد سالها انتظار، به او برسم.

ناشکر مادری شیرین نیستم ولی نداشتم چرا خدا!

یا کسانی مثل کاوه و عطا و وفا نبود تا برسم به آنها و باز ناشکر نداشتن عطا و وفا هم نبودم.

رو به خدا کرده و از تنهایی، تنهای خودم حرف زدم.

اینکه بدون نام و نشان بودم و پرسیدم کسی را هم به اندازه ی من تنها خلق کرده ایی یا نه!

[05:14 24.07.20]

198_

در جایم دراز کشده و ملافه رویم بود. تاریکی اتاق و سقف شاهد حرف های لب فرو بسته ی من بود. از اینکه خدا دلش یک جایی به بعد سوخت که شیرین را برایم شکرانه نعمتش فرستاد.

دل خدایی، خدایم به رحم آمد و شیرین مادر را به من هدیه داد. رحمان و رحیم بودن خودش را به من با بخشنده بودن ثابت ها، ثابت کرد.

ناشکر نیستم و هرگز نبودم. نفسی بلند کشیدم و ناسپاسی نکردم.

ولی کاش کسی جز عطا و شیرین هم بود که با نگاه به پشت سرم بعد سی و چند سال نلرزم.

چرای بلندی پشت لبهای بسته ام را از تو نپرسم!

از تو که خدایی و رحمان و رحیم بودنت برایم با دیدن ثابت ها عیان بود.

شیرین و امیر علی و عطا برایم مفهوم رحمان بودنت همیشه هست و خواهد بود.

نمی دانم کسی هم اندازه من بی کس خلق کرده ایی که بروم از او چند سوال در باره صبرش بپرسم.

با نفسی گرم و چشمی پر خواب، گله ها و سوالهایم را کنار زدم و از خدا خواستم، صبح که آمد بغض شیرین تمام شود.

صبحی که شانه های وفا سبک شود و نگاه نگران عطا آسوده چشم بگیرد.

من باز از خودم پرسیدم که کجای این خانه بودم و به خودم یادآور شدم یک یلدای که هم چینی بودم و فرجامی.

البته نادر خان حد من را برایم علامت کشید.

حتی با حرف نادر خان هیچ کدام از ثابت ها خم به ابرو نیاوردند.

و باز من شکر خدا را تا خوابم ببرد قصه ی شبم شد.

❊❊❊

صبح وصال، با بیداری من آغاز شد.

قرار بود تا ۱۱ صبح عزیزان شیرین برسند.

هواپیمایی که بنشیند و یک انتظار را به خانه ی ما برساند.

حاضر شدم و از اتاق بیرون آمدم.

دیدم که شیرین سرش روی بازوی وفایش در سالن به خواب رفته بود.

وفا هم ساعدش روی پیشانی، طاق باز چشمش بسته بود.

وفا با این قد و قامت، مادرانه های شیرین را دوست داشت.

حتی جای کاوه ایی که رفت و مادرانه از شیرین ندید.

عطا ولی در سالن نبود.

لای در اتاقش باز بود که سرم را داخل اتاقش بردم.

چشمم از شرم دیدن فرم خواب عطا، بسته شد.

لب گزیدم و بی حیایی به خودم گفته و سرم را بیرون کشیدم. عطا از بیقراری دیشب همان تی شرت آستین حلقه ایی را هم از خودش دور کرده بود.

از تنش کنده بود و نمی دانم مگر چقدر سنگین بود که عطا تاب پوشیدن آن را هم نداشت.

زیر لب چهار قل خواندم و اول سمت لای در باز اتاق عطا و بعد شیرین و وفا فوت کردم.

بی صدا و آهسته از خانه بیرون آمدم. چند ساعت به آمدن مهمان شیرین مانده بود که تمام طول مسیر فکرم پیش مسافرهای در راهش بود.

رسیدم و همزمان با من دم در ورودی اورژانس و ون سفید اورژانس توقف کرد. در را بلافاصله باز کردند و زنی مسن را به تخت اورژانس منتقل کردند.

قدش بلند و وزنش سنگین بود.

ماسک اکسیژن به صورتش وصل بود و کنارشان با شتاب همراه شدم.

پزشک تیم اورژانس، در حال رفتن به داخل، کنار تخت بیمار شرح حال می داد.

زنی ۷۶ ساله بود. به دلیل بی حالی و از دست دادن قدرت تکلم با آنها تماس گرفته بودند. علتش هم بالا بودن میزان قند خون و عفونت مثانه تشخیص داده بودند.

دارو های جدید را دو روزی بود مصرف می کرد.

چشم به صورت زن، دمای بدن و فشارش را از پزشک پرسیدم.

موهایش سفید و بدون پوشش بود. یک خال گوشتی هم گوشه ابرویش به چشم می خورد.

دمای بدنش هم زیاد بود. همراهشان شدم. تا بیمار را به تخت انتقال بدهند، خودم را به اتاق رساندم.

روپوش سفیدم را پوشیده و بالای سرش برگشتم.

نامش صنم بود.

انگشتم به نبضش بود که چشمم از دیدن اسمش لرزید.

نام خانوادگی اش فرجامی نبود.

یک لحظه آرزو کردم که ای کاش بود.

لبم لرزید و از آرزوی خودم لب گزیدم. شیرین مگر چه کم گذاشته بود که من ناشکر این بودم که فقط صنم نبود.

[05:14 24.07.20]

199_

زن بیمار همراه نداشت و پرستار موسسه که به خانه اش رفت و آمد می کرد خبر حالش را به اورژانس داده بود.

روی برگه در خواست سونو و سی تی از سرش دادم.

آزمایش برای عفونت وارد شده در خونش هم اضافه دستور پزشک نوشتم.

پرستار بخش بالای سرم بود و تمام دستور برگه را خواند و گفت همین حالا انجامش می دهد.

و شروع به پیدا کردن رگ دستش کرد. سرم باید می گرفت و دست بردم و موهای خیس از تب، روی پیشانی اش را کنار زدم.

سبزه رو بود. ابروهایش در هم و چشمش بسته بود. تب داشت و زیر لبش نامفهوم کلمه ایی را زمزمه و تکرار می کرد.

نام صنم را زیر زبانم تکرارش کردم. مادر من در شناسنامه ام صنم بود.

یک صنم که سالها بود که نبود.

سمت ایستگاه پرستاری چرخیدم. تا تکرار اسمش برایم بغض نداشته باشد. چند دفعه هم برگشته و صنم را در خواب نگاه کردم.

سرمش را برایش وصل کردند. با شنیدن صدای دکتر بخش برگشتم و نگاهم از صنم خانم جدا شد.

گوشی در جیبم بود و تا ۱۱ صبح شود بیشتر از چند بار دست برده و بیرون کشیده و نگاهش کردم.

بادیدن خاموشی صفحه و سیاهی اش نا امید به جیبم سراندم.

چند بار هم به بهانه چک کردن حال زن و صنم نام ۷۶ ساله، بالای سرش رفته بودم. کسی و همراهی نداشت و تنها بود. پرستار برایش داروی تجویزی را در هاون سنگی می کوبید. بلعش مشکل داشت.

تب و دمای بدنش گونه های سبزه اش را هم رنگ داده بود.

ساعت دوازده شد و من بیقرار شدم و کنار پنجره رفته و گوشی بیرون کشیدم.

دستم روی عکس عطا و بعد نقطه سبز رنگ را لمس کرد.

با شنیدن صدای گرفته ی خودش، سلام دادم.

عطا صدایش کردم. جانمی گفت و به گمانم پشت تلفن بغض داشت. من هم برای عطا یک عالم بغض کنار گذاشتم.

_اومدن؟

_اومدن یلدا...اومدن و من تازه فهمیدم چی به سرمون اومده...یلدا خیلی جوون بوده..وای یلدا از بچه هاش!

صدایش بغض را شکست و فین فینی کرد.

چه باید می گفتم که خودم هم حالم شبیه خودش بود.

_عطا ..جلو شیرین و ..بچه ها گریه نکنی..

_یلدا بیا! پاشو بیا.. بهت احتیاج دارم.. می خوام کنارم.. باشی ...

خودخواهی اش را با جان و دلم پذیرفتم.

گوش به حرفش دادم.

یک عطا مگر بیشتر داشتم که زود جمع کردم و با آژانس سمت خانه راه افتادم.

دم در پیاده شدم و کلید به در انداختم.

قبل از پا گذاشتن به داخل حیاط چشمم به ماشین ون سیاه افتاد.

شبیه همانی بود که من دیده بودم. کنار دیوار ما ایستاده بود.

دلم باز از دیدن رنگش و راننده ی عینک زده به چشم، آشوب شد.

پا سمت خانه تند کردم. دم در سالن و در حیاط چند مرد قد بلند بودند.

کت و شلوار پوش و خشک و جدی، خبردار ایستاده بودند.

آن شب یادم افتاد و قدم سمت خانه تند کردم.

اینجا چه خبر بود؟

[05:16 24.07.20]

200_

هر چه چشم چرخاندم، کسی در سالن نبود.

کفش هایم را کنار جا کفشی راهرو گذاشتم.

سکوت ظهر خانه نشانه ایی از مهمان نداشت. فقط چند عروسک روی مبل بود. مونس سرش را از آشپزخانه بیرون آورد. انگشت اشاره روی لبش گذاشت.

پا سمتش تند کرده و پرسیدم:

_ مونس! کجا هستن؟

چشمان سرخ مونس کوتاه نگاهم کرد. قاشق دستش بود که سر قابلمه رفت. برای خودش اینجا عطر غذا راه انداخته بود.

عطر غذاهایش فضای سکوت خانه را گرفته بود.

_نبودی دختر.. گریه و زاری بود! هلاک شدن.

کیف را از شانه ام جدا کرده و روی میز گذاشتم.

سمت اتاق شیرین رفتم.

دستگیره اتاق را به آرامی پایین دادم. می دانستم بیدار هست.

شیرینی که نشسته بود روی تخت. وسط تخت بزرگ اتاق، دو زانو و سر دو کودک کاوه اش را روی دامنش گذاشته بود.

مشتاق دیدن هر دو کودک، جلو تر رفتم.

شیرین فقط نگاهم کرد. چشم درشت و ورم روی دو پلکش فقط من را دید و چانه اش لرزید.

چشمم از دیدن دو عزیز شیرین پرید. چند قدم دیگر نزدیک تخت شدم.

دامن شیرین به جای پسرش، دو کودک یتیمش را در خودش داشت.

تا کاوه بخوابد و خیالش آسوده از سرانجام پیدا شدن مادرش باشد ..

آن هم توسط یلدایی که نسبتی با او ندارد.

ولی به نظرم، آن قاب ایستاده و تمام قد دیوار خواب نبود. قد و نگاهش کل دیوار رو به شیرین را پر کرده بود.

دو چشمش به شیرین و دو بچه ی کوچکش بود.

مادری را که دو کودک بی پدرش روی دامنش سر گذاشته بودند می دید.

نزدیکتر شدم.

ذوق دیدن نوه های شیرین، لبخند تلخی به لبم آورد و نشاند.

روی تخت که نشستم، تشک تکان خورد. رو به شیرین که پشت موهای پسر را نوازش می کرد گفتم:

_اینا چه نازن!

شیرین دوباره ذوق نگاهش جان گرفت. به گمانم این چند روز بس که در گریه بودیم، اشکمان هم خشک شده بود.

_نوه های بی پدر منن یلدا!

لبم می لرزید که دستم را با احتیاط به موهای دختر ریزه و ظریف کشیدم. خواب نبود و برگشت

همان سر به زانوی مادربزرگش، پستانک به دهان نگاهم کرد.

کمی مکث کرد و حرکت پستانکش متوقف شد. چشمم به چشم سیاه و مژه های تابدارش افتاد. بعد از چند لحظه مکث روی صورت جلو برده من، شروع به مکیدن پستانک شیشه ایی کرد.

سرش سمت من و دوباره روی زانوی شیرین گذاشت.

آن یکی کودک و پشت به من، پسر بود. شیرین دست به موهای سرش می کشید. خم شدم و شانه ی شیرین را بوسیدم. حالش پرسیدن نداشت ولی گفت؛

_ خوشحالم یلدا... کاوه خودش نیست و دو گل جای خودش برام گذاشته..

شیرین حرفش را برید و نگفت...

گویا شاکر این دو بچه و عزیز پسرش بود.

زود بود دختر کاوه را که نگاهم می کرد بچلانمش و بغل بگیرم.

بلند شدم و شیرین مست نگاه به بچه ها را تنها گذاشتم.

دست زیر پلکم کشیدم و از وفا و عروس شیرین هم خبری نبود.

شیرین سرش را بلند کرد و من لبخند خوشحالش را با چشم بغض کرده دیدم و در را بستم.

چند قدم فقط مانده بود برسم به اتاق عطا.

دم در ایستادم و نگاه به سر تاپایم انداختم.

هنوز لباس بیرون تنم بود. دیدنش مجال به خودم نمی داد که اول اینجا ایستاده بودم.

تقه آهسته به در زدم و صدایی نیامد. چشمی باز و بسته کردم و کمی در خودم جرات جمع کرده و و دستگیره را بدون اجازه ی عطا پایین کشیدم.

دلیل رفتن الان من فرق داشت.

سرکی مختصر و تند به داخل اتاق کشیدم.

کسی نبود و پرده ی تراس اتاق تکان می خورد.

حریر سفیدش عقب جلو می شد. پا به اتاقش گذاشتم و در را پشت سرم بستم.

بدون توجه به اطراف، سمت تراس پا تند کردم. چند قدم راه بود. عرض اتاق عطایی که عطرش بیشتر از خودش حس می شد.

لبه پرده را کنار زدم. تراس کوچک اتاقش هم خالی بود.

با تعجب برگشتم و آن همه جرات در خودم بیکار ماند.

ولی نه!

دیدن عطای دست به سینه زده جراتم را پراند و هینی از غافلگیری کشیدم.

_عطا...ترسیدم!

که چشمم به لباسش افتاد و از شرم کف دست جلوی صورتم گرفتم:

_حالا یه چی درست تنت کن حداقل!

حرفی نزد و ساکت بود. دوباره صدایش زدم و با اعتراض عطایی دیگر گفتم. جواب نداد و دست از روی چشمم برداشتم.

شانه بالا انداخت و همان جا ایستاده به حرف آمد:

_تو اومدی اتاق من ..من که نیومدم...

لبخندی هم به بقیه جمله اش چسباند و ادامه داد:

_قانون اینجا هم با منه!

شک کردم که این حالش بد بود یا خوب! دستم را انداختم و چشم از نگاه کردنش دزدیدم.

فقط هم سعی داشتم به صورتش نگاه کنم.

باز نتوانستم ببینم. چشمم را سراندم و به دیوار کنارش رسید آن هم عکسی از خودش بود.

همین خودش موجه تر بود که ایستاده و قانون اتاقش به من یاداوری می کرد.

[05:16 24.07.20]

#شب_دور_ از خورشید

201_

اخمی به راحت بودنش کرده و شاکی گفتم؛

_حداقل پوشیده باش یه کم!

باز شانه بالا انداخت. همان شانه که بیشترش بیرون بود.

_عطا گفته باشم نپوشی می رم بیرون.

خندید و داشت لذت می برد.

گویا این حالش زیاد هم بد نبود. فقط چشمش سرخ بود و کم حرف با کمی شیطنت مخلوط حرکاتش.

نخواستم در اتاقش باشم و با هر بار دیدن برو و بازویش، شرم کنم.

سمت در اتاق رفتم و شاکی شدم:

_نه مثل اینکه حالت خوبه خدا رو شکر!

دستم را کشید که عقب عقب رفتم. همان چند قدم، عرض اتاق را با کمک پاهای مشتاقم همکاری کردم.

_بیا دختر جان...گردنم گرفته ...دردش داغونم کرده، یلدا!

از شنیدن درد عطا، لباس تنش را فراموش کردم.

بی شک، کنار عطا فراموشی کوتاه مدت می گرفتم.

روی تخت نشست دستم را رها کرد.

_دیدی شون یلدا!

زیر لب دیدمی زمزمه کردم.

_حیف بود. کاوه جوون بوده. دو تا بچه کوچیک. زنش که جوون تر از خودش.

حرفی برای جمله اش نداشتم.

گردنش را کش داد و اشاره به جای دردش گفت:

_دیدمشون درد گرفت. الانم داره تیر می کشه. بیا ماساژ بده یه کم شاید گرفتگیش باز شد.!

کنارش و موازی عطا روی تخت نشستم. کنار دستش.
چشمم به جایی که اشاره کرد افتاد و گفتم:

_رگ گردنه. پات نیست که.. با ماساژ بدتر می شه.

دست خودش را روی محل دردش گذاشت. کمی هم صورت و گوشه چشمش جمع شد. نیم خیز شدم و گفتم:

_بزار برم کیسه آب گرم بیارم.

دست روی شانه، نگذاشت بلند شوم.

_می سوزه گردنم.

نشستم و نگران گردنش گفتم:

_حوله گرم کنم!

_اونم داغه خب!

_پس بذار من کارمو بکنم. نمی شه که !حرفی نزد. دستش را از شانه ام برداشت و خم شد و خودش را کش داد.

از کشوی کنار پایم، تیشرتی بی هوا بیرون کشید و باز صاف شد.

خودم هم خم شده و در کشو بستم. لباس را روی پایم گذاشت و دستش را بالا برد. بازوهای برهنه اش با رکابی تنش بیشتر جلوی چشمم جلوه کرد:

_ گردنم درد می کنه. کمکم می کنی بپوشم.

بلند شدم و شنیدم که زیر لبش می گفت: چه خجالتشم میاد!

شنیدم و دل به دلش ندادم.

پوشید و با پوشیدن تیشرت کمی از تاب موهایش به هم خورد.

خودش داشت پایین لباس را صاف می کرد. دستم جلوتر رفت و تاب سر کش مویش را با نوک دو انگشت صاف کردم. دوباره تاب خورد و دوباره صافش کردم. عطا دستش از حرکت و مرتب کردن لباسش ایستاد. سرش را بلند کرد. با چشمش، هل شدم و دستم عقب کشیدم.

_بهم ریخته بود.

سرش را با مکث جای اولش چرخاند. خودش پیش قدم شد و سرش را به کف دستم نزدیکتر کرد.

این دفعه بیشتر تاب های به هم ریخته زیر انگشتم حس می شد:

_حالمم هم بهم ریخته است یلدا. اونم خوب کن برام!

دستم روی موهایش، خشک شد. خودم بچه تر که بودم شیرین مویم را نوازش می کرد دوست داشتم. شاید عطا هم دوست داشته باشد:

_بازم خدا رو شکر. وفا هست.. تو هستی..

خدا رو شکر رو تکرار کرد و سرش را نزدیکترم آورد. حالا تمام موهایش لای انگشت دستم بود.

_خیلی جوون بود..بچه هاش پدر ندارن.. مثل من بزرگ می شن...مثل بابا و عموشون..

نداشتن پدر بین خودش و برادرش و برادر زاده هایش اشتراکی بود که عطا دیده بود.

دلش برای نداشتن و ندیدن کیومرث تازه داماد تنگ بود که این طور کلماتش حسرت داشت. برای دلجویی تنها کاری که از من برمی آمد، نوازش موی تابدارش بود.

_می دونم عطا!

دیگر نگفتم من هم مثل شما این را نداشتم.

باز شما مادری دارید. من آن هم نداشتم. برادر هم داری عطا ...من آن هم نداشتم. بغض کرده و با صدای لرزانی گفتم:

_نداشتن بعضی چیزها که دست ما نیست!

نفسی پر سوز کشیدم. آمده بودم حال عطا خوب شود. خودم لازم شد عطا حالم را بهتر کند.

_تو رو دارن. شیرین کنارشونه..عمو هستی براشون.

عمو را هم تکرار کرد.

من هم نداشته هایم را در خودم.

من عمو هم نداشتم.

لبخندی زد. هر چند با بغض.. ولی لبخندش از داشتن فرزندان برادرش بود.

کمی شانه اش را نزدیک دستم آورد . سرش را تکیه به پهلویم داد.

دامن مادرش و شیرین ما جایی برای عطا و من نداشت.

_یلدا!.

بله لرزیده و آهسته ایی گفتم.

_هستی تو دیگه! ..تو رو که دارم!

پلک بستم و لب زدم:

_همیشه هستم..

سرش بیشتر در نرمی مانتو تنم فرو رفت و من دستم لای موهای عطا هستم را تکرار کرد.

عطا حال دلتنگش با نفس های کنار من داشت بهتر می شد.

از خیسی تیره پشت کمرم چشم پوشی کردم. درد لب به دندان گرفته از کارمان را به جان خریدم تا عطا حالش بهتر شود.

سرش نزدیک کوبیدن های قلبم بود. عطایی که خودش پزشک بود و حال درونم را با این سر به پهلویم گذاشتن خوب می شنید.

می شنید که سرش را همان جا نگه داشت.

می شنید که دستش را روی حرکت دستم گذاشت و من بی صدا ماندم.

آخر سرش طبقه پایین قلبم خانه کرده بود.

عیب نداشت عطا حالش خوب شود و من خجالت نکشم.

شیرین نبود که حالش را بهتر کند. دامنش پر از گلهای پسر پر پر شده اش بود.

من جبران کار شیرین می کردم.

[05:16 24.07.20]

202_

عطا حالش خوب که نه، بهتر شد.

چشمش پر می شد ولی مرد بود و اشکش را من ندیدم.

با شنیدن صحبت از پشت در، بیرون رفتیم.

کنار اتاق شیرین، وفا ایستاده و دختر کاوه را بغلش گرفته بود. پسرک لاغر و ریزه هم دست زن جوانی را گرفته بود.

مهمان بودند و عزیز.

تمام غصه های نبود کاوه را کناری گذاشتم و نزدیکشان شدم. شیرین با لذت و افتخار شانه عروس قد بلند و سفید رویش را گرفت و رو به من گفت:

_یلدا ببین چه عروس نازی دارم!

بعد حرفش، سر به شانه هم تکیه دادند. دست جلو بردم و با لبخند خوش آمد گفتم.

به زبان خودمان..

شیرین دست پشت کمر عروسش گذاشت و ما را به هم معرفی کرد.

نشتیمان جوان و سوگوار، لبخند ملیحی روی چشمان و لبش نقش بست. وقتی هم شیرین من را دخترش یلدا معرفی کرد، لبخندش چال گونه ی راستش را به نمایش گذاشت.

دخترش از آغوش وفا پایین آمد و کنار دامن مادر، خودش را پنهان کرد.

چشم دختر کاوه، به پشت سرم و عمویش که ایستاده بود، ماند.

نشتیمان سر به زیر انداخت و هنوز این زن جوان وبیوه دلش سبک نشده بود. شیرین سر نشتیمان را در سینه اش فشرد و با صدای گرفته ایی ناله کرد:

_منم جوان بودم و پدرشون رفت. خدا می دونه سختمه که این دردت رو می بینم.

عطا کنارم ایستاد. پسر کاوه هنوز گوشه ایی کز کرده و نگاه عمویش می کرد.

اسم عمو برای عطا خواندن جدید بود که خم شد.

هم قد پسر کاوه، خواست در آغوشش بکشد که به وفا پناه برد. وفا هم عمویش بود.

پدر نداشت ولی دو عمو کنارش ایستاده بودند.

وفا پسر خجالتی را در آغوشش گرفت و دخترک پستانک به دهان، دلش هوای آغوش وفا کرد.

هر چه باشد وفا بیشتر بوی پدرش را می داد.

نه عطایی که چند ساعت می شد از عمو شدنش می گذشت.

شیرین طاقت ایستادن و دیدن نداشت. عروس جوانش هم مثل شیرین پاهایش بی تاب شد و رفت کنارش نشست.

من ماندم و دو عمو که یکی دستش پر بود از ثمره برادرش و دیگری دست خالی نگاهش پر شد.

بغض من هم آن وسط گم شده بود. خودم را کنترل کردم تا گریه نکنم.

نزدیک شان شدم.

دختر چسبیده به سینه پهن وفا، نگاهش از گوشه چشم به من بود.

لبخندم را سعی داشتم جان بدهم. دست بردم که موهای کوتاهش را ناز و نوازش کنم و داشتم راهی برای شکستن سد غریبیش پیدا می کردم.

_اسم این گل دختر چیه عمو وفا؟

وفا چشمی در صورت دختر چرخاند و لبش را که خشک بود تر کرد:

_نورا خانم!

نورا ساکت بود که دست برد و تسبیح گردن وفا را به بازی گرفت.

کمی هم پسر لاغر را در آغوشش جابجا کرد. صدایم از دیدن صورت پنهان شده پسر لرزید:

_این گل پسر چی؟

سوالم جان نداشت ولی وفا جان داد و پاسخم را هم کنارش جوابگو شد:

_آقا برهان!

عطا شانه اش به شانه من رسیده بود. خودش را جلو کشید و دست برد شانه های نورا را گرفت.

نورا چون دختر بود و با محبت، نگاه به وفا چشمش را کشاند. وفا هم با بستن پلکش، یک کلمه غلیظ به زبان خودشان گفت.

نفهمیدم چه گفت و نورا تن ظریفش را به دست های عطا سپرد.

عطا به نرمی نورا را در آغوش گرفت. این دفعه سینه ی عطا، جای محبت وفا را پر کرد.

چه خوب که حالا دو عمو داشت.

عطا و وفا!

نورا خانم قدر بدان، جای منی که حتی عمو هم نداشتم.

چرا من این لحظه نداشته هایم یادم می آمد!

برهان خجالتی جایش را حفظ کرد. سینه وفا برایش امنیت داشت.

آه پر سوز شیرین تا اینجا نفس داشت و شنیده می شد.

نشتیمان نشسته در کنار شیرین خیلی جوان و زیبا بود.

[05:16 24.07.20]

203_

مرجان حالش خوش نبود.

رنگش پریده بود و زیر چشم هایش گود افتاده بود.

روی کاناپه دراز کشیده و داشت از حالا خودش را در نقش زن باردار فرو می برد.

خواسته بود بروم کنارش.

نمی توانست این همه راه به قول خودش بکوبد و بیاید بیمارستان.

رسیدم و خسته بودم.

خودم هم از سر پا ماندن و دیدن صنم خوابیده در بخش، خسته بودم.

گرفته تر از حال و روز خانه این روزمان که پر بغض بودم.

بیشتر هم خوشحالی برگشت بچه های شیرین و دیدن جای خالی کاوه میان خانواده اش بود.

صدای مرجان که یلدا مُردم را تکرار می کرد، حواسم را سمت خودش کشاند. فکرم را پس زدم و از شرح حالش پرسیدم.

دکتر نرفته بود و می خندید و با همان رنگ پریده اش:

_ تو به کارم می آیی و بعد چند سال تحمل کردنت دوستی را برایم ثابت کن.

پا به پایش لبخند زدم تا شاد باشد. فشارش را گرفتم.

برگه آزمایش و سونو گرافی را نگاه کردم.

خودم برایش درخواست سونو کرده بودم.

هفته پنجم بود و لوبیای مرجان خیلی کوچک بود.

باید چند روز دیگر برایش داروی تقویتی می گرفتم.

حین گوش کردن به ضربان قلب و نبضش، گفت افشین سپرده برایش یک جفت دختر و پسر دست و پا کنم. خندیدم و مرجان ادامه داد، خیال می کند شکم من چراغ جادو هست.

گوش به حرف مرجان سرنگ تقویتی را باز کرده و خواستم آماده شود.

دستش راجلوی صورتم تکان داد و گفت:

_یلدا آمپول نه..!.قرص بده جاش.

خنده ام گرفته بود که گفتم با این ترس زایمانت را چه می خواهی بکنی!

شانه بالا انداخت و گفت خدا کریم هست!

خدایش کریم بود و من برایش تقویتی را تزریق کردم.

بلند شده و دستم را آب کشیدم. دوباره دراز کشید.

_چه خبرا.

تکیه به کابینت زدم. دستم خیس بود:

_هیچی ..همونایی که گفتم.

_یعنی نمی تونن بمونن..!

چای دم کشیده بود. در حال پر کردن دو فنجان دسته دار، گفتم:

_نه دو روز دیگه باید برگردن!

فنجان را کنار دستش گذاشتم.

صاف شد و نشست.

دست برد تا قندی بردارد و چایش را داغ بخورد گفتم:

_مرجان قندت رو کم کن...نزدیک مرز دیابت بارداری هستی...باید دو هفته دیگه دوباره آزمایش بدی ...

باشه ایی گفت. فکرش بیشتر مشغول سوالش بود.

_پس شیرین کم وقت می کنه رفع دلتنگی کنه!

_چاره نداره شیرین...یه تیم پشت سرشون مراقبن...حتی نباید دیدنی خونه کسی برن...قرار شده با حفظ امنیت همه بیان دیدنشون..

قلپی از چای خوردم.

داغ بود و بی شک مرجان پایان نه ماهگی، لوبیای کباب شده و آب پز دنیا می آورد. با چایی که تمامش کرده بود.

_باور کن از در سالن می رن حیاط چند نفر اسکورت می کنن...

_مگه کاوه چه کاره بوده؟

شانه ایی بالا انداخته و گفتم:

_وفا هم نگفت کار اصلی کاوه چی بوده.! فقط می دونستم امنیتی هست و مراقب زن و بچه هاش وظیفه اصلیشونه.

وفایی که در سکوت بغض ما را نگاه می کرد و چند کلمه بیشتر حرف نمی زد. بغض شیرین را فقط با بودن وفا و خانواده کوچک کاوه مهار می کرد.

_من که می گم شیرین هم باهاشون می ره یلدا! حالا اونا که نمی تونن بمونن.

دلم از حدس رفتن شیرین از بالای بلندی به پایین سقوط کرد.

عطا هم این دو روز ساکت بود. نمی شد حدس زد به چه فکر می کند. شیرین که با نگاه به من و عطا کسب اجازه می کرد. اجازه برای مادر شدن برای آن یکی جگر گوشه هایش.

مادر بود.

مادرها هر کجا که عزیزشان بروند مهرشان را به قسمت های مساوی تقسیم می کنند.

مادرها در محبت کردن عادل بودند.

چون که مادر بودند.

درکشان مادرانه سخت بود..

[05:16 24.07.20]

204_

مرجان سوالهایش را می پرسید و من از ترس رفتن شیرین، بی پاسخ می گذاشتم. جوابش خودم را عذاب می داد.

_یلدا شیرین بره تو چکار می کنی؟!

این سوال را هم قادر نبودم پاسخ بدهم. چه کاری باید می کردم!

اگر برادر و پدر داشتم، بلافاصله می گفتم؛ می ماندم پیش پدرم، برادرم.

ولی نداشتم که بگویم می مانم.

در سی و چند سالگی کسی جز شیرین نداشتم.

درمانده و ترسیده صورت لاغر و رنگ پریده مرجان را نگاه کردم.

_من که می گم بیا شوهرت بدیم..

خودش هم برای سوالهایش جواب پیدا می کرد..

مرجان منطق داشت و خودش دنبال چاره بود.

_این همه سال عمر از خدا گرفتی.

لای یک عالم دکتر و آدم حسابی گشتی. یه شوهر خوب پیدا نکردی برای خودت!.

مرجان داشت در مورد چه حرف می زد؟.

البته نمی شد خرده هم گرفت..او که از سلول به سلول من خبر نداشت.

اینکه عطا سنجاق قلبم شده بود. سفت و محکم.

تلخ و سخت خندیدم.

زهر حرف حقیقی مرجان، طعم شیرین خرما با چای را تلخ کرد.

❊❊❊

سکوت خانه برعکس دیروز با حضور ثابت ها برای سلام و خداحافظی شکسته بود.

نورای پستانک به دهان، خونگرم بود.

از بغل شکوه به آغوش شیوا می رفت. شیرین زبانی بلد نبود. خودش به تنهایی شیرین بود.

ثنا موهای دو گوش بسته اش را نوازشی کرد و با هر فلش دوربین، بوسه ایی روی گونه های تپل نورا می کاشت.

برادرش برهان، ساکت بود و حرف نمی زد. یا میان دست مادرش پناه می گرفت. یا روی زانوی وفا می نشست.

من که در این دو روز بودنشان صدایی از او نشنیده بودم.

شیرین که می دید برهان کاوه اش ساکت و بی حرف هست، لبش با غصه کش می آمد و می گفت؛ کاوه هم این طور کم حرف بود.

عروس شیرین هم کم حرف و ساکت بود. چند کلمه بیشتر با شیرین حرف نزده چشمانش پر می شد.

وفا هم از کنار نشتیمانِ کاوه، تکان نمی خورد.

ولی عطا در دورترین قسمت سالن نشسته بود. نگاهش به دنبال شیرینی دختر برادرش می چرخید.

و هر بار که ثنا می بوسیدش چشم می بست و باز می کرد.

وفا که مثل من چشم به اشتیاق عطا داشت که بلند شد و دست برهان را گرفت.

به وضوح دیدم که عطا چشمش برق زد.

یک نور روشن دوباره در شب چشمانش درخشید.

وفا رو به عطا خم شد و نشست و هم قد برهان شد. کنار گوشش حرف زد و برهان دست جلو برد و با عطا دست داد.

دست کوچک برهان میان دست عمویش عطا، گم شد.
چشمم می سوخت و آه کوتاه شکوه کنار گوشم باعث شد جمع ساکت را ببینم.

همه شاهد این پیوند و آغاز محبت بودند.

پیمان برادری بود یا ایجاد یک راه برای از بین بردن غریبی که از هر آشنایی رنگش آشنا تر بود.

طاقت دیدن این همه حس را یکجا نداشتم.

تنها کسی که حواسش نبود شوکت بود. سر در کنار گوش شیرین حرف می زد و شیرین هم ساکت گوش می داد.

دلم از زمانی که حس کردم شیرین خواهد رفت به شور افتاده بود. یک شور دلتنگ که عجیب بود.

شیوا با نشتیمان گرم صحبت شد و کمی بغض چشمش کم شد.

امیر علی هم در اتاقم خوابیده بود. امروز که رسید شاکی بود. شقیقه هایش را می مالید:

_از دست این راننده های جدید و فردا

.کلی از حق تقدم گفتم دخترِ می گه سرگرد من ببینم پشت سری بوق می زنه کنار می کشم تا بلکه از تصادف پیش پیش جلو گیری کنم..

می گفت یلدا مغزم تا دو ساعت بعد کلاس هم سوت می کشید.

به پیشنهاد من رفته بود بخوابد تا سوت مغزش خاموش شود.

گوشی ام روی میز عسلی زنگ خورد. دختر کوچک و عزیز خانه ما، تند سمت ثنا دوید و ثنا گوشی ام را دستش داد و من را نشان داد.

نورا خندید و پستانک به یک دستش و گوشیم دست دیگرش، سمتم دوید ...

گوشه ی دهانش خیس بود..

نزدیکم رسید و گوشی را سمتم گرفت و دوباره پستانک را دهانش گذاشت. گوشی را که گرفتم ثنا از پشت به بغلش کشید.

نورا خندید و سرش را در سینه ی ثنا پنهان کرد.

زنگ گوشی قطع شده بود. اشکالی نداشت در عوض قطع شدن تلاش نورا تماسم بی پاسخ بماند.

یکی از همکاران جدیدم بود. برای یادآوری تماس گرفته بود.

شیفت شب را با آخر هفته من جابجا کرده بود. تولد همسرش بود و دنبال مهمانی تولد، نمی توانست شب بماند.

[05:16 24.07.20]

205_

خم شدم و کنار گوش شیرین خبر دادم که باید بروم. شوکت حرفش را قطع کرد و به مبل تکیه داد. گونه اش را بوسیدم و دستم را گرفت و فشرد. شوکت با دقت و تمرکز نگاهم می کرد.

چشم از عطا و وفا که می گذشتم، گرفتم. برهان این بار روی زانوی عطا نشسته بود.

وفا هم حرف می زد.

چشم عطا به دنبالم تمرکز وفا و خودش را به هم زد.

سر به پایین سمت اتاق رفتم.

خوشحال بودم دو مرد هم خون عطا کنارش بودند.

عطا حالش خوب می شد. وفا هم حالش بهتر بود.

فقط کاش در یک جا و شهر بودند.

نه دور از هم و با فاصله مرزهای یک کشور، برادر باشند.

لباس هایم داخل اتاق بود. باید می رفتم و از کنار امیری که باصدای نفس کشیدن هم بیدار می شد، برمی داشتم.

با چرخیدن دستگیره در بلند شد و نشست.

آهسته لب زدم:

_بخواب امیر..من دارم می رم.

چشمش سرخ بود ساعت را نگاه کرد:

_کجا بری؟

_شیفت یکی از همکارا.

دو دستش را به صورتش کشید. اگر برادرم بود و بدون شرم می رفتم و من هم بوسه به چشم های پف دارش می زدم.

خوش به حال نسرین برای دوست داشتن امیر علی که هنوز دلش پیش فنچ خانم بود.

از خودم خجالت می کشیدم که نوجوانی چه حسی به امیر داشتم. لب گزیدم و مانتو را از چوب لباسی بیرون کشیدم:

_چی شده دختر جان ..به چی فکر می کردی که مثبتش زیاد بود و لبت رو می دی تو دهنت..

خندیدم. دوباره با دقت نگاهم کرد:

_بلکم منفی بود!..

بلند شد و ملافه روی تخت را مرتب کرد.

_ بذار باشه خودم مرتب می کنم.

بالش زیر سرش را هم پوش داد!

_مامانم گفته می رم جایی پسر مرتبی باشم.

روتختی را هم صاف کرد و ایستاد.

_اون بیرون چه خبره!

مانتو دستم را روی صندلی گذاشتم:

_همه خبر ...امیر، شیرین دلش باز نمی شه.. نیومده باید برگردن...

خم شد و گوشی اش را از روی پاتختی برداشت.

چراغ چشمک زن گوشی، بال بال می زد.

باز کرد و پیام گوشی اش را خواند و لبش کش آمد.

شک نداشتم، نسرین بود.

در خودم یک هورای خوشحال کشیدم. دیگر لازم شد لپش را ببوسم. یا نه ابروی کمانش که خوش طرح و نقش بالا هم رفته بود.

سرش را از گوشی گرفت:

_یلدا خانم اونی که تو فکرت گفتی نیست.

خوشحال بودم:

_راست می گی نشون بده.!

گوشی را جلوی صورتم گرفت

یک پیام از شماره ناشناس بود. پیامش را تند خواندم:

"سرگرد بداخلاق، محض اطلاع بعد نه بار امتحان قبول شدم. در خوشحالی من شما هم سهیم باشید."

پیام را که خواندم باد خوشحالی و توپ رنگی رنگی ام خالی شد:

_چشم نسرین روشن!..آخر هفته هستم امیر علی! ...لازم شد نسرین هوشیار باشه!.

دست جلو آورد و گونه ام را با دو انگشتش کشید:

_شما به کارت برس ...آخر هفته هم سر جاشه..

از اتاق بیرون رفت

در را نبسته صدای عطا پشت در بلند شد که می پرسید:

_امیرعلی باز آخر هفته قراره چی رو بذاری سر جاش!

در بسته شد. خود امیر علی بست که یک نکته جدید برای رنجاندن عطا پیدا کرده بود.

در خودم خنده ایی بلند کردم. عطا نمی دانست قرار هست عشق نسرین را سر جای خودش بگذارد!

ولی یک لحظه دستم روی دکمه مانتو خشک شد.

یاد چشم غرّه شوکت خنده ام را خاموش کرد.

اسم و چشم شوکت در خیالم هم ابهت خودش را داشت. امیر علی خیلی جرات داشت که نسرین را می خواست ببرد کنار شوکت و عروسش کند.

بیرون که آمدم خیلی سرسری از جمع خداحافظی کردم.

آژانس را رسیده بود. عطا شاکی که چرا نماندم خودش برساند، کنارم بیرون آمد. چشم درشت کردم از این گلایه اش و آهسته لب زدم مهمان داریم.

وفا وقتی برای عطا حرفم را بی صدا لب می زدم دید و چشمش را نگرفت.

بیشتر حواسش به تکان خوردن لب هایم بود.

عطا تا دم در با من همراه شد. وفا هم داشت همراهی می کرد که عطا خواست برگردد.

شاکی بود و وفا را با دیدن همراهش شاکی شد.

_چه راحت داره خودش رو هم دعوت می کنه.

حرفی نزدم. عطا در تاریکی و روشن کوچه قبل از رسیدن به ماشین، کنار گوشم آهسته گفت:

_قرار بود شب کاری نداشته باشی!.

سرم را عقب برده و چشمم گرد شد.

از قراری که خودم هم خبر نداشتم:

_مگه بیمارستان بابامه که برای شب کاری نرفتن دستور بدم!

شانه اش را بالا انداخت:

_تو فکر کن برای بابامونه!.

حرفش مفهوم و معنا زیاد داشت. در عقب ماشین را باز کرده و نشستم. خودش در را بست. سرش را از شیشه باز پنجره کمی داخل آورد و گفت:

_منم بیام با هم شیفت وایسیم!.

کیف را کنارم و روی صندلی گذاشتم:

_عطا جان، خونه خاله هم نیست.

سرش را عقب برد. راننده راه افتاد. ایستاده بود و نگاه می کرد. امشب را با من می خواست باشد. من که چندین سال هست شیفت بودم ..حتی دو روز و سه شب.

پشت سر هم شیفت داشتم. خودش می دانست و پیشنهاد تنها نشدن می داد.

[05:16 24.07.20]

206_

بعد مدتها خسته از شیفت شبانه، از سالن بیرون آمدم.

پسر هنرمند و قد بلند ثابت ها ایستاده بود.

کنار محوطه حیاط بیمارستان پارک کرده و دست به سینه نگاهم می کرد.

خم شد و سلام همراه با لبخندی به رویم زد.

انرژی اول صبح سینا قابل درک بود در حالی که خانواده شان پر انرژی داشت.

در را برایم باز کرد و نشستم.

بوی حلیم و سنگک تازه، فضای ماشینش را پر کرده بود.

عمیق و گرسنه بو کشیدم و سینا خندید.

-یلدا باورت می شه یه کمیسیون پزشکی تو خونه منتظر این عطر، پشت میز دست و رو شسته نشستن!

دست عقب بردم و از لای باز پارچه، تکه ایی سنگک کندم. و گفتم خودم هم مثل اونا هستم.

سنگک را نصف دهان خودم گذاشتم و نصف دیگر دهان سینا.

جای تشکر، پلکی بست و باز کرد. دهانش بند بود و بسته.

که استارت زد و راه افتاد.

تکه سنگک را قورت داده و پرسیدم:

_ دیشب همه جا شدن خونه ی ما؟

سینا از در نگهبانی با تک بوقی، بیرون رفت:

_جا کردیم خودمون رو.

دخترا که رفتن خونه ما ..من هم در جوار وفا جان اتاق عطا خوابیدیم..اتاق شما رو هم عطا و امیر با طاها تصاحب کردن.

مادرا و پدرای گرام هم تو سالن، مدل اتوبوسی خوابیدن.

تصور خوابیدن شوکت و شکوه با شیوا و شیدا خنده ای دوی لبم نشاند.

عطا نگذاشته بود کسی اتاقم برود.

اول صبح نسیم خوشی در خودم از وجود عطا در همان لحظه وزید.

البته خودش صبح زود هم پیام داده بود:

"یلدا من تا دو جراحی دارم .بعدش خونه ام و کارت دارم .صبحت زیبا"

ساکت نشستم و سینا کوتاه نگاهم کرد و گفت:

_جالبه والا. یارو خودش رفته. دستور می ده برش دارین بیارین. دستش تو خرجه یه طیاره بذاره زیر پای بعضی ها.

از اشاره مستقیم سینا خنده ام گرفت:

_چشم مامان شیدا روشن با این حرفای پسرش.

شانه ایی بالا انداخت و چشمک زد:

_دیالوگ نمایش و تمرینی بود..

سینا طاقت نداشت ساکت بماند و من چشمم خسته بود و دلم خواب می خواست.

سینا بعد چند ثانیه سکوت، آه کوتاهی کشید و گفت:

_امروز عصر هم که دارن می رن یلدا!

عمه شیرینم سیر نشده ازشون.

گوش دادم و حرفی نبود بزنم، جز بغض کردن.

که دوباره ادامه داد:

_دیشب دایی و عمو می گفتن بهتره شیرین هم باهاشون بره.

چشم بستم و سنگک خیس خورده دهانم را با بغض درخواست کاووس و کامران قورت دادم.

سر کوچه مان، اینبار ماشین ون تغییر مکان داده و سمت دیگر کوچه پارک کرده بود. کنارش هم مردی اول صبح دود سیگارش بلند بود.

سینا ریموت در را زد و ماشین داخل حیاط شد.

ماشین ها پشت و کنار هم پارک بودند. دو مرد جوان و کت شلوار پوش، هم روی نیمکت کنار باغچه نشسته بودند.

امیر علی هم داشت لباس پوشیده و مرتب، از در سالن بیرون می آمد.

خسته نباشیدی گفت و گوشه سنگک دستم را کند و دهانش گذاشت.

سینا سطل سفید حلیم را از صندلی ماشین برداشت و همزمان گفت:

_امیر بمون حلیم بخور بعدش برو.

امیر سری تکان داد و مچ دستش را بالا آورد و ساعتش را نگاه کرد. ابرویش را بالا انداخت و سمت سینا برگشت و گفت:

_ دیره ...بیا نونم از یلدا بگیر، کارش دارم.

سینا صبر کنی گفت و با بستن در ماشینش دست برد و پارچه نانها را از دستم گرفت.

چند قدم با امیر دور شدیم. دو مرد مراقب سرشان را به سمت دیگر چرخاندند.

نزدیک ماشین امیر رسیدیم که آخر همه پارک بود.

چشم به سرخی چشم بیخوابم داد و گفت: عطا دیشب تا نزدیک صبح پلک نبست.!

می دانستم چرای نبستن چشم عطا را ولی آهسته پرسیدم: چرا؟

امیر نفسی کوتاه کشید. نفسش بوی خمیر دندان نعنایی می داد:

_هزار مدل حرف و فکر اومده تو سرش.

حرفی نزدم و چشم به دکمه بالای پیراهنش که بسته بود، دادم.

داشت می رفت اداره که این طور رسمی لباس پوشیده بود.

دید نظری جز ساکت بودن ندارم. ادامه داد:

_خسته ایی برو استراحت کن. نگران نباش تا اون عطا هم فقط غصه رفتن شیرین رو بخوره.

پلکم را که بستم، چشمم پایین بود. همانی شده بود که حدس می زدم.

باشه ایی پر بغض گفتم.

امیر خم شد و شانه ام را بوسید.

گفت: برو بخواب خانم دکتر!

[05:16 24.07.20]

207_

در ماشین را باز کرد و نشست و رفت.

خیره به جای خالی ماشین، ایستاده و هوای خنک حیاط را نفس کشیدم.

باغچه و رزهای قرمز هم چشم پر بغضم را دیدند. نسیم میان گلها را هم بیشتر نفس کشیدم. دلتنگ و پر بغض نفس کشیدم.

نمی دانستم چرا از رفتن و نرفتن شیرین روی دلم هم وزن کوه سنگین شده بود. کوهی ساکت و بی صدا که ابر بالای سرش، دلش گرفته بود.

دسته کیف را بیشتر در مشتم فشردم و سمت پله ها می رفتم که وفای شیرین روی تراس بغل پله ها، ایستاده بود.

تراس اتاق عطا بود.

نزدیکش بودم و سلام کوتاه با بالا و پایین کردن سرم دادم. چشم از وفای ساکت گرفته و داخل شدم.

حال گرفته و سنگینی کوه و دلم را می خواستم گردن یک نفر بیندازم که نمی توانست حتی وفا باشد.

وفا را نمی توانستم محکوم کنم. شیرین مادر برحق او هم بود.

کیوان خان در نشیمن هم شده بود و داشت پتوها را تا می زد.

سلام دادم و خسته نباشیدی جوابم داد. شوکت سرش را از در آشپزخانه بیرون آورد و صدایم کرد.

کاووس خان و کامران روی مبل نشسته بودند.

عجیب بود که امروز و صبح با طراوت را برای نرمش انتخاب نکرده بودند!

یعنی تا این حد و مثل من دگرگون بودند؟

شوکت از همانجا گفت اتاقم نروم که طاها لباس می پوشد.

شوکتِ همیشه خونسرد هم نگران بود و بیشتر سرش را در اطراف می چرخاند.

با چشم نگرانش دنبال چه کسی می گشت که پیدا هم نمی کرد!

او هم هنوز شیرین نرفته دلتنگ بود.! حتم دارم هیچ کس مثل من دلش تنگ نمی شد!

شوکت هم مثل وفا حق داشت.

از امروز به بعد همه حق داشتند.

چشم از شوکت نگران هم گرفتم و مردمک لرزانم را به سینا که داشت پیاله هارا برای حلیم آماده می کرد، دادم.

قوری بزرگ مونس، عطر چای تازه دم به حال و احوال آنجا، پاشیده بود.

شوکت از شیوا که سر پا بود خواست برای ما چای بریزد.

اثری هم از شیرین و نشتیمان نبودند.

شیوا خسته نباشیدی به من گفت و استکان کمر باریک چای روی میز گذاشت. زیر لب از ادب و احترام شیوا تشکر کردم.

زشت بود که شوکت از او خواست چای بریزد وقتی من نشسته بودم!

طاها با سلامی بلند بالا داخل شد.

او هم عجله داشت.

از روی میز سنگک تازه ایی کند و سر پا دهانش گذاشت.

دست برد و چای مقابل من را هم داغ داغ سر کشید.

سینا قاشق ها را کنار پیاله ها گذاشت و با تاسف برای کار طاها آن هم مقابل چشم شوکت، سری تکان داد. شوکت هم به حرکت ناشایست از نظرش، چشمی غران نگاه انداخت.

طاها شاکی گفت:

_این پسرت و عطا نذاشتن پلک رو هم بذارم.

برای بیشتر اثر کردن دلیل دیر شدنش عینک از سر چشمش برداشت و پلک های ورم کرده اش را نشان داد.

شیوا صورت پسرش را بوسید و گفت:

_فهمیدم قربون چشمت. برو به کارت برس. عروس چشم انتظارم پیام داده بود برات.

بعد هم لبخند کش داری به لبش، گوشی را سمت طاها گرفت که دیگر دهانش هم سنگک را نمی جوئید.

شیوا مچ پسرش را گرفته بود که طاها سرخ شد و خندید.

شوکت زیر لب زمزمه کرد از امیر منم جلو زد. خواست قندی دهانش بگذارد که طاها پیشتر از من پیش دستی کرد و قندان را برداشت.

بلافاصله ظرف توت را سمت شوکت گرفتم و جایگزین قندان کردم.

طاها شاکی تر گفت:

_شما دیگه از قندتون جلو نزن که.

شوکت ناراضی دکتر شدن همه برای من آوردن گفت و یک دانه توت از دست طاها گرفت.

برای تلافی هم به طاها دستور داد چای من را دوباره بریزد و برود.

شیوا من می ریزمی گفت و شوکت قبل از رفتن طاها از آشپزخانه گفت:

_به خانم پیام رسان سلام برسون. یه جلسه بزار ببینمش. مامانت حواسش پرته. دسته گل به آب نداده خودم باید ببینمش.

طاها چشمی ترسیده گفت و بیرون رفت. دستم را سمت استکان دراز کردم که داغ بود.

می دانستم شوکت بعد چای، سیگاری روشن خواهد کرد و من باز نشسته بودم و نمی دانم چرا رمقی در پایم نبود.

شاید شیفت شب ماندن بعد چند ماه دلیلش بود!

یا نه حس دور شدن شیرین از خانه مان بود که رمقم را گرفته بود!

توان بلند شدن و رفتن از کنار شوکتی که دود سیگارش را کناری فوت کرد و نگاهش به من بود، نداشتم.

بی ادبی هم نبود که من نشسته ام و شیوا و شکوه و شیدا می چرخند.

حتی سینا هم کار می کرد.

من باز همچنان نشسته بودم. چون شوکت کارم داشت.

[05:16 24.07.20]

208_

پسر ها اتاقم را مرتب تحویل داده بودند. فقط چند عطر مردانه میان اتاقم پر می زد.

حتم داشتم عطا روی تخت من خوابیده بود.

چشم بسته می دانستم تا صبح هم اگر نخوابیده باشد روی آن استراحت و دراز کشیده بود.

خوش به حال ملافه ام که خستگی تن عطا را به در کرده بودند.

دست هایم اما دلشان می خواست محبت عطا را لمس کند.

دستی به موهای جلوی صورتم کشیدم که شوکت پشت سرم داخل شد و در را بست.

حرف داشت که تا به این جا آمده بود.

حرف داشت که کاری به نشستن من نکرد و چشم بست تا شکوه و شیوا اسباب صبحانه را حاضر کنند.

همان چند لقمه خالی سنگک ته دلم را سیر کرده بود و خستگی شیفت را بهانه کرده و بلند شده بودم.

حس از دست دادن شیرین داشتم..نرفته دلم تنگ می شد.

چتری موهای سرکشم را با دست صاف کردم و بافت موی بلندم را از پشت مانتو بیرون کشیدم.

دکمه های مانتو را دست بردم و باز کردم. شوکت ساکت و سر پا چشمش به دستم بود.

چشم را پایین سرانده و روی انگشت های درون صندل طلایی رنگش ماند.

_سرتو بلند کن یلدا! استراحتت کردی با شیرین صحبت می کنیم. شیرین دلش پیش اون خاک بچه پرپرش، کاوه است. بعدش هم بره با عروسش، بچه های کاوه رو بزرگ کنه.

سرم را بلند کردم.

تا نگاه شوکت رک و راست سر اصل مطلب رفته، کنم.

_خودش دلش می خواد بره از یه طرف هم نگران تو و عطا هستش.

بیشتر برای تو دست و پاش سردِ و

قرار شده با رضایت قلبی تو بره.

تمام قد وجودم به قربان نگرانی و درک شیرین رفت.

درک خودش را میان حس مادرانه اش گذاشته بود و دوباره می خواست خودش را به دو تکه مادر شدن تقسیم کند.

بین فرزندان آن سمت مرزها و من و عطای پسرش، این سمتِ خاک.

_ازت انتظار دارم خانم باشی و شیرین که پرسید من برم نگرانی تو رو دارم، خاطر نشان کنی که پیش من می مونی.

دوباره سرم بلند کرده و در صورت شوکت، چشمم ماند.

مات حرفش بودم.

شوکت چه می گفت؟

ادامه لحن مهربان و باور ناپذیر شوکت بیشتر مبهوتم کرد:

_ بیشتر که نه! ولی مثل شیرین برات مادر می شم... تنها تو راضی باش که شیرین بره کنارِ بچه هاش!

حرفی نداشتم به تصمیم شوکت بزنم. چرا داشتم، ولی الان وقتش نبود که به زبان بیاورم.

_عطا هم چشمش به دهن تو داره. البته تازگی حرکاتی ازش سر می زنه که بماند..

شرم بود یا بغض، که در من نشست و چشمم را گرفت.

شوکت بی توجه حالم، دست جلو آورد و مانتو از دستم گرفت.

از شوکت این لحظه که محبت خرج می کرد بیشتر در فکر بودم.

شوکتی که باج محبت می داد تا من رضایت به رفتن شیرین بدهم. تا بروم و شوکت مادرِ دیگرم شود.

تا حالا، این چندمین مادرم بود که می خواستم دخترش باشم.

اختیار شیرین دست من که نسبتی چندان با او نداشتم، نبود.

چرا باید نه بگویم و شیرین بماند برای یک نه گفتن من.

تا دوباره حسرت دیدار بچه هایش را گریه کند و غصه پنهان پشت چشمانش باشد.

تاب زیر مانتوی تنم باز بود و دوبند باریک داشت.

شوکت دست به پشت موهای گردنم کشید. نوازش دستش، مثل شیرین نبود ولی قرار بود شیرین باشد. هر دو بازویم را دست کشید و گفت:

_عطا حق داشت که می گفت یه چند ماه بهتره دنبل بزنی!.

با شنیدن حرفش، زیر هر دو چشمم دست کشیدم و شوکت هم مثل من چشمش را پاک کرد. خودش هم گریه کرده بود!.

_برو بخواب. فکرت هم آسوده باشه که دختر خودم می شی.

آمد و گفت و رفت. در را پشت سرش بست و رفت.

و من روی تخت وا رفتم. شوکت می خواست دخترش باشم. نمی دانم دختر شوکت بودن بهتر بود یا شیرین!.

همان حال مبهوت دراز کشیدم و خوابم می آمد. چشمم نافرمان بود.

نمی توانستم بی تفاوت باشم. باز هم داشتم بزرگی خداوند را می دیدم.

می دیدم و لمس می کردم.

بزرگیش رساندن مادر و فرزند به هم بود. بزرگی خدا بی پناه نبودنم بود. دست روی پیشانی ام گذاشتم.

به حرفها و پیشنهاد شوکت فکر کردم.

اگر شوکت نمی گفت شیرین برای تنها ماندن من دست و دلش سرد شده، این اندازه بهم نمی ریختم.

شیرینی که می رفت و من از سر ناچاری، با شوکت می ماندم. حس یک مزاحم را نداشتم و حالم از این لحظه و خودم بد می شد.

پیش قدم بودن شوکت از ثابت قدم بودن ثابت ها بود که تنها نمانم.

شوکت پا در میانی بزرگیش کرده و با کمال میل من را به دختر خودش بودن پذیرفته بود.

طاها هم می گفت عطا چشم بر هم نگذاشته بود. بی شک او هم نگران همین تصمیم بود.

دراز کشیدم و پاهایم از نوک تا کمرم سرد بود.

هر دو پایم را زیر ملافه تا شده بردم و فشارم از فکر دور شدن شیرین، افتاده بود. یک افت نسبی محبت که سالها خودم را از او دور کرده بودم و حالا که برگشتم، دوباره کیلومتر ها دورتر می شد.

شیرین را صبر زیادی که خدا داده بود و فاصله ها را سالها تحمل می کرد.

پس خدای شیرین بزرگتر بود. خدای من هم بود.

[05:16 24.07.20]

209_

جلسه مشورت ثابت ها در سالن بر پا شده بود.

با مدیریت شوکتی که خواسته بود قبول کنم. شیرین و کاووس و شوکت کنار هم نشسته بودند.

ما هم رو به رویشان بودیم. شکوه سینی چای را روی میز بزرگ گذاشت و عطا بلند شد و سینی را چرخاند.

عطا همان ساعت دو به بعد رسیده بود.

با همان لباس و خستگی بعد جراحی طولانی، نگاه در صورتم کرده بود. منی که تازه از اتاق بیرون آمده بودم. کنار

جمع نشسته و هنوز بعد چند ساعت در شوک حرف شوکت بودم.

نشتیمان با دختر و پسرش کنار وفا نشسته بود.

وفا دست به زیر چانه و تکیه به دسته چوبی مبل ساکت بود.

شوکت چشم از عطا که آخرین چای را روی میز روبه رویم گذاشت، گرفت.

بعد هم کنارم و روی صندلی تکی نشست.

سرش نزدیک گوشم بود. نفس که می کشید می شنیدم. قبل از این که بگذارد به صحبت شوکت و شیرین گوش کنم سرش را نزدیک گوشم آورد.

_چند دفعه به گوشیت زنگ زدم!

سرم را سمت شانه و کنار سر عطا خم کردم. تا فقط خودش بشنود. وفا چشمش به ما بود.

_رو بی صدا بود.

دوباره صدایش را شنیدم:

_می خوام از مامان خواستگاریت کنم!.

گوشه چشمم جمع شد. نمی توانستم در جمع و زیر نگاه وفا و حالا هم شکوه برگردم و صورتش را ببینم.

_الان!

_پس کی؟

شیرین بغض کرده بود، کاووس صحبت می کرد. چشمم به شیرین و حواسم به حرف عطا بود. دستم را جلوی لبهایم گرفتم. وفا نگاهش میخ شده به ما بود. به احتمال زیاد لب خوانی بلد بود.

_یلدا خانم، متوجه رفتن مامان هستی که!

_خب بره. راهش روشن.

کمی عطا جابجا شد و نزدیکترم شد. شانه اش به شانه ام چسبیده بود.

_من می خواستم راحت باشی.

غریدم: من راحتم.

_پس الان که حرفش زدم یه بله بگو!

نمی شد این دفعه با شنیدن این حرف نچرخم. سرم را عقب بردم. تا ببینمش. خیلی عادی بود و تازه خونسرد لبخند گوشه ی لبش تکیه به پشتی زد و پا روی پایش هم انداخت.

شوکت با دیدن صحبت های در گوشی ما تازه متوجه شد و می دانستم بدش می آمد.

_عطا جان حرفی هست بلند بگو تا ما هم بشنویم..

عطا نگاهم کرد و من چشمم درشت شد و تک سرفه ایی کردم. ابرو بالا انداختم و عطا سرش را چرخاند.

جدی بود و باورم نمی شد که این صورت جدی می خواهد از مادرش، دخترش را خواستگاری کند.

صدای عطا که بلند شد به میان حرفش پریدم.

بلند شدم و ناخودآگاه ایستادم.

نگاه همه به من ماند و حرف عطا گم شد. خوب بود حواسشان از عطا پرت شد و اشکال نداشت که شوکت ناراحت شود. بعد از دورهمی ملامتم کند و باز برایم صفحه صفحه ادب و تربیت یک دختر سی و دو ساله بخواند و بگوید..

مهم نبود!.

نوش جانم باشد حرفها و چشم غره هایش!

الان وقت گفتن حرف عطا نبود. خواستگاری در زمان رفتن شیرین که با اشک و آه همراه بود، درست نبود.

عطا پیش خودش چه فکر کرده بود؟

خودش هم با من بلند شد و صدایم کرد.

_ببخشید ما الان میایم.

میان چشم همه ی ثابت ها و البته وفا و نشتیمان با عطا سمت اتاقم رفتیم.

[05:16 24.07.20]

210_

بلند شدم و به دنبال راه بلد خان کشیده شدم.

قدم هایم از رفتن و دنبال عطا بودن قوت و جانی مضاعف گرفت که عطا چرخید و در را پشت سرمان بست.

بست و من منتظر سر پا ماندم تا خودش حرف بزند.

ولی صبرم را خودم با حرفم به فراموشی سپردم:

_می شه بهم بگی یعنی چی؟

نگاهم می کرد.

نه از کنار در بلکه نزدیک تر شد. هر قدم که جلوتر و با آرامش نزدیکم می شد، من به خودم می گفتم که عطا عاقل هست و همه بیرون نشسته اند.

_یعنی این که..

جلو تر آمد. بیشتر از حد تصورم.

داشت خواستگاری کردنش را برایم بریده بریده و از نزدیک توضیح می داد.

یک لحظه دم و بازدمم فراموش کرد نوبت کدامشان هست. نفس بگیرم یا قرار بود سینه ام خالی از هوای ریه هایم باشد؟!

_یعنی اینکه یلدای عزیز، می خوام با من ازدواج کنی. این کجاش نامفهومه بگو برات بازش کنم...هان !!

یلدایی آخر جمله اش گفت نفس پری بیرون داد و به صورتم خورد.

نمی دانم مستی بود یا خوشی حضور عطا که گرمی لمس انگشتش را حس کردم. چنان که تمام تنم از لا به لای انگشتم به قلبم شاهراه زد.

_عطا چرا داری زور می گی؟ ..الان به نظرت وقت اینکارا و حرفاست؟.

سرش را کمی خم کرد.

در حد چند درجه که چشمم با سرش هماهنگ شود:

_شیرین داره می ره و من برای اجازه گرفتن باید تا کیلومترها برم دنبال مامانم...

دستم را بالا آوردم که حرفی بزنم ولی بالاتر و جلوی چشمم روی لبهایش نگه داشت.

خودم را عقب کشیده و معترض شدم:

_اومدیم حرف بزنیم!

دستم را نگه داشت و پایین تر برد.

_باشه حرف بزنیم. بعدش برم بگم چی می خوام..

و با چشم و ابرویش اشاره به بیرون کرد.

_مگه ندیدی که شیرین چه حالی داره...به نظرم موقعیت گفتن این حرفا هم نیست.

دستم را بیرون کشیدم و باز عطا کوتاه نیامد.

می دانستم داشت از اطمینان آدم های بیرون و نشسته به شور و مشورت به نفع خودش استفاده می کرد.

_ شوکت ازم خواسته به شیرین بگم که می خوام کنار شوکت باشم. بگم نگران نباشه منم جای دخترش. اونوقت این وسط خواستگاری کردن چی می تونه باشه؟

دستش را روی شانه هایم نگه داشت.

شد یک عطای خودخواه رو به من و نزدیکم.

برای جواب حرفم، شانه ایی بالا انداخت و گفت:

_چرا باید بری اونجا؟ دلش دختر می خواد، می تونه بره برای امیرش زن بگیره..

چشمم پایین نرفت و روی دستهایش که قفل شانه ام بود، ماند.

_خودمون خونه داریم ..آینده داریم، بعد شوکت تازه هوس دختر داری کرده ..

بلافاصله به خودخواهیش جواب دادم تا بحث من بمانم و بروم را تمام کنیم:

_منم می خوام قبول کنم ..

[05:16 24.07.20]

_211

عطا از شنیدن حرفم خوشحال شد و لب هایش کش آمد.

خدای من!

اشتباه متوجه شده بود..

بلافاصله جمله ی دیگری گفتم تا از اشتباه در آید:

_البته فقط می خوام برم خونه شوکت تا شیرین بهونه من رو نکنه و بره کنار بچه ها ..

لبش جمع شد و چشمش باز شد و نگاهم کرد. چشم سیاه ستاره بارانش وقتی شنید، خورشید نداشت و بی نور شد.

_یلدا نمی فهممت..من راه جلو دستت گذاشتم ..کل دیشب برای این لحظه پلک رو هم نذاشتم ..اونوقت تو داری می گی برم ...

_خودت هم قبول کن که تو شرایط عادی فکر نکردی ..داریم از رو اجبار پیش می ریم.

_عادی ترش رو که می دونم باید با احترام بیام و با احترام خواستنم رو مطرح کنم ..ولی مامان بره تو معذب می شی...برای خودت گفتم ..من مشکلی با بودن تو خونه مون ندارم...تازه بهتر منم هست ..دو تایی تو خونه خودمون باشیم..

خودخواهی دوست داشتنی در تمام کلمه های دل خواه این مرد را می شنیدم.

اما پذیرفتن این خودخواهی به صلاح نبود. عطا را قبول داشتم ولی نه در این شرایط که مادرش می رفت و از سر اجبار به من پیشنهاد ازدواج می داد.

هر چند خودم باید دو دو تای تکلیف زندگی ام را که همه سمتش عطا بود و شیرین، مشخص می کردم و به خودم می قبولاندم که سربار زندگی کسی نیستم ..

سری از بلاتکلیفی حرفهایمان تکان دادم و با اعتماد به فکرم گفتم:

_عطا قبول کن که کارمون خوب نیست...موندن من و تو، تو خونه ایی که شیرین داشت و حالا قراره نداشته باشه....

عطا سرش را به اطراف چرخاند. قبول نداشت حرفهای من را و خودم هم این رد کردن احساسم را قبول نداشتم.

ولی یک منطق بود که اجازه نمی داد قبول کنم.

دستم را روی سینه ام گذاشتم و ادامه دادم:

_من عزت نفسم نمی ذاره ..اینم بدون اگه قبول می کنم برم خونه شوکت، بیشتر برای خیال راحت رفتن شیرینه...

از شنیدن دلایل من ساکت شد.

منتظر بودم دوباره از حرفم گارد بگیرد و قبول نکند.

کمی در حد چند پلک بستن و باز کردن سکوت کردم. خودم باز ادامه دادم و لب خشک شده ام را با زبان خیس کردم.

همچنان داشت به من نگاه می کرد:

_بیا امروز به خاطر من حرفی نزن..نه تو جمع نه تو تنهایی به شیرین ..راستش ...

دست در هم پیچاندم که عطا دوباره دستهایم را گرفت.

داشت گره اش را باز می کرد. درست مثل گره فکرم که در خودم به هم پیچیده بود. نتوانستم مستقیم به چشمش نگاه کنم و باقی حرفم را بزنم.

به پیچ انگشت دستش چشم دادم. زود بود با عطا بخواهم از ادامه حرفهایم بگویم. خیلی زود بود.

_راستش ..منم دوست دارم تکلیفمون مشخص بشه..ولی باور کن ..

یک حس که نه، بلکه تجربه ی نو و جدید میان حرفها و کلمه هایم نگذاشت بیشتر لب از لب باز کنم.

قفلی کوتاه به کلمه و روی لبم زده شد. حرفم میان راه و روی زبانم ماند و بیرون نیامد..

یک لحظه سکوت به احترام این حرکت عطا، در من برقرار شد. حتی تاپ و توپ آن که مشتاق بود هم ثانیه ایی به گوشم نرسید.

چون دیگر نفسم حبس شده بود.

سرش را عقب کشید و خیالش راحت و شاد بود.

در سکوت بهت زده ی من، شادی اش را جشن گرفت و گفت:.

_اینجای حرفت یادت بمونه.. هم بدون که کارمون دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره...اینم خاطرت باشه تا وقتش شد بهت بگم..

از شرم کارش سرم را به زیر انداختم و باز با کار عطا به دنیای دخترانه ام رسیدنش را خوش آمد گفتم.

دستم را در مشتش گرفت و با خودش بیرون کشاند.

_می گم من فعلا خواستگاری رو نمی کنم تو هم خونه شوکت نمی ری..قبول!

داشت زور می گفت.

من را لای منگنه احساسی و تردید نرفتن می گذاشت. قبول نکرده و کرده دستگیره را پایین کشید و بیرون رفتیم.

دستم را بیرون اتاق از دستش دور کردم.

همچنان صدای صحبت شوکت که از رفتن شیرین می گفت، بلند بود.

شیرین چشمش ما بود که دستش را باز کرد و خواست من را کنار خودش داشته باشد.

عطا هم رفت و کنار وفا نشست.

وفایی که بغض شیرین را می دید و ساکت بود.

شیرین بی توجه به نگاه جمع، سرش را به پیشانی ام چسباند و گفت:

_من برم و نباشم، یلدا تنها می شه شوکت.!

بلاخره وفا سکوتش را با حرف مادرش شکست و گفت:

_اگه یلدا هم دوست داره می تونه با ما بیاد..خودم کارهاش رو درست می کنم.

عطا ابرویش بالا پرید و سعی داشت حرفش را به دوستانه ترین لحن ممکن بزند:

_خودش اینجا کار داره وفا جان..مملکت غریب که جای یلدا نیست.

شیرین باز نگاهم کرد. حس کردم الان وقت حرف زدن من بود. چند کلمه حرف که خاطر شیرین را جمع کنم.

سرم را به گوش شیرین نزدیک کردم. تا بلاتکلیفی من را به بغض رفتن و جدایی گره نزند و خودش را به ماندنم اطمینان بدهم.

شوکت حواسش جمع من بود.

_نگران من نباشین شیرین ..من.. می تونم برم پیش شوکت.. تازه عطا هم که هست.

شیرین دستش با مکث روی سرم نشست و مانند یک مادر برای دختر سی و چند ساله اش باز مادر شد و نگران.

نمی دانم همه مادرها این گونه بودند یا فقط شیرین مهربانی اش برای من بی حد و اندازه بود!

[05:16 24.07.20]

212_

مرجان اول صبح به دیدار من آمده بود.

برای معاینه و مراقبت از لوبیای پنهانش هم نبود.

یک بسته شکلات همراهش بود و برای تشکر لبخندی هم روی لبش.

هنوز اتفاقی برای بچه ی اندازه ی لوبیایش نیفتاده، خودش را کش و قوس می داد.

آمده بود با لوبیای کوچکش از من تشکر کند.

بین زمان استراحت بخش و اورژانس بودم که رسید.

وامشان با دو ضامن زندگیم یکی امیر علی و دیگری عطا درست شده بود.

خوشحال از دیدن مبلغ موجودی حساب می خواست من را در آغوشش بگیرد. با ذوق می گفت که عصر هم قرار هست اجاره نامه واحد نزدیک محل کارشان را تنظیم کنند.
خوشحال بود و من چند دقیقه، فراموش کردم فردا شیرین خواهد رفت.

چند دقیقه بعد از خوشحالی، ابرویش از شنیدن درخواستم پیچ خورد. دست روی شکم تختش گذاشت و گفت:

_ گفته باشم من به احترام عطا و امیر قبول نمی کنم. نمی ذارم که جای دیگه ایی بری..

تکه ایی از شکلات اهدایی اش را دهانش گذاشت.

دلیل هایم را قبول نداشت:

_یه حرفی می زنی، نمی شه که همش برم خونه شون... کار دو روز یه روز نیست که...

_خودشون ازت خواستن ..بعدش هم یلدا اونقدر بی دست و پایی که یه درصد هم نمی گی شاید شوهر کردی.

_مرجان ترم و درس نیست که بگم آخر فصل می رم خونه شوهر..

این دختر از ده کلمه اش هفت کلمه شوهر داشت .

_بس که بی زبون و بی عرضه ایی ..حالا هم خانم زده سرش مستقل بشه ..اونم کجا! بالا یه مغازه که روزی شصت نفر می رن و میان.

مرجان راست می گفت بی فکر بودم ..

_بعدش هم یلدا خانم شوکت محالِ ممکنه بزاره ..

شانه ایی بالا انداختم. نصف شکلات مرجان هم دهانم گذاشتم:

_اشکالش چیه که نمی تونم اونجا باشم ..الانم فقط برای آسوده خاطر رفتن شیرین قبول کردم.

مرجان مخالف پرو پا قرص تنهایی و جدا شدنم بود.

برایم گوشه چشم جمع و ریز کرد. بالای چشم و بینی اش ورم داشت.. زود بود از حالا ورم بارداری داشته باشد. حتم داشتم باز نمکدان چسبیده به دستش بود!

_ببینم این امیر اصلا خاطر تو رو خیلی می خواد..قبلا کاری باهات نداشت ..ولی حالا ...

پریدم وسط حدس های با هدف و منظور دارش:

_مرجان خانم محض اطلاع، امیر علی قراره یه فرصت به خودش و نسرین بده..

تکیه به صندلی داد و ناامید از برقی که نورش در چشم هایش خاموش شد:

_بس که این پسرای ثابت کورن. بابا جان! این خوش بر و رویی تو من رو از راه به در می کنه. بعد اونا تعطیل کردن.

داشت به جاهایی که نباید بداند می رسید. مرجان تیز بود.

_ولی یه چیزی، هر دو تاشون جای جواب تشکر من گفتن خاطر یلدا برامون بیشتر ارزش داره...این عطا هم کوره ها. یا شایدم اونقدری زن و دختر خوش هیکل کرده، چشم و دلش سیره.

بلند شدم و خواستم برود خانه.

گفتم که مرجان حدس زدن در مورد مردم، بچه ات را فردا روزی کنجکاو می کند.

قبول نداشت و همچنان در فکر بود.

خبر نداشت که عطا نه تنها کور نیست، بلکه بهتر کار خودش را پیش می برد. بلاخره مرجان را با کلی حرف و حدس بوسیدم و راهی خانه اش کردم.

پرشوری مرجان را دوست داشتم.

همیشه با داشته هایش شاد بود.

برای یک لیوان که از کنار خروجی مترو می خرید، خوشحال می شد و کلی برای آن لیوان حرف و نظر داشت که کجا بگذاردش.

قبل از رفتن، خواست دستم را بفشارد که آلویی دهانم گذاشت.

با خنده ایی که از خوشحالی نجات پیدا کردن یک سویئت چند متری بود، رفت. از شادی اش آلو را دهانم گوشه ایی چرخاندم.

[05:16 24.07.20]

213_

امیر علی هم خودش و هم نگرانی هایش خاص بود.

دیشب و آخر وقت، روبه رویم ایستاده بود. چشم ریز کرده و گفت، برو و با شوکت زندگی کن که قدر شیرین را بدانی ..

از یاداوری حرفش لبخندم جان گرفت و گوشی ام را از جیب روپوشم بیرون آوردم.

با حفظ لبخند گوشه لبم، شماره اش را گرفتم. به محض برقراری ارتباط صدایش پیچید:

_الو! احوال دختر خونه ی ما...

می شد از پشت گوشی شنید که با دیدن اسمم لبش کش آمده باشد:

_امیر ممنونم برای مرجان!.

_ببین! اول سلام... بیای دختر ما بشی، اول سلام..

خنده ایی تلخ از ببین امیر روی لبم نشست:

_سلام امیر ..

_بعدش، داداش امیر.

_امیر راحتره گفتنش!

حرفی نزد و ساکت شد.

_ممنونم امیر ..

_فقط!.

سالن خلوت بود.

از در پشتی بیرون و حیاط را نگاه کردم

نرم نرم از کنار دیوار راه به جلو گرفتم. می دانستم ابروی کمانش بالا رفته است.

_مرجان ازم خواست خیلی تشکر کنم..

_همونه... می گم یلدا از این کارا نمی کرد.

هسته کوچک آلو را کف دستم پنهان کردم.

_این حرف رو نزن. تو فرق داری همیشه..

ساکت شد و از سالن بیرون آمدم.

تکیه به نرده آهنی بیرون داده و گفتم:

_امیر دوست ندارم سر بار باشم.

_نیستی.

_هستم امیر .. با شوکت صحبت کن بزاره خودم تصمیم بگیرم.

_که چی کار کنی یلدا؟...داری از کجا به کجا میای مگه.!

_برای تو گفتنش راحته ....

_راحت و سخت، هر چی باشه شیرین امشب داره می ره ..بذار خاطر جمع تو بره ..بعدش بیا با هم حرف می زنیم، باشه!

_باشه امیر!.

_تمرین کن همیشه بهم بگی، باشه امیر!

دستورش را زیر لبم تکرار کردم.

لب به دهان بسته ام بردم و سخت ترین و سنگین ترین نفس ها داشت این روزها برایم رقم می خورد.

نفسی عمیق از هوای آزاد گرفتم و سمت درمانگاه راهم را کج کردم.

قبل از داخل شدن به درمانگاه، سرم را بلند کرده و شیشه پنجره اتاق صنم را دیدم.

حالش خوب نبود و این روزها برایم خاص شده بود.

اکسیژن خونش به ۷۰ رسیده بود. صنم را چند روزی بود که از پشت شیشه می دیدم و کسی همراهش نبود.

اسم خاصش با اسم مادری که ندیده بودم، برایم عزیز بود. او هم لابد مادر دختری بود.

صنم مادر من اسمش بود و من نداشتمش.

[05:16 24.07.20]

214_

شیرین را داشتیم با کنارش بودن ساعت های پایانی بدرقه می کردیم.

میز رنگارنگ پسر سرآشپز شیرین رنگ جدا شدن داشت. اما برای من یک رنگ خاکستری و خنثی بود.

وفا داشت با پیش بند و کلاه روی موهای چند سانتی اش سنگ تمام می گذاشت. مسیر آشپزخانه تا سالن و میز غذاخوری را با مهارت می رفت و برمی گشت. در تکاپو بود. مادرش را برای خودشان به غنیمت تمام سی و چند سال بی مادری می بردند. برای بردن شیرین، هنرهایش را خرج می کرد و دست مادرش را می گرفت و می خواست ببرد.

ساره بلیز و شلواری خوش طرح و آلبالویی رنگ پوشیده و کنار وفا ایستاده بود.

چشمان ساره از دست وفا که داشت با مهارت دسر را سرو می کرد، برق می زد. بهانه خوبی بود برای نزدیک شدنش به وفا که دلش می خواست هم کلامش باشد.

تارا از شوق ساره، چشم نازک کرده و سر در گوشی اش برده بود. شوکت در تراس را باز گذاشته بود و کنار پرده ایستاده بود. سیگار می کشید. سکوتش را دودهای دایره ایی متصل به هم فقط می شکستند.

امیر دیر کرده و نرسیده بود. کاوه و ثنا هم ساکت نشسته بودند. طاها داشت برایشان به آرامی حرف می زد.

من هم کنار دست تارا نشسته بودم که خم شد و گوشی اش را روی میز گذاشت:

_یلدا تو چکار می کنی؟

نگاهم را از شیرین گرفتم که مونس داشت برایش چند بسته نشان می داد:

_چی رو چکار کنم؟

صورت ظریف و چشمان درشتش جذاب بود و دلنشین.

ولی زهر زبانش کشنده:

_پیش کی قراره بمونی! با عطا که نمی شه تنها باشی!

حرفش به دلم که دلتنگ شیرین بود خنجر کشید.

نه خنجر تیز، همین ناخن مانیکور صدفی رنگش خش انداخت.

ولی به رویم نیاوردم که دردم گرفت سرم را به بالا گرفتم و بدون کوچکترین خمی به ابرو، گفتم:

_در موردش فکر نکردم!

_زودتر فکراتو بکن...نذار شیرین نگران از جا و مکان تو بره...

_فکر نمی کنی مسائل خونه ما کمی به خودمون ربط داره تارا جان!

کمی به سمتم متمایل نشست و خم شد و کنار گوشم آهسته تر گفت:

_نگو که تو دلت عروسی نگرفتی برای رفتن شیرین ..بلاخره عطا جذابه و تو هم شیرین و دوست داشتنی..

سرش را عقب تر برد.

وقاحت حرفش من را به شرم انداخت ولی باید می گفتم.

برای حرفی که توهین به خودم بود:

_زیاد خودتو اذیت کردی تارا جان ..من و عطا فکرمون به اون قسمت نرسیده بود..

وفا صدایم کرد.

از کنار میز که داشت تکمیل می کرد، یلدا بیا یه لحظه ای گفت. بلند شدم و تارا هم کنار من بلند شد.

با دقت در صورتم که بی شک تاثیر حرفهای تارا بود کمی مکث کرد و اشاره کاسه بزرگ سوپ دستش:

_سوپ تشریب یلدا جان ...

لبخند زدم. کنار او و ساره ایستادم.

وفا خم شد و با بوییدن بخارهای بی جان سوپ اضافه کرد:

_البته یه کم تند!

وفا به لبخندم نگاه کرد. ساره هم اضافه کرد:

_ تستش خیلی خوشمزه بود!

وفا هم از تعریف ساره تشکر کوتاهی کرد و گفت:

_این چند روز می دیدم که کمتر غذا می خوردی. این سوپ مناسبه برات.

اخمی به لبخندم اضافه کردم.

ساره دست جلوی لبهایش گرفت و نخودی خندید.

وفا خم شد و سوپ دستش را وسط میز جا کرد.

[05:16 24.07.20]

215_

_نخود داره و گوشت ..یه غذای مشترک با هندی ها.

ساره به دیس بزرگ و دور چین اشاره کرد و گفت:

_پلوی بحرینی .با گوشت مرغ و کشمش و آلبالو!

دوباره چین به ابرویم انداختم.

من غذای شیرین هم دوست نداشتم. ساره دستیار وفا شده بود. با افتخار و همراه وفا می چرخید. تارا بی صدا داشت نگاه به سالادهای دو سمت میز می انداخت.

وفا برگشت و از دست مونس دیس بزرگ ماهی را هم گرفت.

اشاره به چشمان پر از سوالم کرد:

_اینم ماسگوف مخصوص..

ساره از کنار ما دور شد تا دیس دوم را هم بیاورد. این هم ماهی بود و با مهارت دور چین شده بود.

_من زیاد از غذا و طبخش چیزی نمی دونم.

بشقاب خالی را کنارتر کشید و جا برای دیس دوم باز کرد:

_بیای اربیل یادت می دم!

ساره رسید و دیس دوم را دست وفا داد. ساکت نگاه دستش می کردم. با معرفی دو نوع سس مرغ، هنرهای وفا را شنیدم و دیدم.

شیرین و بقیه کنار میز ایستاده بودند که در ورودی باز شد و عطا هم رسید.

وفا تعارفم کرد بنشینم.

تارا جلوتر از من صندلی کشید و نشست.

شیرین بلند خسته نباشی مادری گفت و من چشمم به دور شدن عطا ماند.

وفا صندلی دیگری برایم عقب کشید و نشستم.

ساره وفا را به حرف گرفت و شوکت با بسم الله زیر لبش غذای وفا پز را در بشقابش کشید.

وفا سر پا ماند و برای همه با حوصله از غذاهای روی میز حرف میزد و باب طبع هر کسی، غذا کشید.

عطا لباس در نیاورده و فقط آبی سر سری به صورتش پاشیده بود.

نشست و مادرش را نگاه کرد. وفا داشت برایش پلو، به قول ساره بحرینی می کشید.

از شیرین چشم گرفتم و قاشقم را که کنار دستمال سه گوش بود، برداشتم. سرم پایین بود.

مگر می شد نشست و ندید که از چند ساعت دیگر شیرین را ندارم.

همچنان از خودم و این فکر فرار می کردم. عطا و صدایش نگذاشت بیشتر فکرم را سمت نداشتن شیرین ببرم.

_شعبه جدید زدی وفا جان!

وفا کنارش ایستاده بود. برایش از دیس برشی ماهی که می گفت از سس مخصوص تهیه شده جدا کرد. همزمان هم به عطا توضیح می داد غالب طعمش روغن زیتون و سیر می باشد. عطا با تشکر چنگالش را برداشت.

شکوه و شیوا در سکوت دلتنگی سرشان به سالاد گرم بود. مردان ثابت قرار بود ساعتی دیگر برسند.

قاشق دستم را روی سوپ چرخاندم. داغ بود و عطر ادویه هایش بلند می شد. تارا ساکت بود و جای حرفش و خنجرش درد می کرد.

_یلدا سوپش خوبه؟

سرم را بلند کردم و سعی داشت عادی باشم و جواب عطا را بدهم. چشمکی هم برای تکرار سوالش زد.

قاشق اول را دهانم گذاشتم گلویم سوخت و گفتم:

_فقط تنده یه کم!.

وفا خندید و عطا چشم غره اش رفت. داشت نشان می داد من و عطا راحت هستیم و به شیرین بگوییم که شما برو مادر جان.

خیالت آسوده.

شام خوردیم و نمی دانم کی میز جمع شد و شیرین صدایم کرد.

می خواست حرفهای آخرش را بزند و برود.

هم شاد بود هم ناراحت. هر دو حس را با هم داشت تجربه می کرد.

به اتاق خودش رفتیم که دستم را گرفته بود و داشت از وسایلی که برایم کنار گذاشته، می گفت.

تکیه به دیوار اتاقش با بغضی نشسته در گلو نگاهش می کردم. بدون شیرین هیچ وسیله ایی جای خودش را نمی گرفت.

راضی از رفتنم پیش شوکت بود.

و من با شنیدن صدای عطای تکیه زده به در اتاق برگشتم. دستی هم به صورت خیسم نکشیدم. عطا چشم از صورتم گرفت و با دست کشیدن به تاب موهایش رو به شیرین نگران گفت:

_مامان بچه نو پا نیستیم.داری می سپاری به شوکت. یلدا و من خودمون خونه داریم.

شیرین بسته کوچکی از کمدش بیرون کشید و دستم داد:

_نگو مادر..درست نیست که تنها باشین.

_مونس هم هست.

شیرین چرخید و از روی تخت پیراهن تا شده اش را برداشت:

_داره اونم می ره چند وقتی ولایت.

پیراهن را روی چمدانش گذاشت:

_عطا جان پیش شوکت خیالم راحته ..تا زمانش برسه و بره دست اهلش. منم سبک بشه خیالم.

شیرین سر در کمد دیواری اش که برد عطا سرش را نزدیک گوشم آورد و آهسته لب زد:

_یلدا یه حرفی هم تو بزن. زبونت رو کجا گذاشتی؟

[05:16 24.07.20]

216_

چشمم به پای بیرون مانده از در کمد شیرین بود که صاف شدم و دستم را از روی دیوار برداشتم. بسته کوچک شیرین را کف دستم فشردم. نمی دانستم چیست!

رو به صورت نگران عطا گفتم:

_زبونم جاش خوبه عطا. وقتی می خوام برم.

برگشت و متعجب نگاهم کرد:

_حرف زدیم با هم.

شانه بالا انداختم و بی رحم شدم و برداشت و حرف تارا چشمم را بیشتر سوزاند:

_ نگفتم که نمی رم..

اشاره به سینه اش و دلخور گفت:

_من خواستم ازت!

_ قبول کن که دلیل نمی شه!

خندید، تلخ و زوری. حرص خوردنش با خنده همراه بود.

_من حرف خودم رو به مامان می زنم.

شیرین بیرون آمد و کیف دستی کهنه ایی دستش بود:

_عطا کاریت به یلدا نباشه. یلدا هم قبول می کرد من اجازه نمی دادم ..

عطا کلافه تر دست در جیب شلوار کتانش برد و سمت مادرش چرخید:

_مامان یلدا بچه که نیست ..خودش حرف نمی زنه قرار نیست شما هم ببرین و بدوزین..

شیرین در کیف را باز کرد. دنبال چه می گشت که حرفش را همان سر به زیر زد:

_اتفاقا چون خانم شده و تو هم مرد سی و چند ساله من نمی ذارم.

جلو کشیده بود و مقابل چشم مادرش روی صورتم خم شده بود.

نفس که می کشید و من می شنیدم:

_یلدا! نمی ری خونه شوکت !.

سر بلند کردم.

نگاه به چشم نم زده عطا کار من نبود: _عطا قبول کن بهترین کاره تو اون همه پیشنهاد .

بیشتر خم شد و نزدیکتر ..

که شیرین دستش را کشید و عطا را با دور کردن، کناری کشید.

دلخور بود و چشم از من نگرفت. سرش به تاسف حرف من چند دفعه چپ و راست کرد و نگاه ناباور من دلخوری عطا را دید.

ترس نداشت ولی یک اخم نادر روی پیشانی اش نشست و رفت. سرم را که چرخاندم، سرم روی سینه شیرین نشست و کمرم را با دودست مادرانه حلقه کرد دور خودش...

شیرین که پایش را از خانه بیرون گذاشت دلتنگی من بیشتر شد.

همیشه در زمان دانشجویی ام برای سر زدن و تابستان ها به خانه می آمدم و می رفتم.

فرقی نداشت و من به خودم می گفتم که اینبار فرقش با زمان دانشجویی، رفتن و همیشه ماندن هایش بود.

کوچ شیرین از شهر و خانه و کشورش برای مادر بودنش، بود.

که من سختم بود قبول رفتن شیرین.

بیشتر ثابت ها برای بدرقه رفتند و من ماندم پای رفتن و همراهی ام تا کنار در بود.

جایی که دست روی صورتم گذاشتم و برای رفتن تمام دلگرمی خودم و عطا بی صدا و در کنار باغچه گریه کردم.

شوکت هم ماند. او هم صورت شیرینش را بوسید و خیالش را آسوده کرد.

عطا اما در سکوت مادرش را سمت چپ و وفا با سری افتاده و به زیر سمت دیگرش همراهی کرد.

عطای دلخور از کنارم خودش و عطرش را برداشت و رفت.

وفا را نگذاشتم نزدیکم شود و برایم منطق بردن مادرشان را سخنرانی کند. کنارش نماندم و دورتر از وفا شاهد رفتن شیرین شدم.

[05:16 24.07.20]

217_

از ناراحتی و دلخوری عطا چانه ام را بالا انداختم و بغض هم نکردم.

ناراحت هست که بشود. قلبم لحظه ایی سکوت کرد و دوباره به سینه ام کوبید. انگار با مشت و گلایه می خواست اعتراض کند.

توجهی به کارش و قلبم هم نداشتم.

دوباره با بسته شدن در و دور شدن ماشین های همراه، در خانه ایی که شیرین رفت و نداشتمش چرخ زدم و بیقرار شدم.

تازه راه افتاده بود و من قرارم تمام شده بود. در اتاقم باز بود و روی تختم وسایلی که شیرین برایم کنار گذاشته بود را دیدم و لبم را گزیدم. با صدای خدانگهدار آخرش چشمانم بارید و خیس شد و دیگر خوددار نبودم.

شوکت نگذاشت بیشتر از رفتنش و دلتنگی ام فیض ببرم و صدایم زد. در سالن نشسته بود. عطر شیرین هنوز در خانه

مان جریان داشت. با صدای خش دارش خواست برایش لیوانی آب ببرم.

مونس در آشپزخانه جمع و جورش را می کرد و بینی اش را هم بی صدا بالا می کشید.

ظرفهای شام را که شسته بود دسته بندی می کرد.

لیوان دستم را روی میز گذاشتم. شیوا هم از اتاق شیرین بیرون آمد و با چشمان سرخش کنار شوکت نشست.

شوکت لیوان را خم شد و برداشت.

از گرمای دور و اطرافم نفسم تنگ شد و شال سرم را برداشتم و دست به کیف داروهای شوکت بردم.

شوکت عصر تا به حالا اخلاقش تند بود و نگاهش به صورت شیوا هم تند شد و گفت:

_ پاشین خودتون رو جمع کنین برین سر خونه هاتون .. میدون جنگ که نرفته ..رفته کنار بچه اش ...ماتم نداره..

قرص اول را از کاورش بیرون کشیدم.

شیوا صدایش گرفته بود؛

_نگو شوکت!...خیر از زندگیش ندید..اون از شوهر کردنش..اینم از بچه هاش ..پخش و پلا شده زندگی شیرین ..

شوکت به قرص هایی که من روی بشقاب می گذاشتم نگاه می کرد.

_دیگه همینه روزگار... مگه من خیر دیدم ..بلاخره کنار اومدم ...امیر رو به دندون گرفتم اومدم شهر غریب ..حالا هم زنده ام و نمردم. شیرین هم همین طوره...

شیوا دیگر حرفی نزد و در سکوت اشک ریخت. غربت و دوری زندگی شان تمامی نداشت.

برای شیرین گذاشته بودم بعدها غصه بخورم..بیقرار شوم ..کنار شوکت و شیوا کار من نبود، رفتن شیرین را غصه کنم.

تارا هم از اتاقی دیگر بیرون آمد و رو به مادرش گفت:

_مامان من رفتم.

چند قدم دور نشده شوکت صدایش بلند شد:

_خوشم باشه تارا ...دو نصفه شب تنهایی من رفتمت چیه دیگه!

تارا برگشت و چشمی در حدقه چرخاند:

_بچه نیستم که عمه شوکت. من فردا سر کار باید برم. خسته هم هستم ..عهد بوق هم نیست..

شوکت با تغایر رو به شیوا کرد و گفت:

_بلند شو دست بلبل زبونت رو بگیر ببر عوض اشک و آه. داره برای من اشک شیرین چرا رفتش می ریزه.

خم شد و قرص ها را برداشت:

_دو هفته دست من بودی ساعت نشونت می دادم کی بری و بیای!

تارا بی توجه به حرف شوکت گفت مامان زود باش و بیرون رفت. شیوا با حالی خراب به اجبار حرف شوکت راهی خانه خودشان شد.

تازه محله بالایی ما بودند و منطق مادر بودن شوکت فرق داشت از شیرین و مادر بودنش سالها دور بود.

خدا به من رحم کند که قرار بود جای شیرین را پر کند.

با گفتن من هم برم تا فردا سر کارم دیر نشود خواست که بنشینم. با همان لحن ولی ملایم تر گفت:

_ کارات رو بکن ..وسایل ضروریتو بردار فردا با خودم ببرم ...تو هم از بیمارستان، بیا خونه ..

نشستم و محکم خودم را به مبل چسباندم. سعی داشتم لحنم بد و بی احترامی نداشته باشد:

_ تصمیم دارم بمونم خونه مون ..اینجا راحتترم..

سرش را بلند کرد..نگذاشتم چشم درشت و متعجبش تاثیر روی بقیه حرفم داشته باشد:

_عطا هم مثل من بیشتر روز و شب سر کاره...سعی می کنم بیشتر اوقات هم من شب کاری باشم. خونه خودمون باشم بهتره.

بیشتر صاف نشست داشتم برخلاف حرفش نظر می دادم:

_اونجا هم خونه تو هستش. بیای منم تنها نمی مونم ...نمی تونم تنها بذارمت... به شیرین قول دادم دختر!

ممنونمی زیر لب گفتم:

_عطا هم تنها ست غصه می خوره یه وقت. شیرین و من نباشیم سختش می شه.

در جایش جابجا شد و قرص ها را روی زبانش گذاشت:

_نگران اون گل پسر هم نباش..بذار سختش بشه بره سامون بگیره..

سر به پایین انداختم.

دلم نمی خواست به کسی تحمیل بشوم. توی دلم به زن گرفتن عطا هم شانه بالا انداختم و از خودم خواستم بگوید.

[05:16 24.07.20]

218_

چه کسی قرار بود زن عطایم باشد!

_تصمیم داشتم که برم سوئیت مرجان اونجا هم بهتر بود..

نگاه به چشمش گفتم تا تاثیر کند شاید حرفهایم و نگذارد به خانه شان بروم. تاثیر نداشت بیشتر و راغب شد برای رفتنم.

_یلدا اول روزی بهت بگم که از این فکرا تو ذهنت نیار..الانم خسته ام بخواب و برو برس به زندگیت.

لب به دهانم کشیدم. خودم هم می دانستم شوکت اجازه نمی دهد. چرا قبول نداشت مستقل می توانم باشم.

اورژانس امروز از اول صبح شلوغ بود. علاوه بر بدو بدوهای پرسنل درمان چند خانواده کنار ورودی در حال صحبت با حراست بودند.

ماشین ون اردوی داخل شهری سمت جاجرود تصادف کرده و بیشتر سرنشین هایش مصدوم شده بودند.

صبح بدون شیرین را شوکت برایم آغاز کرده بود. تا صبح در همان آشپزخانه مانده و سیگار کشیده بود. با دیدنم گفت وسایلت را بگذار دم در و من با سری افتاده گفتم که نیاز نیست. گاهی اوقات به اینجا خواهم آمد.

عطا پشت سرم سلام آرامی کرد و ساک کوچک دستش را ورودی راهرو گذاشت. شوکت پرسیده بود کجا به سلامتی و عطا به سردی یک روز زمستانی گفت که چند روزی برای طرح درمانی داوطلبانه به زاهدان می رود.

همان که از ما هم خواسته بود در طرحش شرکت کنیم.

مونس برایمان صبحانه چیده بود. بی هیچ اشتهایی چند لقمه خوردم و بلند شدم با خداحافظی راهم را کنار در گرفتم.

با بغض بی توجهی عطا چشم به ساکش، از سالن خارج شدم. کفش هایم را چشمم خوب نمی دید.

تار می دیدم. سر بلند کردم و عطا مقابلم ایستاده بود.

صورت اول صبحش گرفته بود. چشم هایم حریص دیدنش بودند ولی من چشم دزدیدم. چشم عطا هم به من بود.

عطای دلخور من، اخمی به صورتش نشاند و لب از لبش باز شد:

_این چند روزی که نیستم خونه نمون ..تنها می شی!

همان بغض به صدایم رسید و به نرمی و آهسته گفتم:

_درخواست دادم شیفت شب بمونم.

پلکم پایین آمد و چشمم با چکیدن قطره ایی بلاتکلیفی، شفاف دید.

_نیاز نیست شبم شیفت وایسی. خودم اومدم با هم صحبت می کنیم ..

باشه ایی به محبت نهفته در کلامش گفتم و عطا خواست جلوتر بیاید که شوکت در را باز کرد و رو به عطا گفت:

_دخترِ دیرش شده عطا. تاخیر می خوره دیر برسه...

عطا دستی به پریشانی صورتش کشید و من با گفتن خداحافظی از حیاط بیرون آمدم.

نشد که بخواهم مراقب خودش باشد و زودتر برگردد. دلتنگی برای شیرین جایش زخمی بود که عطا هم کنار این زخم آمد و نشست.

تمام طول مسیر را تا همین اورژانس شلوغ در خودم بودم و راه رفتن هم حالم را خوب نکرد.

باز از رفتن عطا و شیرین شانه ایی بالا انداختم و چانه ی لررزانم را جمع کردم. شوکت که یادم می افتاد بیشتر از نبودن شیرین دلم می گرفت.

حالا جای شکرش بود که عطا باز برمی گشت.

[05:16 24.07.20]

219_

امروز بعد از رفتن عطا که او هم بهانه را برای خودش تراشیده بود، رفتن شیرین را بیشتر برایم سنگین کرده بود.

در بی صدا ترین حالت ممکن به کارهایم رسیدم. برای خالی نبودن کلامم به تلفن شیرین جواب دادم. رسیده بود و راضی بود و از کنار نوه هایش بودن لذت می برد.

می گفت عصر هم به سر مزار کاوه خواهد رفت. گوش به حرفش دادم و سعی کردم فاصله ها نگذارند تنهایی ام را حس کند. دور بود و لابه لای حرفهایش نگران من هم می شد. شیرین خیلی حق داشت و به من بلاتکلیف لطف.

امروز، تنهایی ام را بیشتر از هر زمان دیگری حس می کردم. مثل صنم خوابیده روی تخت آی سی یو!

او هم مثل من تنها بود. تا به حالا و در این مدت بستری، پرستار می گفت یک دختر نوجوان چند دقیقه ایی می آمد و می رفت.

از پشت شیشه مات نگاهش می کردم، خدمات بخش لباسش را تعویض می کرد. چشمانش باز بود و ماسک آبی رنگ روی صورتش را پوشانده بود. غذایش هم گاواش می شد و از بینی به گلویش و معده راه داشت.

اطراف تخت را با تعجب نگاه می کرد. یک دستش را هم به لبه تخت بسته بودند. حتما برای بیقراری و بیرون کشیدن ماسک دستش بسته بود.!

دست دیگرش بی حرکت کنارش افتاده بود. جای تزریق آنژیوکت هم کبود شده بود.

نزدیکتر رفته و کنارش ایستادم. دکتر معالجش نبودم. ولی صفحه مانیتور را نگاه کردم.

ضربانش نرمال شده بود. اکسیژن خونش هنوز پایین بود. دست بردم و پیچ اکسیژن ورودی را یک دور دیگر چرخاندم.

و با دیدن برگه شرح حال دمای بدنش را هم چک کردم. آخرین دمای ثبت شده ی تب بدنش، ۳۸ بود.

با حرکت چشم هایش دنبالم می کرد و نمی دانست که موهای سفید و کوتاهش همراه اسمش چه آرامشی به حال من می داد.

با وجود خستگی از صبح و حال پریشانم صنم خوابیده آرامم می کرد.

خم شدم و دست به موهای کنار گوشش کشیدم. پلکی با مکث بست و باز کرد. خوبی با خنده ی کوتاه کنار سر و گوشش زمزمه کردم.

_دکتری مگه؟

لبم کش آمد. صدایش از ماسک اکو می شد. بله ی آهسته ایی گفتم و از اتیکت کنار سینه ام اسمم را خواند و دوباره با چشم بی فروغش نگاهم کرد و لبخند زد.

دست آزادش را بالا آورد و خال گوشتی کنار لبش را نشانم داد.

_اینو برام در بیار ..زشتم کرده.

چشمم سمت خالش کشیده و خنده ام بیشتر جان گرفت.

_نازه صورتت. چینی!؟.

از کنار گوشش به پیشانی سرم را نزدیک بردم و کوتاه بوسیدمش.

پیشانی اش عرق کرده بود. نگاه و چشمش به دنبال دست من از کمد کنار تختش دستمال مرطوبی بیرون آورده و روی صورتش کشیدم. از کارم لبخندی زیر ماسک زد.

مادربزرگ نداشتم و دوست داشتم مادربزرگم می شد.

لرزش و گوشی روی ویبره در جیب روپوشم حس کردم که نور صفحه از جیبم بیرون می زد.

دستمال را روی کمد گذاشتم و عکس عطا روی صفحه نقش بست. صنم دید و خندید و من دکمه بغل گوشی را فشار دادم و قطع شد:

_شوهرته؟

لبم از شوهر بودن عطا بیشتر کش آمده و دلم دردش آمد:

_دوستم داره..!

سرش را بیشتر کش داد:

_ببینمش!

[05:16 24.07.20]

220_

دست بردم و دنبال تصویر عطا روی اسمش انگشتم را گذاشتم. روی لبهای خندانش دستم ماند و نشان صنم کنجکاو دادم.

_تو خوشگلتری!

عطایی را که جایگاهش خاص بود، با من مقایسه کرد و پرسید:

_دوسش داری؟

گوشی را پایین تر آوردم و سرم را رو به نگاه و لب های پشت ماسک صنم تکان داده و گفتم:

_دوسش دارم!.

با صدای پا سرم را بلند کردم. پرستار قرص هایش را در هاون کوبیده بود و می خواست برایش گاواش کند...

عقب ایستادم و به گوشی روشن دستم نگاه کردم. عطا بلند بلند اسمم را صدا می کرد.

از بخش بیرون آمدم و کنار صندلی های سالن جواب عطا را دادم:

_یلدا کجا بودی!

خنده ام روی صورتم جمع شد: آی سی یو!

_لابد هم با بیمارش در مورد دوست داشتن حرف می زنی!

آهسته صحبت می کردم:

_این خاص بود...سلامتی رسیدی؟

_بله خانم خاص! نرسیده تو اتاق خواستم باهات حرف بزنم.

گوشه ی لبم را گزیدم: چقدر طول کشید رسیدنتون؟

_خیلی دورتر از شهره...یلدا!

دستم را داخل جیبم سراندم و گفتم:

_بله!

_کی برمی گردی خونه؟

_منتظرم با دکتر صحبت کنم برای جابجایی شیفتم بعدش می رم.

_ برو خونه، امیرعلی هم هست! .بذار منم خیالم راحت باشه. اونجا هم خونه خودمونه.

سخت بود بگویم ولی آهسته تر گفتم می دونم. تا عطا بغض نشسته در گلویم را نشنود.

_ می خوام یه مدت شب باشم!

_یلدا نکن. شوکت به مامان می گه اونم ناراحتی می کنه. شیرین دوره ازمون!

_پس نگه می دارم شب کاری هام تو اومدی!

ندیده می دانستم کنار چشمش جمع شده است.

_اشکالی نداره خانم، من عاشق شیفت شبم.

_نظرم عوض شد عطا روزا بهتره فکر کنم..

دور بود و دلم خواست کمی بدجنس باشم. به تلافی بعد مادرش رفتن.

_دوست داشتم الان اونجا باشم یلدا...

لبم را از شرم دوست داشتنی کش آمد.

_البته اونجا هستم با انبر و سوخت و سوز از زبونت حرف میاد بیرون...

گوشه ی لبم از یادآوری سوخت و سوزش جمع شد.

دلم گرم شد. نه از حرارت آفتاب و خورشید و ظهر تابستانی، بلکه از گرمای محبت عطا صورتم گر گرفت.

_یلدا می دونی که ازت دورم!

_دوری و منم کلی دلخورم!

_دلخور رو من باید باشم و تو جلو زدی خانم دکتر!

_می دونم...ولی رفتی و نموندی!

_رفتم تا دلت تنگم بشه، تا حرف می زنم قبول کنی.

داشتیم با دور شدن ها از هم گله ها می کردم.

از پله ها پایین رفتم و گوشم به حرفهایش بود. اگر سوار آسانسور می شدم تماسش قطع می شد.

_حالا چرا نفس نفس می زنی؟

پاگرد طبقه سوم را هم رد کردم:

_تو راهم!.

_گله هاتو بگو بذارم سر چشمم..

دستم را از جیبم بیرون آوردم و روی لپم گذاشتم.

_ اونوقت گله هامو تو چکارشون می کنی!.

لب گزیدم و نخواستم به زبان بیاروم جایی که گله هایش رفته بود. منتظر بود و من به طبقه اول رسیده بودم.

_نمی تونم بگم جاشون رو..

خندید و با وجودخسته بودن، صدایش شاد شد.

_حالا که فکر می کنم می گم چرا باید می اومدم تا گله هات بلاتکلیف بمونه.

در اتاق را باز کردم و داخل شدم.

کسی نبود و تکیه به کمد چوبی زده از خوشی حرفش سکوت کردم.

کاش عطا تا زمانی که برمی گشت برایم حرف می زد. گله هایم را به چشم می گذاشت و من تمام وجودش را در خودم جا می دادم. بالانشین بود و همان نشسته بود.

هم خودش و هم گله های پشت سر هم ردیفش مهمان و میزبان من بودند.

دید بیشتر در سکوت حرفهایش هستم خواست بروم که امیر علی قرار هست بیاید و من را ببرد. گفت با احترام به خانه شان می روی.

نمی دانست که من بدون خانه بودم و چند خانه در اطرافم.

کاش هیچ کس مثل من نباشد و نداند راه خانه اش کجاست.

راه بلد باشد و برای عطایی نگران پشت تلفن و دور دست ها از رفتنش او را مطمئن کند.

بهترین آرزوها برای دلهای هم درد و رنگ من بود.

[05:16 24.07.20]

221_

" نپرس از حال و روز من فقط برو..

نمون و نشو پاسوز من فقط برو...

برس به زندگیت به فکر من نباش...

ازم که پرسیدن بگو دوسم نداشت...

یکی دو تا نیست آخه درد این دلم...

چیزی نمی گه خیلی مردِ این دلم...

زیادی عاشقت شدم دلت رو زد ..."

دست بردم و صدای پخش را کم کردم. داشت به جای روبرو شدن با نسرین چه آهنگ هایی گوش می کرد!

اعتراض کرد و خواست بگذارم گوش کند.

_افسرده شدی امیر علی.دیگه به درد همون نسرین هم نمی خوری، پسرم!

خندید و خواست بزنم آهنگ بعدی ..

بعدی هایش یکی یکی داشت برای رفتن های نسرین دل خودش را خون می کرد. دست بردم و از داخل کیف فلشم را برداشته و به پخش ماشینش وصل کردم.خندید و گفت:

_اوه چه مجهز!

دنبال کنترل پخش می گشتم که خودش دستم داد.

_ما اسباب شادی مون رو با خودمون همه جا می بریم..

بله ایی گفت و کوتاه نگاهش کردم.

آهنگ فیروزه آمد که داشت به زبان تاجیکی" بیا بخون عزیزم " را می خواند.

آهنگش هم شاد بود و ریتم بندری داشت.

خندید و من هل شده و بعدی را پلی کردم.

امیر راهنما زد و لاین عوض کرد و گفت:

_بزار باشه...داشتم حس می گرفتم..

نچی کردم و با گفتن این نبود که، آهنگ بعدی را که زدم.

باز آنچه می خواستم نبود.

کوه غرور گوگوش بود. لبم را به دهانم کشیدم و زیر لب برای سارا که دلتنگش هم بودم، دختره ی دیونه فلش هامون رو اشتباهی برده، زمزمه کردم.

امیر علی باز خندید و گفت:

_اِ.. بزار ببینم چیا رفتی دیار غربت گوش کردی..

صاف شدم و منتظر آهنگ بعدی که،

"تو مثل قله های مه گرفته " در ماشین امیر علی پیچید.

سعی می کردم از ضایع شدن قهقه نزنم.

_این در هم بازار، برای سارا هستش..

دیگر نگفتم که همیشه با این آهنگ شب هایمان را رنگارنگ می کردیم.

سارا با ریتم برایم این آهنگ ها را جان می داد. می خواند و من هم گاهی همراهی اش می کردم.

امیر علی زحمت کشیده بود و با ماشینش آمده بود دنبال من.

از فکر سربار بودن هر روز برای یکی، در خودم موجودی کارتی که شیرین دیشب برایم کنار گذاشت را مرور کردم...

گزینه ی اینکه یا نه سوئیچ ماشین گوشه ی حیاط مانده هم بود.

شیرین انگشت شمار هم پشتش نشسته بود، را هم در فکرهایم گنجاندم.

با رسیدن به حیاط نم خورده شوکت، بساط عصر و چای و البته کمی چهره گشوده اش برای ورودم به راه بود.

خم شدم و صورتش را بوسیدم.

رنگش تیره تر از دیشب شده بود. با اینکه دهانش بوی آدامس نعنایی می داد ولی پاکت سیگار کنار دستش حرف دیگری را می گفت.

امیر پشت سرم بود:

_مامان تا اینجا یلدا جواد یساری گوش می کرد.

شوکت عجیب بود که دفاع می کرد:

_نگو که تو هم گوشاتو گرفته بودی ...

امیر جلوتر رفت و در حال داخل شدن به سالن معترض گفت:

_الان من باید ضایعات بخرم که مامان..

شوکت تندی نگاهش را به امیر علی داد و من چشمم همراه خودم که سر پا بودم خشک شد:

_عوض اینکه بری سنگین رنگین دختره رو بیاری نشستی دامبیل و دیمبول گوش کردی باهاش.

دستم به دستگیره در بود. ضایعاتی که امیرعلی گفت حالا من بودم.

کنار در و ورودی و داخل منتظرم بود:

_ناراحت حرف شوکت نشو یلدا!

نه ایی گفتم و سمت اتاقی که می دانستم برای من هست راهم را کج کردم.

پشت سرم آمد و دستگیره را خودش برایم پایین داد.

اتاق کلی تغییر کرده بود.

تمیز و شسته رفته بود و دیگر نشانی از پرده های کرم رنگ نبود. صورتی ملایم با توپک های سفید به جایش آویزان بود.

_امیر کی اینکارا رو کردین؟

دستش را جلوتر برد و تعارف کرد که داخل اتاق بروم و خودش قاب در را گرفت و تکیه زد:

_کی رو نپرس، برام با وساطت جبرانش کن..دست هایش را نشانم داد:

_کلی شستم و سابیدم تا دلت برام بسوزه یه کم!..

دستش را گرفتم. نرم بود و مثل همیشه گرم، عقب کشید و گفت:

_جبران کن برام.

کار محالی را که خودش نتوانسته بود انجام دهد به من می سپرد و خیال خودش را آسوده ..چرخیدم و سمت میز رفتم.

کیفم را رویش گذاشته و برگشتم:

_که منم آدمش نیستم..

دست جلوی سینه گره زد و نگاهم کرد:

_خوب برای خاطر من، آدم باش یه کم.

بی حال از ضد حال شوکت، خندیدم و سمتش یورش بردم.

جا خالی داد و در حال فرار اشاره به بیرون، آهسته گفت:

_یلدا مامانم نشسته!

شوکت نیاز به یادآوری نداشت.

خودش برنامه می ریخت.

خودش هم به روش کاری خودش اجرایش می کرد.

[05:16 24.07.20]

222_

در کمد چوبی که گوشه اتاق و وسایلم درونش بود را باز کردم.

از باز کردن کمد و دیدن اتاق، برای خودم، یک ورق با بیست خط سوال و جواب نوشتم و پرسیدم و جواب دادم.

ادامه داشتن روند زندگی من آنقدرها که حس کرده بودم با شوکت سخت نبود.

شیرین رفته به شوکت گفته بود نگران بودن از یلدا عذابم می دهد.

حتی آرزو کرده بود، کاش دختر مدرسه ایی بود و با خودم همراهش می کردم. امیر علی را از چشم براقش و لبهای خندانش می دیدم که چقدر مشتاق بودنم هست.

شوکت هم در اولین شب دختردار شدنش، خیلی من را عزیز کرده می دانست که امیر علی ظرف ها را شست. من هم بیکار کنارش ایستادم.

امیری که با کف کشیدن به بشقاب، زیر لبش آهنگ فلشم را زمزمه می کرد.

با بوی سیگاری که در فضا پیچید رو به امیر از نگرانی ام گفتم.

امیر علی سری تکان داد و گفت حریفش نمی شوم.

و لبخندش با آن آهش پر کشید و دستکش از دستش بیرون کشید و آویزان میله ی شیر کرد.

امیر علی خواسته که برایم حرف بزند و با هم قرار آخر هفته را بگذاریم.

ولی من خمیازه کشیده و به اتاقم رفتم.

شب و تمام دراز کشیدن روی تخت را در فکر بودم.

جمع بندی کردن حال و اوضاع خودم بیشتر در خلوت امکان پذیر بود.

صبح با ماشین خودش، امیر را به خانه خودمان رساندم تا ماشین شیرین را برایم روبه راه کند.

مدتی طولانی می گذشت که روشن نشده بود.

با احتیاط رانده و دوبار پشت چراغ قرمز خاموش کرده و به سر کارم رسیدم.

و منی که تنها با ماشین پیکان سارا در خیابان خلوت دانشکده رانندگی کرده بودم، داشتم به سر کارم می رفتم.

همان اول کار، سری به صنم زدم. خواب بود و پرستار آی سی یو گفت که امروز نوه اش برایش یک بسته آورده و رفته است.

از پشت در نگاهش کردم و سمت بخش زنان به راه افتادم.

امروز باید یک جایی می رفتم تا بتوانم تمام امیر علی بودن های خودش را جبران کنم.

از سر کار و دیدن صنم که فقط در خواب بود مستقیم سر هدفم برای امیر آمده بودم.

رسیده و با دیدن اسم خیابان، گوشی را کنار گوشم جابجا کردم:

_امیر تا برسم اینجا دو بار فلش دوربین اتوبان روشن شد.

خندیدم و کیفم را از صندلی کنار برداشتم.

_نگو امیر که اگه خودم بودم می بردمت پارکینگ. فقط تو راه دو تا دوربین بوده اونا رو هم خودت آباد کردی.

_نه جان بنز مدل پرشیات امیر علی که همکارای خودت بودن.

_یلدا اصلا تو رفتی شرق که چی بشه!

سوئیچ را دستم گرفتم و پیاده شدم:

_آفتاب غروب خانه ی شوکت جانم از شرق طلوع کرده.

_ برگرد خونه! ...دیر وقته !..مامان نگرانت می شه!

محال ممکن بود حرف امیر را گوش می کردم.

کلی در ترافیک مانده بودم. از ماشین پیاده شدم و قفل در را زدم. خنده ام از تلاشش برای نرفتن به کنار نسرین جان گرفت.

قفل درها را چک کرده و گفتم:

_امیر، عطا پشت خطه، قطع کن.

بدون منتظر شدن برای امیر علی تماس عطا را وصل کردم:

_سلام!

می دانستم خواهد پرسید.

_مزاحم لحظه های امیر علی دارتون شدم!.

سری در اطراف چرخاندم.

با دیدن اسم سر در ساختمان، باید سمت دیگر خیابان می رفتم.

_نگو این حرف رو، امیر گناه داره..

_یلدا می خوای با شوکت در بیفتی!

حواسم به ماشین ها، در حال عبور از عرض خیابان بود.

رسیدم جلوی آموزشگاهی که باید می رسیدم:

_گناه من دارم که اومدم مثلا دور باشم تنبیه بشی، خودم تنبیه شدم.

لبم را گزیدم. نگهبان روی صندلی خودش را با بادبزن خنک می کرد.

_کارات کی تموم می شه..

_این یعنی دلم تنگت شده عطا!.درسته!..

اگر مرد نگاهم نمی کرد بلند و بی صدا پشت تلفن می خندیدم..

_خودت رفتی چکار کنم!

_اینم یعنی هنوز از من جلو زدی و بیشتر دلخوری!

دکمه آسانسور را زدم. منتظر شدم، طبقه هفتم بود.

_گذاشتم بیای با خودت رفع و رجوعش کنم....

_اینم یعنی می شه تخفیف بدی!.

خندیدم. دلتنگ صدایش بودم و حالا هم با شنیدنش دلتنگ چشم همیشه کنارم شدم.

_عطا آسانسور اومد.

خندید و گفت:

_اینم یعنی خداحافظ..

لبم از حرفش کش آمد:

_رفتی غربت، لغت نامه شدی.

_اینم یعنی حرفام درست بود.

سکوت کردم. ادامه داد:

_زیاد به امیر علی توجه نکن و بذار خودش زن می خواد بره جلو.

آخرین کلامش شد که جانی به تپش های قلبم داد و پا در آسانسور گذاشتم.

[05:16 24.07.20]

223_

با عطا تماسم که قطع شد، گوشیم را سرخوش و خوشحال، در کیفم سراندم.

تا شب که برسم اتاق و وقت تنها بودن با خودم هزار بار حرفهایش را برای خودم مشق تنهایی هایم خواهم کرد.

از در ورودی که باز بود پا در سالن گذاشتم.

صدای و سر و صدای دخترهای جوان از اتاق مجاور می آمد. از منشی نشسته پشت میز، سراغ نسرین را گرفتم و او هم با نگاه به ساعت گفت چند دقیقه منتظر بمانم.

روی صندلی نشستم و منتظر نسرین شدم تا کلاسش تمام شود.

روزهای گرم و کنکور و استرس دوباره با فضای اینجا به منِ نشسته، غلبه کرد. یکی از در اتاقها باز شد و استاد جوانی از اتاق بیرون آمد و سر و صداها بیشتر شد. کلاسشان تعطیل شد و نسرین از اتاق شیمی بیرون آمد.

لباس رسمی پوشیده بود و دختری کنارش کتاب به دست حرف می زد. صورت گرد و قد کوتاهش را دیدم و دلم برای امیر علی که این زن را دوست داشت، رفت.

شوکت چرا نمی گذاشت این دو به هم برسند.! بلند شدم و با صاف کردن مانتو سمتش رفتم.

با دیدن من که انتظارش را نداشت ایستاد و خودش را جمع کرد و دوباره به کلاس برگشتیم.

میزهای بهم ریخته کلاس و پنجره های باز که نسیم عصر را به کلاس از میان پرده ها به داخل می کشاند. قدیم ها بوی گچ و تخته بود.

الان و اینجا ماژیک و مانیتور جایش را گرفته بود. نسرین چند دقیقه ایی بیرون رفت و با سینی چای برگشت.

ساکت بود و به چایی مقابلش نگاه می کرد. آمده بودم حرف بزنم و راه پیدا کنم.

نسرین خانم ساکت که رو به من نشسته بود چگونه می توانست کنار مخالفت شوکت امتیاز بگیرد. حرف که زدم و پرسیدم تا کجا کنار هم قرار هست باشید، خواست به امیر بگویم برود دنبال خواسته مادرش و چشم پر کرد. لبش لرزید و گفت نگذارم امیر علی به خاطر من روی مادرش بایستد.

خواست امیرش را خاطر جمع کنم.

گفت می دانم امیر در منگنه مادرش مانده و من اشتباه کردم که سراغش رفتم.

دست روی مشتش گذاشتم و یادش آوردم امیر هنوز در سی و هشت سالگی منتظر اوست. محال هست امیری که یادِ عزیزش بود، فراموشش کند. لبش نخندید ولی چشمش از گفتن حس امیر علی خیس شد و گریه کرد.

جاده به هم رسیدنشان طولانی بود. مثل اتوبان شلوغ پیش روی من که تاریکی هوا بیشتر قفلش کرده بود.

دومین تماس امیر را هم جواب دادم. و گفتم نمی دانم کی به خانه خواهم رسید.

پیگیری شوکت بیقرارترم کرد.

چشم غرّانش و حرفی که خواهد گفت در این ترافیک، حواسم را بیشتر پرت راه بندان می کرد.

ساعت یازده هم گذشت و رسیدم. شوکت نگاه تندش با زبانش وجودم را سوزاند و به آتش کشید.

امیر علی دست به سینه نگاهم می کرد. شوکت تمام قد رو به رویم بود.

_خوبه والا هنوز دو روز نشده داری برای خودت جولون می دی..

ایستاده بودم تا دادگاه یک تنه قاضی شده شوکت تمام شود و بروم پیچ ابروی امیر را باز کنم.

شوکتی که اشاره به ساعت کرد و دوباره گفت:

_دختر باید ده خونه برسه..زودتر راه می افتادی و ترافیک رو بهونه نمی کردی...امیر که مردِ اجازه نداره این اندازه دیر بیاد.

روی مبل نشست و ادامه داد:

_خوب گوش کن یلدا! دو بار نمی گم که بگی نفهمیدم ...سر ساعت خونه باید باشی وگرنه...

بلاخره امیر گره های دست و ابرویش را باز کرد و آمد پادر میانی کند جان خودش.

که من نگذاشتم لبش از هم باز شود.

_رفته بودم با نسرین صحبت کنم.

[05:16 24.07.20]

.

224_

یک لحظه شوکت از شنیدن حرفم بی حرکت شد و سکوت کرد.. امیر علی در یک قدمی من ایستاده بود.

_یلدا بیا شامت سرد شد!

نگاهش نکردم. از مادرش می ترسید و چشم خیس نسرین در لحظه آخر خار چشمم شده بود. حس متقابل نسرین به امیر نمی گذاشت بی تفاوت اشک لحظه آخرش باشم.

سمت شوکت چند قدم جلوتر رفتم:

_برای همین دیر شد..من ساعت بیرون موندنم بیهوده نبود.

شوکت چشم ریز کرد و کمی صافتر نشست.

_امیر تو ازش خواستی؟

قبل از امیر خودم جواب شوکت را دادم:

_خودم خواستم.

امیر دستم را کشید. شوکت نمی دید.

_من هستم تو به کار خودت سرت گرم بشه...بهتره زیاد هوا خواه امیر نباشی.

امیر بیشتر دستم را فشرد.

_یلدا بسه!..برو تو اتاق لباس عوض کن، بیا شام.

برگشتم امیر را تند نگاه کردم

شوکت هم می دید:

_ من شام نمی خورم ..شیر یا یه بشقاب سالاد..که اونم میل ندارم.

سرش را چرخاند و دستم را رها کرد. پا به اتاق خودش می کشاند. دوست نداشتم امیر را این مدل و شانه افتاده ببینم.

شوکت رو به پسرش که می خواست دستگیره را پایین بدهد گفت:

_از وقت زن گرفتنت گذشته و هنوز دنبال اشتباه چهار سال پیش هستی!

شوکت از بی جواب ماندنش ناامید شد و رو به من سرش را چرخاند:

_امیر یه اشتباه رو چند سال پیش کرده نمی ذارم دوباره تکرارش کنه..

نمی توانستم ساکت باشم. امیر خودش و سکوتش کافی بود. یک سکوت ناحق و نابرابر:

_چرا فکر می کنین اشتباه داره می کنه!..

فندکش را برداشت و نخ سیگاری روی لبش گذاشت. با صدای تق فندک، سیگارش را روشن کرد. بدون پک زدن، فندک را روی میز رها کرد:

_به همون دلیل که خودش می دونه...

_قد و قیافه دست خودمون نیست...

شوکت بدون اینکه نگاهم کند خیره به اتاق بسته امیر، پک محکمی به سیگار زد و دودش را در هوا رها کرد. نگران رنگ سرخ و حال شوکت هم بودم. میان دلسوزی ام برای نسرین به حال شوکت هم نگران تر بودم.

_شان و خانواده دست خودمونه.. از خانواده دختره خوشم نیومد..

صدایش را بلند کرد و خودش هم از جایش بلند شد. حرفش را می خواست به گوش امیر هم برساند.

_هر کسی لایق عروس من شدن نیست..

غرور و فخر چه را داشت به نسرین می فروخت؟

بدون نتیجه و با گفتن زور و اجبار حرف خودش رفت و در همان تراس فرش شده اش نشست.

خشک شده بودم. نه از سر پا ماندن..از مبارزه امیر علی که جنگ نرفته شکست را داشت و می پذیرفت.

از خودخواهی شوکت که شان و مرتبه برای خودش نمی دید نسرینی که دبیر بود.

سر به زیر و البته عاشق امیر علی که در اتاقش سنگر گرفته بود. سنگرش را باید برای قانع کردن شوکت رها می کرد. دست و بالش هم زخمی می شد ارزش داشت. عاشق شدن این راهها را هم داشت. باید قبول می کرد.

❊❊❊

بی منطقی از نظر خودم را به خیال قبل از خوابم کشاندم. کار شوکت و عقیده اش عذابم می داد. یک خیال که معده ام را پیچ می داد. با این فکرها، حالم را دیدم، فهمیدم گرسنه ام و دلم می خواهد به بشقاب پر از خوراک گوشت ناخنک بزنم.

بی صداترین لقمه هایم را روی صندلی و آشپزخانه گرفتم و لای نان پیچیدم.

با ولع از خیال کار شوکت و سکوت امیر علی به سمت معده ام فرستادم.

یک لحظه دلم برای امیر داشت دلسوزی می کرد که لقمه در گلویم گیر کرد.

اگر شیرین هم مثل شوکت فکر می کرد چه؟

لیوان آبی که با دست امیر علی سمتم گرفت را سر کشیدم.
کی به کنارم آمده و نشسته و من را می دید؟

_خفه نشی.!

اشاره به بشقاب خالی ام کرد.

نگاه امیر کردم و لیوان دستم را پایین آوردم.

شیرین مثل شوکت نبود.

او دوستم داشت. من را مثل نسرین در مرتبه خودش می دید.

شیرین مهرش به من زیاد بود. جای دخترش بودم.

_امیر عصبی شدم باز.

دست به هم گره زده تکیه به صندلی داد:

_دختر شجاعی شدی.

_طعنه نزن امیر ...زبونت رو کجا می ذاری تو..!

گره دستش را باز کرد و روی میز گذاشت:

_چهار ساله که دارم حرف می زنم..وقتی هیچ گوشی نمی شنوه زبون به چه کار میاد!

[05:16 24.07.20]

225_

یاد خودم و عطا و شان خانوادگی عطا افتادم.

بیشتر مصمم شدم تا امیر را به جلو هل بدهم و شوکت را قانع کند.

راه را برای خودم باز می کردم

یک راه که پر از ناهمواری های عقیده شوکت بود.

_من می خوام تا تهش برم.

بلند شد و بشقابم را برداشت. در سینک گذاشت و اسکاج رویش کشید.

_تهش چیزی نداره.

لیوان خالی را دستش دادم:

_من اگه یلدام برات تهی نشون می دم که اولش مشخص بشه..

دست خیس آورد و نوک دماغم را کشید.

دردم آمد و خواستم اعتراض کنم، صدای شوکت بلند شد که مثل صدو نوزده ساعت به وقت شب را برایمان بلند یادآور می شد.

امیر با شنیدن صدای مادرش با صورت گرفته، خندید و کنار گوشم گفت:

_اینم تهش دختر شجاع.

انگشت تهدید سمت تاریکی تراس گرفتم و آهسته گفتم:

_من رو دست کم نگیر امیر علی ثابت..

باز صدای شوکت بلند شد.

_یلدا خوابت نمی بره بیا برام کتاب بخون.

نه خوابیدمی گفتم و امیر علی برق چشم خسته اش در تاریکی درخشید و برق زد. یک جفت چشم که فروغش را شوکت کم کرده بود.

روی تخت دراز کشیدم. چشمم به صفحه گوشی ام که عطا برایم یک عکس از خودش فرستاده بود، ماند.

کنار دیوار کاهگلی ایستاده بود و سلفی از خودش گرفته بود. دست روی عکسش کشیدم و لب هایم را با احتیاط روی تاب موهایش گذاشتم.

پیام زیر عکسش هم رسید:

_خواستی بوسم کنی بوی عرق می دم...این روستا یلدا آب شرب هم ندارن!چه برسه به حمام!.

خیره به عکسش ماندم و باز یاد حرف شوکت تا لحظه خواب، شان خانواده شان را برای خودم معنی کردم.

باز نسرین پدر و مادر داشت من که اینها را هم نداشتم.

عکس چشمان عطا به من اطمینان داد که شوکت نظرش برای شیرین مهم نیست.

❊❊

صبحم را با نشستن در ماشین امیر آغاز کردم. شوکت در حیاط منتظر دوستش بود که با هم پیاده روی بروند.

خواستم زیاد تند راه نرود. شوکت سیگار می کشید و ریه های پر از دودش جوابگوی پیاده روی و اکسیژن و تپش قلب نبود.

استارت زدم و خواستم از در بیرون بروم که همسایه و دوست شوکت، همراه مهربان خانم دم در رسیدند. از همان ماشین و پشت فرمان سلامشان دادم. مهربان خانم نزدیکم شد و من فقط با لبخندی نشسته از اجباری که دم در نصیبم شده بود منتظر شدم.

روسری اش را دست کشید و گفت:

_دخترم امروز خواهرم میاد خونه ما ..خواستم بمونه تا شما یه معاینه اش کنی ..شوکت جان گفتن که اومدی و اینجای.

بله ایی گفتم و با اجازه از کنارشان دور شدم. حرفهای زمان خواستگاری اش دوباره شان و منزلت گفته شوکت را یادم انداخت.

اول صبح دلم خواست عطا بود و با او حرف می زدم. یا خودش حرف می زد.

ولی صبح زود بود و شاید مشغول کار ...دلم می خواست از خودش بپرسم کی می رسد و برمی گردد ولی خودم را نتوانستم متقاعد کنم و زنگش بزنم.. یک عالم صبر اول صبح به دلتنگی ام هدیه دادم تا بتواند دوری عطا را تحمل کند.

در حالی که امیر اول صبح و شوکت فرق داشتند. هر دو ساکت بودند و من از بحث دیشب یک خط عمیق روی پیشانی امیر و شوکت می دیدم.

[05:16 24.07.20]

226_

دوباره قبل از رفتن به بخش خودم، سراغ صنم رفتم. تختش خالی بود و پرستار گفت همراه دو نفر از خدمه ها حمام رفته اند و احتمال دارد به بخش منتقل شود.

خوشحال از حرفی که پرستار زد و پیام گوشی ام که عطا نوشته بود:

_ بهم زنگ نمی زنی و خجالت می کشی هم، یعنی دلت تنگ شده و رویش را نداری زنگ بزنی.

لبخندم را کنار رئیس بخش جمع کردم و قبل از رفتن سراغ اولین اتاق برای عطا نوشتم:

_هنوز تو فرهنگ لغت عطا موندی که دکتر ثابت عزیز...

پیامم را فرستادم و سرحال به اتاق پا گذاشتم.

تا ظهر کارم طول کشید و بعد از صحبت کردن مادر بیمار دوازده ساله ام که مادرانه نگران کیست های تخمدان دخترش بود، سمت اتاق صنم رفتم.

اتاق دو تخته که تخت کناری اش خالی بود.

زن جوانی که با چادر روی سرش، نشسته بود و خدمات داشت برایش پودر شیر در آب حل می کرد.

صنم من را که دید لبخند زد و دستی به موهای سفیدش کشید. لوله گاواش را دست برد و از روی بینی اش بیرون کشید. قدم سریع سمتش برداشتم و دیگر فایده نداشت.

لوله باریک را تا انتها بیرون کشیده بود. دستش را گرفتم و خودش آهسته گفت: می تونم قورت بدم. اشاره به لیوان شیر دست زن همراهش کرد. ماسک اکسیژن را هم گذاشته بود کنار.

ابرو در هم کشیدم و گفتم :

_صنم جان چرا بیرون آوردین!.. دوباره بخوایم کار بذاریم، دردتون میاد.

شانه ایی بالا انداخت و گفت:

_تو بهم بده.

دلم نمی خواست ناراحتش کنم. ماسک را روی دهانش گذاشتم و لیوان را از دست زن گرفتم.

زن بلند شد و بیرون رفت. آرام و با فاصله قاشق های شیر حل شده را دهانش گذاشتم. همکاری می کرد و دستمال به دستش گرفت و خودش گوشه لبش را پاک کرد.

حس نزدیکی ام به صنم متقابل بود. دوست داشت و دوستش داشتم. پرونده شرح حالش، آویزان از لبه پایین تخت را خواندم.

اکسیژن خونش ثابت نبود و درخواست متخصص ریه برای عصر داشت. برای کنترل و بیرون از ای سی یو به صورت

موقت بیرون آمده بود. حال بیرونی اش خوب بود ولی درونش و از نظر پزشکی بهم ریخته بود.

بعد از تمام شدن شیر، خواست موهایش را ببافم. زیاد نشسته بود و ماسک از دهانش دوباره در آورد. کنار گوشش را بوسیدم.

بوی مادر برایم می داد. تنها دلیلش اسمی هم اسم مادرم بود.

لبخند زد و گوش کرد ماسک دهانش باشد. امشب باید همراه کنارش می ماند و هنوز خبری از کسی نبود.

کنار گوشش زمزمه کردم که می روم کش سرم را از کیفم بیاورم و برمی گردم. دستم را گرفت و اشاره به کمد دیواری اتاق کرد. در کمد را باز کردم و جعبه ایی داخل کمد بود و لباسهایش آویزان چوب لباسی.

جعبه را برداشتم و کنارش ایستادم. سختش بود با دست بی جان و انژیوکت بازش کند. کمکش کردم و با باز شدن جعبه

کلی کش رنگی بیرون ریخت. خندیدم و دندانهایم بیرون افتاد که دستش را به صورتم نزدیک کرد. پوست دستش چروک بود و انگشت هایش کشیده شد روی لبهایم و گونه ام. از زیر ماسک صدایش می آمد.

_خوشگل می خندی!

لب روی هم گذاشتم. دستش را پایین آورد و کش ها را برایم نشان داد

دانه دانه اش را بیرون کشید و روی ملافه سفیدش چید. من تا به حالا این همه کش نداشتم که صنم داشت. دست به موهای کم پشتش کشیدم و با انگشت موهایش را شانه زدم و لبش از زیر ماسک کش آمد. دندان هم نداشت و دور لبهایش چروک بود. دو سمت موهایش را بافتم. کم بود موهای سفیدش ولی با دست کشیدن به بافتشان پلک هایش را بست و من کش ها را داخل جعبه برگرداندم.

نگاه می کرد و با دیدن کش بزرگ سبز و نگین دار دستش را رویش گذاشت و سرم را نگاه کرد. جعبه را بستم و از زیر مقنعه بافت مویم را بیرون کشیدم. خواست دست بکشد که سرفه اش گرفت و خلط سینه اش بیشتر و بیشتر شد. تختش را بالا آوردم. صورتش سرخ شد و صدای نفس هایش خس دار شد. چند درجه از اکسیژن را بیشتر کردم. هنوز ریه ها و خونش اکسیژن کافی نداشت.

جعبه را کنار کمد و تخت گذاشتم. کمی نشستم و چشم هایش بسته شد و خوابید. دست آزادش را با بند کنار میله به تخت بستم و لب ورچیده بیرون آمدم. همراهش هنوز نرسیده بود...

[05:16 24.07.20]

227_

با شوکت تماس گرفتم و برای تکرار نشدن حرفهای دیشب خبر دادم که سری به خانه خودمان خواهم زد.

شیفتم هم از شنبه و اول هفته شب نوشته شده بود. از خودم و تصمیمم خرسند بودم. هرچند که شوکت خانه اش امن بود.

برای دختری که نه پدر و مادر داشت و نه حالا شیرین.

البته عطا خودش همه این نداشته ها بود.

ولی و امای تنها بودنم نمی ارزید که به ارزش بودن عطا بها بدهم.

و بیشتر عذاب بکشم.

مرجان تماس گرفت و خبر داد که سوئیت را برای خودشان هم خواهند داشت. ولی گفت محالِ ممکن هست که اجازه بدهد شب هایم را بالای مغازه بمانم.

خودم هم از تنها ماندن حراس داشتم.

و من اگر ناچاری میان تصمیم هایم بود بهترین و یکی از انتخاب هایم بود.

اما روی باز خانه شوکت و راضی ماندن شیرین نمی گذاشت به این رفتنِ سخت فکر کنم.

ماشین امیر را دم در پارک کردم و خودم داخل شدم. جای پارک ماشین عطا را دیدم و با دست به شیشه اش، وارد خانه شدم.

خانه مان بوی تنهایی می داد. مرتب بود و فقط افراد خانه اش روی کاناپه و کنار آشپزخانه اش غایب بودند.

سردی نبود لبخند شیرین از همین اول ورودی حس می شد.

بدون رعایت نکات شیرین وارد شدم و کیفم را همان دم در رها کردم.

اتاقم رفته و مانتو و شالی که قرار بود فردا به دعوت امیر کنارش باشم، جدا کردم.

سمت آیینه و کشوی پایین خم شدم. دست برده و جعبه کنار آیینه را باز کرده و دستبد و انگشتری برداشتم و یک کش آبی فیروزه ایی نگین دار هم به یاد صنم، کنار وسایلم گذاشتم.

نمی خواستم زیاد بمانم و بیشتر دلم را به ندیدن عطا و شیرین ملامت کنم.

خانه بدون این دو، بوی تلخ نبودن می داد.

❊❊❊

وارد حیاط آبپاشی شده ی شوکت شدم و ماشین امیر علی را پارک کردم. تراس خانه اش و خانه مان مهمان داشت. کیفم و ساک وسایل را از صندلی برداشته و از ماشین پیاده شدم.

دو خانم نسبتا جوان تر همراه مهربان جان نشسته بودند.

شوکت با سلام من و سر بلند کردنم پاسخ سر حالی داد و زنها هم صدای سلامشان بلند شد.

_یلدا جان بیا خستگی در کن که خیلی به کمکت نیازه دخترم!.

بله الان می رسم خدمت گفتم و از کنارشان دور شدم.

امیر علی با خنده به هل بودنم کنار در ایستاده بود و نگاهم می کرد. ساک از دستم گرفت و من برای خالی نبودن کاری به امیر گفتم:

_امیر نخند.

مامانت برداشته برام مریض آورده.

چشم غره نمایشی برایم نشان داد و ابروهایش در هم شد. دیگر طاقت نداشتم. استرس بودن مهربان و خانم های محترم حیاط ترغیبم کرد که دست به ابرویش بکشم.

خودش را عقب کشید و خندیدم:

_امیر ابرو قشنگ، خنده نکن.

ساک را برداشت و داخل اتاق شد. من هم کیفم را روی میز گذاشتم و گوشی ام را بیرون کشیدم. به ساک لباس هایم سرسری چشم چرخاند و سوت کشید:

_تو رو ببینن که به من زن نمی دن.

گوشی ام زنگ خورد و با دیدن صفحه اش نام عطا را بلند خواند:

_صاحب دخترشون شنید.

دست برد و جواب داد.

[05:16 24.07.20]

228_

امیر دستش را عقب کشید و خندیدم:

_ شاید یکی باشه نخوام تو بدونی!

دهانش را نزدیک گوشی برد و گفت:

_تو برو مناطق محروم، اونوقت این دخترِ به اسم عطا تو رو سیو کنه.

خندید و نمی دانم عطا پشت خط چه حرفی زد که امیر گوشه ی لبش را به دندانش کشید:

_دکتر مملکتِ بی تربیت!..من رو زنای خونه مون غیرت دارم.

امیر دو له رویم ایستاده بود و حرف می زد. نمی توانستم لباس عوض کنم. گرمم شده بود و موهایم را از پشت مقنعه آزاد کردم. امیر نگاهش به من بود که به عطا گفت:

_می خواستی کجا باشه اهل منزل، کنارم موهای مواجش رو صفا می ده.

داشت اغراق می کرد. من مویم بافته و زیر مانتو ام بود.

_عطا، بسه دیگه، برو سر کارت...ما کار داریم..

و خندان گوشی را قطع کرد. رو به من مات شده از کارش ادامه داد:

_می گه ما زنای خونه شما رو خیلی دوست داریم.

خندیوم و امیر برایم خواست برادری کند که انگشت تهدیدش را جلوی چشمم تکان داد:

_این پسره زنگت نمی زنه که هیچ، از صد کیلومتری خونه شونم هم رد نمی شی.

گوشی را از دستش گرفتم و بی تفاوت شانه بالا انداختم:

_ده کیلومتر اونورش که خونه مونه امیر. بعدش هم ..

گوشی دستم لرزید و باز عطا بود. بی درنگ پاسخش را دادم:

_الو عطا!

صدا و سلامش مست بود یا من می شنیدم و بیشتر دلتنگش می شدم:

_یلدا گوش کن ببین چی می گم. چراغ قرمزهای اطراف خونه رو به اسم امیر و با پلاکش آباد می کنی تا برسم.

انگشت به گوشه لبم کشیدم که امیر لبه تخت نشست:

_اونو که گفتی دو روزه آباد شده.

_آفرین ..حرفش را شنیدم و شوکت در اتاق را که نیمه باز بود بیشتر باز کرد و آهسته رو به ما گفت:

_یلدا بجنب..اینا خیلی وقته منتظرتن..

باشه ایی گفتم و امیر هم بلند شد و بیرون رفت.

_ نگو که کل کوچه رو آوردن برای چکاپ ماهانه..

_چرا دقیقا همینه فکر کنم!

و به سرعت گوشی را قطع کرده و بیرون رفتم. قبل از نشستن پیام عطا را خواندم که نوشته بود"مراقب باش دوباره به دلشون نشینی".

کنار دست شوکت نشستم و نگاهم به زن رنگ پریده و سر به زیر افتاد. حدود سی ساله بود و کم خونی را بدون معاینه و آزمایش می توانستم از رنگ پریده ی صورتش، ببینم

❊❊❊

دستی به چتری های کنار پیشانی ام کشیدم و امیر علی دستش را بلند کرد و نسرین را دید:

شاکی بودم و رو به امیر غر زدم:

_بعد تازه می فهمم چرا نتونستی تا حالا زن بگیری!..

چشمش دنبال نسرین بود. کوتاه نگاهم کرد و دوباره چشم به نسرینش داد:

_قرار می ذاری ساعت ده صبح اونم تو دیزی سرا.

لبش کش آمد. از دیدن نسرین بود یا حرف من!

که اگر نسرین بود چشم شوکت که در خواب جایش گذاشته بودیم روشن. امیرش گل از گل دیدن نسرین شکفته است...شکفتن که نه بیشتر باغ گل در همان چشمانش، غنچه های باز شده است.

_بده خواستم متفاوت باشم..

نسرین دیگر نزدیکمان رسیده بود.

روی تخت فرش شده نیم خیز شدم که صدای تخته چوبهایش بلند شد.

_متفاوت خان! دلبر رو دریاب نخوره زمین.

نسرین لبهایش سعی داشت کش نیاید ولی نمی شد. امیر علی ببینی و ساکت باشی.

امیری که به احترام نسرین تا پایین تخت هم رفت و با لبخندی گوشه ی لب و نسرین کش، سلامش داد. می خواستم ببینم امیر چه ها دیگر دارد و قرار هست رو کند. اصلا ببینم برق چشمشان ارزش داشت به جنگ نرم با شوکت بروم!

که دست به پشت نسرین گذاشت و من تردیدم پر کشید.

کیف نسرین را گرفت تا راحت بالا بیاید و من با لبخند بیشتر راغب شدم این دو برای هم باشند.

نسرین دستم را فشرد و انگشت های تپل و نرمش را خواستم دستان امیر علی، پناه باشد. در آخر، اولین دیدارم با این دو و از هل شدن امیر لبهایم کش آمد و خندیدم.

عرق شرم امیر را نمی شد با ریز و درشت خواستن های عطا مقایسه کرد. عطا ده هیچ از امیر علی جلو بود.

نسرین کنارم نشست و من بوی شیرین عطرش را دوست داشتم.

امیر همیشه متفاوت من، برای اول صبح چای نبات سفارش داده بود. بعد هم نیمروی عسلی با لیمو و کره و عسل طبیعی.

می دیدم که دوست داشت من نبودم و لقمه های دهان نسرین را خودش بگیرد. چند لقمه بیشتر نخورده بهانه کردم که باید تلفن بزنم. چشمک هم زدم پشت بند بهانه ام و با گوشی دستم بلند شدم.

هر دو، تا دور شدن از محوطه پوشیده نگاهشان به من بود. اینها خیلی آکبند و محجوب به حیا بودند. هر دو کلاس آموزشی لازم بودند.

بیرون و فضای سنتی دربند، درخت و بوته کنار هم بودند. هوای خنک اطراف بهتر از داخل شهر بود.

[05:16 24.07.20]

229 _

کنارتر از وردی در، تکیه به درخت بزرگی ایستادم. شماره بخش را گرفتم. از پرستار، جویای حال صنم شدم و گفت خواب هست و دیشب ضربان قلبش بالا رفته بود. دمای بدنش هم پایین نیامده است.

خسته نباشیدی گفتم و با غم حال صنم، گوشی را قطع کردم.

آه پرسوزی کشیدم و ته دلم برای عطا هم تنگ شد. دیشب قرار بود به روستای دورافتاده ایی بروند و یک بیمار مسن را ویزیت کرده و بعد از انجا سمت تهران راه بیفتند. دوره چهار روزه اش تمام شده بود.

چرخی در محوطه باز و سرسبز زدم. چند بار هم از پشت شیشه و پشت سر به امیر و نسرین نگاه کردم.

هم از سر پا ماندن کلافه و خسته بودم و هم دلم نمی آمد بروم وسط عسل و کره رد و بدل کردن امیر و نسرین بشینم.

کنار سکوی سیمانی نشستم و شماره ثنا را گرفتم. با بوق سوم صدای خواب آلودش پیچید. لبم از شنیدن الوی در خوابش کش آمد و گفتم:

_ثنا چه نشسته و در خوابی که کمک لازمم؟

صدایش را با تک سرفه ایی صاف کرد:

_جانم دکتر جان!

چشمی در حدقه پشت تلفن برایش چرخاندم:

_یه مورد دو نفرِ که از همه جا مونده و رونده شدن. چه جوری می شه کمکشون کرد؟

_اگه خودتون هستین که من شرمنده گل خنده هاتم. عطا رو به جون کاوه نینداز.

پریدم وسط سوتفاهمش:

_ما کجامون شبیه رونده مونده هاست ثنا؟

خندید و دماغش را بالا کشید. باز زیر باد کولر رویش باز مانده بود:

_هیچ کجای دلبر قشنگ عطا. خب پس خودتون نیستین...صبر کن ببینم!

_ثنا بخوای مسخره کنی قطع می کنم بری بخوابی.!

_نه جون سبیل تراشیده کاوه، دارم فکر می کنم. بعد اونوقت اینا رونده مونده ها امیر علی و تعلیم و معلمش نیست؟

بلند شدم. نگاه مرد جوان و چشم زوم کرده رویم باعث شد آهسته تر با ثنا حرف بزنم:

_چرا ثنا! فکرات رو بکن به منم بگو.

گوشی را از گوشم پایین آوردم و راهم را سمت داخل کج کردم.

مرد جوان زیر لبش چند کلمه زمزمه کرد و من با شتاب بیشتری خودم را به امیر و نسرین رساندم.

طول کشید تا خودم را از لفظ زشت کلمه های جوان آرام کنم. کنارشان نشستم. به امیر که سرش پایین بود و نسرین برایش از بیماری پدرش می گفت، نگاه کردم.

حرفش که تمام شد امیر با صحبت من سرش را بلند کرد.

_ به نظر من خیلی دیر داره می شه اگه هم رو دوست دارین و این همه فاصله بینتونه.

امیر چشم از من گرفت و درسته ایی زیر لبش گفت. نسرین بند کیفش را بین انگشت هایش گرفته بود.

ادامه دادم:

_برو بشین با شوکت صحبت کن. مادرته..تو هم بچه و خام نیستی..باید یه نتیحه ایی برسه علاقه تون!.

نسرین چشم پر شده اش را بالا آورد و گلوی امیر علی بغض نگاه نسرین را پایین فرستاد. اتمام کارشان به یک رضایت

شوکت رسیده بود و من از خودخواهی شوکت در خودم کلی حرف و جمله آماده کرده بودم.

ظلم در دوست داشتن داشت. منی که دیدم و چشم از دوست داشتن این دو گرفتم. در خودم برایشان دعای وصال کردم..

نسرین را که خودش ماشین داشت تا دم در خانه شان اسکورت کرده و رساندیم. با امیر به سمت خانه راه افتادیم. ساکت بود و من هم با دیدن محله ی پیچ در پیچ نسرین، بیشتر در خودم فرو رفتم. دلیل مخالف و یک کلام بودن شوکت با اینجا آمدن برایم بیشتر روشن شد.

[05:16 24.07.20]

230_

نمی شد به شوکت دلیل آورد که نسرین خودش خوبیهایش از محله شان بالاتر هست.

امیر علی منه در خودم غرق را دید و پوزخندی میان لبهایش نشست. خنده هایش کنار نسرین رنگ دیگری داشت.

_حالا چی یلدا! هنوزم می گی مامان راضی می شه!

صاف نشستم و خود وارفته ام را از خودم بیرون کشیدم:

_دلیل نمی شه تو کنار بکشی!

دلیل را تکرار کرد.

_تازه مادرش از ازدواج اولش دو تا بچه هم داره..پدرش هم تو جوونی دو سالی برای مشارکت تو مشاجره و دخالت تو زد و بند زندانی بوده!

بازدم پری بیرون فرستاد:

_می بینی یلدا، محض رضای خدا یه نقطه سفید ندارم که به شوکت زور بگم.

کارش و کلاف پیچ اختلاف طبقه شان بیشتر در هم بود. با دست و دندان هم مشکل می شد باز کرد..

صدایم تحلیل رفت ولی پرسیدم:

_خودت چی امیر؟

دستی به صورتش کشید و بازدم پریشانش را دوباره بیرون فرستاد:

_یلدا من همین که خودش فرق داره برام کافیه..مادرش ازدواج اول داشته، خب طبیعیه.. جوون بوده و نخواسته پاسوز

بچه بشه. پدرش هم اشتباه داشته. قرار نیست نسرین سرش رو بذاره و به چوب پدر و مادرش رونده بشه.

حرفش درست بود. قبولش داشتم..ولی شوکت چه؟

بیشتر در خودم تکرار کردم پس من و عطا چه.!

آینده ما چه می شود با اولویت های خانواده ثابت ها؟

من هم شرایط نداشتم.خانواده.. خانواده را بیشتر در خودم تکرار کردم و نوشتم و پاک کردم..من خانواده ام عطا بود..شیرین بود. خودشان که خودشان را رد صلاحیت نمی کردند.

کم کم داشت ترس ترسیدن های امیر در من هم جان می گرفت..

وای از نداشتن ها..وای از نسرین که اولویت ها را نداشت ولی عاشق بود. گناه داشت یا نه، محکومش باید کرد؟.محکوم به داشتن پدر دو سال زندان رفته در جوانی و مادر دوباره ازدواج

کرده. نه از هوس. برای اینکه بیوه شده بود! ...آیا این در قانون شهر شوکت رد صلاحیت می شد؟

رسیده بودیم خانه مان..خانه شوکت و خانه دومم..

تمام ذوق پوشیدن لباس و تیپی که برای دیدار امیر و نسرین با خودم داشتم برگشت به خانه. همه شان پر زد و پرید و آمد کنار چشم شوکت نشسته در تراس ماند.

ثنا ستاد بحران به قول خودشان تشکیل داده و با کاوه آنجا بودند.

کنارم بود و دستم را گرفت. چشمک زد و

در را باز کرد. با من داخل اتاق شد. شال بلند از سرم بیرون کشیده و رو به ثنا گفتم:

_ مغزم از صبح تا حالا قفله.

روی تختم نشست و دست دو طرفش گذاشت و تکیه به دستش، خودش را کش داد:

_مرگ و شیون یه بار. بره با شوکت صحبت کنه. قبول نکرد، خودشم نتونست نسرین رو فراموش کنه بره دست دختره رو بگیره یه جا زندگیش رو بکنه.

نمی شد حرف ثنا رو در حالت کلی قبول کرد. ولی با این که برود و سنگش را با شوکت باز کند، موافق بودم. امیر به عنوان یک مرد جوان حق انتخاب داشت..حقش هم بعد چند سال بدون نسرین ماندن، در کنارش بود نه دوری.

از امیر و نرسیدن هایش که فکرم پر می شد، دل خودم هم خالی و از ترسیدن به عطا نرسیدن بیشتر دور می ماند.

با ثنا بیرون از اتاق آمدم و هنوز چای ترش شوکت را نخورده، از بیمارستان پرستار بخش آی سی یو زنگ زد. از من خواست به دیدن صنم بروم. اسمم را گفته و خواسته بود کنارش بروم.

لباس پوشیده و امیر علی پریشان خواست من را برساند. گفت که ماشین شیرین را هم گذاشته است حیاط خانه ما.

قبل از رفتن کنار گوش امیر خم شده و گفتم با شوکت جدی تر در مورد خودش و نسرین صحبت کند.

ببینم چه می شودی گفت و من با کاوه به بیمارستان رفتم.

عطا دسترس نبود و نمی دانستم کی قرار بود برسد تهران.

تا رسیدن به بیمارستان، کاوه و ثنا کلی راه نشان من دادند و همه را با نگاه تند شوکت در خودم و فکرم رد کردم.

جرم بود. جرم های شوکت ناعادلانه ترین بود. قضاوتش برای نسرین عدالت نداشت.

***

صنم روی تخت و در اتاق بخش بود. دراز کشیده و دختری جوان کنارش روی صندلی نشسته بود. وارد اتاقش که شدم دختر سرش را چرخاند و صنم چشمانش بسته بود..

سلام زیر لبی کردم و دختر جوان سوالی نگاهم کرد. نزدیک تخت شدم و با معرفی خودم دختر جوان سرد نگاهم کرد. گفت من پرستارش هستم. از شرکت خدماتی آمده بود.

_بیرون اتاق هستم. کارتون که تموم شد بگو بیام کنارش.

و کیفش را برداشت و رفت. خسته بودنش یک طرف و صورت جدی اش بیشتر آدم را مریض می کرد.

[05:16 24.07.20]

231_

چشم از در بسته اتاق گرفته و سمت صنم چرخیدم. چشمانش را باز کرده بود و با دیدنم خوشحال شد و چشمش برق زد.

یک برق بی فروغ مادرانه. ماسک دهانش بود و لوله گاواش نداشت. مانیتور و لیوان اکسیژن بالای سرش هم صدای خوشایندی نداشت. بالای ابرویش را بوسیدم. دوست داشتم برای اسم مادر بودنش که مقدس بود عطرش را بو بکشم.

دستم را از کنار میله تخت با نوک دو انگشتش فشرد. دست بسته اش اجازه نمی داد بیشتر پیش روی کند. خوبی زیر لبم نزدیک گوشش زمزمه کردم. خواست موهایم را بیرون ببیند. خواسته اش برایم عجیب بود. با کمی مکث مشت بسته اش را که آزاد بود باز کرد و کف دستش را نشانم داد. گلسری که دیروز جدا کرده بود، دستش بود.

لبخندی تلخ و شیرین به میان لبم آمد. تلخی اش را نگذاشتم صنم ببیند. چرخیدم سمت پنجره و به بهانه باز کردن شال بغضم را کنار زدم. مادر داشتن چه طعمی خوش داشت. همین درخواست صنم مادر داشتن بود. دختر بودن برای مادر واقعی چه حسی داشت؟

روی تخت نشست و با ماسک دهانش با شانه ی چوبی دانه درشت، موهایم را شانه زد. هر بار دستش که به فرق سرم می رسید، دستش بی جان بود. ولی صنم خواسته بود. مادرانه خواسته بود. لبه تخت نشسته بودم و کمی سرم را کج کردم. تا مویم را ببافد. شیرین هم بچه بودم موهایم را می بافت. حسرتی نداشتم ولی لذت کار صنم فرق داشت. مادرم نبود و یک نشانه از مادر بودنش را حس می کردم.

تمام که شد، دم مویم را بست و من با احتیاط سرم را روی سینه اش گذاشتم. شیرین هم من را به سینه اش زیاد نزدیک کرده بود. با دست بدون آنژیوکت گونه ام را نوازش کرد.

دست برد و ماسک را کناری زد. از بغض خوب بودن حالش بیشتر سینه اش را بوییدم. لباس بیمارستانی تنش هم بوی مادر می داد.

___مادر خودت هم می بافه.

ریه هایش پر از خلط بود. بریده بریده حرف می زد.

ندارمی کوتاه زمزمه کردم. دستش روی گونه ام مکث کرد و زیر لبش کلمه ایی گفت. نشنیدم فقط تکان خوردن لبهای چروکش را دیدم.

_خواهر داری که ...ببافه!

باز ندارمی دوباره مکث کرد. اگر تا شب صنم می پرسید از داشته های یک دختر و من از نداشتنش می گفتم دستش خسته می شد.

سرم را کمی فقط کمی از سینه اش جدا کردم و لرزیده گفتم:

_ندارم ..من هیچ کسی که یادت بیاد صنم جون ندارم.

نباید چشم و لب از نداشتن هایم را می دید. صنم که خودش درد داشت و فقط مسکن ها و آرامبخش ها موقت خوبش کرده بودند.

ساکت شد و دیگر نپرسید. فقط نوازش کرد. و من چقدر نوازش شدن را دوست داشتم..

پرستار که آمد و خواست بیرون باشم بلند شدم. از کیفم گل سرم را بیرون آورده و نشانش دادم. خندید و پرستار ماسک را جلوی دهانش گذاشت. دستش را گرفتم و گلسرم را در مشتش بست و پنهان کرد. سرم را نزدیک سرش بردم و با بوسه به موهایش گفتم:

_من اینجام و میام تا موهای شما رو می بافم ...

خبی گفتم و باشه ایی جوابم را داد. دلم نمی آمد تنها بگذارم و بروم. شالم را روی موهای سفت بافته شده ام انداختم. تا زمانی که چشمش بسته شود و بخوابد کنارش نشستم.

پرستارش برایم مهم نبود که چه اندازه اخم کرده باشد و ناراضی بود. صنم دوستم بود. یک دوست برای من که محبتش را دوست داشتم.

بی رمق و دلتنگ سمت محوطه ی باز بیمارستان رفتم. هوای تاریک روشن محوطه بیمارستان و روی نیمکت برایم جای خالی داشت. دست و دلم نمی آمد بروم خانه و بخوابم. از فردا عصر باید شیفت شب هایم را می آمدم. بوی نسیم عصر گاهی به سبزه های خیس حیاط می خورد و بوی عطرش تازگی بهار را می داد.

[05:16 24.07.20]

232_

گوشی ام را برداشتم و تا به شوکت خبر بدهم که هنوز اینجا هستم. هر چه زنگ خورد و بوق زد شوکت پاسخ نداد. امیر علی را گرفتم و او هم پاسخ نداد.

برایش پیام فرستادم و قبل از خاموش شدن صفحه، عکس عطا روی گوشی ام نقش بست. یک عطای لبخند به لب که به من لبخند می زد.

_عطا کی میای خونه!

قبل از جواب خندید و سوت کشید:

_ای جانم اصلا دو روز دیگه هم باشم بلکم خودت بیای منو برگردونی.

لبم را به دهانم برده و از تو گزیدم. تاثیر حال خرابم به حرفهایم رسیده بود.

_خودت گفتی چهار روز.

خنده اش تمام شده بود:

_تاخیر داره پروازمون.

گفت کجایم و من گفتم نشسته ام روی نیمکت.

خواستم نپرسد تا برسد و برایش از صنم بگویم و او را هم بیاورم تا از صنم و دوستم عیادت کند. از امیر و شوکت پرسید و من هم برایش از تماس بی جوابم گفتم. خندید و گفت:

_دو تا مسن و میانسال کنار هم شب زود خوابشون برده.

لبم کمی از محبت و لطفش کش آمد.

❊❊❊

چشم هایم از فرط گریه می سوخت.

طاها هم اگر بود نمی توانست با تمام آموخته های علمی و عملی اش حال چشم هایم را خوب کند.

چشمی که دیشب سخت ترین صحنه ها را دید و تجربه اش برای من تازه بود. صنم جزیی از من نبود. یک خاطره در حد چند ساعت بود.

ولی چشمم دید و باز ماند و با بهت به ادامه دیدنی هایش سامان داد. کار چشم هایم دیدن بود.

در را باز کرده و بی رمق پا به داخل کشاندم. خانه مان بدون شیرین و عطا بوی تنهایی می داد. یک غربت سخت هم در خودم اول صبح طلوع کرده بود. با ماشین امیر هم نیامده بودم. خودم را به راننده ی خواب آلود صبح سپرده بودم. پاهایم نمی توانستند حتی ترمز و کلاج را لمس کنند.

کیفم را کنار در رها کردم. مانتو بلندم را همان نزدیکی ها از تنم جدا کردم. آن را هم رهایش کردم.

شالم را با لرز دستم از سرم بیرون کشیدم. انگشتهایم بافت مویم را لمس کرد و با صدای بلند خدا را اول صبح و به جای دو رکعت نماز صدا کردم.

امروز ستایش و حمد نمازم فرق داشت. از اول تکبیر و نیتم تا انتهای تشهد و سلامش فریاد خدا بود. تمام حمد ها به همان خدا می رسید. من امروز را با رفتن صنم متفاوت صدایش کردم.

ته گلویم از خدایی که فریاد زدم می سوخت و هنوز آرام نشده بودم.

آرامش نامش هنوز از من اندازه دور شدن نفس های صنم دور بود.

چشم هایم از ندیدن یک لبخند بی فروغ صنم که تازه حس می کردم چه خوب که صنم دارم، می سوخت.

تمام رنگ و سیاهی ریمل چشم هایم به صورت و گونه ام که جای لمس دست بی جان صنم بود پخش شده بود. اشکالش چه بود که صورتم کثیف باشد. مهم نبود.

شانه ام می لرزید. از سرمای صبح خانه بود یا نه از فشار عصبی چند ساعت دیشب تا صبح که پوست بازوی لختم دون دون شده و کز کز می کرد.

لبهایم باز برای صدا کردن خدایی که فقط نامش در خودم تکرار شده بود باز نشده، عطا قاب در اتاقش را پر کرد. خودش بود یا توهم ندیدنش در این چهار روز دور شده! تاب پریشانی موهایش مثل حال من بود. چشم های سرخ و شب زده اش که خسته بود و از هم باز.

لباسش را چشمانم واضح ندید. چون عطای خیال و حقیقی من جلو تر و نزدیکتر شد و با تعجب دست از هم باز کرد.

پس خیال و وهم نبود. نبود که گرمی تن عطاییش را به من بخشید .

[05:16 24.07.20]

پارت_232

سینه گرمش را بخشید و من در همان حجم بخشنده خودم را پنهان کردم. هق زدم و تکرار خدای زیر لبم در سینه ی عطا گم شد.

یلدای متعجب عطا از میان صدای خش و در خواب جامانده اش تکرار شد. من یک جا برای گفتن آنچه دیده و لمس کرده بودم، پیدا کردم. اینکه گنج خیالِ عطا، واقعیت داشت:

_عطا نبودی که ببینی حالش خوب بود. دستاش مثل مامانا بود. موهامو برام بافت..

عطا روی موهایم را بوسید.

_خیلی خوب بود...بوی مامان می داد...

عطا دستش حلقه بود و دور من داغدار صنم، بیشتر تنیده شد. اگر می دانستم این حلقه خاصیتش چیست قبل از رفتن شیرین برای داشتنش بیشتر تلاش می کردم.

_یه دفعه ناخناش سیاه شد. سرفه هم نتونست بکنه...نتونست دو کلمه هم حرف بزنه..عطا نگو داشته می رفته!.. قبل رفتن، خدا دلش سوخت گفت بذار این دختر رو از مادری بی نصیب نکنم...عطا باورت می شه که اسمش صنم بود...برای من که مامان نداشتم، کلی مامان شد. اندازه همه عمرم بس بود..

گریه و کلماتم میان سینه ی گرم عطا با هم بلند شده بود. امان از عطا، که فقط روی سرم را می بوسید و حلقه اش تنگ تر می شد:

_برام دو کلمه بیشتر حرف نزد. نتونست بزنه...من که تا حالا بیشتر از پنجاه بار مردن دیدم، نتونستم بفهمم داره می ره..رفتش عطا..همین دو ساعت پیش رفت..

دیگر نتوانستم بیشتر از درد رفتن صنم بی نسبت به خودم برای عطا بگویم. هق هق هایم با آرام باش دختر! گفتن عطا بی صدا شد. فقط با نوازش های دست و نفسش، سر پا به

آرام باش عطا رسیدم. از گریه زیاد نفس هایم تکه تکه بیرون می آمد.

سرم را از حلقه و گرم سینه اش دور کرد. دست زیر چشمم کشید.

داشت رد بغض هایم را پاک می کرد. تازه شرم سراغم آمد و چشم از دیدن این حالم با عطا بستم.

روی پلک بسته ام را هم دست کشید و شانه ام را با همان دست محبتش گرفت.

نفسش خیلی نزدیکم بود که بازدمش تیره بینی ام را گرم می کرد. یک باد شرجی گرم در برهوت بی آبی و سراب بود، نفس عطا!

_چرا این قدر بهم ریخته؟!

چشم و پلک شرم زده ام را باز کردم. دو مردمک تیره و نگران که حالا سرخ نبود. با فریادهای من خواب از سرش هم پریده بود. منتظر نگاهم می کرد.

لب خشکم را که با اشکهایم شور شده بود، خیس کرده و آهسته گفتم:

_دست خودم نبود.

شانه ام را بیشتر با نوک انگشتانش فشرد. چه بی حیا بودم. شیرین هم نبود و شوکت و امیر هم نبودند.

تنهایی کنار عطا، بودن فراموشکارم کرده بود.

_باورم نمی شه یلدا...اینهمه دلت از مادر نداشتن پر بود!.

زشت بود که برای مادرانه های شیرین ناشکری کردم. آن هم کنار پسرش:

_دست.. خودم نبود..

هر دو زمزمه هایمان بی جان بود.

_یلدا خودت رو نباید ببازی.

_یه لحظه نتونستم.

دستش را جدا کرد. یک دستش هنوز روی شانه ام جا خوش کرده بود.

همان دست جدا شده را پشت سرم گذاشت و دوباره به سینه اش فشرد و مهمان کرد. اشکال نداشت که کنارش این شکلی بودم. برای دلداری ام دست به سرم می کشید. خدایی که فریاد نامش هنوز گلویم را خش می انداخت ببیند و بگوید حرام است و دور شوم. محبت عطا از قانون دوستی بود. آن لحظه عطا مرهم و ناجی بود.

_تا عمر دارم یلدا!..خودم برات مو می بافم که نری به مادر بیماری که اسمش صنم بود رو بندازی..خودم برات مادر نداشته میشم. ..نباید بری برای یه مریض خوابیده رو تخت رو بندازی.

سینه اش پر سوز نفس گرفت و بیرون فرستاد. عطا وقتی می گفت خودم سینه اش می لرزید.

لبهایش را روی سرم گذاشته بود:

_اونقدری برات مهربونی می کنم که اندازه اش از دستت در بره...خب یلدا!

خب های قبول حرف عطا را زیر لبم پاسخ دادم..تکرار کردم و باورم شد عطا جای همه اینها هست.

باید عطا را جای چند نفر و همه کسم می دیدم..پدر یا برادر..مادر یا یک شریک لحظه هایی که قولش را برایم زیر بوسه ایی که به موی سرم زد، داد.

یا تپش سینه ایی که با هیچ مقاومتی کنار گوش من می کوبید. یک کوبش که صدایش برای شمردن داشته های عطا مهر شهادت می زد.

هم سبک بودم از برگشتن عطا و پایان سفرش. هم سنگین از صنمی که رفت و دنیایی را که هیچ کس منتظر خوب شدنش نبود ترک کرد.

او هم شاید با من همدرد بود که من مثل خودش را دیده و خواسته بود قبل از ترک دنیا دستی به سرم بکشد.

دست کشید و رفت.

[05:16 24.07.20]

پارت_233

عطا ساکت روبه رویم نشسته بود. دهان خشک و در فکر رو به من، چند قدم دورتر نشسته بود. به بهانه سرد بودن، شالی روی شانه هایم انداخته بودم.

اگر زشت نبود از خستگی، سرم را روی همین دسته مبل می گذاشتم و می خوابیدم.

دست مشت شده ی عطا روی لبش بود. داشت فکر می کرد؟ او در فکر و من خسته که حتی توان روشن کردن چای و کتری را هم نداشتیم.

دستش را از روی چانه اش برداشت و بلند شد. کنارم آمد و زیر پایم روی زمین نشست.

دستش را پیش آورد و روی گونه ام قفل کرد. تمام کف دستش، نصف صورتم را گرفته بود. چشم در چشم هم بودیم که لب زد.

صدایش در سکوت خانه و کنار من پیچید. حس می کردم توان عطا هم دارد تحلیل می رود.

_یلدا بخواب. همین جا هم بخواب. چشمات خمار خوابه. بعد بلند شو تو عقلت رو، من هم حرفام رو بدیم به هم تموم کنیم این دوری رو.

کمی مکث کرد. با مکث بین درخواستش فاصله ایی چند ثانیه افتاد.

نه گفتم باشه، نه نباشه..منتظر بودم عطا برای جفتمان حرف بزند. مغزم قفل بود و عطا جای من هم فکر می کرد. از شمردن نداشتن ها خسته و بریده بودم. کنار این مرد که

دستش گرما بخش تن سرما زده ام بود، طوفان ها را هم می شد رد کرد.

ادامه داد:

_من تا به حالاشم برای خاطر این صبر کردم. سرخ و سفید شدنت که خواستم بیشتر عادت کنی.

دست دیگرش را روی دست های کنار زانویم گذاشت:

_نبودم دو روز باز چند سایز چاق شدی.

لبم از حرفش کش آمد و نمی دانم چقدر موفق بودم که خنده ام پنهان شود:

_همش دو کیلو بود.

دیگر آن دویست و پنجاه و پنج گرمش را سانسور کردم. شاید کفشم سنگین بود که گرم های اضافه هم روی خط ترازو دیده شد..

_هر چی حالا! ..دو کیلو هم زیاده...

دستی به صورتش کشید و چشمی در صورتم چرخاند و گفت:

_یادم رفت یلدا چی می خواستم بگم.

عطا هم از نزدیک، پوستش تیره شده بود.

_بهتر که یادت نموند.

ابرویش که بالا رفت همزمان لب هایش هم کش آمد.

_ یادم بود اول و آخر حرفم. جزییاتش فراموشم شد.

بلند شد و من سرم را روی دسته مبل گذاشتم.

چرخید و سمت اتاقش رفت. از همان پشت سر، دیدن قامتش رفع دلتنگیِ چشمانم می کرد. صدایش به گوشم رسید، وقتی که از اتاقش ملافه بزرگ روی تخت و دستش از اتاق بیرون آمد:

_بگیر بخواب، تا منم یه چرتی بزنم. دیشب تا حالا کمتر از نیم ساعت هم نخوابیدم.

خم شد و ملافه ی تختش را تا زیر گلویم کشید:

_من باید زودتر برم...شوکت نگران می شه..

همان طور خم شده تا صورتم و در حین صاف کردن ملافه گفت:

_نگران چی؟ تو خونه خودمونی! ...خودم زنگشون می زنم..

سرم را از ترس فکری که شوکت خواهد کرد بلند کردم:

_نه عطا. نگران تر می شه.!

خودش هم روی مبل رو به رویی من دراز کشید. دست زیر سرش گذاشت و چرخیده سمتم آرام جواب داد:

_ عادت می کنه!

چشمم از شرم بیشتر عادت شوکت بسته شد. دیگر نه او حرفی زد و نه من.

نمی دانم کی زیر سقف خانه خودمان زیر نگاه خدایی که بالای سرمان بود خوابمان برد.

خستگی چشم های عطا را بست. لحظات سخت بیمارستان و رفتن صنم هم پلک های من را سنگین کرد. خواب برای فراموشی، بزرگترین نعمت آرامش بود و من آن لحظه بیشتر قدرش را می دانستم. بیشتر هم از عطر سینه ی گرم عطا دلم قرص شد و خوابیدم.

[05:16 24.07.20]

234_

بوی تند سیگاری به بینی ام می خورد. چشمم سنگین تر از این بود که بازش کنم. گردنم خشک بود ولی با شنیدن صدای شوکت که جدی گفت:

_پاشو دختر جان!.

چشمم و بالا تنه ام در رقابت هر کدام اول بشوند از هم پیشی گرفتند. تا جایی که چشمم بسته شد یادم بود. عطا رو به من خواب بود و حالا شوکت جایش نشسته و سیگار می کشید.

سلامش کردم و او با لبی آویزان و تندی شوکت مانندش سلامم را پاسخ داد. ملافه از رویم سر خورد و شال از روی بازوهایم پایین افتاد. دست بردم و زیر نگاه ساکت شوکت، شال را دوباره روی بازوی برهنه ام کشیدم.

عطا سینی به دست خم شد و روی میز بزرگ گذاشت.

به سمتم که پایش را گذاشت خودم تازه متوجه بودن غیر عادی شوکت، هول شده و سر پا شدم.

خنده ی عطا و لب کش آمده اش را شوکت نمی دید. خم شد و ملافه را از کنار پایم برداشت و تا زد و پرسید:

_خوب خوابیدی؟

به جای جواب حرف عطا، سمت سرویس پایم را کج که نه فراری دادم.

عطا بی تفاوت از فکر و ذهن شوکت صدایش می آمد که سراغ امیر را گرفت.

در باز کردم و خودم را به داخل سرویس انداختم. قبل از هر کاری رو به آیینه صورتم را دیدم و وحشت کردم. زیر چشمانم سیاهی ریمل پخش شده بود. کرمی که برای دیدار نسرین به صورتم مالیده بودم با نشستن و اشک های دیشبم رنگ تیره

و زشتی به پوستم داده بود. رژ که روی لبهایم مانده بود بریده و بد رنگ بود.

از دیدن خودم، دست جلوی دهانم گذاشتم و وای زیر لبم را خفه کردم. رژ اهدایی مرجان از این مدت دارها بود و شوکت.. تصور فکرش هم ترس داشت.

صورتم را شستم و با دستمال به جان لبهایم افتادم. خیلی از زمان استفاده اش هم گذشته بود.

بیرون که آمدم شوکت با تلفن صحبت می کرد. عطا با اشاره و آهسته از آشپزخانه صدایم زد. کمی با مکث کنارش رفتم.

سرم را نزدیکتر بردم و پرسیدم:

_عطا کی اومد؟

لباسش را با یک راحتی آبی رنگ عوض کرده بود. چشم سمت سالن چرخاندم و خندید. ماهی تابه را روی گاز می گذاشت:

_سرم رو بلند کردم دیدم نشسته.

وایی گفتم و دست روی لبهایم گذاشتم:

_کلید داره مگه؟

چند قدم از گاز فاصله گرفت:

_اومده بوده وسیله برداره با دیدن ما خوشحال می شه و کنجکاو..

کره را با قاشق نصف کرد و داخل ماهی تابه انداخت.

_نترس! چیزی ندیده که!

مراقب بودم شوکت دوباره سر نرسد.

برگشتم، اینبار صورت عطا نزدیکم بود.

_یلدا خانم، اون قسمت های هیجانی سر نرسیده خودش کلی جلو افتادیم.

چشمکی ریز هم به حرفش اضافه کرد و تخم مرغ ها را داخل ماهی تابه شکاند.

گوشه لبم را گزیدم. دست بردم و از کابینت نمکدان دستش دادم. اضافه کرد:

_تازه شم، دید من لباس تنم نیست رنگش پرید.

نمک را روی زرده ها می پاشید. منتظر بودم بقیه حرفش را بزند:

_ملافه منم روت بود. وای دیگه بدتر.

سرش را به پشت سرش چرخاند و با اطمینان از نبودن شوکت رو به صورت ناباور من اضافه کرد:

_بعدش هم صورت تو رو دید و من رو نگاه کرد..وای وای یلدا!

لبش را گزید و با رنگ پریده و شنیدن هر کلمه از حرفش ادامه داد:

_برگشت گفت زودتر می گفتی پسرم براتون کاچی درست می کردم.

ابرویم در هم پیچ خورد و پیشانی ام چین اولش افتاد. از بوی کاچی بدم می آمد. مثل عطا آهسته پرسیدم:

_این همه غذا، حالا چرا کاچی..!

عطا برگشت و با جدیت لبه قاشق به تخم مرغ کشید:

_آخه ما به عروسامون رسم داریم کاچی...

هینی از معنی حرفش و منظور عطا کشیدم. همین هین من باعث شد بلند بخندد.

بدون اینکه ملاحظه شوکت را کند، خنده اش را رها کرد.

شرم شنیدن حرف عطا را با صدای بلند شوکت کناری گذاشتم.

نماندم تا عطا بیشتر از این با رویاهای مردانه اش مرا دست بیاندازد.

شوکت گوشی را روی میز سر داد و خم شد و استکان چای را برداشت:

_حتما باید وایسی کنارش تا ریز و درشت بهت شرح بده!

مگر امکان داشت که شنیده باشد؟

چای را نیم خورده روی سینی برگرداند و بلند شد. رو به صورتم و خیلی نزدیکتر گفت:

_یه مقدار به خودت بها بده!

و سمت اتاق شیرین رفت.

_خشک شدی چیزی نمی شه. بیا کمک تا کاغذ شیرین رو پیدا کنم.

دنبالش رفتم و از شنیدن حرفش که نا حق و سنگین بود شرم کرده و سرخ تر شدم. ایستادم کنار کمدی که شیرین گفته بود آنجا را بگردیم.

_من کاری نکردم که بخوام به شما توضیح بدم. صبح که اومدم نمی دونستم عطا خونه است.

کنار کشیدم و خودش در کمد را باز کرد.

سرش را داخل کمد برد و از همان جا جوابم را داد:

_گفتم تا حواست به خودت باشه

.. همه چی یه لحظه است!

لب گزیدم و بدون هیچ حرفی، کمکش کردم تا مدرک زن و شوهر بودن شیرین با دهام را از لای پوشه ها پیدا کند.

[05:16 24.07.20]

235_

عطا در کمال آرامش نیمرو را خورد و من زیر نگاه تند شوکت هنوز نمی توانستم هم پای عطا، لذت خوردن داشته باشم. شوکت در سکوت، استکان چایش را جلو کشید و عطا هم زمان لقمه پرپیمانی سمتم گرفت.

خواستم رد کنم که دستش را پیش آورد و گفت:

_خودت که مثل بچه نوک می زنی..

لقمه را از دستش گرفتم. برای معذب نبودن من رو به شوکت کرد و پرسید:

_ امیر از دیشب رفته سر کارِ؟

شوکت سرش را بالا آورد و استکانش را برداشت. بخار بلند شده اش را کنار نزد و بدون قند چند قلوپ خورد:

_مثلا سر کاره..ولی قهر کرده.

عطا بی صدا لقمه دیگری برایم گرفت و من دیگر راه گلویم باز شده بود. نماندم همزمان چشم شوکت دنبال لقمه هایم بالا بیاید و برود به دهانم.

_قهر برای چی!.بچه که نیست!

دیتش را پایین آورد و استکان را روی میز برگرداند. رو به عطا گفت:

_قهر کرده برای اینکه من دوست ندارم با نسرین باشه. دختره از هیچ نظر مناسب ما نیست.

عطا دست از لقمه گرفتن کشید و چهره اش جدی شد:

_وقتی خودش دلش پیش دختره است چرا سخت می گیرین!.

حرف عطا با خیز برداشتن شوکت همزمان شد. قبول نمی کرد حرفی از نسرین به هیچ عنوان به نفع او باشد.

با گفتن، یلدا حاضر شو بریم کلی خونه کار دارم.

من هم بلند شدم و عطا با صدای بلندی گفت:

_منم میام برسونمتون.

از همان سالن جواب عطا را می داد:

_با ماشین یلدا میرم. تو بمون خونه تون.

عطا صدایش را آهسته کرد:

_یلدا تو نرو. بمون..یعنی که چی!. خودمون خونه داریم.

یاد حرف شوکت به دلم دوباره چنگ زد:

_ من برم...بهتره..

نان های اضافه را درون کاور پلاستیکی گذاشتم و عطا بشقاب خالی را برداشت:

_تو کاریت نباشه من خودم با شوکت حرف می زنم.

آستین تیشرتش را کشیدم:

_نه عطا ...خودم هم نمی تونم ...شبم شیفتم.

دستش را کشید و گوشه آستینش از لای انگشتم در آمد.
خواست لب به حرف دیگری باز کند که شوکت دوباره صدایش بلند شد:

_عطا ولش کن ..محاله ممکنه من بذارم وقتی شیرین نیست یلدا با تو تنها باشه.

حرف شوکت، تردید من و درخواست عطا را مشخص کرد.

با شوکت همراه شدم. چشم جمع شده و لبهای به هم فشرده عطا تا لحظه ایی که با ماشین شیرین از خم کوچه دور شدیم روی آیینه وسط، تصویر و راه دیدم را بسته بود.

در خانه شوکت و نبودن امیر علی نفس پری از سینه خس گرفته شوکت بیرون آمد. در اتاق امیر را باز کرد و گفت:

_کله شقه این پسر.

روی مبل ها نشست و خواست فشارش را بگیرم.

فشار بالایش با خس ریه هایش نگرانی داشت و من از سبد داروها یک آسپرین با لیوانی آب دادم تا بخورد.

آب را نوشید و سرش را روی کوسن گذاشت.

مانتو تنش بود و گره ی روسری اش شل بود. دست بردم و دکمه های مانتو را باز کردم. روسری از سرش بیرون کشیدم و خودش را با دست باد زد. بیقرار چه بود که خواست کولر را روشن کنم. هوای خنک سالن را می گفت گرمش کرده. در صورتی که نوک انگشت های پایم یخ بود. کولر را روشن کردم و شوکت را دیدم که چشمش باز و نگاهش رو به من هست.

لیوان نصفه را برداشتم و گفت با شیرین تماس بگیرم. از برگه های دفترچه برایش عکس بگیرم و بفرستم.

حرفش را گفت و با همان چشم باز ساکت به روبه رویش زل زد.

آشپزخانه مرتب بود و لیوان را آب کشیدم. سر در یخچال کرده و قابلمه کوچک سوپ را بیرون آوردم و روی گاز گذاشتم. زود بود برای گرم کردن. همانجا نسشتم. با چند لحظه فکر کردن، شماره کامران خان را گرفتم.

از نگرانی ام و حال شوکت برایش گفتم و خواست کنارش باشم تا خودش را برساند.

باید خونش را بگیریم و فصد کنیم. غلظت خونش را دست کم گرفته بود و خودش با سیگارهای پشت سر هم وضعیت را وخیم می کرد.

روی همان صندلی و در آشپزخانه با شیرین تماس گرفتم.

خودش پاسخ نداد و وفا، پسر جانش جواب داد. شیرین با نوه هایش رفته بودند استخر و گوشی اش را گل پسرش که از شنیدن صدایم خوشحال شد، پاسخ داد.

پیغام شوکت را برایش گفتم و خودش اشاره کرد نیاز نیست باید خودش همراه شیرین بیایند سفارت و حضوری کارشان را انجام دهند.

[05:16 24.07.20]

236_

دوباره به سالن برگشتم و کنار شوکت نشستم. چشمش باز بود و خیره به مقابلش سکوت کرده بود. لبهایش بسته بود و شاید در خودش حرفها بود که می گفت و خط و نشان می کشید. با صدای پیام گوشی، اسم عطا روی گوشی ام نقش بست.

خوشی دیدن و کنارش بودنِ صبح، در دلم پروانه وار پر زد و پیامش را باز کردم.

"یلدا من ناهار اونجام."

برایش نوشتم: " سوپ داریم "

نوشت نیمروی خانه شوکت کنارم را دوست دارد کنار دخترشان امتحان کند.

لبهایم روی هم فشره ماند تا خنده ام نگیرد. از عطایی خیلی راحت حرفش را می نوشت.

نوشتم از امیر چه خبر و جواب داد: " گوشی اش را مردک خاموش کرده و این یعنی عطا من رویم نمی شود، نیا.."

لبم را گزیدم و برایش نوشتم "لغت نامه خان، ناهار به صرف نیمرو در خدمتتون هستیم."

برایم بلافاصله نوشت " به شوکت بگو برامون کاچی بپزه...شنیدم قوه داره.."

و من بی ادبی نثارش کردم و با صدای خرناس خواب شوکت گوشی را کنار گذاشتم.

خیره به صورتش دلم برای تنهایی و خودخواهی شوکت سوخت. بیشتر نگران حالش شدم.

خودم هم نشسته و خیره به شوکت چشم هایم خمار خواب بود که کامران خان رسید. پرشتاب آمده بود و کیسه دستش را به من که کنار در منتظرش بودم، سپرد. تا بالای سر شوکت

رفت و سرش را با تاسف چرخاند. اشاره کردم که به آشپز خانه برویم. گفت:

_دستم رو بشورم میام.

کیسه را کنار میز گذاشتم و زیر شعله سماور را زیاد کردم.

سبد میوه شسته شده را از یخچال بیرون آورده و سامانش دادم. کامران خان دستمال به دست، صندلی چوبی عقب کشید و نشست.

نگران حال شوکت و از چکاپ نیامدن ماه گذشته بیشتر شاکی بود.

چایش را خورد و شوکت را بیدار کرد. کمی کنارش نشست و از من خواست برایش رگ بگیرم. خودش کیسه خالی را کنار دستم گذاشت. شوکت در سکوت به کارم نگاه می کرد.
کامران لبانش را به داخل دهانش برده و دست زیر چانه چشمش به کارم بود.

دید که خون غلیظ شوکت دست کمی از آدامس کش آمده ندارد، ابرویش در هم شد. زیر سرش را صاف کردم و با نصف پر شدن کیسه کامران خان گفت، قطع کنم.

نیدل آنژیو را بستم و چسب جای سوزن دستش زدم. شوکت با نگاه به دستش جابجا شد. کمکش کردم راحت بنشیند و لبش را تر کرد. رو به کامران به حرف آمد:

_ازم نخواه کامران که نکشم..

کامران سری از تاسف قبول نکردن شوکت تکان داد. بلند شد جلوی من و شوکت، شروع به راه رفتن کرد.

گفت قلبت و ریه هات زودتر از اینکه بخواهی آسیب پذیرند. گوشم به صدای نگران کامران، شانه اش را گرفتم و با احتیاط جا به جا شد. تنش هنوز داغ بود. انگشتش را روی چسب گذاشته بود:

_یه جون بیشتر که به عزارائیل بدهکار نیستم.

حرفش را زد و کامران دوباره به راهش ادامه داد. دست پشت کمرش گره زده بود و طول سالن را قدم می زد.

گفت: همه تون همین رو می گین تا میاین بیمارستان برای یه روزش کلی غصه می خورین...در حالی که خودتون مقصرین شوکت...قبول کن!.

خیالم از حال ثابت و سر گیجه نداشتن شوکت آسوده شد و به آشپز خانه برگشتم.

برایش شربت آبلیمویی تازه چکانده در آب بردم. لیوان را از دستم گرفت و قربون دستتی زمزمه کرد:

_ امیر این اواخر خودش بیشتر رو دلم سنگین شده!.

کامران خان نزدیکش شد و کنار دستش نشست. شوکت ولی چشمش به لیوان شربت ادامه داد:

_نمی خوام چون اون چشمش نمی بینه منم مثل امیر نبینم.

_الان این ربطش به حالت چیه شوکت؟

کناری ایستاده بودم و سینی کوچک مسی دستم بود. کاش به نفع امیر، کامران خان با شوکت حرفش را تمام می کرد.

[05:16 24.07.20]

237_

نمی خواستم شوکت نه بگوید درحالی که امیر چشمش برای نسرین برق می زد. برقش از خاطرم پاک نمی شد.

از دست امیر شکایت داشت که زنگ خانه به صدا در آمد.
شوکت حرفش را قطع کرد و لیوان را روی میز برگرداند.
دست روی هم گره زد و من به خیال بودن امیر نگاه شوکت، دکمه آیفن را فشار دادم.

منتظر کنار در ماندم تا برسد. شوکت حرفش را با وقتی هم فهمید امیر نیست، با آه ادامه داد.

بیشتر برای کامران ابرو در هم پیچیده حرف زد. عطا بود.
خنده روی لبش با دیدن من از دور، قدم هایش را تند کرد.
تیشرت آبی پوشیده بود و کت همرنگی روی دستش از پله ها بالا آمد:

_چه استقبال خوبی اینجا ازم می شه!.

و پادر سالن گذاشت. سینی به بغل از حرفش لبم کش آمد و کنار گونه هایم نبض زد. نبض حیات بود. حیاتی که عطا برایش، حکم حاکم افتخاری داشت.

هر وقت می توانست حرفش را می گفت. حتی در حد چند کلمه مثل استقبال من. نمی دانست همان یک کلمه یاد تن در آغوش کشیده ام در صبح زنده می شد. صبحی که اشک هایم را در خودش حل کرد.

داخل شد و سلام بلندی رو به شوکت و کامران داد. کتش را دستم سپرد. مقابل چشم کامران و شوکت چشمک زد و رویش را برگرداند:

_ببین شوکت جان اگه منم به فرزندی قبول کنی، دیگه لازم نیست عمو از وسط خدمت رسانی به مردم برسه خدمتتون.

باکامران خان دست داد و روی عمویش را بوسید.

برای آوردن چای از آنجا دور شدم. صدای صحبتشان در مورد امیر و نبودنش بیشتر جان گرفت. می شد حدس زد که امیر دیشب با شوکت حرف زده و به جاهای خوب نرسیده بود. دلیل نیامدنش همین بود.

آه کوتاهی کشیدم و با دقت استکان خوشرنگ چای برای عطا پر کردم. سینی چای را روی میز گذاشتم و کامران صحبتش را ادامه داد:

_برای پسر ۳۸ ساله نباید بکن نکن بگی که شوکت!

شوکت پایش را کمی جمع کرد و با اقتدار در جمله اش گفت:

_هر چی من می گم نه، بیشتر اصرار داره.

عطا خم شد و استکانش را برداشت و بدون نوشیدن چای رو به شوکت گفت:

_خوب برای چی نه! امیر اگه قراره تو این سن اشتباه کنه که نمی شه روش حساب کرد.

شوکت با چشمی باز شده و اخم به پیشانی، حرفش را پیش می برد. لج می کرد یا هر چه که حرفش را لا به لای مخالفت هایش می گفت:

_اگه خیلی علاقمند یه وجب خانمه بره سر خود پا پیش بزاره...

کامران بلند شد و پوفی کرد و گفت:

_پسره رو درک کن شوکت ...قبول کن حق داره خودش برای خودش تصمیم بگیره!

و با توصیه اکید دوباره برای کم کردن سیگار، خداحافظی کرد و رفت.

عطا استکان به دست تا کنار در رفت و من نشسته به شوکت چشم دادم. داشت برای نبودن نسرین کنار پسرش پا روی تمام عقیده ها می گذاشت. حتی به قصد جان خودش.

پکهای سیگارش را برای مرهم زخم نبودن یک شب تا صبح امیر می زد و دود می کرد. فقط چون دوست نداشت نسرین کنار امیرش باشد.

شیفت شب بودم و بیشتر از نیم ساعت نتوانستم استراحت کنم. شکوه و شیوا آمده بودند کنار شوکت باشند.

عطا من را خیابان کناری بیمارستان پیاده کرد. امیر زنگش زده بود و داشت می رفت خانه که پشت در ما بود. مادر و پسر برای حرف خودشان راه انتخاب کرده بودند، آن هم جان خودشان.

یکی با ضرر به جانش و دیگری با رفتن از خانه و دور شدن از مادرش.

هر دو هم در اشتباه بودند.

با رسیدن به بخش و رد شدن از اتاق صنم گلویم سوخت و به سمت اتاق پزشکان پا تند کردم. شیفت را از مسول بخش تحویل گرفته و سرم به وضعیت بیمارها گرم شد.

گوشی در جیبم منتظر تماس از عطا بودم و خبری نبود.

ساعت ۱۱ شب بود که مقابل ایستگاه پرستاری نشسته بودم. فرم های شرح وضعیت مریض ها را پر می کردم و وارد سیستم خودشان. کد ورد آخرین بیمار را وارد کردم و صفحه را بستم.

با مهر کردن آخرین برگه بلند شدم.

شام هم نخورده بودم و دلم ضعف داشت. از سالن بخش، بیرون آمدم که گوشی ام زنگ خورد و عطا بود.

خواست از در پشتی بیرون بروم. آنجا منتظرم بود. راهم را کج کرده و از در پشتی بیرون رفتم.

پا بیرون که گذاشتم هوای خنک و نسیم شبانگاهی به صورتم خورد.

نفس عمیقی که کشیدم، بوی پاییز را میان وزش نسیم به جان و دلم رساند.

[05:16 24.07.20]

_پارت_300

امیر علی خواست بریم در خونه شون و با هم رفتیم. همون زن که دو روز اومد بردش و زد تو صورتش، تو حیاط مشغول کار بود. ما رو دید و خواستیم از چینی بپرسیم که با اخم گفت؛ خبر مرگش افتاده تو جاش و از دیروز تب کرده.

شما هم برین خونه تون حوصله کیانی و ایل و تبارش رو ندارم .

زن ما رو می شناخت و نذاشت بریم چینی رو ببینیم، یلدا..

عطا دیگر لبش با صدایش هم می لرزید من هم حالم عجیب بود. شنیدن آنچه از زبان عطا می شنیدم، باورش سخت و خبر از عمق تنهایی ام بود.

امیر برگشت و بلاخره چله و مهر سکوت خودش را شکاند. کنارم نشست و به پهلویش تکیه دادم. دستم را گرفته بود. لبم باز نمی شد بپرسم امیر کدام دستم جای سرمای پاییز بود و کدام کف دستم را مورچه ها گاز گرفته بودند. بدون پرسیدن، امیر هر دو دستم را گرفته بود. حالا می فهمم چرا من بچه تر بودم، همیشه امیر علی حواسش به دست هایم بود. به نرمی پوستم حواسش بود.

عطا سر پا و قد رشیدش پشت به غروب تپه می درخشید. می لرزید و می درخشید. چشم به اشک نشسته هر سه مان حکایت و تلخی روزگار داشت. حکایت ورق خوردن تقدیر من با این دو مرد بود. سالها پیش در هفت و یازده سالگی شان و حالا مردی در قد و قامت دوست داشتنی. که عصر در مراسم کیانی جای عروس و داماد این چند مرد همراه ما، چشم همه را گرفته بودند.

به جز ما، مردی هم انتهای گوشه ی دیگر قبرستان، چند فانوس دستش، داشت اطراف خانه های سرد می چرخید.

امیر دست به صورتش کشید. دستش که پناه من و یلدا و چینی شده بود. کاش امیر همیشه باشد. امیر علی که مهربانی اش را باید بپرسم، شوکت از چه عطری و نفسی قرض کرده بود:

_عطا تمومش کن بریم..

بغض صدای امیر از عطا هم بیشتر بود.

عطا رسالت تعریف یک قصه را داشت که سالها پیش خودم و خودش و این پهلوی گرم، رقمش زده بودیم.

حالا هم برای یادآوری باز داشتیم یک ورق سنگین از خاطره اش را با هم مرور می کردیم.

کاش این قصه ات، عطا جان زود کلاغش به خانه برسد. من قلبم ریتمش از شنیدن و لمس، قصه چینی پا برهنه و بدون جوراب در آن سوز پاییزی کند می شد.

نکند من کلاغ قصه باشم و آخرش با اتمام قصه خودم هم تمام شوم!.

[05:16 24.07.20]

238_

چشم چرخاندم و دیدم که پایین پله ها ایستاده است. دستش را بند میله ی فلزی کرده و نگاهم می کرد. لبخند روی لبش با پریشانی تاب موهایش هماهنگ نبود.

نسیم شب و تاریکی جای انگشتهایم، لای موهایش رفته و نوازشش می کرد.

با احتیاط و لذت دیدنش، از پله ها پایین رفتم. یکی مانده به عطا ایستادم و سلامم کرد.

سلامش هم لبخند داشت. پیراهن آستین کوتاه با شلوار سفید پوشیده بود. سر تا پا سفید پوشیدن عطا گوشه ی بلند ابرویم را کمی بالا برد.

عطایی که بیشتر مواقع شلوارش تیره بود، حالا سفید یک دست بود. سفیدی که با نور مهتابی آسمان تاریک، رقابت می کرد. پشت حیاط خلوت بیمارستان، این ساعت از شب، با لبخند روی لب عطا برایم یک نشان و یاد بیشتر نداشت جز ...

از حدس نشانه، حس خوشی در تلاطم رسیدنم به عطا نشست. حسش را فقط توانستم با لب های کش آمده خودم پاسخ بدهم. دستش را جلو آورد و با لبخندی گوشه لبش، نوک انگشتان هر دو دستم را گرفت. چشمم به شیطنت چشمان عطا بود. حتم داشتم از پیش برنامه ریزی کرده و اینجا لباس سراسر سفید پوشیده است.

همان یک پله را هم پایین رفتم و عقب نکشید. نفس هایم هیجان بوییدن عطر این عطا را داشت. خیلی مراقب بودم که

از هیجان اینجا بودنش هول نشوم. با دست آزادش برایم راه باز کرد.

ساکت بود و با لبخند داشت و من را به قول و قراری دعوت می کرد. هم خودش و هم دست گرمش که نوک انگشتانم را در خودش داشت!

سکوی کنار پله ها را نشانم داد. جلوتر از من پیش افتاد و قدم اولم با عطا اندازه اش فاصله ی یک کفش شد.

سکو را نشان داد و دیدم که چند شاخه گل زرد همراه بسته ایی کنارش گذاشته است. دستم که در مشتش بود و رها نمی کرد..

خودم هم دوست نداشتم رهایش کند. خم شد و با همان یک دست، شاخه گلها را برداشت و سمتم گرفت. خندیدم و خندید:

_این از اول کاری قرارمون!

با دست آزادم، گل های زردش را گرفتم. لباس سفیدش و زرد لیمویی گل هایش اولین نشانه از قراری بود که دیرتر از من داشت برایم انجامش می داد.

دیر بود ولی تاخیرش را هم دوست داشتم.

جعبه اش خیلی کوچک بود، جعبه نبود. یک مکعب مستطیل بزرگتر از قوطی کبریت را برداشت و دستم نداد. دستش گرفت و اشاره به مکعب کرد و گفت:

_من نوشته و خواسته هام تو این جا نشد یلدا!.

یک لحظه از جا نشدن خواسته هایش قلبم پر شور تپید. ولی خودم شرم کرده و چشم دزدیدم. نگذاشت چشمم زیاد شرم کند و پایین برود. دست به چانه ام نزدیک کرد. چشم در چشم هم بودیم که آهسته لب زد:

_نه برای من چشم بدزد یلدا...نه از من دور باش.. خیلی صبر کردم تا به اینجا برسی.. آرزوهام برات جا نشد تو این جعبه. زمانی که آرزوی من خودت بودی..

حالا هم خودتی...

لبم خوش خوشانه از شنیدن حرفش کش آمد.

[05:16 24.07.20]

301_

_با امیر ناراحت و گرفته با کلی وسیله برای چینی برگشتیم خونه و به شکوه گفتیم. که ما رو ببره خونه چینی و شکوه گفت مادرت مریض هست و منم سرم درد می کنه...به شوکت گفتیم و گوش نکرد و دعوامون کرد

..به کیانی گفتیم و اونم تو فکر رفت و گفت نوه ی فرجامی مباشر پدرشون هست...آه کشید و اضافه کرد دختر بیچاره سه سالش نشده این همه مصیبت داشته..کیانی هم نموند و رفت سراغ کارش و ما دوباره به قبرستان و پشت خونه چینی برگشتیم.

امیر دوباره کنار سیمان، مراقب بود مورچه ایی داخل قبر برادر چینی نره و من هم رو به حیاط خونه ی چینی نشستم تا بلکه حالش خوب بشه و بیاد بیرون. ولی نیومد و ما تا شب و تاریکی هوا اونجا موندیم.

شب که رسیدیم خونه کاووس و کامران هم اومده بودن ما رو ببرن. من و امیر از حال چینی مختصری برای کامران تعریف کردیم. اونا بیشتر حرف امیر رو قبول داشتن و با تایید امیر که از من بزرگتر بود، کامران قبول کرد که می ره و سر می زنه.. کیفش رو هم برداشت و رفت. ما هم با امیر و عطا خودمون رو دعوت کردیم.

عطا نفسی پر گرفت. سختش بود ادامه دادن و حرف زدن.

_تو رختخواب و گوشه خونه خوابیده بودی. من و امیر از دیدن چینی تو رختخواب که لپش سرخ بود و جای سیلی اون زن، ناراحت شدیم. زنی که کامران گفت زن پسر عمه ات هست با دیدن ما روی خوشی نشون نداد. منم گوش نکردم و

براش از جیبم شکلات بیرون آوردم. دستش داغ بود و کامران بعد معاینه گفت سینه پهلو کردی.

زن بد اخلاق هم گفت که کارش هر روز شده بره سر قبر کس و کارش..زیر لبش هم مدام غر غر کرد.

لبهای چینی خشک بود و امیر شیشه از کیسه نشونش داد که دو تا مورچه نذاشته بره تو خواب برادرش.

دیگر توان شنیدن نداشتم. عطا هم توان گفتن نداشت. دستم را از دست امیر بیرون کشیدم. بلند و پر از تلخی سرگذشتم، گریه کردم.

حس کردم، اینجا که نشسته بودم شبیه همان جا بود. چشمم تار می دید ببینم برادرم کجا خوابیده است. امیر شانه ام را گرفت و عطا زیر پاهایم زانو زد و نشست.

_بسه عطا...دیگه نگو...

عطا دستش را پیش آورد و روی دو زانویش که خم شده بود، ماند. داشت همان سال با تعریف قصه گوی من تکرار می شد.

دو پسر جوان که به حال دختری سه ساله دل سوزانده بودند. خار شد کلمه های عطا... که گفت چینی پایش بی جوراب بود و انگشت هایش از سرما جمع شده بود. آخی از سوختن دل خودم به چینی کودکی خودم، کشیدم و صدایم بلند تر در دشت خوابیده از آدم های روزی زنده، پیچید.

فریادم تمام ندانستن این همه سال بود و درد داشت. فریادم از ندانستن به کنار، حالا که شنیدم هم، درد داشت...اینبار می سوختم و درد داشتم.

بلند شدم و امیر و عطا هم با من خبر دار ایستادند. چشم در صورت هر دو چرخاندم. چشم خیسم چشم خیس می دید. یک نابرابری از عدالت روزگاری دور و نزدیک.

رو به امیر که نگاهم می کرد و هر دو از خیز یکباره ام متعجب بودند، کردم و گفتم:

_امیر علی همین ها بود که هر وقت پرسیدم ازت گفتی بگذر یلدا!. امیر علی دلتون برام سوخته بود که من رو همیشه حمایت می کردی...امیر علی مهربونیت رو با ترحمت قاطی کردم. اشتباه متوجه شده بودم من!.

[05:16 24.07.20]

239_

دستم را از دستش بیرون کشیدم. مقاومت نکرد و رهایش کرد. رهایش کرد و بازویم را گرفت. کنار همان لبه سکو نشاندم. خودش هم کنارم نشست.

پهلو به پهلوی هم. دستش را از پشت سر و از شانه ام رد کرد. هر دو سمت شانه ام را مهمان بخش کوچکی از سینه ی خودش کرد. چانه اش را بالای سرم گذاشت و پناهم شد.

در این تاریکی حیاط پشتی و اینجا. پناهگاهش امن بود. حتی اگر بالای سر پناهگاهمان آسمان و پر ستاره باشد. حتی اگر زیر پایمان فرش نبود... وقتی پناه من نفس های گرم عطا

بود. عطا که ساکت بود. حرف هایش تمام شده بود یا قرار بود آغاز بشود.

گل های زردش نشان از قرارمان را کنار دستم گذاشتم.

سرش را چرخاند و گفتم:

_اینجا زشته اومدی و نشستیم..

نفس پری کشید و سینه اش بالا و پایین شد:

_هیچم زشت نیست.

_بعد هم گفتی من چاقم و جا نمی شم تو جعبه ات.آره عطا!

..

سرم را بلند کردم برای چند لحظه نگاهش کردم.

بی صدا می خندید..

دوباره سرم رفت و نشست کنار نفس و سینه گرمش.

_اون موقع گفتم یلدا رو می ذارم تو جعبه..نمی دونستم قراره این هوا بشی.

و دستش را از هم باز کرد و این هوا بودن من را نشان داد.

دلم نیامد مشت بکوبم به جایی که سرم را گذاشته بودم.خنده اش هنوز برای حرفی که زد جان داشت:

_الان بله به من دادی دیگه!

چشم بستم ..نمی دید و من کنار دست خودش خجالتم می آمد:

_نه!

سرش را جابجا کرد:

_چرا اونوقت؟

هنوز چشمم را بسته بودم:

_من قبلِ تو از شیرین خجالتم میاد.

بلافاصله گفت:

_اون که خبر داره خودش.

دستش را محکم قفل پهلو و سرم کرد. می دانست می خواهم چه کنم.

_عطا می دونه؟

_نه اون قدرم دونستن... این اواخر ازم پرسید که چرا این یلدا رو می بینی خروس می شی برای امیر. منم گفتم دوسش دارم خب!

وای زیر لبم گفتم و ادامه داد:

_تازه مونس کارش داشت..می خواستم ادامه دوست داشتن رو برای شیرین بیشتر بازش کنم.

لبم را گزیدم. خوشی کنار عطا بودن با شرم هماهنگ شد. عطا خیلی بی پروا بود. فکر من را هم نمی کرد.

_برا همینه سپردت دست شوکت و رفت..

نگفته هم می دانستم.

آهسته زمزمه کردم: بهتر!

دستم را از شرم فکرهای شیرین روی صورتم گذاشتم. عطا دستم را عقب کشید و من هم خودم را از پهلو و کنارش دور کردم.

_یلدا این یعنی چی آخه؟ دلیلش رو نمی فهمم!

دستم پایین افتاد و عطا چشمش به بند آویزان ساعتم روی دستم ماند.

_تو که جای من نیستی!

دستش جلوتر آمد و قلب آویز طلایی رنگ را گرفت.

_اتفاقا من الان جای تو بودم می رفتم و می نشستم خونه. تا عطا جونم بیاد از شیرین و شوکت خواستگاریم کنه.

ساکت بودم و بند قلب ساعتم بین انگشتش بود. همان لحظه، گوشی در روپوشم لرزید و عطا دستش را باز کرد. گوشی ام را بیرون کشیدم.

هر دو نگاهمان به صفحه بود که اسم شکوه رویش نقش بسته بود. عطا نگاهم کرد و دکمه بغلش را زد. گوشی را نگذاشت پاسخ بدهم. بلند شد و دستم را گرفت:

_بریم تو ماشین غذا گرفتم..گرسنه مونه.

تا برسیم دم در ماشین دو باری هم گوشی عطا زنگ خورد. گفت امیر خانه ما هست و آنجا مانده بود. در ماشین باز کرد و من با گوشی، شماره امیر را گرفتم. عطا دو بسته دستش؟ کنارم ایستاد.

بوق های پشت سر هم من را امیر بی پاسخ گذاشت.

بسته را بالا آورد و نشانم داد. با هم کنار سمت صندلی رفتیم. روی اولین نیمکت نشستیم.

ظرف روی پایم بود که امیر خودش تماس گرفت. عطا کاور ظرف را باز کرد و من صدای نفس نفس زدن امیر به گوشم خورد. به جای پاسخ الوی من صدایش می لرزید.

عطا ظرف را از روی پایم برداشت و من گوشی دستم خشک شد.

[05:16 24.07.20]

302_

چشم از امیر ساکت گرفته و رو به عطا نگاه کردم:

_اره عطا! تو هم دلت سوخت و این همه سال کنارم موندی..عطا من از ترحم بدم میاد..بدم میاد، دلتون سوخته و من رو با خودتون بردین!..

دو روز پیش گفتن بهم نفرینِ من اون جا رو خرابه کرده..عطا دلسوزی تون خیلی درد داره برام...

چند قدم عطای متعجب از طغیانم جلو آمد و من همان چند قدم را عقب رفتم.

امیر علی نگذاشت از قدم های او هم فرار کنم. دست هایش دوباره مهربان شد. دستهایی که من رو پیوند به همین خانواده زده بود.

امیر علی بزرگتر بود و راحت تر خودش را از حرفهایم کشید بیرون.

_حرف الکی نگو یلدا..ترحم چیه!...ترحم یه سال، دو سال، چند سال.. ها بگو!...بعدم کجات شبیه ترحم بود!..یه دختر فسقلی بودی که همش دنبال مورچه و سوسک بود...تازه تو از عطا هم شجاع تر بودی..عطا اون موقع از سوسک می ترسید..

زیرچشمم را با پشت دستم پاک کردم:

_پس چی بوده..شما دلتون سوخته بود..غیر همینه!...

عطا دهانش از حرفهایم باز مانده بود. ابرویش در هم شده بود و دیگر چشمش خیس نبود.

امیر علی دید عطا می خواهد حرف بزند با دست اشاره کرد و گفت:

_یه لحظه عطا صبر کن!..رو به من دوباره جدی و محکم گفت:

_الان تو می خوای به چی برسی دختر خانم!..

_دلیل بردنم!

تخس و یکه مقابل دو مرد که می دانستم یکی دینم هست و دو تایی دنیایم، ایستاده بودم.

امیر علی خیلی راحت چرخید و رو به عطا لبش کش آمد و گفت:

_این رو عطا، براش مرزش رو مشخص کن.

عطا هم اخمش باز شد.

_زبونش تند شده امیر..کدوممون کوتاهی کردیم!..

زده بودند به طبل بی تفاوتی.

امیر با لبی کش آمده و برق چشمش، نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت:

_مشخصه خودت!...مرد حسابی، من گفتم بذار بیاد دختر خونه ما بشه، پریدی وسط و نخود شدی و گفتی برای ما باشه..

داشتند برای خودشان خاطره زنده می کردند.

عطا چند قدم جلوتر آمد و با ابروی بالا رفته رو به امیر و همراه خنده روی لبش گفت:

_خونه شما که می اومد الان یلدا مثل خودت سبیل داشت و مردونه لباس می پوشید..

چرخیدم و پشت به هر دو، رو به سنگهای سیاه و سفید و سرد که چند فانوس بالایشان سو می زد و نور می بخشید، ایستادم.

پدرم...مادرم..و حالا فهمیدم برادرم اینجا خانه ابدی شان بود.

چانه ام از این عزاداری خانوادگی لرزید. من که رفته بودم چه کسی مراقب بود این همه سال تن در خواب برادرم را مورچه ها نخورند و نگزند.

راستی برادرم چند سالش بود!. شبیه امیر بود یا عطا!..

آخر این دو مرد، کلی برای خودشان مقام اول مردی و برادری داشتند.

دلم برای چینی سه ساله آن سال ریش شد و مثل امیر و عطا و یلدا سوخت. چه قدر تنها بود دختر سه ساله!..صورتم هم می سوخت.

جای سیلیش بعد این همه سال، دو روز پیش هم تکرار شد. دستشان درد نگرفته بود به صورت بیگناهم سیلی می زدند.

بی هوا نشانه می گیرند و می رنجانند. آن هم یک دختر بچه ی به قول امیر علی فسقلی را.

تنی گرم و دستی محکم رنجوری یلدا را در خودش گرفت. تن گرم و بوی عطر عطا بود. سرش از پشت سر روی شانه ام نشست. امیر صدایش دورتر بود که گفت:

_عطا زودتر رفع دلخوری از این خانم لوس بگیر و بیا پایین...شبِ یلدا می ترسه...

نه من که در آغوش یک عطا بودم و نه عطایی که حلقه دستش از روی شکمم به هم رسیده بود، جوابی به امیر ندادیم.

صدای گرم و نرم عطا کنار گوشم باز بلند شد:

_یلدا نگو ترحم که من دلم اون موقع که تو رو دیدم خوابیدی رو رختخواب گرفت. اونقدری از بی توجهی اون زن برای شیرین که خودش هم مریض بود گفتم که به عشق دیدن تو از جاش که چند روز خوابیده بود، کنده شد یلدا...اومد و تو رو دید که بازم تب داشتی و حالت خوب نشده بود. ناز و نوازشت کرد. تو خوب شدی یلدا...از مامان خواستی پیشت بمونه. دست شیرین رو گذاشتی رو سرت و خواستی شیرین نره از کنارت..نرفت و تا چند روز خودش و من و امیر موندیم پیشت تا خوب شدی...

قصه ی عطا که حالا از پشت سرم و کنار گوشم بود، شنیدنش حال دیگری داشت.

_مونس هم با مادرت دوست بود. اون به شیرین گفت این دختر بچه پدرش دوماهه بوده مار نیشش زد. با مادر و برادرت مونده بودی ..مادرت هم یه روز تو خواب، از دنیا می ره یلدا و تو برادرت تنها می مونین تو خونه تون...

[05:16 24.07.20]

240_

شوکت را از پشت شیشه ی آی سی یو دیدم و دلم برای مادر بودنش سوخت.

روی تخت خوابیده بود و مانیتور بالای سرش حالت عادی موقت شوکت را نشان می داد. کاووس خان خم شد و دست به کلاه روی موهای شوکت کشید.

کمی بالای سرش ایستاد و از بخش بیرون آمد. ماسک و کاور آبی را از تنش بیرون آورد و شیوا برایش نگه داشت.

رو به شکوه و شیدا که روی صندلی نشسته بودند، رفت. خواست بلند شوند و بروند خانه.

شیوا سرش را بلند کرد. لبش می لرزید، شوکت برایشان بزرگ و عزیز بود. کاووس برای دلداری دادن دست روی شانه شیوا گذاشت. عطا هم تکیه اش را از لبه پنجره برداشت و سمت ما آمد.

رنگش پریده بود و هر کسی عطا را با این لباس می دید تعجب می کرد. شامی که آورده بود با هم بخوریم حالا در ماشین به گمانم فاسد شد.

کنارم ایستاد و نگاه به شوکت، رو به من کرد و خواست بروم سر شیفتم تا عمو کامرانش توبیخم نکند.

خودش از حرفی که زد، لبش کش آمد.

با عطا سمت جمع خواهر و برادرهای نگران ثابت رفتم. کنارشان ایستاده و گفتم که من هستم. همه بروند.

شیوا کیف شکوه را دستش داد و در خودشان نگران، رفتند.

همه شان از خط و لرزش نوار قلب و اکو آگاه بودند. حال شوکت را دیگر نمی خواست کامران برایشان شرح بدهد. هر کدام به خواندن به خیر گذشت فعلا ختم می شد.

و فعلا و دور بودن شوکت از سیگار نگرانشان کرده بود.

من هم تا کنار در خروجی بخش، هم گام عطا شدم.

امیر بیرون و در محوطه باز، روی نیمکت نشسته بود. خم شده روی زانو، سرش را بین دستهایش پنهان کرده بود.

_عطا مراقب امیر باش.

نگاه کوتاهی سمتش انداخت و رو به من ایستاده و گفت:

_زنگ می زنم نسرین میاد کنارش.

متعجب از راهکارش چشمم درشت شد:

_که چی بشه! زشته نصف شبی نگرانش کنی..

جدی بود و حرفهایش با حالت صورتش تفاوت داشت:

_چون شبه و امیر راحت جمع می شه.

دست روی لبم گذاشتم و خندیدم:

_ چی می گی!

کمی سرش را کج کرد. این دفعه قبل از گفتن حرفش گوشه ی چشم عطا چین خورد. لبش هم کشیده شد:

_امیر و نمی دونم. خودم الان جمع لازمم یلدا!.

سرم را عقب کشیدم، حتمی از عطایی که این حرف را زد بیشتر از جمع برمی آمد.

کاوه پشت سرم بود. صدایش گرفته بود ولی صدایش شرمنده ام کرد:

_عطا بجنب. نصف شبی جمع و تفریق یادت افتاده.

نشد که برگردم و کاوه را ببینم.

همین دیدن چشم براق عطا خوبتر بود که کوتاه دستم را فشرد. زیر لب خداحافظی گفت و دستم رها کرد.

منتظر ماندم که هر دو امیر را با خودشان همراه کردند. عطا سمت راستش بود و کاوه کمی کوتاهتر، دست به کمر امیر دور شدند.

خدا کند شوکت زود خوب شود. نیاز به باطری و دردسرهایش نداشته باشد.

[05:16 24.07.20]

241_

دست برده و کیفم را از روی صندلی برداشتم.

با چشمی سنگین از خواب، خودم را به خانه رسانده بودم. ماشین را دم در و پشت ماشین پارک شده ی ،عطا پارک کردم. دزدگیر را فشار دادم و تا برسم دم در خانه دنبال کلید

در کیفم بودم. رو به در ایستادم و به اشتباه کلید خانه خودمان را بیرون آوردم. نچی گفته و دوباره گشتم. کلید خانه شوکتم را بیرون کشیدم. صدای دخترمِ مهربان خانم از در روبه رویی دستم را عقب کشاند.

کاسه ایی آب دستش بود و مانتو ابایی تنش. با دیدن برگشتن من، جلوتر آمد. از کنار در چند قدم دور شدم.

نگران بود و ابرو در هم پیچانده حال شوکت را می پرسید. مختصری از اوضاع شوکت برایش گفتم. ناراحت شد و با بیرون آمدن مرد جوان و چمدان به دست، با اجازه ایی گفتم. کلید را به در انداختم و داخل حیاط شدم.

ماشین امیر علی هم بود. از پله ها بالا رفتم که صدای بلند عطا در خانه پیچیده بود. لبم از شنیدن صدایش اول صبح خوشحال، کش آمد. با اولین قدمی که پا به خانه گذاشتم عطا حوله پیچ جلوی درِ اتاقِ امیر ایستاده بود. از شرم وضعیت عطا

تک سرفه ایی کردم. برگشت و کلاه حوله را از سرش پایین آورد.

از کنار در سمتم آمد. من دست روی چشمم گذاشتم. صدای خنده ام حال درونم را لو می داد:

_عطا این چه وضعشه آخه!.

قبل از خودش صدای خشدارِ امیر بلند شد:

_بیا برو تو اتاق، اول صبح دخترِ خستگیش در رفت..

از لای انگشتم عطا را دیدم که امیر دستش را کشید و داخل اتاقش برد. خنده ام را نمی شد مقابل امیر بیشتر ادامه بدهم. امیرِ پریشان و چشم سرخ من، داشت نزدیکم می شد.

سری تکان داد و سمت سرویس رفت:

_تو چرا گل از گلت شکفته؟

لب گزیدم و عطا از اتاق بلندتر گفت:

_بهتر از دیدن تو عنق خانِ که..یلدا سلام!

زیر لبش حرف می زد که در سرویس را باز کرد. سلام لرزانم را گفتم و به اتاق رفتم.

تا لباس از تنم بیرون بیاورم صدای امیر بلند بود که داشت از کله سحر برپا زدن عطا شکایت می کرد. می گفت که پادگان جای دیگریه.

عطا هم حاضر جواب بود:

_بلند شو برو سر کارت...نیستی امیر، کلی راننده پشت در منتظر تو هستن. خیابونا راننده شون کم شده از بس که خونه ایی. دوبل و دو فرمون رو اشتباه می زنن.

گوشی ام را روی ساعت گذاشتم و با مرتب کردن لباسم بیرون رفتم. عطا داشت دکمه های پیراهن آستین کوتاهش را می بست.

امیر حوله به دست از کنارش گذشت و دوباره همان اتاق خودش رفت. عطا نچی کرد و رو به من اشاره کرد و لب زد بریم صبحانه .

[05:16 24.07.20]

303_

اینجاها را که عطا تعریف می کرد، فقط اشک راه خودش را باز کرده بود و می آمد پایین و روی چانه ام می ایستاد و بعد روی گره ی دستهای عطا می نشست.

سنگ هم این درد را می شنید، ترک می خورد. دیگر بغض من که از گلویم بود، بدتر.

_بعدش فامیل هاتون میان هر چی گاو و گوسفند و زمین داشتین رو برمی دارن و دست می ذارن رو محصولتون ...برادرت هم سن امیر بوده..یازده سالش ..هر چی جلوشون در میاد تا نگذاره، هلش می دن و خلاصه تو می مونی و یه برادر و یه خونه خالی یلدا...چند روز فقط این عمه که دیدیش، یواشکی شوهر و مادر شوهرش میومده و سرتون می زده. برادرتم دیگه حرف نمی زنه با کسی، زبونش بند اومده بود از ظلم و تنهایی تون ..فقط مراقب تو بوده یلدا ..مراقبت بوده کسی نیاد تو رو بگیره و ببره..

حتی مونس که می بینه تنهایین میاد شبا پیش شما می خوابه که اونم بعد چند شب نمی ذارن. دوباره تو و برادرت تنها می مونین..

هق هق هم نمی توانستم بزنم..دردهای سه سالگی من چقدر دردناک بود. چرا پس من متهم شدم به نفرین کردن. من که توان نداشتم چه نفرینی قرار بود به زبانم بیاید.

عطا سرش را از روی این شانه ام برداشت و روی شانه دیگرم گذاشت. ولی دستهایش بیشتر قفل روی شکمم بود. نمی گذاشت تکان بخورم. شاید می ترسید بیفتم.

_چند روز بعدم برادرت از درد نداشتن کسی و مالی که ازتون بردن، دق می کنه و تو تنها می شی یلدا..

عطا چرخاندم و دو سمت صورتم را با کف هر دوستش قاب گرفت.

_بعد تو می گی ترحم!..مونس وقتی قصه تو رو برا مامان گفت دیگه شیرین نذاشت اونجا بمونی..اونجا اذیتت می کردن ..اونجا که صبح به صبح می رفتی و یه نون تو بغلت، منتظر برادرت مورچه ها رو نذاری برن تو خاک ..فکر می کردی خوابیده و بلند بشه گرسنه می شه..یلدا مامانم تا چند هفته موند و به هوای بردن تو خوب شد...

عطا چشم هایش هم خیس شد. او هم سیلاب راه انداخته بود. من خیلی گناه داشتم. حتی برادرم هم طاقت نداشت و نتوانست بماند.

_برای بردنت رو به خیلی ها انداخت..نگو ترحم ..تو برکت خونه ی ما بودی ...تو برکت اینجا بودی..نگو ترحم..نگو یلدا..

عطا اینجای حرفش را من یلدا و چینی به آغوش کشید و به خودش فشرد. چه خوب که عطا هست و من را گرفته بود. وگرنه پخش خاکی می شدم که عزیزانم جزیی از این خاک بودند...

بعد شنیدن سرگذشت مبهم خودم، دیگر اشک نداشتم که بریزم. ولی عطا داشت خودش را در آغوش من سبک می کرد.

سرش را عقب کشید و نگاهم کرد. با دستم ..هر دو دستم که یک روز مرهم مالیده بودند، دست به صورت عطا کشیدم. اولین تماس دست من با پوست عطا بود.

منتظر بود و ساکت شد. زیر هر دو چشمش را دست کشیدم. اشکش را پاک کردم. عطا را هیچ وقت ندیده بودم این شکلی گریه کند.

_عطا قصه ات چه تلخ بود...دیگه این رو برای هیچ کس تعریف نکن...

حرف گوش کن بود. باشه ایی بی حرکت گفت و من دوباره دست روی صورتش کشیدم. پوست خیس عطا نرم بود.

_دیگه هم من رو اینجا نیار...باشه عطا!

سرم را خم کردم و دست هایم را نگذاشت پایین ببرم. گرفت و انگشتهایم را به لبهای خودش پیوند زد. همان جایی که باشه گفت و زمزمه کرد و چند بار تکرار کرد.

چانه ام را بالا انداختم و خیره به نورچراغ های دهکده گفتم:

_بریم خونه..سردم شده عطا!..

دیگر تمام شده بود. قصه چینی کلاغش از اینجا پر کشیده بود و سالها کنار درخت چنار کوچه مان، در همان کوچه زندگی می کرد.

عطا کنارم بود. دستش شانه ام را گرفته بود و قلبم برای این بودنش منظم و خیال راحت پا رو پایش انداخته و فیلم

سینمایی با خودم و درونم نگاه می کرد. تازه تخمه و بساط تنقلاتش هم به راه بود...

دستم را گرفت و از سرازیری تپه پایین رفتیم.

پشت خانه ما آرامگاه چندین از دست رفته بود. نمی دانم.

از کنار خانه ی من که خراب شده بود، گذشتیم.

کوتاه سر چرخاندم و دیدمش. از دور خانه ی ویرانه ام را دیدم...

کاش با عطا آبادش کنم. کاش بشود عطا را همیشه داشته باشم.

عطا دستم را فشرد و دوباره راه افتادیم. من یک خدا داشتم. یک شیرین و یک امیر و کلی وجود عطا داشتم.

کاش عطا همیشه باشد..

[05:16 24.07.20]

#شب_دور_از _خورشید

242_

قبل از پا گذاشتن در آشپزخانه هم اضافه کرد:

_بعدش بخواب. این هفته تموم شد شب کاری نداریم یلدا.

چشمات گود افتاده.

نگاهم به در اتاق امیر بود.

دنباله چشم من را گرفت و چشمک زد: _کاریش نداشته باش.

جلو تر آمد و دستم را گرفت و سمت آشپزخانه برد.

میز چیده بود و بوی قهوه اول صبح عطری دلچسب داشت. برایم استکانی چای ریخت:

_شما چایی بخور. قهوه کم خوابت می کنه.

تشکر کردم و نشستم. خودش هم صندلی کنار دستم را عقب کشید و نشست.

برایم نان از لای پلاستیک بسته بیرون کشید و احوال شوکت را جویا شد. از مختصر حال شوکت برایش گفتم و تخم مرغ عسلی را از وسط نصف کرد و پنیر کنارش گذاشت.

_عوارض تزریق داروهاشه. امشب درست می شه.

لقمه ایی از تخم مرغ و پنیر گرفت و دستم داد. خودش هم لقمه بعدی را دهانش گذاشت.

خندیدم و لقمه را دهانم گذاشتم:

_عطا شبیه تخم مرغ نشیم.

گوشه ی لبش بالا رفت:

_مرغ حیوان مفیدیه که. یادته بچه بودیم کشفش کردم..!

دستم سمت خرمای کنار پنیر رفت و دهانم گذاشتم. استکان چای را به لبهایم نزدیک کردم که عطا سرش را نزدیک صورتم آورد. از ته استکان می دیدمش.

_تو رو هم خودم کشف کردم.

لبم را از لبه اسکان برداشتم و یادم آمد کشفیات عطا زیاد بود. صدای تک سرفه امیر کشف عطا را هم پس زد.

لباس راحتی تنش کرده بود. تیشرت سفید و شلوار اسپرت طوسی از کنار ما گذشت و استکانی برداشت:

_پاشو برو از فتوحاتت برای ما نگو.

چشم از نگاه امیر دزدیدم در حالی که عطا زیاد نزدیک من نشسته بود.

استکان خودش را روی میز گذاشت و نشست. عطا لقمه دوم تخم مرغ و پنیر را دستم داد و امیر زیر چشمی نگاه می کرد.

عطا با خنده ایی محو لقمه خودش را دهانش گذاشت و سرش را چرخاند:

_چیه امیر؟ زنگ بزنم نسرین بیاد اگه دلت خواست.

همان لقمه از شرم حرف عطا در دهانم نچرخید. امیر کوتاه نگاهم کرد و به عطا گفت:

_شما گویا زیاد خوش به حالت شده شوکت نیست.

عطا قلپی دیگر از قهوه را نوشید و تکیه به صندلی گفت:

_نه کی گفته!

امیر دست لبه میز گذاشت و رو به عطا کرده و گفت:

_بعدشم ما تو خونه مون دختر مجرد داریم. شما از امشب برو خونه خودتون.

سرم را به استکان خودم گرم کردم . من را و عطای من را هم کنارش می گفت.

عطا جرعه ایی دیگر نوشید:

_دختر تون موقت دختر شما بوده. تا خودم ببرمش.

امیر زیر لب هر وقت بردیش آهسته گفت و عطا جوابش را داد:

_امیر دیگه حتم دارم دلت خواست و عصری نسرین بگم بیاد.

مظلوم لب زد نمی خواد.

از زیر میز به نوک پای عطا با صندل کوبیدم. حالش را نمی دید و این طور حرف می زد.

عطا خم شد و برای برخورد پایم رو به امیر من را نشان داد:

_وقت داشتین به دخترتون آداب مهمان نوازی یاد بدین.

چشمش را بست:

_جنس دمپایی تون چیه داداش؟

امیر باز ساکت بود. عطا بلند شد و با خوشی، صورت امیر را با صدا بوسید و گفت:

_یا خودش میاد یا خودش با نامه میاد.

دست من را هم جلوی چشم و لبهای ساکت و روی هم امیر فشرد. خوب بخوابی بانویی گفت و رفت.

امیر هنوز نشسته بود. دست روی شانه اش گذاشتم. سرش را بلند کرد و از کنار دستم گفت:

_برو بخواب یلدا...من جمع می کنم.

با شنیدن تن صدایش نا خوداگاه از خودش پرسیدم:

_حرف بزنیم امیر.

آهی کشید و گفت:

_از نسرین خواستم دیگه به من فکر نکنه.

باورم نمی شد که روبه رویش ایستادم. سرش را بلند کرد و ادامه داد:

_نمی بینی شوکت کجاست یلدا. رفته تو آی سی یو. برم نسرین بیارم جلو چشمش، بره بخوابه سینه خاک.

جای عطا نشستم:

_نگو این حرف رو. شوکت برای رعایت نکردن سیگار حالش خراب شده امیر! اون اندازه هم که تو فکر می کنی مقصر نیستی.

تکه ایی نان کند و دستش ماند:

_نمی تونم یه عمر عذاب وجدان حالش رو بخورم..

_من می خوام با شوکت که خوب شد حرف بزنم. می دونم که راه داره امیر..

[05:16 24.07.20]

243_

_نداره یلدا..اگه داشت تا حالا درست می شد.

بلند شدم:

_من کار خودم رو می کنم، اشکالش چیه. تو فقط خواهش می کنم حالت خوب باشه امیر. نمی تونم این طوری ببینمت...

چانه ام لرزید و امیر دست روی صورتش گذاشت. شاید او هم چانه اش لرزید. یا نه طاقت چشم پر شده من را نداشت که چشم گرفت.

بلند شدم و با گفتن:

_این رو بهت قول می دم امیر که شوکت رو راضی می کنم.

سمت اتاق رفتم و بوی عطر عطا در اتاقم مانده بود. لباس سفید دیشبش را روی صندلی گذاشته بود. حوله اش را هم در سالن رها کرده بود.

***

عصر کمی زودتر از ساعت کاری آماده شدم و تا بیمارستان بروم. شوکت را سر بزنم و کمی هم کنارش باشم. امیر علی حیاط بود و داشت شلنگ آب را پای درخت ها می گذاشت.

پای درخت پر از آب شده بود و خودش دست به جیب خیره به آب بود. با صدای پای من سرش را بلند کرد. خم شد و شلنگ را برداشت.

دوباره شلنگ را پای بوته رز گذاشت.

_داری می ری؟

دستی به گوشه ی مقنعه کشیدم:

_یه سرم به بخش شوکت بزنم.

_خواب بودی یه سر رفتم. چشماش باز بود. من رو دید روشو برگردوند.

چند قدم جلوتر رفتم. کنارش ایستاده و شانه اش را فشردم. کنار چشم نگران و ناراحت امیر به خودش و خودم امید دادم که خوب می شه تا بیاد خونه.

ان شآلله زیر لبش گفت و من با خداحافظی از خانه بیرون آمدم.

هنوز استارت نزده گوشی ام زنگ خورد. مرجان بود.

حالش خوب بود و می گفت تهوع هایش کم شده. گزارش حالش را برایم داد و اضافه کرد فردا داریم اسباب می کشیم. خوشحال بود. حالش با آمدن بچه و بزرگ شدن خانه شان بهتر بود.

داشتم برایش از حال شوکت می گفتم که چشمم به نسرین پشت در خانه مان افتاد.

از چشمم مطمئن نبودم که درست دیدمش. ولی واقعا خودش بود. مانتو شلوار رسمی آن روز تنش بود. در بهت دیدم دست برد و زنگ در را فشرد.

از خوشی آمدن نسرین فکر پر از سوالم را پس زدم و چشم به در بسته دوختم.

دوباره دکمه زنگ را فشرد که امیر در باز کرد. ندیده می دانستم تعجب کرده است. نسرین چند کلمه حرف زد و امیر کنار رفت تا نسرین جانش داخل برود.

از دیدن همان تصویر ناباور رو به رویم، خندیدم. هورایی در ماشین شیشه بالا داده، کشیدم. استارت زده و با لبخند روی لبم از پارک بیرون آمدم.

نگاه مهربان خانم، سر کوچه به لبخند من و در بسته خانه شوکت لبم را که کش آمده بود، جمع کرد.

خدا کند به شوکت گزارش ندهد در خودم تکرار کردم و خیابان را با سرعت رد کردم. قبل از اینکه دور میدان بپیچم، عطا زنگ زد. از آیینه نگاه کرده و راهنما زدم و کنار کشیدم.

_الو ..یلدا خونه ایی؟

شیشه را تا نصفه پایین دادم:

_نه عطا! تازه راه افتادم..

_دیدی؟

متعجب پرسیدم:

_کار تو بود عطا؟

_ به نظرت ازشون بخاری بلند می شد!.

لبم از کاری که کرده بود کش آمد:

_امیر حالش بد بود..

_دیگه الان خوبه حالش. البته امیدوارم

زیاد خوش نباشه یه وقتی.

پشت تلفن ندیده داشت حدس می زد و برایشان نسخه هم می پیچید:

_دعواشون نشه یه وقت..

خندید:

_به نسرین سپردم.

_واقعا!

کلافه جوابم را داد. زیاد نگران امیر بودم و حس کردم عطا دوباره حسادت امیر می کند.

_به ما چه یلدا، برن از امکانات و موقعیت استفاده کنن..

از کاری که برای این دو کرد، تشکر کردم. خودش اضافه حرفش گفت:

_شب میام کنارت.

_نمی خواد عطا..خسته ایی برو استراحت کن!

_چند دقیقه ببینمت می رم پیش امیر..خونه مجردی نکنه یه وقت ..

خنده ام از فکرهایش گرفت. از اینکه بال و پر به حدسیات خودش می داد.

[05:16 24.07.20]

244_

پشت در شیشه ایی اتاق ایستاده بودم. دست هایم را به هم گره زده نگاهشان می کردم.

کامران بالای سرش بود. لبهای شوکت هم تکان می خورد. حرفش که تمام شد، کامران خم شد و پیشانی شوکت را بوسید. کاووس هم روی صندلی نشسته بود. چشمم به مانیتور بود و خوشحال از اینکه قرار هست شوکت را زود به بخش

منتقل کنیم. ریتم قلب با حال جسمی اش بهتر شده بود. کاش روح و فکرش هم بهتر باشد!

کامران از اتاق بیرون آمد ولی کاووس هنوز نشسته بود.

هم قدم کامران از بخش بیرون آمدم. لباس رسمی پوشیده بود و از زمان مشغول شدن اولین برخوردم با او بود.

_شب کار چرا خواستی یلدا؟ عطا شاکی بود!

هر دو دستم را درون جیبم مشت کردم. عطا به کجاها خبر شب کاری من را که نداده بود.

از پیچ سالن گذشتیم:

_خودمم هم هستم امشب!.

بله ایی گفتم و پرستار کنارش آمد و من راهم را سمت پله ها کج کردم.

شکوه ساعتی قبل از رفتنش کیف شوکت را دستم سپرده بود. خواسته بود گوشی اش را شارژ بزنم.

اول گوشی شوکت را در اتاق پریز زدم و منتظر شدم تا روشن شود. گوشی خودم داخل جیبم بود. یکساعت پیش عطا گزارش کار امیر داده بود. یک کلمه نوشته بود" سر حوصله بریم لباس بخریم. اینا حالشون خوبه یلدا"

بی صدا خندیدم و حتم داشتم امیر حالش خوب می شود. تا روبه راه و راضی شدنش امیر باز هم صبر خواهد کرد. صبر احترام مادرش برایم ارزش داشت.

کاش شوکت قدر صبرش را بداند. گوشی شوکت را روشن کردم. روی میز و گوشه ایی گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم.

بخش ساکت و خلوت بود و برای شروع کارم کنار استیشن ایستادم.

چند ساعت بی وقفه سر پا بودم که ثنا زنگ زد. کنار ورودی سالن، گروه جوان های ثابت ها را که دیدم و خستگی ام با لبخند شان در رفت.

کاوه که گفت اومدیم عطا تنها نباشه!

ثنا هم خم شد و بوسیدم. برای ادامه و تایید حرف کاوه اضافه کرد:

_شوکت گناه داره بیاد ببینه نیستش و شما سواستفاده می کنین.

لبهای آویزان عطا را که دیدم بیشتر خندیدم و امیر غرّان به حرف آمد:

_دیدن ما چه قدر خوشحالت کرده یلدا!.

عطا کنارش زد و سمتم آمد:

_نه که خودت الان شاد نیستی. خوبه خودم سر بزنگاه رسیدم خونه..

امیر کناری کشید و لبش کش آمد. از سرزده رفتن عطا دلم بیشتر برای امیر گرفت.

کنار ثنا هم قدم شدم. داشتیم سمت ساختمان مدیریت می رفتیم:

_مگه اردو اومدیم، همه هستین؟

ثنا دستش را پشت کمرم گذاشت:

_داره ازم مشت مشت می ریزه بس که حرف زدم. کلی تمرین داشتیم. این کاوه از وسط تخت من رو کشیده بیرون..

کاوه و عطا پشت سرمان می آمدند. سر در گوشم برد و ادامه داد:

_عقلش از دست رفته یلدا!

متعجب نگاهش کردم و گفت: والا باور کن.

طاها هم با قدم های پرشتاب از سمت پارکینگ خودش را به ما رساند. خنده ام بیشتر شد.

به اتاق کنفرانس پزشکی رسیدیم که شکوه داشت میز می چید. گفت و بغض داشت که شوکت اینجاست خونه بند نمی شه آدم.

فقط ساره ی خانه شان کم بود. کامران دست برد و ساندویچ کتلتی را روی بشقابش گذاشت و خواست زود بخوریم که کارمان درست نبود.

[05:16 24.07.20]

245_

عطا برایم غذا کشید و کاوه لبش را گاز گرفت. باز هم عطا بی توجه، از کنار من دستش را دراز کرد و ثنا به شکوه اشاره کرد که چشمش به حرکات عطا بود.

لب شکوه با اجبار توجه کار عطا، کش نیامد. کمی از هم باز شد. سر به زیر مشغول شدم.

عطا با توجه زیادش، همه را حساس به من و خودش می کرد.

همه بعد شام اردویی که خورده شد برگشتند خانه. من هم قبل از رفتن داخل بخش، گوشی شوکت را از شارژ بیرون کشیدم.

دو تماس بی پاسخ داشت که یکی نادر خان بود. ساعت از دوازده گذشته بود. گوشی را به کیف شوکت برگرداندم و کیف

را داخل کمد خودم گذاشتم. اسم شوکت و نادر خان تا برسم کنار تخت بیمار، زیر لبم مدام تکرار شد.

❊❊❊❊

شیفتم را تحویل دکتر بخش داده و از ساختمان بیرون آمدم. ماشین را روشن کرده و سمت خروجی راه افتادم. صدای زنگ گوشی ناشناسی از کیفم بیرون آمد. قبل از باز کردن زنجیر خروجی در نگهبانی، دست برده و گوشی ام را بیرون کشیدم. اسم نادر خان بود و بعد قطع شدن، مجدد تماس گرفت.

از خروجی در بیرون آمدم و کنار کشیدم. بین پاسخ دادن و ندادن مانده بودم که گوشی را کنار گوشم گذاشتم.

صدای الو شوکت خانم غلیظ با زبان محلی نادر خان پیچید و سلام کردم.

شنید و مکث کرد. ادامه دادم شوکت جان کسالت داشتن من گوشی رو پاسخ دادم. نامم را پرسید و من یک کلمه گفتم که یلدا هستم.

تک خنده اش را می شد از پشت خط هم حس کرد. دستم دور فرمان پیچ می خورد وقتی چهره و پوزخند این مرد برایم ناخوشایند بود.

صدایش دوباره به گوشم خورد:

_شیرین کجاست که تو داری گوشی شوکت جواب می دی!.

دو انگشتم از فشار دستم، سفید شده بود

پوستش می سوخت.

_من به شوکت جون می گم که تماس گرفتین!.

_باز حداقل خوب صحبت کردن یادت دادن!

لبم را به هم فشردم تا جوابم تندی نداشته باشد. کسی کنارش بود و صدایش کرد و گفت که دوباره تماس می گیرد.

با نفس بلندی که کشیدم و گوشی را کنار گذاشتم، راه افتادم. طعنه های نادر خان از همان شب، برایم جای سوال داشت. حرفهایی که می گفت و من نمی دانستم چه برخوردی داشته باشم!.

خانه که رسیدم کسی نبود.

امیر سر کارش برگشته و عطا هم پیام داده بود صبح زود جراحی دارد.

دوش کوتاهی گرفتم و موهایم را دور حوله کوچک پیچاندم. صبحانه ایی را که امیر چیده بود و یادداشت گذاشته بود تا زیر سماور را خاموش کنم با لبخندی نگاه کردم.

برایم گوجه، خیار خرد کرده و لیموی قاچ شده کنارش گذاشته بود. زیر یادداشت هم اضافه کرده بود تخم مرغ نخوری که مثل یکی شبیهش می شی!.

تمام مدت خوردن گوجه های ترش شده و چای خوش عطر لبم از کار و حرکات امیر و عطا با هم کش آمده بود. کش آمد و تلخی کلام نادر خان را با همان لیموی ترش قورت دادم.

میز را جمع کرده و به اتاقم رفتم تا چند ساعتی استراحت کنم. گوشه چشمم از بی خوابی می سوخت. گوشی خودم و شوکت را روی میز گذاشتم. حوله پیچیده روی موهایم چشم بستم.

نمی دانم چند ساعت گذشته بود که خواب بودم و صدای پشت سر هم زنگ تلفن سنگینی خوابم را سبک کرد!

نشستم و از صدای پشت سر هم زنگ گوشی، دنبالش گشتم. صدای زنگ گوشی شوکت بود. دست دراز کرده و برداشتم. شماره ناشناس بود و من چشمم خوب ندید. که صدای زنگش قطع شد.

گوشی به دست از تخت بیرون آمدم. دوباره نگاهش کردم که باز زنگ خورد. ساعت گوشی نزدیک به سه بود. صدایم را با تک سرفه ایی صاف کردم.

الوی مرد را گوش کردم و بفرمایید گفتم. صدای مرد جوان بود که مثل نادر لهجه داشت.

پرسید: خانم چینی فرجامی؟

و من گوشی را از گوشم دور کرده و با تعجب نگاهش کردم. گوشی شوکت دستم بود و از من می پرسید فرجامی!. با تعجب جوابش را دادم و دوباره بفرمایید گفتم.

صدای مرد خشک بود و کلمه هایش را غلیظ بیان می کرد. هیچ حدسی نمی شد از چند کلمه اش زد:

_فردا تشریف دارین خانم فرجامی یک بسته برای شما پست شده که دست خودتان برسه!.

من باز بهت ناشناس بودنش بود یا کرختی بعد خواب که نامش را پرسیدم. با گفتن نیازی نیست بفهمید گوشی را قطع کرد.

متعجب از کارش گوشی را دوباره نگاه کردم. این کار و بسته ایی که اطمینان از بودن خودم هنگام تحویل بسته بود، فکرم را مشغول کرد. باز تعجب کردم از اینکه چرا با گوشی شوکت و با من کار داشت!

خوابم پریده بود و شماره ناشناس را حفظ کردم و به حافظه گوشی خودم وارد کردم.

[05:16 24.07.20]

246_

عطا جلوی چشمم بود و من از بهت بسته ایی که به دست خودم قرار بود برسد ندیدمش. ندیدم که ایستاده و لبخند می زد.

اشاره به لباس و موهایم کرد و چشمش خندان و لبش کش آمد:

_یلدا چه وحشتناک می شی از خواب بیدار شدنی! تجدید نظر کن عزیزم.

هر دو دستم به پریشانی موهایم رفت و خنده اش جمع شد. دستی جلوی چشمم تکان داد و نگران پرسید: حالت خوبه یلدا؟

پشت سرش هم امیر ایستاده بود. شنیدم که عطا را ملامت کرد. بی جواب نگرانی عطا، سمت سرویس رفتم. صدای خشک مرد در گوشم هنوز زنگ می خورد.

آب به صورتم پاشیدم و تاکیدش را مرور کردم. خواسته بود خودم تحویل بگیرم.

فرجامی صدایم زده بود. یعنی از فرجامی ها بود؟ پس چرا اگر فرجامی بود از دانستن من و نسبتم حالش خوب نبود. صدایش خشک بود و لحنش محبت نداشت.

تا حالا کجا بود اگر بر فرض محال، فرجامی باشد!

هزار لایه سوال در خودم روی هم انباشته و از سرویس بیرون آمدم.

عطا شانه به دست می خواست موهایم را مرتب کند که امیر با تشر از کارش خواست موهایم را صاف کنم.

پریشانی موهایم را می توانستم سامان بدهم. پریشان حالی ام را چگونه باید خوب کنم. شاید عطا که تعجب کرده بود، راهی بلد باشد؟

دانه دانه تارهای مویم را صاف کردم و سوالها درخودم تکرار شد. بافتمشان و کنار سوالهای بی جوابم کلی حرف و حدس نوشتم.

امیر صدایم کرد و عطا برایم بشقاب میوه کنار دستم گذاشت. عطا با دقت به صورتم چشم دوخت و امیر دست روی چشمش خواست دخترشان را زیاد نگاه نکند.

چرا حال من مثل این دو خوب نبود؟

حس در هم پیچیدن دل و روده ام را با خوردن اولین قاچ هلو، بیشتر حس کردم.

چند ساعت تا فردا مانده تا من بدانم که بود و چه بود؟

کاش ساعتها زودتر دلشان به رحم بیایند و مرا به فردا برسانند.

عطا با پرسیدن امیر، نسرین دیروز چیا گفت از آرزوهای به فردا رسیدن بیرون آمدم.

امیر نشسته دست به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

_اون که حرفی نداره.

عطا پرسید:

_پس چی؟

_ مامان تازه حالش بهتر شده، من نمی تونم حرفی بزنم. اونم از نسرین که اسمش رو می شنوه صورتش سرخ می شه.

بشقاب خالی را کنار گذاشتم و رو به امیر که صدایش کم جان بود، گفتم:

_ شوکت جون بیاد من خودم قراره با حرف زدن راضیش کنم.

چشم رو به من بالا آمده امیر برق خوشحالی اش بیشتر مصمم کرد.

عطا هم لبش کش آمد.

_می گم یلدا با مامان منم صحبت کن. بذار بلکم بیاد منم سامون بگیرم.

امیر چشم از لب گزیده ی من گرفت و رو به عطا گفت:

_تو خودت زبونت خوب بلده. صحبت کردن خودت بیشتر جواب می ده..

عطا شاد بود و صدای موجی از شادیش را همراه داشت:

_نه امیر روم نمی شه از مامان بخوام. یلدا بگه صد در صد قبول می کنه..

نشستنم کنار این دو عواقب داشت، آن هم سرخ و سفید شدنم بود. بلند شدم و به بهانه شستن بشقاب به آشپز خانه رفتم.

امیر داشت از عطا می خواست خوددار باشد و عطا بلند جوابش را داد:

_نمی تونم امیر. فرد مورد نظر بس که دوست داشتنیه.

خنده اش میان الان نشونت می دم می تونی یا نه امیر علی، گم شد.

من هنوز دستم زیر شیر آب و در فکر بودم. قلبم از بسته ایی که در راه بود فشرده می شد. بسته ایی که دست فرجامی باید برسد. من هم فرجامی بودم.

چند ساعت تا فردا مانده بود تا من طاقتم را بین ساعت ها تقسیم کنم و از دست ندهم. تمام صبرم برای رسیدن آن بسته تمام نشود خوب بود. چند ساعت باید صبر کنم؟

❊❊❊

تا صبح گوشی، به دستم چسبیده بود. تایم استراحت پزشک را هم بیدار بودم. تمام سنگ فرش براق سالن را با عقربه های

ساعت ثانیه به ثانیه راه رفتم. محوطه بزرگ و خنک بیرون را با نگاه به سیاهی آسمان، راه رفتم و تا خود صبح منتظر پایان شب بودم.

شماره ایی را که برداشته بودم، با گوشی چند ده بار گرفته و با خاموش بودن خط، حدس زدم که شاید یک اشتباه باشد.

یک اشتباه که اتفاقی فرجامی بداندم. اشتباهی که من را برای گرفتن بسته ایی سر کارم گذاشته باشد. وجود کسی که به گوشی شوکت زنگ بزند و من را بخواهد تا طول کش آمدن های شب تا صبح برایم غیر قابل باور بود.

شوکت خواب بود. امیر تا صبح کنار مادرش مانده بود. روی کاناپه خوابیده بود.

و من فراموشم شد که بپرسم نسرین آن روز باز چشمش وقت رفتن از کنارت خیس بود یا لبش می خندید!

گوشی شوکت را کنار ساعت امیر روی میز گذاشتم. یک لحظه پشیمان شده و دست بردم و دوباره گوشی را برداشته و به خانه شوکت رفتم.

[05:16 24.07.20]

247_

اول صبح، کوچه شوکت فقط مهربان خانم را کم داشت که احوال شوکت را از من بپرسد. خیلی سر سری حالش را خوب شده گفتم و میان لبهای آویزان و صورت ناراضی مهربان جان به خانه رفتم.

عطا هم خانه نبود. چه خوب که نبود. خدا کند امروز نیاید و من یک شب تا صبح انواع پریشانی ام را تمام کنم و بعد بیاید.

خودش نیامد ولی پیامش بود که نوشته بود:

"یلدا امروز بیا خونه. منم خونه هستم. قراره همه بیان اونجا سر و صدا نمی ذاره استراحت کنی."

پیامش را خواندم و روی پله ها نشستم. پاهای خسته ام از یک شب تا صبح راه رفتن، نای بالا کشیدن از چند پله را هم نداشت.

کیف را از خودم دور کردم. پاهایم را از کفش بیرون کشیدم و کمی روی سنگ و پله ی خنک اول صبح گذاشتم.

سرم را عقب بردم و به اولین ابری که بالای سرم بود، نگاه کردم. گردنم هم درد می کرد. تمام تنم از تردید درد داشت.

ساعت را نگاه کردم و بسته نرسیده بود. باز راه رفتم و خبری نشد. استرس سر رسیدن کسی هم با بسته به جانم چنگ انداخته و من باز راه رفتم.

پاهای در جورابم را آزاد کردم و دوباره روی موزاییک خنک حیاط، گرمای تنم را جا گذاشتم.

دلم می خواست می رفتم و یک حوض خنک آب، روی خودم خالی می کردم. حالم مثل گرمای خورشید تابستانی بود.

صدای زنگ که آمد هل شدم. کفشم را تا نصفه در پایم کرده و سمت چفت در پرواز کردم.

در را که باز کردم. مرد پستچی کلاهش را از سرش بیرون آورد و پرسید:

_خانم چینی فرجامی؟

بله تند و با عجله ایی گفتم. چشمم به پاکت افتاد که از لابه لای نامه ها و پاکت ها جدا کرد.

رویش را دوباره خواند و سمتم گرفت. پاکت زرد رنگ بود. خواستم زودتر داخل بروم و همان پشت در بازش کنم که مرد صفحه سیاه شیشه ایی تبلت را سمتم گرفت. خواست روی صفحه امضا بزنم.

بی حرف گوش کرده و امضا کردم. با تشکر کوتاهی، بدون منتظر حتی خواهش می کنم مرد پستچی، در را بستم.

بسته را بالا آوردم تا چشمم تمام پاکت را ببیند. محتوای پاکتی را که دیروز تا امروزم اندازه تمام فصل های سال برایم زمانش کش آمد یک صفحه کپی بود.

با دهانی از هم باز مانده نگاهم به صفحه افتاد. مگر امکان داشت این نوشته ها..

نمی دانستم که این چند خط را کجا و کی بدون من این همه آدم که می شناختمشان خوانده و تاییدش کرده بودند...

[05:16 24.07.20]

248_

یک قطره اشک از اولین جمله اش روی گونه ام سر خورد و همان خط اولش افتاد.

چشمم خط دوم را خواند و دومین قطره روی خط دوم فرود آمد. چه من هماهنگ بودم.

خط های کپی شده را کلمه به کلمه زیر لبم زمزمه کردم و دلم چنگ شد.

همان دل عاشقم که برای عطا چه نویدها نداده بود!

لب هایم خط های بعدی را می خواند و چشم خیسم نمی خواست از سرعت لبهایم جا بماند. می دیدم و می خواندم. ولی دریغ از یک کلمه درک نوشته های روی برگه که کپی بود.

کپی بود و خنجری به تمام فکرم زد.

خیلی دیده بودم وقتی که خبری برای کسی این طور ناباور می رسید خم می شدند و تا می خوردند و زانوهایشان بی رمق می شد. بارها با سارا فیلم های درون لپتاپ را دیدم بودم.

حال من چرا مثل آن دیده هایم نبود.

یا فیلم ها درک نمی کردند یا من عادی نبودم.

همان لحظه یک سیاهی مطلق از تصوراتم روی خودم کشیده شد.

دستهایم می خواست سیاهی را کنار بزند و باورش نمی شد.

پوزخند به باور نکرده، خودم زدم. من پوزخند هم بلد نبودم بزنم.

پس این منِ ناباور، من نبودم. نه یلدا و نه چینی ...هیچ کدام نبودم.

خمیده و تا شده تا به اتاق رفتم و روی تخت نشستم.

زنگ در به صدا در آمد و من توان بلند شدن را دیگر در خودم نداشتم.

تمام توانم را همان یک برگه کپی گرفت.

صدای زنگ قطع شد و کمی بعد، صدای پا و صحبت شیدا با سینا و ثنا آمد. در را بستم و خودم را با لباس روی تخت انداختم.

در خودم نمی دیدم که با ثنا و شیدا روبه رو شوم.

برگه کپی و پاکت را در کیفم چپاندم. صدای ثنا پشت در شنیده می شد که دنبال من می گشت و تا پشت در اتاق صدایش می آمد.

چه خوب که ثنا عقلش رسید و دستگیره را باز نکرد.

کاش چند دقیقه دیر می رسیدند. تا من بغضم را فریاد می کشیدم . نمی دانم چرا تازگی ها دوست داشتم غمم را فریاد بزنم. خیلی حالم خوب نبود.

خودم می دانستم. حالم هیچ خوب نبود. چشم خسته از بیخوابی ام را بستم. شاید بیدار که می شدم آن چند خط و مهر تایید پایین صفحه اشتباه باشد.

یا نه از زیر سرم فرشته ایی بیاید و ببردش.

یاد قصه شیرین لبم را به زیر دندانم برد. چشمم بسته بود و پشت پلک هایم خیس شد.

بچگی ها شیرین برایم بارها قصه فرشته هایی که در خواب می آمدند و با بوسه غم غصه ها را از دلمان می بردند تعریف کرده بود.

لبم از یاد قصه اش کش آمد و دلتنگ شیرین شدم. توان بلند شدن را دیگر در خودم نداشتم. تمام توانم را همان کپی گرفت.

همان روزی که دستم را دختر همکلاسی زخمی کرده بود. برای بیستی که من گرفته بودم و او هفتاد و پنج صدم از من

کمتر شده بود. خانه که رسیدم برای شیرین گریه کردم و از کار هم کلاسی ام گفتم. شیرین من را آن شب مهمان آغوشش کرده و قصه فرشته را گفته بود. از یادآوری آن روزها، آه پر حسرتی کشیدم. عطا همیشه وسط قصه شیرین می گفت من بیدارم تا ببینم چطور میاد غصه یلدا رو بیرون می کشه. حالا هم احتیاج به همان فرشته داشتم.

تا بیاید این غصه ام را بیرون بکشد. همیشه هم تا آخر قصه من بیدار بودم و با کلاغ ها به خانه می رسیدم و عطا چشمش بسته بود. حالا درک می کنم که شیرین قصه اش خیالی بود.

اشکم روی بالش چکید و کاش شیرین باز اینجا بود و برایم قصه تعریف می کرد.

اینبار قصه ی فرشته را نمی خواستم بگوید. برایم از قصه خودم می گفت که چرا من را برداشته و آورده بود. از قصه چینی که حالا یلدا شده بود.

دست زیر سرم سراندم و با لمس گوشه کاغذ، لبم را با دندان هایم فشار دادم.

صدای ثنا از پشت اتاق و بغضم شنیده می شد. حتما فرشته نمی توانست بیاید. چند وقتی می گذرد که فرشته به من و خوابم سر نزده بود.

[05:16 24.07.20]

249_

خواب و بیداری ام همه حسرت و آه داشت. کلی توهم آن چند خط نوشته کپی شده در خواب با من همراه بود.

در خواب بودم که تند و بی وقفه برای سایه ایی حرفهایم را می زدم. سایه فقط در سکوت سایه بود و گوش می کرد. حرفهایم را نه تایید و نه ردشان می کرد. سایه تکانی خورد و من دستهایم دنبالش و به تن خشک درختی بزرگ برخورد کرد. گویا از همان اول سایه درخت بود و من برایش حرف می زدم. با شنیدن صدای چند کلاغ روی شاخه های بلند درخت، سرم را از سایه گرفتم و تا بیایم کلاغ را پیدا کنم، از خواب بیدار شدم.

صدای یلدای ثنا به گوشم رسید و من در خواب کلاغش می شنیدم. لبم از تشبیه صدای ثنا و کلاغ کش آمد.

ثنا روسری بسته به سرش، ابرو بالا انداخت و دست به کمر گفت:

_کجای من خنده داشت یلدا خانم !

لبم را جمع کردم و دستم را از زیر ملافه بیرون آوردم. گلویم می سوخت و مثل اینکه واقعا در خواب بودم و گلوی سوخته ام از خواب و بغضم مانده بود.

دست به چشمم کشیده و پرسیدم:

_ساعت چنده ثنا!

برگشت سمت ساعت و گفت:

_بگو تا بگم..

پاهایم را از تخت پایین آوردم. قبل از بلند شدن دست سمت گوشی ام بردم که ثنا زودتر از روی میز برداشت و خودش را عقب کشید:

_اوه دو تا تماس و پنج تا پیام از عطا داشتی. ساعت هم چهار!

گوشی را دستم داد و پرسید:

_جان همین عینکی جان بگو!.

بلند شدم و گوشی را از دستش گرفتم.

تازه یاد حال قبل خوابیدنم افتادم:

_هیچی بابا، تو خواب کلاغ بالا سرم بود. تا اومدم ببینمش دیدم تو..

بلند شدم. چشم ثنا از شنیدن و گفتن کلاغ گرد شد

لبم از حال ثنا کش آمد وحرفم را قطع و از اتاق فرار کردم. ثنا دستمال از موهایش در آورد. دستش گرفت و دنبالم افتاد. امیر سر راهم بود و من فقط او را دیده و پشتش پناه گرفتم. ثنا صدایش اوج گرفته بود؛

_که من کلاغ هستم..

خندیدم و سرم را از پشت امیر بیرون آوردم:

_خودت پرسیدی. بعد هم بلبل نبود که تو خوابم.

از پشت سر امیر هم فرار کردم. امیر مچ دستم را گرفت و با دست دیگرش بازوی ثنا را هم گرفت:

_بذار باشه امیر..ببینم من کلاغم یا خودش خرگوش...

شیدا از اتاق شوکت بیرون آمد و سرش را با تاسف حال ما تکان داد.

سینا هم تشک دستش پشت سرش بود، که گفت:

_دنیا برعکس شده.

حال ادامه بازی با ثنا را نداشتم. ته دلم به حال خودم می سوخت و با بردن دستم تسلیم شده و آتش بس دادم. ولی ثنا بد جنس شد و از پشت کمرم را گرفت. خندیدم و جیغ کشان معذرت خواستم.

امیر نگاهم می کرد و لبم جمع شد. ثنا با خنده کنار گوشم گفت:

_همین که اون دلبر چشمش قلبی شد برای گرفتن حالت بس بود یلدا جونم.

سر چرخاندم و دیدم که دلبر چشم قلبی نشسته و با لذت نگاهمان می کرد.

موهای بلندم که تاب می خورد و آستین های کوتاهم عطا را هم سر به زیر کرد.

امیر متاسف از سن و سالمان دور شد و شیدا خواست بیایم اتاق شوکت کارم دارد.

با کلی سرخ و سفید شدن از حالم تا زمان پوشیدن لباس مناسب خودم را ملامت کردم.

دست زیر بالش بردم و برگه را دلخور و رنجیده میان کشو لباس هایم پنهان کردم. وقت فکر کردن به چند کلمه تایید

در برگه کپی شده را نداشتم. یک کلمه که نمی توانستم تعهد پایین برگه را ندید بگیرم. یک تعهد که برای به اجبار بردن دختری سه ساله بود و من دلم گرفت و چرخیدم.

عطا نگاهش به چشمان پر من مانده بود و نمی دانستم چگونه خودم را جمع و جور کنم.

دلم برای آنچه که مفاد برگه بود، پرده ی با من تا اطلاع بعدی کاری نداشته باشید کشید. دستم هم بند پرده ی کشیده شده ماند و اشکم چکید.

حالم و خیالم تنها ماند و رفتم کنارشان.

لبخندم رفت و ثنا سرش گرم تمیز کاری اتاق امیر شد. امیر خواهر نداشت و خواهرانه برایش گرد گیری کرد.

عطا و سینا تخت شوکت را گوشه دنج سالن گذاشتند و من کمک شیدا کردم تا لباس برای ترخیص شوکت آماده کند.

سعی داشتم این میان به چشمک چی شده عطا توجه نشان ندهم.

نمی دانست که پرده ی قلبم هنوز کشیده بود. تمرکز نداشتم و دوست داشتم بروم و زودتر تنها باشم ..تنهایی تکلیف تازه مشق شده ی سرنوشت خودم را بخوانم و سامانش بدهم.

[05:16 24.07.20]

250_

تمام ثابت ها به تکاپوی ترخیص شوکت شاد بودند و خوشحال. من هم از حال خوش شوکت، خوشحال و شاکر بودم. ولی اسمی که پایین برگه کپی شده اش را چشمم دید، دلخور شده و نفس کشیدم. شکوه را هم دیدم و یاد اسم و امضای پای برگه، دلم را به درد آورد.

حتی کامران خانی که در راهرو با عطا مشغول صحبت شد. یا کاووسی که اسمش صدر آن برگه بود.

و آخ از اسم شیرینی که کنار کاووس در صدر امضاها بود.

عطا از سکوتم در ماشین بین فاصله خانه و سر کار، تا برسیم گله کرد. ساکت گوش می کردم.

عطایی که خیال می کرد برای شب کار شدنم در این چند شب افسردگی گرفتم. تاکید داشت که دیگر شیفت شبانه برندارم و من بدون توجه به حرفش باشه ایی گفتم. روی

صندلی و از همان جا چرخیدم و نگاهش کردم. باورم نمی شد این همه سال با چه نسبتی زندگی می کردیم. چشمم همچنان به صورت عطا بود. چشمش را دوست داشتم وقتی نگاهم کرد. خمی که به پیشانی اش افتاد و من نتوانستم به عطایی که پرسید چیزی شده یلدا حرفی بزنم. باز زبانم قفل شده بود.

شیشه های ماشینش پایین بود و ما در پارکینگ بیمارستان بودیم.

چشمم داشت پر می شد. از اشکی که باز یادم آمد محتوی چند خطی آن برگه را که دیده بود.

سرم را چرخاندم و قبل از بیرون رفتن عطا دستم را گرفت.

بازویم گروگان شد تا دلیل حالم را بداند. کاش می شد لب از لب باز کنم و بگویم. می خواستم هم بگویم ولی جایش و

وقتش نبود. عطا صدایم کرد. یلدایی با هر کلمه از اسمم که گوشهایم جان می شد و می شنید.

چششم فرصت طلبِ مهر عطا شد. برای التماس کلام عطا نازهایش را قطره ایی کرد و سراند روی گونه ام.

عطا متعجب و تمام صورتش سوال شد و پرسید:

_یلدا! بهم بگو..کسی حرفی بهت زد!.

چانه ام را جمع کردم و سرم را بالا انداختم. نمی توانستم حرف بزنم. باز چشمم نازش گرفت و باز قطره ایی دیگر.

دستم را به آرامی بیرون کشیدم و بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم. برنگشتم و ندیدم عطا چه شد و کجا رفت.

سرعت راه رفتنم زیاد بود و نماندم نگاه دوست داشتنی عطا را ببینم و دم نزنم. شاید فردا زبانم را برای گفتن دیده های روی برگه باز کنم. از عطا شروع می کنم و می پرسم. دوست

داشتن به کنار. عطا باید برایم دلیل تمام مُهرها را بگوید و توجیه کند.

دلم پرده ی کشیده شده را کمی کنار زده بود. او هنوز یک روز نگذشته دلتنگ شده بود. دلتنگ نگرانی خاص عطا بود.

***

صبح شد و من با شانه های افتاده از بیمارستان بیرون آمدم. دستهایم را از هجوم سرمای اول صبح، درون جیب مانتو بردم. شانه های زیر مانتوی تنم لرزید و با نگاه کوتاه به بلندی خیابان خلوت، راهم را سمت ایستگاه کج کردم. چند ماشین ون گوشه ایی پارک بود و مامور بانکِ روبه روی خیابان، درهای ورودی را باز می کرد. گربه ایی هم از کنار پایم قدم زنان رد شد. من میان خانه های این شهر و خیابان پشتم لرزید. پشتم از نبودن خانه ام می لرزید.

بغضم را به نسیمی که از کنار گوشم رد شد و گذشت سپردم. بغض هایم وقت نشناس شده بودند.

راهم را کج کرده و دوست نداشتم به خانه شوکت بروم. به خانه شیرین هم بروم.

سرم را چرخانده و ایستگاه تاکسی را رد کرده بودم. بی اهمیت از کنار همان ایستگاه گذشتم. خانه دیگری نداشتم که بروم. گوشی ام را همان دیشب خاموش کرده و ته کیفم انداخته بودم. دوست نداشتم با کسی حرف بزنم. حتی چشم نگران دیروز و جا گذاشته عطا.

دلم لبریز از بی کسی شد و دوباره راه رفتم.

انتهای ایستگاه اتوبوس یک پارک کوچک بود. جان راه رفتن بیشتر نداشتم و خودم را به اولین نیمکت رساندم و نشستم.

خم شدم و دست روی دست گذاشتم. زن و مردی لباس ورزشی پوشیده که راه می رفتند از کنارم گذشتند. که مرد خم

شد و کنار گوش زن حرفی زد و با هم شروع به دویدن کردند. برای زن و مردی که هیچ وقت کنارم نداشتم، چشم گرفتم و به نوار نقره ایی کیف دادم.

چشمم تار بود و با پشت دست، تاری دیدم را باز کردم. نباید دوباره اشک می ریختم. از کاری که آدم های اطرافم با کودکی سه ساله کرده بودند بی حس نشسته و ماندم. انگشت دستم روی نوار را لمس کرد و دلگیر به پشتی آهنی نیمکت تکیه زدم.

نمی شد بی هیچ دلیلی بی تفاوت باشم. بهتر بود، بروم و به عطا از دلیل لرزش چانه ام بگویم.

دوباره بلند شدم. یک نفر باید جواب می داد.

یک نفر که برایم حرف بزند. آن یک نفر می توانست عطا باشد.

[05:16 24.07.20]

251_

راه رفته را برگشتم و به خودم قوت قلب دادم. ترس نداشت که رفتن و پرسیدن و فرو ریختن!.

نهایت یک کلام می گفتند آره ما تو رو یا خریدیم یا دزدیمت.

چه اشکال داشت بگویند و من فقط بپرسم چرا!. چرایم را با صدایی محکم بپرسم و بدانم..!

قبل از رسیدن به ایستگاه و دم ورودی بیمارستان، عطا را پیاده دیدم که سمتم می آید. کاوه هم کنارش بود. کت و شلوار پوشیده و خوشتیپ کرده بود.

هر قدمی سمت من برمی داشت دلم از داشتنش دلتنگ تر می زد. قدم هایم را کند به سویش برمی داشتم. کاوه و عطا با دقت نگاهم می کردند. چشمشان تلسکوپ شده بود.

از دقت چشم هر دو، حس شکافتن خودم را داشتم. عطا چند گام بلندش تند شد و به من رسید. کاوه ایستاده بود که عطا دستم را گرفت و نگران چشم در صورتم چرخاند.

_یلدا چرا این شکلی شدی؟

چه شکلی شده بودم که عطا شاکی بود؟

باید بپرسم اگر آینه داری به من هم بده تا خودم را ببینم که چه شکلی گرفته ام از نگرانی دیشب تا به حالا!

کاوه نزدیکتر شد و گفت: مریض شده..رنگش پریده.

دستم هنوز میان دست گرم عطا بود.

نه بی جانی گفتم و کاوه با مکث در صورتم گفت می رود ماشین را بیاورد.

عطا دستم را کنارش کشید. شانه ام را بغل کرد و من چشم دزدیدم تا دقت نگاهش را نبینم. زشت نبود کنار پیاده رو که چند رهگذر داشت!

یلدا ی کنار گوشمِ عطا، تمام حس بی کس بودنم را پراند و دور کرد. ضعیف و خسته گفتم:

_عطا حرف بزنیم.

چشمش دنبال ماشین کاوه بود که آن سمت جدول و خیابان پارک کرد.

_حرفم می زنیم عزیزم.

و با من صندلی پشت ماشین نشست. کاوه با خنده ایی که برای عوض کردن حالمان بود گفت:

_عطا داری لوسش می کنی و عطا بی توجه شانه ام را گرفته بود. رهایش نمی کرد. همان شانه که چند دقیقه پیش از بی کسی ام لرزش گرفت و جمع شد.

_برو خونه خودمون کاوه!.

کاوه از آیینه نگاهمان کرد و یاد آور شد که همه خونه شوکت هستیم.

بی حوصله چشم از من گرفت و جواب کاوه را داد:

_اونجا شلوغه. یلدا رو می برم خونه.

کمی خودم را از دست و شانه اش دور کردم و با صدایی گرفته گفتم:

_ماهم بریم خونه شوکت.

برگشت و با دقت نگاهم کرد. گفته بودم که چشم های عطا را که نگاهم می کرد، دوست داشتم.

_گفتی حرف بزنیم.

_می زنیم.

رو به کاوه گفت: پس برو خونه ی ما.

کاوه نگران، از آیینه نگاهمان کرد.

اصراری برای رفتن به کجا نکردم. تکیه به پشتی دادم و عطا دستش از پشتم جمع شد و سرش را برگرداند. مثل من به خیابان سحر خیز چشم دوخت.

[05:16 24.07.20]

252_

کاوه نتوانست برود سمت خانه. چرا که سر راه با عطا تماس گرفتند و قرار کنسل شده ی جراحی اش، دوباره برای ساعت دیگر تنظیم شده بود. عطا معترض از بهم خوردن برنامه، پیاده شد. دستم را فشرد و گفت:

_استراحت کن یلدا تا برسم سرحال حرف بزنیم.

باشه ایی گفتم و رفت. نگران کنار ایستاد تا کاوه بوق بزند و دور شود.

تنها که شدیم کاوه نگاهم کرد و چشم هایش از آیینه روی صورتم بود. پرسید اگر کمکی از دستش برمی آید بگویم و من چشم دزدیدم و تشکر کردم.

به خانه رسیدیم و شکوه و کیوان در حیاط بودند. هر دو لباس پوشیده می خواستند بیرون بروند. شکوه دست به صورتم کشید و پرسید: یلدا حالت خوبه؟

خسته ام جوابش را دادم و از پله ها بالا رفتم.

امیر در سالن بود و او هم می خواست برود سر کارش. خم شده بود و کیف دستی اش را چک می کرد. با سلام من سرش را بلند کرد. او هم سوال شکوه را تکرار کرد.

به امیر راستش را گفتم و نچی کرده و سمت اتاق رفتم. در را بستم و امیر مجال نداد پایم به تخت برسد پرسید چیزی شده یلدا؟ برگشتم و با لبخندی مصنوعی لب زدم:

_حالم داره از خودم بهم می خوره امیر.

صورتش پر از سوال جمع شد. گوشه چشمش را جمع کرد و چند قدم نزدیکم آمد.

سرم را بلند کرده و گفتم:

_از خودم که نمی دونم الان چرا اینجام امیر.

امیر حرفی نزد و من لب باز کردم ادامه بدهم که کیوان از سالن صدایش زد.

لبم که نیمه باز مانده بود و حرفهایم پشت زبانم ماند. از فرصت های خودم تلخ خندید و کش آمد.

_امیر برو تا بعد برات بگم.

لباسم را از تنم کندم و با قهر و دعوای خودم از خودم ملافه را تا سرم بالا کشیدم. با بسته شدن در حیاط زیر ملافه بلند بلند گریه کردم.

گریه هایم را زیر ملافه و تختم کرده و تن خسته ام را خواباندم. خودم دلم به حال خودم خیلی سوخت.

صدای صحبت از سالن می آمد که بیدار شدم. گرمم بود و ملافه هنوز روی صورتم بود. باسردرد و تیر کشیدن کنار شقیقه هایم، باز چشمم از درد سوخت.

کمی خودم را سامان دادم و با دیدن صورت بی روحم از اتاق بیرون رفتم. شوکت مرخص شده بود و شکوه زیر سرش را مرتب می کرد. شیوا رنگ صورتم را که دید و دستی روی گونه ام کشید. شیدا از آشپز خانه با دیدن رنگم صدا کرد:

_بیا یلدا یه چیزی بزار دهنت دختر. رنگت رو ببین!

شوکت که شنید و سرش را بلند کرد. جلوتر رفتم و دستش را فشردم و گفتم: _آبی به صورتم بزنم و می آم.

شکوه هم چشمش به چشمان ورم کرده ام افتاد.

_چند روز دیگه شیرین بیاد ببینه، پوست از سر کامران نکنه خوبه.

برایم جالب بود همه نگرانی هایشان را باور کنم یا مُهر و اسم پای برگه را ببینم.

جلوی آیینه روشویی ایستادم و داشتن خانواده ی این مدلی لبخند زدم.

من را بخرند یا بدزدند و بعد بزرگم کنند و پف زیر چشمانم نگرانشان کند. زیر لب گفتم اینجا چه خبره که من نمی دونم!.

خنکی مشت آب، حالم را خوب کرد و کاش یک مشت آب هم حال درونم را خوب می کرد.

دلم گناه داشت. دلم که عطایی نگران را هم دوست داشت.

❊❊❊

عصرانه تمام اعضای خانواده ثابت در خانه شوکت خورده شد و هنوز از عطا خبر نبود. گاهی پیش می آمد ساعتها جراحی اش طول می کشید.

تارا و ساره سر در گوش هم حرف می زدند. به حکم دختر این خانه بودن و با نگاه گرم شوکت دست به کمک دخترها شدم.

لیوان عسل و شیر داغ را دست شوکت دادم و پذیرایی ازمهمان ها زیادی خودمانی را به عهده گرفتم.

کامران خان نشسته بود. گوشی اش که زنگ خورد و جوابش را داد رو به من کرد خندید. بلند گفت:

_از مقامات اتاق جراحی عطا ثابت برای یلدا مرخصی اجباری رد شده.

[05:16 24.07.20]

253_

داشتم برای شوکت گیلاس دانه می کردم که سرم را چرخاندم.

کاوه لبش کش آمد و گفت:

_من چی بابا.! بمونم و دم دستتون باشم شب لازمم می شین.

کامران خندید:

_نه جانم. شما رو دکتر اعظمی بیشتر نیاز دارن.

ثنا لبش کش آمد و از کنار مبل راحتی بغل کامران خزید:

_قربونت دایی این کاوه تون خیلی جیم می زنه تازگی.

کامران دستی به موهای ثنا کشید و گفت:

_زیاد سر و گوشش هم می جنبه، باید زنش بدیم دایی.

ثنا را دیدم که سرخ شد و کاوه مسرور از حرف پدرش گفت:

_اره بابا تا زیاد نجنبیدم زودتر بجنبین.

شوکت ساکت بود و نگاهش به بشقاب کنار دستم بود.

بشقاب پر از میوه های قاچ شده کنار دستش گذاشتم و ناراحت و دلخور حرفش را هم زد:

_نمی خوام. همه تون پاشین برین سر کارتون ..من که چیزیم نیست ..به لطف جمع دکتر بازیتون دو تا نخ سیگار رو ازم گرفتین.

شکوه شاکی صدایش کرد و رو به شکوه گفت:

_چیه دختر. دلم داره برای یه پک پر می زنه.

امیر علی هم ساکت بود و فقط نگاه می کرد. چشم دزدیدم و بشقاب کثیف را برداشتم و بلند شدم.

شیوا تازه از راه رسیده بود و من داشتم بشقاب تمیز برایش می بردم.

امیر دنبالم آمد و بشقاب از دستم گرفت و دست ثنا سپرد.
حواس خودم را پرت مرغ داخل فر و دونی برنج کردم.

باز امیر نشست و دست زیر چانه نگاهم کرد.

_چیه امیر؟ پاشو برو تو جمع!.

_بگو حرفت رو دختر جان!..

دستم را آب کشیدم و چشمی برای رد گم کنی ریز کردم:

_حرف نسرین رو..

دست از زیر چانه برداشت و صاف نشست:

_اون بحثش فرق داره.

یک لحظه یاد گوشی خاموش شده مردی که برایم برگه ایی جنجالی فرستاد، افتادم. کمی از حال دروغینم برای رد گم کردن امیر از رو به رویش نشستم.

چشم به صورت از پیشانی تا چانه اش کنجکاو گفتم:

_امیر دلم نمی خواد زودتر قضاوت کنم. ولی من موندم اینکه چرا من رو از یه شهر دور، کشوندین آوردین اینجا؟

کلافه شد و از تکراری بودن حرفم روی صندلی جابجا شد.

_خسته نشدی یلدا پرسیدی و بازم می پرسی؟

بی منطق بود و یک طرفه می رفت ته فکرهایش:

_هر بارم که بی جواب گذاشتی!

_الان مثلا بدونی قراره چی کار کنی..رفتی یه بارش رو دیدی که اشتباه از آب در اومد. گشتنت برای چیه یلدا؟

سرم را چپ و راست تکان داده و گفتم:

_جای من نیستی امیر...نیستی...

گفتم و قبل از پا گذاشتن شکوه به آنجا بلند شده و رفتم تا سر کارم بروم.

شوکت که دید لباس پوشیدم حرف کامران را تکرار کرد. خم شدم و دستش را فشرده و گفتم: حالم بهتره ..عطا زیاد شلوغش کرده...

امیر ایستاده بود و تکیه زده به در

خروجی نگاهم می کرد.

از جمع خداحافظی کردم و با فشردن کیفم، کاغذ درونش را خواستم پنهان کنم.

تمام اینهایی که نشسته بودند مُهر تایید و قبولشان پای این برگه بود که از کنار امیر هم رد شدم.

[05:16 24.07.20]

254_

امیر تا کنار ماشین شیرین که در حیاط پارک بود پشت سرم آمد. از کنار ماشین هم رد شدم.

_با چی می خوای بری سرکار. های دختر خانم!

لجم از خونسردی و دهان قرص بودنش گرفت. برگشتم و با فشردن دندان هایم به هم نگاهش کردم. ابرویش را بالا انداخته بود. لبش هم خندان و باز بود. دلم از امیر هم رنجیده

بود و نمی خواستم آن لحظه جلوی چشم ببینمش. اشاره به کفش و پاهایم گفتم:

_با این دو تا پام امیر علی ثابت. فراموش نکن من خسته نمی شم..

نزدیکم شد و من ایستادم تا ببینم چه می خواهد کند.!

_بعدش چی خانم خسته ناپذیر!

نمی توانستم امیر را برنجانم. دلی که پرده کنار کشیده و دلخور بود. از همان پشت پرده، خط قرمز برای امیر نشان داد. امیری که جایگاهش خاص بود:

_دیگه هم، دست اون فنچ خانم رو که دو روز پیش خدمتتون رسید بزارم تو دستات جناب سرگرد!.

ابرویش را بیشتر بالا داد. دست در جیب شلوارش برد و گفت:

_نه خوشم اومد دختر پرتلاشی هستی خانم دکتر!

خندیدم و خندید. نمی توانستم برای امیر سخت باشم. امیر که نامش پای آن برگه نبود. نبود که خواستم دوستش داشته باشم.

سوئیچ از جیب شلوارش بیرون کشید و روبه روی صورتم تکان داد:

_خانم دکتر با رخش من بی زحمت گاز بدین و برین سر کارتون.

از دستش گرفتم و گفتم:

_یادم می مونه امیر هیچ وقت بهم نگفتی چرا!

لبش را جمع کرد و دیگر نمی خندید...دستی که سوئیچ در مشتش بود، گرفت و فشرد. چشمش یک لحظه پر شد و می دانستم بغضی مردانه هست:

_یلدا برو دیرت می شه.

لب به هم فشردم و از خانه بیرون آمدم. مهربان خانم دسته گل به دست با لبخند سمت من می آمد. سلامش کرده و سوار ماشین شدم. رخش امیر را که بوی مهر و محبت می داد، نفس کشیدم.

پشتم از داشتن امیر گرم بود. حتی اگر لبهایش به هم قرص باشد. استارت زدم و راه افتادم.

***

صبح به جای ماشین امیر و طلوع خورشید که پشت ابری سفید پنهان بود، با دو چشم دلخور عطا رو به رو شدم.

گوشی ام سایلنت بود و نخواسته بودم به پیام "چرا نموندی یلدا" جواب بدهم. بی حرف کنار عطای دلخور، همراه شدم. پشت ماشین خودش نشست و من کیفم را که نشستم، روی زانویم فشردم.

حرف نمی زد و مشخص بود دلخوری اش چند درجه سمت قهر متمایل شده است. پرده از کنار دلم کمی کشیده شد. عطا کنارم بود و دلِ دلتنگ شده ام، نتوانست خودش را پنهان کند.

می دانستم به خانه خودمان می رود و من هم دلم خواست اتفاقا آنجا برود.

ماشین را در حیاط پارک کرد و نشان داد قصد ندارد به این زودی ها بیرون برود. از اینکه باید برایش چند لحظه دیگر چه خواهم گفت، ترسیدم. این عطای سر تا پا ساکت و آماده طوفان شدن با من تا خانه همراه شد.

کفش هایش را همان دم در بیرون کشید. پشت سرش با دیدن خانه مان باز دل تنگ نبود شیرین شدم. هر چند اسمش صدر مهرهای برگه بود. هر چند عطا دلخور بود و نماند من زودتر و جلوتر از خودش باشم.

کیفم را روی میز سالن گذاشتم و عطا خودش شروع کرد. سمتم چرخید و نگاه کوتاهی انداخت. کتش را روی مبل انداخت و پیراهنش را هم از شلوارش بیرون کشید. فقط هم دو تا دکمه بالاییش را باز کرد. سر پا و منتظر، نه ترسیدم و نه شرمم شد. حرفهایم را باید تمام و کمال می گفتم. جدی بودن عطا بیشتر تشویقم کرد.

عطایی که آماده رزم کلامی شد. من اما لباسی نداشتم برای این رزم تنم کنم. من خودم را همین طور به اولین و شاید آخرین حرفها به این جا رسیده با عطا می بردم.

ساعتش را هم از مچ دستش باز کرد و خم شد روی میز کنار کیفم گذاشت.

سرش را بلند کرد و گفت:

_خوب یلدا جان حرفات رو بزن ..گوش می کنم.

[05:16 24.07.20]

255_

لبم را تر کردم. همان سر پا و مثل خودش ایستادم:

_چه فایده! چی رو باید بهت بگم که می دونم بازم قراره طفره بری!

حرفم را با دقت گوش کرد و پلکی با مکث باز و بسته کرد. دست به دو پهلویش بند کرده و قدم هایش سمت آشپز خانه چرخید. خودم هم چند قدم دنبالش کشیده شدم.

سر یخچال بود. اول صبح چقدر تشنه اش بود که لیوانی پر، آب سر کشید. آن هم آب خنک یخچال خانه ی بدون شیرین و مونس.

_تا حالا چند دفعه طفره رفتم که این حرف رو می زنی یلدا خانم!

اگر می نشستم و از طفره رفتن های خودش و امیر علی می گفتم، بدون شک چند صد صفحه تاریخ می شد. دلگیر از حرفش، چرخیدم و دوباره کنار میز برگشتم. کنار برگه ایستادن به من جرات می داد برای دانستن علت آن مهر، حرف هایم را بزنم.

از کنارم گذشت و روی مبل نشست. اشاره کرد من هم بنشینم. پا روی پایش انداخت و چانه ام را بالا برده و به اشاره اش گوش ندادم:

_نگفتم نگران نباش یلدا..نگفتم نباش که اتفاق بدی نبود دلیل اومدنت..

لبش کمی هم کش آمد و ادامه داد:

_خیلی هم راضی ام که اومدی خونه ی ما چینی خانم..

دستش را بالا آورد و خودش را کش و قوسی داد، بیشتر حرکات خونسرد عطا، نگرانم و دلخورم می کرد.

_حالا هم برو استراحت کن عزیزم ..خسته شدی تا صبح.

حرفش را قطع کردم:

_شاید برای تو خوشایند باشه ولی من برام مهمه!

صاف شد و جدی تر:

_قابل گفتن بود حتما بهت تا حالا گفته بودم. نگران چی هستی یلدا..من نمی فهمم..

باورم از این همه سر سختی اش ناباور شد. پلک بستم و لب خندان عطا به من بود. اگر آن برگه را نمی دیدم شاید من هم با عطا می خندیدم.

ولی خاری به وسعت نوشته های آن برگه به چشمم رفته بود. خودم بیرونش کشیدم و جایش می سوخت.

_نگو خواهش می کنم...این طوری برام حرف نزن که بهم توهین می شه...نذار از تو حداقل، برنجم. اگه زودتر من قابل دونستم بودم می گفتین که چی به کیه..

حرفهایم را با دقت گوش می کرد. چشم به لبهای منِ پریشان دوخته بود. بلند شد و خواست سمتم بیاید. خودم را عقب تر کشاندم. نباید با محبت دست و زبانش دوباره من را و فکرم را دور می کرد.

از کارم دلش و چشمش دلخور شد.

_به فرض من الان بهت گفتم و تو هم فهمیدی.. به کجا می خوای برسی بهم بگو؟ .. جز اینکه خاطرت مکدر می شه...هان..اینو می خوای.. الانم چی شده!. اینکه داریم روزای قشنگ رو کنار هم تجربه می کنیم. اینکه قراره قشنگ ترش هم کنیم...

چشمم به صورتش بود. دوستش داشتم و خودم را نمی توانستم گول بزنم که عطا برایم ارزش دیگری دارد. حرفهایش را جز نگفتن و مقاومت کردن، همه را قبول داشتم.

دو دستم مشت شد و کنارم افتاد.

_ عطا بهم یه کلمه بگو چرا فرق دارم با شما...خوب اینو خودمم می فهمم..چرا باید ندونم فرقی که دارم از کجاست؟ از چیه عطا!.. چرا نگفتنش فکر می کنی بهتره...نگو که حرف

نادر خان از همین نبوده که من رو با چند هکتار زمین معامله کردین.

خودم از گفتن این حرف دهانم تلخ شد. صورت عطا هم جمع شد.

_تو چرا یه مشت توهم اون مردک رو باور کردی!

نادر خان را زیر لبم تکرار کردم. دست بردم و از کیفم برگه را بیرون کشیدم. تمام ده تا انگشت یخ کرده ام، می لرزید. حتی یک گوشه از خودم می لرزید. یلدای خودم بود یا چینی پر از رمز و راز!

عطا ایستاده و سر پا بود که تای برگه را باز کردم. همزمان که برگه را سمتش لرزیده می گرفتم تا نگاهش کند، گفتم:

_این همه مهر و امضا...

نشد ادامه بدهم و صدایم هم با تمام دیگر من لرزید..عطا مات حال من بود. چشم نگرانش بین من و برگه در رفت و آمد بود.

با تکمیل حرفم دیگر داشت سطر های کپی شده را می خواند:

_من رو دزدیدن عطا!.. آره؟...اینم باج برای لو ندادن منه.. درسته؟

مات صورتم نگاهم کرد. دست جلو آورد و برگه از میان دست های لرزانم بیرون کشید.

با سرعت و تکان مردمک هایش خواند و سرش بالا آمد. صورتم خیس شده بود و لبم برای جلوگیری از هق های دانستن برگه و کپی روی هم فشرده شد.

لبهایم باز شد. نه برای هق زدن..برای سوال پرسیدن:

_حالا چی عطا!...حالا چی؟

دومین حالایم بلند بود. جنون آنی گرفته بودم که مقنعه از سرم بیرون کشیدم. پشت به عطا کرده و موهایم را با دست پس زدم. برگشتم و قلبم را نشانش دادم:

_اینجا می سوزه عطا...بد هم می سوزه..درد دارم عطا..درد ندونستن سوزشش خیلی بیشتره.

صدایم با اشکهایم برابری می کرد. یکی برای ریختن و دیگری برای فریاد کشیدن:

_اینکه بیان این رو بدن دستت خیلی درد داره عطا..

دست به صورتم کشیدم و صورت خیس شده ی خودم را پاک کردم:

_ندونی چرا..یه عمر ندونی و برای چشم اشکی شیرین سکوت کنی درد داره..با هیچ دارویی هم خوب نشد تا خوبش کنم.

عطای مبهوت خواست با برگه ی دستش سمتم بیاید؛

_نیا خواهش می کنم، نیا. بمون و مرد باش. بهم بگو از اول تا آخرش رو. چرا تو خسته گمی شی از این همه نگفتن! بی انصاف یه بارم جای من فکر کن و بگو...بگو بهم. از چی می ترسی که دهنت این قدر قرصه...

[05:16 24.07.20]

256_

عطا یا حرفهایم را باور نمی کرد یا شوکه شده بود. یک قدم عقب رفتم و دو قدم جلو تر آمد.

_چرا اینقدر تو صبرت برای من نگفتن زیاده..چرا عطا به منم فکر نمی کنی.

.ثابت کن بهم عطا که چقدر دلم که می سوزه و مهمه برات...ثابت کن و راحتم کن..

دیگر عقب نرفتم. بی رمق روی زمین نشستم. رمق پاهایم را هم حرفهایم گرفته بود. دست جلوی صورتم گذاشتم. از خودم هم نارحت بودم. از اینکه ندانم و سی و چند سال عمرم به امروز و فردا برسد.

چشم خیسم که به عطا افتاد، با من نشسته بود. او هم زانوهایش توان نداشت یا همدردی اش گرفته بود.

_این رو تو ...از کجا ...آوردی یلدا..

سرم را بلندتر کردم. پس درست بود که عطا صدایش بریده و با مکث می پرسید.

اشکم تمام شده بود. ولی پوست صورتم نم داشت:

_یه مردی، نامردونه عطا.. این رو کوبید تو صورتم...داد دستم تا حساب کارم دستم بیاد..

دیدم که لبهایش خشک شده بود. ترک ترک هم خورده بود. چند لحظه پیش که خوب بود. می خندید و حالا حرفهایم خنده هایش را گرفته بود:

_این رو باور کردی تو دختر!..

سرم را تکان دادم:

_نخواستم باور کنم.. نمی خوام باور کنم...ولی اسماشون رو بخون...ببین چقدر شاهد دارم عطا...اینا رو می بینم دلم می سوزه...

عطا دوباره به برگه نگاه کرد و تند صورتش را بالا آورد.

بلند شدم.

تند و پر شتاب...طوری که چشمش جا ماند از تندی خیز من. فریادم از ناحقی حرفش بلند شد:

_دیگه از این بالاتر..دقت کن ...همه شون نوشتن و گفتن ما قبول داریم..

عطا بلند شد و خمی هم به ابرویش هم انداخت:

_الان به چی رسیدی تو یلدا خانم؟

خنده و گریه ام با هم گرفت. دیوانه شدنم به یک لحظه بود.

_به اینکه من الان اینجام و چرا...برای کدوم معامله ..برای کدوم کار ...برای کدوم دلیل؟! از کدوم پدر و مادر..از اینکه چرا این همه آدم شاهد بودن که منو شیرین برداشته و آورده..

دستش را پیش آورد. نزدیکم بود. خواست بازویم را بگیرد و گرفت.

با ضرب از دستش کشیدم بیرون و دوباره تند شدم:

_عطا نمی دونم چی بهتون رسیده که این قدر دهنت رو بسته و قرص نگه داشتی...

برگه را از دستش بیرون کشیدم. خم شدم و کیف را هم برداشتم. دنبال مقنعه، روی زمین پیدایش کردم..

سر پا ایستاده و نگاهم می کرد.

_گول تو رو دیگر نمی خورم عطا جان. حتی اگه تمام وجودم برای تو بی قراری کنن.

خیلی آهسته و شمرده خواست و گفت:

_نخواه که بدونی. مگه نگفتم به وقتش..مگه نگفتم..

چند قدم نزدیکش رفتم. برای بار آخر و فرصت آخر، شمرده شمرده گفتم:

_الان می خوام بدونم...می گی بهم...

نچی کلافه کرد و دست برد موهایش را عقب براند که حرفی و جوابی نشنیدم. نماندم تا بیشتر بگوید و باز طفره برود. عطا هم نتوانست برای دلیل بودنم کمکم کند.

سنگین از ندانستن و چشم خیس بیرون رفتم. پاهایم رمق دور شدن از خانه و عطایم را نداشت. ولی من مُهرهای پایین صفحه را به یادم آوردم و راه افتادم.

مهر مربوط به بیست و چند سال پیش...نکند زمانش دور بود و فراموششان شده بود.

لبم را به دهانم کشیدم تا دوباره بغض نکند. آخر عطا را در خانه مان تنهایش گذاشتم.

هر چه اشک بود از چشم و صورتم پاک کردم. دست و پایم رمقش را در خانه خودمان از دست داد بود.

اولین ماشین را نگه داشتم. خودم را به صندلی نرم ماشین غریبه سپردم. من چقدر در این شهر غریبه بودم. غریبی ام را

با نگاه به خیابان و سرعت ماشین دادم. خودم را با حرف راننده که پرسید، مقصدم کجاست و من نمی دانستم چه جوابش را بدهم. چشم هایم را بهم فشردم. می سوخت و گفتم تا هر جا که آخر ایستگاهتون بود.

مرد تعجب کرد و حرفی نزد. سکوت ماشین را با صدای موزیکش شکست. و من درون آشفته ام را بی سر و صاحب رها کردم. رها کردم چون عطا را خانه جا گذاشتم. دلم و خیلی از خودش را با خودم جا گذاشتم.

عطا حاضر بود به قیمت دلخوری من حرف نزند. تا این اندازه مهم بود. حتی از منی که می گفت، دلم پیش دختر خانه ی شوکت گرفتار هست!

[05:16 24.07.20]

257_

مرجان را سفت بغل کردم. تعجب کرده بود. اول صبح های سر زده رفتن من همیشه برایش تعجب داشت.

آدرس خانه اش را از پیام گوشی ام به راننده دادم. جایی جز اینجا نداشتم.

من کسی جز ثابت ها و مرجان نداشتم. جز عطا که رنجیده و مبهوت جایش گذاشتم و جز شیرین که دور بود. شیرینی که گویا از مادر شدن برای من خسته شده و رفته بود.

مرجان دست پشتم گذاشت و به داخل خانه اش برد.

برای دیدنی خانه ی مرجان یک برگه پر از ابهام آورده بودم. با کلی حال خراب خودم. چشم گریان من را دید و همراهم بغض کرد.

دست های گرمش را برایم باز کرد و من سرم را به تنها کسی که بود و داشتمش تکیه زده و پناه بردم.

دلداری ام داد. ندانسته برایم مرهم دردی شد که حسش کرده بود.

_مرجان تا حالا بی کس تر از من کسی رو دیدی.. امروز جایی نداشتم برم اومدم پیشت...می بینی مرجان..

برگه را نشانش دادم و بدون توجه به حالم گرفت و خواندش.

من گریان را همان وسط سالن چند متری خانه اش رها کرد.

عاشق مدل همدردی اش بودم و بینی ام را بالا کشیدم.

خودم سر چرخاندم و روی تنها کاناپه خانه قبلی اش نشستم. فضای بزرگ خانه اش خالی بود. باز خوب بود خانه اش بزرگ شده بود.

سرش را از برگهرفت و بالا آورد.

_الان تو بیست و چند سال پیش توسط شیرین دزدیده شدی یلدا!..

بغض داشتم و سرم را برای تایید تکان دادم.

برگه رو کنار و روی میز گذاشت. دست به کمرش زد و گفت:

_تحفه خانم کجات قشنگ بوده اونوقت!

بغضم از حرف مرجان کنارتر رفت. همیشه نظراتش بر عکس من بود. اصلا همین یک نظر نبودن، دوام این همه سال کنار هم بودنِ ما بود.

دید ساکت هستم ادامه داد:

_اگه مال و ثروت داشتی که این خان ثابت ها از تو بیشتر داشتن...خوشگل هم نبودی اونوقت...بگم عاشق رنگ و چشم و چالت شدن...بعد برای من تریپ تنهایی و بی کسی اومدی اینجا...تو الان کس و کارت از من بیشتره به مولا..

تمام حرص رنجاندن عطا را برای مرجان کنار گذاشته بودم که طغیان کنم:

_نمی فهمم چرا مرجان! ...اگه چیزی نیست چرا ازم پنهونش کردن..

خونسرد چرخید و دامن پیراهن کوتاه تا زانوی یاسی رنگش هم چرخ خورد. دستش را از پشت هم برایم بالا انداخت:

_بابا جان! یلدا خانم..بفهم بودن، نخواستن روحیه لطیفت خراب بشه...

بی تفاوت بودنش برایم سخت بود. کاش من هم مثل او فکر می کردم.

از آشپزخانه بزرگترش صدایش بلند شد. خانه اش وسیله هایش کم بود و صدای خش دارش درون خانه می پیچید:

_باهوش خانم ...برو از یکی بپرس.

کیف و شال و مقنعه را از خودم جدا کردم و بلند شدم و سمت مرجان رفتم. سر پا ایستاده بود.

آبنباتی از قندان شیشه ایی روی میز برداشت و دهانش گذاشت.

چشمش را بالا آورد و رسید به من که نگاهش می کردم. بشقاب چینی را از کابینت روی میز گذاشت.

_یلدا هر چی بوده و نبوده...برو بچسب به زندگیت...والا کاش می اومدن من رو می دزیدن ..یا نه می خریدنم. مامان بابای طفلکم به به نون و نوایی می رسیدن...اگه می دونستم آینده ام این قدر مثل تو قراره خوب باشه.. با کمال میل می گفتم بیاین منو ببرین...جای توی تحفه و خرگوشی..

[05:16 24.07.20]

258_

صندلی را از پشت میز کشیده و نشستم. مرجان نمی دانست...نمی دانست:

_همه آینده که شغل نیست. خانواده داشتن خودش کلی اتفاق خوبه..

مرجان جلوی چشمم هم خودش و هم دامنش چرخ می خورد. شکمش هنوز تخت بود. سمت یخچال چرخید و درش را باز کرد. داشت برای من میوه می آورد. منی که حالم شبیه همه کس بود جز مهمان ها.

_یلدا این حرفا رو نگو ..اگه الان دختر فراری بودی .یا کودک کار .یا نه کلفت در خونه هاشون. حق داشتی بشینی زار بزنی که چرا ورت داشتن آوردن.. ولی اگه بازم لازمه، یادت بیارم چیا داری و من هم سن و هم کلاس و هم فکرت تو ندارم.

سبد را کنار آبچکان سینک گذاشته بود و میوه های رنگارنگ تابستان را می شست.

_ببین الان داغی، تازه شنیدی فیوز و حافظه مغزت نیم سوز شده. یه کم آروم شو..خنک شدی. برو از بزرگشون بپرس...از همون شوکت که به نظر جفتمون رک و راست تره.

بشقابی زیر سبد گذاشت و روی میز سمت من هلش داد. خودش هم دستش را به حوله خشک کرد و نشست:

_ببین یلدا!

سرم را از رنگ گلهای زرد بشقاب گرفتم و دیدمش:

_بعدش خواهش می کنم برو بچسب به کارت..زندگیت.. نوجوان نیستی که بگی روحیه پرخاشگری قراره بگیرم.

والا حالت خوبه. اون عطا و امیر کلی برای تو خانواده هستن. جای برادر و پدرت رو پر کردن.

خودش هم صدایش از گفتن این حرف لرزید. دستم را گرفت و نوازش کرد:

_خودم و دختر یا پسرم قربون اون چشم خوشگلت می شیم..لب و لوچه آویزونت رو که آوردی برا من..خب آجی!

چشمم را بستم و نگذاشتم مهربانی مرجان و خودش و دختر یا پسرش قربان من بروند. مرجان خانه ی امیدش برای من، بعد ثابت ها باز بود.

حق با مرجان بود و با دل رنجیده من. کلمه به کلمه حرفهای مرجان روی نداشته هایم مرهم شد.

خواست و گفت عاقل باشم و اول از شوکت بپرسم. بعد تصمیم بگیرم که چرا من را تا حالا پنهان کرده اند. مرجان حرفهایش را با میوه هایی که کل سبد را پوست کرد و با هم خوردیم به تن و روحم نشاند.

دست به موهای پریشانم کشید و تختش را برایم ملافه کشید و گفت بخواب و بلند شو برو سر کارت.

من خودم خوب می دانستم چیزی در پشت راز نگفته ی من بود که همه متحد برای نگفتن بودند. انتظاری که می دانستم زیاد دانستنش حالم را امروز با دیدن لبهای خشک عطا بیشتر کرد.

و چه خوب که خواب پشت پلکهایم آمد. من را چند ساعتی مهمان خودش کرد. آرامشی که من فقط با خواب می توانستم بدست آورم. همیشه وقت ناراحت شدن و رنجیدن تنها مرهم خودم، برای خودم بود.

با نوازش های دست مرجان بلند شدم. با کلی توصیه و اصرار برای خوش بودن زندگی الانم، من را راهی شیفتم کرد.

گوشی ام همچنان خاموش بود و دوست نداشتم روشنش کنم.

شاید با عطا و امیر و شاید هم شوکت پشت خط جا مانده از حالم بگویم. انگشتم دوست نداشت دکمه روشنش را لمس کند.

عجیب بود که عطا سراغم را نگرفته بود. و نمی دانم چرا دوست داشتم الان در راهروی بیمارستان باشد و با نگرانی سمتم بیاید. یک انتظار فانتزی که یاد دختر دبیرستانی ها افتادم. لبهایم را از گرفته شدن حالم جمع کردم و با سکوتی در خودم به کارم رسیدم.

امیر هم نبود. باز به انتظار خودم از حالا کنارم بودن به در بسته به کار خودت برس یلدا رسید. حرف گوش کرده و به کارم رسیدم.

کارم که تمام شد. لیوانی نسکافه برای خودم از کافی شاپ طبقه ی بالای بیمارستان گرفتم و کنار لبه سنگی دیوارش سر پا زل به چراغهای یکی در میان خاموش و روشن شهر ایستادم.

یک جمع بندی در همان تاریک و روشن هوای شب بالای سرم، کردم.

قلپی از نسکافه داغ خوردم و یادم آمد یک پدر و مادر داشتم هر دو فرجامی بودند.

گرمای لذت بخش نسکافه از گلویم با بغض پدر و مادرم سر خورد و به پایین رفت. دست دور لیوان شیشه ایی پیچاندم.

_من سه ساله که می شم اونقدری تنها می مونم که شیرین میاد من رو همراه خودش می بره.

دستم دور لیوان بیشتر پیچید..

[05:16 24.07.20]

260_

برگشتم و به سمت آشپزخانه رفتم. میز چیده شده را نگاه کرده و با گوشی خاموش دستم به اتاق رفتم. خسته بودم. نه از نگاه زن بیمار اتاق کناری، تنم بیشتر خسته بود از گشتن یک عالم سوال در پستوی ذهنم. بعد هم چندین سال بی خبری بود.

گوشی را روی پاتختی گذاشتم و موهای بافته شده را باز کردم. دست و صورتم را شستم و لای موهایم دست کشیدم. تاب دار شده بود. صدای شوکت را که شنیدم کنارش رفتم. داشت خودش را بالا می کشید، تا بنشیند. نگذاشت کمکش کنم و خودش نشست. رنگ و رویش هنوز کمی زرد بود. لبهایش خشک شده بود. لیوان آب کنار دستش را برداشت و خورد. با پرسیدن حالش چشمش را به صورتم داد. موهای

بلندم از شانه سر خورده بود پایین. نگاهش هم تندی همیشه را داشت.

_دیروز نمی شد خبر بدی رفتی دیدن دوستت. این پسره تا اون سر شهر رفت و اومد.

چه خوب که عطا دنبالم بود و می دانسته کجا رفته بودم. خودش خوب می دانست جایی ندارم که بروم. پرده را دلم کنار زد و از بودن عطا خودش را به لبخندی مهمان کرد.

سرم را پایین انداختم. بی دقتی کرده و حداقل باید به شوکت خبر می دادم.

_یه دفعه ایی شد رفتنم .

ساکت شد و من برای سکوت مشکوک شوکت سرم را بالا آوردم تا ببینمش.

_اتفاقی افتاده بود بین تو و عطا؟

به سرعت نه ایی گفتم و شوکت هنوز داشت با دقت به من نگاه می کرد.

_رفته برادرش رو از فرودگاه بیاره...امیر هم کنارش.

برادر عطا چه کسی بود؟ به خودم تنلگری زدم و شوکت ادامه داد:

_داره تنها میاد..این دو تا سرشون تو گوش هم بود. خبر داری چرا؟

بلند شدم و نگذاشت پایم جلوتر برود و محکم گفت:

_ بشین دارم باهات حرف می زنم..

بدون اینکه اجازه بدهد حرفی بزنم خودش حرفهایش را ردیف می کرد. با برگشتن تندی نگاهش و لحن تندش مطمئن شدم رگهای بسته اش خوب باز گشایی شده است. کامران خان کارش درست بود.

در خودم برای خوب شدن شوکت سوتی سر حال کشیدم ولی بیرونم کنارش بود و زیر نگاهش مودب باید می شدم:

_ نکنه این عطا داره امیر رو شیر می کنه بره سر وقت نسرین..

سر بلند کردم تا بگویم اشتباه فکر می کند. من هم کنار عطا می خواهم امیر شیر شود برای نسرین قلمرو بیشه اش تعیین کند.

_چه اشکالی داره اگه عطا کمکش کنه..

تن صدایش پایین آمد:

_خیلی اشکال که عطا نمی دونه!..

سرم را بلند تر کردم. کنار حرفهای شوکت قدرت کلام می گرفتم. برخلاف دور بودن و فاصله؛ لحنم جان گرفته بود:

_بده امیر علی به خواسته دلش بعد این همه سال برسه!

نگذاشت بیشتر دلیل برای سامان گرفتن دل امیر بیاورم:

_این دختره از اول هم به دلم نچسبید. بعد هم که رفت و نامزد یکی دیگه شد..من دوست ندارم عروسم دست خورده کسی بشه.

طغیان تندی کلمات شوکت به تن خسته از شیفت شبم رسید.

شوکت داشت نسرین را با استدلال خورش می کوبید:

_خوب نیست در مورد علاقه پسرتون این نظر داشته باشین!.

سرش را کلافه چرخی داد و با دقت بیشتر به من چشم دوخت. من را نسرین می دید به گمانم، که داشت سعی می کرد نهایت نفرتش را منتقل کند.

_من نظرم در مورد یه دختر بهم خورده از نامزدی قبلیش همینه..خوشش نمیاد بکشه کنار.

_حداقل شما نگید این حرف رو..اینکه امیر علی تون به احترام نخواستن شما تا حالا سکوت کرده ... دلیل نمی شه شما برای منصرف کردنش، این حرفها رو به نسرین خانم

بزنید...اون دخترم آرزو داره...دلش می خواد بیاد خونه همسری که دوستش داره و خوشبخت بشه ..چرا فکر می کنین نسرین دست خورده است..اون حق داشته به جای تحمیل و اجبار زندگیش، این کارو قبول نکنه...عاقل بوده که نرفته تا چند سال دیگه با کلی حرف و یه بچه تو دامنش بیاد خونه پدرش ...اونم نسرین خانمی که پشت در کلاس داره به بچه های ما سواد بیشتر یاد می ده...شما نمی تونید به راحتی بشینین قضاوت کنین..

صدایم بدون این که بخواهم بلند شده بود. خش گریه های بی صدایم هم تاثیر داشت و چشم سیاه و دهان نیمه باز شوکت مبهوت حرفهای من بود.

اشکال نداشت نهایت کاری که شاید به این بی ادبی من بکند پشت دستی به دهانم بود.

که من لازمش داشتم تا بهانه برای از دیشب تا حالایم جور شود.

_این همه دفاع از اون دختره کردی و من که نظرم عوض نمی شه...

[05:16 24.07.20]

261_

آب بینی ام را بالا کشیده و صدایم صاف تر شد. حرف سنگین شوکت برای نسرین به چشمم و روح تنهاییم چنگ انداخت. باز به حرف آمدم:

_شما نظرتون باید عوض بشه شوکت جان..بهتره به پای دل پسرتون راه بیاین..دیدید امیرعلی دیگه خوشحال نیست. یه پسر ۳۸ ساله که فقط علت خوشحال نشدن احترام به نظر شما ست. اینکه اونقدری ادب داره و به احترام شما از حق واقعی و طبیعی خودش گذشته. بعد شما می گی به دلم ننشسته.

حرفهایم برای شوکت سنگین بود که ابرویش در هم شد و بهانه ایی برای دور شدن از حقیقت حرفم جز مرتب کردن ملافه رویش پیدا نکرد:

_اون دختر از اول ملاک عروس شدن من نبود..الکی ازش دفاع نکن..به دلم اصلا نمی شینه حرفشم دیگه نزن دخترِ شیرین..

لبم از تلخی حرفش کش آمد:

_شما مگه چند دفعه با نسرین نشستین که دارین این حرف رو می زنید!..

بلافاصله صورت درهمش را بالا آورد و رو به من گفت؛

_یه دفعه و یه نظر دیدمش.

سر پا بودم که رفتم و لبه ی مبل روبه روی شوکت نشستم:

_قد و قامت ظاهریش مگه دست خودشه که دارین برای اون ردش می کنید...عوض اینکه قد و قامت شعورش رو نگاه کنید به قدش که کار خداست توجه می کنید..من فکر نمی کردم شما ظاهری نسرین رو قضاوت کنید..امیر خیلی آقاست پس تا حالا...

دستش را مشت ملافه کرد:

_پسری که من تربیت کنم همون امیر علی می شه..

_خب به انتخاب پسر خودتون که قبولش دارین اعتماد کنید..این خیلی راحت تره..

سرش را به دو بالش پشت سرش تکیه داد و من شجاع شده از نمی دانم چه ادامه دادم:

_من می دونم اگه خودش رو چند بار از نزدیک ببینید نظرتون عوض می شه.

با همان چشم دوخته به بالا و سقف گفت:

_حرفا می زنی دختر...کنار امیرِ من وایسه تا سینه اش هم نمی رسه قدش.

از استدلال شوکت خندیم:

_قبول کنین اصلا دلیلتون برای ردش جالب نبود.

با لحنی نرمتر گفت:

_پاشو برو بخواب جای منه مادر نیستی که...

تا اون یکی پرستار نیامده. پنجره ها رو باز کن تا منم یه نخ سیگار بکشم... اینا از شِمر هم بدترن..یک هفته است لب به سیگار نزدم.

بلند شدم و با چشمی باز شده از تعجب نگاهش کردم.

_خوب حالتون بد می شه...بعدش نمی تونین بچه امیر و نسرین رو تا زمان دانشگاه رفتن ببینین..

باز نرمی کلام شوکت به من جرات بیشتری داد. لبم از تصور آن سنی شدن بچه های امیر کش آمد. ولی نگذاشت جراتم حرف بشود و خودش گفت:

_دیروز به مهربان سپرده بودم برام دو نخ از سیگار شوهرش بیاره...فندک نداشتم..این شیوا همش ور دلم بود.

و دست برد و مقابل چشم من از زیر بالش کوچکِ زیر پایش سیگار مچاله بیرون کشید. بین دو انگشتش گذاشت.

_برو برام فندک آشپزخونه رو بیار که حالم رو خراب کردی با اون همه حرفت..

حرف گوش کردم و تند شدم.

مثل فشنگی تازه رها شده خودم را با فندکِ کنار گاز، به شوکت رساندم. خودش با فشار دادن شاسی، ک روشن شدن سر سیگار، پک عمیقی بهش زد. فندک دستم، خشک شده ایستاده بودم.

دود سیگارش را از بین لبهای بسته اش با مکث بیرون فرستاد.

_در و پنجره رو باز کن..یه زیر سیگاری هم برام بیار.

باز از استرس کار پنهانی مان فشنگ شدم و گوش به حرف شوکت دادم.

سیگارش به نصف رسیده بود که داخل زیر سیگاری کریستال، خاموش کرد.

دستم داد تا منهدمش کنم.

خواست برگشتنی دو تا چایی هم بریزم. همیشه دوست داشت بعد سیگارش، چایی هم بخورد.

سینی کنار دستش و روی میز کوچک میزش گذاشتم. به پهلو خوابیده و دست زیر چانه اش گذاشته بود.

ملافه را برایش مرتب کردم.

_یه ترسی تو دلمِ دختر جان.

از شنیدن حرفش دست کشیدم و روی زمین کنار تخت نشستم. با شوکت متفاوت امروز می شد بیشتر و راحتتر از همه عمرم حرف زد.

[05:16 24.07.20]

_پارت_262

سالها پیش که خودم تنها بودم و رفتم در خونه ی برادر، از همونجا دوست داشتم خدا بهم بچه بیشتر بده تا تنها نباشم...کسی داشته باشم از خون خودم...نصرت خان اومد. خیلی کوتاه با هم زندگی کرده و نکرده، زود هم رفت. ازش همین امیر علی برام موند.

شوکت بدون اینکه من را ببیند نگاهم می کرد. آهی کشید و من خود پر از دردم را گوشه ایی به آه شوکت سپردم:

_امیر علی فقط موند و شد همه کسِ شوکت، دختر جان...پدر و مادر نداشته ی من ...موند و با همون بچه بودنش شد دختر و پسری که دوست داشتم زیاد دور و اطرافم باشه.

الانم دلم نمی خواد همه اون داشته هام بره و من تنها باشم.

شوکت دیگر دستش زیر چانه اش نبود. زیر سرش گذاشته و چرخیده بود.

_می ترسم اون دختره رو امیر بیشتر از من بخواد، دروغ چرا دختر جان دلشو ندارم ...بره و من تنهایی نتونم دووم بیارم.

دلم از ترس شوکت گرفت. دو زانو نشستم و با محبت نگاهش کردم:

_نگید این حرف رو. امیر علی آقا ست و از این اخلاق ها نداره.

_چرا اتفاقا، بره و خوش باشه با زنش من رو فراموش می کنه.

نمی دانم امیر علی اش را چطور دیده و شناخته بود.

_زنده باشید و کنار امیر باشید، این حرف رو نزنید .. شما مادربزرگ مهربانی می شید..

نگاهم کرد. از این حال شوکت دلم پر از غم شد.

_هر کاری می کنم به دلم نمی شینه.. آخه دختره یه ذره است یلدا.

خنده ام گرفته بود. تند نگاهم کرد و دست روی لبهایم گذاشتم.

_لاغره خوب..شما دارین با دخترای استخوان دار خودمون مقایسه می کنید .گناه داره این طوری به عشق امیر می گید یه ذره..

بی جان و ضعیف به دست جلوی دهانم نگاه کرد و گفت:

_شاید!.

_شما بزرگتر امیر علی هستین. بهشون زمان بدین. حتم دارم اون ترستون هم از بین می ره.

بلند شد و نشست. کلافه شد و ملافه را از خودش دور کرد. داشت شوکت قبل از کشیدن سیگار می شد:

_پاشو برو بخواب ..یه چایی هم بهم دادی یخ کردش.

بلند شدم و با پیچاندن دستم به هم خواستم یک سوال از خودش بپرسم. بخواهم خودش جوابم را تمام و کمال بدهد.

گوشی اش را داشت چک می کرد. چشمش نمی دید که عینکش را برداشت و گفت بپرس دختر جان.

تا او یک دور گوشی اش را بالا و پایین کند به اتاق رفته و آن برگه را برداشته و دوباره برگشتم.

باز هم تمام ده انگشت دستم یخ کرده بود. قبل از من چشم به مخاطبهای گوشیش گفت:

_نادر خان زنگ زده بود!..سالاری چه کارم داشته که اونم زنگ زده بود!.

دو قدم مانده به تخت و نزدیکش، رفته و گفتم:

_من با نادر خان که تماس گرفته بود صحبت کردم..

هنوز سرش در گوشی بود. شماره ناشناسی که به من این برگه داده را دید و سرش را بلند کرد.

برگه جلوی چشمش بود.

_این رو می شه بخونین و به منم بگین تا بدونم چیه!

گوشی را روی پایش گذاشت و برگه را گرفت. هر دو مردمک چشمم می لرزید. قلبم درون خودم هم لرزش گرفته بود. یک کلمه حرف شوکت را کاش قدرت داشته باشم تحمل کنم.

وقتی خواند، ابرو هایش در هم بود و با اخمی پرسید:

_این چه طوری دست تو رسیده؟

با دقت به چهره ی شوکت دیدم مثل عطا رنگش و لبهایش خشک نشد.

_همون شماره ناشناس تو گوشی شما بهم زنگ زد و خواست این رو فرداش از در خونه تحویل بگیرم.

برگه را کنارش و سمت دیگر دیگر رها کرد. دورتر از من گذاشت و بلافاصله گوشی اش را برداشت. بدون این که به من حرفی بزند شماره ایی را لمس کرد. با بوق اول نه دوم به زبان محلی شان نادر خان را صدا کرد.

تنها دستت خوش نادر خانش را می توانستم برای خودم ترجمه کنم . شاکی بود و با چشم به برگه برای نادر خان حرف می زد.

کمی بعد با حالت قهر و بدون خداحافظی گوشی را قطع کرد.

من هنوز سر پا بودم. نگاه کوتاهی به من انداخت و دوباره شماره ایی گرفت. این دفعه فارسی حرف زد.

_دست مریزاد...عوض سرک کشیدن تو کار پنجاه سالِ مردم، یه ذره به پسرت ادب یاد می دادی خوب بود والا.

انگشتش را برای مخاطب پشت خط تکان داد:

_گوش کن ببین چی می گم کبری! به نادر خان هم گفتم. فقط سالم بشم و سر پا، میام یه دونه تو دهن پسرت می کوبم. تا خون بالا بیاره.

زن پشت خط گریه می کرد.

_هیچی نگو تا خودم بیام..شما هنوزم تو دوران خان سالاریتون موندین.

گوشی را روی او هم قطع کرد. برآشفتن شوکت برایم سخت بود.

رو به من گوشی اش را کنار گذاشت و گفت:

_برو به کارت برس تا خودم سر پا بشم.

گفت و من بی رمق به سمت اتاقم راه افتادم.

داشت با خودش به زبان محلی حرف می زد.

نادر خان و آن زن چه نقشی در مبهم ترین معمای من داشتند!

صدای باز شدن در حیاط آمد و شوکت سر کشید و گفت پسرا اومدن. از شنیدن اسم پسرا دست و پایم را گم کرده و هول شده و داخل اتاق رفتم و در را بستم.

از گوشه ی پرده فقط چشم انداختم. عطا دست پشت سر وفا گذاشته بود. امیر علی هم پشت سرشان در را بست.

عطای اسپرت پوشیده و تیشرت سفیدش ،دلم هم پرده کنار زده و می دید.

وفا چمدانش را کنار پله ها گذاشت و با عطا هر دو خم شدند تا بند کتانی هایشان را باز کنند.

[05:16 24.07.20]

263_

عطای اسپرت پوشیده و یک دست سفید را، دلم هم پرده کنار زده و می دید. وفا چمدانش را کنار پله ها گذاشت و با عطا هر دو خم شدند تا بند کتانی هایشان را باز کنند.

پرده را انداختم و دوست نداشتم بیرون بروم. حتی اگر شوکت صدایم بزند.

حتی اگر امیر علی بیاید و در باز کند و من ملافه روی سرم کشیده باشم. حتی اگر خود بیقرارم برای عطا نخواهد که

بخوابم و من با زور پلک روی هم بفشارم. از شنیدن تهدیدهای شوکت حتم داشتم یک چیزی فراتر از تصورات من هست.

کاش شوکت زود بتواند سر پا باشد و من را به خودم برساند. چینی فرجامی که دورتر از یلدا بیشتر از بیست و هفت سال پیش زندگی می کرد.

به قدری در اتاق و زیرملافه ماندم تا صدای صحبتشان قطع شد. شیفت های شبانه ام به لطف عطا و برنامه کاری ام تمام شده بود. امشب را هم آف بودم و باید خانه می ماندم.

دیگر بعد از چند ساعت خیلی زشت بود که در خانه باشم و عطا و وفا بیرون باشند و من باز بیرون نروم.

لباسم را پوشیده و خودم را نگاه کردم. چشمم داشت برای دیدن عطا برق می زد و باز هم غمی کنار برقش نشسته بود. دست برده و شالم را مرتب کردم. لبم را تر کرده و برای رفتن بیرون از اینجا خودم را به حرف شوکت خوش کردم. شوکت گفت سر پا شوم درستش می کنم. من هم دست به دعا برای خوب شدنش دستگیره را پایین کشیدم.

شیوا کنار تراس ایستاده بود و داشت تلفن صحبت می کرد. وفا و پسرها هم نبودند و من با دیدن شوکت چشم بسته به آشپز خانه رفتم.

روی گاز بخار از قابلمه ی خورشت بلند می شد. عطر برنج دودی هم بلند شده بود. سری در آشپزخانه چرخاندم. با دیدن کاهو و گوجه های درون سبد، دست بردم و برداشتم.

دستم می لرزید که عطر عطا در خانه هست و من ندیدمش. خم شده و تخته از کابینت بیرون آوردم. روی میز گذاشتم و دستم را آب کشیدم. سر پا کاهو را دسته کرده و روی تخته چاقو رویش کشیدم.

طولی نکشید که صدای هر سه مردی که دوست داشتم از هر کدام یک جورایی فرار کنم به گوشم خورد. امیر از شیوا سراغ من را می گرفت که شوکت جوابش را داد:

_چکارش داری امیر علی!

امیر علی گفت دلم برایش تنگ شده خب!

وفا هم حالم را پرسید. دهان باز کرد و حرف زد، از شنیدن صدایش دلتنگ شیرین شدم.

کاهو را داخل ظرف خالی کردم. گوش به زنگ صدای عطا که چرا حرف نمی زد، بودم! چرا صدای نفس هایش را می شنیدم و حالم را نمی پرسید.؟

هر چه منتظر شدم یک کلمه از عطا نشنیدم و کارم تمام شد. سینی پر استکان های چایی کرده و برداشتم. بیرون رفتم.

شوکت داشت با شیوا آهسته حرف می زد. وفاکه من را دید از روی مبل بلند شد. به احترامش لبخند زدم و امیر هم گوشی اش را روی میز گذاشت. با دیدنم لبش کش آمد.

ولی عطای دست زیر چانه زده نه سرش را بلند کرد و نه از جایش بلند شد.

سلام دادم و نزدیکشان شدم. باز امیر و وفا جواب دادند و عطا فقط دستش را از زیر چانه اش برداشت.

امیر دستش را پیش آورد و سینی را گرفت. با دست به وفا اشاره کردم بنشیند. حالم را پرسید و من، ممنونی گفتم و حال شیرین و نشتیمان و بچه ها را پرسیدم. وفا کوتاه به عطای سر به زیر نگاه کرده و گفت:

_شیرین خیلی دلتنگ شده ..من جلوتر اومدم کاراش رو انجام بدم تا خودش بیاد.

پلکم می پرید از این که عطا فقط کوتاه سرش چرخید.

شیوا بلند شد و گفت که من کار اورژانسی برایم پیش آمده و باید بروم. غذا را به من سپرد و با عجله لباس پوشید و رفت.

امیر برای شوکت هم چایی روی میز و کنار دستش گذاشت و شوکت گفت میل ندارم.

کمی متمایل نشست و رو به عطا کرده و پرسید، چرا سر به زیر هست؟

عطا سرش را بالا آورد و من نگاهش کردم.

مثل وفا و امیر علی ...ولی عطا چیزی نیستی گفت و دست برد استکان چایش را برداشت.

[05:16 24.07.20]

264_

امیر بلند شد و صدایم کرد. یک لحظه بیا اتاقم گفت و من دنبالش رفتم. چمدان مشکی رنگ وفا کنار دیوار بود. در را نیمه باز گذاشت و دست به دستگیره مانده رو به من کرد:

_دیروز صبح چی به این پسره نشون دادی تو یلدا؟

سرم را پایین انداختم. گوشه ی ریش ریش شالم را گرفته و گفتم:

_یه نوشته که برای من بود. نشون می ده چرا پیش شمام!

دستش را از دستگیره برداشت و پاهایش دو قدم نزدیکم شد.

امیر هم مثل عطا شاکی بود.

_مهمه برات یلدا!...مهمه که اونقدر پیگیری و خودت و اون پسره رو اذیت می کنی!

سرم را بلند کردم و چشم به صورت دوست داشتنی امیر علی دادم. خوب شد که شوکت حرف زد و من این صورت دوست داشتنی و نگران را خوشحال خواهم کرد.

_برای من مهم بود!..از همون اول و همیشه که بدونم چرا!

گوشه های چشمش را جمع کرد. با دقت به صورتم سرش را جلوتر آورد. چشم امیر هم از نزدیک به این درخشانی بود.

خوش به حال نسرین که قرار هست این چشم ها برایش نگران باشد. نسرین فنچ خانم و به قول مادرش یک ذره..

_خوب الان چه تغییری کرده که خواستی و فهمیدی!

لبم را تر کردم.

_امیر حداقلش دیگه یه گوشه از ذهنم مشغول نیست...خوره نیست تو فکرم. خاطر جمع این می شم مادر و پدرم کجا هستن..

بغض مادر و پدر گفتنم را با لرزش مردمک چشم امیر، پنهان کردم. پشت لبهای بهم فشرده ام.

_نمی فهممت یلدا...اون برگه کجاست؟

سوالهای من را می گفت نمی فهمت. او هم مثل عطا در نگفتن و طفره رفتن ثابت ثابت قدم بود.

از کنار دستش سر خوردم. نفس های نگران امیر برای عطا بیشتر دلتنگم می کرد. قبل از باز کردن در گفتم:

_نشون مامانت دادم.

در نیمه باز را باز کردم. عطا چشم به در بود که زود چشمش را گرفت.

وفا نزدیک تخت نشسته بود و داشت با شوکت حرف می زد. و من از کنار عطا گذشتم و لیوان های چای را برداشتم و با سینی به آشپزخانه برگشتم.

امیر کنار عطا نشست و من دلم را باز پیش عطای دلخور جا گذاشتم. دلخور بودنش را نمی توانستم درک کنم. عطایی که جای من هم دلخور بود.

بلاخره آمد. وقتی که پشت سینک ایستاده بودم، هم خودش و هم عطرش کنارم ایستاد. صدایش موج بود. موجی که من دوست داشتم به ساحل پریشان و طوفانی من برسد. برسد و حالم را خوب کند.

_ماشین هست و با دستت می شوری!

می دانستم فقط دلخوری اش ظاهری هست. دستش را پیش آورد و اهرم شیر را بست. اسکاج کف کرده در دستم مانده بود.

من هم آهسته گفتم، که قرص ماشین تموم شده. شیر را دوباره باز کرد و اسکاج به استکان ها کشیدم. از پهلو، تکیه زده به کابینت و رو به من ایستاد.

اسکاج را کنار گذاشتم و استکان را زیر آب گرفتم:

_ ازم ناراحت نباش!

_هستم..اونم خیلی زیاد.

استکان دستم را زیر شیر آب گرفتم. دلیل پیگیری من را درک نمی کرد و دلخور هم می شد.

_نمی خواستم به این جا برسی یلدا!...ولی حالا که رسید، خودم بهت می گم.

صدای شوکت همان لحظه پشت سرمان بود. با واکر به اینجا رسیده بود.

_خودم می برم و هر چی بوده رو بهش می گم ...شماها به کارتون برسین.

عطا تکیه اش را برداشت و من دستم را خشک کردم. شوکت تا کنار گاز رفت و من برای شوکت در قابلمه را باز کردم.

صدای زنگ که بلند شد، عطا رفت و تا ببیند چه کسی هست.

[05:16 24.07.20]

265_

جمع خانه ی شوکت با رسیدن ساره و کامران خان و پسرها شلوغ و پر جنب و جوش شد. وفا کنارم و روی مبل دو نفره نشسته بود. اخم های رو به روی ما و دوست داشتنی عطا دلم را قرص می کرد.

امیر برایش چند کلمه حرف زد و عطا سرش را بلند کرد و ساره را نگاه کرد. ساره هم اخمش دست کمی از عطا نداشت.

وفا با سوالی که پرسید چشم از عطا و ساره گرفتم و رو به وفا که گوشه لبش بالا بود گفتم:

_بعد شما فکر نمی کنین سالم برسیم شهرتون...

خنده اش جان گرفت و دندان های ردیفش بیرون آمد.

_اینم نظریه خوبیه برای بیشتر زنده موندن..

کمی جمع تر نشستم و نمی دانم دلم چرا خواست عطا را بیشتر محک بزنم. دیدن این حالش برایم لذت بخش بود.

_البته به نظر می رسه شما باید کوچ کنین ایران.

وفا از حرفم ابرویش را بالا انداخت و حرفی نزد. امکان نداشت لبخندهای ساره را ندیده باشد. همان که اولین مهمان شام و شب خانه مان، ساره بود.

_با این وجود شما باید کمکم کنی.

هر دو دستم بالا برده و آهسته گفتم:

_لطفا من رو معاف کنین!.

باز خندید و پا روی پایش انداخت و گفت:

_چرا خب!.. یه تاریخچه از خصوصیاتش بهم بگی هم کافیه ها...

گوشه لپم را از داخل دهانم گاز گرفتم. چه حرفه ایی بود و بسوزد پدر تجربه های فراوان...

_باید خودتون به خصوصیاتش وارد بشین.. وابسته حرف من نباشید بهتره..

وفا از شنیدن نظر من، ابرویش صاف شد و خودش کمی سرش را نزدیک گوشم کرد. من هم سرم را جلوتر بردم. دیگر عطا را نمی شد بیشتر از این آزرده خاطر کنم.

_خیلی دوست داشتم شما معاف بودین و گویا دیرتر رسیدم.

بلافاصله سرم را عقب بردم و با تعجب نگاهش کردم. عطا دیگر صبرش لبریز شده بود که صدایم کرد.

وفا خندید و صاف شد. من هم با بهت از شنیدن حرفش بلند شدم. تارا ابرویش بالا رفته بود و طاها برایش حرف می زد.

بدون هیچ منظوری در جواب یلدای عطا، جانمی گفتم و عطای اخم کرده لبش باز شد. کامران و کاووس جانم را شنیده بودند که عطا گفت:

_جانت بی بلا.. یه سر به آشپزخونه بزن ...صدات کردن...

لب گزیده و از خنده ی ریز امیر چشم گرفتم و در خودم به جانم بی موقع خودم تشر زدم.

آشپزخانه کاری نبود که انجام بدهم فقط میز گرد مادرها بود. شیوا و شیدا با شکوه، گرداگرد میز چوبی نشسته بودند.

شیدا با دیدنم خواست کنارش بشینم. دست روی شانه ام گذاشت و من را سمت خودش کشاند. شکوه نگاهمان می کرد. خم شد و پرسید:

_چیزی دستگیرت نشد یلدا!

شیوا نگاه متعجبم را که دید و خندید:

_این که بچه های ما قراره و یه دفعه خواستن کمپلت ازدواج کنن رو منظورشه..

شکوه خندان و دماغ چین داده گفت:

_درست صحبت کن شیوا!..کاووس افسرده می شه...کمپلت چیه!...

شانه بالا انداخت و گفت:

_از گفتنش تازگی خوشم میاد.

این جمع شیرین را کم داشت. شیدا رو به شکوه با غرور و صاف کردن سینه اش،گفت؛

_ الان یعنی پسرت دختر ما رو می خواد بگیره شکوه!.

شکوه جدی شد. و صاف تر نشست: _باورت می شه کاوه ی من ثنا رو بخواد!..

شیدا دوباره به حالت راحتش برگشت..خندید و گفت:

_پس که چی، ثنای من ضایع تر از کاوه ی تو بود.

خوشحال از فکر و دغدغه هایشان گوش به حرفشان سپرده بودم.

شکوه دست روی دستش گفت: اینا بهم بگن شام. ثنا چی بلده بذاره جلو پسرم.

و شیدا خندید و لب گزید:

_تا دلت بخواد عوض آشپزی، عشوه از زن داییش به ارث برده..

شیوا ولی ناراحت بود که طاها و تارایش دل به غریبه داده بودند.

هر سه با سوال شیدا به من نگاه کردند. شیدا خواست بداند عطا بلاخره کارش به کجا رسید که با آمدن صدای سرفه کاوه حرفشان قطع شد.

کاوه جلو تر آمد و صورت شیدا را خم شد و بوسید. گفت:

_خوبی عمه جونم!

شیدا بسیار عالی گفت و من با عجله از آنجا بیرون آمدم.

عطا باز ابرو در هم کشیده، به حرف شوکت گوش سپرده بود. شوکت حرف از سفری که چند روز آینده با من می خواست برود را می گفت.

کامران اعتراض داشت که حالت مساعد سفر نیست و شوکت بی توجه به نگرانی کامران گفت:

_نادر خان دعوتم کرده برای شیرینی خوران طایفه کیانی ها..

عطا لبش را از سکوت سر شب تا حالایش باز کرد و شاکی شد:

_این همه سال کلی شیرینی خوران و بران داشتن...همه اقوام مردن و رفتن. حالا چرا بعد سالها قدمشون باز شده برای رفت و آمد!.

[05:16 24.07.20]

266_

کاووس که داشت گوش می کرد خواست حرفی بزند که شوکت خودش ادامه داد:

_خودمم اونجا کلی کار دارم ...نگران منم نباشین ...کامران برای یلدا مرخصی رد میکنه ...اون همراهمه. یه دکتر هم با منه که نگران نباشین...

وفا نگاهم می کرد. حرف ساره نصفه مانده بود و امیر و عطا هم منتظر بودند من حرفی بزنم. صدایم را به آهستگی بالا بردم. گفتم که من هستم کنارشون..

عطا تند شد و سرش را چرخاند سمت شوکت.

_وایسن مامان هم بیاد با هم بریم ..

شوکت کلافه تر شد:

_من کاری به شیرین و نسرین و نرمین ندارم عطا ...ما دوتایی می ریم سفر ...شاید طول بکشه ..شایدم نه..

امیر سرش پایین افتاد. شوکت کمی آرام و نرمتر ادامه داد:

_موندنمون بستگی به یلدا و من داره...

کاوه ثنایش نبود و انرژیش کم شده بود که بی توجه به نگرانی من هم از رفتن و هم از مقاومت عطا، گفت:

_اگه بزن برقصه ما هم ببرین خب.

شوکت لبش کش آمد و به رو کردن به انرژی کاوه و همراه با لبخند گفت:

_دیدم شلنگ تخته زدن داره، زنگت می زنم بیای قربونت..

کامران نگران بود شوکتی بود برود و به هوای دود و قلیان خان های پیرمرد دوباره هوس سیگار بزند به سرش...

کاووس هم اضافه کرد باید باطری به قلبش وصل می کردیم کامران تا حرف گوش نکرد از شارژ بکشیمش بیرون.

کاوه دل به دل باطری به باطری کردن جمع کرد داد و همه لبشان به خنده باز شد.

فقط عطا بلند شد و بیرون رفت. شوکت زیر لبش نگاه به رفتن عطا حرفی زد و من بیشتر به دسته مبل تکیه دادم. امیر نفسی عمیق کشید و خواستم برود دنبال عطا.

شانه ایی بالا انداخت و به خودم گفتم چرا من تلاش می کنم نسرین را داشته باشد!

سفره انداختیم و باز عطا نیامد و نبود. شوکت خواست امیر تماس بگیرد که عطا گفته بود بیمارستان هست شیفت دارد.

چانه ام را با بغض بالا انداختم. وفا دید که گرفته و نگرانم و اشاره کرد کنارش بشینم. ولی ساره زودتر از من جنبید و کنارش نشسته بود.

دوباره بغض کردم و گوشه ایی کنار سفره نشستم.

سرم را به ظرف غذایم گرم کرده بودم و فقط حرفهایشان را می شنیدم.

کامران در دنباله همان بحث های داغ مادران، به شوکت گفت بماند تا کار خیری که قرار هست با رسیدن شیرین شروع کنند را انجام دهند.

کاوه لبش از خوشحالی کش آمده بود. شکوه خوشحال و دنباله درخواست کامران اضافه کرد:

_صبر کنین ثنا هم باشه تا من ببینم لپاش گل می افته...

شوکت دستمال روی میز جلوی پایش را جمع می کرد که گفت:

_اون زمان خودتون بود ..الان نیششون تا بنا گوش باز می شه وقتی می شنون..

شیدا خندید و با سر تایید کرد. کاوه دوباره لبخندش جان گرفت.

_وفا، خب شیرین هم میاوردی ..الان کلی معطل خاله باید باشیم.

طاها هم عینک خودش را عقب برد و او هم اضافه کرد:

_تازه منم تو نوبتم...

خوشی کنار هم بودنمان بدون عطا برای همه با خنده همراه بود و من با نبودن عطا خوشی را فراموش کردم.

شوکت را کمک کردم تا به سرویس برود. داشت با واکر و آهسته و پیوسته رفتن خودش را سر پا نگه می داشت.

ثابتها رفته بودند و فقط وفا و من و امیر بودیم. امیر هم حمام بود و من چشم از وفای مسواک به دست گرفته و ملافه زیری تخت شوکت را صاف کردم.

شوکت در سرویس فرنگی بود که به آشپزخانه رفتم.

چند تکه بشقاب مانده بود را شستم و سامانی به آنجا دادم و سماور را پر آب کرده و زیرش را روی شعله ی شمع گذاشتم.

وفا از تراس و حیاط آهسته صدایم زد. از یلدا جانی که صدایم کرد، ادب و احترام کنارش جا داشت.

صفحه ی گوشی اش به دست با شیرین تصویری صحبت می کرد.

گوشی سمتم چرخاند و من تصویر شیرین را دیدم. چشمانش از پشت تصویر هم می لرزید. دست جلو آورد و من دستم را روی لبم گذاشتم و برایش بوسه ایی فرستادم.

شیرین فقط یلدا جانم صدا کرد و من جانم جوابش دادم. وفا گوشی را به دست من سپرد و رفت روی اولین پله نشست.

شیرین خیلی دلتنگ بود. از کلمه هایش که بغض داشت می شنیدم.

_خوبی یلدا ..

_نچی کردم و با بغض گفتم نه!..

انگشت دست تپلش را به صورتش کشید و گوشه چشمش را پاک کرد:

_ چرا پیشم نیستی شیرین؟

_عزیزم ..میام ..به زودی میام پیشت...

بغض نگذاشت بیشتر حرف بزنیم و هر دو تماس را قطع کردیم.

از راه دور احساسی بهتر نداشتم. شیرین را می خواستم تا دلخوری عطا را ببیند و تمامتش کند.

گوشی را دست وفا دادم و کنارش سمت دیگر پله نشستم.

چشم وفا هم برق نگاه شیرین را داشت. گونه های آویزانش هم خود شیرین بود.

[05:16 24.07.20]

267_

من روی همان پله و کنار دیوار نشستم. پشتم به دیوار دادم. سوی چراغ روشن حیاط فقط روشنایی پیش رویمان بود.

_شیرین خیلی دوستت داره ...این چند وقت، مدام اسمت رو لبش بود.

شاخه های برگ درخت با نوازش نسیم، تکان تکان میخورد.
چشم از نور چراغ و درخت گرفتم رو به وفا گفتم:

_شیرین برای منم دوست داشتنیه.

مشخصی گفت و دست زیر چانه اش کشید.

کوتاه نگاهم کرد و پرسید:

_یه سوال.

چشمم را از برگهای در حال رقص روبه رو گرفتم.

_ اگه عطا ناراحته چرا همراه شوکت خانم می ری...بمون شیرین هم چند روز دیگه برگرده بعد!

زانوهایم را جمع و زیر دستم گرفتم. تکیه به دیوار تکیه زدم و از محکم بودن پشت سرم گفتم:

_می دونم که شیرین هم بیاد نمی ره..رفتنی بود این همه سال وقت داشتیم.

وفا چشمش را از من که زیر نور مهتاب تابستان بغضم می گرفت برداشت و به همان نور چراغ داد:

_شاید علت داره ...شاید دوست ندارن بدونی..

_می دونم.

می دانم من کم جان بود. اینکه وفا تا کجای دختر شیرین بودن من را می دانست را هم نمی داتستم.

دوباره وفا سرش را چرخاند و به چراغ نگاه کرد. دستش را کش داد و به پشت کمرش گذاشت. تکیه گاه خودش کرد:

_من و کاوه کم با هم زندگی کردیم...نوجوان که بودم رفتم نروژ..رفتم و تغذیه خوندم ... تو یه خوابگاه میموندم. کاوه هم سالی دو ماه یه بار می اومد پیشم...چند روز کنارم می موند...

مکث کرد و آهی کوتاه کشید:

_همه اون چند روز و ساعت با من فارسی حرف می زد. می پرسیدم چرا زبون خودمون نه...فقط می گفت یه روزی می فهمم...

چشم درشت و براقش را از چراغ گرفت و من منتظر حرفش را که دید، دوباره چشمی در صورتم چرخاند. نفسی عمیق برای کاوه شان و کاوه مان کشید.

داستان پسرهای شیرین هر کدام شاهنامه ایی از جدایی و تلخی بودند. به آرامی و صدایی گرفته باز ادامه داد:

_همیشه سرم گرم کار و درسم بود. ولی کاوه عادتم داده بود تو تنهایی خودمم هم این زبون حرف بزنم.

حتی می گفت هر وقت دلت برای من تنگ بود فارسی حرف بزن...می گفت مادرمون که من و تو رو دنیا آورده این جوری حرف می زنه.

ازش می پرسیدم چرا نیست و کاوه فقط می گفت رفته و یه روزی قراره بیاد.

صدای وفا اینجای حرفش می لرزید. لرزشش از نسیم خنک تابستان بود یا نسیم دلتنگی و یاد برادرش...

نمی دانم هر چه بود لرزید و من یادم رفت عطا نیست و دلخور رفت و نیامد.

_تازه قبول شده بود برای ورودی سازمان.. قول داد یه دفعه که کارش سبک شد بریم دنبال مادرمون...می گفت از مادر بزرگ و عمه درباره مادرمون شنیده...ولی پدر بزرگم نشد که باشه و فوت کرد.

به کاوه تو وصیت نامه خودش از جایی که پدرمون دفن شد بود کاوه گفت.

دو ماه که از فوتش گذشت کاوه من رو خواست..از نروژ بلند شدم و برای دیدن پدرمون با کاوه و زن و بچه اش اومدیم ایران..

رسیدیم و یه سنگ دیدیم که جای پدرمون بود. با یه تاریخ که خیلی سال بود گذشته بود. یه عکس هم توی کیف کاوه....

تمام خانواده ما هم این بود... یه مادر و من و یه کاوه..

چانه ام که می لرزید را روی زانویم تکیه اش دادم.

وفا با این هیبت داشت از تنهایی هایی که کشیده بود می گفت. از نداشتن هایی که خودم و عطا هم تجربه اش کرده بودیم.

_منم مثل خودت بودم یلدا!. ولی باز موقعیتت بهتر از ما بود ...ما مادر نداشتیم و پدر هم نبود ...حتی من خبر هم نداشتم که مادرم کجاست. برادرم دارم.

اینجای کلامش که رسید، ساکت شد. بی صدا به آسمان نگاهش را داد. خودم هم حالم از شنیدن حرفهای وفا و نبود کاوه گرفت و دنبال نگاه وفا را هم گرفتم...

صدای وفا وقتی بلند شد، باز گرفته بود و لرز داشت. خاطره هایمان همیشه یاد آور تلخ و شیرینی ها بود.

_کاوه تا عقلم می رسید همیشه می گفت مامان یه جایی منتظر من و تو نشسته و به آسمون نگاه می کنه...با این حرف کاوه شبا به آسمون نگاه می کردیم تا مامانمون رو ببینیم..

یک قطره از گوشه چشمم افتاد روی زانویم.

[05:16 24.07.20]

268_

چه دلتنگی مشترکی بود. چه نبودن های مشترکی بود!

شاید به گفته کاوه، آسمان همیشه برای کسانی که پدر و مادر نداشتند، پدرو مادر می شد. آسمانی که وسعتش زیاد بود. می شد و همه را در آغوشش جا می داد. فقط حیف که خیلی بالا و بلند بود. نمی شد لمسش کنی. تا گاهی که دل تنگ پدر و مادر هستیم...یکی باشد که بروی و در آغوشش آرام شویم.

فقط و تنها عطر تن خودشان، دوای آن لحظه و دلتنگی است. آسمانی که پدر و مادر هست بوی تنش ابری. بوی باران و آفتاب بود.. بویش برای نداشتن های ما خاص بود..شاید هم غنیمت بود.

وفا هم دیگر ساکت شده بود. آسمان را هم نگاه می کرد.

_حالا هم شیرین رو دارم و دلم برای خود کاوه تنگ که میشه آسمون نگاه می کنم.

آب بینی ام را بالا کشیدم و چشمش را به من داد. دستش را روی تن سنگی پله گذاشت و خم شد سمتم و ادامه داد:

_می دونم دل تو هم تنگ می شه..مثل من..مثل کاوه...ولی من مَردم و تا حالا به هیچ کس از این حرفا نگفتم..یلدا.. تو یه جورایی خود منی...خود عطایی..خود کاوه ایی...با شوکت خانم برو...هر چی که می خوای بدون و ببین و برگرد همین جا...خوشحال باش همه اینایی که شام کنار هم بودیم کنارت هستن...منم از این به بعدش به اونا اضافه شدم. خواهر که ندارم. خواهرم باش...

قطره های سر خورده روی صورتم پشت سر هم از چشمم بیرون می رفتند و روی دستم و زانویم فرود می آمدند.

وفا چند لحظه نگاهم کرد. تا بلکه حرفی بزنم. نمی دانست که من حرفهایم همین قطره هاست که می ریزند.

چند کلمه از بین این همه قطره بیرون آمد:

_الان آرومی شما!..

سرش را دوباره چرخاند و خیره به نور چراغ زمزمه کرد.

_آرومم که مادر دارم...نا آرومم که برادر ندارم...این یکی اومد و اون یکی رو ندارم.

راست می گفت. چه مشترک های غمگینی ما داشتیم. نداشته های من و وفا و کاوه و عطایم همه یکی بود. پلک بستم و می دانستم نداشته های من هم از آسمان نگاهم می کنند. من هم باز باید به آسمان نگاه کنم.

با صدای امیر که صدایمان کرد و پرسید: بچه ها نخوابیدین؟ سرم از زانویم بلند شد و وفا هم نگاهش از چراغ گرفته شد.

چند قدم فاصله تا کنار من و وفا را پا برهنه آمد و بین من و وفا نشست. چشمش به صورت من بود. دست دراز کرد و سرم را به خودش نزدیک کرد.

بی هیچ مقاومتی، امیر را تکیه گاه سرم کردم. تکیه دادن به امیر حس تمام نداشتن هایم را دور می کرد. بوییدمش، بوی طراوت و آب می داد. باز خوش به حال نسرین گفتم که قرا بود بعدها بیاید و این عطر را ببوید و امیر عاشقانه جوابش بدهد.

_این دختر ما، وفا جان چند وقته دلش تنگ شده و ما هم سرگردون شدیم.

دستش که من را به سینه اش وصل کرده بود محکم بود و محکم بودنش دلم را قرص می کرد.

صدای وفا را شنیدم و سرم را بلند نکردم.

_دخترا دلشون تنگ نشه مرد حسابی پس کی دلش تنگ ما بشه!

امیر خندید و گفت:

_همه دخترا این طوری می شن وفا جان؟

وفا خندید و گفت:

_اون پنج تایی که من چند سال کنارشون بودم این مدلی بودن.

سرم را از سینه ی امیر برداشتم و نگاهش کردم. چه اشتهایش هم خوب بوده پسر شیرین جانمان.

مانند طبع غذایی اش متنوع بود. امیر علی سوالهایش برای رد گم کردن آن همه بغض و دلتنگی خاص خودش بود:

_پس خارجی و ایرانی نداره!..

وفا خندید. گویا مردها زود با غصه ها و نداشته ها کنار می آمدند:

_من تجربه ی خارجی داشتم..ایرانی تو تجربیاتم نبوده ..اونو باید خودت بگی..

سرم دیگر کامل از امیر علی جدا شده بود. امیر و وفا به صاف ایستادن من چشمک به هم زدند و خندیدند.

_ برادر جان یه دونه نصفه و نیمه از اول تا آخرش ایرانی رو داشتم.

وفا بلند شد و پایین پله ها ایستاد رو به امیر دستش را دراز کرد و او را هم بلند کرد.

_پس بیا به هم از تجربه هامون بگیم. لازم می شه.

دست امیر را کشید و پله ها را پایین رفتند. از شنیدن تصورات وفا و امیر علی دنبال یک چیزی بودم فقط پرت صورت و خنده شان کنم.

کش موهایم فقط به دستم آمد. پرت سمت امیر کردم.

وفا خندید و گفت خوب شد فقط گل پرتمون کرد. امیر گل سرم را برداشت و گفت:

_داداش تو خیلی با تجربه ایی..

وفا نزدیک پله برگشت. دست به جیب شلوارش برده بود:

_من پنج هیچ ازتون جلو ترم خب!

امیر خندید و کنارش ایستاد:

_مگه خارجی هاش هم دست بزن دارن..

در حیاط باز شد و عطا کلید از روی در برداشت و من صاف ایستادم. وفا نگاهم کرد و ابرویش که عجیب شباهت به شیرین و عطا بود بالا رفت:

_بیا برادر ببینیم شما چند تا تجربه داشتی..

امیر خندید:

_اوه تا دلت بخواد.

لبم از دیدن عطا کش آمد و عطای کیف به دست از تاریک و روشن حیاط نزدیک ما شد.

کیفش را دست چپش داد و با وفا و امیر دست داد. موی بدون گل سر و باز شده ام را به هم پیچاندم و سلام عطا کردم.
یک پله بالا آمد و از یک پله بالا آمده کیفش را سمتم گرفت.

دست از مویم جدا کردم و کیفش را گرفتم. قبل از گرفتن، چشمم به صورتش افتاد. عطا فقط خسته بود.

[05:16 24.07.20]

269_

فقط خسته بود چشمش و نگاه خسته اش به صورت من بود.
نمی دانم صورتش گرفته بود یا خسته!

از کنارشان گذشتم و به خانه برگشتم. شوکت بیدار بود که دراز کشید و گفت:

_بگو امیر بیاین تو، دو شبِ!

کیف عطا را کنار در اتاق خودم گذاشتم و خودشان به داخل برگشتند.

برای عطای خسته چای ریختم و امیرعلی با وفا کنارش نشستند و من به اتاق رفتم. نمی توانستم این عطا را ببینم.

عطایی که با وفا هم شب مهمان خانه شوکت و ما شدند. همانجا خوابیدند. خودمان خانه داشتیم و اینجا کنار شوکت جمع شده بودیم.

شیرین که مادرمان بود، نبود و خانه خودمان در نبودش سرد بود. سردی خانه مان ما را به اینجا کشانده بود.

ملافه را روی تنم کشیدم و چشم بستم. پشت چشمم نگاه عطای خسته نشسته بود. تا لحظه ایی که به خواب بروم عطا پشت پلکم بیدار بود.

❊❊❊❊

می دانستم خانه نیست که آمده بودم خانه خودمان. امروز بعد از شیفت، خستگی هایم را با کلی فکر و ذهن مشغول سفرم با شوکت به اینجا آورده بودم. عطا این چند روز یا کنار وفا و دنبال کارهایش بود یا مطب و کلنیک...

امروز هم برای کارهای سفارت شیرین رفته بودند و با خیال آسوده به خانه مان آمده بودم.

در سالن را بستم و به شوکت خبر دادم که آمده ام چمدانم را بردارم. خودش صبح خواسته بود بار سفر ببندم.

گفت که حالش خوب شده است و بیشتر در رختخواب بماند مریض تر می شود. امیر علی برای فردا بلیط مان را گرفته بود.

تاکید داشت من زودتر آماده شوم. لباسهایم را روی چمدان کنار تخت انداختم. و بلیز و شلواری آزاد پوشیدم. موهایم را هم بالای سرم جمع کردم.

فاصله کمد تا تختم را لباس هایم پرواز می کردند. مثل روح خودم که قرار بود پرواز کنم، بروم خانه ایی که نمی دانم وجود دارد یا نه...خانه و جایی که سالها بود دور بودم. دوری

اجباری یا جبری در زمانه ...دوری که خودم را سالها رنجانده بود.

کارم تمام شد و از اتاقم بیرون آمدم. کتری را آب کشیده و پرش کردم. فنجانی از کابینت بیرون آوردم و قوری کوچک چینی را هم دو پیمانه چای خشک ریختم.

سرکی در کابینت کشیده و بسته بیسکویئت را روی میز گذاشتم.

یخچالمان خالی بود. خانه مان هم خالی و سرد بود. فقط هم با نفس های دوباره شیرین و عطا گرم می شد. نه با بخاری و شومینه و هر وسیله دیگری ...حتی سرامیک کف آشپزخانه هم جای پای ما را نداشت و سرد بود.

صدای قل زدن کتری بلند شد و زیرش را کم کردم و با سری از بلاتکلیفی برگشتن خودم، آب روی چای خشک گرفتم.

صدای در ورودی و با باز شدنش به سرعت سرم را عقب کشیدم و عطا را دیدم که این ساعت روز به خانه برگشته است. خانه مان که سرد بود.خانه مان که آمد و گرمایش مثل بخار آب روی چای در قوری شد.

کتری را کنار گذاشتم و لب گزیده در قوری را گذاشتم. دست به موها و سرم کشیدم. زیادی لباسم راحت بود. تازه به تنم هم چسبیده بود. چند قدم جلو آمد و داشت، خانه مان با همین پا گذاشتن عطا گرم می شد. گرمایش نفس های خسته عطا را در جای جایش پخش می کرد.

چرخیدم و با کلی شرم از غافلگیری ام نگاهش کردم. کیف دستش را سمتم گرفت و من چشم به صورتش، سلام کردم.

خسته نباشید گفتم و کتش را هم در آورد. کت را دستم نداد. دست خودش و با دو انگشتش پایین نگه داشت. خسته بود یا باز هم دلخور.

ولی با عطایی که دلم پرده کنار کشیده و نگاهش می کرد فرق داشت. خم شدم و کیفش را روی زمین گذاشتم که خودش هم با من خم شد.

با من و همراه کیفش. بازویم را گرفت. بازویم را که نصف آستین لباس هم نپوشانده بود.

_چه خوب که خونه بودی...

[05:16 24.07.20]

270_

هر دو صاف بودیم دیگر. عطا انگشت هایش از روی بازویم سر خورد و به مچ دستم قفل شد.

چشمش را دوست داشتم که فقط نگاهش کنم. نگاهش به تمام صورت خسته و تازه شسته شده ام با آب خالی بود. نگاهش را دوست داشتم البته حالا که از این فاصله نگاهم می کرد.

_اتفاقی افتاده؟

من بودم که از هول و خوشی دیدنش پرسیدم ...صدایش هم مثل صورتش خسته بود. منی که صدای خسته اش را هم دوست داشتم:

_اتفاقی که دلم برای یلدای خونه مون تنگ بشه.. آره افتاده...

خستگی و دور بودن به اندازه ی خانه ما و شوکت، عطای من را فیلسوف کرده بود.

کت آویزان از دستش را بالا آورد و روی شانه ی من انداخت. بازویم کمی در لبه های کت پنهان شد. خودش دستش را روی هر دو شانه ام گذاشت.

_می رم و برمی گردم عطا..چرا نگرانی!

نمی خواستم بگذارم چانه ام بلرزد. عطا بود و می دید. عطا گناه داشت ..مادرش هم رفته بود ...پدرش هم ...من هم می رفتم او هم تنها می شد.. غصه می خورد و من هم غصه می خوردم.

چشمش از چشم من سر خورد و به همان چانه ام رسید. چانه ام که نمی خواستم بلرزد و عطا ببیند.

_پس نرو ..نرو یلدا...

همان چانه ام را که نگاه می کرد باز بالا انداختم. نمی توانستم لبم را باز کنم. باز عطا چشمش به چانه ام بود.

_خودم همه اون چیزی رو که قراره ببینی و برات تعریف می کنم ...می شه نری !..

چانه ام را و سرم را همه خودم را دستش گرفت و می خواست نروم. داشت ظالم ترین دوست داشتنی می شد. ظالمِ تنهای من چرا می ترسید از رفتنم!...از این که نروم و نبینم!...چه خبر بود مگر!

لباس تن عطا، بوی دلتنگی می داد وقتی که سرم را به خودش نزدیک کرد. کت از شانه هایم سر خورد و افتاد. تمام

منِ در خودش مانده را می خواست که نروم. عطای پر از مهربانی به من می گفت نرو..!

_هر جا که برم دوباره برمی گردم پیش خودت که عطا ...نگو نرو ...این طوی ازم نخواه که نرم..

[05:16 24.07.20]

271_

دست هایش پشت کمرم را گرفته بود. محال بود که بروم و نخواهم به محبت این دستها برنگردم...این عطر که از کودکی ام بهترین حامی بود. تنها داراییم بود.

حرمت و لرزش شانه و گریه ام بود یا آشتی کنانی که قهر نکرده با هم دوست شدیم. همانی که نگذاشت دوباره عطا بخواهد که نروم.

کفتر جلد خانه و نفس خودش بودم.

صدای امیرعلی بود که با وفا یاالله گویان داخل خانه شدند. عطا سرم را خودش جدا کرد. چشمش سرخ بود و ولی نباریده بود.

دست برد و چشم خیسم را پاک کرد. عطا همیشه تمام دلتنگی هایم را پاک می کرد.

کاش دیگر نگوید نرو که من پاهایم خودشان را به زمین فقل می کردند. فقط هم به التماس خود عطایش..

بدون نگاه به وفا و امیری که سالن بودند سمت اتاقم رفتم. حالا دیگر چشم وفای برادر هم به من و کشف حجابم روشن شده بود. وفا چشمش روشن شده بود و عطا چشم خیس و سرخ و دلتنگ..

صدایشان بلند بود و امیر بلندتر صحبت می کرد. در حالی که داشتم خودم را به رفتن و دوباره برگشتن قانع می کردم. امیر می گفت:

_جلوتر اومدی و ما رو هم دم در معطل کردی، نگو یلدا رو دیده...تازه چای هم دم کردن...یه دفعه سر پا به شامی هم می پختین این وسط..

نفس عمیقی کشیدم و لباسم را مرتب کرده و از اتاق بیرون آمدم.

چشمم با دیدن چمدان بسته روی تخت پر شد. عطا داشت التماس نرفتن می کرد و من نمی توانستم با کلی فاصله از ندانستن به درخواست عطا، بله ایی تمام و کمال بدهم.

بیرون که آمدم، چای روی میز و جلوی رویشان بود. امیر دست از هم باز کرده و پرسید:

_عطا جان دختر ما، خونه شما چه می کنه!

وفا لبخندش عمیق و چشمش به من و حرف امیر بود. عطا کنار دست خودش و روی مبل دونفری، برایم جا باز کرد. برای من که دوست داشتم کنارش باشم و نشستم.

رو به امیر کرد و در جوابش گفت:

_دختر ما خونه خودشه ..شما چرا خانم معلم میاری خونه ی ما...

لب امیر کش آمد و رنگ صورتش سرخ شد.

وفا هم خنده اش از حرف عطا، جان گرفت. همراه لب های کش آمده وفا خندیدم و رو به امیر گفتم:

_اونوقت من داشتم یه تنه به قول شوکت جون از نسرین و نرمینِ خانم دفاع می کردم...

امیر خم شد و پرسید: واقعا!

دسته استکان چای را از دست عطا گرفتم و رو به صورت کنجکاو امیر گفتم:

_بله طی گفتمانی شوکت می ترسه زیاد زن دوست بشی..

عطا هم خم شد و برای خودش و خودم، پیاله نقره ایی توت را سمتم گرفت.

ابرو بالا انداختن امیر از کار عطا بود یا ترس مادرش که عطا تکیه به پشتی مبل گفت:

_البته فکر کنم شوکت حق داره...این زن دوست با شدت فراوان می شه..

وفا هم خم شد و استکان چایش را برداشت. جای همیشگی شیرین نشسته بود. چایم را کنار چشم در فکر و خیره ی امیر نصفه خوردم.

امیری که بیشتر کنجکاو بود تا بداند و بپرسد. من هم بلند شدم و با گفتن حالا که خودت آب زیر گاه شدی بهتره که نمی گم.

با زنگ شوکت، خودم و چمدان را از کنار چشم منتظر و کشدار عطا برداشتم و به حیاط رفتم.

غروب خانه هم دلش تنگم بود. عطایی که ماند و با وفا تنها شد. منی که همراه امیر علی تا خانه شان رفتم. اشکال نداشت که دلتنگ می شدیم. از سفر که

می آمدم، کلی برایش جبران می کردم. هر چند وقتی سوزی پاییزی در لحظه پیاده شدنم از ماشین و در حیاط خانه شوکت به دل و صورتم گفت که این راهی که فردا می روی یلدا خانم کسی منتظرت نیست..

چمدان را با امیر بالا بردم و شکوه چشمش به شوکتی بود که نشسته بود روی صندلی تراس. تا دلش از آن تخت و مریضی نگیرد.

چمدانم را گوشه سالن گذاشتیم. چمدان بسته ی من فردا قرار بود با من برود و چینی فرجامی را با یک عالم سوال پیدا کند.

لباسم را از خودم جدا کردم و ساعت بالای سرم را نگاه کردم. دوازده ساعت دیگر به شماره های انقلاب و جستجوی من مانده بود.

یک راه که چند سال از آن گذشته بودم. راهی که ابهامش مثل دره ایی پر از مه و قابل دیدن نبود.

[05:16 24.07.20]

272_

روی صندلی نشستم و شوکت هم با کمک مهماندار کنار دستم نشست. پسر مهماندار، کیف دستی ام را گرفت و بالای سرمان گذاشت. کنار دستم شوکتی بود که کیف کوچکی روی پایش بود و سبک نشسته بود. شده بود شوکتی که بچه بودم از نگاه غرانش فرار می کردم.

شوکت تازه مستقر شده سر چرخاند و با دیدن چشمان سرخم گفت:

_خوبه والا...خجالتم که عطا گذاشت کنار و هر کار دلش خواست کرد...حالا گریه ی تو برای چی بود!

لبم را گزیدم از تصور عطایی که لحظه دست دادن با شوکت، جلوی چشم تمام ثابت ها شانه هایم را گرفت و در خودش به آغوش کشید.

با کار عطا من هم گریه ام را در سینه اش پنهان کردم. تلاشی که تا آن لحظه داشتم با کار عطا، نشد مقابل چشم ثابت ها محکم باشم.. نشد و با کار عطا بیشتر سد مقاومتم سست شد.

کاوه از کار عطا سوت کشید و شکوه به کاوه اش تشر زده که زشت هست. وفا دست در جیب سرش را پایین انداخت.

من که نمی شنیدم. من فقط یک قلب زیر گوشم می کوبید و یک پرده از شرم به صورتم کشیده شد.

اگر به من بود تا لحظه ایی که شوکت عطا را صدا کرد و امیر شال سرم را صاف کرد، چشم بسته سوار ماشین کاووس می شدم.

وفا دورتر دست به سینه نگاه می کرد. لبهای او هم از دیشب و صبح کنار عطا بسته بود.

عطا دیگر جدا نشد و با دستهای امیر از هم جدا شدیم رو گرفته و رفت. من هم سمت ماشین رفته بودم. پیام ثنا بعد از راه افتادن حالم را خوب که نه ولی امیدوارم کرد.

"عزیز خانم، زود برگرد که عطا رفته و چله نشین تخت و تاجت شده ".

چشمم از محبت عطا لرزید و دلم گرمای بودنش را سرخوش به وجودم لبریز کرد. شوکت کنارم نشسته بود و ساکت خیره به مهماندار در فکر بود. تا اینجا هم چشم غره های نابی تقدیم سرخی چشمانم کرده بود.

تا زمانی که در آسمان بودم یک بی حسی به من غلبه کرده بود. حالم قابل توصیف نبود.

هیچ تصوری از جایی و شهری که چرخ های هواپیما باز شد و روی زمین نشست نداشتم.

به خود چینی نشسته در خودم گفته بودم که شاید اتفاق هایی که تصورش را نداشته باشی برایت افتاد. پس لطفا چینی شکستنی نباش. دخترک چینی سه ساله در من حرف گوش کرد و با لبهای جمع شده سرش را تکان داد.

من هم یلدای حکم کرده به چینی در خودم چانه ایی از بغض دستورم بالا انداختم.

رسیدیم به زمین شهری که شوکت نگفت که قرار هست کجا برویم. پاهایم قوی بودند که من را راه می بردند و سر پا نگه داشته بودند.

در همان سالن انتظار فرودگاه، شوکت گوشی اش را از من گرفت و روشن کرد. شماره ایی را در حافظه اش لمس کرد.

خبر داد که ما روی صندلی فلزی سالن خروجی فرودگاه نشستیم.

با گفتن باشه دیدم گوشی را قطع کرد. بلند شدیم و با رسیدن دو مرد جوان و لاغر، شوکت جلوتر راه رفت و گفت چمدان ما

را هم از بار تحویل بگیرد. یکی از دو مرد کنارش چشمی گفت و ما پشت سر مرد جوان راه افتادیم.

مرد خواسته بود برای راحتی شوکت ویلچر بیاورد که شوکت فقط با یک نیاز ندارم پاهایم سکته نکرده که، حرف مرد را در خودش خفه کرد.

ماشین و احترام مرد جوان و همراهش ما را تا بیرون شهر هدایت کرد.

در طول مسیر شوکت به زنگ نادر خان که خواسته بود به حرف راننده اش گوش کند نه ایی گفت و دستور داد:

_ فقط روستا...اگر نمی توانی خودم ماشین بگیرم.

باز راننده خاموش و ساکت شد و به سمت روستایی که شوکت دستور داد راه افتاد.

شوکت اینجا که رسیده بودیم جدیتش من را هم به شک انداخته بود. منی که ساکت بودم و کنجکاو متعلق به کجا هستم!

هوای عصر شهری که خنک بود. خیابانهایی که پشت شیشه دودی ماشین رد می شدیم و جا می ماندیم هیچ حس تعقلی به من نمی داد.

من حس تعلقم روی سینه عطا چکید و ماند و دور شدم از آن حس خوشِ کنارش بودن.

رسیدیم به روستایی که دو طرف یک جاده پهن بود.

دو سمت روستا، خانه های آجری و تک و توک سنگی سفید چراغشان روشن بود. منی که دوست داشتم بدانم قرار بود کدام چراغِ خانه ما باشد.

از دروازه بلند و سبزی که راننده بوق زد و مردی برایش باز کرد، رد شدیم. ماشین را به داخل خانه برد.

حیاطی بزرگ بود و سگی کنار ماشین رسید و دم در ماشین ایستاد.

مردی که در را باز کرده بود و قلاده سگ را گرفته دورش کرد.

شوکت پیاده شد و من همراهش به خاک روستایی پا گذاشتم که شاید اینجا خانه ام بود. شاید گذشته ام همین خانه و خاک و هوا بوده باشد.

[05:16 24.07.20]

273_

خانه ایی که پله هایش را شوکت نتوانست بالا برود و از همان طبقه اول زنی عصا به دست استقبال شوکت و من آمد.

زنی میانسال که پیراهن یک سره و بلندی تنش بود و دستمالی روشن به سرش بسته بود. لبه های روسری از دو سمت روی شانه هایش آویزان بود.

زن لبخند به لب، شوکت خسته از پرواز و راه را به آغوش کشید. روی چانه اش چند نقطه آبی رنگ خال کوبی شده بود. پلکهای افتاده و لبهای بی رنگش از شوکت احوال می پرسید.

شوکت هم زیاد از دیدن زن راضی به نظر نمی رسید. زن شوکت را که رها کرد به سردی دستم را فشرد و خوش آمدی نه چندان گرم گفت. شوکت بیا دختر جانی به من گفت و در معرفیم به چشم انتظاری زن اضافه کرد:

_وای بِکشم یا صورت بِکَنم از تیره ی عبدل، که من رو اینجا کشیده..

و حرفش را قطع کرد و با لعنتی زیر زبانش خاموش شد.

زن بدون توجه به من، سلامم را نشنید و همراه شوکت شد. من پشت سرشان از در کوچک و فلزی، داخل اتاق شدم.

اتاقی که زن راهنمایی مان کرد، فرش شده و پشتی های بلند کنار دیوارش بود. یک تلویزیون کوچک روی میز چوبی هم گوشه ی اتاق بود.

پنجره ایی کوتاه با پرده کلفت سبز، شیشه های پنجره را پوشانده بود.

کنار شوکت راه می رفتم. تنها کس من در این غربت، فقط شوکتی بود که باید نگران حالش می شدم.

قبل از نشستن، دختری جوان با پیراهن گلدرشت و بلند تا مچ پایش، داخل اتاق شد و به شوکت و من سلامی کرده و پتویی که دستش بود را زیر پای شوکت و کنار پشتی ها پهن کرد.

شوکت نفس هایش به صدا افتاده بود. از خستگی و البته حرفهایی که من چند کلمه بیشترش را نشنیدم.

کاووس تا لحظه آخر نگران ارتفاعی بود که شوکت تا اینجا در آن قرار داشت. ولی اصرار و خوبم شوکت خاموششان کرده بود.

کیف دستی ام را زمین گذاشتم و کمک شوکت کردم روی پتو بنشیند. مانتو از تنش در آورد و روسری اش را آزاد روی گردنش انداخت. زن عصا به دست داخل شد و من هنوز با لبخندی خشک گوشه لبم سر پا بودم.

زن با دقت نگاه صورتم کرد. گویا در تاریکی حیاط من را خوب ندیده بود.

حس کردم چشمش که من را با دقت دید و در صورتم چرخید، پر شد و شوکت نامش را صدا کرد و زن تعارف کرد بنشینم.

قبل از نشستن، پرسیدم:

_کجا می تونم دستم رو بشورم..!

که دختر جوان را صدا کرد تا من را به حیاط راهنمایی کند. دوباره به بیرون برگشتیم.

در حیاط، هوای نیمه تاریک غروب، دو مرد همراه ما کنار ماشین ایستاده بودند. دور تا دور حیاط و به حز آن جایی که شوکت رفت، اتاقهای کنار هم با درهای آلومینمی باز و پرده های کشیده شده بود.

با اشاره دختر و دیدن انتهای حیاط و در کوچکش، لبهایم را جمع کردم. دختر بی حرف جلوتر راه افتاده بود و من کنارش با سرعت پا تند کردم..

فضای بزرگ حیاط که گوشه ی انتهایش مشخص نبود و برگ درخت های بلندش تکان می خورد تاریک بود. ترسی عجیب در من بیدار کرد. کاش همان خانه و کنار شوکت می نشستم. دست شستنم برای چه بود!

دختر جوان کناری ایستاد تا من دستم را در همان سرویس بهداشتی بزرگ بشویم. آبش سرد بود و صابون کنار شیر کوتاه با سردی آب کف نمی کرد.

از فکر این فاصله و دوری اش با خانه که شوکت شب چگونه می توانست تا اینجا بیاید دوباره همراه دختر به خانه برگشتم.

سینی چای و خرما جلوی دست شوکت بود و زن هم با فاصله ایی اندک از شوکت نشسته و به زبان محلی شان صحبت می کردند. قرص های شوکت را باید می دادم و چمدانمان نبود.

شوکت با نشستنم کنارش، حرفش را قطع کرد و گفت:

_گوشیت زنگ خورد. عطا بود..گفتم رسیدیم..

باشه ایی گفتم و دلم برای عطایی که جایش گذاشتم، تنگ شد و خودم را برای بدون عطا نفس کشیدن به کنار دست شوکت سپردم.

شوکت اسامی مرد و زنی را می پرسید و زن با زبان شیرین و حرفهایش که بیشترشان را نمی فهمیدم جواب شوکت را می

داد. سری که شوکت با تاسف برای هر جمله زن تکان می داد برایم جای سوال داشت.

زن بعد تمام شدن به گمانم تخلیه اطلاعاتی شوکت بلند شد و رفت. من و شوکت در اتاق مهمان تنها شدیم. شوکت و رنگ و روی پریده اش، نگرانم می کرد که گفت:

_اینقدر رنگ و رو نباز یلدا...هنوز به اون جایی که قراره بری و از خانوادت بدونی اندازه چند روستا دوریم..

چشمم را از صورت جدی شوکت گرفتم و پرسیدم کی قراره برویم؟.

شوکت سیگاری از کیف دستی اش بیرون کشید و بدون نگاه کردن به من گفت:

_فردا صبح راه میفتیم..

سیگارش را گوشه لبش گذاشت و فندکش را با تقی روشن کرد.

فردا صبح زمان پاسخ به هزار سوال بی جواب من بود.

کاش همین حالا فردا صبح بود. ولی شوکت گفت منتظرم پسر نامرد نادر را ببینم. سرم را بلند کردم. دود سیگارش در فضای کوچک اتاق رو به بالا می رفت.

[05:17 24.07.20]

274_

در رختخوابی که گلهای برجسته اش رد به پوست دستم انداخته بود غلت زدم. آفتاب هنوز طلوع نکرده بود. هوای نیمه روشن پشت پرده و تاریکی اتاق گویای ساعت شش صبح بود.

صدای دور و نزدیک پارس سگها از بیرون اتاق به گوشم تازگی داشت. خنکی بیرون از لحاف کلفت و پشمی سنگین، هم خوشایندم بود.

ولی باید سرویس می رفتم. شوکت هم در خواب بود. برای او هم رختخواب پشمی و هم رنگ من پهن کرده بودند و لحاف را تا روی شکمش کشیده بود. دیشب تا دیروقت چند مرد و زن آمدند و دیدند و حرف زدند و رفتند. همه با احترام با شوکت حرف می زدند. شوکت هم همه را زبان محلی صحبت می کرد و من فقط رنگ گلهای قالی و صفحه خاموش تلویزیون را نگاه کردم.

با خمیازه ایی ناخودآگاه که کشیدم، شوکت خواسته بود بروم استراحت کنم. نگاه پر از تعجب و بی حرف مهمانها را نمی تواتستم تعبیر کنم. گوشی ام آنتن نداشت و من خوابم برده بود. بدون اینکه با عطا صحبت کنم.

صدای آهسته صحبت کردن از بیرون می آمد. اتاق های تو در توی خانه شان زیاد بود و اگر نشانه نمی گذاشتم گم می شدم.

شوکت همان دیروز گفت که اینجا خانه یکی از دایی های پدرشان هست و این زن هم، خواهر نادر خان است. همان بود که نگاهش را دوست نداشتم. من فقط منتظر این بودم که شوکت یک کلمه از آنچه تا به اینجا آمده بودم بگوید و بعدش را نمی دانم.

بلند شدم و پانچ بلندم را دور خودم پیچاندم و شال بزرگ و ضخیم روی سرم انداختم و بیرون رفتم.

پاییز اینجا سرد بود. کسی در حیاط نبود. فقط صدای خروس سحر خیز از دور و نزدیک با هم به گوش می رسید. هوای

تاریک و روشن صبح همراه نسیم سردی که به صورتم خورد فرق داشت.

دیگر خودم بدون همراه تا سرویس رفتم و آبی که به صورتم پاشیدم. تمام پوست صورتم از سرمایش جمع شد.

از تصور زمستان یخبندان اینجا که چطور طاقت داشتند، شال زخیم را دور شانه هایم پیچیدم به خودم.

برگشتم تا دوباره به اتاق بروم که ماشین جیپ طوسی رنگی داخل حیاط شد. من تا از مسیر حیاط رد شوم و به دم در برسم، نادر خان با عصای دستش پیاده شد.

مردان پسرش را هم شناختم که پشت بندش پیاده شد.

رو به رویم بودند و نمی شد بی تفاوت از کنارشان رد شد. پسرش سرش را پایین انداخت و نادر خان صاف تر ایستاد. اول صبح قبل از بیدار شدن حتی خروسی که دیشب چند باری صدایش بلند بود اینجا آمده بود که چه کند؟

سلامم را با صدای رسا و خندانی پاسخ داد. چرا من فکر می کردم دم و باز دم این مرد پر از طعنه و کنایه است!

پسرش هم جز منفورترین خاطره ها در ذهنم ثبت شده بود!

_به وطن و زادگاهت خوش اومدی!..

دستش را که عصا هم داشت از هم باز کرد و من دوست داشتم از خودش که نه از نگاه پسرش فرار کنم. بدون توجه به بودن و سر پا ایستادنش عذر خواستم و به اتاقی که شوکت خواب بود برگشتم.

درش را بستم و پشت در، دست به پشت ایستادم. شوکت سر جایش نشسته بود. دستی روی موهای کوتاهش کشید و وقتی

دید و شنید از چه این طوری شدم، بلند شد و خواست کمکش کنم لباسش را بپوشد.

دستم را گرفت و قبل از بستن گره روسری اش انگشت سردم را گرفت و خواست سرم را بلند کنم.

_ببین یلدا..رنگ و روت با دیدن اینا نه بپره نه بترس...تو هیچ ربطی به این تخم و ترکه نداری ....من اول اومدم اینجا تا خودم یه حساب چند ساله رو صاف کنم ...طاقت بیار که ببرمت اونجا که قراره باشی..

نمی دانم چرا لبهای شوکت لرزید. لرزید و سرش را چرخاند تا سمت در برود.

_شیرین خواسته مراقبت باشم. تو هم حواست به خودت باشه..

دست های سردم را زیر بغلم پنهان کردم. شوکت در را بست و رفت و شیرین کاش بود. کاش حرف عطا را گوش می کردیم تا شیرین هم برسد.

از دیشب که به اینجا رسیده بودم یک نبودن بیشتر من را خالی کرده بود. نمی دانم عطا بود یا شیرین یا شاید هم امیر علی. در من و پشتم حس می شد.

چشم خیسم را در اتاق چرخاندم و خم شدم تا لحاف پشمی و سنگین شوکت را تا بزنم.

قبل از خوردن صبحانه ایی که روی زمین سفره ایی پهن بود، قند شوکت را گرفتم و قرصش را خورد.

نادر خان روی پتویی پهن شده رو به ما نشسته بود. عصایش کنار دستش بود و دانه های درشت تسبح را با مهره های پر صدایش را پایین می فرستاد. چشمش میخ کار من بود. شوکت خواست قند او را هم بگیرم که نادر خان با سر اشاره کرد نمی خواهد. شوکت زیر لب بهتری گفت و با تعارف خواهر نادر خان مشغول شدیم.

عطر و گرمی شیر داغ محلی از گلویم پایین رفت. من متعلق اینجا و به این خاک بودم!

در باز شد و پسر نادر خان هم وسط خوردن شیر داخل اتاق شد. شوکت با دیدنش چشمی غران نگاهش کرد و نان دستش را روی سفره برگرداند.

رو به نادر خان سلام مردان را بی پاسخ گذاشت:

_وقتی داشتی تو اون زمین های اجدادی متراژ می گرفتی، یه خورده هم آروم تر می رفتی این دراز بی خاصیت رو هم ادب می کردی..فقط هیکل بزرگ کرده نادر خان که بگه منم مَردم ...حیف از اسم مرد...

[05:17 24.07.20]

275_

نادر خان سرش را بلند کرد و نگاه مردانی که دوست نداشتم در هوای اتاق نفس بکشد انداخت.

وقیح بود که زل زد به چشمان شوکت و گوشه ی لبش چین افتاده بود:

_شما هم دختر خان، حرمت مهمون رو نگه دارین..بزرگترین و حرمت...

با صدای ساکت باش نادر خان بقیه کلام پسرش برید و نصفه ماند.

از صلابت بس کن پدرش، من هم یک لحظه قلبم ساکت شد و نتپید. دیگر زبان مردان را سر بلند نکردم تا ببینم چه شد!.

این سمت و کنار من هم ،شوکت نمی خواست اینها را به راحتی رها کند. نمی دانم کدام حساب از دستش در رفته بود که اینگونه خشم در سفره ایی که همیشه تاکید حرمتش را داشت نادید گرفت و گفت:

_اونقدری نون و نمکدون خوردین و شکستین که دیگه نونتون هم مزه زهر می ده...

نادر خان تسبیح را روی پتو پرت کرد و گفت:

_برای هر کسی نمکدون شکستم با تو رو راست بودم.

شوکت بدون اینکه هیچ نرمشی از صداقت نادر خان داشته باشد جواب داد:

_همیشه همین رو گفتی و رفتم پشت سرم نگاه کردم خودت بودی و رد پات..

حرفش را بی پرده به نادر خان زد و سرش را به سمت من چرخاند:

_دختر جان پاشو برو وسیله ها رو بردار باید راه بیفتیم ... فکر نمی کردم کله سحر چشمم به این پدر و پسر بیفته...

بلند شدم و اطاعت امر شوکت سمت اتاقی که برای ما بود، رفتم.

نادر خان گویی با زبان محلی می خواست مانع رفتن شوکت شود. شوکت هم گوش نکرد. دست روی زانویش گذاشت و بلند شد. من هم نماندم تا هوای نامردی مردان به نفس هایم اضافه شود.

شوکت به جای قبول همراهی راننده یا نادر خان، جیپ طوسی پارک شده کنار در را خواست که من پشتش بشینم.

نادر خان معترض بود که بلد راه همراهمان باشد بهتر هست. شوکت از لبه ی صندلی گرفت و پله جیپ را بالا رفت و نشست. زن میزبان و نادر خان ایستاده بودند. شوکت نیازی نیست جواب داد و گفت همین جاده صاف برم می رسم به اون جا که قراره برم.

نادر خان با عصایش نزدیک شیشه شد و اضافه کرد من فردا میام اونجا...کیانی حرف درست می کنه نباشم.

شوکت رو به من اشاره کرد استارت بزنم و راه بیفتم. دوباره سمت نادر خان و خواهرش چرخید و گفت:

_پاتون لب گور رسیده و قراره سُر بخورین برین توش، هنوز برای این حرفاتون سر می شکنین.. توبه هم تو کارتون نیست..

استارت زدم و به تندی شوکت در برابر نادر خان متعجب از خم کوچه ی خاکی گذشتم.

روستا به دو نصف شده بود. جاده ی آسفالت باریک، از وسط، بین روستا فاصله انداخته بود. هوای اول صبح وطن من با کمی فاصله دور و نزدیکش، مطبوع بود.

کنار جاده هنوز سبز بود. پاییز اینجا هم نرسیده بود. فقط سرما و کاهش هوایش نوید آمدنش بود. شوکت خودش را به صندلی تکیه داده بود و رو به من گفت مستقیم بروم و از خروجی حسن آباد دور بزنم.

_نمی دونم رسیدیم اونجا چی قراره ببینی..

فرمان را چسبیده بودم. صدای ماشین و قرچ و قوروچش زیاد بود. شوکت ادامه داد:

_حواست رو جمع کن با کسی دمخور نشی...تو مال اینجا نیستی...فقط اینجا دنیا اومدی...

از کیف دستی روی پایش نخ سیگاری بیرون کشید و با روشن کردنش شیشه را کمی بالا کشید تا دودش را باد نبرد.

_این روستای اجدادی ما بود که شب توش موندیم. همه فامیل و بچه های اقوام هستن..طمع زمین و ارث و میراث همه رو اینجا نگه داشته...تابستون و بهار سر زمین هاشونن و زمستون و پاییز می برن پولاشون رو تو اروپا حروم می کنن...

پکی عمیق به سیگار زد. چشمم به جاده شاید یک تابلو، خروجی حسن آباد بود. گوشم هم به حرفهای شوکتی بود که او هم مثل من از دیروز نگاهش جایی می رفت و خیره می شد.

_خوب شد که ما همون اوایل از اینا دور موندیم. مال یه عده کشاورز بالا کشیدن خوردن نداشت. حسن آباد ده زادگاه تو هستش یلدا!

نادر خان دیشب گفت که آدم فرستاده پرسیده فقط یه عمه و دو تا دختراش موندن..

چشمم را بستم و کوتاه به شوکتی نگاه کردم که داشت پشت دود سیگار طوسی رنگ از منی می گفت که هیچ نمی دانستم.

آه کشید و ته سیگارش از پنجره بیرون انداخت.

_شیرین در حق تو دختر جان فداکاری کرد. از کنار یه عده فامیل و قوم مال یتیم خور کشیدت بیرون و به قیمت خیلی گرونی نجاتت داد.

گوشهایم در فضای پر صدای اتاقک جیپ، فقط حرفهای شوکت را می شنید. برای بهتر و بیشتر شنیدن از اقوامم، شیشه سمت خودم را بالا کشیدم. شوکت سرش را چرخاند و گفت:

_بزار باز باشه...

چشم تار شده ام را با سرم یک لحظه به دقت شوکت دادم و دوباره برگشتم:

_می خوام بهتر بشنوم.

شالم از سرم سر خورده بود. مهم نبود. چانه ام هم می لرزید باز مهم نبود. فدای سرم که رهگذری چشمش به من ماند و با چوب دستی اش تا دور شوم ما را نگاه کرد.

شوکت نچی کرد و گفت:

_ببین دختر جان، قراره حقیقت رو بدونی و تمومش کنی...تا حالا شیرین اصرار داشت ندونی به هم می ریزی و من همیشه گفتم که یلدا باید بفهمه..

حالا هم بدونی یا ندونی داری زندگیت رو می کنی...

ساکت بودم.

[05:17 24.07.20]

276_

_اون برگه هم دردسری بود که از خودی های خودت درست کردن..

شیرین تو رو که با خودش برداشت و برد شهر، کس و کارت با قشون اومدن آبروریزی..براش مامور آوردن و خواستن تو رو ازش بگیرن...حق هم داشتن و شیرین قبول نمی کرد تو رو

بده بهشون..هر چه شیرین واسطه فرستاد و همه شون غدّ و یه دنده گفتن فقط بچه ی ما رو بدین...

شوکت آه کشید و من سرعتم را کمی کم کردم. هم داشتم حرفهای مگوی زندگی ام را برای اولین بار می شنیدم و هم دوست نداشتم کلمه ایی کمتر بشنوم.

_دزدش کردن و شیرین کوتاه نیومد.. البته اونا دیده بودن شیرین خواهان تو هستش و کلی سنگ جلوش انداختن...آخر سر هم با دخالت نادر خان که من شک ندارم بیشتر کارا از اون و مکرش بود، قبول کردن که در قبال گرفتن تو، شیرین زمین های پدری مون رو بده...

دوباره شوکت آه کوتاهی کشید و ساکت ماند.

شیرین چرا من را که سه سالم بود و این همه، هم خون طماع داشتم می خواست. دست به صورتم کشیدم. تلخ ترین صبح من شنیدن این حرفها از زبان شوکتی بود که بلند شده بود و با حال خرابش همراهم شده بود.

شیرین چه خوب که این همه مدت پستی دیده و محبت خرجم کرده بود.

تفاوتشان از خودی و غریبه بودن، فاصله اش بین شب و روز بود.

خیلی دوست داشتم بپرسم چه کسانی من را با زمین معامله کردند و پرسیدم. زبانم تکان خورد و آرزویم را برآورده کرد:

_کیا این ..زمین ها رو ..گرفتن..

شوکت ساکت بود. و فقط شنید. بعد از چند دقیقه و کمی مکث کرد و رو به من چرخید و نشست:

_عموی پدریت که تو رو نگه داشته بود با شوهر عمه و پسراش و دامادش..

لبهایم بهم فشرده شد و حرفی نزدم. تا نپرسم چرا! چرا و چرا..

لبم را از خجالت این همه هم خون طماع به دهانم کشیدم و شوکت سرش را چرخاند و به بیرون خیره شد.

تا من جاده ی باریک و پر از پیچ را رد کنم، با خودم کنجار رفتم. دلیل آوردم که شاید شیرین هم خونم نبود ولی از یک لشگر هم خون محافظتر بود و ماند. این که چرا، باز سخت بود قلبم را می فشرد و نفس هایم را سنگین می کرد..

شوکت دوباره گفت:

_که ما هم برای اینکه شیرین چند سال از رفتن و گشتن بچه هاش خسته و درمونده شده بود، نشستیم و با دختر و پسرای خانواده، با صحبت کاووس تصمیم گرفتیم که اون زمین رو بدیم تا شیرین با داشتن تو که مشخص بود دلسوزی درست و حسابی نداری دوری اونا رو فراموش کنه..

از شنیدن درست حسابی نبودنشان که من به محبت شیرین تا حالا اخت گرفته بودم، باز قلبم درد گرفت. دستهایم دور چرم سیاه فرمان پیچیده بود و پایم روی گاز فشرده می شد.

شوکت خواست سالهای گذشته را اشک نکنم و خودم را آزار ندهم.

صدای گوشی کداممان بود که بلند شد و من جان پاسخ نداشتم و شوکت پاسخش را داد.

به عطایی که پشت خط بود و نگران توپید که:

_ آنتن نداره درست و حسابی ..بعدش هم قندهار نرفتیم که نگران برنگشنی..

با سوال عطا در صورت من نگاه کرد و گفت:

_حالش برای حرف زدن با تو حداقلش خوب نیست.

اصرار عطا را با فشردن انگشت روی صفحه اش قطع تماس کرد و گوشی را دستش گرفت.

به پیچ حسن آباد که رسیدیم پاهایم توان کلاج و ترمز و کم کردن سرعت نداشتند.

شوکت با پیچیدن به جاده مورد نظرش خواست دومین خروجی خاکی را هم مستقیم بروم.

[05:17 24.07.20]

277_

_اگه خواهر و برادری داشتی نمی گذاشتم شیرین تو رو با دادن اون همه حق سکوت به پسر و شوهر عمه ات برداره بیاره تهران ...

صدایم از گریه های شنیدن خاطرات کودکی سه ساله و آواره به نام فرجامی گرفته بود. گرفته و ناامید پرسیدم:

_کسی هم دنبالم نیومد؟

پوزخند شوکت روی لبش و صحبتش اطمینان داد که با گرفتن زمین های خانزاده ها، پشت سرشان را هم نگاه نکردند..

_تا پدر شیرین و پدر کیومرث زنده بود سالی یه بار تابستون می اومدیم اینجا...ولی وقتی هم بودیم شیرین تو رو از خودش جدا نمی کرد. بچه ها بزرگ شدن و دانشگاه رفتن و با فوت ایرج خان دیگه اینجا نیومدیم ...

البته دوازده، سیزده سالت که بود دو دفعه با مردان اومدن تا ببرنت که شیرین نذاشت و پسر پست نادر اون کارو باهات کرد..

انگار یادش آمده بود و تازه می خواست ملامت کند.

_اگه اون سال زبونت باز می شد، می دادم کاووس دودمانشون رو آویزون در خونه شون به باد بده ...من باید از دهن امیر بشنوم و دستم به خود پستش نرسه...هر چند براش کنار گذاشتم حسابی..

لبم شرم کرد و به دهانم پناه برد...

_اینا این طور از پشت خنجر زنایی هستن ...شیرین درسته عذاب کشید برای بردنت ولی اون دنیای هفت جد و آبادش رو خرید تو رو سالم بزرگ کرد.

دیگر شوکت نفسش یاری نکرد که بیشتر از خود و هم خونم بگوید. بگوید و من به داستان دختر سه ساله در خودم مراسم عزاداری بگیرم...چه ناتوان بودم وقتی شیرین من را برده بود.

راستی شوکت چرا نمی گفت از کجا این همه ظلم را دیده و برده بودند!

کجایش را هر چند می دانستم نگفته چیست ولی برای تکمیل داستان دختر سه ساله و آواره لازمش داشتم!

بلاخره با شنیدن سرنوست آن برگه که من را با اشتباه برده بود، رسیدیم.

روستایی که تا سه سالگی من آنجا رقم خورده بود سرسبز تر از دیشب بود. خانه هایش همه آجری و دوازه های بزرگ، ورودی شان بود. کوچه هایش خاکی بود و من با احتیاط و با اشاره دست شوکت سمت خانه ایی که بالای تپه بود راندم.

گوشه ی سرم تیر می کشید و دستهایم دور فرمان و حواسم را به وجب وجب روستایی دادم که شوکت می گفت روستای محل تولد توست..

یک چینی فرجامی و متولد اینجا داشت به خبرهای ناخوشایندی می رسید.

[05:17 24.07.20]

278_

شوکت گفت اینجا خانه ی کبری هست. کبری و زنی که آن شب توپیدش، صدر نشین روستای ما بود. از کنار اردک هایی که کنار جوی آب وسط کوچه آبتنی می کردند با احتیاط رد شدم.

شوکت اضافه کرد در مدت اقامتمان، کنار او فقط باشم و هر وقت دنبالم آمدند جایی نمی روم ...نگفته هم خودم از ندیدنشان ترسی به دلم با غصه کز کرده و نشسته بود. غصه هم داشت حال من ...

چه در سه سالگی و چه در سی و چند سالگی ...هر دو غریب در خاکی که ریشه ام در آن بود.

شوکت از نداشتن پدر و مادر و خواهر برادر گفت و من تنهایی ام را میان آفتابی که کنار در پارک کردم تا در باز شود،

پهن کردم. تا بلکه وسعت گرمایش از بالای کوه پشت سر روستای پهناور گرمم کند.

حیف که دست های عطا و چشمش دور بود وگرنه مادر بودن شیرین و عطا این همه سال من را گرمای یک خانواده بخشیده بودند.

خدایا شکر که بخشندگیت را به شیرین هدیه کرده بودی و شیرین مال ببخشید و جان نجات داد.

شوکت پیاده شد و من هم کنارش در را بستم و ایستادم. عصایش را جلوتر گذاشت و گفت؛

_چمدون بذار باشه تا بیان ببرن ...

شالم را سفت دور گردنم پیچاندم. اینجا نرفته و ندیده تنم را می لرزاند. وقتی سه ساله ام را این کار کردند وای به حالایم.

زنی کنار در و همسایه ی خانه کبری، دست روی پیشانی، شلوار گشاد به پایش کنجکاو تکیه به در ایستاد. موهای بافته و دو طرف سینه اش آویزان نگاهمان می کرد.

شوکت خواست دکمه سفید بالای دیوار را بفشارم. با تکرار دومین فشردن انگشتم، پسری نوجوان دروازه آهنی بلند را باز کرد.

شوکت به سلام متعجب پسر علیکی محکم گفت و با عصایش پسر کنار در را، کناری کشاند و داخل شد.

حیاط بزرگ و پر از درخت و بوته های کوتاه و بلند پیش رویمان باز شد. جوجه ها و مرغ و غاز، گوشه و کنار حیاط زیاد بود و کپه زیر درختها، صدایشان بلند شد.. رو به رویمان هم پله های بلند سیمانی تا بالای وردی خانه ی آجری دیده می شد.

بالای پله، زنی قد بلند ایستاده بود. با مکث از دیدن ما تند شد و

از پله ها پایین آمد. شتاب قدم هایش را پیراهن بلندش می گرفت. شوکت وسط حیاط بزرگ و سیمانی، تکیه به عصا ایستاد و نفس گرفت. زن قد بلند و چهار شانه ایی بود که با خنده و بغض در هم، شوکت تند و تلخ را به آغوشش کشید. شوکت در حجم مهر و چشم خیس زن گم شده بود. زن با صدایی لرزیده و فارسی به پسر گفت: برو خانه خبر بده...مهمان آمده...عزیز آمده برامون ...

زن از صورت و ایستادن طلبکار شوکت چشم گرفت و سمت من آمد. دست های از هم بازش، من را هم با محبت مثل شوکت در آغوشش کشید. صدایش و نگاهش برایم آشنا بود و بوسه های پشت سر زن که شوکت کبری خوانده بودش اجازه نداد تمرکز کنم.

چشمش با دیدن ما از خوشی می درخشید. دست پشت شوکت گذاشت و شوکت با نگاه به آن همه پله گفت:

_هنوز از این برج عتیقه دست نکشیدین کبری!

نه والا یی خوشحال گفت و کمک شوکت کرد. با هم هر دو سمتش را گرفتیم تا راحت بالا برود.

نشستنمان داخل نشیمن بزرگ و پر از نور خانه نیم ساعت هم طول نکشید که کلی مرد و زن با قاصد شدن همان پسر نوجوان ردیف نشستند. شوکت بی توجه به همه شان پایش را دراز کرد و کبری که پروانه بود و می چرخید دورش، پتویی نو و گلبافت از کاور بیرون کشید و روی پاهایش انداخت.

من هم دو زانو و کنار دست شوکت نشسته بودم.

البته دوست داشتم آبی به صورت خشک شده از اشکهای بی کسی ام بزنم ولی سر تا سر زن های نشسته و نگاهشان، منصرفم کرد.

پوشش همه شان پیراهن بلند بود و موهای لوله شده و بافته خوش رنگ و حنایی که از کنار سینه هایشان آویزان و برایم جالب بود.

سینی چای در استکان های کمر باریک و سینی طلایی پایه دار، نهایت مهمان دوستی کبری بود. حتی تن صدایش هم برایم آشنا بود. تمام گیرنده های مغزم داشت اینجا با آنتن خالی موبایلم از کار می افتاد.

شوکت جرعه ایی چای داغ نوشید و از زن میاسالی که لبخندش به صورت من عمیق بود پرسید:

_مرداتون همه منقرض شدن خدا بخواد که هیچ کدوم نیستن؟

[05:17 24.07.20]

279_

یکی از زنهای روبه روی شوکت، پر روسری طلایی رنگش را به دهانش نزدیک کرد و خندید. دندان های ردیف و مصنوعی اش را نشان شوکت داد و گفت:

_فرق نکردی!.

شوکت نگاهش کرد و استکان را روی بشقاب گذاشت و گفت:

_عوضش تو زبون مادری فراموشت شده..

زن شانه بالا انداخت و چایش را سر کشید. چایی که داغ بود و بخارش در دهان زن گم شد.

دیگر زنهای به ردیف ساکت بودند. به قدری نگاهشان روی من بود و سختم شده بود. که شوکت دید و خواست بلند شوند و شب که شد بیایند دو دستماله شان را بروند.

پس مراسم عقد کنان و شیرینی خوران اینجا بود!

در همه مدت این نشستن و بودن منتظر بودم یکی از این زنها بلند شود و بگوید من عمه تو هستم چینی! ...ولی هیچ کدام نگفتند. فقط نگاه کردند و چای خوردند و با شوکت هم صحبت شدند.

کبری با دیدن ساکتی من، از دختر جوانی که تازه از صحرا به گفته خودشان برگشته بود، خواست اتاق مهمان را نشانم بدهد.

شوکت جایش راحت بود. که اشاره کرد برو استراحت کن. شب اینجا قراره تا نصف شب دو دستماله برقصند.

کبری کنار در و نزدیک مهمانها دست بهم گره زده نشسته بود که لبش کش آمد.

من تازه شباهت ظاهری اش را با مونس مقایسه کردم.

متعجب از این شباهت، شوکت از دامادی که قرار بود عروس بیاورد پرسید و کبری هم گفت که نوه ی بزرگش هست. اولین مراسم عروسی بعد چند سال در خانه شان.

کیانی بودند و نادر خان هم ما را برای اینجا دعوت کرده بود. فصل برداشت محصولشان بود و بیشتر مردان خانه هایشان سر زمین بودند.

به اتاق تمیزی راهنمایی شدم. از چمدان تکیه به دیوار، یک بلیز و شلوار بیرون کشیده و پوشیدم. مانتو و شالم را از چوب لباسی پشت در آویزان کردم.

پنجره ایی کوچک رو به خود روستا توجهم را جلب کرد. اتاق ساده ایی که فرش شده و رختخوابی پای دیوار تا سقف منظم چیده شده بود. پرده تور و زیر پرده ایی ضخیمش را کنار زدم و با دیدن روستایی که زیر پای خانه بود، چشمانم برق زد و لبم باز شد.

خانه هایی که زیر تپه بودند بیشترشان از اینجا مشخص بود. سکوت صبح روستا دلچسب بود.

اگر سه سالگی ظالمانه ایی نداشتم می رفتم و کوچه های خاکی اش را با پاهایم متر می کردم. روستای بکری بود.

باورش که من اینجا ریشه داشتم برایم غیر قابل توصیف بود. از اینکه تا به حال خبر نداشتم، چه خوبی در خودم گفتم و دوباره چشم به روستا دادم. اگر من با شیرین همراه نمی شدم الان در کوچه های این جای باصفا، داشتم دنبال مرغ و خروس هایم می گشتم. خندیدم و چشمم تار شد.

یا نه از تصور مادرم که برایم شیری دوشیده و ماست زده آورده باشد، چشمم بسته شد.

آه کشیدم و از اینکه روزی اینهایی که حتی کوچکترین تصوری ازشان نداشتم، چه شکل و قیافه بودند، صورتم باز خیس شد.

پرده را انداختم و گوشی از کیفم بیرون آوردم. تمام نقطه های آنتن خالی بود. دوباره به هوای آنتن گوشی کنار پنجره ایستادم. آنجا هم خالی بود.

صدای تراکتوری که از کوچه می گذشت توجهم را جلب کرد. زنی پشتش نشسته بود و می راندش. از کوچه پیچید و جلوی دری بزرگ و زنگ زده ایستاد.

آهی کشیدم و تکیه به لبه پنجره از خودم پرسیدم کدام خانه برای ما بود!....کدام دروازه بلند در ما بود!.

و با چشم دانه دانه درهای روستا را تا جایی که می شد دید، نگاه چرخاندم. انتهای بیرونی روستا خانه ایی کاهگلی و خرابه مانند بود و کنارش پرچمی آویزان از میله ی بلندی در هوا می رقصید..

شاید مدرسه یا مرکز درمانی بود. حیاط خانه دو پنجره با آجرهای نارنجی به چشم می خورد. بقیه خانه به نظر از بین رفته بود. دوباره از پنجره فاصله گرفتم.

بالش و پتویی که برایم دختر خانه کنار گذاشته بود را مرتب کرده و دراز کشیدم. بی خبر از اتفاق های تا چند روز دیگر که قرار بود اینجا باشم، چشم بستم. چشم هایم با چه خبرهایی این حال خواهد بود و من غصه های بیشمارم را با این چشم هایم خواهم بارید! نمی دانستم و چشم خسته ام روی هم افتاد.

***

سر و صدای صحبت و بوی سیگار تند وقتی که چشمم باز شد به گوشم می خورد. ساعت گوشی نزدیک یک بود. در باز شد و دختری روسری قرمز به سرش و گونه های آفتاب سوخته سرش را داخل آورد. با دیدن من که نشسته بودم، داخل شد و دست در هم پیچاند و گفت برای ناهار صدایم می کنند.

با لبخند تشکر کردم و دختر به سرعت از اتاق بیرون رفت. مانتوی ساده ایی تنم کرده و با به خاطر آوردن پوشش زنهایشان خودم را بیشتر پوشاندم و با برداشتن داروهای قبل از غذای شوکت از اتاق بیرون رفتم.

کبری خانم که شباهتش به لبخند و محبت مونس عجیب شبیه بود، سرویس داخل خانه را نشانم داد و من با تشکر سمتش رفتم. اینجا دیگر نیاز به رفتن انتهای حیاط نبود.

[05:17 24.07.20]

280

داخل سالن که شدم سلام کرده و تمام سرهای غرق در دود و صحبت، سمت من چرخید. سه مرد میانسال و دو زن هم سن شوکت نشسته بودند. شوکت پاهایش زیر پتو بود که سلامم را جواب داد و کنارش نشستم. مردی که نمی شناختمش خوش آمد گفت و زیر لب از احترامش تشکر کردم.

تاب سبیلش تا بنا گوشش می رسد. ابروهایش پهن و پر پشت بود. اینجا سارا و موچین و نخ لازم بود. شوکت کیانی را معرفی کرد. همان مردی که مهمانشان شده بودیم. که از هوای پر دود، نگران حال شوکت خواستم پنجره ها را باز کنند. دود سیگار برای شوکت حکم مرگی زود رس را داشت.

قبل از اینکه سمت سفره پهن شده وسط سالن که پر از آش و پلو با مخلفات رنگارنگش بود برویم، مردی جوان و لاغر که

قدی متوسط داشت سر به زیر سلام کرد و داخل شد. شوکت با دیدنش بدون پاسخ سلامش به حرف آمد:

_چشممان روشن شد رشید خان!...خسته نباشی پسر جان!.

مرد سر به زیر و بی حرف کنار کیانی نشست. کیانی هم اخم داشت. با تفی که شوکت نمایشی و با صدای بلندی طرف دیگرش انداخت که خالی بود، من از جایم پریدم. کبری هم دست بهم پیچانده پشت در سر پا ماند.

در حالی که مرد جوان هنوز سر به زیر داشت. کیانی هم تسبیح دانه درشتش را با شتاب بین انگشتان دستش جابجا می کرد.

_تف تو ذات نداشته تو پسر که اگر پدر و مادرت رو نمی شناختم، می گفتم به ننه بابات رفتی...

دوباره تف کرد و من چشم بستم و نگاه از مردی که سرش به زیر بود گرفتم. کار فرستادن پست دردسر ساز برای این مرد بود. همان که کنجکاوی من برای دانستن چرایش تا به اینجا رسیده بود..

سرش را با شرم بلند کرد و رو به شوکت کوتاه نگاه کرد. ایروها و سبیلش شبیه کیانی بود. دیدن خشم چشمان شوکت کار هر کسی نبود. جرأت می خواست. کیانی تسبیح به دست به زبان آمد:

_بگو پسر جان ...آبرو رفته رو جمعش کن ...

مرد به حرف آمد، صدایش رسا و محکم بود:

_من خاک زیر پای شمام ...داشتن سند زمین می گرفتن، گفتم این خانم بیاد حقش رو بگیره...

شوکت غرید:

_سر پیاز بودی یا تهش که افتادی این میونه...این دختر با اینا دیگه صنمی نداره ...خیلی سال پیش کنده شد از اینجا..

کیانی به حرف و جانبداری آمد:

_غلط اضافه کرده شوکت..به من ببخش نادونی این پسر رو...

_نگو پسرِ خان!...نشستیم اون سر دنیا، داریم زندگی می کنیم ...از اینجا هر کی یه شکری بلانسبت خودت می خوره و ما هم در عذابش...اون از پسر وامونده و دیلاق نادر خان که حیف باشه زنم ..اینم از شمشاد بی فکر شما..

پسر مشتش روی زانوی نشسته اش جمع شد.

باز مردی که کنار کیانی نشسته بود از شوکت دلجویی کرد.

ولی شوکت تندی اش یکه تاز آنحا بود..

_این دختر اگه چشمش دنبال این چند متر کمتر بیشتر خانواده اش بود خودمون می اومدیم پی مالش ...خودم بلند شدم این همه راه رو فقط اومدم بکوبم تو صورت کسی که داره این میونه مشکل می ندازه ...یکیش هم تو رشید خان ....دست و پات رو از کنار قوم و خویش نادر بکش کنار تا تو هم این میونه طوریت نشه ...

شوکت جواب شرمندگی کیانی را داد و کبری خانم دست در هم پیچانده دعوتمان کرد برای سر سفره ...با صلواتی که فرستاد من در سکوت اجباری و سر در گمی کارهای این خانواده به غذا ی سفره چشم دوختم.

شوکت رفت چرت بعد غذایش را بزند و من گوشی به دست در حیاط بزرگشان دنبال آنتن دهی گوشی ام می گشتم.

بعد غذا هر کسی دنبال کار خودشان رفت.

دو روزی به مراسم عقد شان باقی بود و گویا به رسم خودشان چند شب را بعد از شام به رقص و شادی دور هم جمع بودند. تمام چهار گوشه چند صد متری حیاط را گشتم و آنتن گوشی ام پر نشد.

می خواستم با عطا صحبت کنم. چشم اشکی اش و سینه گرمش را لحظه خداحافظی فراموش نمی توانستم کنم. کبری خانم شلوار گشادی پوشیده از طویله گوشه ی حیاط بیرون آمد. با دیدن گوشی دستم، سطل فلزی را زمین گذاشت و خندید.

جایی را که آنتن داشت را با دست نشانم داد.

لبهایم از دیدن انتهای دستی که گرفته بود باز شد و شانه بالا انداخت و دوباره سطلش را برداشت و دور شد.

[05:17 24.07.20]

281_

از دیدن در چوبی و جایی که فقط آنتن می داد، بینی ام را جمع کردم و با نداشتن راه چاره سمت انتهای حیاط پا تند کردم. برای شنیدن صدای عطا چند دقیقه اشکال نداشت.

_یلدا.. چرا تو دماغی حرف می زنی؟

داشتم از بوی تازه و لگدی که گاو روی یک عالمه کودش زد بیهوش می شدم. انگشتم را بیشتر فشردم تا کمتر بوی تند آزارم بدهد.

_عطا نیستی که. شرایط آنتن دهی اینجا، سخته خب!

صدای نگرانش را با ذوق و عطر ناخوشایند شنیدم که گفت؛

_هر چی گرفتمت گوشیت آنتن نمی داد!.

دو قدم از جایی که بویش بیهوشم کرده بود، فاصله گرفتم. آنتن دوباره رفت و من دوباره برگشتم سر جای اولم.

_درسته عطا!. الانم یه جای مخصوص اومدم..

با خوردن جسم گرم و خیسی به گونه ام آیی ناخواسته ایی گفتم.

عطا پرسید: چی شدی یلدا؟

دستم از بینیم جدا شد و روی خیسی صورتم کشیدم:

_عطا تمام صورتم رو لیس زد.!

کف دستم چسبید به صورتم.

_یلدا کی لیس زد؟

لبم از تصور سوال عطا کش آمد.

_یلدا تو کجایی؟

صدای مایی بلند در گوشم شنیدم و با صدای بلند خندیدم. تا خواستم تکان بخورم و دور شوم یاد آنتن افتادم.

_یلدا رفتی طویله!

خنده ام نمی گذاشت برایش حرف بزنم..

_واقعا که. گاوِ بود لیس زد..اَه.. اَه..

و من با نتوانستن زدن حتی یک کلمه ی حرف دیگر، گوشی را قطع کردم.

گاو قهوه ایی که با عطای من حرف زده بود، دمش را تکان می داد و دهانش می جنبید. دست روی گونه ام گذاشتم و با خنده ایی که از بوسیده شدن توسط گاوه چشم درشت، لبهایم مدام کش می آمد، بیرون رفتم. دنبال شیر آب بودم.

شب شد و من بس که کنار دست شوکت نشسته و به هر کسی که از راه می رسید سلام کرده و ساکت مانده بودم، پاهایم گرفته بود. باید کمی از وزنم کم می کردم. کمر و زانوهایم می سوخت.

زنهای جوانشان مدام در حال کار بودند و داشتند برای آن همه مهمانی که دورا تا دور دیوار سالن تکیه زده بودند، غذا تهیه می کردند.

نادر خان هم رسیده بود و با نگرانی دست به ابروهایش کشیده و گفت، پسرش صبح که رفته بود شهر از دست چند ارازل کتک خورده است.

شوکت که شنید، سری چرخاند و نگذاشت حرف نادرخان بیشتر گفته شود.

_ارازل نبوده..نگاه کن ببین پسرت تو چه کاری نخود هر آش شده و مردم رو عاصی کرده..خود بچه ات ارازلِ نادر خان...

نادر خان حرفش قطع شده بود، در فکر رفت و شوکت اضافه کرد:

_یعنی یه چند پله هم از خودت جلو افتاده این پسرت...

حرف حقیقت شوکت به حال پریشان نادر خان خوش نیامد که ابرو هایش در هم پیچید و تا چند ساعت مانده به شام ساکت به حرف بقیه گوش سپرد.

دقیقا نمی دانم این نادر خان با این صورت پر مکرش چگونه عاشقی دلخسته در جوانی های شوکت با زبان تند و تیز شده بود.

یک زن و شوهر جالبی می شدند. شکوه از خاطر خواهی نادر خان گفته بود ولی ادامه نداد که چرا شوکت نخواست و چرا نادر خان از جواب سر بالای شوکت تا چند سال رفته بود روستای بالا و دیگر نیامده بود..

هر کسی که می آمد و با ما احوالپرسی و دیدنی می کرد کلی در صورتشان دقت می کردم. تا بلکه شوکت حرفی بزند و با آنها به دقت نظرشان که نشانه باشد.

ولی نبود و من از جایم بلند شدم و به تراس بزرگ خانه رفتم. کنار نرده های چوبی و رنگ رنگی ایستادم و به خانه های چراغ روشن روستا چشم دادم. چشمم دوباره به پرچم رقصان بین آسمان و زمین مقابلم افتاد. فقط خانه ی کنار مدرسه چراغ نداشت. پشت خانه هم چند فانوس سو سو می زد.

عروس کوتاه قد و تو پر، کبری که از صبح فقط لبخند روی لبش نگاهم می کرد، از پله ها هن هن کنان لگنی دستش بالا آمد.

چند بار هم از دیدن نگاهش به خودم می گفتم شاید قوم و خویشم هست که چشمش خاص و با مکث در صورتم می ماند.

گوشه پیراهنش که به شلوار گشادش وصل کرده بود مرتب کرد و من چشم از خانه ی بی چراغ گرفتم.

کنارم ایستاد و با لذت در صورتم نگاه کرد. دستش را روی گونه ام گذاشت. دستش زبر بود. زبری از تلاش و کار و کار بود.

_چه خوشگل و زیبایی تو چینی!

چشمم التماس می کرد باز بگوید. ولی شوکت خواسته بود حرفی نزنم. سراغ نگیرم. پس برای چه این همه راه آمده

بودیم! او با وجود کسالت و من با تنها گذاشتن عطایی که تا لحظه آخر منتظر که انصراف من بدهم و پشیمان شوم.

_خوب شد از این جا شیرین خانم بردت چینی جان..

چشمم به صورتش بود. کبری گفته بود، بزرگترین عروسش هست و سنش به ۳۵ هم نمی رسید. ولی چین های کنار پیشانی و چشمانش بیشتر بود. عروسی پسر او بود. زود بود و داشت عروس می آورد.

_شما من رو می شناختین؟

چشم سیاه و پر از مژه اش را بست و باز کرد:

_آره چینی خانم...قصه رفتن تو همیشه برای من تازه است..

آب دهانم را هم نتوانستم قورت بدهم.

دستش را انداخت و به همان خانه که چراغ نداشت و صبح از پشت پنجره دیده بودمش اشاره کرد:

_دختر اون خونه بودی که سقفش ریخته... تو آخرین کسی بودی که اونجا بود.

[05:17 24.07.20]

282_

عروس کبری، حرفش تمام شد و دیگر کلمه ایی نگفت. تنها آه بلندی از سینه اش بیرون فرستاد. چشمم لرزید و دوباره به خانه خاموش نگاه کردم. خانه ی سه سالگی من، چه سوت و کور بود. خانه ی من جز خاک و تاریکی کسی نداشت. خانه نبود، ویرانه بود.

از ویرانی خانه ام، دست به پهلویم گرفتم. دردم آمده بود. دست دیگرم را زیر چانه ام گذاشتم. عطا که نبود نگذارد بلرزد.

با بوسه ایی که عروس خانه، روی شالم کاشت و رفت، تنها شدم. منظره ی تاریک خانه مان را با چشم هایم وجب به وجب از دور نگاه کردم.

هر چه دقت می کردم، شبیه خانه نبود. ویرانه ایی در تاریکی و خوابیده در خاک بود. حالا می فهمم که چرا شیرین دورم کرده بود.

چراغطا خودش را تا لحظه آخر تاب داد و پیچید که من نیایم. دهان قرص امیر علی با دیدن این خانه بود که باز نمی شد.

همان جا خمیده و خیره به خانه خاموش پلک بستم. از حتمی بودن، بی کسی ام قطره ایی سر خورد و از چانه ام در همان تاریکی گم شد.

دلم می خواست شوکت صدایم نمی کرد و کبری خانم در صورتم مکث نمی کرد. ساعت ها به نشان خانه دار شدنم، چشم می دوختم. از این جمع آماده شده برای رقص و پایکوبی جدا می شدم و چراغ خانه مان را روشن می کردم. خانه خاموشِ من کسی نداشت که منتظر چینی اش باشد.

از شوک فهمیدن آدرس خانه ام همان چند لقمه غذا را با زور پایین فرستادم. زنها سفره ایی جدا پهن کرده بودند و مردها کنار من و شوکت نشسته بودند.

داماد خیلی جوان با لذت گوشت غاز سرخ شده را روی برنجش کشیده بود و می خورد. نادر خان کمی بی حوصله بود و شوکت با اشاره به بشقابم خواست غذایم را بخورم. یک دختر کم سن، پیراهن اکلیلی و با قدی بلند و لاغر هم کلی

سرخ و سفید شده گوشه سفره کنار مادر شوهر جوانش سر به زیر بود.

سفره شان جمع شد و سینی بزرگ چای بین مهمانها گردانده شد. داماد جوان کاسه قند را می چرخاند. تنها کاری که به خجالت عروسش کرد، قندی بود که به دست خودش کف دست عروسش گذاشت. درکشان از این همه عجله را نمی دانستم. یاد توجه های عطا و کاوه لبم را با بغضی از هم باز کرد.

با ورود دیگر مهمانهای تازه نفس، صدای ساز بلند شد و مردی هیکل مند و کوتاه قد، نی گوشه لبش، ساز عروسی را به صدا در آورد.

صدای سازش، مهمانها را به حیاط خانه کشاند و ما هم همراه شوکت به تراس رفتیم. نور لامپ های آویزان در حیاط بزرگ چراغانی شادیشان بود. مردان جوان با لباس های خاکستری و قهوه ایی، کمربندهای پارچه ایی دور کمرشان، دست در دست هم آغازگر شادی شدند. دروازه بلندشان باز بود و هر کسی که داخل می شد برای خودش جا می گرفت. کنار دیوار و روی تخت های چوبی زیر درخت ها می نشستند.

با دقت به هر زن و مردی که از دروازه می آمد و داخل می شد نگاه می کردم. به جای دیدن حلقه رقص دستمال در حیاط، چهره شان را با دلتنگی چشم می گرداندم ...حالا مگر من دیده بودم آن عمه و دخترهایش را که پیگیر حرف شوکت بودم!

شوکت دنباله چشم من را گرفته و دیده بود که سر در گوشم با صدای نسبتا بلندی گفت تا بشنوم:

_فرستادم دنبالشون...اونقدر چشمهات رو تو جمعیت نگردون دختر جان.

صورتم را از کنار لبهای شوکت دور کرده و نگاهش کردم. با صدای زنی که از پله ها بالا می آمد و چشمهایش در تاریک و روشن نور لامپ خیس بود، حواسش پرت شد. زن از آخرین پله که بالا آمد بدون اینکه به کسی نگاه کند سمت من آمد و فقط خودم را در آغوشش دیدم.

زنی میانسال که من را سفت در خودش می فشرد. صدای گریه و ساز بلند، نمی گذاشت به وضوح حرفهایش را بشنوم.

او هم لباس بلند و مرتبی تنش بود. تنی که من را به خودش می فشرد سفت و سخت بود و بوی میخک تازه می داد.
موهای این زن هم مثل زنان دیگر بافته و از دو سمت آویزان بود.

بین دو ابرویش هم خالکوبی بزرگی بود. شوکت خواست زن رهایم کند. از خودش دورم کرد و صورتم را قاب دست هایش گرفت. چشم هایش از فرط گریه برای من سرخ بود.

دیدمش..بلاخره یک آشنا و یک هم خون را دیدم و بی هیچ حسی در آغوشش مات دیدنم ماندم.

پس کجا بود این همه سال که من هیچ نشانی نداشتم؟

[05:17 24.07.20]

283_

دلتنگی زن به قدری سریع بود که من هیچ واکنشی به کارش نداشتم. چشمم به صورتش بود تا بلکه یک نشانه از او و شباهتم پیدا کنم. تنها صورتش گندمی بود و چشم هایش سرخ.

نشانی نداشت که بشناسمش. ولی روی یک پله مانده به ما، دختری جوان لباس بلند طلایی رنگی به تن چشمانش به من بود. شاید این عمه ام بود و او هم دخترش!.

شوکت با لحن تندش از گریه ی زن خسته و کلافه گفت:

_ تمومش کن منظر!..

زن که منظر بود پر روسری روی صورتش گرفت و بی صدا با شانه ایی لرزیده کنارم نشست. کنار من و شوکت. بدون ذره ایی فاصله از من...

اینکه این گونه بی فاصله کنارم نشست پس این همه سال فاصله دوری را چگونه تحمل کرده بود!.

در خودم نمی توانستم مهر زن را که حالا اسمش منظر بود قبول کنم. به یاد تمام انتظارم، پذیرفتنش سخت بود.

امشب، بلاخره بعد چند سال عمرم خانه ایی تاریک و خرابه را دیدم که عروس کبری گفت خانه ام بوده و زنی را کنار خودم نشسته حس کردم که شوکت گفت دختر عمه ام هست.

چه قدر من سالهای پیش که سه سالم بود، تنها و غریب بودم که شیرین و تمام ثابتها هیچ وقت نخواسته بودند که به این همه بی کسی برگردم...تاریکی روشن خانه ی پر از خاک چشمم را می سوزاند. چشم و دلم روشن که نشد هیچ سوخت و سوزاندم و آتشم زد.

از رقصی که زنان و مردان در حیاط نورانی و سرتاسر آدم های شاد، نه من توانستم لذت ببرم، نه نادر خان نگران

پسرش و نه شوکتی که داشت برای زن گریان کنارم حرف می زد.

امروز و دیروز شوکت به گمانم بیشتر کلمات را در عمرش به روی زبانش آورده و گفته بود. زن هر چند لحظه یکبار با بغض نگاهم می کرد و دوباره برمی گشت و با شوکت همکلام می شد.

ولی دختر جوان روی همان یک پله مانده به ما نشست. او نه بغض داشت و نه نزدیکم شد. در کنار صحبت شوکت و منظر و از لای نرده چوبی رنگ و رو ریخته، دوباره چشمم به تاریکی پشت پرچم مدرسه افتاد. خاموشی خانه ما که سقفش هم ریخته بود چشمم را می سوزاند. دلم را هم می سوزاند.

چرا هیچ مرهمی نبود که روی سوزش چشم و دل و چینی غصه دارم بگذارم.

بغض گلویم را با نگاه به گوشی بدون آنتن قورت دادم. در مشت دستم عرق کرده بود. نمی شد صدای عطا را داشته باشم و بگذارم کنار این همه مرهم و درد. بی شک صدایش مرهم بود. دوا بود و همه کس بود..

ساعت رقص به پایان رسید و دوباره حیاط خالی شد. منظر سر تا پا اشک و آه بلند شد و با دوباره به آغوش کشیدنم نتوانست حرفی بزند با دختر روی پله رفت.

با رفتن منظر و دخترش، شوکت امشب چندمین سیگارش را روشن می کرد نمی دانستم. چشم من را به دستش که دید،

سیگار دستش را از وسط نصف کرد و کنار سینی نفره ایی گذاشت.

شب در همان اتاق بودیم که رو به ما بود. رو به خانه ی تپه ایی که حالا می دانستم خانه بدون چراغ و سقفم کجاست. خانه ی تاریک و سرد من که حالا و جایش را می دانستم. کنار شوکت در جایمان دراز کشیدم.

شوکت بالش زیر سرش را درست کرد و باز اتاق تاریک بود. صدای پارس سگهایی از دور دستها شنیده می شد. و من از ترس شنیدن این صدا بیشتر زیر لحاف سفیدم، خودم را پنهان کردم.

_اون خانمِ منظر، دختر عمه ات بود.

شوکت رو به سقف بود و سرش و چشمش را نمی دیدم. اتاق خیلی تاریک بود.

_خبر اومدن ما رو شنیده و از صحرا و کنار محصول رو زمینشون برگشته بود.

مشخص بود خسته بود. صورت در آفتاب مانده اش، سوخته بود.

_می گفت عمه ی خودت از دست و پا افتاده..نمی تونه راه بره درست و حسابی.می خواست همین امشب ببرتت خونه شون..نذاشتم بری یلدا..اونجا دیگه چند ساله که خونه تو نیست. تو مهمون دو روز اینجایی.. خونه ی ما سالهاست که اینجا نیست.

بغضم را خاموش و در تنهایی قورت دادم. شوکت قرار بود تا چند شب قبل از خواب، قصه ی من و چینی و تنها باز ماندهایش را تعریف کند تا بخوابم. قصه اش خواب از چشمم فراری می داد. خودش اما من را به سرانجام نرسانده خوابید. خسته بود و مریض. با رگهایی که تازه حالشان را کاووس و کامران بهتر کرده بودند بلند شده و همراهم شده بود. پشت به شوکت که در خواب بود چرخیدم و گوشی ام را روشن کردم. یک خانه اش پر بود. آنتن دهی اینجا ضعیف بود و من دلم می خواست برای عطا حرف بزنم. خودم را به نفس های از راه دور عطا پیوند بزنم. امیر هم نه!

ولی به جای نرسیدن به عطا که دور بود و غیر قابل دسترس، تا لحظه ایی که خوابم ببرد با خدایی که در سکوت روستا بیدار بود حرف زدم. خدا آنتن و روشن و خاموش بودن

احتیاجش نبود. خدا همه جا نقطه های دسترس بودنش تا بینهایت جا داشت. پر بود. خدا بود که من را به تقدیر شیرین پیوند زده بود.

راستی چرا شوکت خوابش برد و نتوانستم از چرای کنار شیرین بودنم بپرسم!

***

صبح خانه ی بالای تپه از طلوع فارق نشده بود که من پا درون کوچه خاکی گذاشتم. از من پیش تر زنان روستای در خواب و صبح رفته ام، جلوی خانه هایشان را آب پاشیده بودند و جارو هم زده بودند.

[05:17 24.07.20]

284_

روسری سه گوش و ضخیم روی شانه هایم را بیشتر دورم پیچاندم. از مقابل دروازه روی تپه، پایین رفتم. آدرس خانه ام را که در تاریکی مطلق بود، از پشت پنجره حفظ کرده بودم. دیشب به جای خوابیدن بیدار مانده بودم و سر پا نگاهش کرده بودم. به اندازه بیست و چند سال دوری دیده بودمش.. پنجمین پیچ کوچه ی پهن، انتهایش می رسید به خانه ام. چقدر آدرس سر راستی داشت و من دور بودم.

گوشی ام را محض احتیاط برای آنتن داشتن با خودم همراه کرده بودم. عروس کبری صبح داشت ریخت و پاشهای حیاط دیشب را جمع می کرد که من بیرون رفتم. زود بود عروس بیاورد. خودش هنوز جوان بود. سه سال از من بزرگتر بود.

از کنار دیوار های بلند و کوتاه گذشتم و به کوچه ایی که پرچم مدرسه، باد و نسیم صبح را می رقصاند رسیدم. کوچه خالی و خلوت بود. چشمم به سر در خانه ایی که راهش جدا بود ماند. قدرت جلو تر رفتن نداشتم.

از دور و پشت سرم صدای زنگوله می آمد که کنار کشیدم. تا گله ی پر از گوسفند و بزغاله رد شود و برود. سگ پیش رو از همه جلوتر بود. قاطری خورجین به پشت هم پشت سرش به حیاط خانه ما رفت و گله پر صدای گوسفند هم پشت

سرش...چوپانی جوان با چوبی نازک و بلند سوت زنان پشت سر گله داخل خانه ما شد. چرا من قدرت نداشتم و نتوانستم بروم؟ از چه بود! شاید در خانه ی خودم غریبی می کردم.

گله رفت و نقطه های ریزی پشت سرشان نشان گذاشت. دست جلوی دهانم گذاشتم و نمی توانستم غربت خانه ام را ببینم.

با چرخاندن سر و چشمانم از آنچه که دیدم و نتوانستم قبولش کنم، در زنگ زده در چند متری کوچه دورتر باز شد. دختری جوان پشت تراکتور نشسته بود. از در بیرون آمد. پشت سرش منظر در حال بستن چفت در با دیدن من دستش خشک شد. دختر سوار بر تراکتور نگاهش را به من داد و منظر با بغض جلو آمد. شلوار گشاد و پر چینی پوشیده بود. ژاکت کلفتی هم

تنش بود. رنگش خاکستری بود. مثل نگاه دختر نشسته روی تراکتور که حرکت نمی کرد. در باز مانده بود. دری که خانه عمه من بود. عمه ام که شوکت گفت پیر و ناتوان شده است. من هم خانه ایی داشتم که رویش به در خانه عمه ام باز می شد.

خانه ایی که محل عبور دام بود. خانه ات که بی صاحب باشد همه سر می اندازند و می روند داخلش.

منظر هم چشمش تر شده بود و هم لبش کشیده از هم بود. من که قدرت هیچ کاری و حرفی نداشتم. او خودش جلوتر آمد و دست به شانه هایم گذاشت و من را به آغوش کشید.

یادم باشد رفتم خانه ی خودمان، از مرجان بپرسم دختر عمه ها چطور برایش ابراز محبت می کنند. او چند تایی دختر عمه

داشت. ولی یادم می آمد می گفت چشم دیدن هم را نداریم یلدا.

پس من خیلی طفلکی بودم که منظر دختر عمه ام دلش سوخته و داشت من را به سمت خانه شان می برد. پاهایم قفل نبودند. ولی توان حرکت نداشت. تضاد محبت و دوری این چند سال دلم را با این دختر عمه مهربان شده صاف نمی کرد. برگشتم و به خانه بی در و پیکرمان نگاه کردم. رد نگاهم منظر را با صدای بلندی به هق هق انداخت. دختر روی تراکتور دست به پیشانی گذاشته و نگاهمان می کرد. آفتاب دیگر طلوع کرده بود.

دختر می خواست بداند چه کار کند. منظر بینی اش را بالا کشید. از دیشب چشم هایش برای دیدنم باریده و خیس بود.

این همه سال کجا بود پس. از دختر روی تراکتور خواست صبر کند. تراکتور را ببرد داخل.

مگر اینها مرد نداشتند که زنانشان به صحرا می رفت. خودشان تراکتور می راندند. دختر صدای تراکتورش را با چرخاندن سوییچ خاموش کرد و پیاده نشد. من و منظر به دم در رسیدیم. حرف نمی زد و فقط بغض کرده به جای حرف با من صحبت می کرد. دستش را جلو کشید و تعارفم کرد داخل شوم. دختر هم با ما همراه بود. چشم بستم و پایم را داخل خانه عمه ام گذاشتم. قوم و خویش داشتن من هم تنهایی داشت. غربت داشت. فقط یک منظر داشت و یک دختر بی صدا و یک حیاط بزرگ و آب پاشی شده. یک خانه رو به ما که حالا داخل حیاط می توانستم ببینمش. سرم را بلند کردم و خانه بالای تپه را نگاه کردم. نگاه به همان پنجره که شوکت را در خواب گذاشته بوم، کردم. همان که دیروز همین دختر ساکت را دیده بودم. چه زود بدون معرفی دیروز خودم

پیدایشان کردم. پس چرا اینهمه گذشته بود! یا من فاصله ها را طولانی حس می کردم یا اینها دور بودند.

زنی مچاله شده با دیدن ما، روی پله دوم تلاش می کرد به پایین بیاید. با دست و پا سعی می کرد. اینجا همه پله هایشان مناسب اعضای مسنشان نبود. منظر با دیدن تلاش زن، گریه اش بلندتر شد. دختر در سکوت پا پیش گذاشت و به حالت دویدن خودش را به پیرزن مچاله برای پایین آمدن از پله سوم رساند. دو پله مانده بود که دست و پایش به خاکِ زمین برسد. کجا قرار بود برود با این ناتوانی و بی حرکت بودن.

منظر با بغضِ صدای لرزانش گفت:

_اکرم بچرخون بذار ببینه!.

[05:17 24.07.20]

285_

اکرم پیرزن را گرفت. به قدری سبک بود که دختر با یک دست و به راحتی صورتش را سمت من چرخاند. تلاشش با دیدن من و دست منظر، روی شانه ام، ماند و دست از تقلا کشاند.

حریصانه در صورتش نگاه کردم. عمه ام بود. یک عمه تا خورده و ناتوان برای راه رفتن. خدایا این که صورتش گرد بود و ابروهایش پر پشت و دست نخورده..با موهای حنای رنگ و بافته و آویزان از دو سمت شانه ها. با شانه ی پهن و چشم های سرخ و لبهای لرزان، عمه ی من بود. خواهر پدرم. پدری که او را هم ندیده بودم. عمه ایی که داشت با تلاش به پایین پله ها سقوط می کرد. دست هایش را که چروک و پر از خالهای قهوه ایی بود، جلو کشید.

چه کار می خواست کند! اکرم از دو پله که تلاش کرده بود بالا کشاندش. روی سکوی اولین پله گذاشت. چشم زن و همان عمه از من جدا نمی شد. منظر شانه هایم را به جلو هل داد و گفت:

_برو مِنالِم (بچه ام)..همه کَسِم..

نتوانستم غلیظ بودن حرفش را درک کنم. ولی پاهایم برای احترام زنی که پیر بود و بغض داشت و ناتوان و بیشتر از همه عمه بود، جلو تر رفت. به میان آغوش سبک و لرزان عمه ام که نمی دانم چه حسی داشت کشیده شدم.

❊❊❊

هر چه عمه پیرم گریه کرد و منظر خواست آرامش کند، نشد و پیرزن مویه هایش به زبانی نامفهوم نثار صورت من بود.

دستهای زبر عمه ام به صورتم نوازش وار کشیده می شد. زیر لبش و کنار مویه هایش قربان چشم و ابرویم هم می رفت. دست به چانه ام کشید و سرم را به سینه اش برای چندمین بار کشید. سینه اش بوی خاصی داشت. من که عمه نداشتم.

باید از مرجان و ثنا و تارا می پرسیدم. راستی عطا هم عمه داشت و هرگز نشنیدم عمه صدایشان بزند. از یاد عطا بود یا

فخر داشتن عمه که من هم یک لحظه صدای گریه ام بلند شد. دیگر مویه های عمه ام قطع شد و منظر شانه هایم را گرفت و از سینه مادرش جدایم کرد.

کاش عطا بلند شود و با هواپیما اینجا و کنارم بیاید. فقط شصت و پنج دقیقه راه بود. بیاید و به من برسد. کنارم باشد. مثل تمام این سالها که بود.

کاش شیرین هم باشد. بیاید و من را باز به چشم و دلش روشن کند و بگوید؛ _قربون اون چشمت یلدا..و با ملامت عطایش را دعوا کند که باز این یلدا را چه کارش کردی تو پسر!.بکش کنار عطا همش اذیت می کنی..

کاش شیرین با پسرش زودتر بیایند. من میان این عمه و دخترش و اکرم زیاد غریبه بودم.

کلام و هیچ سخنی از لبهایم تا زمانی که گوشی ام زنگ خورد و سرهای عمه عمر و دخترش منظر و اکرم بالا آمد، خارج نشد. به خانه شان دعوت شده بودم. اتاق مهمانی و ساده. اسم عطا روی صفحه روشن شد و چشم خیس و دل تنهایم روشن تر از یاد عطا شد.. من چقدر از عطایم دور بودم!

با لبی به دهان کشیده، گوشی را بالا آوردم و کنار سکوت مطلق خانه، پاسخ عطا را دادم.

عطای دلتنگ من هم فقط یک یلدای کش دار صدایم کرد. نفسی آسوده کشید و گفت:

_یلدا حرف بزن تا صداتو بشنوم...

من نفس گرفتم و با بغضی پنهان نشده سلام دادم.

دوباره عطای دلتنگم شاکی شد و گفت:

_یلدا گوشی اونجا اصلا آنتن نمی ده...از دیشب هزار بار گرفتمت...

خوبی لرزانی زمزمه کردم.

شاکی بود و دلتنگ. بدون دیدنش یک عالمه از صدایش می توانستم حس هایش را درک کنم. من چگونه چند سال از عطا در شیراز دوام آورده بودم، نمی دانم؟!

_خوب !..خیلی خوبم که گذاشتم بری یلدا!...خریت محض کردم و به حرف شوکت گوش کردم. گول چشم تو رو خوردم.. الان خودم حداقل کنارت بودم...

صدایم از گریه و دیدار گرفته بود که خواستم آرامش کنم:

_من خوبم عطا..

سکوت خیره به دهانم، کنار هر سه زن، خجالت زده ام می کرد. اکرم بلند شد و رفت.

_خوب نیستی و می دونم ...امیر بلیط گرفته..مامان هم داره میاد اینجا...تا شب منتظرم مامان برسه...یلدا زود تموم می شه اونجا بودنت..

اینجای جمله و کلام عطا، صدایش کم جان شد. نکند من که اینجا بغض دارم عطا هم آنجا بدون من بغض کرده بود!.

دوباره خودش حرف زد. عطا چقدر نگرانی اش دلتنگ بود:

_یلدا نیستم و نشینی غصه بخوری...خودم هر طور شده میام ...نباید می ذاشتم تنها بری ...

باید حالش را، حال نگران عطا را از همین جا خوب می کردم.
دور بود و گناه داشت:

_من خوبم عطا!..شوکت کنارمه!.

می دانستم لبش کش آمده بود وقتی این حرف را از پشت تلفن می گفت:

_خوشگل دختر، حضورم زنده و واقعی بهتره که. پشت تلفن نمی شه کاری کنم.

نمی شد لبم را بیشتر گاز بگیرم که کاوه صدایش کرد.

_عطا یه روزه دخترِ رفته..با کی قراره فیزیکی و زنده برخورد کنی..

صدای قهقه ی عطا بلند شد. با شنیدن صدای شادش، دلم خندید و یک نور آفتابی ظهر تابستان به خود غمگینم تابید.

_یه دونه دختر که خیییلی دلتنگشم..

صدا و حرفش را به گوشی می گفت. داشت به حرفهای راحت در کلام عطا و مخصوص خودش می رسید. با گفتن عطا من جایی ام و گوشی را با خدانگهدار عطا از گوشم پایین آوردم.

منظر لبش باز بود و عمه عمر داشت از روبه رو نگاهم می کرد.

[05:17 24.07.20]

286_

گوشی را کنار دستم گذاشتم و اکرم سینی شیر داغ را خم شد و مقابلم گرفت. با تشکری زیر لب، لیوان پایه بلند را برداشتم.

از گفته های منظر که حرفهای عمه را ترجمه می کرد، فهمیدم که خودش و مادر و دختر زندگی می کنند. منظر

گفت یک پسر دوازده ساله هم دارد که با چشمی حسرت بار گفت، بعد از مرگ همسرش از او گرفته بودند.

عمه بلد نبود فارسی و به زبان من حرف بزند. ولی بیشتر کلمه هایش یک قربان و صدقه خاصی انتهای جمله اش داشت. از این که نمی توانستم هم زبان قوم و خویشم حرف بزنم یک لایه دیگر روی نداشته هایم در اینجا نشست و سنگین تر شدم.

گویا خودش و دخترش چند هکتار متر زمین را که داشتند می کارند و خودشان مردانه کارهایشان را می کنند.

در سکوت و مشتاق به حرفهای دختر عمه ام گوش می کردم. ولی حرفهایش از همه احوال و حوادث بود به جز رحمت و

صنم که پدر و مادر من بودند. جز آن خانه که در نداشت و سقفش ریخته بود و شبهایش هم تاریک و بی چراغ، خبری از پدر و مادرم نداشتم.

نمی دانم چند ساعت طول کشید که من دیگر خواستم بلند شوم و بروم. منظر می خواست بمانم و عمه عمر هم دستهایش را برایم باز کرد. اکرم ولی به زبان که آمد دلیل نفرتش را نمی دانستم که حرفش را شنیدم.

_حالا که اومدی و کارمون رو یه روز عقب انداختی بلند می شی که چی بشه!..

منظر با ملامت صدایش کرد و دختر با بغض سمتم چند قدم آمد و نزدیکم شد. چشم های او هم از فاصله نزدیک همرنگ چشمان من بود. حتی گردی صورتش..

_اومدی دیدی دیگه دختر جان!..دختر دایی عزیز...تو که اونجا جات خوب بود و برای خودت ترگل و با کلاس شدی، چی دیگه از زندگی ما می خوای که نفرینت هنوز تو زندگی ما هست و کنده نمی شه..

منظر ساکت شد. ولی عمه ام نامفهوم کلمه هایی را می گفت. مات حرفهای اکرم نگاهش می کردم که با دست در و دیوار خانه شان را نشان داد.

_ببین این دخمه خونه ماست..اینم از خونه بدون مردامون...هیچ زمین و ملک اضافه هم نداریم بهت بدیم که بلند شدی اومدی اینجا...من مثل مادرم و مادربزرگم ساده نیستم. این دو تا زن که دیدن یادگاری هستی از برادرشون، اشک می ریزن و تو مظلوم نمایی می کنی...

دختر هم با این که سعی داشت گریه نکند، ولی چشمش از هر دو طرف خیس از اشک شد. من با بهت از شنیدن حرفهایش در جایم جابجا شدم.

_برگرد برو همون جا که بیشتر بهت خدمات دادن..نه کنار این پیرزن که قادر نیست دو قدم با پاهاش راه بره ..اینم از مادر من که به لطف نفرین های تو خانم شهری و مد بالا، بیوه شد و خانواده عموش، برادرم رو گرفتن..

به سینه اش کوبید و جالب بود که منظر می شنید و در سکوت به گمان خودم حرفهای دخترش را تایید هم می کرد. تازه مفهوم جبهه و اخم دختر را درک کردم. من کی برای مال و اموال اینها اینجا آمده بودم!

_توی شوم تا بودی دردسر داشتی و رفتی هم آه رفتنت هر چی مرد بود رو از زندگی ما برد..

خم شد و روی زانوهایش افتاد که من بلند شدم. اصلا صحبتهایش و این همه اتهامی که به من نسبت داد را درک نمی کردم. چشمش را پاک کرد و بلند شد. در خروجی آهنی را برایم باز کرد و با دستش تند و بی هوا دوباره اشکش را پاک کرد و گفت:

_برو اون خونه بالا تپه.. که تو دیگه از اونایی و دیگه پشت سرتم نگاه نکن...لعنت به خودت و نفرینت بیاد چینی!

پاهایم تند که نه ولی بی رمق در حال بیرون رفتن از خانه خویش و اقوامم بود که توانش را در خودم نمی دیدم..

[05:17 24.07.20]

287_

منظر بلاخره با بیقراری های عمه به زبان آمد و بسه دختری گفت.

از در بیرون آمده و کتانی هایم را کنار دمپایی رنگی رنگی شان جفت شده دیدم. کفش جفت می کردند و می گفتند بروم بیرون. اشک بی صدایم از سردرگمی حرفهای دختر منظر از چشمم چکید روی گوشی دستم.

کفش به پایم کردم. نمی توانستم خوب بند های کتانی را ببینم.

که صدای فریاد منظر بلند شد و من دوباره برگشتم تا ببینم چرا فریاد زد. که چشمم به عمه افتاد. از هوش رفته و سرش روی تشکچه افتاده بود.

پا تند کرده و عمه را از دستهای منظرِ لرزان بیرون کشیدم. سرش را روی قالی سفت وسط اتاق گذاشتم.

اکرم داشت از کنار دستم نگاهم می کرد. دید من دست بردم و دکمه پیراهنش را باز کردم سمتم قدم تند کرد. صورتم از برخورد دستش که سنگین هم بود نا غافل سوخت.

دستم بی حرکت ماند و خواست دوباره حمله بیاورد که با آرنج دستم هلش دادم. دیوانه بود. منظر دورش کرد و سرش داد کشید. دخترش می گفت همه رو کشته حالا نوبت این رسیده...توجهی به حرفهایش نکردم و سر عمه بی جان را روی زانویم گذاشتم...

عمه ای که گریه می کرد، داشت جانش می رفت...صورت گردش عرق کرده و سرخ شده بود.

نگاه تند اکرم را به کناری گوشه ی حال در خودش جا گذاشتم و بی تفاوت به حرفهایش توجهم سمت عمه عمر رفت.

منظر رفت و کیفم را از خانه کیانی و بالای تپه آورد. پیرزن ناتوان فشارش با ضربان قلبش بالا رفته بود.

لیوانی آب از دست منظر گرفته و خودم قرص را از کیف بیرون کشیدم و دهانش گذاشتم.

چشم های خیسش، باز شده بود. دوست داشتم حالش خوب شود. من که در جریان تهمت های اکرم و قراردادشان نبودم. پس نباید نگران می شدم. حرفهایش برای من درد داشت ولی

من با دلی تنگ شده اینجا بلند شده و آمده بودم. به امید خبری برگشته بودم.

از منظر خواستم دکتر درمانگاه را خبر کند. دختری از همسایه ها را فرستاد تا دکتر را به اینجا بیاورد. او بیشتر در جریان وضعیت حال عمه من بود.

وضعیت عمه کمی بهتر شده بود. اکرم تکیه به دیوار و زانو در بغل کشیده نگاهش روی مادربزرگش بود.

از منظر خواستم که بیاید و نزدیکتر بنشیند. باید من هم حرفهایم را می زدم و می رفتم. رفع دلتنگی کرده بودم. بعد از سالها خوب برایم مراسم آشنایی ترتیب داده بودند.

منظر چشم از مادرش گرفت و دو زانو رو به من نشست.
دست آورد که دلداری ام بدهد که خودم را عقب کشیدم.
خودش خوب می دانست چه حرفی دخترش به من زده است.
دستم را بالا آوردم و سعی کردم به خودم و حرفهایی که قرار بود بگویم مسلط باشم.

منظر چشمش را خجالت زده بالا آورد و من نگذاشتم به زبانش حرفی بیاید و بگوید:

_ببینید دختر عمه، من هیچ قصد و نیتی از اومدن حداقل به خانه ی شما نداشتم و ندارم.

منظر سرش را پایین انداخت.

_نه در جریان اینم که چطوری سه سالم بوده من رو از این ده فرستادن بیرون. نه داشتن عمه و شما خبر داشتم. تا چند روز پیش هم اسم این منطقه را نشنیده بودم...

حتی خبر ندارم شیرین چطوری من رو پیدا کرده...

پس نه بلد بودم اون زمان نفرین کنم، نه حالا که بلدم و هیچ وقت نفرین نمی کنم...

اکرم را نگاه کردم. و دوباره رو به عمه و منظر کرده و گفتم:

_من تا چند سال پیش نمی دونستم که از خانواده ثابت و خان بزرگ این منطقه نیستم!..همین!.. همیشه فکر می کردم چه اتفاقی افتاده که من از خانواده ی هم نام خودم دور شدم...این سوال همیشه برام بدون جواب بزرگ شد. بزرگ شد که از سر کنجکاوی اومدم تا ببینم.

ولی اون زنی که مادرم شد و همیشه برام مثل مادر نداشته ام مقدس، نذاشت برگردم و بیام پیش خودی و هم خون خودم..

با انگشت به سینه ام که از تو می لرزید به حال این یلدا و چینی و صورت سیلی خورده، اشاره کردم:

_حالا هم خودم التماسشون کردم تا بیام ..اومدم و دارم با خودم فکر می کنم چه خوب که شیرین فهمید و می دونست برای دختری که چند هکتار زمین داده اونم بی دلیل، فقط محض سوختن دلش.. اینجا جایی نداره...

رو به اکرم هم کردم. از چشم منظر شرم کردم. شرمِ کار دخترش را او باید خجالت بکشد.

_شما دختر خانم! هیچ وقت تقدیر و مصلحت خدا رو به پای یه دختر سه ساله که بی رحمانه از خونه و وطنش رونده شده، ننویس!..

[05:17 24.07.20]

288_

حرفم که تمام شد، بلند شدم و کیفم را برداشتم. وسایل را درونش گذاشته بودم. پا تند کردم و از خانه عمه ام بیرون آمدم. در را هم باز کردم و نماندم تا چشمم به درِ خانه ی بی در و پیکرم بیفتد.

چشم گرفتم و سنگی از نخواستن به دلم بستم. نرفتن به خانه ایی که خاک داشت و کسی منتظرم نبود، راه تپه را تند با گام های بلند و پرشتاب در پیش رو گرفتم.

مردی کیف به دست لنگان لنگان به خانه عمه می رفت. دکترشان هم رسید.

هر چه صبح به امید و با طمانینه این راه را آمده بودم، پر شتاب و سر به زیر از کوچه اش گذشتم. کاش از اینجا راه داشت به فرودگاه و بعد هم خانه خودمان برمی گشتم.

آنجا که عطا داشت و کسی نبود کنایه ات بزند. تازه عطا گفت که شیرین هم رسیده است.

من باید باشم که برایش دختر شوم و از هنرهایی که شوکت یادم داده، خرج کنم. چه قدر فاصله بین تفکر دو نسل بود. برای خودم متاسف شدم که داشتم یک عمر، به دیدار اینجا، اوقات شیرین و حتی التماس عطا و امیر را نادیده گرفتم و گوش ندادم.

هر چه به سر بالایی تپه نزدیک می شدم از گوشهایم هم نبض و گرما می زد بیرون.

چه قدر خانه پدری من تلخی داشت!. بچه یتیم و تنها پیدا کرده بودند. یتیم و تنها را تا زمانی که کنار شوکت برسم و دستم را به دست شوکت بدهم تکرار کردم..

شوکت از داغی دستم چشمش جمع شد و گونه ام را که دید بیشتر رنگش تغییر کرد. چرا شوکت به این ترسناکی، خوب بلد بود یتیم نوازی کند. بعد دختر عمه ی من دل یتیم می شکست.

یا نه، شاید آنها زیاد قوی بودند و من دلم نازک و نارنجی شده بود. دست خودم نبود که! آدم که عطا و امیر وشیرین و کلی ثابت در کل زندگی اش داشته باشد، از این بهتر نمی شود!.

چشمم صورت در هم شوکت را چند تایی می دید که دیگر چیزی ندیدم. ضعف در من نشست و چشم هایم روی هم افتاد.

❊❊❊

تمام تنم می سوخت. خودم منشا این سوزش را می دانستم. آناتومی بدنی که در واحدهای دانشگاه پاس کرده بودم به کمکم آمد.

می دانستم، دلم بود که داشت می سوخت. دلم منشا این سوزش بود.

می دانستم دلها که آتش بگیرند، سلولهایش به حرفهایی که شنیده اند واکنش نشان می دهند. یک سپر از خودشان درست می کنند.

حتی سپر و دفاع قوی درون عاشق من هم نتوانست دوام بیاورد. سوخت و خاکسترم کرد. تمام امیدم را از دیدن یک همخون به سیاهی تبدیل کرد.

حرفها و تلخی واقعی شان، در دلم نفوذ کرده بودند و با خونی که قلبم به همه جا پمپاژ می کرد، جایشان می سوخت. درد می کرد.. مویرگهایم هم زخمی شده بود. تمام تن من چه در

سه سالگی و چه در حالا، از خودم دفاع می کرد. از دمای جنگ و ستیز آن حرفها، تب کرده بودم. روحم را در دشتی سوزان برده و جا گذاشته بود.

دشتی که پر از بوی عطر تن شیرین و عطا بود. تازه دست به گلها که می کشیدم، چشم امیر علی هم جای رنگ گلها به من نگاه می کرد.

چشم نگران عطا در آن دشت به نگرانی ام می تابید. دامن پهن شیرین هم زیر سرم بود. ولی نمی دانم چرا سرسبزی دشت، تشنه ام کرده بود. لبهایم از هم باز نمی شد. بس که خشک بود.

خورشید چشم عطا هم به چشم هایم نگاه می کرد. شعله هایش گرمم کرده بود. گرمای نگاه عطا بیشتر تبدارم کرد و باز چشمم سوخت.

دست جلوی چشم گذاشتم تا نسوزم. تنم هم گر گرفته بود. شیرین بلند شد و دامنش را جمع کرد و من را در آغوشش کشید. تن گرم من را به خودش فشرد و من با هر نفسی که از عطر تن شیرین می گرفتم، گرمای تنم، دور می شد و خنک. نسیم مهر شیرین، روی پیشانی ام دستمالی شد و دمای پیشانی ام را پایین آورد.

یک عطر...یک چشم...یک عاشق پر مهر، پشت سر شیرین چشمش به من بود. عطا بود که صورتش خیس و لب روی هم فشرده، نگاهم می کرد.

کاش شیرین اندکی کنار برود و من بتوانم دستم را بند دست عطا کنم. حتم داشتم با قفل دستان این عزیز، حالم بهتر می شد. لبهایش از هم باز شد و عطای من شاکی به حرف آمد. نمی شنیدم و فقط می دیدم. عطا چرا نگران بود! عطا هیچ وقت این شکلی گریه نمی کرد..

ولی تن مهربان شیرین، من را دوباره در خودش گرفت. آسوده از بودن هر دو نفسی بلند کشیدم و سرم را به سینه شیرین فشردم.

[05:17 24.07.20]

289_

دیگر ترس نبودنشان من را به وهم و خیال، تبدار کرده بود. طبیب در خوابم هم عطا و شیرین بودند. در بیداری هم طبیب دل رنجورم، باز عطا و شیرین بودند. البته امیر را نمی شد فراموش کنم. او را هم حس می کردم.

لبهایم دیگر خشک نبود. از هم بازشان کردم. ترکهای دردناکش را فدای بودن شیرین و پسرش کردم و گفتم:

_دیگه من رو تنها نذار. نرو شیرین.!

حس کردم از شنیدن صدای بی جان خودم، سینه ی شیرین می لرزد. چه خوب که در خواب و رویا هم شیرین مثل زمانهای بیداریش بود.

در خواب بودم! حتم داشتم. شیرین که در آخرین نگاه ثبت شده پشت چشمانم نبود. شوکت بود که خواست این جا دراز بکشم.

_ نبودی تو گوشم زدن شیرین جونم! نبودی به من حرفایی زدن که اصلا نمی دونستم چرا..

خودم هم با لبهای ترک خورده و سوزان گریه کردم. در خواب گریه می کردم تا شیرین برای خاطر چشم خیسم، نرود. آخر شیرین هیچ وقت نمی توانست اشک چشم من را ببیند.

خودش به تارا تشر زده بود که اگر قرار هست اشک یلدا رو در بیاری نمی خواهد با دخترم بازی کنی..تارا هم با من قهر می کرد و من باز می رفتم وسط توپ بازی امیر و عطا با کاوه نخودی می شدم.

❊❊❊

صدایی در گوشم که گرم بود، صدایم می کرد یلدا!..چه آشنا بود. چه خوش نواز بود.

باز تکرار کرد یلدا جانم!

و من جانمش را دوست داشتم. دوباره بگوید یلدا و من گرمای جانمش را پشت بندش لمس کنم. صدای خودش بود. عطای من بود.

دوباره برایم، کنار گوشم و نزدیکتر حرف زد. لبهایم می سوخت و خشک بود.

نمی توانستم لبم را که به دندان هایم چسبیده بود را از هم باز کنم و بپرسم، عطا تویی.!

_چشمت رو باز کن ببینمت نفس خانم!

چشمم هم باز نمی شد. باز در خواب بودم. من چه قدر خوابیده بودم! شانه ام از خوابیدن زیاد هم سنگین بود. مثل دلم.

باز نفسی گرم به پیشانی ام خورد و آنجا شد نبض قلبم که زیر سینه ام می کوبید.

_باز کن که دو روزه چشمات رو بستی...چشمت رو ندیدم و خبر نداری، دلتنگ شدم دختر!

عطای در خواب هم بی پروا و راحت بود. عطا همیشه حرفهایش خاص خودش بود.

انگشت دستم را می خواستم تکان بدهم و دنبال صدایش بگردم. حالا که چشمم سختش بود باز شود. حالا که لبم نمی توانست از دندانهایم جدا شود.

انگشتم را نفسی گرم در خودش گرفت. گرمیش حس نفس عطا را داشت. در میان مشتی دلچسب و خنک فشرده شد. دستی هم روی قلبم نشست. آنجا که بی امان می کوبید. رد انگشتهای عطا بود. باز نفسی گرم به روی تپیدن هایش نشست و از روی لباسم روحی، جاندار به من از وجودش هدیه کرد.

دوست داشتم خلسه ایی را که اول و آخرش عطا بود. لوس شده بودم و هر چه عطای در خیالم می خواست چشم باز کنم، من گوش نکردم.

او هم با کاشتن یک غنچه کوتاه و تازه از بطن شاخه بیرون زده، درخواستش را تکمیل کرد. این عطای بی حیا در خواب هم دوست داشت گل و گلکاری کند.

از تصور عطای باغبان در لباس یک سره سبز، قیچی و آب پاش به دست، لبم، لب خشکم، از هم باز شد و سوخت.

_می دونستم قراره شاد بشی از کارم، اول همین رو تکرار می کردم.

این نزدیکی خواب نبود..خلسه هم نبود به جان همان حنایی در گوشه ی حیاط. خود عطایم بود.

چشمم را با وجود سنگینی اش باز کردم. باز کردم و صورت خم شده عطا پیش چشمم، اولین تصویر شد.

یک تصویر زنده از زندگیِ من که حالا چشمش نگران بود و لب هایش گلکاری می کرد، از هم باز بود. گلهایش وحشی و خود رو بودند. وگر نه هیچ گلی سر خود و هر جایی سبز نمی شد.

نگذاشت پلک بزنم تا ببینم دوباره خواب هستم یا بیدار که باز گلی وحشی و نرم روی تن بیجان و خشک لبم، کاشته شد.

سرش را عقب کشید و من توانستم ببینمش. تمام قد دلتنگ این عطر و خیال و حقیقت زنده پیش رویم بودم..

دستم هنوز اسیر باغبان پر از ایده برای کاشت و برداشت بود.

_اینقدر خوابت طول کشید و من از دلتنگی مُردم!

با حرف خودش، شیشه ایی شفاف روی چشمش، حصار کشید.

خواستم خودم را بالا بکشم. نرمی رختخواب هم برایم حکم سنگ را داشت. از بس رویش خوابیده بودم. راستی من کی خوابم برده بود که بیداری ام را، عطا گله می کرد.

_نگفتی چشمت بسته باشه، من چی کار کنم یلدا!..

و سرش را دوباره روی سینه ام گذاشت. پس آن ها که حس می کردم در بیداری بود.

عطا اینبار باغبان نشد که گل بکارد..یک عطا شد که من را می خواست از جایم بچیند و جدایم کند. جایی که بودم خار زیاد داشت. خارهایش تنم را زخمی کرده بود.

_هی گفتم نرو...گفتم نخواه..گفتم و گوش نکردی یلدا..ببین حالت چی شده..

سرش را جدا کرد و دستش را گوشه ی گونه ام گذاشت که داشت نم باران می گرفت. حرفهایش ابر بود و من داشتم با عطا و ابر دلتنگی اش می باریدم.

_بیام ببینم تمام قد شکستی و افتادی اینجا..نگفتی نفس خانم..

دستش را روی تب گونه ام که خیس هم بود، نگه داشت.

_الان من یه چینی شکسته رو ببرم کجا بندش بزنم. هان!.

لبهایش می لرزید و چشمش حریصانه نگاهم می کرد. تا جوابش را بدهم.

[05:17 24.07.20]

290_

من به خودم گفته بودم این عطا را دوست دارم. این چشم را بیشتر و این صدای دلنشین را با جان و دل دوست دارم...من این مرد که کنارم خیمه زده بود، در نهایت بی حیایی در خودم و پنهانی دوستش داشتم.

_ زود حالت خوب شه بریم خونه مون..

دستش را عقب کشید و چشمم را پاک کرد.

آمد و من را جانی دوباره بخشید. جسم و روحش حیات بود. برای من حکم دوباره نفس کشیدن داشت.

در باز شد و شیرین تمام قد و نگران پیش چشمم درخشید. لبش خنده ایی تلخ بود و عطر تنش مادرانه بود.

دید چشمم باز هست در اتاق را باز گذاشت و شتابش را نتوانستم تحمل کنم. خودم را از رختخواب کندم و در آغوشش انداختم. عطا دیگر کنار کشید.

شیرینِ من رسیده بود. از خانه ی آن یکی پسرش دور شده و آمده بود جایی که نمی دانم چند سال پیش در چه حالی من را همراهش کرده بود. نجاتم داده بود. پناهم داده بود.

آن زمان، سه سالگی ام را و حالا سی سالگی بیمار و تب کرده من را باز نجات داد...

_عزیزک ناز من!..چرا اومدی و افتادی تو رختخواب ..پاشو مادر، که اومدم دوباره ببرمت..بریم خونه مون یلدا جانم...

صدا و جانم شیرین، کنار گوشم و روی موهایم شکست. من باز صدایش را به تنم مرهم کردم. داشتم دانه دانه، تیرهای نفرت اکرم را با حرفهایش بیرون می کشیدم. هر چند جای زخم زبانش و نگاهش بسوزد و هیچ وقت خوب نشود...

_نور چشمم افتادی اینجا و نگفتی من بیام ببینم چه حالی می شم!

خوش خوشانم می شد که شیرین کرور کرور عشق و دلتنگی برایم کنار می گذاشت. کنار عطای سر تا پا چشم که بلند شد و پشت به پنجره ایستاد. چشمش به پایین تپه خیره ماند.

_مادرِ من لوسش کردی.. که دخترت با یه حرف تب کرده!

شیرین عقب کشید و من را از خودش جدا کرد. بینی استخوانی، از اشک و بغض سرخ شده را با دستمال پاک کرد.

_حرف نزن عطا..گفتم برو ببین بیداره ..چی کارش کردی!..

عطا کوتاه چرخید و نگاهمان کرد و دوباره برگشت:

_با محبت کنار گوشش صدا زدم یلدا جان...

شیرین با چشم اشکی و نگاه به من، خندید و من لب به دهانم کشیده شد. خشکی لبم را با شرم حرف عطا خیس کردم.

_پسره بی ادب...متاسفم برای خودم...

شیرین کنار دیوار تکیه داد و پاهایش را با سرخوشی دراز کرد... حالش مثل من با کنار هم بودن سه تایی مان خوب بود.

_وقت زن گرفتنه عطا!...دیگه داری از راه به در می شی مادر!..

عطا مشتاق چرخید و نگاه از خانه ام که خاموش بود و در هم نداشت، گرفت:

_نه مامان صبر کنیم عروست سرحال بیاد...تو عکسامون بد قیافه میفته..

شرم دیگر جوابگوی حرف مادر و پسر نبود. لب گزیدن و سرخ شدن هم بی فایده بود. شیرین خندید و دوباره همان جا من را به سینه اش فشرد...

_عطا برو بیرون ...خیلی رو تو کوتاهی کردم ...احساس تجدید نظر درخواستت رو دارم..

عطا نه تنها بیرون نرفت، بلکه شوکت و وفا هم داخل شدند. لشگری از حمایت با پرچم ثابت ها در خانه کیانی برافراشته بودند.

پرچمدار لشگرش عطایم بود که رزم پوشیده از محبت، کنار پنجره و تمام قد ایستاده بود.

وفا چشمش نگران بود و شوکت چشم ریز کرده و خیره به من شده بود.

وفا هم با چشم دوختن به رنگ و رویم برادر شد و مثل مادر و برادرش کنارم نشست. شوکت روی صندلی که برایش گوشه اتاق نمی دانم کی گذاشته بودند، نشست و رو به شیرین گفت:

_اومدم اینجا تا من چند کلمه درشت بار اینا بکنم، این خانم از حال رفت.

رو به من که از تشک نرم و بلند پشمی بیرون آمده بودم، اضافه کرد:

_جوابش رو می دادی...دختره عقده ایی بوده شیرین ..البته تقصیری هم نداره کل مرداشون خیر ندیدن و تو جوونی رفتن اون دنیا..

شیرین انگشت هایش را به تار موهای پریشانم می کشید و با آرامشی که فقط خاص خودش و خاص صبوری اش بود، گفت:

_اینا جواب خداست شوکت...مرداشون برای این دختر هر چی کاشتن، بچه هاشون درو کردن...بی خود نیست که، خدا بالا سرِ و شاهد...

حرف شیرین دوباره یادم آورد چه بر سرم آمده بود.

سرم را از سینه شیرین جدا کرده و صاف شدم.

عطا به دیوار تکیه زده بود و گوشی را کلافه می چرخاند. تازه با لمس دست های شیرین متوجه پوششم شدم. پیش چشم عطا و وفا آزاد نشسته بودم. همین بود که وفا کمتر سرش بالا بود و بیشتر شوکت را نگاه می کرد.

ولی به چشم های برق زده ی عطا باز لبخندی از ته دل زدم..البته نه در ظاهر و آغوش شیرین..در خودم که از دیدار عطا چشم روشنی به هم می دادند.

قلبم می کوبید و ذهنم پرده کنار زده و نور نگاه عطا را به خودم می تاباند.

[05:17 24.07.20]

291_

عطا از جایی که این خانه آنتن نمی دهد شاکی بود. وفا خندید و گفت باید بروی انتهای حیاط و درون طویله یه ورودی لیس

به قهوه ایی خانم بدهی. گوشه ی آغل علفها، بایستی دیگه کارت حل می شه...

عطا با چشمی گشاد به وفا نگاه کرد و من می دانستم به دو روزی که بغل گوشم قهوه ایی و لیسش ورودی گرفته بود، افتاده است.

شوکت بلند شد و گفت: خدا رو شکر دخترت حالش خوب شد ...پاشین بیاین ناهار، اینا عصر مراسم دارن و شما هم کلی اینجا قشون کشیدین..

شیرین هنوز انگشتانش روی موهایم به جبران نبودنش، می چرخید.

عطا همراه وفا بیرون رفتند تا با دادن ورودی مشترک با کاوه تماس بگیرند. شوکت کاوه را دیر خبر کرده بود. می گفت نشد این بچه بیاید و شلنگ تخته اش را برود.

شیرین هم با پرسیدن لباس دارم یا نه، که نچی کردم. من را از خودش دور کرد:

_پاشو دختره ی هپل..هم بوی عرق می دی..هم وقت نداریم ..پاشو برم برات یه کارایی بکنم.

نمی دانست دل و دماغم برای لباس و رخت عروسی مناسب نیست. من که دو روزی هست در تب می سوختم و هنوز خودم از درون ضعف داشتم.

حتی این چند روز حضورم، درست و حسابی خبرهایم را کنار هم نچیده ام. منِ بی خبر در سالهای دور، بیشترین خبرها را شنیدم و دیدم.

ولی به حرمت حضور شبرین و تمام قد، حضور عطا، نمی خواستم دوباره ماتم بگیرم.

دوست داشتم در مراسم عقد عروس کم سن و دامادی که ظهر از صحرا برگشته بود و داشت برای مراسم خودشان آماده می شد، باشم.

اینجا عقد را در همان محضر و شهر با پدر و مادر انجام می دادند. مراسم اصلی شان بعد بله ایی که دختر جوان بین خودشان می گفت و پسر شان قبول می کرد، برگزار می شد.

حالا هم مراسم رقص و خوشی شان برای عصر و شب بود. تازه کبری ذوق داشت که عروسی بچه هایش، هم سال دیگر، بعد از برداشت آخرین کاشت دیم شان برپا می شود.

میوه های شسته شده درون سبدهای بزرگ را چند زن جوان نشسته و داخل کاور می چیدند. همه را مساوی و یک شکل پر می کردند. یک موز و یک خیار با هلویی قرمز...کنارش هم شیرینی زبانی بزرگ. بسته ها را از گوشه ی دیوار و مرتب می چیدند. عطا و وفا نبودند. رفته بودند دنبال آنتن گوشی شان...من در اتاق، چشمم به لباس محلی و بلیز و شلوار ی بود که شیرین برایم روی زمین گذاشته بود.

حق انتخاب را به خودم داده بود و شوکت دوست داشت لباس بلند و سبز و طلایی را بپوشم. پیراهن بلند را با روسری سه گوش و پر از پولک های طلایی رنگش، دوباره با دقت نگاه کردم. جلیقه ی کوتاه و مخمل سیاهی که همه شان را شوکت می گفت اشرفی سالهای دوری است که روی لباسهایشان می دوزند.

این را از میان لباس های چه کسی بیرون کشیده بودند، نپرسیدم. شیرین بدون گفتن لباس چه کسی هست، داشت روی زمین آستین لباسش را با اتو صاف می کرد. خیره به لباس بلند پرسیدم:

_مادر..منم ..دیده بودین؟

سرم را بلند کردم و بین شیرین و شوکت نگاه کرده و منتظر جواب ماندم. شیرین بغض کرد و نچی گفت.

او هم می ترسید حرف بزند و گریه اش بگیرد. شوکت ولی قویتر از من و شیرین بود.

_مونس مادرت رو یادشه..تو راه روستا هستش، اومد از خودش بپرس.

شیرین اتو را از برق بیرون کشید و بلند شد. پس مونس مادرم را دیده بود! چقدر دهانش قرص و محکم بود و من این همه سال از مونس هم پرسیده بودم و حرفی هم نگفته بود. دست جلو بردم و پیراهن را به لبهایم نزدیک کردم.

مادر من هم یک روزی از این لباس ها می پوشید.

شوکت سیگاری همان جا روی صندلی نشسته، آتش زد و با دیدن حالم گفت:

_ پاشید خودتون رو جمع کنین..مراسمشون رو با گریه تون خراب نکنین...

[05:17 24.07.20]

292_

شیرین هم اشک چشمش باز جوشید. روی صورتش ریخت. باید حرفی بزنم تا شیرین فکر نکند مادر ندیده ام را از او که مادر نبود و من دخترش، بیشتر دوست دارم.

که شوکت مجال نداد و دوباره به حرف خودش ادامه داد:

_ببرش سر خاک پدر و مادرش شیرین...بلکم این دختر دلش آروم بگیره..فردا هم جمع کنیم بریم خونه ..کلی کار دارم اونجا ..

شیرین چشمش را پاک کرد و کنار من نشست. دست روی پولکی های روسری می کشید:

_عطا گفت خودم با امیرعلی صبح می برم ..

صدای شیرین گرفته و خش داشت. چشمم را به لباس داده بودم. نمی دانم چرا نمی شد از خودم دورش کنم.

_این امیر علی رو برای چی کشوندتش اینجا..

شیرین دستش را از روی روسری برداشت و در جواب شوکت، سرش را بلند کرد و گفت:

_امیر علی گفته منم باید باشم..یادت نیست عطا و امیر، یلدا رو آوردن پیش ما!

از شنیدن مکالمه شان، لباس را در صورتم فشردم...پس فردا با عطا و امیر آخرین معمای چینی فرجامی را حل می کردم و می رفتم. شاهدهای من بودند. شاهد چطور آمدن و راه بلد سر خاک پدر و مادرم..

کاش مونس زودتر از شهر می رسید..

شوکت بدون اینکه از جایش تکان بخورد رو به شیرین کرد. شیرینی که خیره شده به دستش بود، گفت:

_من اگه می دونستم این پسرا اینقدر خواهر دوست دارن، می رفتم یه دخترم می زاییدم ..

وقتی دید من و شیرین نگاهش کردیم، ادامه داد: باور کن شیرین..

شیرین دست پیش آورد و دستم را گرفت. لابه لای انگشتهایم را بین دست تپلش قفل کرد. با تک خنده ایی گفت:

_این ناتوانی رو به رومون نیار دیگه..

شوکت خیره به لباس جواب داد:

_هر چند فرصت دختر دار شدن، نداشتیم.

_بازم من.. سه تا پسر زاییدم و خدا یه دخترم خودش رسوند..حالا هم قراره همیشه خونه خودم بمونه ..

شوکت سیگارش را گوشه زیر دستی فشرد و خاموش کرد.

_من رو بگو که قراره یه ذره دختر بشه هم عروسم و هم دخترم...

شیرین با شنیدن حرف شوکت دستم را رها کرد و خودش را تا پایین پای شوکت کشاند و گفت:

_اشکالش چیه شوکت!..

شوکت زیر چشمی نگاهش کرد:

_اشکالش اینه که اصلا به دلم نمی شینه..

_ این حرفو نزن... دست تو نیست..تو دل امیر نشسته، جاشم خوبه به جان خودت...

شوکت پایش را کمی جابجا کرد و پرده را کنار کشید.

_خوش باشن!..من چی کارشون دارم! ..امیر پسرای شما رو دیده، سرخود شده.

_بی انصاف و سنگدل شدی. داره چهل سالش می شه فقط برای اینکه تو دلت رضا نبود، هیچ کاری نکرد. ..

شوکت چشمی به حرف شیرین نازک کرد و گفت:

_امیر می دونه من صلاحش می خوام..

شیرین قبول نداشت:

_بعدشم پسرای ما رو نمی کردن ..اون از کاوه که شکوه شنید دهانش تا شب بسته نمی شد..

و بدون این که برگرد و من را ببیند ادامه داد:

_همین عطای من، بچم هی می گفت زیر سرم زیر سرم...منم ساده، می گفتم پسره گردنش درد نگرفت...بعدش دیدم نازدارِ خانم رو زیر سرش گذاشته..

خودش به لحن و صدای نازکش خندید. و شوکت پر سوز و سنگین آه کشید:

_می دونم تنها می شم زن بگیره....دخترِ می کشدش سمت خودش.

شیرین دستش را فشرد و گفت:

_اگه خانم باشی و کم غر بزنی به جون عروس و نوه هام، می برمت پیش خودم ...

شوکت از شنیدن پیشنهاد شیرین، دستش را پس کشید و صدایش شوکت همیشه شد:

_دیگه چی!..بیام لای یه مشت غریبه..

شیرین دستش را عقب کشید و تکیه به دیوار زد.

_خیلی هم دلت بخواد... اونجا کنار کاوه هستم...پیش بچه هاش...تو هم خوشت میاد...

بعد هم چشمکی رو به من زد و ادامه داد:

_این امیر علی هم یه نفس از دستت می کشه..

شوکت یک آه پرسوز دیگری کشید و

بلند شدم از نگاه شوکت که داشت به من خیره می شد، فرار کردم. چه راحت برای خودشان حرف می زدند.

لباس را روی رختخوابهای چیده شده ی کنار دیوار، گذاشتم و از اتاق بعد دو روز بیرون آمدم.

[05:17 24.07.20]

293_

همان پیراهن بلند که شوکت انتخاب کرد، تنم بود. روسری سه گوشه بلندش روی سرم نشست. همانی که وسط پوشیدن و بافتن موهایم، مونس از راه رسید.

لبش خنده ایی پر بغض داشت. رسید به منو در خودش کشید و صورتم را بوسید. از پیشانی ام و موی فرق سر باز شده ام.

چند بار دلتنگ و چشم تار، به سینه اش فشرد. گفت که صنم کجاست ببینه دخترش رو!

شیرین بلند شد و رفت و مونس هم رویش را با اخم شوکت از من گرفت و او هم رفت.

مشخص بود، امروز تا شب آن قدری حس نداشتن و داشتن در دلم تلنبار شده داشتم که لبهایم از سکوت مونس گله نکنند.

دوست داشتم یک روز که حالم بهاری شد و توانستم نبودن ها و این اتفاق های زادگاهم را هضم کنم از مونس تمام صنم فرجامی را بپرسم.

از لحظه ایی که من را داشت و تا لحظه ایی که نداشتمش، برایم غمگین ترین زندگی را قصه کند. و من برای یادگاری از مادرم داشته باشمش.

بعد بخواهم برای خودم از ابرویش تا نوک پایش را بگوید و من مادرم را در خودم تصویر بسازم. مادرم که سی سال چشمم به دیدنش و نداشتنش منتظر شد و خشک شد. حالا آمده ام جایی که یک روزی و روزگاری اینجا با پدرم کنار آن پرچم که شیرین گفت مدرسه هست، عاشق بودند و من را داشتند.

جای خالی شان را بدون دیدن هم حس کنم. راستی حواسم پرت نداشته هایم شد و نپرسیدم از کسی که من خواهر و برادر هم داشتم.

آنها کجا رفتند!. من که خیلی نسل خانه ام ناجوانمردانه منقرض شده بود، یک نفر هم محض رضای خوشی برایم نمانده بود.

خدایا مصلحت روزگار و شرنوشتت را شکر.

شکر که آنها را گرفتی و برایم شیرینی دادی که وقتی من را پیراهن و جلیقه پوش دید کنار مونس از اتاق بیرون آمدم از کبری خواست اسپندش را دود کند.

چشم از نگاه گرم شیرین گرفتم و شوکت را دیدم که داشت برای امیر تازه از راه رسیده تند حرف می زد.

شوکت جان خط و نشان چه چیزی را برای نگاه شرمگین امیر علی می کشی که من بیایم و خط هایت را برای امیر پاک کنم.

امیر با چرخاندن سرش که روی پتو و دو زانو نشسته بود، من را نشناخت و با مکثی دوباره، یلدای خانه شان را شناخت.

ابروهای در هم کشیده اش باز شدو لبش کش آمد. متعجب گفت یلدا ...و تمام مرد و زنهایی که نشسته بودند، برگشتند.

شوکت سکوت کرد و مونس همراه با ظرف اسپندش بین من و امیر ایستاد. دانه های سیاه مشت شده ی دستش را دور سرم چرخاند. چشمش خیس بود که دانه ها را روی زغال ریخت و صدای ترق ترق اسپند ها بلند شد.

امیر دستم را فشرد و روی روسری پولکی و طلایی رنگم را بوسید.

عطا باز نبود. وفا هم کنار پله ها داشت با کیانی صحبت می کرد. ثنا کلی پیام و زنگ و جیغ برایم در مکان آنتن دهی مخصوص خانه فرستاده بود. کاوه از اینکه با ثنا نتوانسته بود خودش را برساند هم حالش گرفته بود. ولی به ثنا قول دادم

تمام رقص پا و دستشان را فیلم می گیرم تا تو هم ببینی چه شادی از دستت در رفته است.

کنار امیر نشستم و باز عطا نبود. دوست داشتم بیاید و من را در همین لباسم ببیند.

بلاخره ساعت چهار عصر شد. دوباره با صدای نی و تنبک، مهمانی عقد خانه کیانی شروع شد.

خوبی مراسمشان این بود که زن و مرد کنار هم بودند. پوشش زنانشان مثل من پیراهن بلند و روسری و جلیقه بود. مردها هم پیراهن و شلوار گشاد با کمر بندی پارچه ایی دور کمرشان بود.

تراس بالای پله ها را فرش کرده بودند. پایین و از کنار دیوار طول و عرض حیاط، تخت های چند نفره شان فرش های قرمز با پشتی قرار داشت..

مجلس زیبایی بود و من دیدم که منظر همراه دخترش هم جز مهمانهای دعوتی بودند.

از بالا دیدمشان و منظر هم متوجه ما شد. شیرین کنارم نشسته بود. دستم را گرفت و فشرد و پلکش را بست و باز کرد.

دوباره چشمم به دختر عمه ایی بود که با دخترش تنها آمده بودند.

نمی دانم چرا با دیدن اکرم و مادرش، دلم چنگ شد و انگشت دستم که فشرده می شد، یخ بست.

شیرین دستم را گرفت. با حس سردی انگشتانم، بیشتر خم شد و نگاهم کرد. یلدایی متعجب هم صدا کرد. شوکت دورتر از ما با زنی مشغول صحبت بود. که شیرین بلند شد و من را هم با خودش بلند کرد.

_نذار فکر کنم دخترم ترسیده و نمی خواد به بزرگترش سلام کنه!..

چانه ام می لرزید که خودم را سعی کردم جمع و جور کنم. با شیرین و پشت سرش از پله ها پایین رفتم.

رفت و آمد بیشتر شده بود. صدای ساز هم بلند بود. چند پسر جوان وسط حیاط دست هم گرفته و شانه هایشان منظم عقب جلو می رفت.

عطا و وفا با امیر نبودند.

[05:17 24.07.20]

294_

شیرین نزدیک تخت منظر شد. دختر عمه ام به پای محبت شیرین بلند شد. چشمش به من بود. منتظر و صورت گرفته در غم نشسته بود. به نظر می آمد عروسی نیامده بود...فقط می خواست من را ببیند و شاید هم شیرین و مادر من را.

چشمش به لبخند شیرین خم شد که دستش را ببوسد، شیرین عقب کشید. یک لحظه از پشت سر منظر، دیدم عطا همراه امیر و وفا وارد حیاط شدند.

چانه ام از دیدن عطای لباس محلی پوش ، باز لرزید.

لباس محلی طوسی رنگ را در قد و قامتش نشسته بود. یک وفای برادر هم کنارش و هم شکل ..امیر ولی لباسش رسمی و همیشگی بود.

شیرین که صدایم کرد، چشمم از قد و قامت مردان همراهم گرفته شد و به شرمندگی منظر دادم.

بغلم کرد و از طرف دخترش که من را رنجانده بود، معذرت خواست.

دستم را فشرد و شیرین اشاره کرد نزدیکش بروم. در صورت و قامت من غرق لباسم، نشانی از مادرم پیدا کرده بود

یا پدرم. نمی دانم. من که ندیده بودم. حتی حدس هم نمی توانستم بزنم.

شیرین لبه تخت کنار منظر نشست و من سر پا دوباره برگشتم. دنبال پسرها چشم چرخاندم.

امیر علی با مرد جوانی که از رقص صورتش عرق کرده بود حرف می زد. وفا هم کنارش مدام کمربند پارچه ایی اش را بالا می کشید.

ولی عطا روی پله دوم ایستاده و چشمش را در جمعیت و کنار تخت ها می چرخاند.

دنبال چه کسی می گشت که من را دید و مکث کرد. از پله ها پایین آمد و دیگر چشمش نچرخید. چشمش به من رسیده بود و من هم به خودش.

نزدیکمان که شد، چشمم از دیدن عطا جان گرفت و لرزید.. ناخواسته دست به روی جلیقه ام کشیدم. هر دو در لباسی متفاوت. همان جا سر پا ماندم و

عطا به قدری به ما نزدیک شد که لبخند روی لبش، به منظر و دخترش سلام کرد. شیرین چشمش به عطا که افتاد، می درخشید.

برق داشت و می درخشید. برق هم شکل بودن پسرش با کیومرث بود.

تمام قد یک عکس قاب شده روی دیوار اتاق شیرین، شبیه همین عطای من بود. عطایی که کاری به چشم مشتاق اطرافش نداشت و دستم را گرفت. نوک انگشتانم را فشرد و کنار گوشم گفت: _بریم ما هم وسط..

کنارم بود و خیلی نزدیک.

چشمم گرد شد و سرم را چرخاندم.

_بلدی دیگه...

خنده ی گوشه ی لبش، شیطنت خاص خودش بود.

چشمش به روسری طلایی رنگم نشست و گفت:

_بریم کارت دارم...

شانه به شانه ی من ایستاده بود و داشت از درخواستش می گفت.. کوتاه و خجول نگاهش کردم و گفتم: اینجا کنار شیرین هستم...بگو کارت رو..

نه ایی ضعیف از کنار گوشم شنیدم و دستم را کمی سمت خودش کشید.

_کارم رو باید رو در رو بگم..

نشد بیشتر بچرخم سمتش وقتی که

منظر و دخترش به دست عطا و من چشم دوخته بودند...شیرین لبش کش آمده بود که چشمش را گرفت. شیرین داشت یک عطای متفاوت را کنار من می دید.

عطا بی توجه، دوباره حرفش را تکرار کرد. می خواستم به دست کشیده ام و درخواستش جواب بدهم که منظر رو به من و عطا حرفش را زد.

شیرین هم حواسش جمع شد و گوش به در خواست منظر سپرد. می خواست من را همراه خودش به خانه شان ببرد. مادرش نمی توانست زیاد در این سر و صدا باشد و نیامده بود.

وقتی که دید من میلی به رفتن ندارم، از شیرین خواست که او هم باشد.

خودش با دخترش، جلوتر راه افتاد. عطا دستم را فشرد و رو به شیرین گفت من همراهش هستم. می رویم و برمی گردیم.

سر پایینی کوچه را کنارم و شانه به شانه ام تا خانه عمه عَمرم آمد. همگامم شد و در سکوت همراهی ام کرد.

در حیاط، منظر هر چه تعارفش کرد داخل بیاید، با حجب عطایی اش خواست همان حیاط روی تراس باشد و راحت هست.

منظر با دست گذاشتن پشت سرم، به خانه هدایتم کرد و خودش برگشت کنار عطا..

عمه ام روی تشکچه ایی نشسته بود. دو زانویش جمع بود و منتظر من چشم به راه ..

[05:17 24.07.20]

295_

جلوتر رفتم. نزدیکش دامن بلند لباسم را جمع کرده و دو زانو نشستم. دستش را پیش آورد و من خودم را جلو کشیدم. زیر لبش حرف می زد و من باز نمی فهمیدم چه می گفت. سختم بود بگردم و از پدری که ندیده بودم در صورت شکسته و خیس عمه دنبال نشانه باشم.

دلگرم عطا بودن در حیاط، دست زبر عمه، روی پوست صورتم نشست.

منظر هم با کیف بزرگ دستش، داخل شد و کنار ما نشست. کیفی مشکی و رنگ و رو رفته بین من و مادرش سراند.

خودش کمی عقب تر کشید. مادرش اشاره کرد من کیف را بردارم. به قربانت و قربانت را لرزیده برایم ردیف کرده بود.

عمه چشم خیس حرف زد و با تکرار حرفش، منظر خواست کیف را بردارم. با تردید کیف را جلوتر کشیدم و بازش کردم.

زیپ کیف و درش که باز کردم، پاکتی سفید روی پولهای دسته شده تراول پنجاه هزار تومنی دیدم.

سرم را با تعجب بلند کردم و از منظر پرسیدم: اینا چیه؟

منظر نگاه مادرش و من کرد:

_اینا حقی که پدر من و برادرم و عموهای پدرت از سهم تو خوردن...

ابرویم در هم شد و در کیف را روی هم گذاشتم. دستم را عقب کشیده و منتظر ادامه حرفش، چشم به لبش دوختم.

_هر کی چینی جان از تو برادرت اون سال مال برد و دست گذاشت رو سهم یتیمی شما دو تا بچه، خیر از زندگیش ندید..همه شون نتونستن بمونن و بخورن...مال شما آتیش شد و خونه این دنیا و اون دنیا شون رو سوزوند. حتی شوهر من...پدرم...برادرم...

لب هایم را محکم به هم فشردم تا حرفی نزنم. منظر بینی اش را بالا کشید و مادرش منتظر به من چشم دوخته بود. هاج و واج کارشان بودم.

_این پولا تو حساب مادرم بود..زمین های سند دارمون رو فروختیم...از معتمدی پرسیدیم. گفت این رو به تو که موندی بدیم. تا تو هم اونایی که رفتن رو دستشون کوتاه شده ببخشی و حلالشون کنی..

نمی شد حالم را از شنیدن حرفهای منظر توصیف کنم. دستم را مشت کردم و رو به عمه نگاه کردم. چشمش به من بود. تمام زندگی من را به این کیف تبدیل کرده بودند.

منتظر بودند پولها را بردارم و بگویم باشه حلالتان.. بگویم حلال و گوارای اونهایی که رفتند و خوابیدند و من اسیر و آواره از دیارم شدم.

اصلا یک درصد شاید شیرین من را مثل جانش دوست نمی داشت، آن وقت چه؟

دست بردم و کیف را سمت منظر هل دادم. خواستم نیم خیز شوم که منظر گوشه ی پیراهنم را گرفت و با صدایی گرفته گفت:

_دختر دایی روتو نگیر ..اونا نفهمی و طمع کردن و چوبش رو ما خوردیم..

نشستم و رو به منظر گفتم؛

_من ببخشم به نظرت خدا هم می بخشه!

نتوانست جوابم را بگوید. دست روی دهانش گذاشت و خودش نتوانست پاسخ سوالش از من را بگوید.

دوباره بلند شدم و خم شدم و سر حنایی رنگ عمه را بوسیدم.

زمزمه کردم: خدا خودش بود...خدا خودش دید.. خدا خودش می دونه...

از خانه شان با شتاب بیرون آمدم. از کنار اکرم که سر پا و ساکت بود. خیره به کیف و مادر و مادربزرگش بود.

او هم قربانی بود. قربانی طمع پدران مال یتیم خور... مال چینی فرجامی خور... گفتند تو و برادرت...برادرم کجا بود!

کفش هایم را دیدم. عطا داشت با سگی که دمش را تکان می داد، خوش و بش می کرد.

من را که دید کفش به پایم می کنم سمتم آمد و به صورتم که رنگم پریده بود، نگاه کرد.

منظر پشت سرم با بغض صدایم کرد و پاکت سمتم گرفت و گفت این رو ببر..

عطا زودتر از من پاکت را گرفت و تشکر کرد. دست انداخت و بازویم را گرفت. منظر دیگر پشت سرمان نیامد.

با عطا از خانه شان بیرون آمدم. چشمم با عطا همزمان چرخید و به خانه ام که در نداشت افتاد.

عطا دستم را کشید و گفت عروسی تمام شد...عطا هم مثل من صدایش با بریم یلدا می لرزید. حتم داشتم آن خانه و در را می شناخت.

سر بالایی را با دستم که در مشت عطا بود، کشیده شدم به بالا.

پاکت دستش را بالا آورد و پرسید: چی می خواستن ازت!

سرم را صاف بالا گرفتم و بدون جواب به سوال عطا آسمان آبی رنگ را نگاه کردم.

ابری هم نداشت. صاف بود. چه خدایی بود. در نبود من حق می گرفت. حساب شده، تقاص می گرفت. خدا چه نکته سنج، حساب از نا حساب جدا می کند!

عطا دید ساکت هستم، دستم را محکمتر گرفت و دنبال خودش کشید.

دامن پیراهنم بلند بود و مجبور شدم دست دیگرم را بند گوشه ی لباس کنم و بالا بکشم.

پشت خانه رسیده بودیم. نفس زنان ایستادیم. با سرعت بالا آمده بودیم. صدای ساز هر لحظه بلند تر می شد.. عطا سری چرخاند و ایستاد. در حال چرخیدن رو به من شاکی گفت:

_ای بابا اینجا همه فضا، آسمون داره.

با دیدن در پشتی ساختمان دوباره دستم را کشید.

حالم از دیدن کیف پر پول بد بود و نبود. با خودشان فکر کرده بودند من برای اینها آمده ام. ولی کنار عطا نتوانستم حرفی که شنیدم، بروز بدهم.

چشمم از شنیدن حرفش گشاد شد و دستم از پیراهنم جدا شد. دستش را رها نکرده بود.

صورت مردانه اش.چشم سیاه و لبخند روی لبش همه رو به من بود.

چرخید و کنج در بسته ایستاد:

_خوب خانم جان! چه دلبر شدی شما.

دستم میان انگشت های عطا مهمانی رفته بود.

[05:17 24.07.20]

296_

سخت بود ولی از حرفش خندیدم. من را تا اینجا کشانده بود تا این حرف را بزند. دست به جلیقه ام کشیدم و صدای اشرفی هایم ریز، بلند شد.

_لباسم کار شیرین جونه..

دو قدم فاصله اش را کم کرد و خودش هم دست به برق اشرفی ها کشید:

_ پس دم مامانم گرم.

سرم را بلند کردم. دستم هنوز در مهمانی دست عطا بود. نگران از نزدیکی عطا گفتم:

_ بریم الان یکی میاد..

صورتش را خم کرد و مماس صورتم نگه داشت. صدایش نرم تر شد. چشمش به چشمم بود.

_بیاد.. کاری نداریم که..

خواستم دستم را از مهمانی بیرون بکشم. خودش آن یکی دستم را با پاکت دستش گرفت. دوباره مهمان دعوت کرد.

تسلیم توجه این گوشه و عطا شدم. بدون مقاومت، ولی باز شرمم می آمد. عطا و نگاهش و این نرمی کلامش ترس داشت و شرم.

نزدیک تر لبهایم نفس می کشید. پشیمان شدم که چرا لحظه آخر یک رنگ روشنی به لبهایم کشیدم.

طاقت می خواست چشم در چشم عطا بودن از این فاصله، که من نداشتم. چشمم را فقط توانستم پایین تر بیاورم. آنجا که عطا آب دهانش را قورت داد و سیبک گلویش تکان خورد.

_یلدا!

یلدایش نوازش داشت و سوال و باز نوازش.. جای زخم کیف پر پول و حقم را تیمار می کرد.

دوباره که یلدایش را تکرار کرد و چشمم گول نرمی عطا را خورد، فاصله چشمش با چشمم به هیچ رسید.

من با فاصله ایی که عطا کوتاه و کمش کرد، نفسی کشیدم و عطا دوباره فاصله ها را با چشمش و صورتش و نرمی صدایش معنا کرد. سرش را عقب کشید و

دستهایم هنوز در مهمانی بودند. خوششان از بزم گرمی دست عطا می آمد.

باید هم حالشان خوب باشد. عطا هم لبش از کاری که خودش کرده بود از هم باز شد. یکی از دستهایش دستم را رها کرد و پشتم گذاشت. با خودش همراه کرد. اینبار سرم را به مهمانی سینه اش دعوت کرد.

_فردا برگردیم خونه مون..

سرم روی سینه ی گرمش نشست و از خودم پرسیدم، چرا فردا...مگر قرار نبود من را ببرد و حرف بزند..با همراهی امیر برویم..

لبهایم که طعم مهمان عطا شدن را چشیده بودند، از هم باز شدند و گفت:

_قرار بود بریم یه جایی!.

شانه ام را گرفت و سمت خودش کشید. تمام من را داشت از فاصله پشت خانه کیانی تا حیاط و مهمانی به بزم یواشکی و پنهانی خودم و خودش دعوت می کرد.

_ فردا صبح زود با هم می ریم.

سرم را از سینه اش جدا کردم و با چشم هایم که بالا رفته بود و صورت عطا را نگاه می کرد گفتم: امشب نمی شه بریم..

دستش را فشرد. سرم را دوباره روی شانه اش گذاشت. آهی و نفسی بلند بیرون فرستاد و گفت: باشه قربونت.. امشب می برمت.

***

قصه ها همیشه شبها و زمانی که خسته ایی و دلت مرور خاطره می خواهد به زبان می آید. من هم قصه ام امشب و این غروب، روی تپه که نسیم ساز می نواخت و آسمان در حال بوسه به گونه ی خورشید بود تا او را به شب مهمان کند،

شروع شد. قصه ی من و یلدای دور از خانه، در همین غروب خورشید، گفته شد.

البته از زبان یک قصه گو که قدش بلند و رشید بود. چشمش که شب بود و یک عالمه ستاره در شبش برق می زد...

قصه گوی من عطا بود و یک همراه داشت. هم قد و قامت و دوست و یارش، امیر علی!

قصه گوهای من قبل از گفتن، لبهایشان می لرزید.

هنوز که شروع نشده که این جا خودتان را غرق فضای قصه کرده اید. بعد هم مگر نمی دانید از آن قصه و زمانش بیست و چند سال می گذرد. بیست و چند سال یلدا که پاییز دست بارانی آذر به برف دی می داد.

زمانی که چشم بارانی آذر را به حلقه های رقصان، برف دی ماه پیوند می زد.

بیست و چند یلدا خیلی طولانی بود.

راستی! این قصه را چرا تا به حالا برای دختر سه ساله اش نخوانده و نگفته ایید. من که بیست و نه یلدا و بهار، در انتظار شنیدن این قصه خیال ها در خودم بافتم و آویزان آرزوهایم به باد و خاطره سپردم.

چقدر تاریخ رفتن و غرق شدن به قصه تان دور هست امیرعلی جان و عطا خان!

[05:17 24.07.20]

297_

لب به گفتن که باز کردی، سر پا بودی و من را خواستی روی این خاک تپه مانند بنشینم. لباسم را جمع کردم تا خاکی نشود. نشسته و منتظر، تمام خودم را گوش و چشم به لبهای تو وصل کردم.

شروع که کردی به گفتن چرا عزیز بلند قامت، قصه ات یکی بود نداشت؟

گفتی که فقط یک دختر داشت و روی سکوی خاکی تن سرد قبرستان نشسته بود. قصه ی شما قصه گوی خوش عطر و خوش صدا با بغض شروع شد و من هم گلویم اول شروع قصه ات سوخت.

_نشسته بود رو این تپه کوچیک و یک ظرف شیشه ایی بی در جلوی دستش بود، یلدا!..پیراهن بلندی تنش بود. قرمز و ژاکتی بزرگتر از خودش روی پیراهن، تنش بود. روسری سفتی به سرش بسته بود و نوک بینیش هم سرخ بود.
انگشتای پای کوچیکش بی جوراب بود. دمپایی سبز جلو بازی هم به پاش بود. یلدا، بزرگتر از اندازه ی پایش پوشیده بود..

چشمم فقط به تکان لبهای مرد قصه گو بود. سیبک گلویش از مکث بین کلمه ها، تکان می خورد. کلامش بغض نداشت ولی صدایش می لرزید.

قصه گوی ساکتی هم پشت به ما و جلوتر ایستاده بود. دست در جیبش بود و رو به خانه های سنگی و سیمانی ایستاده بود.
امیر علی چرا نگاه به من و عطا نمی کرد!

_پاییز بود یا اوایلش نمی دونم ولی اینجا سوز سرما داشت...من و امیر علی صبح زود همراه کیانی شده بودیم.

مامان مهمان اینجا بود. مریض شده بود. هر وقت از پیدا نشدن پسرهاش ناامید می شد، حالش تا چند روز خوب نبود. چند روزی بود که افتاده بود و خاله شکوه با سرم و آمپول کنارش بود. منتظر بودیم که حالش بهتر بشه تا دوباره برگردیم تهران.

ما هم با امیر علی دنبال کیانی همراهش همه جا می شدیم. اون روز هم صبح خبر داده بودن یکی از اهالی فوت کرده و تا خواست خودش تنها بیاید، با اصرار ما همراهش شدیم.

من و امیر علی چیزی از مراسم خاکسپاری پیرمردی که خاکش می کردند نمی دونستیم. تیر و کمان سنگی دست ساز مون رو برده بودیم و یه گوشه و کناری کمین کردیم تا بلکه پرنده ایی یا جنبده ایی با تیرمون شکار کنیم.

روی یک تپه خاکی نشسته بودم و گوش به لرزش صدای عطا سپرده بودم..امیر هم چنان پشت به ما و دست در جیب خیره به خانه های سرد و سنگی بود. یک لحظه از توضیح لباس دخترک نشسته روی خاک، سردم شد. دست دور بازوهایم، خودم را بغل کردم. شاید دختر نشسته روی تپه قصه ی عطا و امیر سردش بود!.

_با امیر یه پرنده دیدیم و منم با عجله سنگ روی کمونمون گذاشتم و بی هوا و مثلا با تمرکز پرت کردم.

هر چی نگاه کردیم پرنده رو ندیدیم...کمی بعد، صدای گریه ی دختر بچه ایی بلند شد. با امیر حواسمون پرت صدا شد و دیدیم روی تپه ی خاکی و گوشه قبرستون نشسته. یک دستش به شیشه روی زانوش بود و یک دستش به

پیشونیش..گریه اش کم جان شد و من و امیر فهمیدیم سنگمون به این دختر بچه خورده.

امیر خواست بره آرومش کنه. من هم پشت سرش راه افتادم. کیانی هنوز لا به لای جمعیت در مراسم بود. رسیدیم کنار دختر بچه و گریه ش تموم شده بود. امیر جلوتر رفت و پرسید: چرا گریه می کنی دختر خانم؟

دست دختر بچه از پیشونیش جدا شد و با چشم خیس و صورت رد افتاده ی سیاه از اشک چشمش گفت:

_اینجام سوخت!

ساده گفت و امیر نزدیکتر شد. دستش رو گرفت. دستش یخ کرده بود یلدا... ولی یک دستش هنوز رو شیشه بود.

[05:17 24.07.20]

298_

امیر دستش رو گرفت و رو به من گفت: _عطا بیا ازش معذرت بخواه.. سنگ تیر برا تو بود.

شانه بالا انداختم و گفتم:

_می خواست جلو راه نباشه!..

امیر دست دختر بچه رو بین دو دستش گرفت و نزدیک دهانش برد و ها کرد. پرسید: چرا اینجا تنها نشستی؟

دختر خوشش از سوال و جواب امیر نیومد و دستش رو عقب کشید.

امیر بلند شد و اطراف را نگاه کرد.

_با کی اومدی دختر کوچولو!

دختر چشم خیس و گونه چاک چاک از سرمایش را بالا آورد و گفت: خودم اومدم!

من ایستاده بودم یلدا. از سوالهای امیرعلی، مثل دختر بچه که حالا صورتش کثیف بود و اشک رد انداخته بود، کلافه شدم و چشمم به شیشه دستش افتاد.

چند مورچه و یک سوسک داخلش تکون می خوردن. صورتم جمع شد. سوسک و دختر بچه!...

تارا و ساره از عکس این جانورها جیغ می زدن ولی این دختر بچه رو زانویش نگه داشته بود.

امیر کنجکاوتر خم شد و دوباره دست دختر بچه رو گرفت. بازدستش رو گرفت و خواست دستش گرم بشه. ازش پرسید:

_مامانت کجاست که که تو تنها اومدی!.

دختر شانه ایی بالا انداخت و لبش باز شد. دو تا دندون بزرگش اومد حرف بزنه بیرون افتاد. رو به امیر گفت:

_نمی دونم!

امیر باز کنجکاو شد و پرسید:

_خونه تون کجاست؟

دختر بچه روی دو پاش بلند شد و ایستاد. انگشت های کوچولوش از سرما جمع شده بود. در حالی که من پاهام تو پوتین و با جوراب پشمی، گرمشون بود. امیر دست کوچولو و سرما زده دختر رو گرفت و به خونه ی ته این قبرستان اشاره کرد.

امیر از دختر بچه خواست دستی که رو شیشه بود رو هم بده و گرمش کنه. دختر بچه گفت: دستم رو بردارم اینا بیرون میان.

امیر از من خواست شیشه اش را بگیرم و دختر با کلی سفارش که درش رو نباید رها کنم به دستم سپرد. امیر خم شده بود و دستش رو گرفته بود و گرمش می کرد.

شیشه در نداشت یلدا... منم با احساس سوزش کف دستم شیشه رو زمین انداختم و دستم رو فشار دادم.

دختر بچه بادیدن شیشه ی افتاده و فرار سوسک و مورچه های قد بلند گریه کرد. صدای گریه ش بلند نبود ولی سوزناک گریه می کرد.

امیر دستش پایین افتاد و دختر بچه شیشه شکسته را خم شد و برداشت. با چشم اشکیش دنبال مورچه هایی می گشت که فرار کرده بودند.

امیر بازم خم شد تا دستش رو بگیره، دید کف دستش همه جای گاز مورچه هاست. با کلی قول و وعده دختر رو ساکت کرد که می ره و براش الان یک شیشه سالم می آره.

وقتی دختر بچه ساکت شد ازش پرسید چرا این مورچه ها رو جمع می کنی؟

دختر بچه هم چشم به سیمان روبه رویش داد و گفت: چند روز پیش داداشم رو آوردن گذاشتن اینجا..منم میام می شینم پیشش تا نذارم مورچه ها برن بخورنش...گناه داره داداشم.. آخه خوابیده.

امیر باور نمی کرد حرف دختر رو و من هم ناباور به سیمان سیاه نگاه کردم.

که زنی چادر پیچیده به خودش و گره زده پشت گردنش با اخم و کلی ملامت دست دختر بچه رو گرفت و کشید. وقتی

هم مقاومت دختر رو دید که همراهش نمی ره، سیلی محکمی رو صورت سردش زد و دختر بچه دیگه مقاومت نکرد و همراهش شد.

[05:17 24.07.20]

_پارت_299

من و امیر از درد صورت دختر کوچولو، صورتمون جمع شده بود و به شیشه شکسته و سیمان نگاه کردیم.

زن، همراه دختر بچه که با سرعت دستش رو می کشید داخل همان خونه ایی شد که پشت اینجا بود و با دست نشونمون داده بود.

دیگه با امیر حرفم نزدیم. ما هم با کیانی به خانه برگشتیم و تا صبح، همراه امیر علی دو شیشه در دار بزرگ از کبری گرفتیم. امیر علی کفش هاش رو با پوتین هاش عوض کرد و من هم دستکش هام رو از شکوه گرفتم.

صبح بلافاصله با هم بعد خوردن شیر داغ و چند لقمه برای دختر بچه برداشتیم و سمت قبرستان سرد راه افتادیم. من کرم دست مامان رو هم از ساکش برداشتم. امیر می گفت پوست دستش خشک بود عطا..خیلی زبر بود.

با کلی امکانات پیش دختر بچه برگشتیم و دیدیم زودتر از ما نشسته رو همون تپه سرد و رو به سیمان سیاه.

دستشم یه قوطی کبریت خالی بود. باز همون لباس و دمپایی پاش بود.

امیر نزدیکش شد و با دیدن ما بلند شد و زد زیر گریه. گفت شما شیشه امو شکوندین و مورچه ها رفتن تو تن داداشم دردش اومده تو خواب.

نمی دونم یلدا، چرا اون لحظه امیر چشمش پر اشک شد و دختر بچه رو بغل کرد. از تو ساک دستیش شیشه ها رو نشونش دادیم و دختر بچه ساکت شد. امیر گفت من و عطا هم اینجا پیشت می شینیم تا مورچه و سوسک بیشتر ببینیم و نذاریم بره داداشت رو اذیت کنه.

امیر بلد بود با دختر مهربون باشه. من بلد نبودم یلدا...همش هفت سالم بود.. امیر باز اسمش رو پرسید و گفتی، چینی! اسمت هم مثل خودت عجیب بودش.

از شنیدن اسم عجیب دختر بچه،

عطا هق زد و من هق زدم. صورتم می سوخت و دستهایم سردشان بود. امیر برگشته بود سمت من و چشم های مهربان امیر علی هم سرخ بود. دوست داشتم قصه بدبختی دختر بچه را باز هم بشنوم.

عطایی که لبش می لرزید و چشمش سرخ بود. امیر هنوز نمی خواست حرف بزند. که عطا ادامه داد:

_اون روز تا ظهر مراقب اطراف سیمان بودیم تا مورچه ایی رد نشه و از لای ترک زمین بره تو تن برادر چینی کوچولو.

با امیر کفش گشادش رو تو پاش کردیم. جوراب فراموشمون شده بود. من فداکاری کردم و جوراب طرح آبی آدم فضایی رو

از پام بیرون کشیدم و پای کوچولو چینی خانم رو کردم توش. مهربون بود یلدا.... نگران پای بی جوراب منم شد. امیر هم بهت گفت اون مرد شده و پاهاش سردش نمی شه...لقمه کره عسل دستش دادیم تا بخوره و من شیشه به دست مراقب مورچه ها بودم. از کرم مامان امیر دستت مالید و تو خوشحال خندیدی. لپات هم خشک بود. امیر برای اونا هم کرم مالید و ما تا ظهر کنارت بودیم. تا که دوباره اون زن اومد و با اخم و دوباره سیلی تو گوش و صورت چینی تو رو برد..اینبار صورت چینی کوچولو چرب بود و جای دست زن وقتی که گریه نکرد و برگشت از ما خواست تا شب مراقب مورچه ها باشیم سرخ تر شد.

با امیر بی حرف اونجا نشستیم. مورچه ها سردشون بود و رفته بودن یلدا.برگشتیم خونه و فردا صبحش دوباره با کلی خوراکی رفتیم کنار سیمان و چینی با اون اسم عجیب و

صورت سرما زدش. دیگه اونجا نبود. امیر و من اون روز صبح شالگردن شکوه رو هم آورده بودیم بهش بدیم مثلا زنونه بود.

تا ظهر شیشه به دست منتظر شدیم و چینی دیگه نیومد، یلدا!

[05:03 25.07.20]

_پارت_300

امیر علی خواست بریم در خونه شون و با هم رفتیم. همون زن که دو روز اومد بردش و زد تو صورتش، تو حیاط مشغول کار بود. ما رو دید و خواستیم از چینی بپرسیم که با اخم گفت؛ خبر مرگش افتاده تو جاش و از دیروز تب کرده.

شما هم برین خونه تون حوصله کیانی و ایل و تبارش رو ندارم .

زن ما رو می شناخت و نذاشت بریم چینی رو ببینیم، یلدا..

عطا دیگر لبش با صدایش هم می لرزید من هم حالم عجیب بود. شنیدن آنچه از زبان عطا می شنیدم، باورش سخت و خبر از عمق تنهایی ام بود.

امیر برگشت و بلاخره چله و مهر سکوت خودش را شکاند. کنارم نشست و به پهلویش تکیه دادم. دستم را گرفته بود. لبم باز نمی شد بپرسم امیر کدام دستم جای سرمای پاییز بود و کدام کف دستم را مورچه ها گاز گرفته بودند. بدون پرسیدن،

امیر هر دو دستم را گرفته بود. حالا می فهمم چرا من بچه تر بودم، همیشه امیر علی حواسش به دست هایم بود. به نرمی پوستم حواسش بود.

عطا سر پا و قد رشیدش پشت به غروب تپه می درخشید. می لرزید و می درخشید. چشم به اشک نشسته هر سه مان حکایت و تلخی روزگار داشت. حکایت ورق خوردن تقدیر من با این دو مرد بود. سالها پیش در هفت و یازده سالگی شان و حالا مردی در قد و قامت دوست داشتنی. که عصر در مراسم کیانی جای عروس و داماد این چند مرد همراه ما، چشم همه را گرفته بودند.

به جز ما، مردی هم انتهای گوشه ی دیگر قبرستان، چند فانوس دستش، داشت اطراف خانه های سرد می چرخید.

امیر دست به صورتش کشید. دستش که پناه من و یلدا و چینی شده بود. کاش امیر همیشه باشد. امیر علی که مهربانی اش را باید بپرسم، شوکت از چه عطری و نفسی قرض کرده بود:

_عطا تمومش کن بریم..

بغض صدای امیر از عطا هم بیشتر بود.

عطا رسالت تعریف یک قصه را داشت که سالها پیش خودم و خودش و این پهلوی گرم، رقمش زده بودیم.

حالا هم برای یادآوری باز داشتیم یک ورق سنگین از خاطره اش را با هم مرور می کردیم.

کاش این قصه ات، عطا جان زود کلاغش به خانه برسد. من قلبم ریتمش از شنیدن و لمس، قصه چینی پا برهنه و بدون جوراب در آن سوز پاییزی کند می شد.

نکند من کلاغ قصه باشم و آخرش با اتمام قصه خودم هم تمام شوم!.

[05:03 25.07.20]

301_

_با امیر ناراحت و گرفته با کلی وسیله برای چینی برگشتیم خونه و به شکوه گفتیم. که ما رو ببره خونه چینی و شکوه

گفت مادرت مریض هست و منم سرم درد می کنه...به شوکت گفتیم و گوش نکرد و دعوامون کرد

..به کیانی گفتیم و اونم تو فکر رفت و گفت نوه ی فرجامی مباشر پدرشون هست...آه کشید و اضافه کرد دختر بیچاره سه سالش نشده این همه مصیبت داشته..کیانی هم نموند و رفت سراغ کارش و ما دوباره به قبرستان و پشت خونه چینی برگشتیم.

امیر دوباره کنار سیمان، مراقب بود مورچه ایی داخل قبر برادر چینی نره و من هم رو به حیاط خونه ی چینی نشستم تا بلکه حالش خوب بشه و بیاد بیرون. ولی نیومد و ما تا شب و تاریکی هوا اونجا موندیم.

شب که رسیدیم خونه کاووس و کامران هم اومده بودن ما رو ببرن. من و امیر از حال چینی مختصری برای کامران تعریف

کردیم. اونا بیشتر حرف امیر رو قبول داشتن و با تایید امیر که از من بزرگتر بود، کامران قبول کرد که می ره و سر می زنه.. کیفش رو هم برداشت و رفت. ما هم با امیر و عطا خودمون رو دعوت کردیم.

عطا نفسی پر گرفت. سختش بود ادامه دادن و حرف زدن.

_تو رختخواب و گوشه خونه خوابیده بودی. من و امیر از دیدن چینی تو رختخواب که لپش سرخ بود و جای سیلی اون زن، ناراحت شدیم. زنی که کامران گفت زن پسر عمه ات هست با دیدن ما روی خوشی نشون نداد. منم گوش نکردم و براش از جیبم شکلات بیرون آوردم. دستش داغ بود و کامران بعد معاینه گفت سینه پهلو کردی.

زن بد اخلاق هم گفت که کارش هر روز شده بره سر قبر کس و کارش..زیر لبش هم مدام غر غر کرد.

لبهای چینی خشک بود و امیر شیشه از کیسه نشونش داد که دو تا مورچه نذاشته بره تو خواب برادرش.

دیگر توان شنیدن نداشتم. عطا هم توان گفتن نداشت. دستم را از دست امیر بیرون کشیدم. بلند و پر از تلخی سرگذشتم، گریه کردم.

حس کردم، اینجا که نشسته بودم شبیه همان جا بود. چشمم تار می دید ببینم برادرم کجا خوابیده است. امیر شانه ام را گرفت و عطا زیر پاهایم زانو زد و نشست.

_بسه عطا...دیگه نگو...

عطا دستش را پیش آورد و روی دو زانویش که خم شده بود، ماند. داشت همان سال با تعریف قصه گوی من تکرار می شد.

دو پسر جوان که به حال دختری سه ساله دل سوزانده بودند. خار شد کلمه های عطا... که گفت چینی پایش بی جوراب بود و انگشت هایش از سرما جمع شده بود. آخی از سوختن دل خودم به چینی کودکی خودم، کشیدم و صدایم بلند تر در دشت خوابیده از آدم های روزی زنده، پیچید.

فریادم تمام ندانستن این همه سال بود و درد داشت. فریادم از ندانستن به کنار، حالا که شنیدم هم، درد داشت...اینبار می سوختم و درد داشتم.

بلند شدم و امیر و عطا هم با من خبر دار ایستادند. چشم در صورت هر دو چرخاندم. چشم خیسم چشم خیس می دید. یک نابرابری از عدالت روزگاری دور و نزدیک.

رو به امیر که نگاهم می کرد و هر دو از خیز یکباره ام متعجب بودند، کردم و گفتم:

_امیر علی همین ها بود که هر وقت پرسیدم ازت گفتی بگذر یلدا!. امیر علی دلتون برام سوخته بود که من رو همیشه حمایت می کردی...امیر علی مهربونیت رو با ترحمت قاطی کردم. اشتباه متوجه شده بودم من!.

[05:03 25.07.20]

302_

چشم از امیر ساکت گرفته و رو به عطا نگاه کردم:

_اره عطا! تو هم دلت سوخت و این همه سال کنارم موندی..عطا من از ترحم بدم میاد..بدم میاد، دلتون سوخته و من رو با خودتون بردین!..

دو روز پیش گفتن بهم نفرینِ من اون جا رو خرابه کرده..عطا دلسوزی تون خیلی درد داره برام...

چند قدم عطای متعجب از طغیانم جلو آمد و من همان چند قدم را عقب رفتم.

امیر علی نگذاشت از قدم های او هم فرار کنم. دست هایش دوباره مهربان شد. دستهایی که من رو پیوند به همین خانواده زده بود.

امیر علی بزرگتر بود و راحت تر خودش را از حرفهایم کشید بیرون.

_حرف الکی نگو یلدا..ترحم چیه!...ترحم یه سال، دو سال، چند سال.. ها بگو!...بعدم کجات شبیه ترحم بود!..یه دختر فسقلی بودی که همش دنبال مورچه و سوسک بود...تازه تو از عطا هم شجاع تر بودی..عطا اون موقع از سوسک می ترسید..

زیرچشمم را با پشت دستم پاک کردم:

_پس چی بوده..شما دلتون سوخته بود..غیر همینه!...

عطا دهانش از حرفهایم باز مانده بود. ابرویش در هم شده بود و دیگر چشمش خیس نبود.

امیر علی دید عطا می خواهد حرف بزند با دست اشاره کرد و گفت:

_یه لحظه عطا صبر کن!..رو به من دوباره جدی و محکم گفت:

_الان تو می خوای به چی برسی دختر خانم!..

_دلیل بردنم!

تخس و یکه مقابل دو مرد که می دانستم یکی دینم هست و دو تایی دنیایم، ایستاده بودم.

امیر علی خیلی راحت چرخید و رو به عطا لبش کش آمد و گفت:

_این رو عطا، براش مرزش رو مشخص کن.

عطا هم اخمش باز شد.

_زبونش تند شده امیر..کدوممون کوتاهی کردیم!..

زده بودند به طبل بی تفاوتی.

امیر با لبی کش آمده و برق چشمش، نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت:

_مشخصه خودت!...مرد حسابی، من گفتم بذار بیاد دختر خونه ما بشه، پریدی وسط و نخود شدی و گفتی برای ما باشه..

داشتند برای خودشان خاطره زنده می کردند.

عطا چند قدم جلوتر آمد و با ابروی بالا رفته رو به امیر و همراه خنده روی لبش گفت:

_خونه شما که می اومد الان یلدا مثل خودت سبیل داشت و مردونه لباس می پوشید..

چرخیدم و پشت به هر دو، رو به سنگهای سیاه و سفید و سرد که چند فانوس بالایشان سو می زد و نور می بخشید، ایستادم.

پدرم...مادرم..و حالا فهمیدم برادرم اینجا خانه ابدی شان بود.

چانه ام از این عزاداری خانوادگی لرزید. من که رفته بودم چه کسی مراقب بود این همه سال تن در خواب برادرم را مورچه ها نخورند و نگزند.

راستی برادرم چند سالش بود!. شبیه امیر بود یا عطا!..

آخر این دو مرد، کلی برای خودشان مقام اول مردی و برادری داشتند.

دلم برای چینی سه ساله آن سال ریش شد و مثل امیر و عطا و یلدا سوخت. چه قدر تنها بود دختر سه ساله!..صورتم هم می سوخت.

جای سیلیش بعد این همه سال، دو روز پیش هم تکرار شد. دستشان درد نگرفته بود به صورت بیگناهم سیلی می زدند.

بی هوا نشانه می گیرند و می رنجانند. آن هم یک دختر بچه ی به قول امیر علی فسقلی را.

تنی گرم و دستی محکم رنجوری یلدا را در خودش گرفت. تن گرم و بوی عطر عطا بود. سرش از پشت سر روی شانه ام نشست. امیر صدایش دورتر بود که گفت:

_عطا زودتر رفع دلخوری از این خانم لوس بگیر و بیا پایین...شبِ یلدا می ترسه...

نه من که در آغوش یک عطا بودم و نه عطایی که حلقه دستش از روی شکمم به هم رسیده بود، جوابی به امیر ندادیم.

صدای گرم و نرم عطا کنار گوشم باز بلند شد:

_یلدا نگو ترحم که من دلم اون موقع که تو رو دیدم خوابیدی رو رختخواب گرفت. اونقدری از بی توجهی اون زن برای شیرین که خودش هم مریض بود گفتم که به عشق دیدن تو از جاش که چند روز خوابیده بود، کنده شد یلدا...اومد و تو رو دید که بازم تب داشتی و حالت خوب نشده بود. ناز و نوازشت کرد. تو خوب شدی یلدا...از مامان خواستی پیشت بمونه. دست شیرین رو گذاشتی رو سرت و خواستی شیرین نره از کنارت..نرفت و تا چند روز خودش و من و امیر موندیم پیشت تا خوب شدی...

قصه ی عطا که حالا از پشت سرم و کنار گوشم بود، شنیدنش حال دیگری داشت.

_مونس هم با مادرت دوست بود. اون به شیرین گفت این دختر بچه پدرش دوماهه بوده مار نیشش زد. با مادر و برادرت مونده بودی ..مادرت هم یه روز تو خواب، از دنیا می ره یلدا و تو برادرت تنها می مونین تو خونه تون...

[05:03 25.07.20]

303_

اینجاها را که عطا تعریف می کرد، فقط اشک راه خودش را باز کرده بود و می آمد پایین و روی چانه ام می ایستاد و بعد روی گره ی دستهای عطا می نشست.

سنگ هم این درد را می شنید، ترک می خورد. دیگر بغض من که از گلویم بود، بدتر.

_بعدش فامیل هاتون میان هر چی گاو و گوسفند و زمین داشتین رو برمی دارن و دست می ذارن رو محصولتون ...برادرت هم سن امیر بوده..یازده سالش ..هر چی جلوشون در میاد تا نگذاره، هلش می دن و خلاصه تو می مونی و یه برادر و یه خونه خالی یلدا...چند روز فقط این عمه که دیدیش، یواشکی شوهر و مادر شوهرش میومده و سرتون می زده. برادرتم دیگه حرف نمی زنه با کسی، زبونش بند اومده بود از ظلم و تنهایی تون ..فقط مراقب تو بوده یلدا ..مراقبت بوده کسی نیاد تو رو بگیره و ببره..

حتی مونس که می بینه تنهایین میاد شبا پیش شما می خوابه که اونم بعد چند شب نمی ذارن. دوباره تو و برادرت تنها می مونین..

هق هق هم نمی توانستم بزنم..دردهای سه سالگی من چقدر دردناک بود. چرا پس من متهم شدم به نفرین کردن. من که توان نداشتم چه نفرینی قرار بود به زبانم بیاید.

عطا سرش را از روی این شانه ام برداشت و روی شانه دیگرم گذاشت. ولی دستهایش بیشتر قفل روی شکمم بود. نمی گذاشت تکان بخورم. شاید می ترسید بیفتم.

_چند روز بعدم برادرت از درد نداشتن کسی و مالی که ازتون بردن، دق می کنه و تو تنها می شی یلدا..

عطا چرخاندم و دو سمت صورتم را با کف هر دوستش قاب گرفت.

_بعد تو می گی ترحم!..مونس وقتی قصه تو رو برا مامان گفت دیگه شیرین نذاشت اونجا بمونی..اونجا اذیتت می کردن ..اونجا که صبح به صبح می رفتی و یه نون تو بغلت، منتظر برادرت مورچه ها رو نذاری برن تو خاک ..فکر می کردی خوابیده و بلند بشه گرسنه می شه..یلدا مامانم تا چند هفته موند و به هوای بردن تو خوب شد...

عطا چشم هایش هم خیس شد. او هم سیلاب راه انداخته بود. من خیلی گناه داشتم. حتی برادرم هم طاقت نداشت و نتوانست بماند.

_برای بردنت رو به خیلی ها انداخت..نگو ترحم ..تو برکت خونه ی ما بودی ...تو برکت اینجا بودی..نگو ترحم..نگو یلدا..

عطا اینجای حرفش را من یلدا و چینی به آغوش کشید و به خودش فشرد. چه خوب که عطا هست و من را گرفته بود. وگرنه پخش خاکی می شدم که عزیزانم جزیی از این خاک بودند...

بعد شنیدن سرگذشت مبهم خودم، دیگر اشک نداشتم که بریزم. ولی عطا داشت خودش را در آغوش من سبک می کرد.

سرش را عقب کشید و نگاهم کرد. با دستم ..هر دو دستم که یک روز مرهم مالیده بودند، دست به صورت عطا کشیدم. اولین تماس دست من با پوست عطا بود.

منتظر بود و ساکت شد. زیر هر دو چشمش را دست کشیدم. اشکش را پاک کردم. عطا را هیچ وقت ندیده بودم این شکلی گریه کند.

_عطا قصه ات چه تلخ بود...دیگه این رو برای هیچ کس تعریف نکن...

حرف گوش کن بود. باشه ایی بی حرکت گفت و من دوباره دست روی صورتش کشیدم. پوست خیس عطا نرم بود.

_دیگه هم من رو اینجا نیار...باشه عطا!

سرم را خم کردم و دست هایم را نگذاشت پایین ببرم. گرفت و انگشتهایم را به لبهای خودش پیوند زد. همان جایی که باشه گفت و زمزمه کرد و چند بار تکرار کرد.

چانه ام را بالا انداختم و خیره به نورچراغ های دهکده گفتم:

_بریم خونه..سردم شده عطا!..

دیگر تمام شده بود. قصه چینی کلاغش از اینجا پر کشیده بود و سالها کنار درخت چنار کوچه مان، در همان کوچه زندگی می کرد.

عطا کنارم بود. دستش شانه ام را گرفته بود و قلبم برای این بودنش منظم و خیال راحت پا رو پایش انداخته و فیلم

سینمایی با خودم و درونم نگاه می کرد. تازه تخمه و بساط تنقلاتش هم به راه بود...

دستم را گرفت و از سرازیری تپه پایین رفتیم.

پشت خانه ما آرامگاه چندین از دست رفته بود. نمی دانم.

از کنار خانه ی من که خراب شده بود، گذشتیم.

کوتاه سر چرخاندم و دیدمش. از دور خانه ی ویرانه ام را دیدم...

کاش با عطا آبادش کنم. کاش بشود عطا را همیشه داشته باشم.

عطا دستم را فشرد و دوباره راه افتادیم. من یک خدا داشتم. یک شیرین و یک امیر و کلی وجود عطا داشتم.

کاش عطا همیشه باشد..

[12:17 25.07.20]

304_

از راه رسیده بودیم و همه همراهان من و گذشته ام خسته بودند و در خواب.

مانتویی از کمد بیرون آوردم و روی تخت گذاشتم. شلوارم را بالا کشیدم و مقابل آیینه قدی اتاق ایستادم. مویم را با

پیچاندن تارهایش بهم و با حوصله بافتم. انتهایش را با گل سر، بند کرده و پشت کمرم انداختم. چشمانم داشت خودم را به جای صنم می دید.

صدایی جز سکوت در خانه شوکت شنیده نمی شد. حتی شوکت هم خسته راه و همراهی بود.

مانتو را پوشیدم و با سر کردن مقنعه خودم را باز تمام قد مقابل آیینه نگاه کردم.

خوبِ خوب!

برگشتم و عکس سیاه و سفیدی که با دو خط از وسط و گوشه اش تا خورده بود را برداشتم. زیر سرم بود. به حرمت تمام سالهایی که دوست داشتم در آغوش مادرم باشم و کنار عطر پدر داشتن، عکس را باز بوسیدم.

پیمانه بوسه هایم به اندازه ی نبودن هایشان پر نمی شد.

قد و شانه هایم مثل پدرم بود. صورتم مثل صنم گرد. موهای صنم بلند بود. بافته شده و افتاده روی یک شانه..مویم را روی شانه ام جلوی آیینه نگاه کردم. من هم شبیهش شدم. لباسش محلی بود. از همان ها که مراسم عقد پوشیده بودم. جلیفه و روسری بلند. مادرم نمی خندید. دندانهایش مشخص نبود. نه او نه پدرم. جدی بودند. نگاه به دوربین کنار هم ایستاده بودند. حتی عکاس سخاوت به خرج داده بود. دست پدرم را هم در عکس، انداخته بود. شاید می دانست یک روزی یلدا نامی حسرت دیدن همین دست ها را دارد، حالا بماند که لمسش آرزویم شد.

چشمم پر شد و با خودم کلنجار رفتم که ناشکر، عطا هم پدرش را لمسش نکرد. نمرد که!.

شیرین که بود و هست. امیر علی که جایش بود. همیشه مراقب و همیشه حامی...

از دیروز که شنیده بودم صورت یلدا جلوی چشم امیر و عطا سرخ شده بود، گوشه ی صورتم می سوخت. دلم هم. چرا هیچ کس عکس از برادرم که اسمش هم علی بود نداشت. ببینمش لااقل. دیدن که اشکال نداشت.

اه کشیدم و ساعت هنوز شش نشده بود. کیفم را برداشتم و عکس را گذاشتم زیر همان بالش. تا شب بیایم و جایی برایشان در نظر بگیرم. گذشته ی من بود. یک عکس و یک عالم حسرت درک نکردن آن روزها...

خانه ی در خواب شوکت را بی صدا جا گذاشتم. به آرامی همچنان که داشتم در گذشته و آن روزها راه می رفتم، قدم زنان سمت مسیر تاکسی راه افتادم. کیف کنار شانه ام بند کردم و گوشه دیوار را گرفتم و سر به زیر راه افتادم.

گوشیم را در حالت صدای بلند گذاشتم تا اگر عطا زنگ زد، نگرانم نشود. تا امیر نترسد که چرا جواب نمی دهم. شوکت چشمش گرد نشود چرا این دختر جواب نمی دهد.

شیرین دلش نرنجد که تماسش را بی جواب گذاشتم. شاید وفا خواست حالم را بپرسد. شاید از دیروز تا به حالا، یکی از این عزیران نگرانم شدند. درست مثل تمام این سالها و بی منت..

آخر من بعد از پایین آمدن از آن تپه و گذشتن از خانه ی پدری، ساکت شده بودم. یک سکوت، تا هضم کنم ظلم به چینی نشسته گوشه تپه را.

آه کشیدم و نشستم کنار صندلی راننده. مرد نگاهم کرد و با پر شدن ظرفیت ماشین راه افتاد.

ظرفیت خاطرات من هم پر شده بود. باید دست خودم را می گرفتم و به حالا می آوردم. حالایی که عطا را شوکت با مادرش و برادرش فرستاد بروند خانه شان.

حالایی که عطا قبل از رفتن، جلوی چشم دزدیدن های همه خم شد. چشم خیسش را به سکوتم، سکوت نشسته بین دو لبهایم داد و گفت: دو روز دیگه میام می برمت...برای همیشه..

دو روز کی بود. فردا بود. عطا داشت عجله می کرد! نمی شد ازش وقت بخواهم!.

بگویم من را بگذارد به خودم بیایم بعد. ولی بوسه ی خیلی طولانی عطا قبل از راه افتادن و دور شدن روی موی بیرون زده ی پیشانی ام نگذاشت بخواهم وقت بدهد.

[12:17 25.07.20]

305_

وارد راهروی بلند درمانگاه شدم و قدم زنان سمت خروجی راه افتادم. گوشیم لرزیدو بلافاصله جوابش دادم. امیر بود:

_یلدا مامان فرستادم بیام دنبالت..

در خروجی را هل دادم:

_خب بیا، من شیفتم تموم شد..

_پیش نسرینم .

گوشه ی لبم کش آمد و کامران خان داشت با مردی جوان از رو به رو می آمد.

_ببین امیر خوبه من الان برم به شوکت بگم به بهونه من همش پیش دختر مردم هستی!

_حسود جان! مامان خودش گفت با نسرین صحبت کنم و شاید نسرین رو بگم بیاد خونه مون..

ابرویم بالا پرید و سوییچ را از کیف بیرون کشیدم.

کامران خان سرش را تکان داد و ایستاد. مرد جوان رفت.

_ببین دو روز با شوکت نشست برخاست کردم چقدر تاثیر داشت..

خندید.

_شما برو خونه!

_شما کی قراره برسی خونه..خدا بخواد..

کامران خان کیفش را بالا آورد و ساعتش را نگاه کرد. امیر ول نمی کرد.

_یه شام با نسرین بخورم. دو دور قدم بزنم باهاش، راه میفتم...

گوشی را با خوش باشی، قطع کردم.

کامران خان عینکش را انگشت شصت بالا داد و پرسید:

_خوبی یلدا!

سرم را تکان دادم و بله ایی گفتم. که با رسیدن دکتر مختاری، فقط گفت برو یه سر خونه...شیرین لازمت داره...

دست دکتر را فشرد و رفت. نگران حال شیرین، گوشیم را باز کردم. سمت پارکینگ پا تند کردم و وفا به جای شیرین جوابم را داد. گفت شیرین و عطا شکمشان رعد و برقی شده است.

پرسیدم: کجا هستن..دیشب که خوب بودن...

وفا هم گفت تا صبح تو مسیر سرویس بودن.

با گفتن من الان میام خونه، گوشی را داخل کیفم سراندم. از دیدن جای خالی ماشین سوییچ دستم را نگاه کردم و یکی

هم زدم به سرم...فراموش کرده بودم سوییچ یدک کیفم بود. تا در نگهبانی پا تند کردم و خواستم برایم آژانس بگیرد.

همزمان هم به شوکت خبر دادم و ماشین رسید.

پیام های گوشیم را باز کردم و بین مسیر به پیام مرجان جواب دادم. رفته بود پیش مادرش ...سنگین شده و می گفت دو کیلو هم اضافه وزن دارم. خواستم سر فرصت بروم دیدنش...

ثنا هم پیام گذاشته بود. پیامش را با خوبم جواب داده و دم در خانه پیاده شدم.

دلتنگ در و خانه، دنبال کلید گشتم. کلید خانه ی شوکت را کنار گذاشتم و کلید خانه خودمان را پیدا کردم. قبل از انداختن به در مکث کرده و زنگ را فشردم.

وفا در را برایم باز کرد و من بلافاصله داخل شدم. وفا در سالن را باز کرد و منتظرم ایستاده بود.

از پله های کوتاه بالا رفتم و همزمان که سلام کردم. پرسیدم خوبی...

دستش را پیش آورد و دستم را فشرد. من با وفا تا حالا این مدل برخورد نداشتم. کنار رفت و با رها کردن دستم، پشت سرم داخل شد.

کیف را از شانه ام جدا کرده و پرسیدم:

_چی شده!

[12:17 25.07.20]

306_

شیرین دست روی دلش از اتاق بیرون آمد. رنگش پریده بود. پا تند کردم و دستش را گرفتم و نگران پرسیدم که چی شده..دیشب که خوب بودین...

نمی دونمی گفت و با شیرین سمت نشیمن راه افتادم. وفا هم سمت آشپزخانه رفت.

شیرین نشست و دنبال عطا سر سمت اتاقش چرخاندم که شیرین گفت:

_الان رفت سرویس...

ای بابایی گفتم و شیرین اضافه کرد، کاووس سرم و آمپول فرستاده...تو راهه..می گه احتمالا آب به آب شدیم.

دکمه های مانتو را باز کردم و با گفتن شوکت خواسته نبات بچوشونم با نعنا، شیرین دهانش را جمع کرد و در سرویس باز شد.

عطا بیرون آمد دست به دلش...

موهایش لوله شده و فر خورده و پریشان بود. سمتش رفته و با دیدن من او هم سرش را تکان داد و گفت: مردم یلدا..

شیرین خدا نکنه ایی گفت و وفا با سینی چای و پیاله ایی نبات آمد. عطا دستم را فشرد و گفتم: اوه دستات چه یخه!

وای وایی گفت و ادامه داد:

_رعد و برق تا به حالا این جوری ندیده بودم!

روی مبل نشست و نگاهم کرد. بی حال بود و لبهایش خشک. ولی پرسید؛ خوبی..

بله ایی نگران گفتم و شیرین از دست وفا دسته لیوان چایی و نبات را گرفت...

من هم با بلند شدن و گفتن الان میام، سمت اتاقم رفتم.

درش نیمه باز بود. مانتو را در آورم و از دیدن روتختی مچاله، لبم کش آمد. گوشی و ساعت عطا کنار پاتختی بود. لبتاپ روی میز و پیراهن دیشبش بالای بالش...

دست بردم و مانتو را روی تخت گذاشتم و دست روی بالش چرخاندم و بوسه ایی به روی بالش زدم. صدای عطا بلند شد که گفت: یلدا گوشی منم بیار...

بی صدا خندیدم از اینکه خواست بگوید در اتاق من بود و هست..

لباسم را سبک کرده و بیرون رفتم.

سرم و آمپول را برایشان تزریق کردم. شیرین در اتاق خودش و روی تخت دراز کشیده بود.

بالش زیر دستش را وفا برایش جابجا کرد. با گوشیش داشت برای نشتیمان پشت خط، حرف می زد.

عطا هم روی کاناپه و در سالن گفته بود برایش سرم را تزریق کنم.

به وفا اشاره کردم مراقبش باشد. از اتاق بیرون رفته و سمت عطا که دراز کشید و کوسن زیر سرش گذاشت، رفتم.

خندیدم و گوشه ی لبم را سعی کردم زیاد کش نیاید.

کنار مبل زانو زدم و ساعد عطا را با کش بستم. بدون نگاه کردن به صورتش گفت: رگم رو خوب پیدا کن یلدا!...

انگشت روی پوستش کشیدم و دنبال رگ گرفتن...

_چی خوردی دیشب...

سرش را چرخانده و با نگاه رو به سقف گفت:

_ همش غصه دوری تو رو می خوردم.

پد الکل را روی پوستش کشیدم و سوزن را روی درون رگ عطا فرستادم و با کشیدن سر سوزن، با چسب فیکس کردم.

-عطا زود خوب شو..

و قلاب سِرم را جای قاب عکس فیکس کردم. برگشتم و کوتاه نگاهش کردم. داروی داخل سرم را هم تزریق کرده و با برداشتن سرسوزن، از گوشه ی چشم نگاهش کردم.

چشمش به لبهایم بود.

_حالت خوب باشه، منم خوبم..

دستِ روی شکمش را فشردم و خم شدم و انگشتهای دستش را بوسیدم.

سرم را بلند کردم، نگذاشت سرم بلند شود. روی سینه اش گذاشت و گفتم بذار بلند شم.

دستش را برداشت و وسیله های اضافه روی میز را جمع کردم.

زنگ در به صدا در آمد و من رفتم تا دستم را بشویم...

شکوه بود با کاوه...

[12:17 25.07.20]

307_

کاوه بالای سر عطا که دست روی چسب گذاشت و نشست، گفت:

_رفتی مرد حسابی زیاد بالا پایین پریدی، رعد و برقی برگشتی...

عطا خندید و زیر لب دستت درد نکنه ایی به من گفت.

شکوه با شیرین از اتاق بیرون آمدند. وفا دوباره با سینی چای و نبات داخل سالن برگشت. شکوه سینی از دستش گرفت و پرسید: خوبی یلدا!

ممنونی گفتم و عطا به حرف در گوشی کاوه بلند بلند خندید. دست روی شکمش بلند شد و پا سمت سرویس تند کرد.

کاوه خندید و گفت: حرف زد، رعد و برقش گرفت.

به آشپزخانه برگشتم و وفا هم پشت سرم آمد. ماهیتابه ایی بزرگ روی گاز بود. پرسید می مونی یلدا!

نگاهش کردم و گفتم: تا آخر شب...

_ کمکم کن تا شام درست کنیم.

دستم را با حوله خشک کرده و گفتم:

_در خدمتم جناب سر آشپز..

در فاصله ایی که من دستیار وفای تر و فرز بودم، شوکت هم رسید. ثنا و تارا به طور اتفاقی مثلا..

همه شان به بهانه سر زدن به رعد و برق های دل عطا و شیرین مهمان دست پخت وفا شدند. هر بار که زنگ زده می شد و صدای سلام بلند می شد، وفا پیمانه به دست می خندید.

همه رفتارشان عادی و مثل همیشه بود. انگار که نه دیشب من دو روز پیش از حال و هوای چینی روی تپه ها برگشته بودم.

کنار وفا و دستیارش شدن لذت بخش بود. عطا را با آن دل درد می کشاند و می آورد کنار ما. شیوا خوشحال از سوپ خوش عطر وفا صورتم را بوسید و رفت. شیدا دماغ از بوی ماهی، چین خورده فقط حالم را پرسید و کاوه مدام بیقرار می شد که بیاوردید شامتان را ببینیم چی هست چند ساعته اونجایید.

در سکوت و به ظاهر بی تفاوت برای چینی درونم از جمع خانواده گفتم. حرف زدم و شوکت برای سرکشی در قابلمه را برداشت و گفت وفا جان دو تا خورشت هم باید خودم یادت بدم.

کاوه هم پشت سرش تاکید کرد تا نشان کدبانوگری از شوکت بگیری و تکمیل شوی...

ساره دیرتر و خسته از شیفتش رسیده بود. ولی رسید. وفا خندید و گفت: _مهمون افتخاری هم دارم.

شام خوردیم و باز با هم بودیم. حرف زدیم و باز با هم بودیم. ثنا و کاوه به جریمه بیکار بودن در جمع، ظرف شستند و امیر هنوز نرسیده بود.

روی صندلی نشستم و از دست شیرین بشقاب میوه را گرفتم. کاووس خان از شیرین خواست میوه نخورد و شیرین گفت

برای یلدا پوست گرفتم. شکوه نگاهمان می کرد. رو کرد و پرسید: نادر خان زنگ زده بود!

سرها همه بلند شدند و شوکت دست روی دستش گفت:

_یه کاری کردم که تا دو سال اگه زنده بود این طرفا پیداش نشه..

کامران خان خندید و پرسید چکارش کردی و شوکت بدون جواب به کامران خان رو به من گفت، یلدا پاشو بریم این امیر سرش گرمه و خوابم میاد.

عطا دست به دلش گفت:

_بمونه یلدا!

شوکت دوباره رو به عطا گفت: فردا کار داریم خونه!

از جمع شدن لبهای عطا، خندیدم و بلند شدم. شیرین نگاهم کرد و گفت: بمون مادر.

شوکت قبل از من جواب داد: منم تنهام. عطا دوباره دست روی دلش گفت: شما هم بمون جا که داریم.

کاوه با ثنا از اشپزخانه بیرون آمدند:

_ من هستم عطا اگه سرم لازم بودی..

صورت شیرین را خم شدم و بوسیدم و گفتم فردا سر می زنم بهتون.

رفتم تا از اتاق لباسم را بردارم عطا پشت سرم بود.

تکیه به در اتاق گفت: بمون دیگه!

کیفم را برداشتم و از داخل کشو، فلش و کابل لبتاپ را بیرون کشیدم.

گفتم استراحت کن.

چند قدم داخل شد و رو به رویم ایستاد. نگاه به صورتم گفت:

_الان من مراقبت می خوام یلدا..

لبم کش آمد و به بهانه اش گفتم:

_شوکت بمونه...من حرفی ندارم.

_مامان کارت داره..

نگران گفتم: الان که پیشش بودم..

سرش را تکان داد و خواست حرفی بزند، ثنا پرید تو اتاق و گفت:

_ عطا ولش کن...یلدا بدو...کار به جماعت به این ناز تو و نوازش عطا لنگه..

عطا دست روی دلش خندید..

_نه که شما هم همش لَنگ من هستین...

[12:17 25.07.20]

308_

جمع ساکت بود وقتی شیرین صدایم کرد. سری در دور همی نشسته چرخاندم و عطا پشت سرم گفت:

_برو پیش مامان...

شیرین دست باز کرد و من یک لحظه قلبم از لبخند شیرین، با سرعت و تند تپید...

کنارش نشستم و مثل همیشه روی دستم را فشرد و بعد موی کنار گوشم را کنار زد. عطا هم آمد و لبه پهن مبل، خودش را جا داد.

شیرین دست رو شانه ام گفت:

_یلدا دختر منه و عزیز...سرم را از نگاه شوکت گرفتم که رو به من نشسته بود. وفا کنار کاوه لبخند روی لبش بود. کامران خان پا روی پایش انداخت و کاووس خان با تک سرفه ایی گفت:

_برای ما هم عزیز...

شیرین مکث کرد و گفت:

_می خوام این دسته گل رو امشب و کنار شما، برای پسرم و عطای عزیزم خواستگاری کنم.

دستم هنوز در مشت شیرین بود. هیچ حرکتی نکردم. فقط روی پرزهای نرم فرش را نگاه کردم.

شوکت به حرف آمد و گفت:

_چه خوب که دختر خودمون میاد خونه مون.

کامران خان ادامه داد: مبارک باشه..

کاووس خان صدایم کرد، یلدا جان!

چشم از روی زمین گرفتم و سرم را بلند کرده و گفتم بله..

شیرین دستم را فشرد و کاووس خان ادامه داد:

_خودت راضی هستی، عزیزم!

عطا تکانی خورد و شیرین سرش را چرخاند و گفت:

_بگو یلدا جان.

کاوه آمد وسط حرف و گفت: پدر من دوره اش کردین. دختر سختشه...

شوکت هم نگاهم کرد.

چشم از کاووس خان گرفتم و به نی نی لرزان چشم شیرین نگاه کردم. لبش هم می لرزید.

_من جای مادرتم و ازت می پرسم قبول می کنی بیام خواستگاری پسرم...

عطا ساکت بود. جمع هم. چه بد موقعیتی بود. شیرین دستم را فشرد و شوکت گفت:

_یلدا جان بگو پاشیم بریم اینا باید بلند شن بیان خونه مون، که آیا من دختر بدم آیا ندم.

با صدای ای عطا هل شده و سمتش برگشتم. سر پا ایستاده بود و دست روی دلش چشمک زد و گفت:

_ یلدا زود باش جواب بده.. من باید برم. از حالت ایستادن عطا، لبم کش آمد و عطا بدون اینکه مجالم بدهد گفت:

_ خندید مامان. من رفتم.

و تند و سریع سمت سرویس رفت. همه به جای جواب بی صدای من خندیدند و شیرین دستم را فشرد و گفتم:

_برام باعث افتخاره.

نشد ادمه بدهم و طومار تشکر از شیرین را بخوانم.

کاوه دست زد و کامران خان مبارک باشه گفت و شوکت خواست که پاشو دخترم بریم. دیر وفته.

شیرین روی سرم را بوسید و گفت: مبارکت باشه دخترم.

بلند شدم و بین تبریکات همه فقط نمی دانستم شیرین از سمت چه کسی به من تبریک گفت عطا یا خودم!

وقتی داشتیم سوار ماشین می شدیم و با کاوه برویم، عطا هنوز در سرویس مانده بود.

وفا با شیرین تا دم در به بدرقه ی ما آمدند و من کنار شوکت پشت ماشین کاوه نشستم. وفا ایستاده بود کنار ساره و با هم صحبت می کردند.

خیلی زود و با همراهی کاوه به خانه رسیدیم و با شوکت دیدیم که چراغهای خانه روشن هست. امیر در تراس نشسته و باغچه هم خیس بود.

شوکت جلوتر از من بالا رفت و امیر علی بلند شد. به سلام امیر جواب دادم و شوکت پرسید: کی اومدی امیر!

امیر علی نگاه به پشت سر شوکت و من گفت: نیم ساعت پیش...

شوکت بدون هیچ حرفی رفت داخل و من کنار امیر و روی پله ها نشستم.

پرسید خوبی یلدا..اوهومی گفتم و نگاهم کرد.

[12:17 25.07.20]

309_

از مرجان خداحافظی کردم. صورتش را بوسیدم و با وزن زیادش تکیه به لنگه در، منتظرم شد تا از کوچه دور شوم.

گوشیم زنگ خورد و عطا بود. شاکی و نگران..ماشین را کنار کشیدم.

_یلدا تو رفتی سر کار!

_نه! مرجان خواست برم ویزیتش کنم.

_حالا خوبه شب مهمون داری!

نچی کرده و گفتم:

_عطا من لباس ندارم. آخه چه خبره...صبح ده به آدم زنگ می زنین که شب خواستگاری... دور روز بذار بگذره..حالت خوب شه..

خندید و گفت:

_برات پیراهنت رو آوردم.

شیشه را پایین دادم و هیچ کدام از حرفهایم را جز لباس ندارم نشنیده بود. پرسیدم:

_کدوم!

_یه پیراهن داشتی یقه اش هفت بود. آستین کوتاه...کلوش نه، اون که راسته است.. می گفتی چاق نشونم می ده..

_شوخی می کنی! من کی از این لباسا داشتم. همش دانشگاه بودم و آخرین لباسم برای دورهمی مهربان بود که خریدم..

خندید:

_ وای لو رفت... گفتم نگم حواست نیست.

از ذوقش صورتم گر گرفت و دلم خوشحال این ذوق قلی ویلی رفت.

_اون پیراهن که تا حالا نداشتی رو برات میارم..البته دارم میارم. کیف لوازم آرایشت برداشتم. هر چی تو کشو بود ریختم تو کیسه....چقدر رژ داشتی..

بی صدا خندیدم.

_ عطا برگرد برو بابلیس هم بیار. می خوام موهام رو فر درشت بزنم...

_نزدیک خونه شوکتم...اونجا ندارن.

بعد خودش ادامه داد:

_ کدومشون لازم می شه اخه..امیر یا شوکت...دارم دور می زنم برم بیارم. چیزی دیگه نمی خوای.

_چرا صندلام هم بیار ..رنگ لباسم که آوروی چیه...

_نباتی...

_کوتاه یا بلند.

_زیادم کوتاه نیست...تا رو زانو هات می رسه...

_عطا من اونو نمی پوشم...

_اِ.. چرا...کلی گشتم تا سایزت پیدا شد.

_از حالا معلومه چقدر کوتاهه ..

_یلدا شب بله برونه...می خوای ماکسی آستین بلند بپوشی!

_نمی گن دخترشون چه خبرشه...

_نه خانواده ما گیر نمی دن. مگه خانواده شما بدشون بیاد...

خندیدم...

_ میگن پسرشون چه با حاله..با سلیقه است..

_عطا محض احتیاط....اصلا خودم می رم خونه..

_نه یلدا..الان ساعت سه ظهر...تا تو بجمبی می شه شب. همه می گن خسته ایم بمونه برا فردا..

خندیدم و گفت:

_زود میام..

گوشی را پایین آوردم و نگاه به خیابان راه افتادم. تصور کنار عطا بودن هم شرم داشت هم شیرینی...

ماشین عطا درست مقابل ورودی پارکینگ پارک بود. پشت سرش پارک کرده و با خوشی رسیدنش، ماشین را قفل کرده و زنگ در را فشردم.

صدای آب از حیاط می آمد. با کف دست روی در زدم و دوباره خواستم زنگ را بفشارم که در باز شد.

به محض باز کردن در و پا گذاشتن، در حیاط، قطر های خنک آب روی صورت و لباسم پاشید. ناخوداگاه دو دستم را هین کشیده و جلوی صورتم گرفتم...

[12:17 25.07.20]

310_

شنیدن صدای خنده ی عطا با بگیر اون ور امیر در هم پیچید. آب که از سمتم کنار رفت، با انگشت روی صورتم را پاک کردم. امیر از پله ها خودش را پایین رساند.

خودم را که آب از روی سر تا پاهایم را خیس کرده بود، نگاه کردم. امیر دنبال عطای شلنگ به دست کرد و عطا هم در حال دور زدن باغچه شلنگ را سمت او هم گرفت و سرعت دنبال کردن امیر را کم کرد.

عطا بلند بلند می گفت:یلدا بیا کمک این منو الان غرق می کنه..

امیر دوباره دنبال عطا افتاد و عطای شلوارک پوش من داشت از دست امیر علی فرار می کرد.

وفا دست به نرده خم شده بود و متعجب از کارشان، من را که دید پا سمتشان تند کردم، صاف شد و نگاه کرد. خیز برداشتم و شلنگی که عطا از ترس رسیدن امیر انداخت روی موزاییک، برداشتم و با نهایت قدرت و سرعت سمت عطا گرفتم.

از پشت سر و فشار آب، تیشرت عطا را خیس آب کرد. عطا برگشت و گفت امیر این نامرد خیسم کرد و امیر از تعجب عطا استفاده کرد و گرفتش ..عطا را دور خودش پیچاند و گفت: یلدا بیارش جلوتر...

خندیدم و همزمان که داشتم سمتشان نفس نفس زده می رفتم، نگاه به سینه بالا و پایین شده ی هر دو گفتم:

_امیر، عطا قول می ده دیگه تکرار نکنه...

امیر با دست عطا را محکم تر گرفت و گفت:

_قولم نمی ده.. تو آب و بده..

دوباره شلنگ و آب باز را پشتم پنهان کردم و گفتم:

_امیر امشب قراره خواستگاری کنه.

عطا چشمش به من و دادن شلنگ به امیر، خندید و تقلا کرد که فرار کند. مچ دست امیر خیلی قوی بود..

امیر شلنگ آب را از من گرفت تا بیاید سمت عطا بگیرد خودم را انداختم جلوتر. همزمان که به صورت عطای در حال فرار می خورد من هم دوباره خیس شدم...

امیر دنبال عطا از من خواست بکشم کنار...و عطا دیگر فرار کرده بود.

می خندید و باغچه را دور می زد. ایستادم و با وجود دوباره خیس خوردنم، مانتو را از خودم دور کردم. عطا روی پله ها پریده بود و کنار وفا ایستاد.

داشت آب صورتش را می گرفت.

نگاه به من که داشتم بالا می رفتم گفت:

_وفا برو مامان رو صدا کن بریم...اینا آدم رو تنها گیر بیارن می کشن..

امیر از همان جا در حال جمع کردن شلنگ بلند تر گفت:

_خوشحالمون می کنی دکتر...

خندید و نگاه به من گفت: فروختی منو..

شانه بالا انداختم و گفتم: دفعه دوم، خودمم خیس شدم.

وفا پایین رفت تا کیفم را که کنار در رها کرده بودم، بیاورد. عطا اشاره کرد جلوتر بروم. کنار گوشم قبل داخل شدن گفت:

_برو عروس خانم...دو سه ساعت دیگه قراره بیایم خواستگاریتون..

دست پشت کمرم گذاشت که خیس بود. آخ آخ گفتن شوکت همان اول ورود و پشت بندش ماشآلله گویان تنبیه مان کرد.

از دیدن جمع در نشیمن، لبم را گزیدم. شیرین نشسته بود. شکوه و کامران خان هم دست روی لب، سرش را به گوشی داد.

شیوا سرک از اتاق امیر کشید و دستش مداد ابرویش بود.

شوکت رو به من گفت:

_همه جمع شدن و شما یاد دوران کودکی دنبال هم...

عطا کنارم ایستاد و آب از روی پاهای لختش روی فرش چکه می کرد.

_اول من شروع کردم.

شیرین بلند شد و رفت اتاقم. ایستاده بودم نمی دانستم شرم کنم از داد و بیدادمان. یا از این بزرگترهایی که تمام آب بازی ما رو دیدند و شنیدند..یا نه! از دلیل جمع شدنشان شرم کنم...

که شیرین حوله کوچک و دستی به عطا داد و دستم را گرفت و گفت:

_یلدا جان برو حمام...

عطا در حال کشیدن حوله به موهایش گفت:

_من برم بیام بعد..

امیر داخل شد و گفت:

_حمامت هم باید اینجا بری!

وفا هم داخل شد و عطا کیفم را گرفت و هلم داد، که عجله کنم...شوکت شاکی اوضاع خیس ما سه نفر گفت:

_خوبه والا هیچیتون شبیه بزرگ شدن نیست...

پاهایم تندتر می خواست من شرمنده را به اتاق برسانند. امیر داشت می گفت من که گفتم وقت زن گرفتن این پسر نیست...

در را که نیمه باز بود، بستم و بدون اینکه حتی عطا را بگذارم داخل اتاق شود در را بستم...صدای عطا می آمد که داشت به امیر اعتراض می کرد.

[12:17 25.07.20]

311_

لباسهایم روی تخت بود. در کاور و وسیله های سفارشی ام کنار تخت و روی زمین. کت و شلوار عطا هم کنار کاور لباس جایش را خوش کرده بود.

مقنعه خیس را از سرم جدا و مانتو را باز کردم. جورابهایم خیس بود. با احتیاط و مشتاق سمت لباسم رفتم. دست روی نرمی پارچه حریر پیراهن کشیدم. دست دیگرم روی کراوات پهن عطا، کنار لباس ماند. دست روی پارچه مشکی کت کشیدم.

چند ساعت دیگر من عروس این مردی می شدم که لباسش اینجا بود. خودش و صدای صحبتش هم پشت در اتاق...

چشمم لرزید و با خیسی شلوار تنم، روی دو زانو و کنار تخت نشستم.

دوباره دست به لباس کشیدم و بلندش کردم. تمام قد پیراهن را جلوی چشمم گرفتم و در اتاق باز شد. بدون اینکه برگردم، می دانستم شیرین هست. آخر شیرین در اتاق را به این نرمی باز می کرد. بعد هم آهسته گام برمی داشت. شیرین بود که از پشت سر، دوباره من را به آغوشش کشید. روی موهای خیسم را بوسید و گفت:

_از خدا می خوام پسرم خوشبختت کنه...زنده باشین و سالهای سال خنده رو لباتون بمونه...

لباس را روی تخت گذاشته و بلند شدم. میان دستهای به آغوش کشیده ی شیرین چرخیدم و سرم روی سینه ی گرم شیرین نشست.

روی سرم را بوسید. دست پشت گوشم کشید و نفسش تمام توصیه های مادرانه ی یک مادر و دختر قبل از خواستگاری را برایم ردیف کرد.

گفت و من در همان سینه اش، بغض کرده خوشحال شدم.

به راستی خوشبختی برای من سالها پیش آغاز شده بود. از سه سالگی و در همان تپه ایی که نگران برادر در آغوش خاکم بودم، رقم خورد.

مهر عطا و این زن را از آن سالها با خودم همراه کردند. بزرگ شدم و ذره ذره و به اندازه ی قد کشیدنم، خوشبختی را لمس کرده بودم. امشب فقط لمس و مهر دستان عطا بیشتر می شد. روح و جسممان متعلق به هم می شد...

با صدا کردن شوکت، شیرین از اتاق رفت.

حوله را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. عطا حوله تن پوش زرد را پوشیده بود که کاوه هم رسید.

به عطای شاکی که آب حمام، فشارش کم بود گفت:

_خیلی داماد پر رویی هستی...

ثنا موهایش را کنار زد و لب گزیده گفت:

_ما از شما زودتر آماده اییم و تازه یلدا می خواد بره حمام.

عطا اخم به ثنا گفت، ساعت مراسم بعد از هشت شبه..

ثنا خندید و عطا اشاره به ساعت لب زد بجنبم. از راهرو گذشتم و امیر دستش را کشید و خواست برود کنار..

صدای شادیشان را دوست داشتم. سنت جالبشان را دوست داشتم. اینکه امیر می گفت تمام مراسم های خواستگاری از خانه آنها شروع شده بود را دوست داشتم.

اینکه فقط موهایم را شستم و نخواستم دوباره خیس شوم را دوست داشتم. هیجان عطا برای پوشیدن کت و شلوارش را دوست داشتم. آشپزی وفا را برای مهمانی شام بله برون برادرش هم دوست داشتم.

من امروز را دوست داشتم. روزی که به عطا با نسبت جدید می رسیدم، دوست داشتم.

موهایم را با وسواس و همراهی ثنا فر های درشت کرده و روی شانه ی چپم با گلی سفید و سرخ بستم.

پیراهن کوتاه و روی زانویم را پوشیدم و به بازی یقه اش با اخم ثنا اعتراض کردم. گردنبند نگین سرخ را به گردنم انداختم و صورتم را برای بیرون رفتن از این اتاق رنگ دادم.

چشمانم را مداد کشیدم و لبهایم را سرخ تر...

شیرین به اتاق که آمد، لبهایش از هم باز شد و دستم را گرفت. عطا در سالن و نشیمن بود. صدای شور و شوق می آمد. پاهایم را به سالن که گذاشتم صدای دست و سوت اول از سمت ثنا و کاوه بلند شد و بعد کل کشیدن ثنا.

صداها را کنار دست گرم شیرین شنیدم و سرم را بالا آوردم.

عطا ایستاده در مسیر من و مادرش، لبش به خنده ایی پر غرور باز بود. قد و قامتش در کت و شلوار، بلند و کشیده دیده می شد. دستش سبدی پر گل از رنگهای سفید و سرخ و بنفش بود. شیرین با استقبال دست جمع، من را کنار پسرش برد و عطا سبد را سمتم گرفت. صدایش برای تقدیم کردن سبد میان هلهله گم شد. من صدای عطا را نمی شنیدم. صدای خوشبختی را می شنیدم که از لبهای باز و بهم خورده ی عطا شروع شد و با سبدی بزرگ سمتم آغاز شد. دست دراز کردم و با لبخندی محجوب که می دانستم سرخی گونه هایم با سرخاب آرایش پنهان شده، سبد را گرفتم.

شیرین کنار کشید و عطا دستم را با سبد گرفت. نوک انگشتانم را که از هیجان بودن عطا سردشان شده بود به دست عطا سپردم.

هیچ کدام از روند مراسم شبیه مراسم خواستگاری نبود.

نه از آنجایی که از اول مراسم من کنار داماد نشستم.

نه آنجا که شوکت مادر من شد و بزرگترم. نه اینکه کاووس در نقش پدرم از عطا خواست حرفش را بزند.

اینکه عطا گفت:

_ یه چای به آدم بدین لااقل.

اینکه شوکت خواست و گفت یلدا جان زحمتش را بکش.

اینکه امیرعلی هم با من بلند شد. نقش امیر را نتوانستم حدس بزنم.

برادر بود یا نه خود امیر علی.

اینکه با من و پشت سرم آمد و عطا هم کنارشان.

حتی عطایی که بدون توجه به امیر دست روی بازوی لختم کشید و گفت، _سایزت شد..بنده خدا فروشنده پیدا نمی کرد.

حتی اخم امیر به عطا هم شبیه برادر ها نبود.

امیر قوری چای دم کشیده را روی استکانهای به اندازه ی مهمانهای همیشگی ریخت و من با آب جوش گرفتن رویشان دست عطا می سپردم.

به شمارش امیر، ۱۶ استکان چای را داخل دو سینی چیدیم و من با گفتن دو تا کمه، عطا سرش را بلند کرد و امیر خندید. سینی را برداشتم و عطا پشت سرم، سینی دوم را برداشت و گفت، امیر مگه عروس هم چای می خوره..

امیر ظرف گرد و کریستال شیرینی را برداشت و گفت:

_نه ...دهنش می سوزه نمی تونه بله بگه. پشت سرم دو مرد جوان، با سینی و شیرینی همراهی ام کردند. از شوکت شروع کردم و شیرین مشتاق و خوشحال برداشت و تشکر کرد.

کاووس خان نگاه به صورتم خوشبخت بشی برای بار دوم گفت.

عطا با خنده و ذوق چای سمت وفا و کاوه می برد. دوباره بعد از پذیرایی نشستیم. باز کاووس خان پرسید خوب عطا جان حرفی داری بزن و عطا باز گفت:

_یه چایی به آدم بده عروستون.

برای حرف عطا نیم خیز شدم و جمع خندید. عطا شانه ام را گرفت و کشید سمت خودش.

صدایش را صاف کرد و رو به مادرش و شوکت گفت:

_با اجازه ی شما، خوشحالم که منو به دامادی پذیرفتین.

مشتاق حرف عطا، کف دستم خیس بود.

دوباره عطا به حرف شوکت که گفت عزیزی، ادامه داد:

_و اینکه من لطف بزرگی در حق مجردهای خانواده کردم و با برگزاری این مراسم، راه رو براشون هموار کردم.

خنده ام گرفت و جمع ساکت و جدی از حرف عطا صدای خنده اش بلند شد.

تمام سنت ها را عطای غرق در شادی شکست و مدام چشمان، شیدا و شیوا را پر می کرد.

حتی سکوت شیرین را که شوکت مجلس داری می کرد.

حتی زمان اعتراض کاوه، شوکت گفت هفته ی آینده، مراسم معارفه امیر علی هست، سنت تلخی شوکت شکست.

و تمام این سنت ها با درخواست عطا برای چند کلمه حرف زدن به شلیک خنده ی جمع تبدیل شد.

به اینکه عطا بی توجه به متلکهای کاوه و چشمان خندان وفا، دستم را گرفت و به اتاق برد.

امیر می خواست در را باز بگذارد و کاوه اضافه کرد، حرف چی داری عطا.. تو جمع بزن.

سپردن تمام شرم هایم آن شب به دست عطا نتیجه اش جز لبخند چیزی نداشت. اینکه دست دور کمرم بیندازد و من را در وسط اتاق به آغوش بکشد، همه آغاز این سپردن ها بود.

دست دور کمرم با یک دست دیگر چانه ام را بالا بیاورد و چشمان مستش را به چشمانم بدوزد. بپرسد:

_با من ازدواج می کنی!

و به جای بله ی من گرمای نفس عطا دوباره گل بچیند و گل بکارد.

و باز من لبهایم به بله باز نشده، پلکهایم روی هم بنشیند و عطا بله گرفتن را به جای لبهایم اینبار از چشمان سراسر نورم بشنود. دستهایش پیچک این بله گرفتن ها، دور تن خوشبختی ام بپیچد.

پایان